مهاجرت سوسیالیستی

و سرنوشت ایرانیان

مهاجران حزب کمونیست ایران . فرقه دموکرات آذربایجان .
حزب توده ایران . سازمان فدائیان اکثریت .

بابک امیر خسروی / محسن حیدریان



چاپ دوم
با پیوست‌های جدید

مهاجرت سوسیالیستی
و
سرنوشت ایرانیان

مهاجران حزب کمونیست ایران ـ فرقه دموکرات آذربایجان
حزب توده ایران ـ سازمان فدائیان اکثریت

نوشتهٔ:
بابک امیرخسروی / محسن حیدریان



تهران ـ ۱۳۸۲

امیر خسروی، بابک
مهاجرت سوسیالیستی و سرنوشت ایرانیان / نویسندگان بابک امیرخسروی، محسن حیدریان. تهران: پیام امروز، ۱۳۸۱.
و ، ۶۰۰ ص.: مصور. ISBN 964-5706-23-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. مهاجران ـ روسیه شوروی. ۲. ایران ـ مهاجرت. ۳. ایرانیان ـ روسیه شوروی. ۴. حزب توده ایران. ۵. روسیه شوروی ـ سیاست و حکومت، ۱۹۱۷. ۶. پناهندگان سیاسی ـ روسیه شوروی. ۷. پناهندگان ایرانی ـ روسیه شوروی.
الف. حیدریان، محسن، ۱۳۳۴ ـ ب. عنوان.
۸ الف ۹ الف / ۳۴ DK ۹۴۷/۰۰۴۹۱۵۵
کتابخانه ملی ایران ۲۵۲۲-۸۱م



مهاجرت سوسیالیستی
و
سرنوشت ایرانیان

نوشتهٔ : بابک امیرخسروی ـ محسن حیدریان
ناشر: پیام امروز
طرح روی جلد : ابراهیم حقیقی
ساخت نمایه : عقاب علی احمدی
چاپ دوم: ۱۳۸۲
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی : دید گرافیک
لیتوگرافی و چاپ : غزال
صحافی: سپیدار

نشر پیام امروز: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، بعد از لبافی‌نژاد، شماره ۱۱۱ ، تلفن ۶۴۹۱۸۸۷
E-mail : Payam Emruz @ hotmail.com
شابک: ۸-۲۳-۵۷۰۶-۹۶۴ 964-5706-23-8

فهرست

بخش دوم: سرگذشت آخرین نسل (محسن حیدریان)

بازخوانی روایت انقلابیون چپ ایرانی از شوروی سابق و افغانستان در دوران پس از انقلاب (۱۳۶۸-۱۳۶۲)

فصل یکم: گریز فرزندان انقلاب

فصل دوم: به سوی آیندهٔ خیالی

فصل سوم: از خیال تا واقعیت

فصل نهم: افغانستان

فصل دهم: رهایی

پیش‌گفتار

تاریخ مهاجرت سیاسی ایرانیان به خارج از کشور بیش از یک سده پیشینه دارد. این مهاجرت‌ها را بنا به علل و انگیزه‌های آن می‌توان به مهاجرت‌های سیاسی، مهاجرت‌های تجاری و اقتصادی و مهاجرت در جستجوی کار و معاش تقسیم‌بندی کرد. **موضوع این کتاب مهاجرت‌های سیاسی است ـ اضافه بر آن از لحاظ زمان و مکان محدود به دوره‌ها و کشورهای معینی است.**

اولین دورهٔ مهاجرت سیاسی روشنفکران ایرانی از اواخر قرن نوزدهم آغاز شد که به شکل‌گیری چند کانون فکری بیرون از مرزهای ایران در مناطقی نظیر تفلیس، بادکوبه، استانبول، قاهره و کلکته انجامید. در دوران انقلاب مشروطیت در اوایل قرن بیستم میلادی، میان سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰، گروهی از ایرانیان که به دو نسل تعلق داشتند، به اروپا مهاجرت کردند که بنیان‌گذاری کمیتهٔ ملیون ایران در برلین و انتشار چند مجله و روزنامه دستاوردهای ارزشمند آنها بود. این اندیشمندان و آزادی‌خواهان ایرانی، طی دوران اقامت خود در اروپا نقش ارزنده‌ای در سیر تحول اندیشهٔ سیاسی و اجتماعی ایران معاصر ایفا کردند و مباحثی مانند حکومت قانون، تساهل مذهبی، اصلاحات، تجدد و نوسازی کشور و آزادی و دموکراسی را برای نخستین بار در ایران مطرح کردند.

از اواخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم میلادی ده‌ها هزار تن از ایرانیان به‌ویژه ساکنان مناطق شمالی کشور به دلیل فقر و بیکاری و گرسنگی در تلاش معاش به امپراتوری روسیه مهاجرت کردند و بسیاری از آنها در مراکز صنعتی مناطق ماوراء قفقاز

و ترکستان مأوا گزیدند.

طی سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۹۰۴، تنها برای کسانی که از آذربایجان به روسیه رفتند، بیش از سیصد هزار جواز سفر توسط مقامات دولت روسیه، صادر شده است. مهاجرت به آسیای میانه از این هم به مراتب افزون‌تر بود. بگذریم از اینکه تعداد بی‌شماری افراد و مردم زحمتکش که در جستجوی نان و معاش بودند، بدون جواز سفر از مرزهای وسیع و بی‌در و پیکر دو هزار کیلومتری عبور می‌کرده‌اند. (تقی شاهین، پیدایش حزب کمونیست ایران، ترجمه رادنیا، تهران گونش، ۱۳۶۰، صفحه ۲۵). بخشی از این مهاجران با شرکت در جنبش کارگری و اعتصابات و تظاهرات خیابانی کارگری در اوایل قرن بیستم که به‌طور روزافزونی در ماوراء قفقاز رخ می‌داد و تحت تأثیر تبلیغات سازمان همت وابسته به حزب سوسیال دموکرات روسیه به مارکسیسم روی آوردند و در جنبش‌های سیاسی در قفقاز و همچنین مناطق شمالی ایران فعالانه شرکت کردند.

هزاران کارگر ایرانی، همدوش با پرولتاریای روس و قفقاز، حتی در انقلاب سال‌های ۱۹۰۷-۱۹۰۵ روسیه، فعالانه شرکت کردند و تجربه آموختند و آبدیده شدند. دسته‌هایی از آنها، با تمام نیرو در انقلاب مشروطیت شرکت جستند و در تکوین و پیدایش حزب سوسیال دموکرات ایران (اجتماعیون ـ عامیون) نقش داشتند. هسته‌های چپ مارکسیستی نظیر گروه همت، و حزب عدالت و سپس حزب کمونیست ایران از درون همین توده‌های مهاجر شکل گرفت[۱].

اما با انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه و استقرار نظام سوسیالیستی و آنچه به «دژ پرولتاریای پیروزمند جهان» شهرت یافت و قبلهٔ آمال و آرزوهای آزادی‌خواهان عدالت‌جوی مارکسیست ایران و جهانیان به تصور درآمد، چهره و بافت سیاسی

۱ـ برای اطلاع بیشتر ر.ک به: محمدحسین خسروپناه، «کارنامه و روزگار ایرانیان مهاجر در قفقاز ۱۹۲۰-۱۹۰۰»، فصلنامهٔ نگاه نو، شمارهٔ ۴۳، زمستان ۱۳۷۸. و نیز ر.ک. به: تقی شاهین، پیدایش حزب کمونیست ایران.

مهاجران ایرانی را نیز دچار دگرگونی کرد؛ زیرا با تشکیل حکومت شوروی سوسیالیستی در امپراتوری پهناور روسیه و زایش احزاب کمونیست از تبار بلشویک‌ها در سراسر جهان، ازجمله در ایران، و تأسیس کمینترن و در ایران با روی کار آمدن رضاخان سردار سپه و سپس استقرار سلطنت دیکتاتورمنشانهٔ رضاشاه پهلوی، سیمای سیاسی ـ اجتماعی کشور و نیز آرایش نیروهای سیاسی به‌هم خورد. جنبش‌های آزادی‌طلبانه و رهایی‌بخش یکی پس از دیگری سرکوب شدند و فعالیت احزاب ملی رو به خاموشی نهاد. حزب کمونیست ایران نیز پس از چند سال افت و خیز و فعالیت‌های پنهان و نیمه علنی، زیر ضربه قرار گرفت؛ برخی از رهبران آن به زندان افتادند و عده‌ای نیز به شوروی پناه بردند.

از این مقطع تاریخی، مهاجرت سیاسی ایرانیان سمت و سو و خصلت دیگری یافت و رنگ تازه‌ای به خود گرفت. طی دهه‌ها، کسی از سرگذشت این نسل از مهاجران و آنچه بر سرشان آمد، خبر نداشت و سرنوشت اینان به دست فراموشی سپرده شد. متأسفانه هنوز هم آگاهی ما از چند و چون سرگذشت غم‌انگیز بسیاری از آنها اندک و ناچیز است. تاریکی‌ها و کم‌خبری‌ها هرچه در زمان دورتر می‌رویم، بیشتر می‌شود و داده‌ها نیز نایاب‌ترند. **کتاب حاضر تلاش اولیه‌ای در روشن کردن گوشه‌هایی از این تاریکخانه است.**

با این ملاحظات است که موضوع اصلی کتاب را به بررسی سرگذشت مهاجران سیاسی این مرحله از تاریخچه مهاجرت‌های سیاسی محدود کردیم و از پرداختن به وضع و مسائل مهاجرت تا دهه بیست قرن بیستم میلادی، با آنکه نقش مهم و ارزنده‌ای در زندگی سیاسی ـ اجتماعی و نهضت‌های آزادی‌طلبانه و عدالت‌جویانه زمان خود داشتند، از موضوعات مورد بحث این کتاب کنار گذاشتیم.

از دهه بیست میلادی تا انقلاب بهمن ۵۷، مهاجرت‌های سیاسی ایرانیان عمدتاً به سوی اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی بود. مهاجران نیز عموماً چپ‌ها و کمونیست‌ها بودند. **«وجه تسمیه مهاجرت سیاسی و سوسیالیستی»** نیز از همین جا است که ویژگی‌ها و عوالم خاص خود را دارد.

از عنوان «مهاجرت سوسیالیستی»، منظور ما مهاجرت سیاسی ایرانیان به کشورهای سوسیالیستی شرق است؛ اصطلاحی که در بین ما متداول بود.

از آن روزگار با سه موج عمده مهاجرت «سوسیالیستی» روبه‌رو بوده‌ایم:

موج اول ـ پس از کودتای سال ۱۲۹۹ و سرکوب جنبش‌های ملی ـ دموکراتیک در آذربایجان و گیلان و استقرار رژیم رضاشاه و یورش به حزب کمونیست ایران را دربر می‌گیرد.

موج دوم ـ مهاجرت‌های سیاسی و فرار وحشت‌زدهٔ هزاران نفر است که پس از فروپاشی دستگاه فرقه دموکرات آذربایجان در سال ۱۳۲۵ و پناه بردن ۶ ماه بعد کردهای عراقی به رهبری ملاّ مصطفی بارزانی، صورت گرفت.

موج سوم ـ مهاجرت کادرها و رهبران حزب تودهٔ ایران طی چند سال پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را در برمی‌گیرد که به‌دنبال سرکوب خشونت‌بار این حزب و سازمان افسری و کشتار عده‌ای و زندانی شدن صدها نفر دیگر به راه افتاد.

به این سه موج «سنتی» مهاجرت سیاسی ایرانیان در تاریخ معاصر، باید موج چهارمی را افزود که پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ رخ داد که صدها هزار نفر را دربر می‌گرفت. ویژگی موج آخر اولاً در تنوع آن است که طیف وسیعی از سلطنت‌طلب‌ها و وابستگان به رژیم گذشته تا روشنفکران آزادی‌خواه و جریان‌های متنوع چپ و کمونیستی را رقم می‌زند. ثانیاً به خاطر همین تنوع، مهاجرت دیگر محدود به کشورهای سوسیالیستی نیست؛ تا جایی که بخشی از نیروهای چپ و کمونیستی نیز به غرب اروپا و ایالات متحده آمریکا پناهنده شدند. منتهی برای رعایت خط اصلی و محوری موضوع مورد بحث، یعنی «مهاجرت سوسیالیستی» بررسی این بخش نیز تنها شامل مهاجرانی می‌شود که پس از یورش به حزب تودهٔ ایران در بهمن ۱۳۶۱ و پیگرد سایر سازمان‌های چپ به ویژه سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، به اتحاد شوروی و افغانستان پناه بردند. بدین ترتیب می‌توان گفت که این چهار موج مهاجرت سیاسی ایرانیان به چهار نسل مختلف تاریخ معاصر ایران تعلق داشته‌اند. با وجود اینکه مُهر و نشان هر دوره را می‌توان در طرز تفکر، ذهنیات و رفتار سیاسی و اجتماعی هر نسل به‌طور آشکار تمیز داد، با این‌حال فصل مشترک همهٔ آنها را باید در پدیدهٔ احساس تعلق فکری و آرمانی به جریانات چپ

با ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیست و نیز در خصوصیات و قانونمندی نظام «سوسیالیسم واقعاً موجود» حاکم بر جوامع کشورهای «میزبان» به ویژه اتحاد شوروی خلاصه نمود. **اوضاع و احوال و شرایطی که بازتاب مقولهٔ «مهاجرت سوسیالیستی» و رسانندهٔ معنا و مفهوم آن است.**

بنا بر ملاحظات بالا، موضوع اصلی این کتاب همان‌گونه که از عنوان آن برمی‌آید، بررسی اجمالی همین پدیده «مهاجرت سوسیالیستی» و نگاهی به سرنوشت غم‌انگیز بسیاری از مهاجران و تأملی بر اثرات این مهاجرت در رفتار و اخلاق همبودی (کمونوته) مهاجران است.

قصد ما در عین‌حال ارائه تصویری از سرگذشت بخشی از ایرانیان و نیروهای سیاسی کشور است که نقش آنها، خطاها و دستاوردهای‌شان در زندگی و تاریخ معاصر ایران انکارناپذیر است. بی‌گمان اثرات منفی زندگی در «مهاجرت سوسیالیستی» و پیامدهای ویرانگر واقعیت‌های حاکم بر کشورهای «میزبان» روی جامعه مهاجران سیاسی، به ویژه در میان رهبران، نقش تعیین‌کننده‌ای در خطاها و رفتار و سیاست رهبری حزب توده ایران پس از انقلاب بهمن در ایران، و نیز چگونگی پایان غم‌انگیز و عبرت‌آموز آن داشته است. باورنکردنی است، اما کمتر کسی از رهبران حزب مایل به آزمودن مجدّد تجربه «مهاجرت سوسیالیستی» بود.

درچنین مسیری است که نه فقط زندگی و ذهنیت بازیکنان این روایت‌ها روشنی می‌یابد بلکه پرده از رازهای ناگفته دیگری برداشته می‌شود.

با این‌حال، نباید در این کتاب در جستجوی پاسخ به همهٔ سئوالاتی بود که بحق ذهن هر پژوهشگر کنجکاو و تیزبین در پی آن است. آن‌گونه که تأکید شد، این بررسی‌ها هنوز مقدماتی‌اند و باید با سایر داده‌ها و به ویژه اسنادی که هنوز دراختیار ما نیست، گوشه‌های دیگر آنها شکافته شوند و روایت‌های کتاب تکمیل و تدقیق گردند و کم و کاست آن نیز برطرف شوند.

باید به‌خاطر داشت که بسیاری از حوادث و مسائل «مهاجرت سوسیالیستی» که بخش مهمی از زندگی سیاسی میهن ما است، معمولاً درگوشهٔ ذهن قربانیان آن محبوس مانده و به خاک سپرده شده است. فرهنگ سیاسی «حذف» که اکثر گرایش‌های سیاسی ایرانی

کم و بیش در زندگی درونی و نیز بیرونی خود بدان دچار بوده‌اند، نیز گاهی لطمات بزرگی به بررسی‌های تاریخی و سیاسی ما وارد کرده است. بنابراین، اهمیت اصلی چنین نوشته‌هایی تصویر جنبه‌های زشت و زیبای رویدادها بدون لطمه زدن به حقوق مدنی افراد است. از این منظر این بررسی را باید کوششی در راه برقراری یک گفتگوی شفاف میان نسل‌ها و نیز شاخه‌های مختلف فکری و سیاسی جامعه ایران دانست، زیرا گسست پیوند میان نسل‌ها و نبود گفتگو و انتقال تجربه میان آنها یکی از ویژگی‌های عمومی زندگی و تاریخ سیاسی ایران و از علل مهم ضعف جامعهٔ مدنی در کشور ما بوده است. اگر تجربه نسل‌های پیشین «مهاجرت سوسیالیستی» به‌صورت واقعی و با عینیت ثبت و منتشر شده بود، شاید هزینهٔ هنگفتی را که نسل آخر ناگزیر به پرداخت آن شد، کاهش می‌یافت.

البته باید نکته‌ای را در کمال تأثر بیفزاییم، و آن این است که تعصبات شدید ایدئولوژیک و اثرات منفی ناشی از جهان دوقطبی و جبهه گیری‌ها در دو «اردوگاه» به‌ویژه پیامدهای القائات ایدئولوژیک عظیم و گسترده دستگاه تبلیغاتی شوروی، آنچنان قاطبهٔ شیفتگان چپگرای کمونیست را سِحْر کرده بود که معلوم نیست تا چه اندازه جامعهٔ چپ میهن ما، چشم برای دیدن واقعیت و گوش برای شنیدن حقیقت داشتند و به این‌گونه افشا گری‌ها توجه می‌کردند و ترتیب اثر می‌دادند.

داستان مهاجرت که عده‌ای آن‌را فرار، کسانی آن‌را پناهندگی و گروهی آن‌را تبعید اجباری می‌نامند، داستان شگفتی است که بازیگران اصلی آن کمتر تمایلی به فاش ـ کردن آن دارند:

برخی از آنها به‌خاطر همکاری با کا.گ.ب. و احساس شرم و گناه از پرونده‌سازی‌ها و پاپوش‌دوزی‌ها برای رفقای خود و افراد بی‌گناه و شریف، برخی دیگر تا مدت‌ها از بیم انتقام‌جویی از سوی دستگاه مخوف امنیتی شوروی، دم برنمی‌آوردند؛ و بالاخره عده‌ای نیز بدین خاطر که به آلودگی‌های‌شان به نظام دستگاه‌های امنیتی

شوروی وفادار ماندند. تعدادی از نادر بازماندگان اردوگاه‌های مرگ که توانسته بودند جان سالم به‌در برند و به تحصیل و کار بپردازند و خانواده تشکیل دهند و موقعیت و اعتبار معین اجتماعی بیابند، تمایل چندانی به بازگویی و یادآوری گذشته محنت بارشان نشان نمی‌دادند. علی‌رغم تمامی این دشواری‌های بازدارنده و گاه دلسردکننده، به یاری آنچه که عده‌ای به قلم آورده بودند و گفتگو با برخی از بازیگران و شاهدان عینی این ماجراها که آماده بیان شرح حال و مشاهدات خود بودند و با استفاده از اطلاعات و اسنادی که در دسترس ما بود، توانسته‌ایم تصویر کم و بیش روشن و عبرت‌آموزی از ماجراهای غم‌انگیزی که بر سر عزیزان ما در «مهاجرت سوسیالیستی» آمده است، دراختیار علاقمندان قرار دهیم. لذا بازخوانی تجربه زندگی و سرنوشت آنها می‌تواند از منظرهای گوناگون مفید و لازم به‌شمار آید، زیرا این تجارب می‌تواند ذخیره و سرمایه معنوی مهم برای همهٔ کسانی باشد که اندیشه و دل به امر سربلندی ایران و کسب حقوق شهروندی ایرانیان داده‌اند.

نگارش داستان چهارنسل «مهاجرت سوسیالیستی» از منظر پندگیری و تدارک فکری هم شاید بی‌اهمیت نباشد، زیرا تجربه نسل‌های پیش هم بخشی از پیکار سخت و طولانی تدارک نظری و رفتاری راه پرپیچ و خم دشواری باید به حساب بیاید که گرایش‌های مختلف انقلابیون ایرانی، از تندروی و تمامت‌خواهی تا اعتدال و مدنیت، پیموده‌اند. حکایت نسل‌هایی که همه شور و جوانی خود را در راه آرمان‌های انقلابی جهان‌گرایانه، اما تخیلی و تند و رادیکال گذاشتند؛ و چه بسا در این رهگذر زجرها و محرومیت‌ها کشیدند و درگمنامی نیست و نابود شدند. امیدواریم سرگذشت آنها بتواند در پیدایش و تکوین یک جریان چپ آزادی‌خواه و عمیقاً مستقل و در پیوند بافرهنگ و مصالح ملی، فایده برساند. از این رو شفاف کردن سایه‌روشن‌های زندگی بازیگران سیاسی تاریخ معاصرایران، اگرچه بی دردسرنیست اما کاری لازم برای روشن‌کردن بخشی از سرمایه‌های اجتماعی ایران است. این تجارب برای نسل تشنه‌ای که اینک دو دهه پس از

انقلاب در صحنه سیاست ایران رو به ظهور دارد، می‌تواند جالب و آموزنده باشد. باید به‌یاد داشت که بازبینی تجربه بازیگران سیاسی، به‌ویژه در دوران‌های سخت و طوفانی، یکی از مهم‌ترین منابع رشد و تکامل در همهٔ جوامع پیشرفته است، زیرا انسان از اشتباه‌می‌آموزد. به‌همین دلیل‌هدف این‌بررسی هرگزستایش ازبرخی وانتقاد و افشاگری ازکسان دیگر نیست، بلکه روایت حقایقی است که بر سر ایرانیان مهاجر آمده است.

با چنین انگیزه و هدفی در تدوین کتاب، به‌ویژه در فصل‌های اول تا سوم، (بخش اول با عنوان سرگذشت سه نسل چارچوب معین و نسبتاً محدودی مدنظر بوده است. لذا آنچه خوانندهٔ محترم از نظر می‌گذراند، کتاب تاریخچهٔ فعالیت‌های حزب کمونیست ایران و جنبش جنگل یا فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده ایران طی این چهار دوره مهاجرت سیاسی به کشورهای سوسیالیستی نمی‌باشد.

انجام چنین کار مهمّی بسیار ضروری و مورد نیاز است، امّا هریک از این موارد موضوع بررسی جامع و مستقلی است. البته در این زمینه‌ها کارهای باارزشی صورت گرفته است که امیدواریم با دسترسی به اسناد کمینترن و بایگانی‌های خود جریانات به‌طور عمیق‌تر و گسترده‌تر بازنویسی شوند.

هدف و انگیزه اصلی ما در این کتاب اساساً پرداختن به سرنوشت و تراژدی فردی انسان‌های کمونیست و چپ ایران است که با دنیایی از توهّم، کشور شوراها را پناهگاه امن و خانه امید خود یافتند، اما در همانجا قربانی توطئه‌ها و مظالم یک نظام توتالیتر شدند؛ بی‌دلیل و با پرونده‌سازی‌ها به «خیانت» و «جاسوسی» متهم شدند؛ بسیاری به قتل رسیدند یا در اردوگاه‌های کار اجباری جان سپردند و زجرها کشیدند و در بی‌خانمانی و در دوری از وطن، روزگار تلخی راگذراندند. به همین جهت از پرداختن به دیگر مسائل مهاجرت و مبتلابه مهاجران سیاسی مانند: ترکیب سنی و جنسی، وابستگی‌های طبقاتی، کار و تحصیل و نکات مشابه دیگر پرهیز شده است. امیدواریم پژوهندگان تاریخ، این‌گونه کمبودها را ببخشند و با کارهای بعدی برطرف سازند. از همین منظر به

فعالیت‌های حزبی و رهبری و سیاست‌گذاری‌ها و مواضع مهاجران در قبال آنها، تا آنجا پرداخته و اشاره کرده‌ایم که بتواند، به فهم بهتر مسائل مطرح شده در کتاب و هدف اصلی آن یاری رساند، ولی نه بیشتر از آن. خاطرنشان کنیم که مسائل مربوط به اختلافات و درگیری‌های سیاسی و فکری میان افراد حزبی، ارزیابی از پلنوم‌های متعدد حزب تودهٔ ایران در شوروی و مناسبات رهبران حزب با مقامات کشورهای میزبان به‌طور جداگانه و مستقل در جلد دوم کتاب نظر از درون به نقش حزب تودهٔ ایران نوشتهٔ بابک امیر خسروی پرداخته خواهد شد ـ که امید است بخشی از کمبودهای ذکر شده در بالا را تا حدی برطرف کند.

فصل اول تا سوم بخش اول این کتاب، در ابتدا متن سخنرانی بابک امیر خسروی در کنفرانس «کانون دوستداران فرهنگ ایران» در واشنگتن بود که در ماه مه سال ۱۹۹۶ ایراد شد. سخنرانی مزبور اکنون کاملاً بازنویسی شده و گسترش یافته است. با این‌حال هنوز جای یک پژوهش جامع خالی است. تنها دسترسی به بایگانی‌های کا. گ. ب. و اسناد کمینترن و بایگانی‌های حزب کمونیست اتحاد شوروی و جمهوری آذربایجان ـ و البته بایگانی کمیته مرکزی حزب توده ایران که از قرار به مسکو منتقل شده است ـ چنین امکانی را میسر خواهد کرد که متأسفانه دراختیار ما نبود. با این حال، با وجود کمبودهای یاد شده، نشر این آگاهی‌های اولیه را ضروری دیدیم. با این قصد که **اولاً خاطره این عزیزان آرمان‌خواه و ایراندوست را که قربانی رژیم ضد بشری استالینی شدند، پاس بداریم و نگذاریم که از حافظه تاریخی ملت ایران پاک شوند؛ و در ثانی با این امید که نوشته حاضر زمینه و مرجعی برای پژوهشگران بعدی و محرکی برای پیگیری موضوع و کشف حقایق تازه باشد.**

تأکید یک نکتهٔ مهم دیگر را نیز ضروری می‌دانیم و آن این است که در نبود اسناد دست اول کا. گ. ب. و کمینترن، در موارد متعددی از یادمانده‌ها استفاده شده است، که متأسفانه همواره از دقت و صحت مورد نیاز برخوردار نیستند. امیدواریم خوانندگان

محترم و پژوهشگران تیزبین، همهٔ این کمبودها و نارسایی‌ها را برطرف کنند.

اما یادمانده‌ها و شهادت‌ها در عین‌حال نوعی سند و گواهی زنده‌اند و بخش جدایی‌ناپذیر کتاب را تشکیل می‌دهند؛ کتابی که قصد آن تصویر و نمایش مظالم و مصیبت‌هایی است که در «بهشت رؤیایی» این انسان‌های پاک نهاد و شریف بر سرشان فرود آمد؛ کسانی که با دنیایی از توهّم و خوش‌باوری، به امید امنیت و زندگی بهتر دل به دریا زدند و «مهاجرت سوسیالیستی» را به جان خریدند. **خاطره‌ها و شهادت‌های آنها جزو استخوان‌بندی کتاب است. لذا جا به جا در متن قید شده‌اند و هستی و روح آن را تشکیل می‌دهند.**

بخش دوم این مجموعه به بررسی مهاجرت آخرین نسل ایرانیان در دوران پس از انقلاب سال ۵۷ به شوروی سابق اختصاص یافته است. بررسی و نگارش تجربه «آخرین نسل» را، که آرزومندیم چنین باشد، محسن حیدریان بر عهده داشته و در ابتدای بخش دوّم کتاب توضیحات لازم مطرح شده است. باوجود جامعیت نسبی «آخرین نسل»، هنوز گوشه‌های ناگفته در آن بسیار است و جای شهادت‌های ناگفته همچنان خالی است. از آنجا که بازیگران این دوره هنوز در قید حیات‌اند، امیدواریم با ارسال داده‌ها و شهادت‌ها، در غنا و جامعیت بیشتر این بررسی در چاپ‌های بعدی، ما را یاری کنند. **خواهشمندیم هر کمبود و بی‌دقتی و یا اشتباهی که به نظرشان می‌رسد و یا اسناد و مدارک و نوشته‌هایی دراختیار دارند که می‌تواند به تکمیل و غنای مندرجات کتاب یاری رساند، از ارسال آن کوتاهی نفرمایند.**

بابک امیر خسروی ـ محسن حیدریان
خرداد ماه ۱۳۷۹

بخش اول

سرگذشت سه نسل مهاجران سیاسی

بابک امیرخسروی

فصل اول

سرنوشت نسل اول: مهاجران پس از کودتای ۱۲۹۹

مدخل

مهاجرت سیاسی، خروج خودخواسته یا ناگزیر افراد به علل سیاسی از میهن خویش و سکنی گزیدن در کشور دیگری است. مهاجر سیاسی از آن رو به جلای وطن تن می‌دهد که گاهی تداوم فعالیت سیاسی و اجتماعی را در میهن خود امکان‌پذیر نمی‌داند و زمانی بدون آنکه ضرورت خاصی درمیان باشد، خطر جانی او را تهدید می‌کند. در تاریخ معاصر ایران، مهاجرت به جزء جدایی‌ناپذیر فعالیت سیاسی مبدل شده است و در مراحل مختلف، کانون‌های مهاجرپذیر فعالان سیاسی ایران را کشورهای سوسیالیستی و کشورهای غربی تشکیل می‌داده‌اند. اگرچه مهاجرت سیاسی مفهومی عام است و مشخصه‌های خود را دارد، با این حال فضای عمومی در کشورهای سوسیالیستی برای مهاجران سیاسی به‌طور بنیادی با غرب متفاوت بود.

در بسیاری از کشورهای اروپای غربی، مهاجر سیاسی موقعیت اجتماعی تعریف شده و مدون دارد و از حقوق معینی برخوردار است؛ مهاجر سیاسی در این کشورها، مثل شهروندان آن کشورها، در انتخاب محل سکونت و شغل، آزاد است و نیازی به کسب اجازه و توصیه از مقامی ندارد. فعالیت سیاسی آنان به‌طور فردی یا جمعی حتی علیه

کشور متبوعه تحمل می‌شود. از همه بالاتر تماس فرهنگی، مطبوعاتی و خانوادگی آنان با کشورشان امکان‌پذیر است. مشکلات اصلی مهاجر سیاسی، درد غربت، دلتنگی از دوری وطن، دوری از صحنهٔ مبارزه و نوعی بیگانگی و خو نگرفتن با محیط و آداب و رسوم جامعه کشوری است که در آن زیست می‌کند. به واقع معضل اساسی مهاجر سیاسی در غرب عمدتاً جنبهٔ عاطفی و روانی دارد.

در کشورهای سوسیالیستی و به‌ویژه در اتحاد شوروی، وضع کاملاً متفاوت بود. مهاجر سیاسی از بدو ورود به اتحاد شوروی مانند شهروندان آن کشور، تحت سلطهٔ نظام توتالیتر قرار می‌گرفت. نبود آزادی‌های مدنی، هیچ بودن ارزش انسان در برابر دستگاه بی‌نهایت پرتوان دولت و حزب قَدَر قدرت و مطلق العنان حاکم، نداشتن اجازهٔ خروج، نظارت و مراقبت همه‌جانبه بر روابط او، محدودیت‌های همه‌جانبه برای فعالیت‌های سیاسی و ... از مشخصه‌های این جوامع بود. این عوامل نمی‌توانست در زندگی و سرنوشت مهاجر سیاسی بی‌پشت و پناه اثر مضاعف منفی نداشته باشد. مهاجر سیاسی را بی‌هویت می‌دانستند و از همان ابتدا به او تفهیم می‌کردند. قید کلمهٔ «بدون تابعیت» در برگهٔ اقامت، نشانی بود از تحقیر انسان مهاجر و درهم شکستن حرمت او از همان بدو ورود. به خاطر دارم موقعی که برای سه سال تحصیل در مدرسهٔ عالی حزب به مسکو رفتم، اوایل ورودم، هنگام دریافت کارت اقامت، برای اولین بار با این موضوع زننده آشنا شدم؛ شوک روانی بر من وارد شد و به‌عنوان اعتراض، که من ایرانی‌ام و تابعیت ایرانی دارم، از دریافت آن خودداری کردم. همین کار ساده و طبیعی، به یکی از برگ‌های پروندهٔ نسبتاً قطور «ضدشوروی» بودنم مبدل شد. ناگفته نماند که من از نسل سوم مهاجران سیاسی و در بهترین دوره‌های مهاجرت به اتحاد شوروی رفتم و در مناسب‌ترین فضای نسبتاً باز دورهٔ حکومت نیکیتا خروشچف (۱۹۶۴-۱۹۶۱) بسر می‌بردم و از حمایت رهبری حزب تودهٔ ایران که موقعیتی داشت، برخوردار بودم؛ وای به حال نسل‌های اول و دوم مهاجران که کاملاً بی‌پشت و پناه بودند و از آن بدتر، در دوران مخوف استالین به شوروی پناه برده بودند.

سرگذشت نسل اول مهاجران سیاسی ایرانی به اتحاد جماهیر شوروی

سرنوشت پناهندگان سیاسی نسل اول در اتحاد شوروی بسیار دردناک و منقلب‌کننده است. نسل اول مهاجران سیاسی ایرانی به اتحاد شوروی را رهبران و اعضای حزب کمونیست ایران تشکیل می‌دادند. سرآمدان حزب کمونیست ایران نظیر کریم نیک‌بین (زرتشت) دبیر کل حزب، آوتیس میکائیلیان معروف به سلطانزاده اندیشه‌پرداز پر اعتبار، حسین شرقی، عبدالحسین دهزاد (حسابی)، ابوالقاسم ذره، مرتضی علوی، احسان‌الله خان دوستدار، و ده‌ها نفر از فرزندان برومند ایران در تصفیه‌های خونین استالین در دهۀ ۱۹۳۰ به جوخه‌های اعدام سپرده شدند و یا در سیبری و نقاط بسیار بد آب و هوای آسیای میانه، در اردوگاه‌های کار اجباری در شرایط رقت‌باری جان سپردند. پس از روی کار آمدن نیکیتا خروشچف در سال ۱۹۵۶ و اعاده حیثیت از میلیون‌ها نفر قربانی ترور استالینی، مقامات شوروی فهرست اسامی نزدیک به ۱۵۰ نفر از رهبران، کادرها و اعضای حزب کمونیست ایران راکه همگی بی‌گناه نابود شده بودند، برای شناسایی هویت عده‌ای از آنها، به رفقای قدیمی نظیر اردشیر آوانسیان و رضا روستا، نشان می‌دهند. اردشیر آوانسیان این جریان را در یادداشت‌های منتشر نشدۀ خاطراتش، که نسخه آن را قبل از درگذشت دراختیار من گذاشت، قید کرده است. کوتاه شدۀ آن‌را نقل می‌کنم:

«بعد از کنگرۀ بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی، کمیته مرکزی حزب توده، نامه‌ای به کمیته‌مرکزی حزب کمونیست‌شوروی نوشت و خواهش کرد که به دوسیه‌های افراد حزب کمونیست ایران رسیدگی و از آنان اعادۀ حیثیت شود. پاسخ کمیتۀ مرکزی حزب کمونیست شوروی مثبت و سریع بود و جریان اعاده حیثیت به زودی عملی شد. روزی دادستان ارتش، من و رضا روستا را خواست و به ما گفت از سوی کمیتۀ مرکزی حزب کمونیست شوروی دستور داریم که هرچه زودتر به پرونده‌های کمونیست‌های ایران که در شوروی محاکمه شده بودند، رسیدگی کنیم. از ما به‌عنوان باسابقه‌ترین کمونیست‌های ایران و رهبران فعلی حزب توده خواست که کمک بکنیم. چند جلسه با

دادستان نشستیم، ولی تعداد آن جلسه‌ها را به‌خاطر ندارم. حالت روحی من خوب نبود، لذا جزئیات را درست به‌خاطر ندارم، ولی آنچه خوب به یادم مانده است، نحوهٔ کار ما بود. هریک از ما دونفر، جداگانه با دادستان کار کردیم. البته یکی دو جلسه هر سه باهم بودیم. دادستان فهرست اسامی حدوداً صد نفر از کمونیست‌های ایرانی را به ما نشان داد. جز ۷ یا ۸ نفر بقیه را شناسایی کردیم. برای هر یک از پرونده‌ها لازم بود یک‌نوشته من و نوشته‌ای را هم روستا بنویسد تا ضمیمه پرونده‌ها بشود تا در تجدید محاکمهٔ غیابی آنها و اعادهٔ حیثیت‌شان استفاده بشود. **در واقع این جریان تجدید محاکمه، یک اقدام تشریفاتی بود. روی اصل تصمیم کنگره بیستم و بنا به دستور کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی مقدرات این محکومیت روشن بود که آنها بایستی تبرئه می‌شدند، چنان‌چه تبرئه هم شدند.** روال کار ما این بود که من یا روستا، هر کدام به‌طور جداگانه می‌نوشتیم که شهادت می‌دهم مثلاً آوتیس سلطانزاده را خوب می‌شناسم که کمونیست با ایمان و خادم آن بود و غیره. تا حدودی از فعالیت هر کدام می‌نوشتیم و امضاء می‌کردیم. من با یک عده از اینها مدت‌های مدید و در شرایط دشوار ارتجاعی همکاری کرده بودم. درست یادم نیست که ما دربارهٔ همهٔ آنها نوشتیم، گویا عمدتاً در مورد افراد برجسته شهادت دادیم. مورد سلطانزاده، حسین شرقی، دهزاد، سیفی، نیک‌بین را خوب به‌خاطر دارم. من به روستا پیشنهاد کردم اسامی همهٔ رفقا را یادداشت بکند تا به رفقای خود نشان بدهیم. نمی‌دانم روستا این فهرست را به رهبری حزب داد یا در آرشیو خصوصی‌اش نگه داشت[1]؟ از روستا هر کاری

۱- ناصر زربخت در خاطرات خود اشاره‌ای دارد که اظهارات اردشیر آوانسیان را تأیید می‌کند. زربخت می‌نویسد: «به یاد دارم که در حدود سال ۱۹۵۶ سفری به مسکو کردم. روزی که به دیدن روستا رفته کاری داشتم، کاغذی به من نشان داد که نام حدود ۱۳۰ نفر در آن نگاشته شده بود. او گفت این صورت را ارگان‌های حزبی شوروی به من داده‌اند و چون من از اعضای قدیمی هستم و اغلب آنها را در جوانی می‌شناختم، این را به من داده‌اند تا دربارهٔ آنهایی که می‌شناسم، اگر دربارهٔ خودشان و یا خانواده‌شان معلوماتی دارم برای‌شان بنویسم تا شاید بتوانند کمکی بکنند. پرسیدم آنها در چه حالی هستند؟ گفت البته همه‌شان مرده‌اند، اگر زنده بودند که دیگر احتیاجی به آگاهی من نداشتند»! ناصر زربخت، گذار از برزخ: خاطرات یک توده‌ای در مهاجرت، تهران، آتیه، ۱۳۸۰، صص ۴۰-۴۱.

برمی‌آید. رفقا به من گفتند که پس از درگذشت روستا، دختر او هما یادداشت‌ها و بایگانی پدرش را دزدید و به سازمان امنیت ایران (ساواک) داد.

ماجرای شهادت دادن دربارهٔ رفقای نابود شده برای من بسیار ناراحت‌کننده و رنج‌آور بود. تصور اینکه در شوروی، در اتاق دادستان ارتش هستم و بایستی شهادت بدهم که فلان رفیق کمونیست من گناهکار نبود، بلکه انسان با ایمان کمونیست و در نهضت انقلابی ایران مشارکت داشته است! چقدر برایم دشوار بود. فکر اینکه کمونیست‌های ایرانی، به جرم‌های ساختگی و دروغین محکوم شده‌اند! برای من دردآور، شکنجهٔ روحی و یک تراژدی بود.

از ما دربارهٔ هویت «فرهاد» و «پورسرتیپ» سئوال کردند که در لیست محکوم شدگان نبودند، ولی از قرار داخل پرونده‌ها این نام‌ها نیز بوده است. درواقع فرهاد نام مستعار رضا روستا و پورسرتیپ نام مستعار من هنگام اقامت ما در شوروی بود. ما از دادستان نپرسیدیم کدامیک از آنها به حبس محکوم شدند، کدام‌ها اعدام شدند یا زنده ماندند. فکر کردیم پرسیدن ما فایده ندارد. زیرا او پاسخ درستی به سئوال‌های ما نخواهد داد. اینکه از همهٔ آنها اعاده حیثیت شد راضی بودیم. **حتی یک نفر از آنها را ما ندیدیم و یا دربارهٔ آنها نشنیدیم. نفهمیدیم کدام یک از آنها محکوم به اعدام و یا در زندان‌ها از بین رفتند.** خیال نمی‌کنم در فهرستی که به ما ارائه دادند، اسامی همه محکومین بوده باشد. احتمال می‌رود که این فهرست فقط دربرگیرندهٔ اسامی افراد برجسته بود. احتمال دارد در ولایات، افراد یا گروهی گرفتار شده باشند.

دانستیم که طبق قوانین شوروی، پس از اعادهٔ حیثیت، فامیل نزدیک آنها (همسر، فرزند یا برادر) از تسهیلاتی برخوردارمی‌شوند. حقوق آنها برای معیشت به بازماندگان تعلق می‌گرفت؛ و یا اگر خانه نداشتند، تأمین می‌شد. ما پیگیری کردیم ولی نتوانستیم عدهٔ زیادی را پیدا کنیم. دخترهای سلطانزاده را یافتیم، همچنین برادر حسین شرقی و همسر ذره را. اسدالله یوف نامی که با ما در کوتو [دانشگاه کمونیستی شرق] دانشجو و بعداً تا آخر عمر معلم زبان فارسی در مسکو بود، گفته بود «بلی ذره خائن را در زندان با لگد زدم

او بی‌شرف بود»! از گفته‌هایش معلوم بود که یکی از جاسوس‌ها و پست‌فطرت‌هایی است که علیه‌ذره پرونده‌سازی کرده بود تا جان خود را نجات بدهد».

با کمال تأسف باید گفت که رهبری حزب توده، با آنکه از یک دوره‌ای خود را تداوم حزب کمونیست ایران قلمداد می‌کرد، هرگز کوچک‌ترین گامی در جهت پیگیری سرنوشت رهبران حزب کمونیست که در «میهن پرولتاریای پیروز جهان» سر به نیست شده بودند، برنداشت. در مطبوعات حزب و در اسناد آن تا کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی، حتی نامی از رهبران حزب کمونیست ایران برده نمی‌شد. زیرا همین کار کافی بود تا کنجکاوی‌ها را نسبت به سرنوشت آنها برانگیزد و سئوال مطرح گردد. قدر مسلم این است که برخی از رهبران قدیمی حزب تودهٔ ایران که در گذشته عضو حزب کمونیست ایران بودند، بسیاری از قربانیان را از نزدیک می‌شناختند و اظهارات اردشیر آوانسیان و رضا روستا شاهد آن است. چنین رفتاری شاید به این مناسبت بود که وارد شدن در این مقولات گام نهادن در «مناطق ممنوعه» و چالش با «نظام مقدس» شوروی بود. تعصبات و تعلقات ایدئولوژیک به آن میدان نمی‌داد و کلاً در دوران استالین و سال‌های بعد از آن طرح چنین سئوال‌هایی کفر تلقّی می‌شد و در حکم ارتداد و بی‌اعتمادی به زادگاه لنین بود. به همین مناسبت، مشکل بتوان باور کرد که رهبری حزب توده به ابتکار خود، آن‌گونه که آوانسیان می‌گوید، نامه بنویسد و پیگیر سرنوشت رفقای قربانی باشد. همان‌گونه که از روایت اردشیر آوانسیان پیدا است و اظهارات رضا روستا نیز در تأیید آن است، همهٔ اینها بخشی از تشریفات و روند ناگزیر اعادهٔ حیثیت بود که مقامات شوروی پس از کنگرهٔ بیستم، رأساً در پی آن و حل فوری آن بودند. زیرا رسیدگی و طبقه‌بندی پرونده رهبران حزب کمونیست ایران بخش کوچکی از اقدامات گستردهٔ مقامات شوروی بود که می‌بایست دربارهٔ زندگی و احقاق حقوق صدها هزار شهروند شوروی که از اردوگاه‌ها و زندان‌ها مراجعت کرده بودند، انجام می‌دادند.

فضای عمومی در هنگام دستگیری‌ها

ممکن است این سئوال به ذهن خواننده خطور کند که علت و انگیزهٔ دستگیری‌ها و از میان بردن تعداد کثیری از کمونیست‌های ایرانی، آن‌هم در کشوری که رسماً به‌دست کمونیست‌ها اداره می‌شد، چه بوده‌است؟ اساساً در چه فضای سیاسی این فاجعه رخ داد؟ از بطن انقلاب اکتبر که ندای آزادی و عدالت سرمی‌داد، چه هیولایی سربرآورد که بانی و باعث قتل میلیون‌ها شهروند بی‌گناه شوروی و کمونیست‌ها و انقلابیون صدیق و شریف شد؟لنین که پس از انقلاب اکتبر نوید می‌داد: «**دموکراسی پرولتری یک میلیون بار دموکراتیک‌تر از هر دموکراسی بورژوایی است، حکومت شوروی یک میلیون بار دموکراتیک‌تر از دموکراتیک‌ترین جمهوری بورژوایی‌است**»! چگونه دموکراسی پرولتری در عمل به مخوف‌ترین و ظالمانه‌ترین نظام حاکم بر جهان مبدل گردید و از درون آن غول استالینیسم و توتالیتاریسمی قد برافراشت که‌مانند آن‌هرگز در تاریخ‌هزاران ساله بشر دیده نشده است؟

بررسی این موضوع آن‌هم به‌طور جامع در چارچوب این کتاب نمی‌گنجد؛ به‌ویژه آنکه تا به‌حال پژوهش‌های متعددی از منظرهای گوناگون دربارهٔ این پدیده انجام شده است. لذا در اینجا فقط تا آن حد به مطلب اشاره می‌کنیم که پاسخی به سئوالات بالا باشد و در روشن کردن زمینه‌هایی که بر بستر آن سرنوشت غم‌انگیز رهبران وکادرهای حزب کمونیست و انقلابیون ایران رقم خورده، یاری رساند.

معمولاً فاجعهٔ بزرگی راکه در اتحاد شوروی رخ داد و به استالینیسم شهرت یافت، حاصل خصوصیات اخلاقی استالین می‌دانند. او در عمل نیز به‌درستی، در سیمای مردی خشن وکینه‌توز، مظنون و بی‌اعتماد به همه و همچون فردی بی‌نهایت قدرت‌طلب و دیکتاتورمنش، در تاریخ ثبت شده است. بی‌گمان، این عامل و نقش شخصیت او سهم مهمی در استقرار یکی از مخوف‌ترین و ظالمانه‌ترین رژیم‌های سیاسی جهان داشته است. اما خطا است اگر در ریشه‌یابی پیدایش و تکوین چنین نظامی که هفتاد سال دوام یافت و جنبه‌هایی از آن حتی جهانشمول شد، چنین پدیده بغرنجی را در ویژگی‌های

اخلاقی و عقده‌های روانی استالین خلاصه نمود. **زیرا استالینیسم در اساس مولود سیستمی بود که ریشه در انقلاب اکتبر داشت و از جهات بسیار، ادامه‌ی منطقی مکتبی بود که لنین به نام «دیکتاتوری پرولتاریا» در حیطه و سیاست و دولتمداری پایه‌گذار آن بود.** «گناه اولیه»! همانا ساختمان زورکی «سوسیالیسم روسی» در کشور واحد و عقب‌مانده‌ای با جمعیتی که ۸۵ درصد آن‌را دهقانان (موژیک) تشکیل می‌دادند و بیش از ۷۰ درصد مردم بی‌سواد بودند؛ در جامعه‌ای که کلاً فاقد فرهنگ سیاسی مدرن و بیگانه با سنت‌های تثبیت‌شدهٔ دموکراسی در غرب بود. اضافه بر همهٔ این معضلات و ناممکن‌ها، تحقق «سوسیالیسم روسی» در کشور واحد می‌بایست در شرایط نامساعد محاصرهٔ جهان متخاصم سرمایه‌داری صورت می‌گرفت!

بلشویک‌ها با اراده گرایی لنین در یک هرج و مرج عمومی حاکم بر کشور، فقر و نارضایی فزایندهٔ ناشی از چهار سال جنگ، با یک اقدام کودتا مانند در ۷ نوامبر ۱۹۱۷، قدرت را به‌دست گرفتند و **با صدور فرمان، «پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر در روسیه» را اعلام کردند.** بدیهی است که استقرار و استمرار سوسیالیسم با فرمان در چنین شرایط و کشوری جز از راه‌دیکتاتوری و قهر و خشونت، امکان‌نداشت؛ و چنین نیز شد. استالین مناسب‌ترین مرد این میدان و اوضاع و احوال جامعه عقب‌مانده‌و استبدادزدهٔ ریشه‌دار امپراتوری روسیه بود. راز پیروزی او در غلبه بر رقیبان پرتوان که از لحاظ سواد و دانش سیاسی بر او برتری داشتند، در همین نکته نهفته است. بنابراین استالینیسم چون پروردهٔ سیستم بود و ریشه در نظام داشت، توانست پس از مرگ استالین نیز تا آستانهٔ فروپاشی آن، دوام بیاورد. با الگوبرداری از این سیستم بود که استالین‌های قد و نیم‌قد در جمهوری‌های شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی از نوع‌شوروی سر برافراشتند. با پیدایش کشورهای سوسیالیستی پس‌از جنگ جهانی دوم طی سال‌های ۱۹۵۲-۱۹۴۸، تصفیه‌های خونین در این کشورها نیز صورت گرفت. در چین کمونیست، تصفیه‌های خونین دههٔ ۱۹۶۰، ده‌ها میلیون قربانی برجای گذاشت.

در نگاه به روند حرکت استالین به سوی قدرت، مشاهده می‌شود که نطفهٔ آن در

همان دورهٔ حیات لنین بسته شد. بازداشت و اعدام مخالفان سیاسی، «ترور سرخ» و تشکیل اردوگاه‌های کار اجباری و تربیتی و تبعید جمعی، ولو در مقیاس کوچک‌تر، با فرمان‌ها و دستورهای لنین و با مشارکت فعال تروتسکی و زینوویف و سایر رهبران اصلی آغاز شد. دیکتاتوری یک حزب (بلشویک‌ها) و سرکوب و قلع و قمع احزاب دیگر، که برخی حتی در انقلاب اکتبر و جنگ‌های داخلی شرکت فعال داشتند، از ابداعات لنین و پافشاری و همدستی و حمایت فعال همهٔ رهبران اصلی حزب بلشویک‌ها صورت گرفت. استالین کلاً مرد میدانِ عمل بود نه اندیشه‌پرداز. در آغاز، با حمایت لنین و نیز سایر زمامداران اصلی، رهبریت حزب دردست کسانی نظیر زینوویف، کامنف و تاحدی تروتسکی بود، اما بعدها استالین قدرت فوق‌العاده‌ای به‌دست آورد. انتصاب او به مقام کمیسر ملیت‌ها که با سرنوشت ۶۵ درصد جمعیت کل کشور سروکار داشت، و همچنین به کمیسر بازرسی کارگری و دهقانی که کنترل تمامی دستگاه‌اداری را، ازبالا تا پایین دراختیار می‌گرفت، و بالاخره پست دبیرکلی حزب که به او تفویض شد شاهد آن است. استالین با زبردستی ازهمهٔ این مقامات برای تحکیم قدرت و نفوذ خود در حزب و سراسر روسیه شوروی استفاده نمود. نباید از نظر دور داشت که مشخصه استالین فقط جنبه‌های خشونت‌آمیز و دیکتاتورمنشی و خونخواری او نیست. استالین درعین حال بازیگر سیاسی ماهر، مرد عمل، فرصت‌شناس و با روانشناسی تودهٔ مردم ساده‌لوح و ساده‌اندیش، آشناتر از رقبای خود بود. استالین از شیوه‌های پوپولیستی و عوام‌فریبی و دورویی، تا پایان عمر استفاده کرد.

با این حال، صعود **استالین به قلهٔ قدرت، آسان صورت نگرفت.** در دههٔ ۱۹۲۰، به‌ویژه پس از درگذشت زودرس لنین، مشخصهٔ جنگ قدرت برای کسب رهبری و جانشینی لنین، استفاده از ابزارهای قانونی و رعایت قانونمندی‌های مبارزه درون حزبی بود. استالین در این دوره با استفاده از ضعف‌های شخصی رقیبان خود و رقابت و اختلاف میان آنها، با توسل به ائتلاف‌های کوتاه‌مدت و دسته‌بندی و با افراشتن پرچم زنده باد لنینیسم و تز من درآوردی امکان پیروزی سوسیالیسم و کمونیسم و جامعه بی‌طبقه درکشور واحد، به

مصاف رقیبان خود رفت (بگذریم از اینکه هسته‌ها و عناصر همین تزها در نوشته‌های لنین نیز وجود داشت). استالین، اپوزیسیون‌های درون حزبی را یکی پس از دیگری و همواره به اتکاء به قطعنامه‌ها و تصمیم‌های پلنوم‌های کمیتهٔ مرکزی و کنگره‌ها از صحنه خارج کرد. در دههٔ ۱۹۲۰، هنوز فضای فردای انقلاب حاکم بود. استالین با مهارت، سیاست و مانورهای خود را در چارچوب موازین و قانونیت متداول در حزب بلشویک‌ها به پیش می‌برد. از این‌رو برای مجازات مخالفان و رقبا، نمی‌توانست از حد اخراج از رهبری حزب یا عضویت در حزب و نظایر آن تجاوز کند و «مشروعیت» این تصمیم‌ها نیز مبتنی بر رأی اکثریت بود. **سرکوب و ترورها در حیات لنین و تا مدتی، علیه «غیر خودی‌ها» بود. پس از آن بود که دامن خودی‌ها را نیز فرا گرفت و توتالیتر شد.**

از نیمه‌های دوم دههٔ ۱۹۲۰، پس از اخراج اپوزیسیون تروتسکی-زینوویف از کمیتهٔ مرکزی در سال ۱۹۲۷ به جرم مبارزهٔ فراکسیونی و بعد اخراج آنها از حزب؛ پس از کنار گذاشتن و سلب مسئولیت از بوخارین و تومسکی و دیگران به اتهام اپوزیسیون راست در سال ۱۹۲۹؛ و تبعید تروتسکی به خارج از روسیه در همان سال. کوتاه سخن، پس از کنار زدن و سلب مسئولیت از رقبای سنگین‌وزن، با توسل به ترفندها، بندو بست‌های «قانونی» با جلب موافقت کمیته مرکزی، استالین در مقام جانشین خلف لنین و یگانه ادامه‌دهندهٔ پولادین راه او در افکار عمومی تجلی یافت. از این مقطع است که استالینیسم پا به حیات گذاشت. از اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و آغاز دههٔ ۱۹۳۰، یعنی سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۲۹، در کارزار اشتراکی کردن زمین‌ها که منجر به قتل و غارت و تبعید و دربه‌دری صدها هزار دهقان متوسط و نیمه مرفه شد، و نیز «کشف» همزمان سه سازمان به اصطلاح «ضد انقلابی»، ازجمله درمیان روشنفکران تکنوکرات، عدهٔ کثیری به جرم «خرابکاری» در صنایع و «خیانت» دستگیر و مجازات شدند. **اینچنین عصر سرکوب‌ها و ترور دولتی و به دنبال آن دستگیری‌های انبوه و کشتارهای وسیع میلیونی آغاز گردید.**

در پی نظریهٔ قبلی استالین مبنی بر امکان پیروزی سوسیالیسم در کشور واحد، نظریه من‌درآوردی دیگر او در ۱۹۳۳ زمینهٔ تئوریک تصفیه‌های خونین دهه سی را فراهم

آورد که در محاکمات سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۳۷ به وفور از آن یاد شد. به ادعای او هرچه سوسیالیسم پیش‌تر می‌رود و به پیروزی نهایی نزدیک‌تر می‌شود، مقاومت طبقات مغلوب بیشتر خواهد شد و گروه‌های مغلوب سربلند خواهند کرد و ممکن است اغتشاش راه بیندازند! عدهٔ کثیری را با استناد به این «تئوری» دستگیر و صرفاً به بهانهٔ اقدامات «پیشگیرانه» و پرونده‌سازی‌های ساختگی، محاکمه و مجازات کردند! اقداماتی که این قربانیان هرگز انجام نداده بودند و هیچ‌گاه در فکر تدارک آن هم نبوده‌اند!

استالین علی‌رغم تغییرات مهمی که درمیان کادرهای حزب به‌وجود آورد و بسیاری را مطیع خود ساخت، با این‌حال تا کنگرهٔ هفدهم حزب در سال ۱۹۳۴، هنوز هسته‌های سالم بلشویک‌ها با روحیهٔ انقلابی و نیز افراد با شخصیت و پرمایه، کاملاً از میان نرفته بودند و نقشی داشتند. لذا از اوایل دههٔ ۱۹۳۰ اختلاف نظر میان استالین و بخش چشمگیری از مبارزان قدیمی و بلشویک‌ها شکل می‌گرفت. همهٔ این نارضایی‌ها و غُرغُر زدن‌ها و نگرانی‌های خفته و ناپیدا در قبال شیوهٔ کار، تک‌روی‌ها و قلدرمنشی‌های استالین و خطاها در زمینه‌های کشاورزی و اقتصادی و اجتماعی ناشی از آن، به هنگام انتخاب اعضای کمیته مرکزی در کنگرهٔ هفدهم بروز کرد. استالین از میان داوطلبان، پایین‌ترین رأی را به خود جلب کرد و آخرین نفر شد! در مقابل کی‌رُف که از محبوبیت فراوانی در حزب برخوردار بود، حائز بالاترین رأی گردید. بسیاری از پژوهشگران و مورخان، قتل کی‌رُف در دسامبر همان سال را ناشی از همین رویداد کنگره و حسادت و بدگمانی ذاتی استالین می‌دانند. شایان توجه است که در سال ۱۹۳۹ از کل ۱۳۹ نفر عضو اصلی و جانشین کمیتهٔ مرکزی منتخب کنگرهٔ هفدهم، ۱۱۰ نفر بازداشت و ده‌ها تن از برجسته‌ترین افراد آن کشته شدند.

آنچه در آغاز سال ۱۹۳۴ در کنگرهٔ هفدهم رخ داد و به‌ویژه قتل مرموز کی‌رُف در دسامبر همان سال را می‌باید نقطهٔ عطف در روند برقراری قدرت مطلقه استالینی و به راه افتادن ماشین تروریسم گسترده دولتی به‌شمار آورد. به دستاویز این قتل و پیگرد قاتلان و «ضد انقلاب» پشت پرده، محاکمات متعددی به راه افتاد، که متهمان واقعاً هیچ ارتباطی با

ماجرا نداشتند. ویشینسکی دادستان کل و جلاد پست‌فطرت آن ایام، در ادعانامهٔ خود، این قتل را جزیی از نقشهٔ بزرگ‌تر برای از میان برداشتن و قتل استالین و سایر رهبران طراز اول طرح کرد و اشدّ مجازات را خواستار شد. انگشت اتهام به سوی اعضای اپوزیسیون سابق (دهه ۱۹۲۰) به‌رهبری زینوویف نشانه‌رفت. بلافاصله زینوویف،کامنف و بسیاری از اعضای اپوزیسیون سابق و هواداران آنها در سراسر شوروی بازداشت و به پـای میز محاکمه کشانده شدند. کارزار وسیعی که به موج کی‌رُف معروف شد، به راه افتاد. تمام سازمان‌های حزب و دستگاه ان.کا.و.د (کمیساریای خلق یا همان وزارت امور داخله) برای نابودی دشمن و از میان برداشتن لانه‌های «ضد انقلاب» و دشمنان حزب و مـردم بسیج شدند. همهٔ کسانی که طی سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۶ به این بهانه‌های واقعاً ساختگی محاکمه شدند، تماماً اعدام گردیدند یا در زندان‌ها جان سپردند. نزدیک به سی هزار نفر از رهبران و اعضای سابق اپوزیسیون (اوایل دهه ۱۹۲۰) که از مخالفان سیاسی استالین بودند و یاکسانی که روزی حرف ناملایم و ناخوشایند بـرای استالین، بـر زبـان آورده بودند، از دم تیغ گذشتند! **در کنگرهٔ بیستم (۱۹۵٦) و روی کار آمدن خروشچف، از همهٔ آنها اعادهٔ حیثیت شد و ساختگی بودن پرونده‌ها و اعترافاتی که زیر شکنجه اخذ شده بود، برملا گردید**[1]. از ورای این محاکمات پر سر و صدا و قتل و نابودی شخصیت‌های نامدار سیاسی ـ اجتماعی، ذات کینه توز و خوی انتقام‌جوی استالین برملا می‌شود که در این سرکوب‌ها نقش اصلی را بازی کرد. **استالین، چنگیزخان عصر معاصر بود که یاسای آن دکترین لنین بود.**

۱- الکساندر یاکوفلف، رئیس کمیسیون اعادهٔ حیثیت از قربانیان سرکوب، اخیراً اعلام کرد: «از زمان مـرگ استالین در سال ۱۹۵۳ تاکنون از چهار میلیون نفر از قربانیان سرکوب رژیم اعادهٔ حیثیت شده است». او همچنین توضیح داد که فرآیند اعادهٔ حیثیت از قربانیان در سال ۱۹۵۴ با دستور نیکیتا خروشچف آغاز شد، اما در زمـان لئونید برژنف (جانشین وی) متوقف گردید ... با شروع پروسترویکا فرآیند اعادهٔ حیثیت از سر گرفته‌شد، امّا تنها محاکمه‌های دههٔ ۱۹۳۰ بررسی شد و به محاکمه‌های دورهٔ لنین‌پرداخته نشد. به‌این نکته هم باید توجه داشت که اولاً ـ تجربه گورباچف ناکام ماند و هنوز در آغاز کار بود؛ ثانیاً ـ لنین هنوز در جامعهٔ شوروی، به‌ویژه در دستگاه حزبی و «نومنکلاتور» همچون تابو بود و تا ایجاد تحولات و فضای لازم برای موضع‌گیری‌دربارهٔ انقلاب اکتبر و نقش‌لنین کارهای‌زیادی لازم‌بود و تصفیه‌هاو تغییرات‌مهمّی ضرورت‌داشت.

از سوی دیگر با محاکمهٔ سیاسی مخالفان سابق که اکنون به افراد بی‌دفاع و ناتوانی مبدل شده بودند و وادار کردن آنها زیر شکنجه به اعتراف و توبه از «گناهان» ناکرده و خرد کردن شخصیت افرادی که روزی در جامعه نام و نشانی داشتند، قصد استالین ایجاد رعب و وحشت عمومی در حزب و مردم بود. با ادامه یافتن محاکمات، استالین می‌خواست جامعه را در تنش دائمی نگهدارد و در آن میان به‌گونهٔ ناجی منحصر به فرد و رهبر بلامنازع جلوه گر شود.

پس از محاکمه و کشتار اپوزیسیون سابق درون حزب، بلافاصله به سراغ مخالفان سابق «غیرخودی» رفتند، این بار سوسیالیست‌های انقلابی، منشویک‌ها، بوندیست‌ها و کادت‌ها (سلطنت‌طلبان) که از سازمان‌های خود بریده و ماندن در روسیه را بر فرار از کشور ترجیح داده بودند، به پای میز محاکمه کشانده شدند. هیچ‌کدام از این سازمان‌ها نه موجودیت داشتند و نه فعالیت. اینها را نیز به بهانه‌های واهی «دشمنان خلق» و «خرابکاران»، پس از محاکمه‌های سرپایی و فرمایشی کشتند و یا در زندان‌ها و اردوگاه‌ها به نابودی کشاندند. استالین حساسیت و بدبینی شگفت‌آوری نسبت به بلشویک‌های قدیمی و هستهٔ اولیه رهبران حزب و یاران و همکاران نزدیک و مورد اعتماد لنین و به همهٔ کسانی داشت که از دوران مخفی و قیام و جنگ داخلی تا دورهٔ پایه‌ریزی اقتصاد و نظام سوسیالیستی، بیشترین خدمت را به انقلاب کرده و از شخصیت و نفوذ و محبوبیت در جامعه برخوردار بودند. استالین با یک نقشه و برنامهٔ شیطانی، بی‌رحمانه آنها را از میان برداشت.

به‌دنبال تصفیه‌های خونین سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۳۷، به سراغ سندیکاهای کارگری و کومسومول (سازمان کمونیستی جوانان) رفتند، بسیاری از رهبران و کادرهای آنها نیز نابود شدند.

طی دو سال، ده‌ها هزار نفر از فرماندهان نظامی و کمیسرهای وفادار به اتحاد شوروی دستگیر و نابود شدند. اعدام ژنرال توخاچفسکی، بزرگ‌ترین استراتژ نظامی روسیه با اشتهار جهانی، بارزترین نمونهٔ آن است.

در تصفیه‌های خونین سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷ سران حکومت مرکزی، دستگاه‌های قضایی و بسیاری از اعضای کمیته‌های اجرایی مرکزی و اغلب کمیسرهای اتحاد

شوروی و جمهوری روسیه بازداشت و اعدام شدند. هزاران عضو درخشان و پرسابقه حزب نابود گردیدند.

منطق شکل‌گیری نهایی تمامیت‌خواهی در رژیم استالینی که با وسوسه دائمی تصفیه همهٔ ارگان‌هاو نهادها و دستگاه‌های مختلف کشور و کل جامعه، از هر مخالفت و هرگونه مقاومت همراه بود، نمی‌توانست خود ان.کا.و.د.، این دستگاه سرکوب و جنایت، را درامان بگذارد. قاطبه اعضای این سازمان در ریشه کن کردن میلیون ها کولاک و دهقان متوسط و نابود کردن «متخصصان بورژوا» (سال‌های ۱۹۳۳–۱۹۲۹) و نیز در کارزار سرکوب «اپوزیسیون سابق» و سایر «غیرخودی‌ها» در توطئه کاری و جعل سند و گرفتن اقاریر دروغ در زیر شکنجه‌های حیوانی، در نهایت قساوت و باگشاده‌دستی عمل کردند. اما کم نبودند کارمندانی که در به کارگیری همین شیوه‌ها در مورد کادرهای با سابقه حزب و دولت، یعنی «خودی‌ها»، به همان اندازه آمادگی نشان نمی‌دادند وگاه در به کارگیری روش تردید داشتند. لذا از اواخر سال ۱۹۳۶ استالین تصمیم گرفت دستگاه ان.کا.و.د. را بازسازی کند و از عناصری که مختصر شخصیت و تردید و مقاومتی نشان داده بودند و با سرعت مورد نظر استالین نقشه‌های او را پیش نمی‌بردند، «پاکسازی» کند. بسیاری از قدیمی‌ها، بازداشت و اعدام شدند. برخی از آنها در برابر این وضع تحمل‌ناپذیر دست به خودکشی زدند. استالین، یاگودا را از سمت کمیسر امور داخلی عزل کرد و به‌جای او یژوف را برنشاند که یکی از پست‌ترین و شرورترین افراد بود و در تصفیه‌های خونین سال‌های ۱۹۳۸–۱۹۳۷ به نفرت‌انگیزترین کارها دست‌زده بود.

طبق ارزیابی بسیار محتاطانه، بین سال‌های ۱۹۳۹–۱۹۳۶، نزدیک به ۵ میلیون نفر به اتهامات سیاسی واهی مورد سرکوب قرار گرفتند. لااقل نیم میلیون نفر از آنها به‌ویژه از میان بلشویک‌ها و کادرهای قدیمی و کارمندان بلندپایه دولت و حزب اعدام شدند. بقیه نیز به زندان‌های طولانی محکوم گردیدند و چه بسا در اردوگاه‌های کار اجباری از پا درآمدند. روی مدودوف در بررسی دیگری کل قربانی‌ها و صدمه‌دیدگان استالینیسم

در شوروی را به چهل میلیون نفر تخمین می‌زند[1].

شایان ذکر است که پس از پایان تصفیه‌های خونین ۱۹۳۸-۱۹۳۶، در اوایل سال ۱۹۳۹ خود یژوف به دستور استالین دستگیر شد و با همان روش‌های خود او، به اتهام توطئه‌چینی برای قتل استالین و در دست گرفتن قدرت متهم شد و در تابستان ۱۹۴۰ اعدام گردید! آن‌گاه بِریا، گرجیِ مورد اعتماد شخصی استالین که زیر چتر حمایت او بود، پست کمیسر امور داخلی را به‌دست گرفت. استالین دستگاه سرکوب کشور را تا پایان عمر خود به دست چنین فرد فاسدالاخلاقی که عاری از هرگونه شرف و وجدان بود، سپرد.

استالین دستگاه ان. کا. و. د. را به یک تشکیلات عریض و طویل و با امتیازات و قدرت ویژه، مبدل کرد. در سال ۱۹۳۷ حقوق کارمندان و مأموران آن عملاً چهار برابر شد و با هیچ‌کدام از دستگاه‌های دولتی دیگر قابل قیاس نبود. بهترین آپارتمان‌ها و خانه‌ها، استراحتگاه‌ها، بیمارستان‌ها، فروشگاه‌های ویژه دراختیار کارمندان و مأموران ان. کا. و. د. قرار گرفت. دستگاه امنیتی شوروی در پایان دهه ۱۹۳۰ به یک ارتش واقعی با لشکرها، هنگ‌ها، صدها هزار مأمور امنیتی و ده‌ها هزار افسر مبدل شد. شبکهٔ بسیار وسیعی از خبرچینان و منبع‌های اطلاعاتی، کنترل تمام نهادها را زیر نظر گرفت و برای ده‌ها میلیون شهروند شوروی پرونده ساخت، حتی بخش ویژه‌ای به نام اداره چهارم، مراقب اعضای حزب کمونیست در تمام سطوح آن بود. بخش ویژه‌ای، خود چکیست‌ها (مأموران امنیتی) را تحت نظر داشت که به‌نوبهٔ خود از سوی بخش ویژهٔ دیگری تحت کنترل بودند! استالین سوءظن و بی‌اعتمادی ذاتی خود را به همه سرایت داد و تشکیلات تودرتویی برای این کار به‌وجود آورد. به دستاویز قانون حفاظت از رهبران که پس از قتل کی‌رُف به تصویب رسیده بود، کوچک‌ترین رفتار و کردار اعضای دفتر سیاسی و نزدیک‌ترین همکاران و خانوادهٔ آنها را زیر نظر گرفت! شهروندان عادی تا اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست و مقامات عالی‌رتبه کشوری و لشکری، از بیم دستگاه امنیتی استالین خواب راحت نداشتند و هرکس از فردای خود بیمناک بود.

۱- روی مدودف، مقاله «آمار فجایع استالینی» هفته‌نامهٔ آرگومنتی، مسکو، شماره ۵، سال ۱۹۸۹.

آنچه در بررسی و درنگ دربارهٔ حوادث آن دوران به‌طور غم‌انگیزی جلب توجه می‌کند، مشارکت نسبتاً وسیع مردم و شهروندان عادی در این جنایات بود. استالین تنها به اتکای دستگاه عظیم و جهنمی ان. کا. و. د. مرتکب آن همه ظلم و کشت و کشتار نشد بلکه نوعی همدلی و همدستی و یا بی‌تفاوتی توده‌های مردم عادی و شریف نیز درمیان بود. از ساده‌دلی مردم روس و عقب‌ماندگی فرهنگی آنها و از باور و اعتمادشان به حزب و استالین که کیش شخصیت او به مثابه رهبر بلامنازع پرولتاریای جهان و پدر مهربان و ادامه‌دهندهٔ بی‌همتای راه لنین تبلیغ و ترویج می‌شد، بی‌اندازه بهره‌برداری کردند. توده عظیمی علیه دشمنان خیالی خلق و «خرابکاران» نامرئی وارد این کارزار شدند. نوعی جنون جمعی به‌وجود آمد و این باور کاذب درمیان مردم ریشه دواند که گویی سازمان‌ها و شبکه‌های مخفی گسترده‌ای همه جا حضور دارند و در کار تخریب و توطئه‌اند. جاسوسی و خبرچینی، لو دادن و افشا گری مثل «جنبش استاخانویستی»، جامعه را فرا گرفت. البته در این میان افراد پست و فرومایه و جاه‌طلب نیز میدان یافتند. برخی حتی برای تصرف اتاق همسایه یا آپارتمان بهتر! یا حتی تلافی یک توهین و خصومت شخصی، نامه‌های افترا آمیز نوشتند و برای افراد بی‌گناه پرونده‌سازی کردند.

زندان‌های بی‌شمار دوران تزارها دیگر کفایت نمی‌کرد. به سرعت دست به کار ساختمان، ده‌ها و ده‌ها زندان تازه شدند، و کلیساها، صومعه‌ها، هتل‌ها، حتی اصطبل‌ها را نیز به زندان مبدل کردند، اما هنوز کافی نبود. ایجاد اردوگاه‌های کار اجباری به میزان انبوه و به‌طور گسترده در سراسر کشور، به‌ویژه در مناطق بد آب و هوای خاور دور، در شمال اورال، در سیبری، قزاقستان و در کاره‌لی در دستور کار قرار گرفت و به سرعت ساخته شدند. از مرحله‌ای به بعد، محل عمدهٔ بازداشتی‌ها و محکومان، هزاران اردوگاه کار جمعی و اجباری بودند که در دهه ۱۹۳۰ برپا شدند. و باز نا گفته نماند که ایجاد اردوگاه‌های کار و «تربیتی» و تبعیدهای جمعی و قتل و اعدام دگراندیشان مخالف، البته در مقیاس کم، از همان زمان زمامداری لنین آغاز شد و با دستورها و فرمان‌های او صورت می‌گرفت.

در کاره لی برای حفر کانال دریای سفید ـ بالتیک، در سیبری برای ساختن خط آهن

بایکال ـ آمور و در اردوگاه‌های دیگر برای چوب‌بری و غیره، به‌ویژه در منطقهٔ کالیما، از زندانیان بهره کشی می‌شد. وضع رقت‌بار این اردوگاه و شرایط کار طاقت‌فرسا و مرگ و میرها، از زبان ایرانیانی که از این قتلگاه‌ها جان به‌در برده‌اند، در این کتاب شرح داده شده است.

بی‌گمان نیاز به نیروی کار انسانی کم‌خرج و استثمار برده‌وار زندانیان، در این دستگیری‌های انبوه، عامل مهم و روی دیگر سکه و نقشه‌های غیرانسانی نظام استالینی در سرکوب مخالفان و دگراندیشان به هر بهانه و روانه کردن آنها به اردوگاه‌های کار اجباری بود. منافع اردوگاه‌ها برای دولت شوروی بسیار زیاد بود. در اردوگاه‌ها، زندانیان را به‌صورت برده به‌کار می‌گرفتند و حداقل ممکن از لحاظ غذا، پوشاک، مسکن، بهداشت و ... را دراختیار آنان قرار می‌دادند. در خلال خاطراتی که در این کتاب بیان می‌شود با کمیت و کیفیت آن امکانات آشنا می‌شویم. زندانیان یا به بیان صحیح‌تر «بردگان»، از هرگونه خدماتی که دولت شوروی ناگزیر بود برای شهروندان فراهم کند، محروم بودند؛ دولت شوروی موظف بود تا امکانات لازم مانند دستمزد، مسکن مناسب، بیمهٔ درمانی، مرخصی، ساعت کار محدود، امکانات بهداشتی، آموزشی، رفاهی و ... را برای کارگران و کارمندان و ... تأمین کند. همچنین آنان دارای خانواده بودند و ایجاد امکانات مناسب برای اعضای خانواده نیز ضرورت داشت. اما زندانیان فقط زندانی و فاقد تمام این امکانات بودند و دولت شوروی نیازی به تأمین آن نمی‌دید و زندانیان تحت هر شرایطی بدون بهره‌مندی از حداقل حقوق و امکانات، فقط کار می‌کردند. زندانیان اردوگاه‌ها انسان‌های بی‌پناه و فاقد تمام حقوق انسانی شهروندی بودند. تنها «مزیّت» آنها تن دادن به کار اجباری، پرمشقت و بی‌دستمزد و مرگباری بود که هر لحظه در کمین‌شان بود.

ادارهٔ مرکزی اردوگاه‌ها (Goulag) به دستور استالین و تصویب دفتر سیاسی به وجود آمد. در برنامه‌های پنجساله و در جریان صنعتی کردن کشور و اجرای طرح‌های دولت، نقش ویژه‌ای به گولاگ‌ها واگذار می‌شد. در اواخر دهه ۱۹۳۰ عملاً تمامی صنعت چوب کشور و نیز بهره‌برداری از معدن مس و طلا و زغال و نیز آبراه‌های بزرگ و جاده‌های استراتژیک و مؤسسات صنعتی در نواحی دوردست و بد آب و هوا مدیون کار زندانیان این اردوگاه‌ها بود.

در چنین فضای عمومی حاکم بر شوروی و در جریان تصفیه‌های خونین گستردهٔ سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷ بود که سرکوب احزاب کمونیست و انقلابیون کشورهای دیگر و فعالان کمینترن نیز آغاز شد. در اواسط دهه ۱۹۳۰ بیشتر احزاب کمونیست کشورهای دیگر فعالیت زیرزمینی داشتند. لذا اعضای کمیته مرکزی و بخشی از کادرهای این احزاب به شوروی پناه بردند. درضمن مسکو مرکز و ستاد کمینترن، مرکز بین‌الملل جوانان کمونیست، بین‌الملل دهقانان، بین‌الملل سندیکایی و غیره بود. بسیاری از کادرهای جوان برای آموزش و تحصیل مارکسیسم ـ لنینیسم وارد مدارس ویژه می‌شدند. بدین ترتیب کمونیست‌ها و انقلابیون کشورهای مختلف جمعیت کثیری را تشکیل می‌دادند. اینها نیز قربانیان زیادی دادند.

همزمان با سرکوب بلشویک‌های قدیمی و رهبران و کادرهای کمونیست شوروی، بسیاری از کمونیست‌های خارجی نیز بازداشت، محاکمه و اعدام شدند و یا در زندان‌های طاقت‌فرسا و اردوگاه‌ها جان سپردند. بر حزب کمونیست لهستان تلفات زیادی وارد شد. بسیاری از رهبران حزب کمونیست اوکراین و بیلوروسی غرب دستگیر و اعدام‌شدند. در سال ۱۹۳۸ این دو حزب و نیز حزب کمونیست لهستان به دستور کمینترن (استالین) منحل شدند. این اقدام زمانی صورت گرفت که این سه حزب همراه با نیروهای دیگر درحال تشکیل یک جبهه ضد فاشیست در آستانهٔ حمله آلمان به لهستان بودند! تلفات سنگینی نیز بر احزاب کمونیست لتونی، لیتوانی و استونی وارد آمد. لازم به یادآوری است که این کشورها در آن ایام جزو اتحاد شوروی نبودند و رهبری این احزاب نیز به شوروی پناه برده بودند. رهبران حزب کمونیست یوگسلاوی تقریباً همگی نابود شدند و فقط تیتو باقی مانده بود. تعداد کثیری از کمونیست‌های چینی بازداشت شدند. آلمانی‌ها که بزرگ‌ترین گروه کمونیست‌ها و ضد فاشیست‌ها را تشکیل می‌دادند، به‌خاطر دراماں ماندن‌از ترور هیتلر به اتحاد شوروی پناه برده بودند. طبق داده‌ها این گروه بیشترین صدمات و تلفات را متحمل شد. ازجمله اقدامات جنایت‌آمیز استالین، تحویل دادن گروه بزرگی از ضد فاشیست‌ها و یهودیان آلمانی به نازی‌ها پس‌از امضای قرارداد دوستی میان آلمان و شوروی در سال ۱۹۳۹ بود. پناهندگان کمونیست فنلاند، ایتالیا، اتریش اسپانیا، فرانسه، چک، آمریکا و دیگر

کشورها نیز از این تصفیه‌های خونین در امان نماندند، و بسیاری از آنها بازداشت و کشته شدند.

در این وانفسا و اوج سرکوب و نابودی کمونیست‌ها و انقلابیون سابقه‌دار و با شخصیت از اکناف جهان در سال‌های وحشتناک تصفیه‌های خونین ۱۹۳۸-۱۹۳۷، کمونیست‌ها و انقلابیون ایران نیز به سهم خود قربانیان زیادی دادند. در «تصفیه»های قبلی در سال‌های ۱۹۳۵ عده‌ای از کمونیست‌های ایرانی محاکمه و به قتل رسیدند. جامعه پناهندگان سیاسی کمونیست ایران از اوایل دهه ۱۹۲۰ به تدریج به کشور شوراها روی آوردند و برخی نیز قبلاً ساکن شوروی بودند. عده‌ای نظیر سلطانزاده از مسئولان عالی‌رتبه کمینترن و ساکن مسکو بودند. برخی مانند داداش بنیادزاد در سازماندهی جامعهٔ شوروی مشارکت فعال داشتند و از اعضای رهبری حزب کمونیست آذربایجان بودند. با آنچه در بالا آمد، ملاحظه می‌شود که ریشه کن کردن رهبران و کادرهای نسل اول پناهندگان سیاسی ایرانی، یک امر تصادفی و خاص آنها نبود.

بی‌گمان دامنهٔ فاجعه‌ای که بر سر ایرانیان در این تصفیه‌های خونین ۱۹۳۸-۱۹۳۷ فرود آمد، فراتر از آن است که به یک فهرست صد، صد و پنجاه نفری قناعت شود. برای نمونه می‌توان در مندرجات گزارش سلطانزاده به نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران در سال ۱۹۲۰ (معروف به کنگرهٔ انزلی) دقیق شد. سلطانزاده که به نمایندگی از سوی ایرانیان مقیم ترکستان در کنگره شرکت داشت، در گزارش خود به وجود عدهٔ بسیار کثیر ایرانیان گرسنه که در این منطقه پراکنده‌اند اشاره می‌کند و از اینکه «در میان آنها حدود صد هزار کارگری که باید به دور حزب کمونیست «عدالت» مجتمع گردند» سخن می‌گوید. در همین سخنرانی، سلطانزاده به نخستین کنفرانس حزبی تاشکند در اوایل همان سال اشاره می‌کند، که در آن حدود هفت هزار کمونیست ایرانی سازمان داده شده، نماینده داشتند. حتی پیش از برگزاری این کنفرانس سازماندهی یک ارتش سرخ ایرانی در تمام منطقه

آغاز شد[۱].

نمی‌دانیم در این تصفیه‌های خونین استالینی که با شدت و قساوت این منطقه را نیز در آتش خود سوزاند، چه بر سر جامعه گستردهٔ ایرانیا و کمونیست‌های ایرانی ساکن این مناطق آمد؟ متأسفانه به هنگام تدوین این کتاب سند معتبری دربارهٔ سرنوشت آنها نیافتیم. امیدواریم پژوهشگران دیگر با پی‌کاوی و دستیابی به اسناد و بایگانی‌های شوروی، به‌ویژه در کشورهای آسیای مرکزی، گوشه‌هایی از این تاریکخانه را روشن سازند.

متأسفانه از میان صدو اندی از رهبران طراز اول و کادرهای حزب کمونیست ایران که زندانی و نابود شدند، جز با نام و فعالیت تعدادی انگشت‌شمار، از هویت دیگران بی‌خبریم. امیدواریم روزی با دسترسی به اسناد کا.گ.ب. از هویت و سرنوشت آنها نیز آگاه شویم. آنچه در زیر می‌آید اطلاعات پراکنده‌ای است که در مورد بعضی از آنها جمع‌آوری کرده‌ایم که به پاس گرامیداشت خاطرهٔ آنها دراختیار علاقمندان می‌گذاریم.

آوتیس سلطانزاده

آوتیس میکائیلیان معروف به سلطانزاده در سال ۱۲۶۸ هـ.ش (۱۸۸۹ م) در خانواده‌ای از ارمنیان شهر مراغه به دنیا آمد. شغل پدر نجاری و مادرش رختشوی بود[۲]. دوران کودکی را در مراغه سپری کرد و در ۱۲ سالگی به قصد ادامهٔ تحصیل عازم روسیه شد. به نوشتهٔ روزنامهٔ ارمنی زبان زنگ، درآچمیازین (نزدیک ایروان) وارد کالج شد. سپس در انستیتوی بازرگانی مسکو ادامه تحصیل داد. سلطانزاده در سال ۱۹۱۳ م، به حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه (بلشویک) پیوست و در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ م،

۱- گزارش سلطانزاده به نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران، در: اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، ج ۴، به کوشش خسرو شاکری، تهران، علم، ۱۳۵۷، ص ۵۸.

۲- اردشیر آوانسیان می‌نویسد: پدر سلطانزاده مسلمان و مادر او ارمنی بوده است. خاطرات منتشر نشدهٔ اردشیر آوانسیان.

مشارکت داشت. در سال ۱۹۱۹ م، بنا به تصمیم شعبهٔ خاور زمین بین‌الملل کمونیستی (کمینترن) از مسکو به تاشکند رفت تا به سازماندهی ایرانیان مهاجر ساکن آسیای میانه کمک کند. یادآوری این نکته ضروری است که در آن ایام جمعیت بزرگی از ایرانیان زحمتکش در سراسر آسیای میانه و همچنین قفقاز زندگی می‌کردند؛ لذا سازماندهی و بسیج آنها برای شرکت در مبارزات انقلابی منطقه از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. در گزارش سلطانزاده به اولین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران، شمار ایرانیان فقیر و کارگر ساکن آسیای میانه در حدود یکصد هزار نفر اعلام شده است. در اوایل سال ۱۹۲۰ م، سلطانزاده به همراه م، علیزاده و م، فتح‌الله‌زاده (اعزامی از باکو) کمیتهٔ حزب عدالت ایران در آسیای میانه را ایجاد کردند و به کار تبلیغی و ترویجی در بین مهاجران ایرانی پرداختند. فعالیت‌های سلطانزاده و یارانش موفقیت‌آمیز بود، چنانکه در نیمهٔ اول سال ۱۹۲۰ م، بیش از پنجاه سازمان، کمیته و حوزه حزب عدالت در آسیای میانه تشکیل شد[1]. بسیاری از زحمتکشان ایرانی در این مناطق برای یاری ارتش سرخ بسیج شدند. زمانی که در ماه‌های مارس و آوریل ۱۹۲۰ سربازگیری برای «ارتش سرخ ایران» اعلام شد، شمار داوطلبان به اندازه‌ای بود که نام‌نویسی از آنان متوقف شد، زیرا به گفتهٔ سلطانزاده «از نظر فنی این امکان را نداشتیم که همهٔ داوطلبان را به اندازهٔ کافی آماده سازیم[2]».

سلطانزاده و یارانش در ۲۰ مارس ۱۹۲۰ م، کنفرانس ناحیه‌ای حزب عدالت ایران با شرکت نمایندگان ۵۶۳۰ عضو حزب را در تاشکند برگزار کردند، که این کنفرانس زمینه‌های برگزاری نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران را فراهم کرد. نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران (ژوئن ۱۹۲۰) در بندر انزلی تشکیل شد. در این کنگره سلطانزاده به‌عنوان صدر کمیتهٔ مرکزی انتخاب گردید و اسناد کنگره و خط‌مشی سیاسی حزب

۱- گزارش سلطانزاده به نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران (۱۹۲۰)، در: اسناد تاریخی جنبش کارگری، ... ص ۵۹.

۲- سلطانزاده، «گزارش تشکیل نخستین کنگرهٔ حزب کمونیست ایران در انزلی»، در همان، ص ۵۴.

کمونیست ایران بر بنیان نظریات او تدوین شد. پس از آن، سلطانزاده به همراه کریم نیک‌بین و عوض‌زاده به‌عنوان نمایندگان حزب کمونیست ایران در دومین کنگرهٔ بین‌الملل کمونیستی (کمینترن) (ژوئیه ـ اوت ۱۹۲۰) شرکت کردند. سلطانزاده در کمیسیون‌های «مسألهٔ ارضی» و «مسألهٔ مستعمراتی و ملی» کنگره فعال بود. در این کنگره، سلطانزاده با رهبران طراز اول کمینترن نظیر لنین، بوخارین، تروتسکی، زینوویف، رادک و دیگران آشنا می‌شود و از نزدیک با آنان همکاری می‌کند. دانش عمیق و گستردهٔ سلطانزاده موجب شد تا او به عضویت هیأت اجرائیه کمینترن درآید و از مشاورین لنین در مسائل ملی و مستعمراتی بشود. در این کنگره سلطانزاده به درخواست لنین طرحی دربارهٔ مسألهٔ انقلاب در خاور زمین تدوین نمود که در پنجمین جلسهٔ کنگرهٔ دوم کمینترن ارائه شد[1]. لنین تحت تأثیر این گزارش، تزهای خود را دربارهٔ مسألهٔ ملی تصحیح کرد[2]. سلطانزاده در کنگره‌های ۲، ۳، ۴ و ۶ کمینترن و همچنین کنگره‌های ۱ تا ۵ پروفینترن (بین‌الملل سندیکاهای کارگری سرخ) شرکت داشت. اسناد کنگره‌های کمینترن حاکی از آن است که او طی سال‌ها در رهبری کمینترن و عضو هیأت اجرائیه کمینترن بوده است. امضای او همراه با لنین در پای برخی اسناد و اعلامیه‌های کمینترن دیده می‌شود. نقش سلطانزاده در کنگره ششم کمینترن که همراه با حسین شرقی (و دو نفر دیگر) شرکت داشت، بسیار چشمگیر است. نقد سلطانزاده از نظریات بوخارین، تئوریسین با اقتدار مسائل اقتصادی حزب کمونیست شوروی و کمینترن در رابطه با برنامهٔ

۱- برای این گزارش با عنوان «انقلاب در خاور زمین»، ر.ک به: اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و ...، جلد چهارم، صص ۵۳-۵۱.

۲- لنین در حاشیهٔ گزارش سلطانزاده نوشته است: «دربارهٔ دورنمای انقلاب اجتماعی در شرق: ۱- انحطاط طبقهٔ استثمارگر و دارا ۲- بخش عمدهٔ اهالی دهقانان‌اند که در معرض استثمار قرون وسطایی قرار دارند ۳- در صنعت با پیشه‌وران خرده‌پا روبه‌رو هستیم. ۴- نتیجه گیری: باید مؤسسات شوروی و نیز حزب کمونیست را از (جهت ترکیب اعضاء و وظایف خاص آن) با شرایط کشورهای دهقانی شرق مستعمراتی توافق داد. همهٔ مطلب در اینجا است. باید در مورد آن تعمق کرد و پاسخ‌های مشخص را جستجو کرد. نوشته شده در ۲۹-۲۴ ژوئیه ۱۹۲۰». کلیات آثار لنین، جلد ۴۱، ص ۴۵۷.

عصر امپریالیسم به مثابه عصر سیاست سرمایه مالی، چه در کمیسیون و چه در مجمع عمومی، و یا نقد او از تزهای کوئوسنین در رابطه با برنامهٔ کمینترن برای مستعمرات، نشانگر سطح بالای دانش او و تسلط‌اش بر مسائل حاد جهانی و جایگاه او در سطح رهبری کمینترن بود. بررسی مواضع و نظریات او و ارزش‌گذاری آنها خارج از موضوع این نوشته است، با این حال قید این نکته را ضروری می‌دانم که سلطانزاده مانند همهٔ کمونیست‌های کمینترنی تحت تأثیر لنین بود. بنابراین نمی‌توانست مبرا از خطاهایی باشد که ذاتی نظام فکری و برخاسته از تئوری‌های لنین است. دنیا متأثر از لنینیسم و تجربهٔ تازه‌نفس انقلاب اکتبر بود و سلطانزاده نیز با تمام برجستگی‌اش درمیان آنها گرفتار بود؛ توهم و خیالبافی او دربارهٔ انقلاب جهانی پرولتری، نسخه‌برداری از تز سوویت‌های دهقانی برای سازماندهی و بسیج مبارزات دهقانی در ایران و تز انقلاب ارضی بدون عنایت به شرایط ویژه روستاها و مناسبات ارضی در ایران، پیروی از تز پریدن از مرحلهٔ سرمایه‌داری به اعتبار حمایت پرولتاریای پیروز جهان، که بی‌گمان به خاطر غیرواقعی بودن به چپ‌روی و سکتاریزم می‌انجامید، نمونه‌هایی از آن گرفتاری است. با این حال این‌گونه اشکالات نافی دانش و توان تئوریک او و احاطه‌اش بر مسائل جهان و ایران و استقلال نظر او نمی‌باشد.

استقلال رأی و نظر سلطانزاده را از رخداد زیر می‌توان دریافت: همان‌طور که قبلاً اشاره شد، کنگرهٔ اول حزب کمونیست ایران بر بنیان نظریات سلطانزاده به تدوین خط‌مشی سیاسی حزب پرداخت. «اما این خط‌مشی مورد پذیرش و توافق دفتر بلشویک ماوراء قفقاز و حزب کمونیست آذربایجان و افرادی مانند استالین و اُرجونیکیدزه نبود. بنابراین، دو ماه و نیم بعد از تاریخ کنگرهٔ نخست حزب کمونیست ایران، یعنی ۴ روز بعد از خاتمهٔ کنگرهٔ خلق‌های شرق در باکو (۱ تا ۷ سپتامبر ۱۹۲۰)، در ۱۱ سپتامبر ۱۹۲۰ طی یک اقدام کودتایی ۱۲ نفر از ۱۵ نفر اعضای کمیته مرکزی منتخب کنگرهٔ انزلی از ترکیب رهبری حزب کمونیست ایران اخراج شدند که یکی از آنها سلطانزاده بود[۱]». اما کمیتهٔ

۱- حمید احمدی، ستارهٔ سرخ، مجلهٔ ماهیانه ارگان کمیتهٔ مرکزی فرقه کمونیست ایران، سوئد، باران، ۱۹۹۳، ص ۴.

مرکزی منتخب کنگرهٔ اول بر موجودیت خود پافشاری کرد و اخراج، یا به واقع انحلال را نپذیرفت. در این دوره حزب کمونیست ایران دوپاره شد و با تغییر سیاست شوروی در قبال دولت ایران، کودتای دیگری به هدایت حزب کمونیست آذربایجان در حزب کمونیست ایران رخ داد و ۱۹ اوت ۱۹۲۱ کمیتهٔ مرکزی سومی ایجاد شد. این آشفتگی تا ۲۵ ژانویه ۱۹۲۲ ادامه داشت. در این هنگام کمینترن، اُرجونیکیدزه (مسئول امور کمونیست‌های خاورمیانه) را مأمور کرد که با انحلال کمیته‌های مرکزی سه گانه، کمیتهٔ مرکزی جدیدی با مشارکت برخی افراد از سه کمیته مرکزی تعیین نماید[1]. به دنبال این امر، سلطانزاده بار دیگر به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران درآمد و به‌عنوان نمایندهٔ این حزب در کمینترن تعیین شد. از این زمان تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰ م، سلطانزاده علاوه بر فعالیت در کمینترن، در سازماندهی و فعالیت‌های حزب کمونیست ایران فعالانه مشارکت داشت. او علاوه بر فعالیت‌های تشکیلاتی و نظری، در عرصهٔ مطبوعات حزب کمونیست ایران مانند ستارهٔ سرخ و پیکار نیز فعال بود و به نوشتهٔ اردشیر آوانسیان، «سلطان (نامی که دوستان به او می‌گفتند) روح این نشریات» بود. همچنین در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ یا اوایل دههٔ ۱۹۳۰ زیر نظر سلطانزاده چند کتاب مارکسیستی ازجمله مزد، بها، سود، کار و سرمایه، نوشتهٔ کارل مارکس و مانیفست کمونیست، نوشتهٔ مارکس و انگلس، به فارسی برگردانده شد. علاوه بر این، تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰ سلطانزاده مقاله‌های متعددی دربارهٔ مباحث نظری و سیاسی در نشریات اتحاد شوروی منتشر می‌کرد. او «بیشترین مبارزهٔ قلمی را با مسئولین حزبی و دولتی شوروی، یعنی آنانی که در بخش مربوط به ایران کار می‌کردند و سیاست حمایت از رضاشاه را دنبال می‌نمودند، داشت»[2].

از وضعیت او در اوایل دهه سی تا هنگام دستگیری‌اش (۲۰ ژانویه ۱۹۳۸)، یعنی طی سال‌هایی که از سوی دستگاه استالین مغضوب شده بود، آگاهی درست و قابل استنادی

۱- ر.ک به: تقی شاهین، پیدایش حزب کمونیست ایران، ترجمه ر. رادنیا، تهران، گونش، ۱۳۶۰.

۲- حمید احمدی، ستارهٔ سرخ ...، ص ۱۰.

دردست نیست. احتمال دارد او را نیز به‌گونهٔ مرتضی علوی در جایی به‌کار گماشته‌اند تا در سیاست دخالت نکند. اما در مطبوعات شوروی مرتب علیه نظریات او مطلب درج می‌شود، بی‌آنکه پاسخی از او شنیده شود. اردشیر آوانسیان براساس اسناد رسمی که دراختیار دخترهای سلطانزاده قرار داشت، می‌نویسد که او در سال‌های ۱۹۳۰، رئیس هیأت مدیره بانک صنعتی اتحاد شوروی بوده است. او قبلاً نیز بین سال‌های ۱۹۲۷-۱۹۲۳ تأسیس بانک سوویت در مسکو، ایجاد انستیتوی بانکداری شوروی و سردبیری مجلهٔ بانکداری شوروی را برعهده داشت.

آوانسیان می‌نویسد: «سلطانزاده فردی بود بانفوذ. در مسکو کافی بود به مسئولان تلفنی بکند تا انواع کمک‌ها و همراهی‌ها برای نهضت ایران فراهم می‌شد. رهبران درجه اول شوروی او را نیک می‌شناختند؛ زیرا او عضو کمیتهٔ اجرائیه کمینترن بود و رؤسای سایر احزاب نیز با او دوست بودند». می‌توان یقین داشت که حکم بازداشت فردی با موقعیت بین‌المللی او و به طریق اُولی حکم قتل او نمی‌توانست بدون موافقت و فرمان شخص استالین صادر شده باشد. علی شمیده در خاطراتش به نقل از نویسندهٔ شوروی، باروزین دربارهٔ لاهوتی می‌نویسد: «اسم لاهوتی هم جزو لیست سیاه بریا بود. او چندین بار در لیستی که برای استالین می‌برد اسم لاهوتی را هم ذکر کرده بود، ولی استالین هر بار می‌گفت: لاورنتی (اسم کوچک گرجی بریا) اسم این ایرانی را قلم بزن»! استالین اگر لاهوتی را می‌شناخت، از دور بود. اما سلطانزاده را طی سالیان دراز همکاری در کمینترن و به‌خاطر نقش او در حزب کمونیست ایران، از نزدیک می‌شناخت. سلطانزاده به یقین چوب همین را خورد. زیرا استالین و نظام ضدبشری او از آدم‌های مستقل و باشخصیت و به‌ویژه نزدیکان و همکاران لنین تنفر داشت.

اردشیر آوانسیان پس از کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی و اعاده حیثیت از سلطانزاده و سایر رهبران حزب کمونیست ایران، به دیدار دختران سلطانزاده، آلا و ظهیرا که آنها را از زمان کودکی‌شان می‌شناخت، می‌رود. آنها سه سند به اردشیر نشان می‌دهند که احتمالاً پس از اعادهٔ حیثیت از سلطانزاده دراختیار فرزندان او قرار داده‌اند:

سند اول، گواهی نامه‌ای به امضاء سرهنگ لیخاچوف رئیس دادگاه نظامی است. این سند حاکی از آن است که دادگاه نظامی از سوی دادگاه عالی اتحاد شوروی در تاریخ ۹ ژانویه (ژوئن) ۱۹۵۶ اشعار می‌دارد که چون حکم دادگاه ۱۶ ژانویه ۱۹۳۸ علیه سلطانزاده فاقد دلایلی برای محاکمهٔ او بود، لغو می‌شود. این سند درواقع سند اعادهٔ حیثیت از سلطانزاده و تأیید بی‌گناهی او است.

سند دوم، از سوی میلیسیای (دستجات مسلح شخصی) مسکو، شعبه سوردلف صادر شده‌است. این سند تاریخ مرگ او، به عبارت دیگر قتل او را قید می‌کند که هشتم ژانویه ۱۹۴۱ می‌باشد. دراین گواهی‌نامه نه‌علت مرگ و نه‌محل خاکسپاری اوذکر شده است. او را هم باید به‌گورهای جمعی در «لعنت‌آبادهای سرخ» پرتاب کرده باشند.

سند سوم، حاوی زندگینامهٔ بسیار کوتاه و دم بریدهٔ سلطانزاده است که عیناً نقل می‌کنم: «سلطانزاده: آوتیس سلطانوویچ (میکائیلیان) در شهر مراغه (ایران) در سال ۱۸۸۳ در یک خانوادهٔ روستایی متولد شده است. او در ۱۲ سالگی به روسیه می‌رود و درآنجا نیز درمی‌گذرد. انستیتوی بازرگانی مسکو را تمام‌کرده است. از سال ۱۹۱۳ عضو حزب سوسیال دموکرات (بلشویک) روسیه می‌شود و در کنگره‌های حزب و کنگره‌های کمینترن شرکت کرده است. او مشاور لنین در مسائل شرق بود. از سال ۱۹۲۱ عضو کمیتهٔ مرکزی اجرائیهٔ کمینترن و نمایندهٔ شورای مسکو بود. در ادارات شوروی در سال‌های آغازین انقلاب اکتبر، در تنظیم قانون برای مصادرهٔ اموال بورژوازی مشارکت و درعین حال رهبری این عمل را برعهده داشت. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰، او رئیس هیأت رئیسهٔ بانک صنعتی بود. روز ۲۰ ژانویه ۱۹۳۸ از سوی وزارت داخله زندانی شد. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۳۸ محکوم به ده سال زندان بدون حق مکاتبه گردید. در نهم ژوئن ۱۹۵۶ در محکمه نظامی از او اعادهٔ حیثیت شد»[1]!

۱- متأسفانه اصل این اسناد در نوشته‌های اردشیر آوانسیان نبود. احتمال می‌رود که این اسناد به بایگانی‌های جمهوری ارمنستان، ازجمله در انستیتوی سابق مارکسیسم ـ لنینیسم سپرده شده باشد. تلاش من برای دستیابی به آنها و اطلاع از محل نگهداری این اسناد تا به‌حال به جایی نرسیده است.

به نوشتهٔ اردشیر آوانسیان، سلطانزاده همسر دومی داشت که تاتار بود. از او دختری دارد به نام «ال مارا» که با یک تبعه چک ازدواج کرد. آوانسیان [در دهه ۱۹۴۰] هنگامی که در پراگ در هیأت تحریریهٔ مجله برای صلح و سوسیالیسم به نمایندگی از سوی حزب تودهٔ ایران کار می‌کرد، این دختر را ملاقات می‌کند. گویا از سلطانزاده پسری هم به‌نام اردشیر به یادگار مانده است. آلا و ظهیرا سخت به پدرشان دلبسته بودند. روزی معلم مدرسه به ظهیرا می‌گوید: «پدر شما خائن به خلق است». او تاب نمی‌آورد و بدون تأمل دوات را به سوی معلم پرتاب می‌کند!

آوانسیان می‌نویسد: «اولین بار با سلطانزاده به سال ۱۹۲۴ در منزل او در مسکو در خیابان پطروکا، که در مرکز شهر قرار داشت، آشنا شدم. بعدها گاهی او را می‌دیدم و یا می‌آمد در مدرسه کوتو و برای آنها سخنرانی می‌کرد. او می‌نویسد، به مناسبت تاجگذاری رضاشاه، چند روز مانده به این مراسم، در دانشگاه کمونیستی شرق (کوتو) در کلوب کوچک ما که چسبیده به سینما شاه‌نواز بود و بعداً به سینمای مرکزی تغییر نام داد، میتینگی علیه تاجگذاری رضاشاه برگزار شد و تلگرافی به خود او فرستادیم که در آن خواستار جمهوری شده بودیم. سلطانزاده سخنران اصلی این میتینگ بود و خود او از سوی دانشجویان اداره جلسه را برعهده داشت.»

اردشیرمی‌نویسد: «از دوران‌کنگرهٔ دوم‌حزب کمونیست‌ایران، سلطانزاده‌با فرصت بیشتری به کارهای حزبی می‌رسید. او کارگردان اصلی این کنگره بود.» در این کنگره اردشیرحضور نداشت، امااز دیدار خود باسلطانزاده در دومین پلنوم کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران در سال ۱۹۲۹ یاد می‌کند. می‌نویسد: «پلنوم در انتهای خیابان شاهپور در منزل‌حسن پورآفر برگزار شد و چند روز طول کشید و تصمیمات آن در بروشوری منتشر شد. به یاد می‌آورم در یکی از جلسات، سلطانزاده تأخیر کرد و همه نگران‌شدیم. ناگهان سلطان‌با آن خندهٔ‌جالب خود پیدایش‌شد و همگی‌خوشحال‌شدیم. علت تأخیر او آمدن بازرسان وزارت مالیه به هتل محل اقامت او بود.» شایان ذکر است که سلطانزاده که آن ایام عضو هیأت اجرائیهٔ کمینترن و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران بود

به‌طور علنی با پاسپورت غربی به عنوان نمایندهٔ کارخانهٔ اشکودا در چکسلواکی وارد ایران‌شده بود و در گراند هتل در خیابان لاله‌زار اقامت داشت. جالب‌تر این است که سلطانزاده با همین عنوان حتی از مؤسسات شرکت نفت جنوب که سخت تحت کنترل دستگاه‌های امنیتی انگلستان بود نیز بازدید می‌کند!

اردشیر می‌نویسد: «در ایران دیدارهای ما در جلسات،کوتاه مدت بود. اما پس از آنکه در اکتبر ۱۹۳۰ از طریق عشق‌آباد وارد مسکو شدم، طی دو ماه و اندی تقریباً هر روز در کمینترن بودم و بارها با سلطانزاده دیدار و گفتگو داشتم. حسین شرقی (رضازاده) و رضاقلی سیفی هم قبل از من به مسکو آمده بودند و ما چهار نفر بارها جلسه «برخی افراد کمیتهٔ مرکزی» را داشتیم. یک‌بار صحبت شد که کسی از میان ما برای رسیدگی به امور حزبی به برلین برود. من و شرقی بی‌میل نبودیم، اما چون آلمانی نمی‌دانستیم قرعه به نام سلطانزاده افتاد.»

اردشیرمی‌نویسد: «سلطانزاده‌تربیت اروپایی داشت. هیچ‌وقت ندیدم‌پشت سر افراد صحبت بکند و یا وارد بگومگو بشود. او آدمی پرظرفیت و رک بود و اخلاق شرقی نداشت. آدمی با فرهنگ، مؤدب، باسواد، خوش مشرب و دوست داشتنی بود. وقتی حرف می‌زد توأم با خنده بود. سلطانزاده رادیو داشت و آن هنگام در نظر ما یک [کالای] لوکس می‌آمد. به این خاطر یک‌بار به او دوستانه ایراد گرفتیم؛ حال آنکه این چیزهالازمهٔ یک زندگی امروزی و هر فرد با فرهنگ بود. او چون به‌خاطر موقعیت‌اش در مقام ریاست یک بانک مهم دولت به خارج زیاد سفر می‌کرد، هربار چیزهایی با خودش همراه‌می‌آورد. آخرین ملاقات من با سلطانزاده در ایستگاه راه‌آهن مسکو در اوایل‌ژانویه ۱۹۳۱ بود. من‌عازم تهران‌بودم، حسین‌شرقی و سیفی هم به مشایعت آمده بودند. سرنوشت ما را از هم جدا کرد. آنها به آن طرز غم‌انگیز از بین رفتند. من هم برگشتم به ایران با زندگی و مبارزه و زندان و دوباره آزادی و بیکار و باز مهاجرت»!

ای‌کاش آنها نیز به جای ماندن در «بهشت استالین» مثل اردشیر آوانسیان‌ها به «جهنم رضاشاه» پناه می‌بردند و سرنوشت اردشیرها و روستاها نصیب‌شان می‌شد!

کریم نیک‌بین

از شخصیت‌های برجسته حزب کمونیست ایران که بدبختانه در تصفیه‌های ضدبشری استالینی کشته شد، می‌باید از دبیر کل آن حزب، کریم نیک‌بین یاد کرد. او در سال ۱۸۹۳ در آذربایجان در یک خانوادهٔ پیشه‌ور به دنیا آمد. پدرش که سال‌های قبل از انقلاب اکتبر به روسیه مهاجرت کرده بود، به امور بازرگانی اشتغال داشت. سال‌های تحصیل او در دانشگاه بازرگانی مسکو مصادف با دوران انقلاب اکتبر بود. این دانشجوی جوان ایرانی در همان سال ۱۹۱۷ به عضویت حزب بلشویک روسیه درآمد و در قیام مسلحانه و مبارزات انقلابی در راه پیروزی حکومت شوروی شرکت نمود.

زین‌العابدین نادری با استفاده از خاطرات بانو فرنگیس، همسر نیک‌بین و سندهایی که آن بانو دراختیار او گذاشته است، و نیز اسناد موجود در آرشیو انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم آذربایجان شوروی، که آن اسناد را نیز بانو فرنگیس به این بایگانی سپرده است، شرح جامعی از زندگی و فعالیت‌های سیاسی کریم نیک‌بین تهیه کرده است. این نوشته در مجلهٔ دنیا، ارگان تئوریک حزب تودهٔ ایران سال یازدهم شمارهٔ ۳ به چاپ رسیده است. شرح احوالات او از همین منبع است. لازم به یادآوری است که بانو فرنگیس خود زنی مبارز بود. از سال ۱۹۲۳ به جنبش کمونیستی ایران پیوست و تا سال ۱۹۳۰ به‌طور آشکار و پنهان در حزب کمونیست ایران فعال بود. او نیز همچون همسر خود، سال‌ها زندان دید و در اردوگاه‌های استالین زجر کشید. بانو فرنگیس اسناد متعددی دراختیار داشت که اصلی‌ترین خطوط زندگی و مسیر فعالیت‌های سیاسی نیک‌بین را ترسیم می‌کند. در میان این اسناد ازجمله رونوشت استخراج شده از صورت جلسه کمیسیون بازرسی مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی قرار داشت که حاکی از نجات نیک‌بین از «تصفیه حزبی» در سال ۱۹۳۰ است. اسناد دیگر مربوط به دستگیری او در سال ۱۹۳۸ و دیگری دربارهٔ برائت وی پس از کنگرهٔ بیستم از اتهامات ساختگی است. اتهاماتی که بهانه و باعث زندانی شدن و مرگ وی گردیده بود. **مجموعاً ۱۷ سند برجای مانده است که بانو**

فرنگیس آنها را به انستیتوی مارکسیسم ـ لنینیسم آذربایجان شوروی سپرده است[1].

یادآوری این نکته ضرورت دارد که کریم نیک‌بین، نمونهٔ روشنفکران تحصیل کرده کمونیست ایرانی، برخاسته از جامعه بسیار گستردهٔ ایرانیان مهاجر است که خود و یا خانوادهٔ آنها به‌ویژه در دهه‌های آغازین قرن بیستم برای کسب و کار و امرار معاش به ماواءِ قفقاز و سایر نقاط روسیه تزاری مهاجرت کرده بودند. این جوانان از ملیت‌های گوناگون و شیفته جنبش ترقی‌خواهانه و عدالت‌جویانه‌ای شدند که در سرتاسر روسیه جریان داشت. نیک‌بین‌ها به این جنبش پیوستند و مانند هزاران مبارز انقلابی انترناسیونالیست دوران خود، آرمانی جز رهایی رنجبران و برقراری عدالت اجتماعی نداشتند؛ و همهٔ خواست‌ها و آرزوهای خود را در فرجام پیکاری می‌دیدند که جهانی می‌نمود. حالا این پیکار هرجا که باشد و یا هرجا مفیدتر قرار بگیرند. لذا نیک‌بین را روزی درمیان گروه ایرانیان ماوراء قفقاز و ماوراء خزر مشاهده می‌کنیم که در صفوف شوراهای انقلابی زحمتکشان می‌رزمد؛ روز دیگر او را به‌عنوان نمایندهٔ جمهوری ترکستان در کنگرهٔ دوم کمینترن می‌بینیم؛ روز دیگر نیک‌بین سرگرم فعالیت مخفی در ایران است. سپس در کنار حیدر عمواوغلی از عشق‌آباد سردرمی‌آورد و به شدت سرگرم توسعه ارتباطات سازمانی مناطق شمال شرقی ایران است و در تشکیل شوراهای کارگران ـ دهقانان و ایجاد دسته‌های ارتش سرخ از ایرانیان مقیم آسیای میانه و رهبری آنها فعالانه شرکت دارد! او در همبودهای ایرانی که هزاران خانوار زحمتکش ایرانی را دربر می‌گرفت، بسیار فعال و پویا بود. لازم به یادآوری است که در فوریه ۱۹۱۷ حزب عدالت در قفقاز تشکیل شد. در شهرهای مهمی در آسیای میانه، نظیر عشق‌آباد، تاشکند، سمرقند، بخارا، مروْ و غیره «اتحادیه ایرانیان» به‌وجود آمد. حزب عدالت نیز از سال ۱۹۱۹ درمیان ایرانیان این خطّه به فعالیت پرداخت.

نیک‌بین در کنگرهٔ دوم کمینترن با سلطانزاده آشنا می‌شود و این آغاز همکاری آنها

۱ـ متأسفانه زین‌العابدین نادری چند سال پیش درگذشت. مسافرت به جمهوری آذربایجان به‌خاطر فقدان؛ امکانات مالی ممکن نیست تا این اسناد را دراختیار علاقه‌مندان قرار بدهم.

است. او همراه با حیدر عمواوغلی که از ایران آمده بود و سایر انقلابیون ایرانی در کنگرهٔ ملل شرق در تابستان ۱۹۲۰ در باکو شرکت می‌جوید. در آخر همان سال بود که کمیتهٔ مرکزی جدید حزب کمونیست ایران تشکیل می‌شود که در آن حیدر عمواوغلی صدر کمیته و دبیرکل آن و نیک‌بین به‌عنوان معاون و دبیر حزب تعیین می‌شوند. در پی آن، نیک‌بین از سال ۱۹۲۱، کار انقلابی خود را به تمامی در حزب کمونیست ایران متمرکز می‌سازد و پس از کشته شدن حیدرخان در ژانویه ۱۹۲۲ در رأس کمیتهٔ مرکزی حزب واحد کمونیست ایران قرارمی‌گیرد. درواقع ازنیمهٔ دوم سال ۱۹۲۱ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران به‌رهبری نیک‌بین مرکزیت فعالیت خود را در تهران قرار می‌دهد. پس از شکست جنبش گیلان تا سال‌های سقوط سلسلهٔ قاجار (۱۹۲۶)، شاهد دورهٔ رشد سازمانی و فعالیت‌های نظری جنبش کمونیستی ایران هستیم. در این زمان است که اتحادیه‌های جداگانه کارگری در شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران، متحد می‌شوند. تشکیل سازمان‌های دموکراتیک نظیر سازمان زنان، سازمان جوانان و جمعیت‌های متعدد فرهنگی بسیار توسعه یافت. در تهران قریب ۲۰ روزنامه و مجله مترقی به‌عنوان ارگان حزب کمونیست یا عناوین دیگر که تحت نفوذ و زیر رهبری حزب بود، انتشار یافت. نقش نیک‌بین در این تحولات بسیار مؤثر است. او که خود روشنفکر تحصیل‌کرده و با دانشی بود در انتشار جراید، تهیه و تنظیم مقاله‌ها و بالاخره در فعالیت‌های تئوریک نقش قابل توجهی داشت. در کارهای نظری و در ایام اقامت در شوروی نیز به او مسئولیت‌های مهمی احاله شده بود. نیک‌بین در کنگرهٔ سوم کمینترن به عضویت هیأت اجرائیه کمینترن انتخاب می‌شود. طبق اسناد موجود در بایگانی‌ها، در کنگره‌های بعدی کمینترن نیز شرکت داشته و از فعالان آن بود. برای انجام مأموریت‌های مهم به مجامع بین‌المللی شرق فرستاده شد؛ ازجمله به کنگره‌های عشق آباد و بخارا. طی سال‌هایی که فعالیت او عمدتاً در ایران متمرکز بود، در مقاطعی، از جمله در سال ۱۹۲۴ که برای شرکت در کنگرهٔ کمینترن و کنگرهٔ اتحادیه‌های بین‌المللی سرخ به مسکو سفر کرد، چند ماه در دستگاه کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی به‌عنوان مربی در شعبه

نشریات کمیتهٔ مرکزی کار می‌کند و با همین سمت مدتی عازم آذربایجان و داغستان می‌شود.

با آغاز یورش به کمونیست‌های ایران، که از سال‌های ۱۹۲۶-۱۹۲۵ شدت یافت، نیک‌بین و عده‌ای از رهبران حزب کمونیست تحت پیگرد قرار می‌گیرند. او همراه با تعدادی از رهبران حزب به اتحاد جماهیر شوروی پناه می‌برد که گمان می‌رفت موقتی باشد. در این ایام است (۱۹۲۸-۱۹۲۶) که نیک‌بین در «دوره‌های بین‌المللی لنینی در کنار انستیتوی مارکس ـ انگلس» در مسکو که ویژهٔ رهبران احزاب کمونیست جهان بود با نام مستعار زرتشت به آموزش می‌پردازد. با این حال حتی هنگام تحصیل در مسکو، از فعالیت‌در حزب کمونیست ایران‌برکنار نبود. چندین‌بار مخفیانه به‌ایران سفر کرد و در سر و سامان دادن به وضع سازمان‌های حزبی، به‌ویژه حل اختلافات فلج‌کننده که آن زمان کمونیست‌های ایران در ارزیابی از رضاشاه و اتخاذ سیاستی درست در قبال آن، دچار آن بودند، فعالانه وارد عمل شد و سرانجام به اتفاق سایر رهبران حزب ازجمله سلطانزاده، شرقی، سیفی‌و آخوندزاده به‌سازماندهی موفقیت‌آمیزکنگرهٔ دوم حزب کمونیست ایران که به کنگرهٔ اورمیه شهرت دارد، همت گماشت. از سال ۱۹۲۸ که تحصیل او در «کوتو» پایان یافت، بار دیگر به ایران بازگشت و در رونق دوباره فعالیت‌های حزب، به‌ویژه در سازمان آذربایجان که دچار اختلال شده‌بود، نقش مؤثری ایفا نمود. با تصویب قانون سال ۱۳۱۰ معروف به «قانون سیاه» که اساساً علیه فعالیت‌های کمونیست‌ها بود، یورش مجدد پلیس آغاز شد. عده‌ای از فعالان و رهبران حزب کمونیست دستگیر شدند و برخی سازمان‌های حزبی متلاشی گردیدند. نیک‌بین در لباس بازرگانی که عازم آلمان است، از راه ترانزیتی به اتحاد شوروی مهاجرت کرد. از ماه مه ۱۹۳۱ تا زمان دستگیری به‌عنوان دانشیار در کرسی علم اقتصاد و نیز در کمیته رادیو باکو مشغول بود. او درضمن عضو گروه کارمندان عالی کمیتهٔ مرکزی، معلم دوره‌های تعلیماتی حزبی و نمایندهٔ کمیته‌ها و کنفرانس‌های محلی شهر باکو بود. در چنین موقعیتی بود که در ۱۲ ماه مه سال ۱۹۳۸ دستگیر و در ژوئن سال ۱۹۳۹ به ۸ سال زندان محکوم می‌گردد و در زندان کشته

می‌شود. کریم نیک‌بین نیز مانند سایرین پس از کنگرهٔ بیستم در سال ۱۹۵۶ تبرئه شد!

تاریخ قتل او را به‌دست نیاوردم، اما می‌باید همزمان با سلطان‌زاده و علوی و دیگران در سال ۱۹۴۱ باشد. در این هنگام بریا به نام کمیسر خلق در امور داخلی، با حمایت مستقیم استالین در رأس دستگاه مخوف آدمکشی قرار داشت. البته سلف او یژوف، در جنایتکاری و آدمکشی آموزگار و «پیش‌کسوت» بریا بود. مورخ و پژوهشگر بنام، روی مدودف دربارهٔ بریا می‌نویسد: «بریا هیچ‌گاه مارکسیست یا انقلابی نبود. او از همان آغاز فرصت‌طلبِ بی‌چشم‌و رویی‌بود که می‌توانست به هر جنایتی دست بزند ... درمیان روشنفکران حزب در قفقاز، بی‌سوادی بریا زبانزد بود ... نامه‌ها و گزارش‌های مربوط به‌فساد اخلاقی بریا توسط رهبران حزبی به‌دست استالین می‌رسید ... اما او بریا را به‌طور دربست مورد حمایت قرار داد و دستگاه‌های اختناق سراسر کشور را به‌دست مردی سپرد که از مدت‌ها پیش آخرین بقایای وجدان و شرف را هم از دست داده بود»[1].

روایت بانو فرنگیس از دیدارش با بریا پس از دستگیری شوهرش کریم نیک‌بین تکان‌دهنده است. بانو فرنگیس در گفتگویی با حسن نظری و علی شمیده می‌گوید: «پس از بازداشت همسرم، به بریا که در آن هنگام به ریاست کا.گ.ب رسیده بود، نامه نوشتم و درخواست نمودم که مرا بپذیرد. **فکر می‌کردم با آشنایی که با من و نیک‌بین داشت و بارها در باکو و تفلیس به دیدار هم رفته بودیم، می‌تواند به آزاد شدن شوهرم کمک نماید... فکر می‌کردم او به خاطر نان و نمکی که باهم خورده بودیم مرا دوستانه خواهد پذیرفت. اما چنین نشد و او خودش را به ناآشنایی زد و با ورق زدن پرونده‌ای گفت: این پروندهٔ آن ایرانی خائنی است که بازداشت شده است. شما ایرانی‌ها یادتان رفته که پادشاه‌تان آغا محمدخان قاجار چقدر از گرجی‌ها را هنگام اشغال گرجستان کشت ... از شما ایرانی‌ها کمونیست درنمی‌آید ... به وی گفتم آغا محمدخان قاجار چه ارتباطی با شوهرم که دبیر کل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران است، دارد ... و من مطمئنم که شوهرم بی‌گناه است ... او با خشونت پرونده را بست و گفت دیگر بیش از این وقت ندارم... خواهم گفت به پروندهٔ شوهرت رسیدگی نمایند و نتیجه را به شما خبر خواهیم داد ... پس از گذشت یک‌سال**

۱- روی مدودف، بگذار تاریخ قضاوت کند، صص ۳۴۱-۳۳۹.

یعنی در سال ۱۹۴۰ طی نامه‌ای به من اطلاع دادند که شوهرم را اعدام کردند ...».

این بانوی داغدیده تا پایان عمر احساس گناه می‌کرد و همیشه تکرار می‌نمود که اگر به دیدار بریا نمی‌رفتم شاید شوهرم زنده از اردوگاه برمی‌گشت!

عجبا که حتی سرنوشت سلطانزاده‌ها، مرتضی علوی‌ها و بیش از صد نفر از رهبران و کادرهای درجه اول حزب کمونیست ایران که همگی تقریباً همزمان با نیک‌بین و کاملاً بی‌گناه کشته شدند، نتوانست این بانوی شریف را از عذاب بیهوده وجدان و احساس گناه ناکرده، رها سازد!

مرتضی علوی

مرتضی علوی در خانواده‌ای آزادی‌خواه و روشنفکر به‌دنیا آمد. پدربزرگ او حاج سید محمد صراف، نمایندهٔ قشر صراف در دورهٔ اول مجلس شورای ملی و از آزادی‌خواهان عصر خود بود. پدر مرتضی، ابوالحسن علوی نیز از آزادی‌خواهان و روشنفکران عصر مشروطه بود و با جناح چپ مشروطه‌خواهان همکاری می‌کرد. او پس از جنگ جهانی اول در اعتراض به اعلام بیطرفی دولت ایران، با نهضت مهاجرت (محرم ۱۳۳۴ هـ. ق /نوامبر ۱۹۱۵) همراه شد و سپس به «کمیتهٔ ملیّون» در برلن پیوست و در آنجا اقامت گزید[۱]. ابوالحسن علوی سپس در سال ۱۹۲۱ فرزندان خود، مرتضی و بزرگ را برای ادامهٔ تحصیل به اروپا برد[۲].

مرتضی علوی فعالیت سیاسی خود را در ایران آغاز کرد و به این خاطر مدت زمان کوتاهی زندانی شد[۳]. مرتضی علوی در آلمان به حزب کمونیست ایران پیوست و از فعالان فداکار این حزب شد. دکتر تقی ارانی دربارهٔ مرتضی علوی نوشته است: «من

۱- برای آگاهی از فعالیت‌های ابوالحسن علوی در این دوره، ر.ک به: عبدالحسین شیبانی وحیدالملک، خاطرات مهاجرت، به کوشش ایرج افشار و کاوه بیات، تهران، شیرازه، ۱۳۷۸.

۲- خاطرات بزرگ علوی، به کوشش حمید احمدی، ص ۳۵.

۳- همان، ص ۳۴.

اولین دفعه کلمهٔ مارکسیزم و کمونیزم را در سال ۱۳۰۲ از احمد اسداُف ... در برلن شنیدم. پس از آن، دوم کسی که کمونیست شناختم مرتضی علوی از محصلین برلن بود[۱]». و او «جزء فرقهٔ کمونیست بود[۲]». مرتضی علوی و احمد اسداُف (داراب) به‌منظور سازماندهی دانشجویان ایرانی در اروپا، «فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران» را تشکیل دادند. دکتر ارانی که از اعضای رهبری این فرقه بود دربارهٔ فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران و نقش مرتضی علوی در تشکیل آن نوشته است: «به واسطهٔ زیاد شدن شاگردان ایرانی در آلمان، جمعیت محصلین ایرانی که سابقاً فقط برای تشکیل [مراسم] عید نوروز منعقد می‌شد به‌عنوان «انجمن ایران» تشکیل گردید. از طرف دیگر مرتضی علوی که از همهٔ شاگردان انقلابی‌تر بود داخل هیأت رئیسه شد و به تدریج علاوه بر جمعیت ظاهری، یک جمعیت سری هم به عضویت اشخاص ذیل: دکتر اردلان، فروهر، محمود پوررضا، ابراهیم مهدوی، مرتضی علوی، مرتضی یزدی، احمد اسداُف، احمد فرهاد و تقی ارانی تشکیل شد. بعدها حاجی ابوالحسن علوی و منصور رکنی بدان اضافه شدند. این جمعیت سری به‌عنوان یک فرقه تشکیل شده، مرام آن حفظ اصول دموکراسی و تاحدی حزب ملی مختلط از اشخاص کاملاً متفاوت بود[۳]». مرتضی علوی و احمد اسداُف به‌عنوان فراکسیون کمونیستی در این فرقه فعالیت می‌کردند و به نوشتهٔ دکتر یزدی، «سررشتهٔ» کارهای فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران دردست مرتضی علوی و احمد اسداُف بوده است[۴]. اما فعالیت این فرقه به‌صورت یک گروه دوام نیاورد و «به واسطهٔ متجانس نبودن اعضای این حزب، به‌هم خورد. ولی مرتضی علوی باطناً به تنهایی مشغول شده، مقداری اوراق چاپ منتشر کرد. سایر اعضاء هم می‌دانستند که این کار از علوی است و در موقع لازم به او کمک پولی هم می‌کردند؛ ولی تنها عامل این انتشارات

۱- اوراق بازجویی دکتر تقی ارانی، ۱۳۱۶/۲/۲۳، در: پروندهٔ پنجاه و سه نفر، به‌کوشش حسین فرزانه، تهران، نگاه، ۱۳۷۲، ص ۲۳۶.

۲- اوراق بازجویی دکتر تقی ارانی، ۱۳۱۶/۲/۲۲، در: همان، ص ۲۳۱.

۳- اوراق بازجویی دکتر تقی ارانی، ۱۳۱۶/۲/۲۳، در: همان، ص ۲۳۶.

۴- اوراق بازجویی دکتر مرتضی یزدی، ۱۳۱۶/۳/۱۸، در: همان، ص ۳۹۹.

مرتضی علوی بود[۱]». فرقهٔ جمهوری انقلابی در آلمان، فرانسه و دیگر کشورهای اروپایی مورد توجه و علاقهٔ دانشجویان ایرانی قرار گرفت و در مناطق مختلف تشکل‌هایی در ارتباط با آن ایجاد شد. مثلاً در گرونوبل، ایرج اسکندری و عده‌ای از دانشجویان در ارتباط با آن فرقه فعالیت می‌کردند[۲]. مرتضی علوی به همراه احمد اسداُف برای مقابله با دولت رضاشاه چند بیانیه و اعلامیه به نام فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران انتشار دادند که معروف‌ترین آن که در ایران نیز انعکاس یافت، جزوهٔ معروف «بیان حق» است. علاوه بر این، آنان نشریه‌ای به نام بیرق انقلاب منتشر کردند که «ناشر افکار فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران» بود و تنها شمارهٔ آن در ژوئیهٔ ۱۹۲۸ در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی منتشر شد. مرتضی علوی و احمد اسداُف به‌عنوان نمایندگان فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران به همراه سلیمان محسن اسکندری نمایندهٔ حزب سوسیالیست ایران در فوریه ۱۹۲۷ در کنگرهٔ جهانی «اتحاد ضد امپریالیستی» در بروکسل شرکت کردند. مرتضی علوی و احمد اسداُف در این کنگره قطعنامه‌ای چندماده‌ای در مورد ایران پیشنهاد کردند که با تغییراتی به تصویب کنگره رسید[۳].

مرتضی علوی به‌خاطر شخصیت قوی و دانش خود، دوستان و مخاطبان خود را سخت تأثیر قرار می‌داد. ازجملهٔ این اشخاص ایرج اسکندری است که در همین سال‌ها در فرانسه تحصیل می‌کرد و از طریق عموی خود سلیمان محسن اسکندری، با مرتضی علوی آشنا شده بود. اولین دیدار آنها در پاریس اواخر سال ۱۹۲۷ و ژانویه ۱۹۲۸ رخ می‌دهد. اسکندری می‌گوید: «ملاقات و آشنایی با علوی در زندگی سیاسی و فعالیت اجتماعی من تأثیر بسیار مثبتی باقی گذاشت. درواقع پس از این ملاقات است که من وارد

۱- اوراق بازجویی دکتر تقی ارانی، ۱۳۱۶/۲/۲۳، در: همان، صص ۲۳۷-۲۳۶.

۲- برای اطلاع بیشتر ر.ک به: عطا آیتی، «نخستین انجمن دانشجویی ایرانیان مقیم فرانسه»، اندیشه جامعه، شمارهٔ ۱۴، دی ۱۳۷۹.

۳- ر.ک به: خسرو شاکری، اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، ج ۶، تهران، علم، ۱۳۵۸، صص ۱۴۱-۱۴۰.

فعالیت سیاسی مستقیم در جهت ایران شدم». اسکندری برای معرفی شخصیت و نفوذ کلام مرتضی علوی جوان به اثرات بحث او با دانشمند و ادیب معروف عباس اقبال آشتیانی اشاره می‌کند و می‌گوید: «چند روز پس از این بحث عباس اقبال را دیدم، گفت: این جوان دانشمند با چشمان تیز و نافذ و قدرت کلام و استدلال پرشورش چنان تأثیری در من کرد که هنوز هم دربارهٔ حرف‌های او فکر می‌کنم. خدا کند بلائی سرش نیاورند». اسکندری می‌گوید: «در معرفی مرتضی علوی همین بس که دکتر تقی ارانی همواره او را به مثابه آموزگار و بهترین رفیق خود تلقی می‌کرد و در مذاکرات خصوصی با من، اغلب از گفته‌های مرتضی علوی یاد می‌نمود و فعالیت‌های او را در آلمان و اتریش و چکسلواکی می‌ستود».

(از کتاب، سرگذشت مرتضی علوی، تألیف بانو نجمی علوی)

مرتضی علوی با همکاری دیگر اعضای حزب کمونیست ایران از سال ۱۳۰۹ روزنامهٔ پیکار را در برلین منتشر کرد. صاحب امتیاز این روزنامه دکتر کارل ونر بود. نخستین شمارهٔ پیکار در ۱۵ فوریه ۱۹۳۱ / ۲۶ بهمن ۱۳۰۹ به‌صورت علنی و به زبان فارسی انتشار یافت. انتشار روزنامهٔ پیکار با استقبال دانشجویان ایرانی در اروپا مواجه شد. ایرج اسکندری که از خوانندگان و پخش‌کنندگان این روزنامه بود در این باره شهادت می‌دهد: «انتشار و توزیع مرتب مجله پیکار شور و هیجان درمیان دانشجویان ایجاد نمود. ادارهٔ سرپرستی برای گرفتن زهرچشم، بورس تحصیلی بعضی از دانشجویان را قطع کرد[۱]». اما انتشار پیکار نارضایتی دولت ایران را به همراه داشت. وزارت امور خارجهٔ ایران از طریق سفارت ایران در برلین به مبارزه با پیکار برخاست و محمد علی فرزین وزیر مختار ایران در برلین به دادگاه شکایت کرد و همزمان اقدامات گسترده‌ای برای جلوگیری از پخش روزنامهٔ پیکار در ایران به عمل آمد[۲]. همزمان دولت

۱- نجمی علوی، سرگذشت مرتضی علوی، ص ۲۹.

۲- برای آگاهی از فعالیت‌های گسترده دولت ایران برای مبارزه با روزنامهٔ پیکار، ر.ک به: اسنادی از مطبوعات و احزاب دورهٔ رضاشاه، به‌کوشش علیرضا اسماعیلی، تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد ←

ایران تلاش کرد تا مرتضی علوی را «به راه» بیاورد. فن‌پاپن، سفیر وقت آلمان در تهران در خاطرات خود در این باره چنین می‌نویسد: «مرتضی علوی در آلمان مجله‌ای منتشر می‌کرد به نام پیکار و با انتشار آن روزنامه به تمام اروپا، جوانان ایرانی را دعوت به مبارزه علیه سلطنت رضاخان و امپریالیسم انگلیس می‌نمود. تیمور تاش وزیر دربار ایران چندین بار از طرف رضاشاه مأموریت یافت که با مرتضی ملاقات و او را از انتشار این روزنامه منصرف کند، و یا او را تطمیع نماید و مقام وزارت و وکالت را به او وعده دهد. اما مرتضی از عقاید خود علیه سلطنت رضاشاه در مبارزه با انگلیس و انتشار روزنامه منصرف نگردید و جواب داده بود: برو این دام بر مرغ دگر نِه[۱]»!

در اثر فشار دولت ایران و حتی تهدید به قطع روابط دیپلماتیک، ابتدا روزنامهٔ پیکار توسط دادگستری آلمان توقیف شد، (آخرین شماره آن در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۱ / ۲۲ مهر ۱۳۱۰ منتشر شد)، سپس مرتضی علوی را «به جرم اهانت به اعلیحضرت»، بعد از محاکمه از برلین تبعید کردند. مرتضی علوی ۲۴ ساعت پس از محاکمه به اجبار از برلین به وین رفت و دکتر ونر به یک ماه و نیم حبس محکوم گردید. اینک متن نامه سفارت آلمان در تهران به‌مقامات دولت آلمان و درخواست اخراج مرتضی علوی نقل می‌شود:

← اسلامی، ۱۳۸۰.

۱- نجمی علوی، سرگذشت مرتضی علوی، ص ۱۹.

سفارت آلمان در ایران.......................... تهران دوم ژوئیه ۱۹۳۱
شماره ۲۶۶
گزارش مورخ ۱۹۳۱/۶/۲۷، شماره ۲۵۸

در رابطه با مورد روزنامهٔ پیکار، وزیر خارجهٔ ایران توجه مرا به این نکته جلب کرد که اخراج شهروند ایرانی [مرتضی] علوی که گویا تصمیم آن‌را قبلاً مقامات مسؤول [دولت آلمان] اتخاذ کرده‌اند تاکنون به مرحلهٔ اجرا گذاشته نشده، و برعکس، آقای علوی گویا حتی توانسته است در این میان به لایپزیک نیز سفری کند. دولت ایران بیم دارد که وی در این سفر از نو با چاپخانه لایپزیک مناسباتی برقرار کرده باشد. از این بابت احتمالاً دوباره مشکلاتی پدید آید. از این رو دولت ایران خواهشمند است اخراج آقای علوی با حداکثر سرعت به مرحلهٔ اجرا گذاشته شود.

اما روزنامه پیکار بار دیگر در وین منتشر شد. در این دوره، روزنامهٔ پیکار به‌صورت پلی‌کپی و مخفیانه منتشر می‌گردید. نخستین شمارهٔ آن در ۱۵ اوت ۱۹۳۲ انتشار یافت و فعالیت آن تا سال ۱۹۳۳ ادامه داشت. مرتضی علوی از وین به چکسلواکی رفت و دوران آوارگی و دربه‌دری او آغاز شد.

در سال ۱۹۳۳ با روی کار آمدن هیتلر و حزب نازی، مرتضی علوی به اجبار راهی اتحاد شوروی شد و تا سال ۱۹۳۷ علی‌رغم درگیری‌ها و مشکلات بسیار، ساکن مسکو بود. سرانجام بر سر پافشاری بر عقیدهٔ خود در مخالفت با حکومت رضاشاه و مبارزه علیه انگلیس به دست سازمان امنیت شوروی بازداشت شد[1]. آری، آری! مرتضی علوی، آن جوان دانشمند و ایراندوستی که دکتر تقی ارانی آموزگار خود می‌نامید و اقبال آشتیانی تحت تأثیر کلام و منطق او بود و خدا خدا می‌کرد تا «بلایی سرش نیاورند»، در عالم خود، از ترس گرگ به «چوپان» پناه‌برد، که آرمانشهر پنداری‌اش بود. درهمانجا که ایمن‌گاه‌اش می‌پنداشت، پس از آزار روحی و جسمی، عاقبت کارد «چوپان» حنجره‌اش را درید!

۱- سرگذشت مرتضی علوی، نوشتهٔ نجمی علوی، ص ۲۱.

که از چنگال گرگم در ربودی   ولیکن عاقبت گرگم تو بودی!

چنین بود پایان غم‌آور و طغیان‌برانگیز زندگی مرتضی علوی! یادش بخیر.

بانو نجمی خواهر شیردل و فداکار او، در تلاش خستگی‌ناپذیر، هرجا ردّ پای مرتضی را می‌گرفت عصای زائری به دست، به‌دنبال آن می‌شتافت. در استالین‌آباد به سراغ شخصی به‌نام دیلمی رفت که از زندان آزاد شده بود. اطلاعات دست اول او از وضع مرتضی شایان توجه است: «مرتضی علوی پس از آنکه به مسکو آمد در جلسات کمینترن به اتفاق سلطانزاده و داراب که از روشنفکران بنام بودند، در جهت مبارزه با حکومت رضاشاه و سرسپردگی او به انگلیس، اعتراضات شدیدی به تصمیمات کمینترن داشتند و در جلسات کمینترن بر سر عقاید خود جنجال به‌پا کردند. به همین جهت او را از مسکو به ادارهٔ نشریات تاجیکستان فرستادند تا به ترجمه کتاب‌های آلمانی به فارسی بپردازد و در امور سیاسی مداخله نکند». عاقبت علوی را به اردوگاه استالین‌آباد و از آنجا به زندان ترکمنستان فرستادند و همانجا در هشتم ژوئیه ۱۹۴۱ به زندگی‌اش پایان دادند. در اسنادی که پس از کنگرهٔ بیستم دراختیار بانو نجمی علوی گذاشتند، علت مرگ او را ابتلا به بیماری مالاریا قید کرده‌اند! که به همان اندازه ساختگی است که اتهامات علیه او برای زندانی کردن و تبعیدش به اردوگاه!

اسنادی که در زیر ملاحظه می‌شود، نتیجهٔ زحمات و دوندگی‌های چندین سالهٔ بانو نجمی علوی است که برای کسب سند کتبی بی‌گناهی برادرش از مقامات دولتی اتحاد شوروی به‌دست آورده و در کتابی تحت عنوان سرگذشت مرتضی علوی دراختیار علاقمندان قرار داده است. خود او در این باره می‌نویسد: «دستیابی به تبرئه‌نامه مرتضی علوی کار ساده‌ای نبود. از ماه مه ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۵۷ از جانم مایه گذاشتم و سلامتی خود را به خطر انداختم تا توانستم این اسناد و تبرئه‌نامه را به‌دست آورم[۱]».

۱- سرگذشت مرتضی علوی، نوشتهٔ نجمی علوی، ص ۱۴.

دادگاه نظامی ترکستان

من نجمی علوی فرزند ابوالحسن مقیم مسکو ساکن خیابان استودنت خانه ۲۲ شماره ۱۲
خواهش می‌کنم سند یا چگونگی وضع پرونده برادر من مرتضی علوی که براساس اعتراض دادستان نظامی ترکستان در ۴ دسامبر ۱۹۵۶ بازرسی شده برای من ارسال دارید.
در عین حال خواهشمند است مدرک جداگانه فوت او برای ثبت در اداره مربوطه و نیز جهت تأمین خانواده وی طبق قانون موجود برای خانواده از بین رفتگان که کاملاً ضروری است ارسال دارید.
دادستانی بخش نظامی ترکستان از تاریخ ۷ آگوست ۱۹۵۷ به من توصیه کرد که برای دریافت این اسناد به شما مراجعه کنم.

نجمی علوی

دادستانی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ۷ اوت ۱۹۵۷
دادستان نظامی ۴/۷۶۳۵
نجمی علوی، فرزند ابوالحسن شهر تاشکند
شهر مسکو خیابان استودنت خانه نمره ۱۹/۷ درخواست مورخ ۲۵ فوریه ۱۹۵۷ شما در مورد رسیدگی به پرونده مرتضی علوی فرزند ابوالحسن توسط دادستانی ترکستان رسیدگی گردید. بنا به اعتراض دادستان نظامی ترکستان از محکمه نظامی ترکستان در تاریخ ۴ دسامبر ۱۹۵۶ پرونده مرتضی علوی بسته شد و به‌علت نداشتن جرم کاملاً تبرئه گردید.
برای دریافت تبرئه‌نامه شما می‌توانید به محکمه نظامی ترکستان در شهر تاشکند مراجعه نمائید.

معاون وکیل نظامی ترکستان معاون سرگرد حقوقی دیاکورف

دادگاه بخش نظامی ترکستان ۴ دسامبر ۱۹۵۷ ٦٢٣٦

x۱۲۳۹۰۴۹۵۷ ٦٢٣٦|

شهر تاشکند خیابان ژوکوف نمره ۷۲

به رئیس آرشیو سازمان امنیت شورای وزیران جمهوری سوسیالیستی ازبکستان شهر تاشکند.

رونوشت به خانم نجمی علوی فرزند ابوالحسن مقیم مسکو خیابان استودنت خانه ۲۲

درخواست خانم نجمی علوی فرزند ابوالحسن مبنی بر دریافت مدرک فوت برادرش مرتضی علوی به این وسیله ارسال و نیز تبرئه‌نامه برای خانم علوی فرستاده می‌شود.

ضمیمه سند آرشیو سازمان امنیت ازبکستان شوروی سوسیالیستی و رونوشت تبرئه‌نامه برای خانم علوی

رئیس شعبه نظامی ترکستان سرهنگ حقوقی پری‌ماک

جمهوری شوروی تاجیکستان

شهادتنامه دربارهٔ فوت آقای علوی

مرتضی علوی فرزند حسن در تاریخ ۸ ژوئیه ۱۹۴۱ به‌علت بیماری مالاریا درگذشت.

این مدرک در دفتر مخصوص اداره سجل و احوال در ۷ ژانویه ۱۹۵۸ ثبت شده است.

مکان ثبت شهر استالین‌آباد جمهوری شوروی تاجیکستان طبق سند شماره ۱

توضیح: دکتر حسن نظری که به تجربه شخصی به مکانیسم کار کا.گ.ب. آشنا بود، در مقدمه کتاب سرگذشت مرتضی علوی دربارهٔ «دفترهای مخصوص» ادارهٔ سجل و احوال، چنین توضیح می‌دهد: «برای کسانی که از «دفترهای مخصوص» در سازمان‌های

دولتی و حزبی شوروی آگاهی ندارند، این سند باید درست به‌نظر بیاید. اما چنین نیست. «دفترهای مخصوص» در شوروی تماماً زیر نظر کا.گ.ب. قرار داشت و دارد و آنها «سندهایی» را به درخواست‌کنندگان می‌دهند که به «دادرسی عادلانه دیکتاتوری پرولتاریا» شک و تردید به خود راه ندهند. گورستان چنین شخصیت‌هایی هم که به «بیماری مالاریا» چشم از جهان فرو می‌بندند برای دادستانی روشن نیست. زیرا در سال‌های تصفیه بزرگ، چنین کسان را به‌طور جمعی در «لعنت‌آبادهای سرخ» به خاک می‌سپردند تا کسی از آنها آگاهی پیدا نکند[۱]».

احسان‌الله خان دوستدار و دیگران

احسان‌الله در سال ۱۲۶۳ هـ.ش در ساری به‌دنیا آمد[۲]. پدرش علی‌اکبر اهل ساری و مادرش نشاطیه، زاده اهل تفرش بود. پدرش از حیث مکنت جزو طبقهٔ متوسط به‌شمار می‌آمد، در دهکدهٔ اَرته ساری، مزرعه و دهقان داشتند. پدر و مادر و فرزندان بهائی بودند. پسران این خانواده در ساری تحصیلات ابتدایی را طی کردند. احسان‌الله در جوانی در تهران به نهضت مشروطه دوم پیوست و شهرتی یافت و به «احسان‌الله خان» معروف شد. در جراید وقت مقاله‌هایی دربارهٔ مرام‌اش می‌نوشت یا خطابه‌ای انشاء می‌کرد و پای نامه‌های خود را «احسان» امضاء می‌کرد. نام خانوادگی «دوستدار» را بعدها افزود. از قرار، این نام خانوادگی را عطاءالله برادر او برای خانواده برگزید.

احسان‌الله در اوایل جوانی در تهران به دارالفنون راه یافت و دو سه سال در آنجا تحصیل کرد و زبان فرانسه را همانجا آموخت. می‌گویند برای تمرین در این زبان کلاهش را روی کرسی می‌گذاشت و با آن گفتگو می‌کرد!

۱- سرگذشت مرتضی علوی، نوشتهٔ نجمی علوی، ص ۱۴.

۲- برای تنظیم زندگینامهٔ احسان‌الله خان، عمدتاً از مقالهٔ کاووس رستم‌نژاد با عنوان «خلاصهٔ زندگینامه احسان‌الله خان دوستدار»، (چشم‌انداز، شمارهٔ ۱۹، بهار ۱۳۷۷) و کتاب خسرو شاکری با عنوان The soviet socialist Republic of Iran, 1920-1921: Brith of the trauma. و منابع دیگر استفاده شده است.

در کودکی احسان همواره ناآرام و خودسر بود، میل به فرماندهی و استقلال داشت و نقشه‌های جنگی حمله و دفاع طرح می‌کرد؛ به‌طوری که بچه‌های دهقانان را در دهکده اَرته جمع می‌کرد، با تفنگ‌ها و شمشیرهایی که از چوب و ترکه و ریسمان درست می‌کردند به آنان مشق سربازی می‌داد و به تسخیر تپه‌ها و بلندی‌ها می‌پرداختند!

با سر پرشوری که احسان در عنفوان جوانی نسبت به آزادی‌خواهی، میهن‌دوستی، اصلاح‌طلبی و حمایت از مردم زیردست و بیچارهٔ کشورش داشت، تحصیل در دارالفنون را رها کرد و به گروه‌های مجاهدان آزادی‌خواه در دورهٔ مشروطه‌خواهی دوم پیوست که این مقارن بود با سلطنت مستبدانهٔ محمدعلی شاه.

در جبهه‌های نبرد آزادی‌خواهان مشروطه‌طلب در تهران، همدان و کرمانشاه شرکت داشت و به‌زودی به‌خاطر هوشیاری، شجاعت و بی‌باکی، چالاکی و پاکبازی‌اش پرآوازه شد. او هرگز در هیچ‌جا و هیچ واقعه‌ای، گرفتار نشد.

تجربه‌اش در جبهه‌های مبارزه برای آزادی‌خواهی؛ آگاهی‌اش از تاریخ ایران و اروپا از طریق مطالعه کتاب‌هایی که در آن زمان نشر می‌شد؛ آشنایی‌اش با فساد اخلاقی و خرافه‌پرستی و تباهی معنوی رایج در ایران، و مشاهده‌اش از عقب‌ماندگی مردم از حقوق و مزیت‌های تمدن اروپایی، او را همواره از دو طبقه و یک بساط موروثی سلطه‌طلب متنفر و دور نگاه می‌داشت، و آنان را حتی در کسوت مشروطه‌خواهی هم دوست نمی‌داشت؛ مزور و ابله‌شان می‌شمرد و خائنان به مملکت. از این‌رو با شهرتی که در مدتی کوتاه به‌هم زد بیم‌اش در دل‌های آنان راه یافت. یارانش معدود بودند و آنان را از صداقت، آزادمنشی و پاکیزگی‌شان می‌پسندید.

در «کمیتهٔ مجازات» که عضو بود هر تروری را که رسم بود تشویق نمی‌کرد. او خود به نصرت خانم، زنی دلیر و روشنفکر که خویشاوندش بود گفته بود: «من گرگ می‌کشم».

در واقعهٔ ترور امام جمعهٔ مسجد شاه تهران به نام سید محسن، از چند تنی که در مظان آن ارتکاب توسط ادارهٔ تأمینات نظمیه استنطاق می‌شدند یکی نیز او بود که دو سه روز در توقیف ماند؛ و چون مدرکی که دخالت او را محرز کند به دست نیامد، آزاد شد.

احسان‌الله خان پس از آغاز جنگ جهانی اول و تشکیل «حکومت ملی» به ریاست نظام‌السلطنه مافی در کرمانشاه، به آنها پیوست و همراه با نیروهای مسلح ترک ـ آلمان در جبهه کرمانشاه ـ همدان با انگلیسی‌ها جنگید. بعدها، در آستانهٔ انقلاب اکتبر روسیه (۱۹۱۷) به جنبش جنگل و میرزا کوچک‌خان پیوست و جناح چپ رادیکال جنبش را رهبری کرد و مدتی نیز رئیس حکومت جمهوری گیلان بود.

در پیوستن به نهضت جنگل، شهرت او و میرزا کوچک‌خان به آزادی‌خواهی و حسن نیت و پاکبازی، آن دو را به هم نزدیک ساخت، و با استقبال کوچک‌خان از روی آوردن احسان‌الله خان به آن جنبش مردمی، فعالیت نیروی جنگل قوت گرفت.

احسان‌الله خان، میرزا کوچک، رهبر نهضت جنگل را مردی پاک، با اخلاص و صاحب مرام می‌شمرد، ولی این عیب را به او می‌گرفت که پرمذهبی و خرافه‌پسند است و برای اقدام به استخاره متوسل می‌شود.

باری! پس از ورود ارتش سرخ به انزلی در ماه مه ۱۹۲۰ او به حزب کمونیست ایران پیوست.

احسان‌الله خان مردی بود عفیف، صریح و قاطع، راستگو، دارای ذهنی باز و روشنفکر؛ و در تلاش حصول آرمان ترقی‌خواهی و ارجمندی ایران بود. او در طبع و روش، سوسیالیست و در این اعتقاد عاری از هر تکلف و تصنع بود. رفتار و کردارش او را از مسافتی دور، مورد احترام و عنایت لنین ساخته بود. او آن‌قدر آزاده و مستقل و با مناعت بود که با ژنرال بلشویک مأمور از جانب لنین، به سبب گرانجایی و خودپسندی و مداخله‌جویی‌اش در خط‌مشی حکومت جمهوری سوسیالیست متشکل در جنگل، درافتاد و از لنین خواست او را فرا خواند ـ که فرا خواند!

کاووس رستم‌نژاد خاطرنشان می‌کند چون خط‌مشی سیاسی انگلستان که دیگر بقای احمدشاه و سلطنت قاجاریه را به صلاح دیپلماسی جدید و نفوذ خود در ایران نمی‌دید، در جستجوی شخصی برای رهبری سیاسی و تدبیر امور در ایران بود. مأموری از سفارت انگلیس در جنگل با احسان‌الله خان ملاقات کرد و درضمن مذاکره به او پیشنهاد قبول

زمامداری کرد. او با منشی که داشت، البته نپذیرفت که «ما داریم می‌جنگیم تا خود زمام امور را به‌دست گیریم نه اینکه دیگران به‌دست ما بسپارند!». وقتی رضاخان، سردار سپه مورد حمایت سیاسی انگلیس قرار گرفت، حکومت شوروی که خود را با پیشدستی انگلیسی‌ها مواجه یافت با حکومت جدید مصالحه کرد و آن‌را مورد حمایت قرار داد. از آن پس نهضت جنگل رو به فتور نهاد و متلاشی شد. در این وضع، لنین، با قبول و رعایتی که نسبت به شخص احسان‌الله خان داشت، او را به‌عنوان میهمان و پناهندهٔ سیاسی دعوت کرد: کشتی جنگی فرستاد و او و تنی چند از یارانش را، که در میان‌شان مردی به نام آشوری که منشی احسان‌الله خان بود و باصفا و پرشور، با احترامات مرسوم به بادکوبه برد. روز عزیمت کشتی، احسان‌الله خان بر عرشه جای گرفت و خطاب به «هموطنان» خطابه وداعیهٔ امیدپرورانه‌ای اداکرد. همچنین بعدها خطاب به سردار سپه، رساله‌ای کوچک با عنوان آقای رضاخان به چاپ و نشر رساند.

کاوه فرزند دوم احسان‌الله خان نقل می‌کند: «زمانی که احسان‌الله خان از انزلی به باکو وارد شد، از او مثل یک رهبر حکومت استقبال کردند و به احترام او توپ کشتی‌ها به صدا درآمد و از رهبران حزب کمونیست شوروی، کی‌رُف، میکویان، اُرجونیکیدزه و دیگران به پیشواز او رفتند[1]». احسان‌الله خان در سال ۱۹۲۲ با همراهان خود در کنگرهٔ پروفینترن (سندیکاهای کارگری وابسته به کمینترن) در مسکو شرکت کرد. بعد از سال ۱۹۲۶ که قیام‌های آذربایجان، خراسان و گیلان به شدت سرکوب شد، احسان‌الله خان نامه به مقامات شوروی نوشت و آمادگی خود را برای مبارزه علیه رضاشاه اعلام کرد، اما از پاسخی که دریافت داشت، اطلاعی نداریم.

سال‌هایی در بادکوبه با همسرش عظمت خانم و فرزندانش که عبارت بودند از عزت‌الله (بزرگسال از همسری در مازندران)، بهمن (زادهٔ ۱۲۹۷)، شیرین (زادهٔ ۱۲۹۹)، کاوه (زادهٔ ۱۳۰۲) و فرامرز (زادهٔ ۱۳۰۵) زیست. منزلش آپارتمانی بود سه چهار اتاقه، بدون فرش با کف پارکت و اثاثیه‌ای ناکافی. مستمری‌ای که حکومت شوروی برایش

۱- زندگینامه علی شمیده، به‌کوشش بهرام چوبینه، ص ۳۵۴.

مقرّر داشته بود، قسمتی صرف خانواده و باقیمانده‌ای هم صرف کمک و اعانه به ایرانیان پناهندهٔ نیازمند می‌شد.

هنگامی که احسان‌الله خان در باکو بسر می‌برد، برادرش عطاءالله خان، در زمان انقلاب گیلان چندی در گیلان با همسر و نخستین فرزندش به‌سر می‌برد و صاحب‌منصب پلیس دورهٔ مستشاران سوئدی به ریاست وستداهل (Westdahl) بود. در آن زمان با برادرش نزدیک بود و دیدار می‌داشت. در گفتگویی که در اوایل ژوئن سال ۲۰۰۰ با آقای آرامش دوستدار فرزند عطاءالله خان در شهر کلن آلمان داشتم، تأیید کرد پدرش دوبار با اجازهٔ رضاشاه برای دیدار با احسان‌الله خان به باکو می‌رود. عطاءالله از قول احسان‌الله خان نقل می‌کند که رضاشاه در سال‌های اولیهٔ زمامداری‌اش برخی از رجال خوشنام را که به سفر اروپا می‌رفتند سفارش کرده بود که با احسان‌الله خان در بادکوبه ملاقات کنند و با وعدهٔ همکاری و مقام او را به بازگشت به ایران ترغیب و دعوت کنند، که او نپذیرفت. آرامش دوستدار در جریان گفتگوی فوق‌الذکر صحت این موضوع را براساس گفته‌های پدرش تأیید کرد. به گفتهٔ او، رضاشاه کسانی را به سراغ احسان‌الله خان می‌فرستد و به او تأمین جانی می‌دهد و حتی پیشنهاد کار و همکاری می‌کند، ولی غرور احسان‌الله خان اجازه نمی‌دهد.

ای کاش احسان‌الله خان به میهن خود برمی‌گشت، زیرا بدترین حالت این می‌بود که او نیز مانند جعفر پیشه‌وری، اردشیر آوانسیان، رضا روستا و دیگران، به زندان می‌افتاد، اما احتمالاً جان سالم به‌در می‌برد. ای کاش سایر رهبران حزب کمونیست ایران به جای پناهنده شدن به اتحاد شوروی، که آرمان شهر و ایمن‌ترین پناهگاه به نظرشان می‌رسید، در ایران می‌ماندند، اما آن همه رنج و مشقت‌های توان‌فرسای جسمی و به‌ویژه روحی را در اردوگاه‌های «میهن پرولتاریای پیروز جهان» متحمل نمی‌شدند؛ و به اتهام واهی و ناروای «دشمنان خلق» محکوم نمی‌شدند و از میان نمی‌رفتند.

احسان‌الله خان را در ۱۵ دسامبر ۱۹۳۷ در بحبوحه تصفیه‌های گسترده خونین استالینی در باکو دستگیر می‌کنند. او پس از بازجویی به مسکو منتقل می‌شود و دو سال دادگاه او طول می‌کشد. او را به اعدام محکوم می‌کنند و در دهم مارس ۱۹۳۹ تیرباران

می‌شود. در زندان به میکویان و شخص استالین چندین نامه می‌نویسد. سابقه و مبارزات خود و آنچه بر سرش رفت را شرح می‌دهد و می‌خواهد بداند چرا با او چنین رفتاری می‌شود!

آقای تورج اتابکی، پژوهشگر در دانشگاه اوترخت هلند در گفتگویی با من، به تاریخ ۱۳ ژوئن ۲۰۰۰ م، خبر داد که خوشبختانه باکمک مسئولین انستیتوی پژوهش‌های شرقی این دانشگاه موفق شده است پس از کوشش‌های فراوان جزئیات پرونده و «اتهامات» علیه او و بازپرسی‌ها و سئوال و جواب‌ها و نامه‌های او به استالین و سایرین را جمع‌آوری کند. اضافه بر آن اسناد مهم دیگری نیز از بایگانی‌های آن دوره را به‌دست بیاورد. متأسفانه علی‌رغم تقاضاهای مکرر من، اسناد مربوط به احسان‌الله خان دراختیار من قرار داده نشد. به‌هرحال امیدوارم آقای اتابکی با انتشار آنها گوشه‌های دیگری از جنایت‌های دوران استالین و مصیبت‌هایی که بر ایرانیان آرمان‌خواه آمد و در بی‌گناهی کامل جان خود را بر سر باورهای خود دادند ـ آن هم به‌دست رژیمی که ایده‌آل‌شان می‌نمود و در کشوری که آرمان شهرشان تلقی می‌شد ـ آشنا کند[1].

به نوشتهٔ کاووس رستم‌نژاد، احسان‌الله خان هم اهل قلم بود (به سبکی روشن و ساده، با جمله‌های کوتاه و معنی نافذ، با نشانه‌های حاکی از خلوص و پاک‌جانی و روشندلی و بصیرت) و هم در مذاکره و ایراد خطابه صرافت طبع و توانایی بارز داشت، که در هر دو مقام، کلامش را با اشاره‌های بجا و مناسب از فردوسی و حافظ و برخی دیگر از شاعران چاشنی می‌داد و تأکید می‌کرد.

آنچه در خاطر هست اینکه علی دشتی و سعید نفیسی در زمان فعالیت و اقدام او در

۱- در آخرین مراحل چاپ این کتاب، با نوشتهٔ آقای تورج اتابکی در فصلنامه گفتگو شماره ۳۱ (بهار سال ۱۳۸۰) آشنا شدیم. ایشان با استفاده از اسناد و مدارک به‌ویژه اسناد کمینترن، در مقاله‌ای تحت عنوان «از رفیق سرخ تا دشمن خلق» کارنامه و زمانهٔ احسان‌الله خان دوستدار در سرزمین شوراها، پژوهش با ارزشی درباره‌اش گذشت. احسان‌الله خان دوستدار در شوروی و نیز حال و احوال و گرفتاری‌های جامعه ایرانی ساکن آن کشور انجام داده‌اند. از آنجاکه مقاله حاوی داده‌های تازه و مفید و مستندی است، کوتاه شدهٔ آن‌را، به‌ویژه تا آنجاکه به‌طور مستقیم با بحث ما مربوط می‌شود به‌صورت ضمیمه در پایان این فصل نقل کرده‌ایم.

ایران در ستایش‌اش از حیث پاکدامنی و خلوص و شجاعت و وطن‌پرستی و بلنداندیشی، مقاله‌هایی در شفق سرخ، به مدیریت علی دشتی، می‌نوشتند. و او هم به مناسبت عقیده و فعالیت‌اش در جراید همداستان وقت قلم می‌زد، که این هر دو مورد محتاج به جستجو در آرشیوهای مطبوعات است. روزنامهٔ جنگل که در زمان انقلاب در گیلان نشر می‌شد از جملهٔ اینها است.

خانوادهٔ مصیبت‌کش

بدبختانه خانوادهٔ احسان‌الله خان سرنوشت غم‌انگیزی داشت.

درمیان فرزندان؛ عزت‌الله سرکش بود و بیچاره و بدبخت، که عاقبت در دیوانگی مرد (او چندی هم در جوانی به ایران آمده و بازگشته بود). دیگر فرزندانش گویا جز بهمن همگی در بادکوبه به‌دنیا آمده بودند. شیرین در کودکی در ییلاق در چاه آب افتاد و مرد. بهمن و کاوه در جنگ جهانی دوم، اولی به‌عنوان افسر ارتش سرخ در جنگ لنینگراد و دومی همچون سرباز، در نبرد استالینگراد پیکار می‌کردند که بهمن کشته شد و کاوه از تأثیر گاز سمی کور شد.

عظمت خانم همسر او از خانواده‌های معروف گیلانی (عضدی‌ها و منتصری‌ها) بود. پس از این همه مصیبت کشیدن‌ها در سال ۱۳۲۲ همراه با فرامرز، کوچک‌ترین فرزند، به ایران آمد. به این امید که ملک و جواهراتش که در جلای وطن در دست برادرش مانده بود باز ستاند. ولی چیزی به او پس داده نشد. چندی بعد با بیماری سرطان درگذشت. فرامرز از نوجوانی تشتت احوال و از نظر روانی پریشان حال بود. به سبب آنکه روسی می‌دانست و برای خواندن مجله‌ها و مطبوعات روسی به خانهٔ فرهنگی ایران و شوروی (VOKS) مراجعه می‌کرد، بارها بیهوده مورد سوءظن قرار گرفت و بازداشت شد. در سایهٔ اقدامات کاوه نزد مقام‌های شوروی و ایرانی، موافقت شد که به نزد برادرش به بادکوبه برود. اما اختلال‌های روانی او را دائم‌الخمر کرد.

آقای کاووس رستم‌نژاد در پایان زندگینامه احسان‌الله خان به درستی خاطرنشان می‌کند: «احسان‌الله خان با آن رخسار شفاف و نورانی و پیشانی بلند و چشمان نافذ و

سیمای قشنگ و چهرهٔ دلیر و نجیب و گیسو و ریش مشکین، همواره نزد دوست، آشنا و بیگانه، موافق و مخالف یا بی‌تفاوت با عقیده و آرمان و سودایش، نکونام ماند. خلاصه، چنان که بود و می‌نمود پذیرفته ماند، مگر در نزد آنان که در ایران زمره‌ای مستثناء بوده و هستند و می‌خواهند بمانند ـ که کاریش نمی‌توان کرد.

سودایش در بچگی جوانه زد، در جوانی بیدار شد، در بزرگسالی تناور شد و در آغاز پیرانه سری دچار لهیب حادثه شد. سراسر تلاش و سرخوردگی، آرزومندی و نومیدی و عاقبت مرگ».

ناصر زربخت در خاطرات خود مطالبی را دربارهٔ تک و توک ایرانیان مهاجر نسل اول، بازماندگان و جان به در بردگان از اردوگاه‌های وحشتناک استالینی بیان می‌کند، که چون گوشه‌ای از آن به احسان‌الله خان دوستدار مربوط می‌شود در اینجا می‌آورم. زربخت که مقیم شهر دوشنبه در تاجیکستان بود، در اشاره به عفو عمومی پس از کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۵۶ شرح می‌دهد که چگونه بسیاری از خانواده‌های تاجیک شادی می‌کردند و از هر گوشه و کنار آهنگ رقص و پایکوبی شنیده می‌شد. زربخت می‌نویسد: «عفو عمومی برای ما هم که ایرانی بودیم، بی‌بهره نبود. ما هم در شهرمان با چهره‌های تازه‌ای آشنا می‌شدیم که ایرانی و اکثرشان پیر و شکسته بودند. سرمای شدید و کار سنگین در سیبری در ریه‌هایشان اثر گذاشته بود و اغلب به تنگی نفس دچار شده بودند... اکثر آنها در سال ۱۹۳۷ گرفتار شده بودند. آنها عدهٔ زیادی از همشهری‌ها را نام می‌بردند که در زندان مرده بودند و بیشترشان از اعضای حزب کمونیست ایران بودند. همگی آنها به خیانت و یا تماس با انگلیسی‌ها «اقرار» کرده بودند (چون آن وقت‌ها آمریکا زیاد در میان نبود). در زندان که بودم پیرمردی برایم تعریف کرد که در همان سال‌ها که بگیر و ببند خارجی‌ها شروع شد با احسان‌الله خان در یک سلول بودیم. او را هر شبانه‌روز به بازپرسی می‌بردند و هر بار با بدن کوفته به سلول‌اش باز می‌گرداندند. پس از دو ماه که به همین وضع گذشت، در یکی از شب‌ها که از بازپرسی برگشت، گفت دیگر راحت شدم. از او پرسیدم چه کردی؟ گفت هرچه

می‌خواستند گفتم و خود را راحت کردم. آنگاه پایش را دراز کرد و به راحتی خوابید. فردایش آمده و او را بردند و دیگر خبری از او نشد...[۱]». راوی باید منطقاً در زندان مسکو با احسان الله خان هم‌بند بوده باشد. متأسفانه به علت درگذشت ناصر زربخت و به طریق اولی پیرمرد راوی، امکان تدقیق مطلب نبود.

بجز احسان‌الله خان و دیگر رهبران حزب کمونیست ایران و صدها انقلابی ایران که قربانی ترور استالینی شدند، به نوشتهٔ علی شمیده «زمانی که در گیلان حکومت احسان‌الله خان روی کار بود، حدود ۳۰ نفر از جوانان برای تحصیل به اتحاد شوروی فرستاده شدند. به استثناء یکی دو نفر همهٔ آنها از بین برده شدند[۲]».



ناصر زربخت در جای دیگر از کتاب خود از سرنوشت یکی دیگر از زجرکشیدگان همین نسل اول یاد می‌کند که چون نمونه‌ای از سرگذشت صدها کمونیست ایرانی است که در گمنامی قربانی نظام ضد بشری استالینی شدند، روایت او را نقل می‌کنم: «در بین کسانی که پس از عفو عمومی از سیبریه جان سالم به‌در بردند پیرمردی بود به‌نام «بیژنی» که می‌گفت از بیرجند خراسانم. او در عنفوان جوانی به روسیه می‌رود. دفترچه حزبی‌اش گواه می‌داد که تاریخ ورودش به حزب پیش از انقلاب اکتبر بوده و در آن انقلاب شرکت داشته و در دوران جنگ‌های داخلی جزو سواران ژنرال «بودینی» بوده است. او فاقد یک دست بود که در یکی از جنگ‌ها از دست داده بود. پس از بهبودی به مسکو منتقل می‌شود و در دفاتر حزبی کار می‌کرده است ... در سال‌های ۱۹۲۳، وقتی حرکات ضدانقلابی در آسیای میانه شدت می‌گیرد، او را به آنجا می فرستند... در آسیای میانه در مقابل ضد انقلاب که از طرف امپریالیست‌ها و از طریق افغانستان کمک می‌گرفتند، فعالیت مؤثر داشته است و تا سال ۱۹۳۷ در تاجیکستان انجام وظیفه می‌کرده است که او نیز دچار بگیر و ببند خارجی‌ها می‌شود ... می‌گفت یک روز در بازپرسی، بازپرس کیسهٔ

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، صص ۴۰-۳۹.

۲- از کتاب زندگینامه شمیده به‌کوشش بهرام چوبینه، ص ۲۷۲.

کوچکی را که حاوی مدال‌های اهدایی در دوران مبارزه‌ام بودند، به روی میز ریخت. خود بازپرس تعجب کرده گفت این همه مدال و نشان را چگونه کسب کرده‌ای؟ گفتم هر کدام حکمی دارد که در درون همین کیسه بود، حتماً آنها را خوانده‌اید ... **بازپرس سرش را تکان داد و گفت: انگلیسی‌ها خوب می‌توانند به درون حصار ما رخنه کنند**[1]»!! اظـهارات بـازپرس پژواک سیاست مغزشوئی سیستماتیک و از پیامدهای مخرّب القاء ایدئولوژیک است.

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۴۲.

از رفیق سرخ تا دشمن خلق[1]

در یک روز ابراندودِ خزانِ خزری، هفتم آبان ۱۳۰۰ ش / ۲۹ اکتبر ۱۹۲۱، احسان‌الله خان دوستدار، انقلابی سرشناس و چهرهٔ برجستهٔ نهضت جنگل (۱۲۹۳-۱۳۰۰ ش / ۱۹۱۴-۱۹۲۱ م)، بندر انزلی را ترک کرد تا زندگی در تبعید را در سرزمین شوراها بیاغازد. احسان‌الله‌خان پیش از قدم گذاشتن در راه بی‌بازگشت تبعید طولانی‌اش برای مشایعت‌کنندگان‌اش که آمده بودند تا شاهد عزیمت او باشند، نطقی غرا کرد. او ضمن اذعان به شکست جنگلی‌ها، علت این شکست را «خیانت زعمای قوم» عنوان کرد. همچنین با مستثنا کردن خود و یارانش که به خلق و کشور «خدمت» کرده‌اند، تأکید کرد که آنان با ترک کشور فقط «کار عظیم‌شان را به آیندهٔ نزدیک» موکول می‌کنند....

[احسان‌اللـه خان] در پی تعقیب نیروهای نظمیه در پایتخت به گیلان گریخت و به نهضت کوچک‌خانِ جنگلی پیوست. در گیلان رهبری جناح چپ جنگلی‌ها را برعهده گرفت و در ارتباط تنگاتنگ با بلشویک‌ها به فعالیت پرداخت. متعاقب سرنوشت تلخ جنگلی‌ها، درواقع بنابر تشخیص نریمان نریمانف، صدر شورای کمیسرهای خلق آذربایجان شوروی، و به درخواست تئودور روتشتاین، سفیر وقت شوروی در ایران، که به تازگی پیمان «دوستی و همکاری» با دولت مرکزی ایران را امضاء کرده بود و براساس آن از برنامهٔ قبلی آن دولت مبنی بر حمایت از جنبش‌های انقلابی ایران دست کشیده بود، صورت گرفت.

در بدو ورود به قفقاز به احسان‌الله خان و یارانش حق فعالیت محدود سیاسی داده شد. احسان‌الله خان به همراه یارانش محمدجعفر کنگاوری، احمد مسافر و آشوری، حزبی تازه به نام کمیتهٔ انقلاب آزادکنندهٔ ایران بنیاد نهاد. مقر حزب جدید دکانی قدیمی بود. در باکو کـه آشوری، پیشکار و منشی احسان‌الله خان در آن منزل داشت. احسان‌الله خان و یاران او فعالیت‌های انقلابی را برای ایجاد تغییر در موطن‌شان، ایران، از این

۱-کوتاه شده مقاله آقای تورج اتابکی مندرج در فصلنامه گفتگو، شماره ۳۱، بهار سال ۱۳۸۰.

مقر نسبتاً محقر هدایت می‌کردند. برخی از چهره‌های شاخص حزب کمونیست آذربایجان فعالیت‌های کم‌دامنهٔ آنان را تاحدی تحمل و حمایت می‌کردند. ازجمله می‌توان نریمان نریمانف را نام برد که قبلاً هم با جنگلی‌ها همکاری‌هایی کرده بود.

دولت ایران ازهمان بدو ورود احسان‌الله‌خان به قفقاز نسبت به فعالیت‌های وی در مناطق مرزی ناخرسند بود و در مقاطع مختلف از مقامات شوروی اکیداً خواسته بود که زمینه‌های لازم را برای دور کردن احسان‌الله خان از مناطق مرزی قفقاز فراهم کنند و وی را در جایی در مسکو یا قسمت‌های شمالی شوروی سکنا دهند. احتمالاً آنچه موجب می‌شد دولت ایران بر این امر اصرار بیشتر ورزد، امکان پیوستن احسان‌الله خان به ماژور لاهوتی بود که پس از شورش ناکامش به باکو پناهنده شده بود و احتمال همکاری آن دو وجود داشت.

در اوت ۱۹۲۲ / مرداد ۱۳۰۱، یعنی یک‌سال پس از اقامت در باکو، احسان‌الله خان، با توجه به تثبیت تدریجی قدرت سیاسی رضاخان در ایران، که در آن هنگام وزارت جنگ را برعهده داشت، دو نامهٔ سرگشاده به وی نوشت. در نامهٔ نخست، که امضای آشوری و مسافر هم در پای آن بود، حساسیت لحظه تاریخی که «نهضت آزادی‌خواهی در پهنهٔ عالم می‌گسترد و تفوق امپراتوری بریتانیا به آخر رسیده است» گوشزد می‌شود. رضاخان سردار سپه را به پیوستن به ارتش انقلاب و دگرگونی ترغیب می‌کنند و خطاب به وی می‌گویند: «عقیدهٔ ما این است که به یک جمهوریتی که وسایل آن به دست تو آماده است سرافراز گردیم» و از او می‌خواهند که طومار حکومت مستبد قاجار را درهم پیچد. نامه با امید به اینکه رضاخان به قهرمان حماسی ایران، کاوهٔ آهنگر تأسی جوید، با این شعر حافظ به پایان می‌رسد:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   غریو و ولوله در جان شیخ و شاه‌انداز

دو هفته‌بعد، نیز در ۲۲ اوت ۱۹۲۲ / ۳۰ مرداد ۱۳۰۱ احسان‌الله خان نامهٔ دیگری برای رضاخان گسیل می‌دارد؛ درحالی که نامهٔ نخست دو صفحه بیش نبود. دومین نامه بالغ بر بیست صفحه شده بود. در دومین نامه، که فقط امضای احسان‌الله خان را برپای داشت، او با صراحت بیشتر رضاخان را طرف خطاب قرار می‌دهد که «متوجه وظایف تاریخی و میهنی‌اش» باشد. احسان‌الله خان در این نامه، پس از ذکر شرح کشّافی از تاریخ ایران در سدهٔ نوزدهم میلادی و «رقابت‌ها و کشمکش‌ها میان دو قدرت بزرگ، امپراتوری بریتانیا و روسیهٔ تزاری بر سر غارت ایران، تصویری از آرایش نیروهای بین‌المللی آن زمان به‌دست می‌دهد. بنابر نظر احسان‌الله خان «اتحاد جماهیر شوروی تمایلی به پیاده کردن اصول کمونیسم در ایران ندارد، زیرا این امر مغایر استراتژی شوروی در آن زمان است.» گذشته از این، به رضاخان توصیه می‌کند که «همچون کمالیون ترکیه این روزها را مغتنم شمرد» و از «اوضاع بین‌المللی» و نیز «حمایت تاکتیکی دولت شوروی» بیشترین بهره را برگیرد. در پایان با اعلام تشکیلات مذهبی وقت به‌عنوان فاسدترین و مستبدترین نهاد، رضاخان را به درهم شکستن مقاومت ایشان و تشکیل

«جمهوری خلق ایران» فرا می‌خواند».

اگرچه، در ابتدا، شیروانی، جانشین کمیساریای امور خارجهٔ آذربایجان، ابتکار عمل احسان‌الله خان در نگارش این نامه‌ها را پسندیده و با آن موافقت کرده بود و هر دو نامه به زبان فارسی در چاپخانه دولتی به چاپ رسیده بود، لیکن، بعداً هنگامی که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان از محتوای نامه مطلع شد، قضیهٔ نامه‌ها به موضوعی سیاسی بدل شد. کی‌رُف، دبیر اول وقت حزب کمونیست آذربایجان به پلیس سیاسی GPU (گ. پ. او) فراخوانده شد تا گزارش مفصل ماجرا را ارائه کند، همهٔ کارمندانی که در این کار با احسان‌الله خان همکاری کرده بودند از منصب‌شان کنار گذاشته شدند و دستور داده شد که همهٔ نسخه‌های نامه بی‌درنگ جمع‌آوری شود.

در پی این اقدام سیاسی نسبتاً تند، مقامات شوروی به تلویح از احسان‌الله خان خواستند تا هنگامی که در خاک شوروی مقیم است، سکوت پیشه کند. سپس به توصیه نریمانف، احسان‌الله خان با لقب رفیق سرخ به همراه همسر و یاران دیگرش ازجمله آشوری و حاج احمد راهی مسکو شد تا در دومین کنگرهٔ انترناسیونال سرخ اتحادیه کارگری ـ پروفینترن (Profintern) شرکت کند. در تفلیس سلطانزاده نیز به ایشان پیوست و رو به مسکو نهادند. «نمایندگان سیاسی دولت ایران در آذربایجان قفقاز» که نگران حضور احسان‌الله خان در باکو بودند از عزیمت وی به مسکو استقبال کردند. مأموران دولت ایران احسان‌الله خان را طی سفرش از تفلیس تا مسکو و حتی طی اقامتش در مسکو زیرنظر داشتند.

اقامت احسان‌الله خان در مسکو دیری نپایید. وقتی در اواخر ۱۹۲۲ / ۱۳۰۱ به باکو بازگشت بار دیگر به او یادآوری شد که می‌باید در سکوت و در حاشیه زندگی کند. ظاهراً در همین دوره است که احسان‌الله خان با کنسول‌ایران در باکو تماس می‌گیرد و در پی کسب اجازهٔ بازگشت به ایران برمی‌آید. مشاورالممالک، سفیر کبیر ایران در شوروی در پیام رمزی که از مسکو به تهران می‌فرستد نظر وزارت امور خارجه را در این مورد جویا می‌شود. تهران تقریباً بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: دولت ایران به احسان‌الله خان اجازهٔ بازگشت می‌دهد، مشروط به آنکه او مقامات را از تاریخ ورودش مطلع سازد تا دولت بتواند محل مناسبی را برای سکونتش درنظر گیرد.

ظاهراً پاسخ دولت ایران پاسخی نبود که احسان‌الله خان انتظارش را داشت. او که به گذشتهٔ سیاسی خود می‌بالید، و در موقعیتی نبود که عفو دولت ایران را بپذیرد. پس تنها یک راه برایش باقی ماند: ابرام بر مخالفتش با دولت مرکزی ایران.

طبق برخی اسناد، در این مرحله او بر آن شد. از فرمان مقامات شوروی مبنی بر سکوت پیشه کردن سر بپیچد و در ۱۳۰۲ / ۱۹۲۳، به واسطهٔ پیروانش سید جلال و ابراهیم‌خان، مبارزه‌ای چریکی با هدف به زیر کشیدن ستارهٔ طالع رضاخانی ترتیب می‌دهد.

پنج سال میان ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۸ / ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۷ سال‌هایی است که مقامات شوروی اندک اندک احسان‌الله خان و یارانش را به پذیرش گونه‌ای انزوای سیاسی واداشتند. تنها چیزی که از او طی این سال‌ها در دست است ایفای نقش در یکی از نخستین فیلم‌های تبلیغی شوروی ساخته لنومور است. داستان گیلان قیزی (دختر گیلان) بر پایهٔ برداشت شوروی از نهضت جنگل و علل پنهان شکست اسف‌بار آن ساخته شد. در این فیلم تنها احسان‌الله خان در نقش خودش ظاهر شد، و نقش شخصیت‌های مشهوری همچون کوچک‌خان را بازیگران برعهده داشتند.

در نیمهٔ دههٔ ۱۹۲۰ / ۱۳۰۱ اداره پلیس سیاسی تازه تأسیس او. گ. پ. او (OGPU) احسان‌الله خان و اطرافیان فعالش را بیش از پیش در منگنه گذاشت. به آنان دستور داده شد که سلاح‌های شخصی‌شان را که هنگام ترک انزلی و ورود به قفقاز به همراه داشتند تسلیم کنند. مأموران (OGPU) به مقر آنها در باکو حمله‌ور شدند و هرچه داشتند ضبط کردند، حتی خروج آنها را از محل مسکونی خود قدغن کردند. از آن پس آنان ازنظر مالی وابسته به مبلغ ناچیزی بودند که از کمیساریای امور داخله دریافت می‌کردند.

در ایران تحکیم و تثبیت تدریجی قدرت رضاخان، سرانجام راه را برای پادشاهی‌اش هموار کرد. قطعاً امری نبود که کسی چون احسان‌الله خان به استقبالش برود و موجب شود که وی در مواضع گذشته‌اش در مورد رضاشاه تجدیدنظر کند. نزد احسان‌الله خان دیگر رضاخان آن سربازی نبود که در ناصیه‌اش مصطفی کمال دیگری جستجو شود. برای او اینک رضاخان عامل برکشیدهٔ «امپریالیسم انگلیس» بود که به «امر ارباب بر تخت سلطنت تکیه زده بود» در سال ۱۳۰۷ / ۱۹۲۸ احسان‌الله خان سکوت پنج ساله‌اش را شکست و بار دیگر به صحنهٔ فعالیت علنی سیاسی بازگشت. این بار کاریکاتورهایی از رضاشاه کشید و در آنها او را عروسک «امپریالیسم انگلیس» خواند. تعدادی از این کاریکاتورهای چاپ سنگی با پست به نشانی‌های مختلف در ایران و ازجمله به برخی ادارات دولتی فرستاده شد.

مقامات ایرانی، بی‌درنگ با خشم و عصبانیت، به نشر این اوراق تبلیغی، واکنش نشان دادند. تیمورتاش، وزیر دربار و یکی از پرنفوذترین شخصیت‌های سیاسی آن روزگار، داویتیان، سفیر شوروی در ایران را فراخواند و مراتب اعتراض رسمی دولت ایران را به وی ابلاغ کرد. داویتیان نیز بی‌درنگ با مسکو و باکو تماس گرفت و میرزایان، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان را از اعتراض دولت ایران آگاه ساخت. داویتیان در نامهٔ محرمانه‌اش به میرزایان نوشت که مقامات ایرانی، ازجمله تیمورتاش، بر این باورند که احسان‌الله خان در این دسیسهٔ تازه که مناسبات ایران و شوروی را به خطر می‌افکند، دست داشته است. به اعتقاد داویتیان «این گونه اقدامات عمیقاً به مناسبات دیپلماتیک دو کشور آسیب می‌رساند» داویتیان در نامه‌اش به میرزایان نوشت. «اگر این فعالان سیاسی به راستی به ادامهٔ اعمال انقلابی‌شان راسخند، آیا عاقلانه‌تر آن نیست که فعالیت‌هایشان را در کشور خود پی بگیرند و نه از خاک شوروی». وی در آخر مقامات حزب کمونیست آذربایجان را به «یافتن راه

حلی برای خروج از این مخمصه و بازداشتن احسان‌الله خان و گروهش از فعالیت‌هایی که موجب تیرگی مناسبات دیپلماتیک شوروی و ایران می‌شود» فرا می‌خواند. واکنش به این فراخوان در باکو فوری بود. احسان‌الله خان و یاران‌اش به (OGPU) احضار شدند و به آنان دستور داده شد که در دم از فعالیت‌های سیاسی‌شان دست بکشند.

در اواخر دهۀ ۱۳۰۰ / ۱۹۲۰ فشار بر کمونیست‌های غیرشوروی ساکن در سراسر اتحاد جماهیر شوروی کم‌کم فزونی گرفت. کمیتۀ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، با ابلاغ امریه‌ای تازه، از همۀ احزاب کمونیست جمهوری‌ها و کمیساریای امور داخله و خارجۀ هر جمهوری خواست که در راه متقاعد ساختن همۀ کمونیست‌های غیرشوروی که در اتحاد شوروی به سر می‌برند به پذیرش شهروندی شوروی گام‌های لازم را بردارند. در مورد خارجیان غیرکمونیست بدیل اخراج هم درنظر گرفته شده بود....

در آذربایجان شوروی و ترکستان (آسیای مرکزی) بخش عمده‌ای از گروه‌های خارجی ساکن را کارگران ایرانی تشکیل می‌دادند. از آغاز سدۀ بیستم میلادی قفقاز به علت رونق اقتصادی برای بسیاری از ایرانیان که اغلب آذربایجانی یا ترک‌زبانان شمال ایران بودند، جاذب و جالب بود. ایرانیان اگر چه در مناطقی از قفقاز جنوبی زندگی می‌کردند که اهل محل هم‌زبان‌شان بودند، با این حال، به آسانی با آنها درنیامیختند. ایرانیان در سراسر منطقۀ قفقاز به «همشهری» شهره بودند و بر حفظ هویتی مستقل برای خود اصرار می‌ورزیدند که ایشان را به نحوی از ساکنان شمال مرزهای ایران متمایز می‌ساخت. از معروف‌ترین و فعال‌ترین سازمان‌ها در میان ایرانیان مقیم باکو، حزب سوسیال دموکرات ایران (فرقۀ اجتماعیون ـ عامیون ایران) بود که در ۱۲۸۳ / ۱۹۰۴ به یاری گروه سوسیال دموکرات مسلمانان قفقاز موسوم به همت تشکیل شده بود و نیز شعبۀ محلی حزب دموکرات ایران که در آستانۀ جنگ بین‌المللی اول بنا گذاشته شده بود. بعدها، وقتی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه فرقۀ عدالت شکل گرفت، برخی از دموکرات‌های پیشین به آن پیوستند. در خرداد ۱۲۹۹ / ژوئن ۱۹۲۰، همان فعالان سیاسی، نام «فرقۀ عدالت» را به «حزب کمونیست ایران» تغییر دادند....

با تثبیت نسبی فضای سیاسی در ایران مناسبات رسمی شوروی و ایران قوام بیشتری یافت. در وضعیت جدید بسیج ایرانیان قفقاز و ترکستان دیگر چندان اهمیت نداشت. هم کمینترن هم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سرانجام به این باور رسیدند که در آیندۀ نزدیک امیدی به تغییری تعیین‌کننده در چشم‌انداز سیاسی ایران نمی‌رود. و بنابراین، آنان باید خط‌مشی پیشین‌شان را کنار بگذارند و خط‌مشی‌ای جدید در پیش گیرند و ایرانیان قفقاز و ترکستان را به کنار گذاشتن فکر اقامت موقت در اتحاد جماهیر شوروی و انتظار بازگشت به ایران ترغیب و به پذیرش شهروندی شوروی تشویق کنند. به حزب کمونیست ایران نیز ابلاغ شد که «فعالیت‌های انقلابی‌اش را صرفاً در ایران انجام دهد» و وظیفۀ کار بر روی ایرانیان مقیم اتحاد شوروی را به احزاب کمونیست محلی واگذارد. در آذربایجان همه‌ی دفاتر امور خارجی حزب کمونیست ایران تعطیل و همۀ

دارایی‌های آن به حزب کمونیست آذربایجان تحویل داده شد. همچنین، دفتر سیاسی حزب کمونیست آذربایجان به همه ایرانیانی که در این حزب عضویت داشتند ابلاغ کرد که فعالیت‌های سیاسی مرتبط با ایران را کنار گذارند. همزمان هزاران کارگر ایرانی به پیوستن به حزب کمونیست آذربایجان و پذیرش شهروندی شوروی ترغیب شدند.

البته بسیاری از ایرانیان به تغییر تابعیت و پذیرش شهروندی تازه میلی نداشتند. آنها، سالیان دراز، درحین اشتغال به کار در قفقاز و ترکستان، ملیت ایرانی‌شان را حفظ کرده بودند. به واقع تا سال ۱۳۰۴ / ۱۹۲۵، برای بسیاری از کارگران ایرانی عبور از مرز و دیدار خانواده‌هایشان در ایران امری عادی بشمار می‌آمد. گذشته از این، آن زمان کنسولگری ایران در باکو هنوز در زمینهٔ کار بین ایرانیان برنامه‌ها و فعالیت‌هایی داشت. بنابراین، پذیرش شهروندی شوروی برای بسیاری از ایرانیان مانعی بر سر راه بازگشت‌شان به ایران به‌حساب می‌آمد...

پرواضح است که این سیاست عمدتاً ایرانیان را که بزرگ‌ترین گروه شهروندان غیرشوروی ساکن در نواحی جنوبی اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دادند هدف گرفته بود. مثلاً، در ۵ خرداد ۱۳۰۸ / ۲۶ مه ۱۹۲۹ حزب کمونیست آذربایجان بخشنامه‌ای صادر کرد که در آن از همهٔ ایرانیان کمونیست و غیرکمونیستی که مقامی در حزب داشتند خواسته شد که بی‌درنگ تابعیت اتحاد جماهیر شوروی را بپذیرند. در همان بخشنامه به مقامات محلی توصیه شده بود که ایرانیان دیگر را نیز به پذیرش شهروندی شوروی متقاعد کنند. تنها ایرانیانی که به‌طور مستقیم برای کمینترن کار می‌کردند از شمول این سیاست استثناء شده بودند. در این هنگام بود که بارها از احسان‌الله خان خواسته شد که تابعیت شوروی را بپذیرد، درخواستی که وی از پذیرشش سر باز زد»...

(در اینجا نویسندهٔ مقاله به مسائلی براساس اسناد کمینترن پرداخته است که بیشتر به تاریخ حزب کمونیست و جریانات داخلی و بگومگوهای میان تمایلات سیاسی مختلف آن مربوط می‌شود که حائز اهمیت است. ولی خارج از موضوع بحث این کتاب است. علاقمندان را به مطالعهٔ کامل آن در فصلنامه گفتگو دعوت می‌کنم. در این قسمت موضع‌گیری‌های دکتر سلام‌الله جاوید و نامه‌هایش ازجمله به اُرجونیکیدزه و پژواک آن در کمینترن شایان توجه است که منجر به مأموریت سیفی (عبدالله زاده) از سوی کمیتهٔ اجرایی کمینترن در نیمه سال ۱۹۳۱ می‌شود. مأموریت او و رسیدگی به این مسائل مورد اختلاف بوده است. **نشست سه روزه دسامبر ۱۹۳۱ (آذر - دی ماه ۱۳۱۰) در این رابطه شایان توجه است.** در این جلسه ازجمله سلطانزاده و نیز برخی از هواداران احسان‌الله نیز شرکت داشته‌اند. از مسائل مرکزی این جلسه انتقاد از سلطانزاده و اتهام‌زنی‌ها و نکوهش اوست که به‌نظر می‌رسد تا حدّی سازمان یافته بود. از جریان این مأموریت و نشست سه روزه، سیفی گزارشی به کمیته اجرائیه کمینترن می‌دهد و در این گزارش، ازجمله آنها را به سه گروه مختلف زیر دسته‌بندی می‌کند):

«نشست ۱۹۳۱ / ۱۳۱۰ به‌واقع جایی در خور توجه در تاریخ جامعه ایرانیان به‌خود اختصاص داده است.

درواقع این نخستین بار بود که در جریان یک نشست کمونیست‌های ایرانی مقیم قفقاز بی‌پروا دربارهٔ مشکلاتشان سخن گفتند و نگرانی‌شان نسبت به آینده را آشکار ساختند. پس از این نشست، سیفی، طی نامه‌ای محرمانه به کمینترن ارزیابی خود را از نشست و شرکت‌کنندگان در آن به‌دست می‌دهد. بر طبق ارزیابی وی، نشست باکو را «نمی‌توان بر طبق اصول حزب بلشویک ارزیابی کرد» و این عمدتاً به علت «خصلت ناهمگون شرکت‌کنندگان در آن» است سیفی کمونیست‌های ایرانی مقیم آذربایجان را به سه گروه مختلف دسته‌بندی می‌کرد:

« گروه نخست کسانی‌اند که در حوزه‌ها و صنایع نفتی کار می‌کنند، که دوره‌های مختلفی را در مدرسهٔ حزب دیده‌اند» به‌نظر سیفی «از این کمونیست‌ها که می‌توانند نقش فعالی در جنبش کمونیستی ایران برعهده گیرند باید جدا حمایت شود» سیفی می‌گوید، گروه دوم، « کسانی‌اند که در صنایع اشتغال دارند، لیکن به علت بی‌سوادی‌شان و فقدان دانش سیاسی و انقلابی به‌تدریج منفعل می‌شوند. بنابراین، نمی‌توان آنان را عامل اصلی وظایف انقلابی در ایران محسوب داشت» و سرانجام، گروه سوم، که سیفی آنها را «انقلابیون گیلانی» می‌نامد. داوری سیفی دربارهٔ این گروه این است که گرچه «برخی از آنان حتی به عضویت حزب کمونیست ایران درآمده‌اند». اما «از دانش سیاسی بی‌بهره‌اند و از اصول انقلابی‌گری به دور» متهم می‌کند. سیفی، با اشاره به «نقش مخرب» اینان در نشست باکو، معتقد است که علت پنهان «ضدیت ایشان با سلطانزاده» در خصومت کهنه دو گروه در حزب کمونیست نهفته است که در طی جنبش جنگل به‌تدریج تکوین یافت. این گروه‌ها یکی توسط نریمان نریمانف ـ حیدر عمواوغلی و دیگری توسط سلطانزاده ـ آقایف هدایت می‌شد. بنا به گفتهٔ سیفی، این گروه با انتشار و پخش لفاظی‌هایی همچون «چرا دیگر آنان که در جنبش گیلان شرکت داشتند مورد اعتماد نیستند؟» یا «چرا ما را مثل زندانی در اتحاد جماهیر شوروی نگاه داشته‌اید و اجازهٔ بازگشت‌مان به ایران را نمی‌دهید؟» می‌کوشند « گروه دوم را به برنامهٔ ضد بلشویکی خود جلب کنند». سیفی، در پایان گزارش کمینترن و حزب کمونیست آذربایجان را به توجه ویژه به فعالیت‌های این گروه فرا می‌خواند. «زیرا فعالیت‌های منشویک‌وار ایشان ممکن است هم به حزب کمونیست ایران لطمه بزند و هم به اتحاد جماهیر شوروی».

چند سال بعد، هنگامی که تصفیه‌های گسترده استالین آغاز شد، احسان‌الله خان متهم شد که طی نشست باکو در ۱۳۱۰ / ۱۹۳۱ اگرچه خود حضور نداشت، لیکن به واسطهٔ برخی از کسانی که با او مرتبط بودند، موفق شد تلاش‌هایی در جهت بی‌اعتبار کردن رهبری حزب کمونیست ایران، به ویژه سلطانزاده، انجام دهد. چند تن از عاملان (OGPU) که توانسته بودند از نزدیک با احسان‌الله خان مرتبط شوند، به تفصیل فعالیت‌های او را، حتی در دوران کناره‌جویی‌اش، گزارش کرده بودند.

با آنکه سیفی در نامه‌اش نامی از کسی نبرده است، اما، همان‌گونه که پیش از این گفته شد، منظور او از گروه سوم احسان‌الله خان و حدود صد نفر از مرتبطان با او است. نکته‌ای که سیفی در نامه‌اش با عنوان «لفاظی‌های گروه

سوم» به آن اشاره دارد، به وضوح حاکی از آن است که احسان‌الله خان و هم‌قطارانش بر این باور بودند که همهٔ گروه‌ها در اتحاد جماهیر شوروی آنان را فراموش کرده‌اند، روز و روزگارش، هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ روحی، حتی بسیاربدتر از کمونیست‌های قدیمی بود. چند سال بعد هنگام تصفیه‌های گسترده، همه اتهامات در ادعاهای سیفی علیه آنان به کار گرفته شد....

از ابتدای سال ۱۳۱۴ / ۱۹۳۵ زندگی برای کمونیست‌ها و انقلابیون خارجی در اتحاد شوروی دشوار و دشوارتر می‌شد. مقامات مسکو همهٔ جمهوری‌های شوروی را به انجام یک سرشماری فراگیری فرا خواندند که در آن همهٔ خارجیان مقیم در خاک شوروی هم احضار شوند. گذشته از این شعبه‌های محلی احزاب کمونیست هر جمهوری اطلاعات تفصیلی دربارهٔ کارگران خارجی مشغول به کار در بخش‌های مختلف در سراسر جمهوری‌شان را به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آن جمهوری ارائه کردند. سپس به ناگهان احزاب کمونیست سراسر اتحاد جماهیر شوروی بر آن شدند که همهٔ آن اعضایی را که پیش از آن به پذیرش شهروندی شوروی ترغیب کرده بودند، از حزب اخراج کنند. در قفقاز و آسیای مرکزی، ایرانیان که اکثریت خارجیان را تشکیل می‌دادند، نخستین قربانیان این سیاست بودند. برای مثال می‌توان محلهٔ شائومیان در حومهٔ باکو را ذکر کرد. در این محله، بیش از ۲۰۰ ایرانی، یک شبه، از واحد محلی حزب کمونیست آذربایجان اخراج شدند. آنها متهم «به پنهان کردن اصلیت ایرانی‌شان به هنگام پیوستن به حزب»، «پنهان کردنِ داشتن بستگانی در ایران»، «بازگشت برخی از بستگان‌شان به ایران»، یا «پذیرش شهروندی شوروی دیرتر از زمانی که انتظار می‌رفت» شدند. و وقتی که هیچ‌یک از این اتهامات به آنان نمی‌چسبید، متهم به «نگاه‌داری تصاویر آن عده از رهبران سابق حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی شدند که دشمن خلق به‌شمار می‌رفتند».

در ۱۳۱۷ / ۱۹۳۸، مقامات شوروی برای رسیدن به حد اعلای برنامهٔ یکدست کردن قومی هر جمهوری بر آن شدند که خط‌مشی جدیدی را در اخراج و بازگرداندن گروه‌های قومی در پیش گیرند، و آن عبارت بود از واداشتن همهٔ گروه‌های قومی که در اصل از کشورهای همسایه به شوروی آمده بودند به ترک فوری شوروی. در آذربایجان شوروی، کمیساریای امور داخله، با تصویب لایحه‌ای موجی از دستگیری و اخراج ایرانیانی که در آذربایجان شوروی زندگی می‌کردند، به راه انداخت. شمار کلی ایرانیان اخراج شده از اتحاد شوروی برای ما روشن نیست، گرچه، براساس مندرجات فقط یک پرونده، تنها در یک روز (۲۲ اردیبهشت ۱۳۱۷ / ۱۲ مه ۱۹۳۸) ۱۴۱۲۱ نفر ایرانی به ایران بازگردانده شدند. براساس محتویات همان پرونده در همان روز، در سرتاسر آذربایجان شوروی ۸۹۷۹ ایرانی دستگیر و زندانی شدند. دستگیرشدگان یا کمونیست‌ها و انقلابیون ایرانی بودند یا کارگران حوزه‌های نفتی، راه‌آهن، صنایع فولاد، بخش‌های مرتبط با کمیساریای دفاع و یا کسانی که تنها در مناطق مرزی سکونت داشتند.

در یک گزارش به میر جعفر باقراُف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان، پلیس سیاسی ان. ک و . د. (N.K.V.D) اتهامات ایرانیان دستگیر شده را به شرح زیر توضیح داد: «۶۴ نفر از عمال سازمان اطلاعاتی بریتانیا؛ ۶۶ نفر از عمال مختلف سازمان اطلاعاتی ایران؛ ۳ نفر از عمال سازمان‌های خرابکار و ضد انقلابی؛ ۴۰ نفر از عمال مساواتی‌های آذربایجان و داشناکسوتیون؛ ۶۰ نفر از عمال مستقل سرویس‌های مخفی مختلف ایرانی؛ و سرانجام، ۷۷ نفر از ایرانیانی که به عضویت سازمان‌های ضد بلشویکی، خرابکار و فاشیست خارجی درآمده بودند».

در سندی دیگر جرم‌های منتسب به فردفرد ایرانیان به تفصیل توضیح داده شده است. این اتهامات بی‌اندازه پوچ و مضحک‌اند، برخی از موارد اینهاست: رد کردن اطلاعات به کنسولگری ایران دربارهٔ شبکه آب‌رسانی باکو توسط ایرانیان شاغل در بخش بهداشت و درمان، دربارهٔ زندگی اجتماعی در اتحاد شوروی توسط آنانی که در بخش آموزش و پرورش مشغول به کارند. اخلال در صنعت نفت توسط کارگران نفت، آتش زدن معدن‌ها توسط معدنچیان، یک نانوای ایرانی متهم شد به اینکه نقشه کشیده تا از سرویس‌های مخفی ایران سم بگیرد تا هرگاه جنگی آغاز شد، ساکنان باکو را مسموم کند. بهاییان ایرانی متهم شدند به خدمت به سرویس‌های مخفی ایران و دست داشتن در تبلیغات فاشیستی و حفظ ارتباط با سازمان‌های بهایی در بریتانیا، آلمان، ایران و فلسطین.

در این گزارش‌ها احسان‌الله خان و مرتبطان با او خطرناک‌ترین و مخرب‌ترین گروه ایرانیان ساکن آذربایجان معرفی شدند. اتهامات مشخص احسان‌الله خان عبارت بود از: «عاملیت سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا و ایران، طرفداری پر و پا قرص از فاشیسم، مبلغ تبلیغات زهرآگین در میان ایرانیان ساکن اتحاد شوروی، عامل تحویل برخی از انقلابیون ایرانی به مقامات ایرانی، عنصری ضدبلشویک که با سازماندهی یک گروه سی نفره از کارگران حوزه‌های نفتی تدارک عملیات تخریب را در حوزهٔ نفتی باکو دیده بود» و سرانجام از او به‌عنوان «دشمن خلق» یاد شد.

دورهٔ تصفیه و کشتار گسترده، از ابتدای ۱۳۱۴ / ۱۹۳۵ آغاز شد و نه‌تنها صدها هزار شهروند شوروی را به کام خود فروکشید، بلکه همچنین دامنگیر ده‌ها هزار تن از کمونیست‌ها و انقلابیون خارجی شد که خاک شوروی را پناهگاه خود می‌دانستند. ایرانیانی هم که در قفقاز و آسیای مرکزی زندگی می‌کردند قطعاً نمی‌توانستد از این بلا برکنار بمانند.

نخستین گروه ایرانیان که در ۱۳۱۴ / ۱۹۳۵ بازداشت شدند، به اصطلاح «کمونیست‌های چپ» خوانده می‌شوند. این کمونیست‌ها، به‌عنوان کمونیست‌هایی شناخته شده بودند که طی نشست باکو در ۱۹۳۱ / ۱۳۱۰ با سلطان‌زاده ارتباط نزدیک داشتند و عبارت بودند از علی‌اکبر علی‌اکبرزاده، حمدالله حسن‌زاده، ملابابا هاشم‌زاده و اکبر نصیب‌زاده، این عده کوتاه زمانی پس از بازداشت اعدام شدند. یک‌سال بعد، در تیر ۱۳۱۵ / ژوئیه ۱۹۳۶،

دومین گروه «کمونیست‌های چپ» ایرانی دستگیر شدند. چهرهٔ شاخص این گروه بهرام آقایف، عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایران بود. همراهان بهرام آقایف عبارت بودند از نعمت نصیر و برادران دیگر بهرام - عمران و محرم. برادر چهارم، کامران آقایف، به واسطهٔ اختلال حواس، بخشوده شد. بهرام آقایف، در هنگام دستگیری مدیر یک شرکت دولتی در باکو بود. بر او و یارانش برچسب «آوانتوریست‌ها» [ماجراجویان] «چپ‌رو ضدلنین» زدند و متهم شدند به عضویت در «حلقهٔ تروتسکیست‌ها» و اشتغال به «فعالیت‌های ضد شوروی» در ۱۶ دی ۱۳۱۵ / ژانویه ۱۹۳۷ او به پنج سال حبس با اعمال شاقه در اردوگاه کاری اوکتپش (Uktepsh) در شمال روسیه محکوم شد. اما در ۱۳۱۶ / ۱۹۳۸ طی محاکمات دیگری که برای کمونیست‌های ایرانی که در همان کارخانه کار می‌کردند برپا شده بود، نام بهرام آقایف بار دیگر به میان آمد و متهمان اشاراتی به فعالیت‌های او کردند. درنتیجه، او از اوکتپش به باکو فراخوانده شد و بار دیگر به پای میز محاکمه رفت. در دادگاه دوم او را به «کار کردن برای پلیس مخفی ایران و داشتن ارتباط با محافل ملیون ایرانی» متهم کردند. رد همهٔ اتهامات از جانب او و اصرارش بر این که همچنان کمونیستی وفادار است نتوانست وی را از چنبره تصفیه برهاند. قاضی «باتوجه به اینکه حکم اولیه» او نا کافی و بسیار سبک بود» بار دیگر وی را به پانزده سال حبس محکوم کرد.

درحالی که محاکمه و بازجویی‌های دیگر کمونیست‌های ایرانی همچون سلطانزاده، رضایف، (شرقی نمایندهٔ کمینترن)، زارع، لادبن و مرتضی علوی در مسکو و آسیای مرکزی جریان داشت، در باکو، نخستین گروه از انقلابیون غیرکمونیست ایرانی به جوخه‌های مرگ سپرده شدند. سرآمد اینان احسان‌الله خان دوستدار بود و همچنین اعضای «کمیته انقلابی گیلان» و بعدها «کمیته انقلاب آزادکنندهٔ ایران» راکه عبارت بودند از آشوری، جعفر کنگاوری، رضا پاشازاده و علی حسین‌زاده.

احسان‌الله خان در ۲۴ آذر / ۱۵ دسامبر ۱۹۳۷ در باکو دستگیر شد. او متهم شد به «دست داشتن در فعالیت‌های ضد شوروی، عاملیت بریتانیا و بعدها آلمان، عضویت در محفل تروتسکی - زینویف، فعالیت ضدّ کمینترن و ضد حزب کمونیست ایران» وی در مراحل نخست بازجویی زیر شکنجه‌های سخت جسمی قرار گرفت. با وجود این، همهٔ اتهامات را کلاً رد کرد. بازجویی از او در باکو پنج ماه به طول انجامید. در فروردین ۱۳۱۷ / آوریل ۱۹۳۸ برای بازجویی‌های بیشتر روانهٔ مسکو شد. در مسکو همان اتهامات به او زده شد، و او نیز، همچون پیش همهٔ اتهامات را رد کرد و بر بی‌گناهی‌اش پای فشرد.

احسان‌الله خان از بازداشتگاه به میکویان، که شخصیتی نافذ در دستگاه شوروی بود و با او از ایران آشنا بود، نامه‌ای نوشت، همچنین نامه‌هایی خطاب به یژوف (Yoxhev)، رئیس ان.ک. و.د. و نیز استالین نوشت. او در این نامه‌ها از سوابق خود به‌عنوان یک انقلابی وفادار و متعهد و اینکه ملقب به «رفیق سرخ» بوده، یاد کرد. از این رهبران درخواست کرد که به نفع او مداخله کنند و اجازه دهند در «دادگاه منصفانه و علنی» محاکمه شود. همهٔ آن

نامه‌ها البته بی‌پاسخ ماند. سرانجام ۱۹ اسفند ۱۳۱۷ / ۱۰ مارس ۱۹۳۹ محاکمه‌اش در مسکو آغاز شد. در آن زمان او به شدت بیمار بود. در دادگاه مسکو، بار دیگر، همهٔ اتهامات وارده را رد کرد و داشتن هرگونه ارتباط با سرویس‌های اطلاعاتی آلمان و بریتانیا را تکذیب کرد. دادگاه او فقط ۲۰ دقیقه طول کشید. قاضی او را به مرگ محکوم کرد. صبح همان روز ۱۹ اسفند ۱۳۱۷ / ۱۰ مارس ۱۹۳۹ او را در مسکو به جوخهٔ اعدام سپردند.

پس از مرگ استالین به سال ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳، و در پی کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی در ۱۳۳۵ / ۱۹۵۶، گروهی از قربانیان تصفیه‌های استالینی، ازجمله احسان‌الله خان، از اتهام خیانت به کشور مبرا شدند و از آنان اعادهٔ حیثیت شد. به برخی دیگر که هنوز زنده بودند و در اردوگاه‌های کار بسر می‌بردند، همچون بهرام آقایف، اجازهٔ بازگشت به باکو داده شد. اما مزار آنانی که در آن سال‌های دهشت‌بار اعدام شدند یا در اردوگاه‌های کار اجباری از پا درآمدند، هنوز بر ما ناشناخته مانده است.

فصل دوم

سرنوشت نسل دوم: مهاجران پس از آذر ۱۳۲۵

هزیمت فرقه‌ای‌ها پس از فاجعهٔ آذر ۱۳۲۵

موج دوم مهاجران ایرانی به سوی اتحاد شوروی به‌دنبال فروپاشی بساط فرقهٔ دموکرات آذربایجان و فرار ناگهانی رهبران فرقه صورت گرفت که تا چند روز پیش از آن شعار می‌دادند: «ئولمک وار، دونمک یوخدور» (مرگ هست، بازگشت نیست). از هم پاشیدن یک روزهٔ آن همه قشون و فدایی و رهاکردن مردم به امان مشتی اوباش و مرتجعین زخم‌خورده و مسلح، موجب وحشت بزرگ و سراسیمگی جماعت انبوهی شد که دستی از دور یا نزدیک با دستگاه فرقه داشتند: از فدایی ساده گرفته تا مقامات حزبی و حکومتی، هرکس در فکر جان خود بود و اغلب فرار را بر قرار ترجیح دادند. مصیبت بزرگ و محشری کبریٰ برپا بود. هزاران نفر از بازماندگان به وضع فجیعی کشته شدند. در میان آنها از فدائیان ساده گرفته تا افسران، از پیر و جوان قربانی این فاجعه شدند. چندین هزار نفر را از خانه و کاشانه خود، در شرایط بسیار سخت و طاقت‌فرسا به لرستان و شهرهای جنوب تبعید کردند. این جمعیت انبوه نیز دچار سرنوشت غم‌انگیز و رقت‌باری شدند و بسیاری طی راه و یا در اردوگاه‌ها از میان رفتند. لذا وحشت و سراسیمگی هزاران نفری که به آذربایجان شوروی فرار کردند، بی‌پایه نبود.

سرگرد ابراهیم نوروزاُف، خبرنگار نظامی و افسر سیاسی اتحاد شوروی بود که با پیشقراولان ارتش سرخ در سوم شهریور ۱۳۲۰ وارد ایران شد. او طی سال‌های ۱۳۲۰-۱۳۲۵ در آذربایجان به‌سر برده و شاهد و ناظر فعال اوضاع این دوران و فروپاشی یک‌شبه دستگاه فرقه بود. نوروزاُف در خاطرات خود می‌نویسد: «از همان روز ۲۱ آذر ۱۳۲۵که محمد بی‌ریا جانشین پیشه‌وری پس از فرار پیشه‌وری به آنسوی مرز، زمام امور را به‌دست گرفت و از رادیو تبریز اعلام کرد که قوای اعزامی به آذربایجان فقط برای نظارت بر حسن انجام انتخابات مجلس می‌آیند. با این حال مردم دریافتند که کار از کار گذشته و حکومت فرقه دموکرات به آخر خط رسیده است ... با بالا آمدن آفتاب، اغتشاش در گوشه و کنار شهر شروع شد و دسته‌های مسلح به‌راه افتادند. در گذرگاه‌های شهر اجساد بی‌گناهانی دیده می‌شد که افراد فرصت‌طلب آنها را قتل‌عام کرده بودند. پیش از ورود نیروهای ارتش به تبریز فجایع زیادی روی داد، خانه‌ها غارت گردید و افراد زیادی دست از خانه و کاشانه خود شسته و فرار کردند[1]».

نوروزاُف در یادداشت دیگری می‌نویسد: «تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان ناظر کشت و کشتارهای فجیع بودند. در گوشه و کنار تبریز اجساد کشته‌شدگان که در بین آنها رقم بی‌گناهان کم نبود، دیده می‌شد. اراذل و اوباش به نام وطن‌پرست و شاه‌دوست به خیابان‌های شهر آمده بودند. آنها به جان و مال مردم تجاوز می‌کردند. دکتر باقری پزشک مشهور را از خانه‌اش در میان گریه و زاری افراد خانه بیرون کشیدند و در جلو خانه‌اش به طرز فجیعی کشتند. بی‌تردید این عملیات وحشیانه به هدایت ارتش شاهنشاهی صورت می‌گرفت. در آن ایام این سئوال: آیا کشتار و قتل و غارت کافی نیست؟ چرا دست از سر مردم برنمی‌دارید؟ بی‌جواب ماند. در استانداری جمعی از بزرگان شهر به‌منظور جلوگیری از این خون‌ریزی‌ها اجتماع کرده بودند، ولی کاری از دست‌شان ساخته نبود. حاج میرزا علی شبستری وقتی ابعاد گستردهٔ جنایات اتفاق افتاده را تشریح کرد، اشک در چشمان همه حلقه زد و عده‌ای گریستند. او خطاب به

۱- به نقل از حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، تبریز، مهد آزادی، ۱۳۷۶، ص ۶۱.

حاضرین گفت: در کجای دنیا مردم بی‌سلاح را به این شکل قتل‌عام می‌کنند و خانه‌ها را غارت می‌نمایند؟ به هیچ چیز و هیچ‌کس رحم نمی‌کنند؟ این اوضاع چه وقت خاتمه خواهد یافت و این قتل‌عام تا کی ادامه خواهد داشت؟[1]».

خانم لوئیس فاوست، پژوهشگر دانشگاه آکسفورد انگلستان در کتاب خود بحران آذربایجان در اشاره به روزهای ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان می‌نویسد: «شور و شعف ناشی از اعادهٔ تبریز فراگیر بود. تعداد کسانی که از سقوط فرقه متأسف شده باشند، کم بودند. با این حال اعاده کنترل دولت مرکزی حال و روز اهالی آذربایجان را بهتر نکرد. کشتار و غارت گسترده‌ای که نیروهای دولتی آغاز کردند، صدها تلفات به بار آورد... اعلام حکومت نظامی و دیگر اقدامات سرکوبگرانه، «دوهر» نایب کنسول آمریکا را به ذکر این نکته واداشت که آذربایجان بیش از آنکه به عنوان بخشی از ایران تلقی شود که براثر نفوذ اجنبی از مام میهن جدا شده بود، با آن به مثابه دشمنی مغلوب رفتار شد ... در زیر چتر حمایتی ارتش فاتح، اوباشان حرفه‌ای با افراد فرقه دموکرات و یا افرادی که به نحوی از انحاء با فرقه ارتباط داشتند، آن‌روزها تسویه حساب می‌کردند. در گوشه و کنار شهر تبریز اجساد کشته‌شدگان دیده می‌شد. محل دبیرستان طالقانی فعلی (گورستان قاسم‌خان) انباشته از اجساد کشته‌شدگان بود. در روبه‌روی آنجا، خانهٔ سرهنگ شقاقی مرکز فرماندهی اوباش قرار داشت. اموال غارت شده و یا دستگیر شدگان نیمه‌جان را به آنجا می‌آوردند. برخی افراد نیکوکار با استفاده از نفوذ محلی‌شان افراد آسیب‌پذیر را تحت حمایت خود گرفته بودند. کمی بعد از این بحران، نوبت به پرونده‌سازی‌ها رسید. از لابلای نوشته‌ها، نشریات و اسناد، اسامی افراد را بیرون می‌کشیدند و اخاذی می‌کردند[2]».

در برابر کشت و کشتار و غارتگری‌هایی که از همان صبح ۲۱ آذر آغاز شده بود، شوروی‌ها که ماجرای آذربایجان را به‌خاطر منافع خود به‌وجود آورده بودند، به سودای

۱- به نقل از حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، تبریز، مهد آزادی، ۱۳۷۶، ص ۶۱.

۲- همان، صص ۱۰۷-۱۰۶

آنکه مقاوله‌نامهٔ قوام ـ سادچیکف دربارهٔ قرارداد نفت شمال آسیبی نبیند، سکوت کردند. تنها کار آنها، به دستور مولوتف وزیر خارجه وقت، بازگذاشتن سرحدات به مدت چند روز بود. مردم وحشت‌زدهٔ شهر و روستا با سراسیمگی تمام به سوی آذربایجان شوروی پا به فرار گذاشتند. بدین ترتیب، اضافه بر سردمداران و رهبران فرقه و تعدادی از افسران ارتش ایران که عضو حزب تودهٔ ایران بودند، خیل عظیمی از افراد ساده، دهقان و کارگر به این کاروان پیوستند. بنا به آماری که علی شمیده می‌دهد، تعداد فرقوی‌ها در همان ده پانزده روز بلافاصله پس از شکست فرقه، که سرحد شوروی به روی فرقوی‌ها باز بود، به ۷ تا ۸ هزار بالغ گردید. رهبری فرقه در مهاجرت، احتمالاً با احتساب خانواده‌ها، از جماعت ۲۰ تا ۳۰ هزار نفری آمار می‌داد. شاید گروه‌هایی که احتمالاً بعداً پیوسته بودند نیز به حساب آمده باشد؟

علی شمیده که با چند ماه تأخیر، خود از فراریان وحشت زده بود، می‌نویسد: «مدت کمی آنها را در دهات نزدیک سرحد نگه داشتند، ولی سپس قاطبه آنها را به کالخوزها و ساوخوزها فرستادند[1]».

متأسفانه از حال و وضع این پناهندگان در این روزها آگاهی زیادی دردست ندارم، اما چنانکه از برخی نوشته‌ها برمی‌آید، روزگار سختی گذراندند. آنچه بر سر آنان آمد واقعاً بسیار غم‌انگیز بوده است.

شهادت سرگرد نوروزاُف که از نزدیک شاهد حال و احوال آنها بود، گوشه‌هایی از وضع رقّت‌بار آنها را حکایت می‌کند. به نوشتهٔ او: «پناهندگان ایرانی در بخش‌های علی بایراملی، ژدانف و نخجوان آواره و سرگردان بودند. شورای وزیران آذربایجان شوروی به‌منظور اسکان پناهندگان و تأمین کار برای آنها دو کمیسیون تشکیل داد که سرپرستی یکی را من برعهده داشتم. در فوریه سال ۱۹۴۷ (زمستان ۱۳۲۵) وقتی به دیدار آنها رفتم، پناه‌جویان از شدت سرما بر خود می‌لرزیدند و چیزی برای گرم کردن خود نداشتند. در آن هوای یخبندان، آنها را در اتاق‌های سرد مدارس و کلوب‌ها جا داده

۱- زندگینامه شمیده، ص ۲۵.

بودند. اهالی محل به حال آنها می‌گریستند، اغلب به کمک‌شان می‌شتافتند، نیازمندان را به خانه‌های خودشان می‌بردند. ایرانیان همراه خودشان چیزی نیاورده بودند. بعضی از آنها از بیم جان پیاده راه افتاده بودند. از قیافهٔ همهٔ آنها نفرت نمایان بود. از من می‌پرسیدند چرا ما را به این روز انداختند؟ خودم هم نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، زیرا حق با آنها بود. اساساً رویی نداشتم به قیافهٔ غم‌زدهٔ آنها نگاه کنم. در بخش ژدانف، ربابه خانم مراداُف را دیدم که قیافه‌اش نسبت به یک‌سال قبل که در تبریز دیده بودم بکلی فرق کرده بود. رنگ رخسارش پریده و لاغر و رنجور شده بود. از شدت سرما می‌لرزید چیزی برای گرم کردن خود نداشت. پدرش خلیل، کفش و جوراب به پا نداشت. با مشاهدهٔ این صحنه‌ها غوغایی در درونم برپا شده بود ... در بخش ژدانف به دیدار گروه دیگری از پناه‌جویان ایرانی رفتم، زیرا برای آنها دلتنگ بودم. من چگونه می‌توانستم دوستان و یاران باوفای خود را در آن شرایط سخت و سنگین تنها بگذارم؟ درحالی‌که کاری هم از دستم ساخته نبود. یک روز درِ خانه‌ای راکه آنجا بودم زدند. مردی سراسیمه به دیدنم آمد که زیر لب این جمله را زمزمه می‌کرد (ظالم اوغلی ایپه گلمیر) معادل این عبارت در فارسی یعنی نامرد به هیچ صراطی مستقیم نیست! پرسیدم چه شده؟ چه خبر است؟ گفت: می‌خواستی چه بشود، ملا فتحعلی می‌خواهد خود را از درخت حلق‌آویز کند. او می‌گوید من خودم را دار می‌زنم . از زندگی سیر شده‌ام. هرچه التماس می‌کنیم، قانع نمی‌شود. با آن مرد راه افتادیم. وقتی به محل رسیدیم عده‌ای، مردی را دور گرفته بودند و آن مرد معمم دستار خود را به شاخه درخت چنار بسته و خودش روی چهارپایه‌ای نشسته و نامه‌ای به دست داشت. او ملا فتحعلی بود که در تبریز آشنا شده بودیم. او تا چشمش به من افتاد از جا برخاست. با تکان دادن دستهایش فریاد می‌زد با من کاری نداشته باشید، بگذارید خودم را راحت کنم. آرام نمی‌گرفت. ملا فتحعلی در تبریز چهرهٔ آشنا و مشهوری بود. در همهٔ میتینگ‌ها و تظاهرات خیابانی جلودار بود و همیشه شعار می‌داد (واویلا)».

سرگرد ابراهیم نوروزاُف در ادامه می‌نویسد: «مشاهدهٔ وضع رقت‌بار پناه‌جویان

ایرانی دلم را کباب می‌کرد. من با آنها در ایران روزهای خوشی داشتم. آنها در کشور خودشان هر یک خانه و زندگی داشتند. آنهاکه هرکدام صاحب نام و مقامی بودند و در خانه‌های‌شان به‌روی همه‌باز بود و دست‌کم‌از گرسنگی و سرما در زندگانی‌شان خبری نبود، در اینجا در جستجوی گرمخانه هستند که یخ نزنند. اینجا از غذای گرم و نان بخور و نمیر خبری‌نیست. ای‌کاش با آنهامانند اسرای جنگی رفتار می‌شد. نمی‌توانستم فریاد بکشم، ای مردم! فاجعه‌ای گریبانگیر اینها شده است. نگذاشتند صدای اعتراض‌مان بلند شود. با این بهانه که مشکل آنها از مسائل داخلی ایران است، صدای اعتراض ما را خاموش می‌کردند»[۱].

سرنوشت بسیاری از این نسل دوم مهاجران ایرانی نیز در نوع خود فاجعه‌بار بود. بدشانسی آنها ازجمله در آن بودکه به یکی از عقب‌مانده‌ترین جمهوری‌های شوروی، پناه برده بودند! آن هم در ایّام بسیار نامساعد، یعنی بلافاصله پس از خاتمهٔ جنگ جهانی دوّم که خود با مشکلات عظیم کمبود مواد غذایی و نیازهای اولیهٔ معیشتی و مسکن، دست به گریبان بود. «مهمانان ناخوانده» چند هزار نفری، واقعاً بار سنگینی بر دوش آنان بود.

این مهاجران، بسیاری از مسئولان دست دوم و سوم محلی فرقه در روستاها و شهرک‌های آذربایجان بودند که از ترس جان و گریز از کشته شدن به‌دست ناکسان، زاد و بوم و اهل و عیال خود را پشت سر گذاشته بودند.

اولین قربانیان

پس از افتادن آب از آسیاب و مشاهده آن همه دشواری و کمبودهای توان‌فرسا، کم‌کم عده‌ای به فکر مراجعت به زادگاه خود افتادند. عده‌ای از آنان تقاضای بازگشت به ایران را کردند. زیرا، بسیاری بر این باور بودند که فرارِ ناشی از وحشت، و پناهندگی به آذربایجان شوروی، امر موقتی است و پس از چند هفته و آرامش اوضاع به دیار خود بازخواهند گشت!

عده‌ای صد، صدو پنجاه نفری هم از جوانان و دانشجویان بودند که در زمان

۱- حمید ملاّزاده، رازهای سر به مهر، صص ۶۴-۶۳.

حکومت فرقه برای تحصیل در ارتش و حرفه‌های دیگر به آذربایجان شوروی اعزام شده بودند. تعدادی از آنان فرزندان خانواده‌هایی بودند که در اواخر دهه ۱۹۳۰ از آذربایجان شوروی به ایران مهاجرت کرده و در ایران به عنوان «مهاجر» معروف بودند. این افراد از اوضاع آذربایجان شوروی و دشواری‌ها آگاهی داشتند، لذا مراجعت به ایران را بر ماندن ترجیح می‌دادند. رفقای ما که در آن ایام در آذربایجان شوروی بسر می‌برند، حکایت می‌کنند که آتاکشی‌اُف رئیس کا.گ.ب و نمایندهٔ باقراُف با آنها به صحبت می‌نشیند. ولی چون در قصد خود اصرار می‌ورزیدند، روزی مقامات شوروی می‌گویند هر کس قصد مراجعت به ایران را دارد در یک سو بایستد و اسامی آنها را یادداشت می‌کنند. **چند روز بعد به بهانهٔ حرکت به ایران، آنها را سوار قطار می‌کنند، منتها به جای ایران به سیبری، قزاقستان و دیگر جاهای بد آب و هوای آسیای مرکزی تبعید می‌کنند. بسیاری از این جوانان قربانی این نقشهٔ شیطانی شدند.**

به گواهی بازماندگان این فاجعه، از میان ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر که به سیبری تبعید شدند، تنها حدود ۱۰۰ نفر توانستند پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف از اردوگاه‌ها جان سالم به‌در برند و عمدتاً به قزاقستان منتقل شدند.

سرنوشت این بی‌گناهان زجرکشیده و قربانی داده

چهل سال بعد، از میان کمونیست‌های ایرانی مهاجر نسل آخر که پس از انحلال حزب توده و سازمان‌های چپ، به اتحاد شوروی به‌ویژه به ترکمنستان پناه بردند، یکی از جوانمردترین آنها به‌نام اتابک فتح‌الله‌زاده (معروف به صفر) از کادرهای امروزی «حزب دموکرات مردم ایران»، که آن هنگام از اعضای فعال سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) و مقیم تاشکند بود، از وجود جماعتی از ایرانیان در قزاقستان باخبر می‌شود.اتابک به ابتکار خود و باوجود عوامل بازدارنده، با پشتکاری تحسین‌برانگیز با آنها به صحبت می‌نشیند و گوشه‌هایی از ماجراهای این هم‌میهنان نگون‌بخت ما را از زبان بازماندگان یادداشت می‌کند. کوتاه شدهٔ یادداشت‌های او را که به همین مناسبت دراختیار ما گذاشته است، در زیر می‌آوریم:

«یک‌سال از زندگی من در تاشکند می‌گذشت. کسی از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) خبر نداشت که سال‌ها است که در ۶۰ کیلومتری آنان در قزاقستان گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می‌کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باره به این ایرانیان تازه‌وارد نمی‌گفتند بلکه هر گونه تماس با هر ناآشنا را منع کرده بودند. اگر هم کسی، از طریق دو افسر سابق توده‌ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایرانی در تاشکند بودند ـ به وجود پیرمردان زجرکشیدهٔ ایرانی ساکن قزاقستان پی می‌برد، با موانع امنیتی روبه‌رو می‌شد. رهبری سازمان اکثریت، به توصیهٔ مقامات شوروی نه خود کنجکاو بود که از راز این پیرمردان به فراموشی سپرده شده، آگاهی یابد و نه به اعضای سازمان اجازهٔ ملاقات با آنها را می‌داد. هر طور بود تعدادی از جوانان با این پیرمردان رفت و آمد پیدا کردند، اما رهبری سازمان بنا به توصیهٔ کا.گ.ب. به این افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه با این اشخاص را قطع کنند.

به اتابک رسماً تذکر دادند که درصورت ادامهٔ رابطه با این ایرانیان قدیمی، از سازمان اخراج خواهد شد. اتابک می‌گوید: «من در تناقض شدیدی قرار گرفتم، ولی بالاخره برخلاف تمایل قلبیم به خانه یکی از این پیرمردان به نام بیوک آقا منصوری که زمانی از اعضای فرقهٔ دموکرات آذربایجان بود رفته و نامه‌ای به خانه‌اش انداختم. متن نامه این بود که متأسفانه من دیگر مایل به دیدار و رابطه با شما نیستم. سه روز بعد همسر پیرمرد به خانهٔ من آمد. گفت بعد از نامهٔ تو، شوهرم در بستر بیماری افتاده است. او ترا همچون فرزندش دوست دارد. بعد از ۴۰ سال تنهایی، همدمی یافته بود. چرا چنین کردی؟ بسیار دگرگون شدم، اما حقیقت را به وی نگفتم. فقط سعی کردم او را کمی آرام کنم. با وجود آنکه از زمان شاه با سازمان هزاران رابطهٔ عاطفی داشتم، در شرایط دشواری قرار گرفته بودم. باید میان وجدان و ندای درونی‌ام از یکسو و سازمان از سوی دیگر یکی را انتخاب می‌کردم. بالاخره به مسئول سازمانی‌ام گفتم من دستور سازمان را اجرا نمی‌کنم. البته پس از مدتی کشمکش کوتاه آمدند».

منطق چنین بود که من با برخی از این پیرمردان دل‌شکسته و همیشه چشم به‌راه به‌طور منظم رابطه برقرار کردم.

پیرمرد وقتی پس از چند روز مرا دید از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی فهمید که مسأله از کجا سرچشمه می‌گیرد، گفت: «من از بیگانه توقعی ندارم، اما این بچه‌های شما هنوز جوان هستند، سیستم شوروی را نشناخته‌اند؛ تو هم هنوز نمی‌شناسی. نمی‌خواهم آنها مثل من فکر کنند. اما دوست دارم تعصب را رها کنند. فکر نکنند که هرچه حزب کمونیست شوروی می‌گوید، آیه قرآن است».

این ایرانیان قدیمی درواقع مهاجرین فرقهٔ دموکرات آذربایجان بودند که از دو گروه تشکیل می‌شدند. یک گروه که در سنین ۱۹–۲۰ سالگی از سوی فرقه برای آموزش نظامی و تحصیل به شوروی اعزام شده بودند و تعدادشان حدود ۱۵۰ نفر بود، اغلب تبریزی بودند و هنگامی که بساط فرقه در ایران فروپاشید، به این دلیل که به‌عنوان دانشجو و مهمان در شوروی اقامت داشتند، خواهان بازگشت به ایران شدند، اما حکومت شوروی آنها را روانهٔ اردوگاه‌های سیبری کرد. افرادی از آن جمع که از اردوگاه‌های مرگبار جان بدر بردند، در دوران خروشچف در جنوب قزاقستان اسکان داده شدند.

گروه دوم مهاجرینی بودند که اغلب ریشهٔ روستایی داشتند. پس از مدتی، همان‌گونه که در صفحات قبل اشاره شد، به اعتراض برخاستند و خواهان بازگشت به ایران شده بودند. مقامات شوروی پس از ثبت‌نام داوطلبان بازگشت به ایران، آنها را که حدود ۵۰۰ نفر بودند، سوار قطار کردند. اینها را به این بهانه که به ایران بازگردانند! مثل گوسفند، بار قطار کرده بودند. رفتار خشونت‌آمیز سربازان روسی با آنها بی‌اندازه تحقیرآمیز و ضد انسانی بود. لباس‌های آنها را درآورده و برای تحقیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را به تنشان می‌کنند. غذای آنها یک تکه نان سیاه بود! برای زجر بیشتر به آنها سالودکا (نوعی ماهی شور) می‌دهند تا از تشنگی، بیشتر عذاب بکشند! دریغ از قطره‌ای

آب. این بیچاره‌ها وقتی درمی‌یابند که به جای ایران راهی یک اردوگاه کار اجباری در سیبری هستند، که می‌بینند قطار به سمت شمال شوروی در حرکت است! کسی برای رفع تشنگی دست از پنجره قطار بیرون می‌برد تا از قندیل‌های یخ در مسیر قطار به‌جای آب استفاده کند، اما دراثر شلیک نگهبانان، دست او به شدت مجروح می‌شود و خونریزی او تا ساعت‌ها ادامه می‌یابد. اما این آغاز داستان بود. اینکه در این اردوگاه‌ها چه بر سر این قربانیان که تقاضایی جز بازگشت به وطن‌شان نداشتند رفت، خود روایت دیگری است.

اردوگاه از گروه‌های خارجی که شهروند کشورهای مختلف بودند، موج می‌زد. برای خُرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آنها را به هر کاری وا می‌داشتند. گرسنگی و سرما هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشید. اگر در ایران به این نفرین‌شدگان به‌خاطر مخالفت‌شان با شاه و خان‌ها و ژاندارم‌ها، «خائن» خطاب می‌کردند، آنها نمی‌دانستند چرا از سوی نظام شوروی «دشمن خلق» و «خائن» خطاب می‌شوند. از حوادث ناگوار به‌یاد ماندنی‌شان در این دوران، روزی است که در اطراف اردوگاه، سگی مرده یافتند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. زندانیان از شدت گرسنگی، بی‌اختیار به این سگ مرده، هجوم آورده بودند. و بر سر گوشت سگ مرده باهم گلاویز شده بودند!

یکی از این قربانیان که اهل زنجان بود، باخبر می‌شود که نگهبانان اردوگاه مقداری از کلم‌های مصرفی خود را که پوسیده بود، دور ریخته‌اند. کلم‌ها فاسد و مسموم شده بود. مرد زنجانی کلم‌ها را خورده بود. چند ساعت بعد وقتی دوستش او را یافت، مسموم شده بود و با رنگی تیره و قیرگون در گوشه‌ای دراز کشیده و از درد به خود می‌پیچید. تنها فرصت یافته بود که آخرین آرزوی زندگی خود را قبل از جان سپردن، به دوستش غلام زمزمه کند. گفته بود: «اگر از اینجا جان به در بردی و روزگاری به وطن برگشتی به بچه‌های من کمک کن و بگو که آنها را هرگز از یاد نبردم».

برای غلام، از میان ده‌ها مرگ فجیعی که در اردوگاه شاهد آن بود، این از همه دردناک‌تر بود. اشک‌اش سرازیر شد. سر به آسمان بلند کرد، توان فریادش نبود؛ تنها زیر

لب دعایی خواند. کسی که این مرگ فجیع را پس از ده‌ها سال برای من شرح داد، هنوز به هنگام یادآوری آن ماجرا، صدایش می‌لرزید. بغض و کینه سینه‌اش را می‌فشرد. به اتابک گفته بود: «ما از بچگی در زنجان باهم بزرگ شده بودیم. دوستم رفت و راحت شد. اما من طی آن سال‌ها هر روز دیو مرگ را در جلوی چشمم می‌دیدم. می‌دانم که آخرین وصیت دوستم را در همینجا با خود به گور خواهم برد».

این سالخوردگان رنج کشیده می‌گفتند: «وقتی نگهبانان اردوگاه‌ها غذا می‌خوردند، در تصور ما خوشبخت‌ترین موجودات دنیا به نظر می‌آمدند. ما از گرسنگی به حیوان مبدل شده بودیم.» غلام می‌گفت: «**در تمام ۷۰ سال عمرم هیچ‌گاه ندیدم که انسان را چنین خوار و ذلیل کنند. اما بدتر از همه این بود که منطق و علت این همه زجر را هیچ‌گاه نفهمیدم.** بهترین دلخوشی ما فرارسیدن فصل بهار بود. بهار که می‌آمد امید زندگی در دل‌هایمان زنده می‌شد. مانند حیوان علف می‌خوردیم. در رودخانه آب‌تنی می‌کردیم و از حرارت آفتاب نیرو می‌گرفتیم».

«دراین اردوگاه‌های مرگ قانون جنگل حاکم بود. به گفتهٔ غلام، «در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده‌ها کشور جهان اسیر بودند. از لهستانی و فرانسوی و آلمانی تا کره‌ای و یونانی و ایرانی. همه نوع قیافه و تیپ در آنجا پیدا می‌شد. زنان از پیر و جوان، هر ماه جلوی چشم مردان حمام می‌کردند. گرسنگی و سرما و بیگاری طاقت‌فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. هر روز در اردوگاه ما، در سیبری ۳۰ الی ۴۰ نفر نابود می‌شدند. جای آنها را گروه‌های تازه تبعیدی می‌گرفتند. گروه یونانی‌ها از همه ضعیف‌تر و کم‌توان‌تر بودند؛ جیرهٔ نان‌شان را از دست‌شان می‌گرفتند. از آنها، تنها عده‌ای انگشت‌شمار از سیبری جان به‌در بردند. گروه ایرانی‌ها قوی‌تر بودند. گرچه اکثر رفقای ما هم در آنجا از میان رفتند و تنها تعداد اندکی زنده ماندیم. در هر صورت با روی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم. اما من هرگز فکر نمی‌کردم که از دست آدمکشان استالین جان سالم به‌در برم. زنده ماندن خود را مدیون خروشچف هستم[1]».

۱- آقای اتابک فتح‌اللەزاده در مصاحبه‌اش، رویدادها و داستان‌های دیگری از سرگذشت این ←

بازگشت بازماندگان به قزاقستان

مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف به زندگی این گروه از ایرانیان دربند، نور امیدی پاشید. متأسفانه اکثریت بزرگ آنان یعنی ۵۰۰-۴۰۰ تن در اردوگاه‌ها از سرما، گرسنگی و کار طاقت‌فرسا جان سپردند، و تنها حدود ۱۰۰ نفر جان سالم به‌در بردند. بازماندگان را به تبعیدگاه گرمسیر، یعنی قزاقستان روانه کردند. در اینجا نیز در دوران خروشچف حق زندگی جمعی نداشتند. آنها را در نواحی ساری آغاج، چکمند، آبای، دیمیتریف، فوگلف و اطراف پرا کندند. در این مناطق، تنها حدود نیمی از ساکنان آن‌را قزاق‌ها تشکیل می‌دادند؛ بقیه از ملت‌های دیگر بودند؛ مانند روس‌ها، آلمانی‌ها، لهستانی‌ها، یونانی‌ها، ترک‌ها، چچن‌ها، داغستانی‌ها، ایرانی‌ها، کره‌ای‌ها، تاتارهای کریمه، تاتارهای قازان و غیره. همه گروه‌های نامبرده بازماندگان کولاک‌های دوران استالین بودند.

وقتی ایرانیان بازمانده از اردوگاه‌ها به قزاقستان رسیدند بسیار ضعیف و بی‌رمق بودند و در زیر آفتاب سوزان، گیج و درمانده به اطراف خود می‌نگریستند. ناگهان عده‌ای بر سر آنها هجوم آورده و درمقابل چشم مأموران انتظامی آنها را به باد فحش و ناسزا می‌گیرند؛ به آنها فاشیست می‌گویند و به صورت‌شان تف می‌اندازند! موهای سرشان از آب دهان خیس شده بود! این درحالی بود که از این بی‌گناهان به اصطلاح «اعادهٔ حیثیت» شده بود. هیچ‌یک از آنها «استقبال» به شیوهٔ استالینی را در آن‌روز داغ تابستانی فراموش نکرده است.

← سالخوردگان را برای ما تعریف کرد. قرار بود همهٔ آنها در این کتاب گنجانده شوند. امّا بعداً به صرافت افتاد که مجموعه آنها را همراه با سایر یادمانده‌های خود، از دوران مهاجرت در تاشکند، به‌صورت کتاب جداگانه‌ای تنظیم و منتشر کند. کتاب ایشان هم‌اکنون تحت عنوان خانه دائی یوسف در سوئد چاپ و توزیع شده است. لذا مناسب دیدم که در این کتاب تنها به نقل بخش‌هایی از مصاحبه با او بسنده کنیم.

دوران «آزادی» و «اعادهٔ حیثیت» این داغدیدگان در محل مسکونی جدیدشان نیز با بی‌خانمانی و گرسنگی و دربه‌دری توام بود. در آغاز، در آن تابستان داغ کفش به پا نداشتند، و با پای برهنه به سرکار رفتند. کار آنها کشاورزی در کالخوزها، چوپانی و چاه کنی در دشت‌ها بود. رختخواب‌شان مزارع یونجه و علف خشک بود. لباس‌های مندرس و چهل تکه بر تن داشتند. حق دور شدن از محل زندگی خود را نداشتند. در برابر کار طاقت‌فرسای روزانه قدری نان می‌گرفتند و اندکی پول. به بعضی به جای نان آرد می‌دادند. **یک‌بار یکی از آنان آرد مخلوط شده با گچ دریافت کرده بود. وقتی به این موضوع اعتراض کرد به او گفتند: «حق شما فاشیست‌های ضد خلق همین است». این سخن وی را به‌شدت منقلب کرد. چندی بعد، با چاقویی که تهیه کرده بود، انتقام گرفت. به‌خاطر این کار دوباره به سیبری فرستاده شد، و در آنجا دست به خودکشی زد.**

یکی از پیرمردان تعریف کرد که روزی در دشت‌های قزاقستان با بیل و کلنگ مشغول کندن چاه بودند. به نوبت یکی با کلنگ زمین را می‌کند و دیگری با بیل خاک را بیرون می‌ریخت. لایه‌های زمین گاه سفت می‌شد و گاه شل. نوبت به دوست وی که رسید با سنگلاخ روبه‌رو شد. زمین را یک متر و نیم کنده بودند که دوست وی از ته گودال فریاد کشید: «ای خدا! این زندگی است که به ما دادی؟ مرگ بفرست و راحت‌مان کن». از قضای روزگار در همان لحظات زمین‌لرزه‌ای درگرفت. او توانست با هزار زحمت، دوست خود را از ته‌گودال بیرون بکشد. سر و روی‌اش خاک‌آلود و کمی زخمی شده بود؛ با خشم مشت‌هایش را رو به آسمان کرد و نعره زد: «خدایا! مرگ خواستم زود شنیدی و لبیک گفتی! اما در این سال‌های غربت هرچه التماس کردم نشنیدی و به دادم نرسیدی!»

باگذشت چند سال این افراد به تدریج با اهالی بومی آمیزش یافتند. برخی شروع به ساختن خانه کردند، اما حق نداشتند که بیشتر از ۷۰ کیلومتر از محل مسکونی خود دور

شوند. اهالی بومی وقتی متوجه می‌شوند که آنها نه دشمن خلق‌اند و نه کمونیست بلکه مسلمانند، شروع می‌کنند به کمک کردن به آنها؛ نوع رابطه‌شان عوض می‌شود و گرم و مهربان می‌شوند. خود اهالی، وضع چندان بهتری نداشتند اما تا آنجاکه برای‌شان مقدور بود آنچه از دست‌شان برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کردند. ایرانی‌ها که یک عمر تنها و بی‌کس زیسته بودند، فرصتی برای ازدواج و تشکیل خانواده یافتند.

پس از سال‌ها، یکی از آنها به‌طور تصادفی با شادروان اکبر شاندرمنی (از اعضای ایرانی دوست و منتقد کمیته مرکزی حزب توده) در آن حوالی برخورد می‌کند. شاندرمنی از لهجه ترکی او متوجه شده بود که او آذربایجانی ایرانی است. پرسیده بود که اینجا چه می‌کنی. وی داستان زندگی خود و دوستانش را برای شاندرمنی شرح داده بود. بعداً شاندرمنی به اتابک گفته بود: «هیچ کس جز غلام یحیی، دبیر فرقه دموکرات آذربایجان از سرنوشت و وجود این بیچاره‌ها در شوروی خبر نداشت.» شاندرمنی می‌گوید: «من برای کمک به آنها موضوع را با امیرخیزی درمیان گذاشتم. او مرد بسیار فهمیده و شریفی بود و دنبال این موضوع را به‌طور جدی گرفت. بالاخره یک هیأت، مرکب از نمایندهٔ حزب تودهٔ ایران (بقراطی عضو کمیتهٔ مرکزی) و یک نماینده از سوی فرقه دموکرات آذربایجان، همراه با یک مقام حزب کمونیست اتحاد شوروی، در مأموریت برای سرکشی به منطقهٔ آسیای میانه، به قزاقستان نیز سر زد و با این ایرانیان مصیبت‌زده و بی‌پشت و پناه ملاقات کردند.»

وقتی مقام شوروی از آنها می‌پرسد که خواسته‌تان چیست؟ یکی بلند شده می‌گوید: «خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند. ما سال‌ها علیه شاه مبارزه کرده‌ایم. اگر مردم عادی ندانند که ما کیستیم، اما مأموران دولت که می‌دانند».

بدین ترتیب این بیچاره‌ها پس از ده‌ها سال بالاخره به‌عنوان پناهندهٔ سیاسی از سوی دولت شوروی پذیرفته می‌شوند.

اتابک با اندوه بسیار یادآوری می‌کند که: «وقتی سال ۱۳۶۲ وارد شوروی شدم هنوز

دولت شوروی بر اقتدار بود. من چیزی از روابط ناسالم حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های ایرانی نمی‌دانستم. در همان اوایل ورود به تاشکند با یک پیرمرد قدیمی ایرانی آشنا شدم که از هر فرصتی برای درد دل کردن استفاده می‌کرد. خاطرات وحشتناک خود از سیبری را و اینکه چگونه به‌طور معجزه‌آسایی جان به‌در برده است، با درد بر زبان می‌راند. متأسفانه او پس از چندی درگذشت. آن روانشاد با اعتقاد کامل به من می‌گفت: «پسرم اینها، یعنی شوروی و حزب توده، با این کارها راه به جایی نمی‌برند. از اینها باید دوری کرد. شوروی فقط یک مرض دارد، آن‌هم سرطان بدخیم است.»

یکی از پیرمردان دیگری که خاطرهٔ او از ذهن اتابک هرگز پاک نشد، پدر زنش اسماعیل بود. وی اهل خراسان بود. ۱۸ سال را در سیبری گذرانده و جان به‌در برده بود. می‌گفت زنده ماندنم تنها یک معجزه بود. اما آمدن او به شوروی در دوران نوجوانی نیز ربطی به فرقهٔ دموکرات و یا کار سیاسی نداشت. روزی به خانه آمده بود و مادرش به وی گفته بود که برادرت قهر کرده و به شوروی رفته است. وی نیز برای یافتن برادر و بازگرداندنش به خانه ـ بدون اینکه بداند برادر در وسط راه تغییر نظر داده و به‌جای شوروی راهی مشهد شده است ـ راهی مرز شوروی شده بود. او که تازه ازدواج کرده بود بعد از مدتی اسارت در مرز، سال‌های زیادی را نیز در سیبری گذارنده بود. بعد از آزادی از سیبری به فکر فرار به ایران می‌افتد، اما هنگام فرار به ایران از سوی مأموران شوروی بازداشت شده و به زندان افتاده بود. در مجموع او سه بار برای فرار به ایران اقدام کرده و هر سه بار دستگیر شده بود و هر بار به زندان افتاده بود. آخرین بار که از زندان آزاد شد دیگر پیر و فرسوده شده بود. زندگی‌اش با عشق به ایران در سیبری و زندان‌های شوروی سپری شد و دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده بود. آخرین بار پس از آزادی از زندان، به قزاقستان تبعید می‌شود. او که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی در شوروی نداشت، حتی پس از سال‌ها نیز حاضر به دریافت پاسپورت و پذیرفتن تابعیت شوروی نبود. لذا چون فرد خارجی محسوب می‌شد باید همهٔ عمر در محدوده‌ای به شعاع ۲۰ کیلومتر زندگی کند و حق نداشت به جایی برود. وی در دو سال پایان عمر از اینکه نتوانسته بود به

ایران بازگردد، دچار عذاب و پشیمانی روحی شدید شده بود. بعد از ۵۰ سال دیگر خودش هم نمی‌دانست که چه کسی را در ایران دارد. وی هر بار که در دو سال آخر عمر به بستر بیماری می‌افتاد به سوی ایران دراز می‌کشید و از اطرافیان خواهش می‌کرد که رادیو ایران را باز کنند. با شنیدن برنامه‌های فارسی رادیو ایران خود را تسکین می‌داد و به راز و نیاز با خدای خود می‌پرداخت. پیرمرد آرزو داشت که دخترش با یک ایرانی ازدواج کند. روز عروسی اتابک با دختر وی بهترین روز زندگی پیرمرد بود. این همان روزی بود که به دلیل انتقادات اتابک از نظام شوروی، دوستان هم‌سازمانی فدایی در عروسی او شرکت نکردند، اما بسیاری از آنها به‌طور پنهانی رابطهٔ خود را با او ادامه می‌دادند.

ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان

میرزا آقا جلالی یکی دیگر از فرقوی‌های ساکن تاشکند بود. با آنکه چندبار گذار او به زندان‌های شوروی و اردوگاه‌های کار اجباری افتاده بود، از نادر بازماندگان بود. میرزا آقا بسیار مهمان‌نواز بود؛ به‌ویژه اگر مهمان او یک جوان ایرانی بود، جان می‌گرفت و از خوشحالی درپوست نمی‌گنجید. اما بعد از تجربه هولناک خود نمی‌فهمید چگونه ممکن است که جوان‌هایی در ایران، بعد از نیم قرن دوباره همان راهی را برگزینند که به عقیدهٔ او راه جهنم بود. برای پیرمرد زجرکشیده، اصلاً باورکردنی نبود که این جوانان تحصیل کرده به یک سازمان سیاسی گرایش داشته باشند که عالی‌ترین و آزموده‌ترین‌شان حزب توده بوده است. از این‌رو شادی پیرمرد از دیدن اتابک و دوستانش همیشه همراه با غم بود. برای پیرمرد یافتن هموطنانی بعد از چهل سال غربت بزرگ‌ترین هدیهٔ آسمانی‌بود، اما از منظر او، راه و الگوی‌شان یک طنز تلخ و بی‌معنا بود. فکر می‌کرد که شرایط و سرنوشت نسل خودش در انتظار اینها نیز هست. اما از همه بدتر این‌را می‌دانست که تازیانه‌های عبرت تاریخ باید برای چندمین بار بر سر جوانان آرمان‌خواه ایرانی فرود آید. همیشه می‌گفت ایران از هر نظر چند سر و گردن از شوروی

بالاتر است. میرزاآقا مانند دیگر رفقایش طی دهها سال زندگی پشت درهای آهنین و زیرچشم همه‌جا حاضر سازمان امنیت شوروی، به‌طور کلی محتاط بود و علی‌رغم نفرت عمیق از نظام موجود از طرح یکباره باورهای خود با این جوانان خودداری می‌کرد. می‌ترسید که دوباره سر و کارش با زندان باشد و به آزار و اذیت بیفتد. میرزاآقا و دکتر بیوک‌آقا که هر دو از مهاجرین فرقه دموکرات ساکن تاشکند بودند، ورقه اقامت سیاسی نداشتند. لذا کا . گ . ب . هر وقت می‌خواست اینها را آزار بدهد، اجازهٔ مسافرت در داخل شوروی را هم از آنها سلب می‌کرد. پیرمرد از این هم نگران بود که این جوانان تازه‌وارد انقلابی که‌می‌خواهند همهٔ دنیا را یک روزه دگرگون کنند، مسائل را هضم نکنند و رابطه‌ها یکباره گسسته‌شود. سعی می‌کرد که حقایق‌را ذره‌ذره به کام این جوانان بچشاند. میرزاآقا برخلاف برخی از دوستانش که فقط سکوت می‌کردند و در سیمای این جوانان فدایی، جوانی خودشان را به یاد می‌آوردند و آه می‌کشیدند و در خود فرو می‌رفتند، گاه نمی‌توانست خود را کنترل کند و هر طور بود از گفتن حقایق روی برنمی‌تافت.

در یکی از دیدارهای روزمرهٔ اتابک با میرزاآقا، یکی از دوستان متعصب سازمانی فدایی که از کادرهای مهم سازمان اکثریت بود، نیز حضور داشت. میرزا آقا به آرامی باب سخن دربارهٔ گذشته‌ها و تجربیات خود راگشود. اما این فدایی خلق که دارای تحصیلات عالی نیز بود، و هر آنچه راکه مربوط به شوروی می‌شد سفید و بی‌نقص و عیب می‌دید، کوچک‌ترین ایرادی در هیچ چیز نمی‌یافت، و تفکری کاملاً قالبی و برخوردی ایدئولوژیک داشت. میرزا آقا با حوصله توضیح می‌داد که: «پسرم حزب توده متأسفانه چند سال بعد از تأسیس، به دکان شوروی تبدیل شد. شما با طناب حزب توده به این چاه نیفتید. من نمی‌خواهم شما هم مثل من فکر کنید، اما تعصب راکنار بگذارید و فکر نکنید که دربان حزب کمونیست شوروی هم هرچه می‌گوید، آیه خداست. من توده‌ای‌هایی را می‌شناختم که این رفقای رهبری سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم انگشت کوچک‌شان هم نمی‌شوند. رهبران سازمان شما هم اگر خیلی باسواد شوند بعد از سال‌ها

تازه، آخر و عاقبت سرنوشت همین سران حزب توده را پیدا می‌کنند». میرزا آقا که دیگر دور گرفته بود، چنین ادامه داد: «**رفقای توده‌ای داشتم که پس از عبور از مرز روانهٔ زندان و اردوگاه کار اجباری شدند. بعد از گذشت یک‌سال و نیم در زندان و شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم ماموران جلسه حزبی می‌گذاشتند. در این جلسات بالاخره به این نتیجه رسیدند که حتماً مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آنها را آزمایش می‌کنند**»! اما این پند و اندرزها برای آن رفیق فدایی آب در هاون کوبیدن بود. او میرزا آقا را به انفعال و پاسیفیسم متهم کرد و ضمن دفاع جانانه از سوسیالیسم و شوروی با هیجان گفت که: «در جهان امروز دو نظام بیشتر وجود ندارد، سوسیالیسم که مظهر آن شوروی است و امپریالیسم که آمریکای جهانخوار مظهر آن است. شما متأسفانه بدون اینکه خودتان بدانید به صف ضدانقلاب جهانی پیوسته‌اید و گردان‌های طبقهٔ کارگر ایران را با همان کلمات ضدانقلاب جهانی توصیف می‌کنید».

آقارضا، از دوستان پدر زن اتابک، گاهی به خانهٔ او سرمی‌زد. اما اولین بار که به خانهٔ ما آمد، با همهٔ خوشحالی نتوانست اندوه سنگین خود را پنهان کند. وقتی اتابک علت را پرسید چنین پاسخ گفت: «وقتی وضع زندگی شما را با نسل خودمان مقایسه می‌کنم کمی دلم خنک می‌شود که لااقل به شما خانه‌ای داده‌اند. این برای ما تا ده‌ها سال یک آرزوی دست‌نیافتنی بود. **اما می‌دانی در چه منطقه‌ای به شما خانه داده‌اند؟ وقتی به اینجا می‌آمدم چنان غم بزرگی مرا فراگرفته بود، چنان آشفته‌حالی به من دست داد که داشتم زمین می‌خوردم. این منطقه مسکونی شما در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷ زندان و اردوگاه ایرانیان در تاشکند بود. در اینجا هر روز حداقل ۷-۸ نفر ایرانی بی‌گناه جان می‌دادند و ما آنها را همین جا خاک می‌کردیم. خانه شما خوب است، اما یک عیب بزرگ دارد. اینجا یادآور سال‌های ایرانی‌کشی است. این ساختمان‌ها به روی استخوان‌های ایرانیان بنا شده است**». اتابک می‌گوید: «افسوس که استبداد آریامهری در کشور ما و نیز خفقان جامعهٔ شوروی اجازه نداد که آن نسل‌های برباد رفته تجارب خود را بهنگام دراختیار نسل جوان بگذارند، تا نسل ما باز همان فجایع را آزمایش

نکنند».

شایان ذکر است که مطبوعات شوروی تنها در دوران پس از گورباچف یعنی دوران گشایش سیاسی و «گلاسنوست» به تدریج با صراحت پرده از جنایات دوران استالین برداشتند».

تذکر یک نکته ضرورت دارد که برخلاف تصور اتابک فتح‌الله‌زاده، سال‌ها قبل از روی کار آمدن گورباچف فجایع دوران استالین مطرح شده، مقاله‌ها، گزارش‌ها و کتاب‌های متعددی در سراسر جهان و حتی ایران به چاپ رسیده بود. بی‌خبری اتابک‌ها و بسیاری از مبارزان جوان دهه‌های ۴۰ و ۵۰، ناشناخته ماندن این فجایع و پیامدهای استالینیسم برای قاطبه ما، به مقوله های بس ژرف‌تری برمی‌گردد که با خلاصه و فرموله کردن آن در دیکتاتوری حاکم بر ایران و خفقان در شوروی، با آنکه واقعیت‌های انکارناپذیرند، ساده کردن قضیه است.

آیا انصافاً، چپ‌های لنین‌زده و شیفته «انقلاب اکتبر» تمایل و کششی برای شناختن اینگونه واقعیت‌ها و ریشه‌یابی آنها داشتند؟ آیا درمیان آنها آمادگی ذهنی برای پذیرش آنچه طی دهه‌ها در شوروی گذشت، وجود داشت؟ وگرنه، گوشه‌هایی از جنایت‌های دوران استالین درگزارش سرّی نیکیتا خروشچف به کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ آشکار شد. اگرچه مباحث مطرح در این کنگره در اتحاد شوروی پنهان ماند، ولی بلافاصله به تمام زبان‌های خارجی مهم ترجمه و در سراسر جهان، ازجمله ایران، انتشار یافت. موضوع استالین‌زدایی بار دیگر و این بار به‌طور آشکار در کنگرهٔ ۲۲ حزب کمونیست شوروی مطرح شد و قطعنامه مفصلی به تصویب رسید. همان وقت جسد مومیایی شدهٔ استالین را از آرامگاه لنین بیرون آوردند و خاک کردند. اگرچه پیش از کنگرهٔ بیستم، بحث‌هایی دربارهٔ خفقان و جنایت‌های استالین و یارانش، در اروپا و آمریکا مطرح شده بود، اما پس از این کنگره، افشاء دستگاه ترور و تحقیر انسانیت استالین ابعاد گسترده‌ای یافت و ده‌ها کتاب و صدها مقاله در این زمینه منتشر شد.

رژیم پهلوی مخالفتی با افشاء رژیم استالین نداشت و سودی از پنهان داشتن ماهیت جنایت‌ها و تبهکاری‌های استالین نمی‌برد. از همان دههٔ ۱۳۳۰ به بعد، حتی پیش از گزارش معروف خروشچف، مطبوعات مخالف کمونیسم در ایران نظیر تهران مصوّر و فرمان ... به پیروی از نشریات غربی به گوشه‌هایی از جنایت‌های رژیم استالین می‌پرداختند. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ علاوه بر مقاله‌های جراید، کتاب‌های متعددی دربارهٔ اردوگاه‌های کار اجباری، تصفیه‌ها، کشتار رژیم پلیسی حاکم بر شوروی در ایران به چاپ می‌رسید؛ از این کتاب‌ها می‌توان به استالین و تصفیه ارتش سرخ، نوشتهٔ ویکتور الکساندروف (در سال ۱۳۴۵ در ایران چاپ شد) سفری در گردباد، خاطرات ی. گینزبورگ از اردوگاه‌های کار اجباری (در سال ۱۳۴۸ در ایران چاپ شد) و ... اشاره کرد. **اما این قبیل آثار تاثیری بر فعالان سیاسی و اجتماعی جامعهٔ ایران نداشت.** به واقع فعالان سیاسی میهن ما نه تنها به این کتاب‌ها و مقاله‌ها اعتماد نمی‌کردند، بلکه به دلیل اختناق حاکم بر ایران و فقدان مشروعیت رژیم کودتایی شاه و پیوستگی آن با بلوک غرب در دورهٔ جنگ سرد، تمامی این کتاب‌ها، مقاله‌ها و ... تبلیغات و دروغ‌پراکنی‌های سیا و ساواک برای مخالفت با کمونیسم و شوروی تلقی می‌شد. ناگفته نماند که پیش از آن برای مقابله با حزب توده و اتحاد شوروی از چنین ترفندهایی استفاده شده بود که نمونهٔ آن کتاب سیا ساختهٔ، شرح زندگانی من است که به نام ابوالقاسم لاهوتی در پائیز ۱۳۳۲ در تهران منتشر شد و روزنامهٔ فرمان هیاهویی دربارهٔ فرار لاهوتی از شوروی و نگارش این کتاب و... به راه انداخت. امّا مدتی بعد جعلی بودن همه آن روشن شد. این قبیل تجربه‌ها به همراه نبودِ دموکراسی و اعمال سرکوب گسترده در کشور، موجب می‌شد که بیان واقعیت‌های مربوط به دوران استالین نیز گوش شنوایی نیابد و فعالان سیاسی میهن ما به‌ویژه جنبش چپ، آنها را در یک ردیف بداند و طرد نماید. و این درحالی بود که افشاء همه‌جانبهٔ جنایات استالین در زمان خروشچف و تداوم ملایم‌تر آن در دورهٔ برژنف، وظیفهٔ تاریخی چپ ایران بود. در این میان رهبری حزب توده و فعالان سیاسی خارج از کشور مسئولیت بیشتری داشتند. رهبری حزب توده که تجربهٔ مهاجرت به اتحاد شوروی و

زندگی در آن کشور را داشت و از نزدیک با ابعاد گوناگون جنایات رژیم استالین آشنایی داشت، به‌طور عینی، توان آن‌را داشت که آن تجربهٔ سهمگین را که به نام سوسیالیسم انجام گرفته بود ریشه‌یابی کند، جمعبندی و تحلیل نماید و به فعالان سیاسی و اجتماعی میهن ما ارائه کند. فعالان سیاسی چپ ایرانی که در غرب بودند و به آثار و نشریات گوناگون دسترسی داشتند، می‌توانستند نقش مهمی در تشریح جنایات دوران استالین داشته باشند. اگر این دو گروه به افشاگری برمی‌خاستند، جنبش چپ و دموکراتیک ایران تا حدود زیادی آگاه می‌شد. اما رهبری حزب توده در مهاجرت، به این بهانه که مبادا به اعتبار شوروی، کمونیسم و حزب توده لطمه وارد آید و خدشه‌ای بر تصورات مردم ایران درباره حقانیت راه و مرام حزب توده و اتحاد شوروی پدید آید و «دشمن» از آن سود جوید، سکوت پیشه کردند. واقعیت این است که رهبری حزب توده سال‌های طولانی، در کشورهای سوسیالیستی بسر می‌برد و زندگی و مرگ او وابسته به حمایت همه‌جانبهٔ شوروی بود. ملاحظه‌های ناشی از زندگی و حتی همان مختصر کار و فعالیت‌های حزبی، آنان را مجبور می‌کرد تا از پرداختن به آنها خودداری کنند و زندگی و مرگ او وابسته به حمایت همه‌جانبهٔ شوروی بود.

فعالان‌سیاسی و اجتماعی ایرانی که در غرب می‌زیستند نه تنها به نقادی دوران استالین و ریشه‌یابی توجهی لازم نشان ندادند بلکه عمدتاً به مائوئیسم گرائیدند ـ که خود استالینیسم نوع آسیایی بود و دانسته و ندانسته، ستایشگر استالین و مائو شدند. از این رو مشغلهٔ فکری‌شان نبود و اساساً کمتر به عمق مسایل می‌پرداختند. گروه‌هایی، حتی کمترین اشاره‌ای که خدشه بر چهرهٔ استالین کبیر، «رهبر پرولتاریای جهان» وارد می‌کرد را برنمی‌تافتند و با انگ‌هایی از قبیل خائن، رویزیونیست، مرتد و امثالهم به مقابله برمی‌خاستند. **ایدئولوژی لنینیستی حاکم بر ذهن و شعور بسیاری از جوانان انقلابی و چپ،** واقعیت‌ها را وارونه می‌پنداشت؛ چشم‌ها را نابینا، گوش‌ها را ناشنوا و مغزها را از درنگ و اندیشیدن و حتی کنجکاوی، باز می‌داشت. رهبری حزب تودهٔ ایران و نیز فعالان سیاسی ایرانی که در غرب به‌سر می‌بردند، شیفتهٔ این ایدئولوژی و گرفتار تبعات آن بودند.

از مازندران تا ماگادان: زندگینامهٔ دکتر عطا صفوی

متأسفانه گواهی‌های مستندی که به شرح و وصف ماجراها و مصیبت‌های این نفرین‌شدگان پرداخته باشد بسیار نادر و ناقص است. شاید به این علت که قاطبه آنها در اردوگاه‌ها از بین رفتند. اندک نجات‌یافتگان این دوزخ نیز در نقاط دورافتاده‌ای نظیر قزاقستان و ترکمنستان، دست‌شان از دنیا کوتاه بود. ترس و وحشت آن سال‌های مخوف نیز برجسم و جان‌شان مستولی بود. نمی‌دانیم به واقع چه بر سر این هم‌میهنان و همرزمان ما در اردوگاه‌ها آوردند و یا در جریان نقل و انتقال آنها از زندان‌ها به گولاک‌ها در سیبری متحمل چه دشواری‌ها شدند و چه دردها کشیدند!

در این رابطه، زندگینامه کوتاه اما تکان‌دهندهٔ دکتر عطا صفوی که خود، از قربانیان نظام توتالیتر «سوسیالیسم روسی» و از بازماندگان این فاجعهٔ بشری است بسیار باارزش است. از نادر اسناد ماندگار و عبرت‌انگیز و شهادت‌نامه دست اولی، به قلم یک ایرانی است. زندگینامهٔ او، پژواک ظلم و ستم‌هایی است که به میلیون‌ها انسان رفته است و صدها و صدها ایرانی و ازجمله کمونیست‌های آرمان‌خواه و شریف میهن ما در شعله‌های آن، سوخته‌اند. دکتر صفوی زندگینامهٔ خود را طی چند نامه به آقای محمد روزگار نوشته است. دست‌نویس این زندگینامه از طریق آقای اتابک فتح‌الله‌زاده به‌دست من رسید. دکتر صفوی پس از عفو عمومی به‌دنبال کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ و روی‌کار آمدن خروشچف، از اردوگاه آزاد می‌شود. علی‌رغم آن همه مشقت و تحقیر انسانی، با اراده‌ای بسیار قوی، زندگی را از سر می‌گیرد و با پشتکار به تحصیل می‌پردازد و دکتر و جراح بسیار شایسته‌ای از کار درمی‌آید. امیدوارم، همان‌گونه که او خواسته است، با درج زندگینامهٔ او در این کتاب، نامش مانند یک «ایرانی دوران استالینیسم، به یادگار بماند» و درس عبرتی برای جوانان تشنهٔ حقیقت کشورمان باشد. یادش بخیر. ناگفته نگذارم که دکتر صفوی، علی‌رغم بیماری‌هایی که در اردوگاه‌های کار مشقت‌بار دچار آن شده و نیز سالخوردگی، خوشبختانه در قید حیات است. امّا پس از فروپاشی نظام شوروی و بی‌ارزش شدن پول این کشور، متأسفانه در شرایط بسیار

نامساعد و دشوار مالی و معیشتی در شهر دوشنبه بسر می‌برد. اینک شمّه‌ای از سرگذشت او:

دوست عزیز! می‌دانی که از میان تمام ایرانیانی که به این دیار آمدند، فقط ما ۹ نفر بودیم که به اتهام «جاسوس امپریالیسم» به منطقهٔ شبه جزیره کالیما، شهر ماگادان فرستاده شدیم[1]. ماگادان در شمال شرقی سیبری، کنار اقیانوس آرام و در جنوب آلاسکا قرار دارد و همیشه یخبندان است. بقیه ایرانی‌ها را، در قزاقستان و آسیای میانه زندانی می‌کردند و جرم آنها فقط «نقض مرزهای کشور سوسیالیستی» بود که به ۳ سال زندگی و کار در اردوگاه محکوم می‌شدند.

ما ۹ نفر را در محاکمهٔ اول به ۲ سال زندان و سپس در محاکمهٔ دوم به ۲۵ سال زندان محکوم کردند و چند روز به اتاق مرگ که در زیرزمین قرار داشت انداختند و منتظر نتیجهٔ دادگاه کذایی غیابی ماندیم. مرا همان دادگاه غیابی که در مسکو قرار دارد به ۱۰ سال زندان در سیبری محکوم کرد.

۹ نفر عبارت بودیم از: مهرعلی میانجی، مهدی قائمی، حسن پورحسنی، من (عطاالله صفوی). ما چهار نفر از ایران باهم وارد شوروی شده بودیم. قبل از ما این چند نفر آمده بودند: رضا اسماعیلی، علی وکیلی، وجیه‌الله صابریان، علاءالدین میرمیرانی و ضیاالله قوامی ... میرمیرانی در بازجویی دوم در اثر ضعف و در اثر فشار مأموران خود را جاسوس امپریالیسم! خواند و ما را هم شریک جرم خود قلمداد کرد ... و قوامی در بازجویی سوم در اثر شکنجه‌های غیرانسانی و به دستور بازپرس‌ها خود را جاسوس خواند. همهٔ ما ساکن مازندران بودیم، غیر از قوامی که از رودسر بود و در ساری با هم در سال دوم دانشسرا تحصیل می‌کردیم ... دوست عزیز! می‌خواستم تذکر بدهم که، من

۱- البته دکتر صفوی گروهی را که همزمان با او و از مرزهای شمال شرقی ایران خارج شدند بر مبنای اطلاعات خود مدّ نظر دارد، وگرنه کسانی که به این «اتهام» راهی اردوگاه‌ها شدند، بسیارند. نمونهٔ دکتر غریبی آذری که بعداً می‌آید شاهد آن است.

نویسنده نیستم، هیچ‌وقت اقدام به این کار نکرده‌ام. بهترین دوران جوانی خود را در اردوگاه‌ها، در زیر برف یک و دو متری، گاه با ۶۰ درجه زیر صفر، در معادن زغال‌سنگ که طول آن به چند کیلومتر می‌رسید کار کرده‌ام. در جنگل‌های بیکران ماگادان جنوب آلاسکا، باز هم بارها در سرمای ۶۰ درجه زیر صفر، درخت بریدم و روی برف‌های انبوه روی شانه‌هایم حمل کردم. گرسنه می‌خوابیدم، گرسنه بیدار می‌شدم، گرسنه به کار می‌رفتم. پیوسته در این فکر بودم که روزی همهٔ اینها را خواهم نوشت تا اینکه نسل آینده، مانند ما گول نخورند و به درد ما گرفتار نشوند، که چگونه عده‌ای جوان ۲۰-۱۹ ساله مازندرانی سر از ماگادان درمی‌آورند! می‌دانم خلق ایران نمی‌داند ماگادان کجا است. من در ۶۰ کیلومتری آلاسکا بودم، آن ور دنیا. من خاطرات کیانوری و اسکندری را خواندم، اینها سر و کارشان با رهبران و فرماندهان و حکومت‌کنندگان و سردمداران کمونیست بود، یعنی با کسانی که کمونیسم را برای خودشان درست کرده بودند و در آن بهشت خودساخته می‌زیستند.

اوایل سال ۱۹۴۹ که مرا به اردوگاه شمارهٔ ۳۸۳/۸ آوردند، ۱۵۰۰ نفر بودیم. اوایل سال ۱۹۵۱ باقیماندهٔ ما بیش از ۳۰۰-۲۰۰ نفر نبود! ... بله برادر! بیهوده نبود که اجساد ما را مانند سنگ و گِل و لای درمیان دیوارها و پایه‌های ساختمان آینده کمونیزم می‌گذاشتند تا اینکه این سرزمین را مستحکم‌تر نمایند و زندگی باز هم بهتری برای خود و آیندهٔ خودشان پدید آورند. متأسفانه نه اسکندری و نه کیانوری پایه‌های این بنا را ندیدند. از آنها با ماشین‌های سیاه و تازه (زیل و ولگا) استقبال می‌کردند. در بهترین رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها و ساناتوریوم‌ها از آنها پذیرایی می‌شد. آنها در فکر ما نبودند که جوانان بی‌گناه ایرانی، در ماگادان زیر زنجیرهای گداخته کمونیزم جهانی جان می‌دهند.

چه خبر دارد از پیاده سوار   او همی می‌رود، تو می‌نازی

خب، از این پیش‌درآمد کوتاه و مختصر بگذریم. اکنون شروع می‌کنم به نوشتن سرنوشتم و اینکه چگونه وارد شوروی شدم.

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست — بـه غیر مـصلحتش، رهـبری کـند ایـام
کبوتری که دگـر آشـیان نـخواهـد دیـد — قضا همی بردش، تا بـه‌سوی دانـه و دام

در سوم اکتبر ۱۹۴۷ (۱۰ مهر ۱۳۲۶) یک شب تمام از گمش‌تپه تـا حسـین قـلی را دویدیم تا به مرز شوروی برسیم. ساعت ۱۱ صبح بود که برج دیده‌بانی دیده شد. ما در چند متری آن ایستادیم. اول شک داشتیم که مبادا این برج دیده‌بانی مربوط به مرزبانان ایران باشد. چند نفر در بالای برج دیده‌بانی ایستاده با دوربین به ما می‌نگریستند. پس از چند دقیقه چند نفر دیگر به آنها اضافه شدند. همه به طرف ما نگاه می‌کردند و ما جرأت نمی‌کردیم به‌طرف آنها برویم. تا اینکه روبه‌روی ما چند سرباز شـوروی بـا یک سگ عصبانی ظاهر شدند و کلماتی به ما گفتند، که ما متوجه نشدیم؛ به زبان روسی آشـنایی نداشتیم. تا اینکه با قنداق تفنگ به آرنج ما زدند و فهماندند که باید دست‌هایمان را بالا ببریم. سگ را به طرف خاک ایران روانه کردند و سگ تکه‌ای از استخوان مرغ را کـه خورده بودیم آورد و به سربازها داد. در این مدت مرزبانان، جیب و کیف و ساک ما را بررسی کرده، ما را با حالت دست به بالا، به جلو انداختند. پس از مـدتی بـه سـیم‌های خاردار رسیدیم و معلوم شد که سربازان شوروی ما را در خاک ایران دستگیر کرده‌اند. با آن وضعی که پیش آمد و رفتاری که سربازان با ما کردند، دچار تردید و پشیمانی شدیم. بر این گمان بودیم که آنها با موزیک و خوش‌آمد به میهن سـوسیالیستی مـا را پیشواز خواهند کرد! به یاد نوشته‌های روزنامهٔ آتش و مجلهٔ تهران مصور دربارهٔ حـقایقی از ایـن کشور انسان‌کش افتادم. اما کار از کار گذشته بود. احمقی و ساده‌دلی ما را ببین که فکـر می‌کردیم اینها دارند ما را آزمایش می‌کنند! اولین کشور سوسیالیستی، دشمن زیاد دارد و در احاطه کشورهای امپریالیستی است! و باید از خودش دفاع کند... گمان مـی‌کردیم وقتی که ثابت شود که ما حزبی و توده‌ای هستیم، فوراً ما را روانهٔ دانشکده خواهند کرد تا کادر مفیدی برای ایران فردا باشیم.

از حسین قلی ما را به قزل اترک آورده توی طویله بزرگی انداختند و در را بسـتند و رفتند. کف این محوطه که به روسی «باراک» می‌گویند چوبی بود. تمام دیوارهای آن‌را

خط کشیده بودند. از ۱۰ تا ۲۰ خط. میانجی گفت: این خط‌ها تعداد روزهایی است که دیگران در اینجا انتظار کشیده‌اند. وحشتی به ما دست داد و فکر کردیم ما هم باید این تعداد روز و شب در اینجا بمانیم!

پس از یکی دو ساعت، صدای چکمهٔ سربازان به گوش رسید. در را باز کردند، یکی از سربازان مقدار زیادی کاه روی زمین انداخت و دیگری یک سطل برزنتی که پر از آب گرم بود به زمین گذاشت و رفت! در شاهی دیده بودیم که سربازان با این نوع سطل‌ها به اسب‌های‌شان آب می‌دادند. پس از لحظه‌ای برگشته به ما فهماندند که این کاه‌ها زیرانداز شماست و توی این سطل برزنتی هم چای هست!

حالا هموطن عزیز، به نظر بیاور، اولین شب خوابیدن در «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»! را. ما در ایران خانه و زندگی داشتیم، اما حالا با این وضع نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار ما است؟

چه دانستم که این سودا کند این‌سان مرا مجنون
دلم را دوزخی سازد، دو چشمانم کند جیحون

من در تمام عمرم روی کاه نخوابیده بودم. حالا چهار نفر چگونه شب را گذراندیم و با چه خیال و غم و غصه دست به گریبان بودیم، خود داستان دیگری است. صبح زود، باز هم صدای چکمه‌ها به گوش رسید. در باز شد، با اشارهٔ سربازها از طویله بیرون آمدیم و به اصطلاح باید برای رفع حاجت به مستراح برویم. منظرهٔ مستراح چنین بود: یک گودالی به عمق ۳ تا ۴ متر و به طول ۸ تا ۱۰ متر و به عرض ۲ متر. روی‌اش با چوب پوشیده است و یک متر به یک متر سوراخی دارد که زندانی روی آن می‌نشیند. این گودال از سه طرف دیوار دارد. اما یک طرف باز است و سربازها با اسلحه خود ایستاده به سوی ما نگاه می‌کنند، و گاه قدم می‌زنند. ضمناً برای این نوع رفع حاجت وقت هم معین کرده‌اند، مثلاً ۵-۴ دقیقه! سپس سربازها داد می‌زدند بلند شوید. همه باید بلند شده به مکان خودشان بروند. نا گفته نماند، از آفتابه، کاغذ و کلوخ خبری نیست و اکیداً ممنوع است...

زندگی ما این‌طور شروع شد.

ما، در قزل اترک ۱۱ روز در همان طویله بودیم. هر روز از ما بازپرسی می‌کردند. ما تمام مدارک حزبی راکه در کف کفشمان پنهان کرده بودیم، به بازپرس‌ها دادیم. روز دوازدهم، یک کامیون (زیس) آمد. به دست‌های ما دستبند زده ما را سوار ماشین کردند؛ دستبندها به دست‌های یکدیگر متصل می‌شد. یعنی دست راست من به دست چپ میانجی وصل بود ... الی آخر ... ماشین یک شبانه‌روز در حرکت بود، تا اینکه به قزل آروات رسیدیم. قزل آروات بخشی است که راه‌آهن دارد و به عشق‌آباد یا به کراسنی و اُمسک وصل می‌شود. مدت ۳-۲ شبانه‌روز هم در قزل آروات بودیم. هوا خیلی سرد شده بود، برف هم می‌بارید. به ما چهار نفر فقط یک زیرانداز داده بودند، والسلام! نگهبان ما ترکمن بود. موجود بسیار عصبانی و ضد ایرانی یا شاید اساساً ضد رژیم شوروی بود. مرتب به ما فحش می‌داد و می‌گفت (به ترکمنی)، چرا آمدید. آن نخود کشمش‌ها، آن خرماها، پرتقال و لیمو، دلتان را زده بود. در اینجا نه آب است نه نان. فقط گرسنگی و سرما و عذاب روحی در انتظار شماست!

شکنجهٔ راه، پشیمانی، خاطرات ایران، دانشسرای ساری، خانهٔ پدری، ما را کلافه کرده بود. بدتر از همه اینکه آینده چه خواهد شد؟ روزی ما را سوار قطار کردند و به عشق‌آباد بردند. از ایستگاه راه‌آهن تا زندان کا.گ.ب. پیاده رفتیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کا.گ.ب. هدایت می‌کردند. مردم در دو طرف خیابان ایستاده به ما نگاه می‌کردند. حالا روحیه و وضع ما را درنظر بگیرید که چقدر وحشتناک و ناراحت‌کننده بود. پس از مدتی در جلوی یک دروازهٔ آهنی سیاه بزرگی قرار گرفتیم. رئیس سربازان از در کوچک که در کنار دروازهٔ بزرگ قرار داشت، داخل محوطه شد. سپس ما هم از همان در کوچک وارد محوطه‌ای شدیم که همان زندان مشهور کا.گ.ب. عشق‌آباد بود و ما را از هم جدا کردند. پس از ۱۵ روز ما را به حمام بردند سپس به ما لباس مخصوص زندان را پوشاندند و به سلولی در زندان که چهار طبقه بود انداختند. مدت ۴۴ روز در آنجا بودیم. فقط شب‌ها بازجویی و بازپرسی می‌کردند. روزها در اتاق خودم تنها بودم. سکوت مطلق این زندان وحشتناک بود، تمام

روز و شب سوراخی که روی در بود، باز و بسته می‌شد و دائماً چشم‌های ترسناک نگهبان‌ها مرا تحت‌نظر داشتند.

بازپرس من جوانی بود ارمنی. ناگفته نماند که در عشق‌آباد ارامنه زیاد هستند. شب‌ها آقای گریگوریان از من بازپرسی می‌کرد. مدت ۳ تا ۴ ساعت سئوال و جواب دوام داشت، در ۲ تا ۳ صفحه می‌نوشت، بقیه وقت را به صرف چای و خواندن کتاب می‌گذرانید. چای را با کشمش می‌نوشید. من نمی‌دانستم که دو سال پس از جنگ در شوروی هنوز قند نیست. تا سال ۱۹۵۶ که وارد دانشکدهٔ پزشکی در شهر دوشنبه (تاجیکستان) شدم، قند به چشمم نخورده بود. مدت ۴۴ روز این نوع بازپرسی‌ها در کا . گ . ب . عشق‌آباد ادامه داشت. روزی ما را به حیاط زندان آورده، لباس‌هایمان را پوشاندند، باز به همان ترتیب دستبند به دستمان زده سوار ماشین زندان که معروف به «کلاغ سیاه» بود کردند و به قزل‌آروات و قزل اترک بردند؛ یعنی همان مکانی که دستگیرمان کرده بودند! گویا در همان مکان باید دادگاه به پروندهٔ ما رسیدگی و داوری کند. من نمی‌خواهم عذاب راه و گرسنگی و سرما را شرح بدهم. پس از ۲ تا ۳ روز ما را وارد کلوبی کردند که برای ۴۰ تا ۵۰ نفر جای داشت. در تریبون چند نفر نشسته بودند. یک نفر زن ترکمن هم با همان لباس ملی ترکمنی نشسته بود که چرندیاتی خواند. البته ما چیزی نفهمیدیم. آنها رفتند، خلاصه به ما فهماندند که از طرف دادگاه به ۲ سال زندان محکوم شده‌ایم ... شروع کردیم به گریه و داد و فریاد، از اینکه، ما اعضای حزب توده هستیم، ما برادر کوچک شما هستیم. ما به شما پناه آورده‌ایم، ما به کشور سوسیالیستی آمده‌ایم، با آرزوهای بزرگ! زندان یعنی چه! میانجی در ایران به خاطر فعالیت‌های توده‌ای زندانی بود. حالا در این کشور سوسیالیستی هم باید زندانی بشود! ...

حالا وضع و روحیهٔ ما را درنظر بیاور که به چه روزی افتاده بودیم ... کسی حرف ما را گوش نمی‌کرد. مردم در راه به دست ما نان خشک می‌دادند و به حال ما گریه می‌کردند و از حکم دادگاه ناراضی بودند. ما نمی‌فهمیدیم برای خواندن چند کلمه حکم دادگاه، چرا از عشق‌آباد ما را به اینجا آوردند و دوباره برگرداندند. معلوم شد که این مقررات شوروی

است. محکومین در شهری که قانون‌شکنی کرده‌اند یعنی «از مرز گذشته‌اند» باید دادگاهی بشوند. ما را به عشق‌آباد آوردند و انداختند به زندان عمومی. اینجا بود که «زندگی» در زندان سوسیالیستی آغاز شد که خود داستان دیگری است. طبق قانون ترکمنستان شوروی، آنهایی‌که از مرز گذشته وارد خاک شوروی می‌شوند با مادهٔ ۱۰۳/۳ محاکمه می‌شوند. طبق این ماده، یک تا ۳ سال زندانی به محکوم تعلق می‌گیرد. اما مانند اینکه به ما ارفاق کرده ۲ سال زندانی در اردوگاه دادند. ما ۴ نفر را انداختند توی اتاق شمارهٔ ۴۷. این اتاق شمارهٔ ۴۷که ۷ تا ۸ متر طول و ۴ تا ۵ متر عرض داشت پر از آدم بود، جا برای نشستن نبود. در اینجا از همهٔ ملل ساکن شوروی حضور داشتند. در یک گوشهٔ این اتاق، صندوق چوبی به شکل بیضی قرار داشت با سرپوش چوبی به نام «پاراش» که مستراح در داخل اتاق بود. در ۲۴ ساعت همهٔ این ساکنین اتاق را به مستراح بیرون اتاق می‌بردند. کسی که نمی‌توانست به‌موقع رفع حاجت نماید در داخل اتاق روی این «پاراش» رفع حاجت می‌کرد (در انظار ۴۰ تا ۵۰ نفر زندانی). در اتاق‌مان، با ایرانیانی که از راه خراسان آمده بودند، آشنا شدم. محمود طاهری (برادر احمد طاهری قهرمان کشتی در ایران)، جهانگیری (پسر رئیس زندان مشهد)، رزم شعار (شاعر مشهد که در زندان‌های روسیه به سل استخوان مبتلا شد و در شهر کی‌یف پایتخت اوکرائین فوت کرد. او کتابی نوشت به زبان اوکرائینی به نام صبح ایرانی که من آن کتاب را دارم). جهانگیری طاقت زندان‌های روسیه را نیاورد، آهک خورد و خودکشی کرد. صدها ایرانی منجمله بلوچ و کرد، چوپان‌های بدبخت که به دنبال گوسفندان‌شان تصادفاً وارد خاک شوروی می‌شدند، توسط مرزبانان دستگیر شده و به اردوگاه‌ها فرستاده می‌شدند. **دولت فاشیستی شوروی به این جوانان احتیاج مبرمی داشت تا مانند برده‌ها در اردوگاه‌های عظیم این مملکت با اعمال شاقه برای ساختمان کمونیزم کار کنند.**

در این زندان بزرگ عشق‌آباد همه جور محکومین دیده می‌شدند: سیاسی، جنایی، دزدان کوچک و بزرگ، آدمکشان، راهزنان، فروشندگان انواع و اقسام مواد مخدر،

گران‌فروشان. همهٔ این مجرمین منتظر انتقال‌شان به اردوگاه‌های عظیم شوروی بودند. معمولاً آنهایی راکه به ۳ تا ۵ سال زندان محکوم می‌شدند، در آسیای میانه نگه می‌داشتند، اما آنهایی که به ۱۰ تا ۲۵ سال محکوم می‌شدند، به روسیه و سیبری می‌فرستادند. سیاسی‌ها را به اردوگاه‌های مخصوص و مشکل و سهمگین می‌بردند و با شیوهٔ فاشیستی غیرانسانی از آنهاکار می‌کشیدند. البته زنده ماندن آنها ۷۰ تا ۸۰ درصد غیرممکن است (این بحث و بررسی آینده‌ام می‌باشد). **یکی از رؤسای زندان در ماگادان می‌گفت: «کارکردن شما برای‌مان مهم نیست، مهم عذاب و درد و شکنجه روحی و مرگ تدریجی شما است.»**

پس از چند هفته قائمی را بردند، سپس پورحسنی را، چند روز بعد هم مرا سوار همان ماشین «کلاغ سیاه» کردند که در طرف راست و چپ آن نوشته شده نان یا مواد غذایی و به طرف نامعلومی بردند. این نوع ماشین‌ها را مردم شوروی می‌شناسند که زندان متحرک است و پیوسته درونش پر از زندانیان است.

ماشین جلوی دروازهٔ بزرگی ایستاد. ما را به جلوی دروازه آوردند. رئیس محافظ، ما را از درکوچک وارد محوطه‌ای کرد. پس از چندی در بزرگ باز شد و ما وارد زندان و اردوگاه شدیم. صحرایی نمودار شد که نه ابتدا و نه انتها داشت! اما پر از زندانی بود. در آنجا رسم است تا عدهٔ تازه‌ای وارد می‌شوند، زندانی‌ها دنبال آشنایان، فامیل‌ها و هم‌پرونده‌های خود می‌گردند، تا شاید آشنایی پیداکنند!. غیر از این، یک عده دزد و چاقوکش هم می‌آیند برای دیدار تازه واردین که اگر لباس و یا چیز خوبی داشته باشند فوراً کِش بروند و یا در همان دقیقه طرف را لخت نمایند. یادم می‌آید، آن کسی‌که مرا تحویل گرفت از قیافه و لباسم فهمید که ایرانی هستم. گفت: ایرانس؟ (به روسی یعنی ایرانی هستی؟) من هم سرم را تکان دادم. گفت: خیلی خوبه، می‌روی کارخانهٔ آجرپزی! توی آن عده تماشاچیان، پورحسنی را دیدم که با دست اشاره کرد، متوجه باش، ولی حرف نمی‌زد، از دزدان می‌ترسید. اگر آنها متوجه می‌شدند که پورحسنی دربارهٔ آنها چیزی گفته، او را تا دم مرگ می‌زدند. داخل یک «باراک» (باراک یعنی خانهٔ چوبی

موقتی) شدیم که بیشتر به طویله شباهت داشت. تا به خود آمدم، مرا لخت کردند، ماندم با یک زیر شلوار. پورحسنی رسید همدیگر را بغل کرده بوسه‌ها و گریه‌ها شروع شد، ناله‌ها و یاد وطن، یاد پدر و مادر، یاد دانشسرا! ... فکر دو سال زندان در این اردوگاه وحشتناک با آینده‌ای مجهول و بی‌چشم‌انداز. شب که شد دیدم عدهٔ زیادی آتش تهیه کرده لباس‌های‌شان را درمی‌آورند و در روی شعلهٔ آتش تکان می‌دهند که شپش‌ها را از بین ببرند. در اینجا تختخواب، زیرانداز، لحاف و قاشق و بشقاب معنی ندارد. زندانیان مانند حیوان زندگی می‌کنند. من و پورحسنی همدیگر را بغل کردیم که شاید گرم بشویم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای چکمه‌ها شنیده شد. چند نفر به این طرف آن طرف می‌رفتند. بالاخره به نزدیک ما آمده ایستادند و با صدای تهدید و خشن گفتند: لباس‌هایت کو؟ وقتی دید که لختم، با زبان اشاره گفتم که غروب مرا لخت کرده‌اند. آنها باور نمی‌کردند. یکی از آنها چاقویی از چکمه‌اش کشید و گذاشت روی شکم من و گفت: لباس‌هایت کو؟ بیش از یک سانتیمتر هم به شکم من فرو کرد. حالا بیا وضع مرا مجسم کن، گریه‌ها سر دادیم. افتادم زیر پای آنها که مرا نکشند... در این حال چند نفر سررسیدند و به آنها فهماندند که واقعاً ما را غروب به محض ورود لخت کرده‌اند. این دسته از دزدان فهمیدند که دیر جنبیده‌اند و رفتند. چند دقیقه بعد یکی از آن آدمکش‌ها آمد و در یک چشم به‌هم زدن، زیرشلواری مرا درآورد و رفت، من شدم لخت مادرزاد. بله دوست عزیز!

حال مرا مجسم کن! یک کلمه زیادی ننوشته‌ام، حالا گوش کن فردایش چه شد! این ماجرا سخت‌ترین خاطرات روز اول زندگی من در اردوگاه بود که شروع می‌شد. صبح، دسته دسته وارد بریگادها شدیم (بریگاد یعنی گروه کار). مرا در گروه شماره ۲۳ قرار دادند. باید برای خوردن صبحانه و دریافت پایکای (یعنی جیره) نان می‌رفتیم؛ یعنی ۵۵۰گرم سهمیهٔ شبانه‌روزی یک زندانی. همه زندانی‌ها رفتند، من تنها ماندم. می‌بایست نان خودم را بگیرم و صبحانه بخورم، اما لخت و عور کجا می‌توانستم بروم؟ زندانی بلوچ دلش به حالم سوخت و پتویی سوراخ سوراخ شده را که سال‌ها در زمان چوپانی خودش

از آن استفاده می‌کرد، به من داد. پتو را مانند لنگ به کمرم بسته به راه افتادم. در نزدیکی آشپزخانه که بیش از هزار نفر صف کشیده بودند، همه به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. نمی‌خواهم بنویسم چطور به زندانی‌ها صبحانه می‌دهند، چطور نان را تقسیم کردند، چگونه نان را می‌آورند و می‌اندازند، و زندانیان چطور نان را می‌خوردند! زندانیان ضعیف و بی‌پشت و پناه و لاغر که نمی‌توانستند جیره خود را دریافت کنند چه روزگاری داشتند. اینها هریک داستان گریه‌آور و سوزنده‌ای است که باید یک نویسنده مانند تولستوی یا کاظمی یا محمد حجازی باشد که آن دقایق و لحظه‌های وحشتناک را تحریر کند....

کوتاه سخن! صبحانه را خورده به طرف دروازه روانه شدیم تا دسته ما را به کارخانهٔ آجرپزی برای کار ببرند. من لخت و عور فقط با پتو که مانند لنگ خود را پوشانده بودم، در میان گروه کارگران که ۲۰ تا ۲۳ نفر می‌شدیم وارد شدم. مانند گوسفند ما را شمرده تحویل سربازان کا.گ.ب. که آن طرف دروازه ایستاده بودند می‌دادند. وقتی که نوبت من رسید، رئیس نظامیان دادش بلند شد. نصفه خنده و نصفه عصبانی چیزهایی به رئیس اردوگاه گفت. مرا به کنار زده و به آن سوی دروازه نبردند. سپس یک نفر آمد و مرا به اتاقی که گویا انبار بود، برد. به انباردار چیزی گفت، من در آنجا ایستاده منتظر شدم. پس از چندی انباردار آمد. یک دست کت و شلوار کرباسی و یک پوتین لاستیکی به من داد. پوتین خیلی کوچک بود. لباس را گذاشتم زیر بغلم کمی دورتر رفتم تا پوتین را اندازه بگیرم و بپوشم. کت و شلوار در کنارم بود. هرچه زور زدم پوتین به پایم نرفت، در فکر چاره‌جویی بودم. در همین خیال بودم که متوجه شدم کت و شلوارم نیست. به اطرافم نگاه کردم. در ۱۰۰-۵۰ متری کسی را ندیدم. به نزد انباردار دویدم. نمی‌دانستم به او چه بگویم. می‌دانم که انباردار کت و شلوار را به من داد، ولی چه شد، کجا رفت، چطور شد؟! هیچ نفهمیدم، خودم به خودم شک کردم. انباردار هم با چند فحش آبدار، که در روسیه و زندان‌ها وکلاً در همه‌جا مرسوم است، تحویل من داد و از انبار بیرون راند. من دوباره ماندم با همان لنگ مضحک و بدن لخت. گریه و اشک از

دیدگانم جاری شد. صدایی به گوشم رسید. آهای، آهای! نگاه کردم، دیدم مردی با دستش به من علامت می‌دهد که به پیش او بروم. مردی بود با صورت گندم‌گون. سلام کردم. کمی فارسی می‌دانست. او گفت: «من تمام این فاجعه را دیدم. بچه‌های دزد پیوسته جلوی این انبار پرسه می‌زنند، متوجه آدم‌هایی مانند تو خل و احمق و ساده هستند، با کوچک‌ترین خطا و بی‌احتیاطی وسایل آنها را دزدیده می‌برند و می‌فروشند یا با نان معاوضه می‌کنند.» خلاصه اینکه آن مرد با انصاف به من یک کت و شلوار داد که با آن دستگاه مکانیکی ماشین‌ها را تمیز می‌کردند. ساقِ پوتین را بریده یک طوری به پایم کردم.

تا ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) در کارخانهٔ آجرپزی عشق‌آباد و در اردوگاهش کار کردم. حالا می‌خواهم مختصری از وضع کارخانهٔ آجرپزی و مستراح اردوگاه استالینی را توضیح دهم. **ایرانی نمی‌داند که خشت و آجر سوسیالیستی یا سوسیالیسم در دوران حکومت استالین چطور پخته می‌شد و پایهٔ این بنا که دنیا را تکان داد و میلیون‌ها انسان گول خورده مانند ما، در این راه فانتازی که لنین درست کرد، سرگردان و محو و بدبخت شدیم.** من چندی قبل کتاب خاطرات کیانوری را خواندم. صدها جای این کتاب را خط کشیدم، چون صدها سئوال و جواب دارد. این شخص چه می‌داند که سوسیالیزم لنینی چطور درست شد؟ با دست میلیون‌ها آدم بی‌گناه این ساختمان را ساختند و لاشه‌های آنها را لای دیوارهای این رژیم و ساختمان منحوسش گذاشتند. بله، برادر! بیهوده نبود که از اجساد ما مانند سنگ و گِل و لای برای ساختمان کمونیزم استفاده می‌کردند! داشتم شرح کورهٔ آجرپزی را می‌نوشتم، پرت شدم و جملات بالا به فکرم خطور کرد. این کوره‌ها مانند یک تخم‌مرغ به طول صد متر و به عرض ۵۰ متر و عمق ۷ تا ۸ متر ساخته شده است. در یک طرف آن خشت تازه است، طرف دیگرش خشت نیم پخته، در آخرش آجر آماده است و باید برداشته شود. در هوای گرم عشق‌آباد با دمای ۴۰ تا ۴۵ درجه. این کوره به جهنم می‌ماند! خدا می‌داند چند درجه حرارت دارد. آجر با دود زغال‌سنگ و گرد و خاک پخته می‌شود. با دست

خالی و کفش لاستیکی، در مدت ۱۰ ساعت کار در روز باید ۵۰۰۰ آجر را برداشت و انداخت بالا. آدم‌ها مانند مور و ملخ در توی این کوره دارند می‌سوزند و کار می‌کنند. آب نیست، داد و فریاد سرکارگر با فحش‌های رکیک گوش فلک را کر می‌کند. یکی از آن بالا به عمق ۸ متری افتاد و مرد، یکی در پائین دست و پایش می‌سوزد، شکم گرسنه، عطش، چشم‌ها پر از خاک ... همین‌طور تا غروب آفتاب.

زندانیان خسته و کوفته به اردوگاه برمی‌گردانند، نه آب هست که خودت را بشویی، نه لباسی که عوض کنی، نه رختخواب، نه لحاف، نه صابون! با همان لباست کار می‌کنی و با همان می‌خوابی. کثافت پایان ندارد. در مستراح‌های همگانی ۲۰ تا ۳۰ نفر نشسته‌اند. من نمی‌توانم وضع مستراح را شرح دهم. ایرانی نمی‌داند مستراح سوسیالیستی استالین در اردوگاه چطور است. ۳۰ نفر نشسته‌اند، عده‌ای دیگر وارد می‌شوند و داد می‌زنند زود باشید، زودتر بلند شوید، وقت کار است. یکی یبوست دارد، دیگری اسهال دارد، دو نفر دارند به یکدیگر فحش می‌دهند ... یک‌بار نان مرا دزدیدند، من و میانجی دزد را که پسر بچه‌ای بود در مستراح یافتیم و نان را از دست او گرفتیم. یکی نان رفیقش را دزدیده در مستراح می‌خورد. اگر یک نفر با سیگار وارد مستراح شود، ۱۰ نفر داد می‌زنند، فلانی چند پک هم برای من بگذار. اینچنین یک سیگار که با «ماخورکا» درست شده، دهان به دهان بین ۱۰ تا ۱۲ نفر دست به دست می‌شود. از آفتابه و کاغذ در مستراح خبری نیست. بیشتر دزدی‌ها توی مستراح می‌شود. بچه‌های جوان، تازه رسیده‌ها و آدم‌های ساده، آنهایی‌که اولین بار توی اردوگاه افتاده‌اند، و این‌طور آدم‌ها را درنظر می‌گیرند. می‌دانند کجای جیب یا جای دیگر لباسش پول، سیگار، یا دستمال، یا یک چیز خوب قیمتی است. مرد خام نشسته دارد زور می‌زند، ناگهان پسربچه آمده از دست یا جیب طرف برداشته فرار می‌کند!

روزی من و میانجی و پورحسنی را به کار نبردند. بعضی می‌گفتند ممکن است شما را به ایران برگردانند. دروازه اردوگاه باز شد. دیدیم باز هم آن ماشین «کلاغ سیاه»

منتظر ما است، ما را سوار کرده بردند. پس از مدتی در ماشین باز شد و دوباره خودمان را جلوی در آهنین کا.گ. ب. دیدیم. رنگ از صورتمان پرید، شوکه شدیم. باز ما را اینجا آوردند، خدایا چه شده ... ما راکه محکوم کرده‌اند! دوباره سرمان را از ته تراشیدند و بازجویی دوم شروع شد.

۶ ماه (از ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ تا ۱۶ اکتبر ۱۹۴۸) در زندان مجرد کا.گ.ب. عشق‌آباد بودم. بازپرسی‌ها فقط شب انجام می‌گرفت و در روز هم امکان خوابیدن نبود. شب‌ها ۴ تا ۵ ساعت بازجویی ادامه داشت. من نمی‌خواهم تمام جریانات بازپرسی را بنویسم. این خود داستان و کتاب جداگانه‌ای است بسیار وحشتناک. کسی باور نخواهد کرد که چنین بازپرسی‌ها ممکن است در یک کشور، مدّعی سوسیالیسم وجود داشته باشد. شب‌ها مرا به اتاق بازپرسی می‌بردند. چند نفر به اصطلاح بازپرس مرا مفصل کتک می‌زدند و مانند توپ فوتبال به هم پاس می‌دادند. سپس در گوشه‌ای می‌نشستند. دختر خانمی با سینی برای‌شان خوراک و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خوردند و می‌خندیدند. من هم به چهارپایه‌ای که به زمین میخ‌کوب شده بود نشسته و نگاه می‌کردم. نزدیک صبح مرا به سلول مجردم برمی‌گرداندند. بعد از مدتی مترجمی آمد و گفت: بله، شما به ما دروغ گفتید و طبق ماده ۱۰۳/۳ «عبور غیرمجاز از مرز شوروی» محکومتان کردیم. حالا معلوم شده که جاسوس امپریالیسم هستید. لذا طبق ماده ۵۴/۱ و با تبصره ۲ و ... شما محکوم شده‌اید به ۱۰ تا ۲۵ سال زندانی و کار در شمال شرقی سیبری، در منطقهٔ ماگادان (یعنی در نزدیکی‌های آلاسکا که همیشه یخبندان است).

حالا چند کلمه از بازپرس بگویم. بازپرس ما یک ارمنی به نام میرزایان بود، «کمونیستِ» فاشیست‌مآب. قد کوتاه، از پیشانی تا نصفه سر طاس، بینی بزرگ، دندان‌های درشت مانند اسب با فاصلهٔ خیلی زیاد از هم!. چشم‌های کوچک فرورفته در حدقهٔ چشم، صورت کوچک با لب‌های کلفت، که وقت خنده تا بنا گوش باز می‌شد. ـ با صدای نکرهٔ منحوس. زبان آذری را خوب می‌دانست. اگر یک عبارت به زبان می‌آورد یا سئوالی می‌کرد، با ده کلمه فحش و ناسزای آبدار به آذری از پدر و مادر و خواهر و

غیره همراه بود. پس از رکیک‌ترین فحش‌ها، شروع می‌کرد با چکمه به استخوان پا زدن. با کلید بزرگی که در دستش بود می‌زد به استخوان پا و سر و صورت[1].

همین‌طور مدت ۶ ماه در آن سلول مجرد با ۵۰۰ گرم نان شبانه‌روزی، حتی آسمان را نمی‌دیدم تا اینکه در ششم اکتبر ۱۹۴۸ نیمه شب، زمین لرزه مهیب و تاریخی عشق‌آباد، آغاز شد. من در زیرزمین، طبقهٔ چهارم زندان کا.گ.ب. بودم. داد و فریادها سر به فلک زد. در زندانی که صدای پر زدن مگس نمی‌آمد، فریادهای خدایا، امامـا، حضرت عباس، فامیل‌ها، اسم‌ها، به زبان آذری، فارسی، ترکمنی، روسی گوش فلک را کر می‌کرد. محشری برپا شد که قلم از نوشتن آن عاجز است. زندانیان، دوستان و خانواده‌ها که ماه‌ها، سال‌ها صدای یکدیگر را نشنیده بودند، همدیگر را صدا می‌کردند... تو کجایی، چه شده، فرزندان چطورند؟ زنده‌اند؟ فلانی چه شده؟ چند سال به تو زندانی داده‌اند! ساختمان کا.گ.ب. که به شکل «ᒣ» ساخته شده بود همان لحظه اول فرو ریخت و زندان تاطبقهٔ چهارم‌زیرزمین، ترک خورد، کج وکوله شد، اما فرو نریخت، زیرا مانند قفس بود. صدای شلیک مسلسل و توپ مرتب به گوش می‌رسید و چند شب و روز ادامه داشت. سه شبانه‌روز در سلول مجرد زنده به‌گور بودم. نه آب، نه خوراک، نه روشنایی. شب چهارم صدای چکمه‌های سربازان شنیده شد که با دیلم درهای‌سلول‌ها رامی‌شکافتند و زندانی‌هارا درمی‌آوردند.در سلول‌مرا هم‌شکافتند و پرسیدند: زنده‌ای؟گفتم: آری،گفتند: بیا بیرون. دربیرون سه‌سرباز مسلح به‌مسلسل مرا به بیرون ساختمان هدایت کردند. فکر کردم که مرا می‌برند تیرباران کنند! لذاکفش خود را نپوشیدم. مرا به حیاطی هدایت کردند که پر از سرباز بود. هر ۱۰ تا ۱۲ متر آتش روشن کرده بودند. سه سرباز مرا با خود بردند. به نظرم می‌آمد که مرا برای تیرباران می‌برند، اما

۱- جوانانی که در زمان استالین از راه ترکمنستان وارد شوروی شدند، این مرد وحشتناک را به خوبی می‌شناسند. جنایت و کثافت‌کاری‌های او را همه می‌دانستند. پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف، صدها نفر از این بازپرس‌ها دستگیر و گروهی تیرباران شدند. اما میرزایان فقط بازنشسته شد؛ چند نفر از ایرانیانی که در زندان‌های عشق‌آباد توسط این فاشیست «کمونیست» شکنجه شده و صدمه دیده بودند، به عشق‌آباد رفته او را پیدا کردند. او ملتمسانه تکرار می‌کرد: «مرا ببخشید، من به دستور مقامات بالا این کارها را می‌کردم»!

ناگهان برابر چشمانم ایستگاه راه‌آهن نمایان شد و یک واگن باری دیدم. دست و پایم را گرفته به درون واگن انداختند. واگن پر از آدم بود، جای سوزن انداختن نبود. به زبان‌های مختلف می‌پرسیدند، کی آمدی، نامت را بگو؟ داد زدم اسمم عطا است. بلافاصله صدای پورحسنی، میانجی و قائمی را شنیدم. اینها برادران بهتر از جانم بودند. نزدیک به یک‌سال اینها را ندیده بودم، جمعیت خیلی زیاد بود. بالاخره با هزار زحمت به هم رسیده همدیگر را بغل کردیم. در آغوش هم، اشک‌مان روان شد! چه شده، چکار کردیم، عاقبت ما چه خواهد شد، وطن چه شد، ایران چه شد، پدر و مادر چه شده، ما را به کجا می‌برند؟ راز و نیاز، غربت، محنت، شرمندگی، عذاب، گرسنگی، زجر، بی‌خوابی، لگدمال شدن تمامی شخصیت ما ... گویی ما را مانند گوسفندان به کشتارگاه می‌برند ... پس از ۳ تا ۴ روز، قطار ما از شهر مرو گذشت و ما را به زندان چارجو آوردند. در زندان چارجو در تاریخ ۱۲۵کتبر ۱۹۴۸ در یک دادگاه نظامی کذایی، ما را به استناد ماده‌های 11-54 56-6,2.Iu به ۲۵ سال زندان محکوم کردند؛ مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه چیزهایی به روسی خواندند که اصلاً نفهمیدیم. فقط گفتند به هر کدام شما ۲۵ سال زندانی تعلق می‌گیرد (تمام این مدارک را تاکنون حفظ کرده‌ام) یعنی جاسوسی دستجمعی به نفع ایران و آمریکا ... میرمیرانیِ پَست، اسم چند نفر افسران ارشد را برده بود که ما اصلاً نمی‌شناختیم. بیشتر فامیل‌های میرمیرانی افسر ارتش بودند. نام سرهنگ سوادکوهی را هم برده بود که در مازندران مشهور بود و همه او را می‌شناختند.

آخرین حرف دادگاه این بود که شما می‌توانید در مدت ۷۲ ساعت به رأی دادگاه اعتراض کنید. سپس با ماشین «کلاغ سیاه» دوباره ما را به زندان برگرداندند. ما هم تقاضای کاغذ و قلم‌برای اعتراض به‌رأی دادگاه نمودیم. همهٔ ۹ نفرمان‌به نام استالین و دادگاه بالاتر عریضه نوشتیم. حتی میرمیرانی که سررشتهٔ این همه بدبختی‌ها بود، نامهٔ اعتراض نوشت.

۱۵ فوریه ۱۹۴۹ بازپرسی سوم شروع و مدت سه روز ادامه داشت. سپس پرونده‌ها را به مسکو فرستادند. ماه مه ۱۹۴۹ دادگاه غیابی مخصوص زیر عنوان «سه نفری»

(TROIKA) یا جلسه مخصوص کا.گ. ب . اتحاد شوروی رأی خود را صادر کرد. بدین طریق من و قائمی را به ده سال و وکیلی مرحوم را به ۱۵ سال زندان در اردوگاه‌های شمال شرقی سیبری محکوم کردند. این حکم در تاریخ ۲۳ ژوئیه ۱۹۴۹ به ما ابلاغ شد و برو برگرد نداشت و قابل فرجام نبود و عفو شامل آن نمی‌شد. پس از چند هفته ما را سوار واگن‌های «استولی پین» (STOLIPINSKI) کردند و روانهٔ شبه جزیرهٔ کالیما، شمالی‌ترین بخش شرقی سیبری شدیم.

ماگادان: جایی که ۹۹ نفر می‌گریند و یک نفر می‌خندد، چون دیوانه است!

دوست عزیز! این راه جهنمی و مرگ، خود موضوع کتاب جداگانه‌ای است ... نمی‌دانم چگونه به قلم بیاورم! این واگن‌ها مانند قفس برای حیوانات درست شده‌اند؛ ۱ تا ۳ متر طول و نیم متر عرض دارند، و در آنها جای تکان خوردن نیست. واگن‌های معمولی را هم به دنبال آن می‌بندند و همچنین واگن‌های بزرگ ۵۰ تنی را که مخصوص سربازان محافظ است. در تمام آسیای میانه و قفقاز، ماه‌ها زندانیان محکوم شده را نگه می‌دارند تا واگن‌ها که به روسی «ساستاو» (SASTAV) می‌گویند پر بشود. با این واگن‌ها، چند هزار زندانی را به سیبری شرقی می‌برند. زندانیان محکوم به ده سال به بالا را به ماگادان می‌فرستند (شمالی‌ترین بخش سیبری شرقی). حالا چگونه غذا می‌دهند، انسان‌های بدبخت چگونه می‌خوابند، چگونه به مستراح می‌روند، چگونه می‌خورند، چگونه هر چند ساعت زندانی‌ها را می‌شمارند که گم نشوند، یا فرار نکنند، یا نمرده باشند، هر کدام از اینها برای خود داستانی است.

به نقشهٔ دنیا نگاه کن، خط بکش: عشق‌آباد، تاشکند، سیبری، خاباروسُک، بندر ناخوت یا بُخت‌وان، ساخالین، دریای آخوتسک، از کناره‌های دریای ژاپن رد شده، در آن بالاها بندر ماگادان است (در شبه جزیرهٔ کالیما)، آن طرف‌تر آلاسکا است! من در ۷۰-۶۰ کیلومتری آلاسکا بودم. از ژوئیه ۱۹۴۹ تا ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ در این سفر دراز بودم. در کالیما، زندانیان از سرما، گرسنگی، شکنجه، تصادفات در معادن، خودکشی‌ها، تیراندازی نظامیان می‌میرند، پس جای آنها را باید پر کرد ... دهم دسامبر ۱۹۴۹ از کشتی

به ساحل قدم گذاشتیم. ۹ روز با کشتی «نوگین» که مخصوص زندانیان تهیه شده است در دریای پرتلاطم بودیم. این کشتی بزرگی است که در زمان نیکلای تراز روسیه ساخته شده و تا آن‌زمان چندین‌بار تعمیرات و تغییرات داده شده بود. در بالای عرشهٔ کشتی سوراخی هست که‌از آنجا به زندانیان داخل کشتی (انبار کشتی) نان و آب می‌دهند. از همان سوراخ طنابی مانند نردبان درست کرده‌اند که زندانیان توسط آن به انبار کشتی وارد و خارج می‌شوند. عمق این انبار از صحن کشتی تا پایین در حدود ۱۰، ۲۰، ۳۰ متر می‌باشد، و همین‌طور طبقه‌بندی برای زندانیان با جرم‌های مختلف. **کثیف‌ترین و مرطوب‌ترین‌و تاریک‌ترین طبقه، متعلق به زندانیان سیاسی است.** طبقهٔ پایین سرد و پر از لجن است. طبقهٔ وسط مال زندانیانی است که کم و بیش زور دارند و فربه هستند. طبقهٔ سوم مال جانی‌ها، چاقوکش‌ها و دزدها! ۱۰ تا ۱۲ هزار نفر را به داخل انبار کشتی که مانند چاه است می‌تپانند. صبح‌ها از همان سوراخ بالای کشتی برای هر نفر از زندانیان که دسته‌بندی شده‌اند، ۵۰۰ گرم نان پرتاب می‌کنند. هرکه زورش بیشتر است زودتر نان را می‌قاپد. کسی که ضعیف‌تر است باید از گرسنگی بمیرد و یا با مرگ دست به گریبان شود. **مهم نیست، مُردی هم به تخم استالین؛ یک نفر خائن کمتر!** بیشتر زندانیان مانند من به دریازدگی مبتلا می‌شدند. ۹ روز در خواب بودم. درازکشیده بودم و مرتب استفراغ می‌کردم، ولی استفراغ نیست شکم خالی است ... هر ۲۴ ساعت یک‌بار توسط لولهٔ لاستیکی ازهمان سوراخ بالا به پایین آب می‌دهند. حالا مجسم کن. تودر داخل چاه باید از همان شیلنگ لاستیکی آب بگیری. ۱۰ تا ۱۲ هزار نفر تشنه و مریض‌اند وکشتی هم مرتب تکان می‌خورد. آنهایی‌که در خانه‌شان دستگیر شده‌اند، یک کاسه یا لیوان با خود دارند، اما من و هزاران مانند من که با دست خالی سوار کشتی شده‌ایم حالا چگونه باید آب بنوشیم؟ یکی با کف دست، یکی با دهانش، یکی با کلاهش آب می‌نوشد! آن هم آب قرمز رنگ که از دریا تصفیه شده و گرم! ولی مجبور بودیم همان را بنوشیم، چاره‌ای نبود. فقط ۱۵ دقیقه آب می‌دادند والسلام ... باز همان ماجرا: هر که زور و قدرت دارد، زود می‌نوشد. بقیه باز هم به تخم استالین و استالینیسم؛ بگذار بمیرند. ۹ روز هوا و آسمان را ندیدیم، تا اینکه به بندر

ماگادان رسیدیم؛ آنجایی که ۹۹ نفر می‌گریند، یک نفر می‌خندد، آن هم چون دیوانه است؛ آنجایی که ۸ ماه شب و ۴ ماه روز است؛ آنجایی که زمینش یخبندان ابدی است؛ آنجایی که زن ۹۰ ساله باکره است! آنجایی که واقعاً «مرگ هست، بازگشت نیست»! آنجایی که مردگان‌را دفن‌نمی‌کنند؛ توی کیسه‌ای گذاشته به روی برف‌های ابدی می‌اندازند.... سرمای زمستان‌گاه به ۶۰ درجه زیر صفر می‌رسد. طبق قانون سوسیالیزم استالینی تا ۵۰ درجه زیر صفر باید کار کرد ... در ماگادان، زندانیانی از همه ملت‌ها حضور داشتند: اروپای غربی و شرقی، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، بلغارها، رومانی‌ها، چک‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها، کره‌ای‌ها، ژاپنی‌ها! اسیران بدبخت جنگی، «جاسوس‌های کاپیتالیست‌ها»، ضد روس‌ها! من حتی سه آمریکایی و دو نفر انگلیسی را هم دیدم ... خدایا ماکجا! اینجاکجا! کار اجباری بدون پول تا دم مرگ ... دوست عزیز! بدین طریق ما وارد ماگادان شدیم.

دسامبر ۱۹۴۹ (زمستان ۱۳۲۸) ما ایرانی‌ها را از هم جداکردند. نام من چون با A شروع می‌شد (ATA) اول مرا سوار ماشین کرده و بردند. هرچه داد و فریاد و عجز و لابه کردم که اقلاً یک ایرانی را بامن همراه کنید، بی‌نتیجه ماند. به زور مرا از آغوش دوستانم درآوردند و توی همان ماشین «کلاغ سیاه» انداخته و بردند. سه شبانه‌روز از میان برف‌ها گذشتیم. شبه جزیره کالیما اردوگاه‌های متعددی دارد؛ مرا به اردوگاه «اِلگِن اوگِل»، شمارهٔ ۳۸۹/۹ بردند و شمارهٔ زندانی من شد ۳۲۴. همهٔ زندانیان شماره دارند، روی کلاه‌شان، پشت کت، یا روی ران شلوار طرف راست، خلاصه اینکه در سه جا شماره نوشته شده. دیگر زندانی، اسمی ندارد. ده سال باید فقط با شماره زندگی کرد! در شبانه‌روز ۷ بار می‌شمارند. مثلاً با صدای بلند می‌گویند ۳۲۴. من فوراً جواب می‌دهم: «یا»! یعنی من! و سپس باید تند و مرتب و صاف و صحیح بگویی، اسمت را، فامیلت را، مادهٔ زندانی‌ات را، شروع زندان و تاریخ پایان زندان. مثلاً: آغاز زندانی من ۱۳ اکتبر ۱۹۴۷ و آخر زندانی‌ام ۱۹۵۷ الی آخر ... مقدار تعیین شده در معدن زغال‌سنگ (که من در آن کار می‌کردم) در مدت ۱۰ ساعت عبارت بود از

برداشت ۱۸ تُن! برو برگرد نداشت و حتماً باید تأمین می‌شد.

خلاصه اینکه می‌باید منتظر سال ۱۹۵۷ می‌شدم، آن‌هم معلوم نبود آزادم می‌کردند یا نه؟!

در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۵۴، من و چند نفر زندانی دیگر را از میان ۱۵۰۰ نفر گروه ما، جدا کرده، انداختند تو همان ماشین معروف «کلاغ سیاه» ... باز کجا می‌برند، چه شده، مقصد کجاست، کسی نمی‌دانست! ما که، پس از مرگ استالین خبری از دنیا نداشتیم، نه رادیو، نه روزنامه، نه نامه، نه رابطه با خارج، تماس نبود. رابطهٔ بین ما و آزادمردان آن ناحیه قطع شده بود...

خلاصه، ما را با همان لباس زندانی به بخش سیمچان بردند. ماشین جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد، پایین آمدیم. البته چند نفر سرباز ما را هدایت می‌کردند. در تابلوی آن ساختمان نوشته شده بود: حزب کمونیست شوروی شعبهٔ سیمچان از استان ماگادان. من یواشکی از پشت ماشین داخل آن ساختمان شدم، پرسیدم اتاق منشی حزب کجاست؟ گفتند: طبقهٔ دوم. دویدم بالا. در اتاق را زدم و داخل شدم. خانم منشی گفت: کجا! از قیافه‌ام ترسید، که این زندانی از کجا آمده! گفتم: «نترسید، من عضو حزب کمونیست ایران هستم، زندانی هستم، گناهی ندارم، حالا نمی‌دانم مرا کجا می‌برند، شاید باز هم شمال‌تر، می‌خواستم با منشی اول حزب کمونیست این منطقه آقای نیکیتین (NIKITIN) (نام او روی در نوشته شده بود) ملاقات کنم.»

خانم‌منشی رفت توی اتاق و پس‌از چندی آمد و به من گفت: «برو توی اتاق نیکیتین.» من داخل شدم، سلام کردم. از جایش بلند شد و با من دست داد و گفت: «بفرما بنشین ...» من‌خیلی آرام و کوتاه‌از آمدنم به شوروی و بازجویی و محاکمه تا حال را شرح دادم‌و گفتم: «حالا نمی‌دانم‌مرا بازهم به کجامی‌برند، من‌اصلاً بی‌گناهم.» پرسید: «چکار می‌کنی، شغل تو چیست؟» گفتم: «در ایران دانشجو بودم، حالا هم شده‌ام معدنچی.» گوشی تلفن را برداشت و به رئیس ژ.ک.اُ (به روسی یعنی بخشی از شهرداری) تلفن کرد و به من گفت: «برو آنجا.» من فوری به ادارهٔ نامبرده رهسپار شدم... رئیس بخش

شهرداری، اول به خیال اینکه من آدم سرشناسی هستم، کمی دست و پای خود را گم کرد، اما وقتی که قیافهٔ خسته و کوفتهٔ مرا دید، راحت شد، ترس و اضطراب او به نفرت از من تبدیل شد ... سئوال‌های زیادی دربارهٔ مشاغل تخصصی از من کرد. گفتم: نمی‌دانم. گفت: ترا می‌فرستم به‌کار در کارگاه دیگ‌بخار (کارخانهٔ کوچکی بود که توسط دیگ‌های بخار آب گرم ساختمان‌های محل زندگی رهبران کا. گ. ب، ام. و. د، کمیته‌های بخش را تأمین می‌کرد). من هر روز باید سه واگن ۷۰۰ کیلوگرمی زغال‌سنگ را به دیگ‌های بخار می‌ریختم تا همیشه آب را گرم نگه داشت. اگر خدای ناکرده سستی می‌کردم، آن وقت سرد می‌شد و یخ می‌بست. آن‌گاه باز هم مسألهٔ دشمنی با خلق شوروی و ضدیت با سوسیالیسم به میان می‌آمد و حسابم پاک بود.

دوست عزیز! باور کن، کار در معدن، در اردوگاه صد بار راحت‌تر از این کار جهنمی بود!

از من آن نمرهٔ زندانی ۳۲۴ را برداشتند، ولی می‌بایست هر ۱۵ روز یک‌بار به ادارهٔ کا. گ. ب. رفته خودم را معرفی می‌کردم ... تا آوریل ۱۹۵۶ در همان کارگاه دیگ بخار کار می‌کردم. در این مدت چند عریضه توسط نیکیتین به مسکو فرستادم. روزی رئیس کا. گ. ب. مرا صدا کرد و یک ساعت داستان زندگی و آوارگی مرا خواند و گفت: از امروز تو، از تبعید آزادی و ورقه‌ای به دستم داد که ۹ سال سابقهٔ مرا در آن نوشته بود ... من در مدت ۲ سال در تبعید توانسته بودم مبلغ ۳۰۰ روبل برای روز مبادا ذخیره کنم. رفتم برای شهر ماگادان بلیت خریدم. فاصله جای تبعیدی من با شهر ماگادان ۷۰۰ کیلومتر بود. در آن زمان دولت شوروی هواپیماهایی ساخته بود به نام ایل ۱۲ و ایل ۱۴ که برای ۱۲ تا ۱۴ مسافر گنجایش داشت ... به شهر ماگادان آمدم. کجا بروم، خدایا در این شهر ناشناس حتی یک همزبان هم نیست ... اما در این شهر داستان جالبی برایم رخ داده بود! موقعی که در تبعید بودم، دوبار مرا به ادارهٔ کا. گ. ب. ماگادان آورده بودند. در اتاقی در حضور ۸ تا ۱۰ نفر از من سئوالاتی شد. درمیان این عده چند نفر نظامی هم حضور داشتند. سئوالات در همه موضوعات بود: از سیاست، اقتصاد، جغرافیا؛ از مصدق، سوکارنو!... و

سئوالات بسیار دربارهٔ ایران. سخن کوتاه، متوجه شدم که این «رفقا» می‌خواهند مرا برای جاسوسی آماده نمایند. عجب انسان‌های احمقی هستند. پس از ۹ سال شکنجه‌های مختلف، می‌خواهند از من جاسوس بسازند... در مدت دو سالی که در تبعید بودم روزنامه و مطبوعات زیادی خوانده بودم، از وضعیت شوروی و جهان پس از مرگ استالین اطلاع داشتم. گفتم: تا تبرئه نشوم، این کار غیرممکن است... خلاصه، وقتی که از هواپیما در ماگادان پیاده شدم، مدت‌ها گیج بودم، نمی‌دانستم چه کنم و به کجا بروم و به چه کسی پناه ببرم!... یادم آمد که دوبار در ساختمان عظیم و سنگ مرمری ادارهٔ کا.گ. ب. بوده‌ام. لذا تصمیم گرفتم به آنجا رفته کمک بخواهم تا مرا راهنمایی کنند. درمیان آن عده که با من مصاحبه کرده بودند، نصف نام یکی از آنها یادم بود که آخرش «اسکی - SKI» بود. به آن ساختمان نزدیک شده در را زدم. سربازی آمد و گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: من فلانی را می‌خواهم ببینم که آخر نامش «اسکی» دارد و مابقی نامش را فراموش کرده‌ام. سرباز رفت، پس از مدتی یک نفر با لباس شخصی آمد که بیشتر به آذری‌ها شباهت داشت. من خیلی مختصر تاریخ زندگی ۹ سالهٔ خود را در شبه جزیرهٔ کالیما گفتم و خواهش کردم که مرا راهنمایی کند. مثل اینکه دلش به حال من سوخت، آدرسی به من داد و گفت: برو در فلان کوچه، فلان خانه سراغ رفیق غلامحسین را بگیر، او ایرانی است و به تو کمک خواهد کرد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. به طرف آن آدرس دویدم. هوا داشت تاریک می‌شد و سرما هم ۳۰ درجه زیر صفر بود. به آن محله رسیدم، ضربان قلبم از صد گذشته بود. با یک دنیا امید و آرزو به دیوار حیاط آن خانه که از تخته درست شده بود نگاه کردم، سپس با سنگی در را کوبیدم. خانه مسکونی از در تقریباً ۲۰ متری فاصله داشت. پس از چندی در حیاط باز شد، یک خانم با روسری پشمی سیاه رنگ پیدا شد. پرسید: چه می‌خواهی؟ پس از سلام پرسیدم: غلامحسین اینجا زندگی می‌کند؟ خانم به عادت روس‌ها سرش را به طرف چپ و راست چرخاند «یعنی نه». در را بست و رفت. من شوکه شدم، تمام آرزوهای آینده‌ام نقش بر آب شد، بغض گلویم را گرفت، درِ امید بسته شد. مات و مبهوت به در نگاه کردم. از

بالای بام آن خانه، از لولهٔ بخاری دود تند و غلیظی بیرون می آمد و باد نسبتاً شدیدی دود را در هوا پخش می‌کرد و به فضای بیکران طبیعت می‌سپرد. فکر کردم، حالا در توی آن اتاق نشسته‌اند و دارند لذت می‌برند. بخاری هم خوب دارد می‌سوزد، محفل‌شان گرم و دلنواز است. ازکنار دیوار به طرف بالا بدون هدف حرکت کردم. ازگرسنگی، خستگی، ناتوانی و بی‌خانمانی سرم گیج می‌خورد. باز مانند هزاران بار به یاد مازندران، خانه و زندگی، پدر و مادرم که من تنها فرزند آنها بودم، افتادم! حالا در این سرزمین یخبندان ابدی چکارکنم؟

شاید ۱۰۰ متری از آن خانه دور نشده بودم که صدایی مرا به خود آورد. آهای، آهای، آهای! اهمیت ندادم، خیال کردم به من مربوط نیست. در آن لحظات، من تقریباً حالت طبیعی خود را از دست داده بودم! چه کسی می تواند مرا صدا بزند؟ اما باز هم صدایی شدیدتر شنیدم، می‌گوید: آهای، آهای! به طرف صدا برگشتم و به آن درِ امید نگاه کردم، دیدم مردی در آنجا ایستاده و با دست به من اشاره می‌کند که به نزدش بروم. از شادی حالتی به من دست داد که از نوشتن آن عاجزم. چگونه به‌طرف آن مرد دویدم، خودم نمی‌دانم. جلو در مردی را دیدم لاغر اندام و سیاه چهره، قدِکوتاه، که استخوان صورتش برجسته بود. سلام کرده گفتم: شما غلامحسین هستید؟ ایرانی هستید؟ گفت: بله، بیا تو! مرا سخت در آغوش گرفت، تا آنجاکه زور داشت به سینه و صورتش فشرد و غرق بوسه‌ام کرد. مانند اینکه برادر یا پسرش راکه سال‌ها خیال می‌کرده مرده است، زنده یافته است. در همان حال و احوال وارد اتاق شدیم. شروع کرد به همسرش (ماشا خانم) به زبان روسی بدترین فحش‌ها را داد که نوشتن آن جملات در این زندگینامه دور از ادب است. درضمن می‌پرسید: تو چطور این جوان ایرانی و هموطنم را نشناختی؟ ... بیچاره ماشا خانم همه‌اش قسم می‌خورد از اینکه این جوان سفید و شبیه روس‌ها است و من فکر نکردم که ایرانی باشد! البته، من نسبت به آنها خیلی سفید بودم ... باری! پس از ۹ سال داخل یک اتاق انسان‌ها، گرم و نرم با تختخواب معمولی شدم، بوی بُرش با طعم بهشتی به مشامم خورد. واقعاً برایم بهشت بود. سر صحبت باز شد. او داستان زندگی‌اش را نقل

کرد: از اهالی خراسان بود و مدت ده سال زندان کشیده بود. چون تمام رابطه‌اش با فامیل‌هایش قطع شده بود، در این سرزمین یخبندان ازدواج می‌کند و دارای چهار فرزند می‌شود. ده سال هم بود که داشت دورهٔ تبعیدش را می‌گذرانید. داستان آن شب خیلی زیاد بود، تا دم صبح ادامه داشت.

کمی به حاشیه می‌روم. وقتی که به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان آمدم، مرتب با غلامحسین نامه‌نگاری داشتم. او هم پس از یک‌سال، به اصرار من، تمام خانه و اثاثیهٔ خودش را فروخت و با خانواده‌اش به شهر دوشنبه آمدند. خانه‌ای برایش خریدیم، و پس از چند سال از طرف شهرداری یک آپارتمان با سه اتاق بزرگ دریافت کرد. من و همسرم همیشه نزد او رفته، دیدار می‌کردیم، او هم با خانواده‌اش به دیدار ما می‌آمد. همین‌طور سال‌ها باهم در یک شهر زندگی کردیم، تا اینکه در سن ۷۷ سالگی فوت کرد، روانش شاد ... **بگذار نام من و غلامحسین مانند دو اسیر ایرانی دوران استالینیزم در این نوشته به یادگار بماند.**

پس از ۹ سال رنج و عذاب و کار وحشتناک بیگاری، مانند یک انسان واقعی در خانهٔ غلامحسین در تختخواب با لحاف و تشک و بالش تمیز و خوب خوابیدم. صبح زود پس از صرف صبحانه برای خرید بلیت هواپیما به سوی خاباروسک، روانه فرودگاه شدم. فرودگاه که‌چه عرض کنم، نامش فرودگاه بود، اما بیشتر به یک انبار بزرگ شباهت داشت. در آن سال‌ها، پس از مرگ استالین، بیش از صد هزار نفر از زندان‌ها و اردوگاه‌ها آزاد شده بودند و از شبه جزیرهٔ کالیما به سرزمین اصلی روسیه می‌رفتند. از ماگادان به خاباروسک، یک کشتی بود که در سال فقط سه ماه کار می‌کرد، بقیه سال به‌خاطر یخبندان تعطیل می‌شد. لذا مسافرین به فرودگاه هجوم آورده بودند. صف جلوی باجهٔ بلیت‌فروشی از ۱۵۰ متر هم می‌گذشت و انسان‌ها مانند مور و ملخ در حرکت بودند. من با آن باجه بیش از ۱۰۰ متر فاصله داشتم. فکر کردم که ماه‌ها باید بگذرد تا بلیت هواپیما به دست بیاورم. باز هم به بن‌بست رسیده بودم. ۸-۷ روزی شب‌ها در خانهٔ غلامحسین

بودم، صبح‌ها پس از صرف صبحانه از خانه خارج می‌شدم و تا شب بدون نتیجه در صف می‌ایستادم. شب که به خانهٔ غلامحسین روانه می‌شدم پاهایم سست می‌شد، خجالت می‌کشیدم، آخر مهمان می‌شود دو روز سه روز. چند روز دیگر باید در این شهر خراب شده باشم، معلوم نبود! هشتمین روز خیلی خسته شده بودم، دیگه نمی‌خواستم به خانهٔ غلامحسین برگردم، جلوی مغازه‌ای که چند پله داشت، در پلهٔ اولی نشستم. خاطرات و افکار عمیق گریبان‌گیرم کرد. سرنوشت حال و آینده کلافه‌ام کرده بود. متوجه شدم سگ زرد رنگ لاغری که یک پایش چلاق بود آهسته به‌طرف من می‌آید. در چندقدمی من نشست مانند اینکه داشت مرا بررسی می‌کرد، که اگر به‌طرف من بیاید، من هم مانند دیگران سنگی به‌طرف او پرتاب خواهم کرد و پای دیگرش هم لنگ خواهد شد! پس از چندی، مثل اینکه حس کرد، خیر، من مانند بعضی از انسان‌ها ضد حیوانات نیستم ... خیلی آهسته، با ترس به من نزدیک شد و جلوی من نشست!

دوست عزیز! حالا که دارم این جملات را می‌نویسم، چشم‌هایم پس از گذشت ۳۸ سال از آن واقعه، پر از اشک شد، دارم گریه می‌کنم ... آن سگ سرگردان، اول کمی به اطراف نگاه کرد، سرش را برگرداند به چپ و راست سپس یکی دو ثانیه به من نظر انداخت، به چشمم نگاه کرد، لحظه‌ای چشم‌هایمان به‌هم برخورد کرد. مردمک چشمش از یک دنیا احساسات، وفاداری، محبت، عشق، علاقه، از خودگذشتگی سخن می‌گفت. او فهمید که هردوی ما یک سرنوشت داریم: غریب، گرسنه، بی‌خانمان، بی‌سرپرست، بدون آینده. این دفعه دیگر به من چسبید، بینی‌اش را به بینی من چسباند، چند دقیقه مرا بو کرد و آشنا شد. وقتی که خوب مرا فهمید و درک کرد، یواش زبانش را به چانه و لبم رسانید و خیلی آهسته شروع کرد به لیسیدن. آن وقت من، در حالی که اشک از چشمانم جاری بود، به زبان فارسی گفتم: ها! مانند منی، کسی را نداری، تو از ماگادانی و من از ایرانم، تو کجا و من کجا، ولی سرنوشت هر دومان یکی است. برو! من نه نان دارم، نه خانه. صورتم را به صورتش گذاشتم و گفتم: برو! مثل اینکه فارسی می‌دانست، بلند شد و لنگان لنگان به راه خود ادامه داد. من هم بلند شدم به‌طرف فرودگاه رفتم.

در داخل ساختمان فرودگاه کسی نبود، سکوت مرگ‌آوری همه جا را فرا گرفته بود. در آنجا چند نیمکت قرار داشت، فکر کردم امشب اینجا می‌خوابم، فردا صبح اولین نفر صف می‌شوم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم دریچهٔ کوچک باجهٔ بلیت‌فروشی باز شد و زنی با صدای بلند پرسید: کسی هست؟ یک بلیت اضافی دارم. من از جایم پریدم، پول بلیت درون کیسه‌ای به‌گردنم آویزان بود، فوری نخ آن‌را پاره کرده، پول را به خانم بلیت‌فروش دادم. خانم پرسید: دا کومنت بده (یعنی: مدارک یا پاسپورت خود را بده). من همان ورقهٔ کا.گ.ب. را به او نشان دادم. مدتی نگاه سردی به من کرد و بلیت را داد. حالا بیا و احوال مرا ببین! به طرف خانهٔ غلامحسین دویدم، غلامحسین را چند بار بوسیدم، جریان سگ سرگردان و گرفتن بلیت را برایش نقل کردم، او هم از این رویداد بسیار خوشحال شد. مرا بغل کرده بوسید و گریه کرد ... فردایش سوار هواپیمای ایل ۱۴ شدم و هواپیما پس از چند بار نشستن و بلند شدن مرا به شهر بزرگ خاباروسک (KHABAROVSKI) که در کنار اقیانوس آرام است، رسانید. از آنجا بلیت قطار گرفته به‌طرف استالین‌آباد (دوشنبه فعلی پایتخت تاجیکستان) حرکت کردم. پس از ۱۴ شبانه‌روز در تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۹۵۶ به مقصد و آرزویم رسیدم. عده زیادی از رفقای استالین‌آباد به ملاقاتم آمدند.

پروانه را زبان سخن نیست آتشین
از شمع پرس قصهٔ سوز و گداز من

عمر ما دائم به تشویش و تباهی‌ها گذشت
گَهْ چماق قاضی و گَهْ چکمهٔ قزاق بود

زندگی زندانی من بود چندین روزگار
حس من خود زهر بود و صبر من تریاق بود

سرگذشت دکتر صفوی پس از آزادی از اردوگاه

بهار ۱۹۵۳ / ۱۳۳۲ یخ وحشتناک فاشیسم بلشویکی روسی تَرَک خورد و استالین به دیار ابدی رفت. پایه‌های استالینیسم سست شد. پس از چندی همهٔ زندانیان آزاد و به دیار و کاشانهٔ خود بازگشتند. ایرانی‌ها را به ترکمنستان آوردند. آنهایی‌که مایل به بازگشت به ایران بودند، بدون تشریفات به ایران بازگشتند، منجمله دوستان هم‌زنجیر من، میانجی[1]، قائمی، پورحسنی ... دولت شوروی از من و امثال من عذرخواهی کرد و ورقهٔ تبرئه به دستمان داد. من در سال ۱۹۵۶ در شهر دوشنبه تاجیکستان وارد دانشکدهٔ طب شدم و پس از ۶ سال آن‌را به اتمام رسانیدم. پس از آزادی از اردوگاه و تبعید سال‌ها باکمال آسودگی و با فکر راحت در شهر دوشنبه زندگی می‌کردم و اطمینان داشتم که دوران استالینیزم، پس از مرگ استالین و تیرباران بریا و صدها نوکر او، گذشته است. اما بی‌خبر از اینکه هنوز در دستگاه کا.گ.ب. شهر دوشنبه افرادی با تفکر استالینی وجود دارند، فقط دوره عوض شده بود. در ادارهٔ کا.گ.ب. شهر دوشنبه، مرد میانسالی بود به نام خاریوکو، کار این آدم فقط این بود که درمیان ایرانیان اختلاف بیندازد و جاسوس بسازد. او مانند دوران گذشته از افراد سست و بی‌عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می‌کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت که سیستم واقعاً دزدی بود کار می‌کردند و دست و بال‌شان در اثر رابطهٔ مستقیم و غیرمستقیم با کا.گ.ب. باز بود. گویا چند نفر از این ناپاکان دربارهٔ من گزارش‌هایی داده بودند. روزی همان «رفیق خاریوکو» (ایرانی‌ها نام او را گذاشته بودند «عینک طلایی»، او عینک طلایی به چشم می‌زد و همهٔ پناهندگان او را می‌شناختند) به خانه‌مان آمد و مرا به کا.گ.ب. برد. سه روز عصرها با من مصاحبه کرد. به من می‌گفت: ببین، من کاغذ و خودنویس ندارم، چیزی نمی‌نویسم،

۱- مهرعلی میانجی در تیر ماه ۱۳۳۳ به همراه دویست و هفت نفر دیگر در مرز باجگیران به مرزبانان ایران تحویل داده شد. میانجی خاطراتش از اردوگاه‌های کار اجباری و آنچه بر او و دوستانش گذشته بود را در کتابی با عنوان توده‌ای در بهشت موعود یا هفت سال زیر چکش، در اواخر سال ۱۳۳۳ منتشر کرد: اما کتاب او در آن مقطع تاریخی توجهی را برنینگیخت.

برایت پرونده نمی‌سازم. اما ترا خوب می‌شناسم، تو به نام جاسوس امپریالیست‌ها مدت ۹ سال در زندان و در سیبری تبعید بودی. تو ۶ سال در دانشکدهٔ طب تحصیل کردی، تو در کلاس‌های مارکسیسم و لنینیسم شرکت کردی، در سمینارها شرکت کردی و غیره ... اما تو ضد سوسیالیسم و ضد دولت شوروی هستی ... حزب کمونیست شوروی مانند چوپانی است که در بالای کوه نشسته گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملاً زیر نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می‌گیرد، می‌فروشد یا می‌کشد! و هر بار در آخر چرندیاتش می‌گفت: ترا می‌شناسم، تو ضد شوروی هستی! ...

خوشبختانه، کنگره ۲۲ حزب کمونیست شوروی به اتمام رسیده بود و خروشچف در چهار صفحهٔ روزنامه پراودا، از جنایات استالین و بریا و هزاران قتل‌عام رهبران انقلابی حزب کمونیست شوروی سخن رانده بود. هر ماه ده‌ها نفر از تیرباران‌شدگان را تبرئه می‌کردند (تبرئه پس از مرگ)، ده‌ها هزار قطعه استخوان‌های تیرباران شده‌ها را از زیر خاک درمی‌آوردند ... روزی روزنامه‌ای برداشته به کا.گ . ب . رفتم و به «رفیق خاریوکو» دادم و گفتم: بفرما ضد سوسیالیسم و مخالف حکومت شوروی برایت یافته‌ام! گفت: کیست؟ گفتم: رهبر حزب کمونیست شوروی رفیق خروشچف! ناگفته نماند، همین خاریوکو از من به‌خاطر کارهای گذشته‌اش دربارهٔ من عذرخواهی کرد. پس از مدتی او را به مسکو انتقال دادند.

اکنون ۳۵ سال است که دکتر جراح هستم و شاید صدها نفر از فرزندان و نوه‌های همان کسانی را از مرگ نجات داده‌ام که سال‌ها با پنجه‌های آهنین خود به‌نام کمونیزم بین‌الملل، میلیون‌ها نفر از خلق شوروی و ملت‌های دیگر را به خاک و خون نشانده بودند.

در سال ۱۳۷۰ شمسی (۱۹۹۱)، به دعوت دوستانم برای دیدار کوتاهی به ایران رفتم و پس از ۴۵ سال دوباره بخت یاری کرد و خاک وطنم را بوسیدم...

بنا به نوشتهٔ روزنامه‌های شوروی، در دوران حکومت بلشویزم یا لنینیزم یا استالینیزم، در شوروی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ (۳۶ سال) بیش از ۴۰ میلیون نفر کشته شدند و بیش از ۱۵ میلیون نفر در زندان‌ها و اردوگاه‌های مختلف با مرگ و زندگی دست به گریبان بودند.

تاریخ بشریت، دو جنایت قرن بیستم را هرگز فراموش نخواهد کرد: فاشیزم آلمانی و بلشویزم روسی
(دکتر صفوی، ۱۸ ماه مه ۱۹۹۴).

گوشه‌هایی از سرگذشت مهاجران ایرانی در آذربایجان شوروی

تا یکی دو سال پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مهاجرت سوسیالیستی ایرانیان به‌طور عمده در آذربایجان شوروی متمرکز بود. همبودهای ایرانیان مهاجر در مقیاس بسیار کوچک‌تر ازجمله در تاجیکستان و ازبکستان وجود داشت که به تدریج توسعه می‌یافت که جداگانه به آن اشاره خواهد شد.

آذربایجان شوروی به‌خاطر وجود سازمان فرقهٔ دموکرات آذربایجان و هزاران ایرانی مهاجر برجستگی داشت. حتی بخشی از جمعیت ایرانی مقیم در سایر مناطق شوروی نیز از همین فرقوی‌ها بود. در آذربایجان شوروی حتی مدت‌ها پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و تغییراتی که در شوروی پدید آمد، هنوز جو خفقان‌آمیز دوران یکه تازی «پدر آذربایجان واحد»، میرجعفر باقراُف حاکم بود. در آن شرایط، در مقیاس کوچک‌تر، قدرت در دست دستگاه رهبری فرقهٔ دموکرات قرار داشت که خود دست‌نشاندهٔ میرجعفر باقراُف بودند. واقعاً جان و مال و ناموس مردم به دست مشتی خودفروخته و خادم بیگانگان افتاده بود.

چگونگی انتخاب «رهبری» فرقه پس از مرگ مشکوک پیشه‌وری بسیار گویا است. کوتاه شدهٔ روایت دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، که خود از رهبران اصلی فرقه و شاهد مستقیم ماجرا بود، بی‌نیاز از تفسیر است.

جهانشاهلو می‌نویسد[1]: بهار سال ۱۳۲۷ بود که ژنرال آتا کشی‌اُف وزیر امنیت جمهوری آذربایجان شوروی مرا آگاه کرد که فردای آن‌روز باید در کمیتهٔ مرکزی حزب

۱- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلوی افشار، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، بی‌جا، مرد امروز، ۱۳۶۷، صفحات ۳۸ به بعد.

بلشویک آذربایجان به دیدار رفیق باقراُف برویم. **در این دیدار باقراُف اجازه می‌دهد که از امروز سازمان فرقه دموکرات آذربایجان را از نو برپا کنید و به‌طور جدی سرگرم کار بشوید. آن‌گاه رو به حسن حسن‌اُف دبیر سوم حزب می‌کند که هرچه زودتر دستگاه رادیو و روزنامه فرقه را دایر کند. سپس می‌فرماید که فردا هیات سیاسی و رهبری‌های مسئول را انتخاب کنید!**

روز بعد با حضور ژنرال آتاکشی‌اُف، حسن حسن‌اُف، ژنرال یعقوب‌اُف وزیر کشور و میرزا ابراهیم‌اُف وزیر فرهنگ، نشستی با حضور سایر سردمداران فرقه برگزار می‌شود. آن‌گاه حسن‌اُف پس از اعلام رسمیت جلسه می‌گوید: پیشنهاد می‌کنم که «صادق پادگان، غلام یحیی دانشیان و محمد بی‌ریا به رهبری فرقه دموکرات و عضویت دفتر سیاسی آن برگزیده شوند. صادق پادگان، صدر، غلام یحیی دانشیان مسئول تشکیلات و محمد بی‌ریا دبیر تبلیغات باشند». عده‌ای از حاضران ازجمله جهانشاهلو، سرهنگ آذر، سرهنگ پناهیان، قیامی و الهامی که این افراد را مناسب نمی‌دیدند و برای خود رسالتی قائل بودند زبان به مخالفت می‌گشایند. **سرهنگ آذر که در شجاعت و پردلی بی‌همتا بود، به‌گفتهٔ جهانشاهلو آشکارا می‌گوید: «غلام یحیی و محمد بی‌ریا در آذربایجان بدنام‌اند و گذشته از کارهای ناشایسته‌ای که در یک‌سال فرمانفرمایی فرقهٔ دموکرات آذربایجان انجام داده‌اند، غلام یحیی در آنجا به دزدی و غارتگری و آدمکشی معروف است. از این رو به هیچ وجه صلاحیت رهبری فرقه را ندارد».**

جهانشاهلو تعریف می‌کند: «ژنرال یعقوب‌اُف وزیر کشور سخت برما تاخت و تهدیدها کرد و آشکارا گفت که شما اگرچه تاکنون در کشور سوسیالیستی، آن هم در اتحاد جماهیر شوروی هستید، اما هنوز لگام‌گسیختگی و ولنگاری دستگاه سرمایه‌داری در شماست»!

چون سرهنگ آذر و دیگران در مواضع‌شان استواری نشان می‌دهند، ژنرال یعقوب‌اُف این‌بار با تندی بیشتری به آنها می‌تازد و می‌گوید: **«شما ضد آذربایجان و ضد ملی و ضد شوروی و بقایای سیاست امپریالیزم»** هستید! حسن حسن‌اُف رشتهٔ سخن را به‌دست گرفته می‌گوید: «شما با نامزدهای رهبر حزب بلشویک، میر جعفر باقراُف مخالفت می‌کنید.

آیا می‌دانید چه می‌کنید؟» در برابر این وضع دکتر جهانشاهلو جانب احتیاط و اعتدال را پیش گرفته می‌گوید: «حالا که چنین است و این سه تن از سوی رفیق میرجعفر باقراُف منصوب‌اند، من پیشنهاد می‌کنم که رأی نگیریم و این رفقا همان جوری که فرمودید به ترتیب صدر و مسئول تشکیلات و تبلیغات بشوند». اما آتا کشی‌اُف به این هم راضی نیست و اصرار می‌ورزد که رأی‌گیری بشود و بالاخره پس از کش و قوس زیاد در صورت‌جلسه با امضای همه قید می‌شود که «رفقا صادق پادگان و غلام یحیی دانشیان و محمد بی‌ریا به عضویت دفتر سیاسی و صدارت و دبیری فرقهٔ دموکرات آذربایجان انتخاب شدند».

به این ترتیب، اولین رهبری دست‌نشاندهٔ فرقهٔ دموکرات آذربایجان در «مهاجرت سوسیالیستی» را بیگانگان تحمیل کردند و تا پایان هم به‌گونه ابزاری در خدمت تمایلات تنگ‌نظرانه ملی‌گرایان آذربایجان شوروی و منافع استراتژیک اتحاد شوروی به‌کار گرفتند. جریانی که از آغاز پیدایش و تکوین آن با همین انگیزه‌ها ساختند و پرداختند. امّا از بحث کنونی ما خارج است. علاقمندان می‌توانند به نوشته‌های مختلف، ازجمله کتاب من مراجعه کنند[1].

دو سه ماه پس از این رویداد، که از قرار بی‌ریا به خاطر تمایل‌اش برای بازگشت به ایران مغضوب می‌شود، بار دیگر نشستی به دستور ژنرال آتا کشی‌اُف و در حضور حسن حسن‌اُف برگزار می‌گردد. این بار پیشنهاد می‌شود دکتر جهانشاهلو به جای بی‌ریا به عضویت دفتر سیاسی و دبیر تبلیغات بشود. اما چون جهانشاهلو از همکاری با پادگان و غلام یحیی خودداری می‌ورزد، ژنرال آتا کاشی‌یف «با درشتی می‌گوید رفیق جهانشاهلو شما با رفقا پادگان و غلام کاری ندارید. شما از سوی کمیتهٔ مرکزی حزب بلشویک به رهبری تبلیغات فرقه دموکرات آذربایجان و عضویت دفتر سیاسی آن منصوب هستید ... اگر به مرام ما معتقدید باید کار کنید. آن‌گاه رو کرد به حسن‌اُف و گفت به رأی بگذارید؛ که با رأی همگان تصویب شد»!

برای ایرانیان مهاجر، رهبری فرقه یک دولت در دولت می‌نمود. این بی‌مروت‌ها با

۱- بابک امیرخسروی، نظر از درون به نقش حزب توده ایران، صص ۸۱ تا ۱۲۶.

امکاناتی که در اختیار داشتند با خشونت تمام دمار از روزگار مردم درمی‌آوردند. به یاد دارم که سال‌ها بعد سرهنگ پناهیان به مناسبت کنفرانس وحدت حزب توده و فرقهٔ دموکرات در سال ۱۳۳۸ ادعانامهٔ مستدل و بلندبالایی علیه غلام یحیی دانشیان صدر فرقه دموکرات، به خاطرنقشی که در پرونده‌سازی علیه اشخاص بی‌گناه و معترض و قتل تعدادی از آنها داشت، با ذکر نام و نشان فرستاد و اعلام جرم کرد و تقاضای محاکمهٔ او را نمود. در برابر شگفتی همگان هنوز کنفرانس جریان داشت که سیل تلگرام‌ها از حزب کمونیست آذربایجان و مقامات امنیتی شوروی سرازیر شد که بخشنامه‌وار درجهت اعلام «بی‌گناهی» غلام یحیی و بی‌پایه بودن مفاد اعلام جرم بود! معلوم نشد که این ماشین کی و چگونه با این سرعت به کار افتاد[1]؟ به‌ویژه آنکه کمیته‌های حزب توده وکنفرانس وحدت، چنین تقاضایی را مطرح نساخته بود!

در آن سال‌های تیره و تار به‌ویژه تا مرگ استالین و دستگیری و محاکمه و اعدام میرجعفر باقرُاف در سال ۱۹۵۶، رهبری فرقه علیه هر کسی که مختصر اعتراضی داشت و زبان به شکوه می‌گشود، پرونده می‌ساخت. البته در این ماجراها، مقامات امنیتی ـ دولتی آذربایجان شوروی نقش رهبری‌کننده و محرک اصلی پرونده‌سازی‌ها و یکه‌تازی‌ها را داشتند. وکوچک ابدال‌های فرقوی آنها در نقش دستیاران و آتش‌بیاران، کار جاسوسی، خبرچینی و پرونده‌سازی را برعهده داشتند. از شناخته‌ترین موارد این‌گونه پرونده‌سازی‌ها که حالت جمعی داشت، می‌توان ماجراهایی تحت عنوان «مالادایاگواردیا» (یعنی گارد جوان)، «آنتی پارتی» (ضد حزبی‌ها) و «لیکویداتورها» (انحلال‌طلبان) را برشمرد.

۱- در رابطه با پرونده‌سازی‌ها و شیوهٔ برخورد غلام یحیی، ر.ک به: نامهٔ هیأت عاملهٔ حوزهٔ آکادمی سازمان باکو (ضمیمهٔ شماره ۲ فصل دوم)

ماجرای مالادایا گواردیا (گارد جوان)

ظاهراً عنوان «مالادایاگواردیا» (گارد جوان) با الهام از یک فیلم ضد فاشیستی به همین نام گرفته شده است. این عده دستگیر و مجازات می‌شوند و برخی را نیز روانهٔ زندان می‌کنند. قاطبهٔ آنان از میان دانش‌آموزان و هنرآوران و دانشجویان بودند که از سر جوانی و ناپختگی، و شخص سرتیپ پناهیان که سردستهٔ این جریان بود به خاطر ساده‌لوحی بیش از حد به این ماجرا کشیده شدند. **عده‌ای نیز عوامل و پادوهای سازمان امنیت شوروی بودند که در این جریان نُبر خوردند تا حرکت آن‌را طبق نقشه سازمان امنیت آذربایجان شوروی هدایت کنند.**

ارزیابی دکتر جهانشاهلو[1] که آن هنگام از رهبران فرقه و رئیس دادگاه حزبی بود که به پرونده متهمان رسیدگی می‌کرد و کیفرخواست را نوشته بود، این است که تمام ماجرا ساخته و پرداخته دستگاه امنیتی شوروی برای پرونده‌سازی علیه پناهیان و منکوب کردن او بود. سرهنگ پناهیان ازجمله افسران ارشد ارتش ایران بود که به ماجرای «حکومت ملی» فرقه در آذربایجان پیوست و رئیس ستاد نیروهای مسلح آن شد. در مهاجرت نیز عضو کمیتهٔ مرکزی فرقه بود. مقامات امنیتی شوروی از همان تبریز نسبت به سرهنگ پناهیان بدبین بودند. اصولاً این حالت را نسبت به سایر افسرانی که از ارتش ایران آمده به فرقه پیوسته بودند، نیز داشتند. در باکو نیز به روال تبریز، حرکات و فعالیت‌های او را زیر نظر داشتند. به روایت جهانشاهلو، پادوهای سازمان امنیت در درون فرقه، با بدگویی از نابکاری‌های فرقهٔ دموکرات و انقلابی نبودن آن و پشتیبانی نادرست دستگاه حزب بلشویک آذربایجان و سازمان امنیت از فرقه، خود را با پناهیان هم‌اندیش و هم‌درد جلوه می‌دهند و از او راه چاره می‌جویند. پناهیان با این توهم که روس‌ها در پشتیبانی از فرقهٔ دموکرات در اشتباه‌اند، برپایی یک سازمان بُرّندهٔ انقلابی از جوانان را مطرح می‌کنند.

۱- نصرت‌الله جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، صفحات ۷۶ به بعد.

خلاصه، مرامنامه می‌نویسند، جلسات منظم مخفی تشکیل می‌دهند و با آمیختن خون، هم‌پیمان می‌شوند، اسناد را امضا می‌کنند و غیره. آن‌گاه، وقتی که پرونده‌سازی کامل می‌شود، سهراب زمانی، یکی از عوامل امنیتی، پرونده‌ها و صورت جلسات و فهرست اسامی را می‌رباید و تحویل رهبری فرقه می‌دهد. اسماعیل طریق‌پیما که سرهنگ پناهیان گمان می‌برد دستیار اول او است در حضور ۷۰۰ نفر اعضای فرقه، صریحاً می‌گوید: «من گناهی ندارم، چون هرچه انجام داده‌ام به دستور سازمان امنیت شوروی بوده است! و شمارهٔ دفتری راکه مأمور امنیتی هر بار در آنجا او را فرا می‌خوانده و دستورهایی به او می‌داده است بر زبان می‌راند»!

«دادگاه حزبی» پناهیان را از عضویت کمیتهٔ مرکزی و همهٔ جوانانی راکه آلودهٔ این بازی بودند از فرقه اخراج می‌کند و برخی نیز روانهٔ زندان و تبعید می‌شوند، باید توجه داشت که اخراج از تشکیلات فرقه، در شرایط رژیم توتالیتاریستی شوروی، به‌ویژه در آن‌سال‌ها، آن‌هم در جمهوری عقب‌افتاده‌تر آذربایجان، مجازات بزرگی بود. زیرا در حکم بسته شدن درها به روی انسان بی‌پشت و پناه و خانواده‌اش بود که با هزاران مشکل روزمره سروکار داشت. **این پرونده‌سازی و توطئه در سال ۱۹۴۹ صورت می‌گیرد.**

همان سال زیر عنوان «حادثه شاماخی» (نام شهری است) گروه بزرگی از افراد زحمت‌کش را از محل کار و کاشانهٔ خود تبعید می‌کنند و عده‌ای را از فرقه اخراج و به اشکال مختلف تحت فشار مادی و روحی قرار می‌دهند. و باز همان سال توطئه دیگری تحت عنوان «حادثه کی‌رُف آباد» عنوان می‌شود و عده‌ای را به ترتیب بالا مجازات می‌کنند. متأسفانه جزئیات این رویدادها و قربانیان آنها را تاکنون نیافتم.

آنتی‌پارتی‌ها (ضد حزبی‌ها)

پرونده‌سازی‌ها که بلای جان افراد مستقل و سالم بود، حتی پس از روی کار آمدن خروشچف و تغییر جو سیاسی ادامه داشت. ماجرای «آنتی پارتی‌ها» شاهد و نمونه آن است. اینها کسانی بودند که از وضع فرقه، اختناق حاکم بر آن و شیوهٔ رهبری مستبدانه غلام یحیی شکایت داشتند.

علی شمیده که در ردیف این «متهمین» قرار داشت، ماجرای آن را شرح می‌دهد. او در خاطرات خود می‌نویسد: «کار افشای گروه ضدحزبی به جایی رسیده بود که زن فلان رفیق را سعی می‌کردند علیه شوهرش برانگیزند. به جان عده‌ای روشنفکر افتاده بودند که علیه دستگاه غلام یحیی زبان به انتقاد گشوده بودند». و چون دستگاه فرقه، صاف و ساده دست‌نشانده بود، عمله و اکرهٔ کا.گ.ب. نیز در این کارزار مستقیماً شرکت داشتند و در حوزه‌ها و گردهم‌آیی‌های فرقه حضور یافته و علناً دخالت می‌نمودند. خالق‌اُف که مدتی در شعبهٔ بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان مسئول بود و بعدها وزیر داخله شد، در این جلسات فعالانه شرکت می‌کرد. شمیده می‌نویسد روزی به او گفتم شما چرا در کار ما دخالت می‌کنید. در پاسخ با حالت تعرض گفت: «گیمی ده اوتوروپ گیمی چی نین علیه نه چخر سیز». **یعنی در کشتی نشسته، علیه کشتیبان برخاسته‌اید.** و تهدید می‌کند که «شما گناهکارید و اگر بخواهید کارتان آسان‌تر شود همه را چنانکه هست اقرار کنید»!

در یکی از این جلسات عمومی فرقه، رفقای افسر ایرانی ما که به فرقه پیوسته و همراه آنها مهاجرت کرده بودند، به این حساب که پس از روی کار آمدن خروشچف نسیم آزادی دمیده و باید در داخل فرقه نیز آزادی باشد، سخن می‌راندند.

مصطفی‌یف دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان نیز حضور داشت و با تغیّر به چشم‌آذر که آن هنگام مدتی صدر فرقه بود، پرخاش می‌کند: پس من برای چه تو را اینجا گذاشته‌ام؟ این سر و صداها برای چیست؟ گویا در پایان همین جلسه است که او می‌گوید در میان شما بعضی دست‌های ناپاک

است که باید آنها را برید یا کنار گذاشت[1].

انحلال‌طلبان (لیکویداتورها)

موج دیگر سرکوب عده‌ای دگراندیش با ماجرایی تحت عنوان «لیکویداتورها» یعنی «انحلال‌طلبان» به سال ۱۹۵۵ به راه افتاد. «گناه» آنان حمایت از فکر و طرح پایان دادن به تفرقهٔ صفوف طرفداران حزب طبقه کارگر در ایران و لزوم یکی شدن فرقه دموکرات آذربایجان با حزب تودهٔ ایران بود. موضوعی که به نوعی دو سه سال بعد تاحدی تحقق یافت. وجه تسمیه انحلال‌طلبان نیز از همین جا است که هواداران آن را به انحلال فرقهٔ دموکرات متهم می‌ساختند. عده‌ای به این اتهام از فرقهٔ دموکرات اخراج و مجازات شدند. خلاصه هر صاحب اندیشه و دگراندیش و یا ناراضی و منتقدی، به‌ویژه اگر علیه سیستم حاکم فرقه دموکرات بود، مجازات و سرکوب می‌شد. هدف این بود که بقیه حساب کار خود را بدانند و سر به راه و فرمانبر باشند تا تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان از رسالت اصلی خود به مثابه ابزار سیاست و مصالح شوروی باز نماند. اخراج‌شدگان همگی افرادی از سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران بودند که پس از تشکیل فرقهٔ دموکرات، به دستور رهبری به آذربایجان رفتند و دراختیار فرقه قرار گرفتند. اخراجی‌ها ازجمله عبارت بودند از عنایت رضا، فهمی، بیجاری و حل‌عطایی. درضمن احمد علی رصدی اعتماد هم توبیخ شد. چون پس از اخراج، آنها را خطر بیکاری و دشواری‌های دیگر تهدید می‌کرد، در اثر تلاش‌های سایر افسران حزبی مقیم مسکو و دخالت و اقدامات رهبری حزب توده در مسکو که در آن سال‌ها کم و بیش شکل گرفته و هویّتی یافته بود، پس از چندی موفق شدند آنها را نجات داده و به مسکو منتقل کنند.

پروفسور احمد شفایی[2] که از شرکت‌کنندگان کنفرانس فرقهٔ دموکرات آذربایجان

۱- به نقل از زندگینامه شیده، ص ۳۱۷.

۲- سرهنگ احمد شفایی از افسران سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران بود. او در قیام افسران خراسان در سال ۱۳۲۴ شرکت داشت. پس از شکست قیام همراه با بازماندگان آن به فرقه دموکرات آذربایجان می‌پیوندد و ←

در باکو بود، ماجرا را در خاطرات خود «قیام افسران خراسان و سی و هفت سال زندگی در شوروی» به تفصیل نقل می‌کند که کوتاه شدهٔ آن‌را می‌آوریم. اهمیت توضیحات آقای شفایی تنها در شهادت او از ماجرای «انحلال‌طلبان» نیست. بلکه از ورای آن می‌توان به روشنی، پوشالی و فرمایشی بودن دستگاه فرقه را نیز مشاهده کرد.

احمد شفایی مقدمتاً توضیح می‌دهد که مدتی بود بین عده‌ای از افسران گفتگوهایی جریان داشت که محور اصلی آن عبارت از این بود که اینک پس از گذشت سال‌ها از ماجرای آذربایجان دیگر دلیلی برای جدا ماندن تشکیلات فرقهٔ دموکرات آذربایجان از حزب توده ایران وجود ندارد. لذا موقع آن فرا رسیده است که باهم متحد شوند و به وضع اولیه برگردند. این گفتگوها طبق معمول از طریق جاسوس‌ها و خبرچین‌ها به گوش مقامات فرقه و نیز آذربایجان شوروی رسیده بود. لذا کنفرانس دسامبر ۱۹۵۵ (۱۶ آذر ۱۳۳۴) فرقه در باکو با تمهیدات قبلی و به قصد سرکوب مدافعان تز وحدت تدارک دیده شده بود. پروفسور شفایی شرح می‌دهد:

«در صبح روز هفتم دسامبر ۱۹۵۵ جلسهٔ کنفرانس فرقه در یکی از سالن‌های شهر باکو تشکیل یافت. از طرف کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان (حزب برادر) نیز چنان‌چه مرسوم است شخصی به نام «خالق‌اُف» به‌عنوان نماینده (و درواقع به‌عنوان ناظر و ناظم) در کنفرانس دعوت شده بود. این خالق‌اُف در آن موقع رهبری یکی از شعبات کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به نام «شعبهٔ ارتباطات خارجی» را برعهده داشت. لذا حضور او در کنفرانس امری کاملاً طبیعی و قانونی و ضروری بود، زیرا همین شعبه بود که مخصوص ما مهاجرین به‌وجود آمده و یگانه کارش نیز رسیدگی به کارهای ما بود.

← پست‌های نظامی مهم برعهده داشته است. پس از شکست حکومت یک‌سالهٔ فرقه به شوروی پناهنده می‌شود. علی‌رغم مشکلات و کارشکنی‌های فراوان به تحصیل می‌پردازد و در رشتهٔ ادبیات به اخذ دکترای دولتی و عنوان پروفسوری نائل می‌گردد. در سال ۱۳۳۵ از فرقه و حزب توده کناره گیری می‌کند و تا بازگشت به ایران (۱۳۶۲) در دانشکدهٔ خاورشناسی با سمت استاد زبان فارسی مشغول کار بود.

پس از برگزاری مراسم معمولی، کنفرانس کار رسمی خود را آغاز نمود. میرقاسم چشم‌آذر به عنوان دبیر اول فرقه گزارش خود را ارائه داد. بعد نیز طبق معمول مذاکرات پیرامون گزارش دبیر اول آغاز شد. مخالفان چشم‌آذر یکی پس از دیگری پشت تریبون رفتند و ضمن صحبت، گوشه‌هایی از انحرافات و تخطیات او را می‌گفتند. رفته رفته کار به صراحت کشید و چشم‌آذر ظاهراً در موقعیت بدی قرار گرفت. در این اثنا یکی از افسران (که به نظرم عنایت‌الله رضا بود) مسألهٔ وحدت مجدد حزب توده و فرقه را با مقدماتی منطقی و معقول مطرح کرد. بلافاصله چنان غوغایی در سالن برپا شد که قضیهٔ چشم‌آذر با تمام اهمیت‌اش از یاد رفت. گویی بمبی در سالن منفجر شده بود. همه از جا برخاسته، داد و فریاد به راه انداختند و لب به اعتراض گشودند، به مجرد طرح مسأله و برپا شدن هیاهو، خالق‌اُف برخاست و رفت. طولی نکشید که او همراه با مصطفی‌یُف، دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب و میرزا ابراهیم‌اُف، صدر هیأت رئیسه شورای عالی جمهوری، یا الهام‌بخش اصلی وحدت دو آذربایجان و لیدر واقعی فرقه، مراجعت کرد. در اینجا این پرسش ساده پیش می‌آید که این دو نفر، این دو رهبر بزرگ جمهوری که ملاقات آنها حقیقتاً کار بسیار دشواری است چطور به این سرعت خود را به سالن کنفرانس رسانیدند؟ مگر نه این است که آنها واقعاً منتظر بروز چنین جنجالی بودند تا در آن حاضر شوند و آنچه باید بکنند، انجام دهند.

مصطفی‌یف و ابراهیم‌اُف به‌عنوان دو شخصیت طراز اول جمهوری پس از ورود به سالن با کف‌زدن‌های پرشور حضار روبه‌رو شدند و البته در جایگاه هیأت رئیسه نیز قرار گرفتند. **سخنرانان ساده‌لوح مدعی وحدت حزب و فرقه یکی پس از دیگری به سخن پرداختند و با ساده‌لوحی عجیبی می‌کوشیدند حالا که رهبران اصلی جمهوری در سالن حضور دارند پیشنهاد خود را هرچه منطقی‌تر بیان دارند.** میرزا ابراهیم‌اُف گاهی همان‌طور نشسته به بعضی از گفته‌های آنها پاسخی منفی و رهبرمنشانه می‌داد، اما بالاخره مثل اینکه کاسهٔ صبرش لبریز شده باشد از جا برخاست پشت تریبون قرار گرفت و به شدت هرچه تمام‌تر با این طرح به مخالفت پرداخت. میرزا، نویسنده‌ای مشهور و زبردست و ناطق خوبی بود. **او این پیشنهاد**

را اقدامی علیه خودمختاری ملی مردم آذربایجان ایران دانست و آن‌را حمله‌ای بـه مـلیت شـمرد. رفته‌رفته دور برداشت و کار را به جایی رسانید که پیشنهادکنندگان را «عمال دولت ایـران»، «دسـتور گیرنده از تهران»، «طرفداران استرداد هفده شهر قفقاز» و ... خواند و با قاطعیت هرچه تمام‌تر از لزوم موجودیت فرقه به‌عنوان «سمبل» مبارزهٔ مردم آذربایجان «دفاع» کرد. باری، مـیرزا وقـتی خـوب مجلس را متشنج کرد و موقعیت مناسب را ایجاد نمود، موضوع وحدت دو آذربایجان و لزوم انجام آن را پیش کشید و در پاسخ یکی از معترضین مبنی بر اینکه نمی‌شود به خاک ایران تجاوز کرد، گفت: «بیر کند ده قوپار ساق غنیمت دیر» (اگر حتی یک دهکده هم از آنجا جدا کنیم غنیمت است). ایـن بـود رهنمون واقعی آن «رهبر بزرگ» رئیس جمهور آذربایجان شوروی!

حضار در کنفرانس مات و مبهوت به این جریان می‌نگریستند. نـفس‌ها در سـینه‌ها حبس شده بود، اما عمال سرسپرده و نوکران حلقه به‌گوش پس از آنکه رهنمود قـاطع رهبر خود را شنیدند و دانستند که تمام جمهوری در پشت سر آنها ایستاده است جرأت و جسارت یافتند. در آن وقت بود که صحنه بکلی دگرگون شد. اینها که تا آن موقع ساکت و سر به زیر نشسته بودند حالا بُراق شده و تا آنجا که نیروی نـاطقه‌شان اجـازه مـی‌داد بـه افسران و به‌ویژه افسران «فارس» هجوم بردند. بازار تهمت و افترا رونـق عـجیبی یـافت. می‌گفتند که این افسران طرفدار احیای ایران کبیر زمان داریوش هـستند! حـتی یکـی از آنها گفت که جریان افسران خطرناک‌ترین جریانی است که تاکنون عـلیه مـوجودیت فرقه پیش آمده است. دیگر مسلم و محرز بود که ما افسران در تله‌ای که قبلاً تهیه شـده بود، افتاده‌ایم. کسی که جریان افسـران را خـطرناک‌تـرین جـریان خـوانـد، پـروفسور عبدالحسین آگاهی بود که دکتر در فلسفه، و دانشمندی متبحر و پرکار است. او با هیچ حسابی نبایستی خود را درگیر چنین توطئهٔ ننگین سیاسی می‌نمود...

البته همه احساس کردند که خطری بسیار جدی تمامی افسران را تهدید می‌کند. همه فهمیدند که تصفیهٔ دامنه‌داری در فرقه صورت خواهد گرفت. مسئله چشم‌آذر اصـلاً فراموش شد ...

کنفرانس دو روز ادامه یافت. در این دو روز مذاکرات فقط و فقط بر محور افسران و

«انحلال‌طلبی» آنان دور می‌زد. به آنها نام «انحلال‌طلب» داده شد و کنفرانس را نیز کنفرانس «انحلالیون» نام نهادند. خیمه‌شب بازی به تمام معنی! چه ناسزاها که در این دو روز نثار ما نشد چه نارواها به ما روا نداشتند! محیط ترور و وحشت شدید حکمفرما بود. دیگر کسی جرأت نداشت، نفس بکشد، چه رسد که از خود دفاع نماید. مگر ممکن بود بالای حرف میرزا ابراهیم‌اُف هم حرفی زد؟

گفتم که من در مذاکرات قبلی و نشست‌های اولیهٔ «انحلال‌طلبان» شرکت نداشتم. اما در اندرون قلبم غوغایی عجیب برپا بود. چرا این بدبخت‌ها را این‌طور می‌کوبند؟ عده‌ای بی‌شخصیت در باکو به دور میرزا ابراهیم‌اُف جمع شده بودند و با این حقه بازی‌ها علناً ادعای جدایی آذربایجان ایران و الحاق آن را به شوروی می‌کنند و مخالفان را «جاسوس» و «عامل بیگانه» می‌نامند. مگر می‌شد اینها را تحمل کرد! و با کمال تعجب تحمل کردم.

در این بین، رحیم قاضی معلوم‌الحال پشت تریبون قرار گرفت و ضمن صحبت خود در دفاع از موجودیت فرقه، افسران «فارس» را عامل اصلی این تشنج دانست. رحیم قاضی ضمن تلفظ نام افسران «فارس» به من اشاره کرد. چون بر شخصیت پست و بوقلمون‌صفتی او آگاهی کامل داشتم و نفرتی بس عمیق از او و حامیانش در قلبم آکنده بود، دیگر کنترل اعصابم از دستم خارج شد. از جا برخاستم و با صدای بلند ضمن ادای دشنامی با تشدد هرچه تمامتر به او گفتم «بنشین سر جایت!» و با همین یک جمله و آن ناسزا نام مرا هم در ردیف افسران «انحلال‌طلب» ثبت کردند. از اینجا است که می‌گویم تمام این جریان ساخته و پرداختهٔ خود آنها بود. هدف اصلی، سرکوبی افسران ایرانی بوده است که عموماً و به استثنای معدودی تن به بندگی و ذلت نمی‌دادند. این همان سیاستی است که باقراُف معدوم طی تمام سال‌های حاکمیت مطلقهٔ خود اعمال می‌کرد و هزاران نفر از ایرانیان وطن‌پرست را در آن سرزمین به دیار نیستی فرستاده است.

بالاخره کنفرانس در روز هشتم دسامبر به پایان رسید و قطعنامهٔ آن با صلابت تمام قرائت گردید. **نام افسران معترض و ازجمله نام من در لیست «سیاه» آنها ذکر شد. در این قطعنامه**

توصیه شده بود که بایستی در جلسات حوزه‌های مربوطه به وضع حزبی آنها رسیدگی بـه عـمل آیـد. این اصطلاح متداول شوروی است و مقصود آن است که حوزهٔ مربوطه باید این شـخص را از حـزب اخراج نماید و یا لااقل به سختی کیفر دهد.

شوخی نبود، دستگاه نیرومند و جهنمی حزبی و دولتی در آذربایجان ما را «عـامل بیگانه» قلمداد کرده، «انحلال‌طلب» نامیده و طرد کرده است و حـالا بـاید جـزای ایـن سرپیچی را کشید. چشم‌آذر باز هم دبیر اول فـرقه مـاند. تـمام کـاسه و کـوزه‌ها بـر سـر افسران ایرانی شکست و بـالاخره مـعلوم شـد کـه «لحـاف مـلانصرالدیـن» کـجا است. افسران، به استثنای حاتمی و آگاهی، با ایـن تـرفند یکـجا بـه دام افـتادند و بـار دیگـر چشم‌آذر و اربابانش سربلند و پیروز از کنفرانس به درآمدند.

دو سه روز بعد، رسیدگی به وضـع حـزبی «انـحلال‌طلبان» در حـوزه‌های مـربوطه آغاز شد. عدهٔ زیادی از افسران که زرنگ‌تر بودند و می‌دانستند کـه ایـن یک جـریان محلی است، به سرعت از باکو گریختند. آنها به مسکو، لنینگراد، کـی‌یف، تـاشکند و دیگر شهرهای شوروی رفتند و نجات یافتند. **صورت اسامی یازده افسر فارس (ازجمله مـن) به مسکو ارسال شده بود که اجازه بدهند ما را به سیبری تبعید نمایند.**

خوشبختانه این جریان همزمان بود با تدارک مقدمات کنگرهٔ معروف بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی. در آن هنگام خروشچف باکمال جـدیت و پـیگیری عـلیه «پرستش شخصیت در حزب» اقدام می‌کرد. وقتی نامهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کـمونیست آذربایجان به آنها می‌رسد خروشچف آن را مخالف خط‌مشی سیاسی کـنگرهٔ بـیستم می‌شمارد و «وتو» می‌کند. با این تصادف، آری با همین تصادف ساده، ما نجات یافتیم. اما افسران که این جریان را نمی‌دانستند (البته در آن روزها) قبلاً از باکو رفته بودند. فقط من و پیرزاده که عائله‌دار بودیم و سنگین‌بار، در باکو و در انتظار کیفر ماندیم.

یک روز تعطیل یکشنبه، میررحیم ولایی که رئیـس سازمان حزبی شهر باکو بود به «مردکان» آمد تا در اجرای قرار کنفرانس به وضع حزبی مـن رسیدگی نـماید و جـلسهٔ حوزه را تشکیل داد. پس از برگزاری مراسم معمولی مسألهٔ اصلی مطرح شد: پنج ساعت

تمام مرا کوبیدند، از فحش و ناسزا و توهین و افترا ... از تمسخر و دلقک‌بازی ... هرکه هر چه در چنته داشت، بیرون ریخت. اخگری، پیرمردی دلقک خصلت، رکیک‌ترین دشنام‌ها را به من داد. همه را شنیدم و نفس برنیاوردم. می‌دانستم که تمام جمهوری با آن قدرت عظیم و جهنمی در لبان ولایی عرق‌خور به من دشنام می‌داد و من در آن جمهوری با زن و بچه‌هایم زندگی می‌کردم. اگر مجرد بودم، بدون تردید حتی یکی از ناسزاها را هم تحمل نمی‌کردم. خوب می‌دانستم که کمترین اعتراضم باعث تشدید مجازات و عقوبت خواهد گردید. ولایی چنان اعضای حوزه را متشنج کرد که همان آدم‌هایی که تا چند روز قبل مرا مظهر انسانیت و پاکی و نجابت و درستی می‌دانستند، حالا به نظر یک عنصر خطرناک به من می‌نگریستند. بیچاره‌ها چه کنند؟ ولایی نمایندهٔ فرقه بود و فرقه هم قدرتی بیکران در جمهوری. بالاخره موقع رأی‌گیری رسید. تمام اعضای حوزه به اتفاق آراء به اخراج من از فرقه رأی دادند.

اما ظاهراً میررحیم ولایی زیاده‌روی کرده بود، ظاهراً او با دستور اخراج من از فرقه نیامده بود، بلکه مقصود اصلی «گوشمالی» من بوده است. همه می‌دانستند که من در جریان «تئوری وحدت حزب و فرقه» اصولاً شرکتی نداشته‌ام، و یگانه «گناهم» آن بوده که کنترل اعصاب را از دست داده‌ام. اما گناه عمده من که افسر فارس بودن است، همچنان باقی بود. از طرف دیگر من استاد دانشگاه دولتی آذربایجان بودم و در دانشکدهٔ خاورشناسی به‌عنوان معلمی بسیار خوب و مفید شناخته شده بودم، نمی‌شد به این آسانی‌ها مرا طرد کرد. از همه مهم‌تر اینکه ما آن روزها هنوز خبر نداشتیم که خروشچف دستور عدم تعقیب ما را صادر کرده است.

در شوروی اخراج از حزب، پژواک بسیار ناپسند و نامطبوعی دارد. مردم، رانده‌شدگان از حزب را عناصر مغضوب دستگاه حاکمه می‌پندارند و به فرض که قلباً نسبت به آنها دلسوزی و رأفت هم داشته باشند، در ظاهر خود را از آنها دور نگاه می‌دارند، مبادا روزی به «جرم» نزدیکی با فلان مغضوب مورد تعقیب قرار گیرند. این یک اصل مسلم جامعهٔ شوروی است و همه از آن خبر دارند.

باری؛ ولایی که دید چنین‌وضع نابسامانی پیش آمده و در بازگشت به باکو نمی‌تواند از عهدهٔ جوابگویی به رؤسای خود برآید، درصدد برآمد اشتباه خود را جبران نماید. این بود که پس از قرائت رأی اخراج قطعی من از فرقه مجدداً شروع به سخن کرد. این دفعه برخلاف ساعاتی پیش شرح مبسوطی از محسنات من، از جنبه‌های برجستهٔ علمی من، از مهارت من در تدریس و ... بیان داشت و بالاخره نیز گفت که اخراج شفایی از فرقه صلاح نیست و کافی است فقط او را شدیداً توبیخ نمود!!

... و باز رأی گرفتند. این بار تمام آنهایی که چند دقیقه قبل به اتفاق آراء مرا طرد کرده بودند با اشارهٔ میررحیم ولایی قیافهٔ مهربان و دلسوز گرفتند و آن کیفر جدید (توبیخ شدید) باز هم به اتفاق آراء برای من به تصویب رساندند.

خواننده عزیز، اینها صد درصد صورت گرفت. خود من و ده‌ها نفر دیگر شاهد عینی بودیم. حالا خود قضاوت کن، ببین چه بساطی در فرقه در مهاجرت حکمفرما بود. آیا می‌شود به این عده یک سازمان سیاسی گفت؟ آیا می‌شود ادعا کرد که اعضای فرقه به اندازهٔ سر سوزنی استقلال فکری و عقیدتی دارند؟

شفایی شرح می‌دهد که چون مقامات فرقه با روی کار آمدن نیکیتا خروشچف قافیه را سخت باخته بودند پس از چند روز همین میررحیم ولایی به «مردکان» می‌آید و اطلاع می‌دهد که مجازات «توبیخ شدید» از روی او برداشته شده و به «تذکر شفاهی» تقلیل یافته است! او می‌نویسد: «باز هم چند روز گذشت، سروکلهٔ میررحیم ولایی در مردکان پیدا شد و در حوزه‌ها شرکت کرد. این دفعه اظهار داشت که کمیتهٔ شهری باکو «توبیخ شدید» رفیق شفائی را به «تذکر شفایی» تغییر داده است. ولی چون ایشان از همین تذکر نتیجه گیری خوبی کرده‌اند، لذا پیشنهاد می‌کنم که همان تذکر «شفاهی» را هم از روی ایشان برداریم! باید از آن دائم‌الخمر بی‌پرنسیب می‌پرسیدند که شفایی در کجا و چگونه از تذکر فرقه نتیجه گیری خوبی کرده است؟» آن‌گاه رأی‌گیری تازه‌ای صورت می‌گیرد و حوزه به اتفاق آراء رأی به برائت او می‌دهد!

پروفسور شفایی می‌نویسد: «دیگر بس بود. فردای آن روز کارت عضویت خود را در فرقه

دموکرات آذربایجان به شخصی به نام «ترکی‌پور» که منشی حوزه بود، تحویل دادم و برای همیشه خود را از این سازمان قلابی و متعفن دور ساختم[1]».

آفتی به نام جاسوس و خبرچین پروری

پدیدهٔ بسیار زشت و ناپسند، خبرچین‌سازی و جاسوس‌پروری و ایجاد شبکه‌ای از این عوامل و پادوها است که تار و پود عنکبوتی آن تمام صفوف و سطوح فرقه دموکرات آذربایجان را پوشانده بود. از این افراد برای کشف «ضد انقلاب» و «دشمن نظام شوروی» در درون فرقه و نیز علمیات جاسوسی در ایران استفاده می‌شد.

تجدید سازمان فرقه دموکرات در باکو به نحوی که قبلاً به آن اشاره شد، اضافه بر ملاحظات و مقاصد سیاسی دور و نزدیک در رابطه با ایران، بستر مناسبی برای تحقق نقشه شیطانی بالا فراهم آورد. با احیای تشکیلات فرقه، ارگانی به‌وجود آوردند که مهاجران ایرانی برای تحقق خواست‌ها و نیازهای خود در امور معیشتی، کار، تحصیل، مسکن، استفاده از بیمارستان بهتر و استراحتگاه و مسافرت و دیگر مسائل زندگی، مجبور شوند به مرکزیت و رهبری فرقه دموکرات مراجعه کنند. به خواست‌ها و نیازهای مهاجران، اگر تأئیدیه و سفارش‌نامه‌ای از سوی رهبری فرقه در پرونده متقاضی نبود، ترتیب اثر نمی‌دادند. **در این دوران، واقعاً جان و مال این جماعت در دست آن کسی بود که در رأس فرقه قرار داشت. و این مقام طی سالیان دراز در دست فرد سرسپرده و گوش به فرمان و مسکینی به نام غلام یحیی دانشیان بود.** در عمل اگر رهبری فرقه نسبت به درخواست‌کننده حسن نظر داشت و یا متقاضی آدم سر به راهی بود و در جلسه یا خارج از آن زبان سرخ گزنده نداشت و نق نمی‌زد و از مجیزگویان رهبری بود، نانش توی روغن بود. چنین فضای کثیف و فاسدکننده در یک نظام توتالیتر حاکم بر آذربایجان شوروی که در آن، فرد

۱- احمد شفایی، قیام افسران خراسان و سی و هفت سال زندگی در شوروی، تهران، کتابسرا، ۱۳۶۵، صص ۲۲۳-۲۱۲

ناچیز و بی‌ارزش و حاکمان قَدَر قدرت مطلق بودند، بستر مناسبی برای پرورش جاسوس و خبرچین فراهم می‌کرد. افراد ضعیف‌النفس و فرصت‌طلب، مقام‌پرست و بی‌پرنسیب نیز اولین طعمه‌های چنین نقشه‌های اهریمنی بودند. با تداوم مهاجرت و دوری از میهن، این‌گونه ضعف‌های اخلاقی رشد بیشتری می‌یافت. با آنکه غلام یحیی‌ها در رأس تشکیلات فرقه قرار داشتند و خود، از عاملان شماره‌دار دستگاه امنیتی شوروی بودند و هر اطلاعی از وضع داخلی فرقه و یا از رفتار و اعمال افراد را با جزئیات و طیب خاطر دراختیار مقامات شوروی می‌گذاشتند، با این حال دستگاه‌های امنیتی شوروی (کا.گ.ب.) کانال‌های اطلاعاتی ویژه‌ای را چه با جلب افرادی از درون رهبری فرقه یا از صفوف آن به‌وجود آورده بودند تا کنترل مضاعفی بر آنچه در درون حزب و رهبری آن می‌گذشت داشته باشند. به نقش این عامل‌ها در «کشف» ماجرای «مالادایا گواردیا» و سایر تصفیه‌های پی‌درپی اشاره کردیم. کا.گ.ب. از این شبکه برای کشف «عوامل دشمن» و «خائنین» که کسانی جز ناراضی‌ها و منتقدین ایراندوستان نبودند، نیز استفاده می‌کرد که در جای خود به آن اشاره خواهم کرد. اضافه بر آن، از افرادی که اینچنین به دام انداخته بودند برای کارهای جاسوسی در داخل ایران نیز استفاده می‌کردند. از نمونه‌های آن، پدیدهٔ غم‌انگیز «مرزشکنان» است که دکتر جهانشاهلو در خاطراتش از آن صحبت می‌کند. جوانان معصوم بسیاری بر سر آن جان خود را از دست دادند.

پدیدهٔ مرزشکنان

پدیدهٔ «مرزشکنی» را اصغر کاکاوند، از قربانیان این ماجرا توضیح می‌دهد. او از جوانان کرد غاغازان بود که بخشی از زنجان است و بیشتر روستاهای آن کردنشین‌اند و معمولاً به سه زبان کردی، فارسی و آذری سخن می‌گویند. دکتر جهانشاهلو او را از زنجان می‌شناخت و در مهاجرت نیز با او مکاتبه داشت و چون جهانشاهلو مسئول آموزش جوانان فرقوی در مدرسه حزب کمونیست آذربایجان بود، کاکاوند را نیز گزینش کرده بود و او که جوانی تیزهوش و دلیر و پرتلاش بود از این جهت بسیار خشنود

بود. جهانشاهلو می‌گوید: «روزی سرهنگ محمد سراجعلی اینسکی که نمایندهٔ سازمان امنیت شوروی در فرقه بود پنهانی به من گفت: نام اصغر کاکاوند را از صورت دانشجویان این دوره حذف کن. گفتم چرا او جوانی بسیار شایسته است و شاید از همه نامزدان این دوره بهتر و برتر است. گفت آری خوب می‌شناسیم، بسیار شایسته است، اما او را برای کار دیگری که بسیار ارزنده‌تر است لازم داریم. من دریافتم که او به گونه‌ای مورد بهره‌برداری آنان است، اما نمی‌دانستم چه کاری[1]».

جهانشاهلو می‌نویسد: «روزی او پریشان و گریان به خانهٔ من آمد و گفت جز شما کسی را ندارم به من یاری کنید. رازی است که کسی نمی‌داند و نباید بداند. اما ناچار با شما درمیان می‌گذارم. شاید راه چاره‌ای پیدا کنید. او گفت پس از یک دورهٔ آموزش در دستگاه امنیت، اکنون «مرزشکن» هستم. هر ماه و گاهی بیشتر با شرایط ویژه‌ای از مرز آذربایجان شوروی و ایران می‌گذرم و بسته به مأموریت‌اش، یک یا روزهایی را در روستاهای آذربایجان ایران می‌گذرانم و با عوامل روس که در روستاهای آذربایجان هستند تبادل اطلاعات می‌کنم». کاکاوند با چشمان گریان می‌گوید زندگی من هر دم در خطر است. من هرگاه ژاندارم‌ها و سربازان و مأموران دولت ایران را در آن سوی مرز می‌بینم، مرگ را در پیش چشمم مجسم می‌کنم. هنگام عبور از مرز هر آنْ ممکن است به تیر ژاندارم یا مرزبانی، از پای درآیم و اگر گرفتار شوم چه بسا خود اینها مرا نابود کنند. بارها سفارش کرده‌اند که اگر گرفتار و شکنجه شدم و دیدم تاب پایداری ندارم باید خودم را بکشم.

جهانشاهلو می‌نویسد: «**تلاش من و خود کاکاوند برای رهایی از این گرداب به جایی نرسید. پس از چند سال که گاهی از او نامه‌ای می‌رسید، دیگر قطع شد. پیداست که سر به‌نیست شده است.**»

بی‌گمان پدیده «مرزشکنی» و قربانیان آن به این جوان محدود نبود. مورد او، مشتی از خروار است. جهانشاهلو در جای دیگری از خاطرات خود ماجرایی را تعریف می‌کند که پرده از گوشهٔ دیگر این فاجعه برمی‌دارد. می‌نویسد: هنگامی که مقیم مسکو بودم،

۱- جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان. بخش دوم، ص ۸۳ به بعد.

روزی بانویی که خود را منشی دستگاه جمهوری آذربایجان در مسکو معرفی کرد، نزدم آمد و گفت «به دستور دستگاه کاری است که به مشورت شما نیاز دارم». او به خانهٔ من آمد و با خود پرونده‌های بسیاری همراه داشت و گفت: «چون مشاور ما در این‌گونه کارها آقای اسدی است و ایشان به مرخصی رفته‌اند و کار پنهانی و از اسرار است، از این رو مقامات مربوطه به ما دستور دادند که تنها با شما می‌توانم موضوع این پرونده‌ها را درمیان بگذارم». آن بانو نزدیک به بیست پرونده و شاید بیشتر را یک به یک با من درمیان گذاشت و پاسخ و مشورت مرا به روسی یادداشت کرد. پرونده‌ها از آنِ ایرانی‌هایی بود که زمانی در آذربایجان شوروی به کار «مرزشکنی» سرگرم بوده‌اند و هریک به‌گونه‌ای سر به نیست شده بودند. اینها هریک از خود همسر و فرزند و پاره‌ای مادر و خواهر بی‌سرپرست بر جای گذاشته بودند و از سازمان امنیت آذربایجان شوروی شکایت کرده بودند که به معرفی غلام یحیی دانشیان سرپرست خانواده آنها را به «مرزشکنی» گماشته و اینک چند سال است که سر به نیست شده‌اند و آنها زندگی بسیار دشوار و غم‌انگیزی را می‌گذرانند و دستگاه آذربایجان و فرقه کوچک‌ترین کمکی به بازماندگان قربانیان خود نمی‌کنند».

ناگفته نماند که این آقای اسدی که روزگاری عضو حزب کمونیست ایران بود، به خدمت کا.گ.ب. درآمده و در پرونده‌سازی علیه رهبران حزب کمونیست ایران نقش داشته است.

جاسوسی در سایهٔ انترناسیونالیسم پرولتری!

مقامات شوروی برای کشاندن انسان‌های شریف به کار کثیف جاسوسی، و «سربازگیری» از اعضاء و کادرهای «احزاب برادر» چه در داخل احزابی که خود این قربانیان به آن تعلق داشتند و چه برای جاسوسی در میهن خود به نفع اتحاد شوروی، معمولاً از احساسات ناشی از باورهای ایدئولوژیک آنان و «همبستگی انترناسیونالیستی» و اعتمادی که آنها به حزب کمونیست و دولت اتحاد شوروی داشتند، در کمال نامردی، نهایت سوء استفاده را می‌کردند. شایان ذکر است که قاطبهٔ آن عده از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران که در برنامه‌های تلویزیونی جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۲ به همکاری با کا.گ.ب. اعتراف کردند، نظیر احمد علی رصدی، غلامحسین قائم‌پناه و مهدی کیهان از افسرانی بودند که همراه با فرقوی‌ها به آذربایجان شوروی مهاجرت کرده و احتمالاً در همان ایام به دام سازمان امنیت شوروی افتاده بودند.

پروفسور شفایی بر این باور است که پس از شکست قیام افسران خراسان که بازماندگان آن واقعه را جمع‌آوری کرده و به کمک مقامات شوروی به باکو منتقل کردند و در باغ «شیخ بالایف» سکونت دادند. تعدادی از همان افسران را همان وقت به کا.گ.ب. جلب کردند. شفایی شرح می‌دهد افسران شوروی تقریباً همه روز با ما به‌طور جداگانه و به‌طور محرمانه صحبت می‌کردند و همواره تأکید داشتند که نباید جایی درز بکند. به این ترتیب از مجموعه این گفتگوها درجه شایستگی و زمینهٔ ذهنی افراد را که به دردکار جاسوسی بخورد می‌سنجیدند و اینچنین از میان ما عده‌ای را برگزیدند. شفایی می‌نویسد: «تصادفی نیست که بعدها از میان همان افسران باغ «شیخ بالایف» عناصری از قبیل فروغیان، کیهان، حاتمی، رصدی، رزم‌آور و ... به مقامات بالای حزبی کشیده شدند و مورد اعتماد مقامات شوروی قرار گرفتند[1]». او به درستی تأکید می‌کند که: «این بزرگ‌ترین اعتراض من نسبت به برخورد مقامات شوروی با ما مهاجران ایرانی است[2]».

۱- احمد شفایی، قیام افسران خراسان و ... ص ۱۲۸.

۲- همان، ص ۱۲۱.

گله و اعتراض بحق آقای شفایی درست است. منتهی می‌باید ذات اهریمنی نظام سوسیالیستی روسی، راکه از موقعیت یک ابرقدرت، استراتژی کهنه «ولیکاروس» را در مورد ایران و جهان دنبال می‌کرد، در نظر گرفت. از این منظر، دولت شوروی به حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان به مثابه یک ابزار می‌نگریست. لذا شکار اعضاء کادرهای این احزاب را امری در خدمت این استراتژی می‌نگریست و به هیچ معیار اخلاقی و انسانی پای‌بند نبود و از به کارگیری هیچ وسیله‌ای، ازجمله احساسات «انترناسیونالیستی» استالین ساخته، که گوهر آن تأمین منافع «ولیکاروس» بود، ابا نداشت. در میزگرد تلویزیونی جمهوری اسلامی که با شرکت اعضای کمیته مرکزی دستگیر شدهٔ حزب توده ایران در مهرماه ۱۳۶۲ برگزار شد، احمدعلی رصدی و دیگران توضیحات مفصلی دربارهٔ همکاری‌شان با کا. گ. ب. دادند. آنها در اظهارات خود از چند و چون آلوده‌شدن‌شان پرده برداشتند و روی جنبه‌های مختلف نکاتی که قبلاً به آن اشاره کردم، تکیه کردند و از چگونگی سوء استفاده مقامات امنیتی شوروی از احساسات صادقانهٔ همبستگی بین‌المللی توده‌ای‌ها پرده برداشتند. رصدی به گواهی کسانی که او را از نزدیک می‌شناسند، انسانی پاک، شریف و میهن‌دوست بود، که اسیر تارهای عنکبوتی کا. گ. ب. شد و بدبختانه این انسان شریف دچار سرنوشت دردناکی گردید و به‌عنوان جاسوس بیگانه مطرح شد. رصدی چگونگی ماجرا را شرح می‌دهد. می‌گوید وقتی عضو کمیسیون تشکیلات و سپس مسئول تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان و عضو هیأت اجرائیه فرقه دموکرات در باکو بودم، حدود سال ۱۳۳۱-۱۳۳۰ از سوی کا. گ. ب. با من تماس گرفتند. از او می‌خواستند اطلاعاتی دربارهٔ کارهای تشکیلاتی و یا آنچه در جلسات حزبی می‌گذرد و یا مباحثات و مناقشات درون فرقه و یا دربارهٔ افراد و رفتار آنها بدهد. پس از انتقال از باکو به مسکو و عزیمت به چین برای کار در رادیو، این تماس قطع می‌شود. ولی از سال ۱۳۵۰ به بعد که مسئول واحدهای حزبی در مسکو می‌شود، بلافاصله با او تماس می‌گیرند و باز دربارهٔ آنچه در داخل حزب می‌گذرد و یا دربارهٔ سرکشی‌ها و بازدیدهای او از واحدهای دیگر

حزب اطلاعات می‌خواهند. رصدی می‌گوید: «به‌طور کلی از من سئوال می‌شد که وضع در آنجا چگونه بود و یا پیش از رفتن به آنجا اطلاعاتی به من داده می‌شد که مثلاً در آنجا کدام مسئول حزبی وظایف‌اش را درست انجام نمی‌دهد و یا اینکه باید تعویض‌اش کرد. همین‌طور بعضی از جریانات «مائوئیستی» در بعضی جاها پیشامد می‌کرد، که دربارهٔ آنها به من دستوراتی می‌دادند ... ما این‌کار را تا اندازه‌ای کمک به جبهه سوسیالیسم می‌دانستیم و حق آنها می‌دانستیم که آنها در کشورشان چنین سازمان‌هایی داشته باشند و باید سئوال کنند و بدانند. اما یک چیز برای ما مسلم شده بود و آن این بود که در هر صورت ماهم حزبی بودیم و عضو حزب توده ایران هستیم و اگر چنین مسائلی باشد، یا باید از طرف آنها با رهبری حزب تماس گرفته شود و یا اینکه لااقل ما باید این‌گونه مسائل رابه رهبری حزب اطلاع دهیم». رصدی به‌طور ضمنی به ضعف نفس خود اقرار می‌کند و می‌گوید: «اینها را ما می‌دانستیم ولی با این وجود به این چیزها عمل نمی‌کردیم. برای اینکه می‌دانستیم نباید چنین اطلاعاتی را به کسی بدهیم». غلامحسین قائم‌پناه نیز به گونه رصدی به دام کا.گ.ب. می‌افتد و درواقع به آن تن می‌دهد. البته او از تبار رصدی نبود و فضایل او را نداشت. قائم‌پناه می‌گوید: «در سال‌های ۱۳۳۰ وقتی که به شوروی پناهنده شدم از من تعهد گرفته شد و من هم این کار را یک امر عادی و خدمت به «سوسیالیسم» می‌دانستم و در همان چارچوب، این عمل را درواقع همبستگی بین‌المللی احزاب تلقی می‌کردم و موظف بودم که این‌کار را انجام دهم». در جای دیگر از اعترافات خود می‌گوید: «آن‌موقع که ما واقعاً کورکورانه آن همبستگی سوسیالیستی و آن شعار «انترناسیونالیسم پرولتری» راکه بین اعضا مرسوم بود و گمان می‌کردیم این یعنی همه چیز! یعنی به‌خاطر برقراری این شعارها می‌توانیم هر کاری، حتی بر ضد مردم خودمان...»! قائم‌پناه توضیح می‌دهد که از این رابطه‌کسی اطلاع نداشت. این روابط یک رابطهٔ دوطرفه بود و من در مورد خودم می‌گویم. فقط با شخص من بود و هیچ‌کس از این جریان اطلاع نداشت[1]».

۱- اعترافات سران حزب توده ایران، جلد اول، تهران، مؤسسه فرهنگی - انتشاراتی نگره، ۱۳۷۵، ←

قائم‌پناه توضیح نمی‌دهد، او که تقریباً تا آستانهٔ انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در حزب کاره‌ای نبود، چه کاری جز خبرچینی و گزارش‌دهی و پرونده‌سازی علیه رفقای هم‌حوزه و همکار و اطرافیان خود به بهانهٔ معتقد و مقید بودن به «انترناسیونالیسم پرولتری» انجام می‌داده است؟ خطای اصلی بی تردید از آن حزب «برادر بزرگ» بود که شبکه‌ای از خبرچینان و گزارشگران از اعضای حزب «برادر کوچک» تشکیل داده بود تا پنهانی از جریانات داخلی حزب توده مطلع شود و در امور داخلی آن دخالت کند و افراد را به فساد اخلاقی و جاسوسی بکشاند. اما ضعف‌های خصلتی و فرصت‌طلبی افرادی که آگاهانه به این نقشه اهریمنی و کارهای غیرانسانی خبرچینی و گزارش‌دهی از اظهارات رفقا و همرزمان خود تن دادند با هیچ توجیه «تئوریک» قابل اغماض نیست.

البته اعترافات تلویزیونی، با سابقهٔ تلخی که از آن در ذهنیت جامعهٔ سیاسی کشور وجود دارد، قابل اعتماد نیست. قصد من هم داوری قطعی نیست، بلکه تصویر سرگذشت پناهندگان سیاسی و ماجراهایی است که بر آنها گذشته است و در منطق قضایا می‌گنجد و در اساس وجود داشته است. امیدوارم روزی با باز شدن بایگانی پرونده‌ها و بازپرسی‌ها و جریان دادگاه‌ها و دسترسی به چگونگی آنچه واقعاً گذشته و بر سر آنها آمده است، و به ویژه دستیابی به پرونده‌های کا. گ. ب. و حزب کمونیست شوروی و یا آلمان شرقی و بلغارستان دربارهٔ حزب توده ایران، بتوانیم داوری منصفانه و واقع‌گرایانه‌ای داشته باشیم. با این حال شیوهٔ کار کا. گ. ب. برای به دام انداختن انسان‌های شریف که نمونه‌ای از آن را آقای پروفسور شفایی شهادت می‌دهد و نمونه‌ها و شیوه‌های مشابه و مختلف دیگری هم که در این کتاب قید شده‌اند، واقعیت‌های تردیدناپذیرند. دربارهٔ آلودگی کسانی که نامشان در بالا آمده است، در **مورد بعضی از آنها، در همان ایام مهاجرت شک و بدگمانی وجود داشت. رفقای دردمند معمولاً از صحبت در حضور آنها دربارهٔ مسائل «حساس» که پای شوروی‌ها به میان می‌آمد، پرهیز می‌کردند؛ و اگر تصادفاً سر می‌رسیدند، بلافاصله موضوع صحبت تغییر می‌کرد.**

← صص ۹۹-۱۰۸.

ماجرای محمد بی‌ریا، وزیر فرهنگ فرقه دموکرات آذربایجان

پدیدهٔ نفرت‌انگیز دیگر که بلای جان عدهٔ دیگری از مهاجران سیاسی ایرانی شد، مجازات ناراضی‌ها و منتقدین از راه تهمت‌زنی بود. اساساً در نظام استالین که فرهنگ سوءظن به همه‌چیز حاکم بود، هرکس که مختصر اعتراضی یا رفتاری داشت که به مذاق مقامات خوشایند نبود و یا از چارچوب مقررات و قواعد خشک تدوین شده خارج می‌شد، بلافاصله به چشم «جاسوس خارجی» و «خائن» به او نگریسته و مجازات می‌کردند. بدبختانه آتش‌بیاران این معرکه و کسانی که شهادت دروغ می‌دادند و پرونده‌سازی می‌کردند «خودی‌ها» بودند. یکی از نامدارترین کسانی که به اتهام واهی «جاسوس» دستگیر و زندانی و راهی اردوگاه کار اجباری شد، محمد بی‌ریا، وزیر فرهنگ حکومت یک‌سالهٔ فرقه دموکرات آذربایجان بود. ماجرای انتصاب او به رهبری فرقه و دبیر تبلیغات آن در مهاجرت و چگونگی عزل او را قبلاً توضیح داده‌ام. از میان رهبران طراز اول فرقهٔ دموکرات و کادرهای آن، کسی مانند محمد بی‌ریا سرنوشت غم‌انگیزی نیافت و متحمل سختی‌ها و محرومیّت‌ها و مصیبت‌های جانگداز نشد.

برخلاف نسل اول پناهندگان سیاسی ایران به شوروی، که قاطبه افراد رهبری آن بلااستثناء از دم تیغ استالین گذشتند، رهبران نسل دوم پناهندگان از فرقه دموکرات آذربایجان، به دلایل خاصی که پرداختن به آن از حوصله این نوشته خارج است، تقریباً در امان ماندند (به استثناء جعفر پیشه‌وری که مرگ او کاملاً مشکوک مانده است). **جرم بی‌ریا این بود که می‌خواست به ایران برگردد و به همسر و فرزند نوزادش بپیوندد. ۲۷ سال زندان و اقامت در اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری برای جلوگیری از تحقق این خواست ساده انسانی بود. که بی‌ریا با یکرنگی کم‌نظیر، تا پایان بر آن پای فشرد.**

باقرزاده، معروف به بی‌ریا متولد ۱۲۹۴ در تبریز بود. در ایام طفولیت همراه با پدر که شغل‌اش نجاری بود و در کنار مادر و برادرش عازم روسیه شد. یک‌سال بعد به ایران بازگشتند و دوباره همراه با پدر و مادر در سال ۱۹۲۳ به علت بیماری مادر عازم باکو شد.

در آنجا دورهٔ هفت ساله مدرسه را تمام کرد و یک سال و نیم در مدرسه فنی ماشین‌سازی نفت به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۳۱ پس از درگذشت مادر و بروز مشکلات مالی برای اقامت دائم به زادگاهش برگشت. در تبریز به تحصیلات خود ادامه داد و مدت کوتاهی با سمت خبرنگار، با روزنامهٔ شاهین همکاری نمود. سپس در شهرداری تبریز با سمت سرکارگر استخدام شد. مدتی نیز در ادارهٔ آبیاری تبریز و راه‌آهن تبریز شاغل بوده است. شاهدان عینی نظیر دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو و زنده یاد فریدون آذرنور نقل می‌کنند که بی‌ریا مدتی در باغ گلستان تبریز تنبک می‌زد و مسئول بخشی از گردونه و چرخ فلک بود[1].

بی‌ریا با آنکه از تحصیلات و دانش سیاسی چندانی برخوردار نبود، ولی از جوانی خوش قریحه بود و استعداد ادبی داشت. شاعری شیرین سخن و مردمی بود و به آذری شعر می‌سرود و نمایشنامه می‌نوشت. سروده‌های او توده‌پسند و پراحساس بود. بی‌ریا، دردها و آمال روزمره مردم ستمدیده و رنجبران را به شیوهٔ ساده‌ای به نظم درمی‌آورد که ورد زبان جوانان و مردم بود.

صعود او به قدرت، چه در مقام صدر اتحادیه‌های کارگری آذربایجان، چه بعدها، قرار گرفتن او در رهبری فرقهٔ دموکرات آذربایجان و کسب مقام وزارت، مدیون مناسبات ممتاز او با دستگاه شوروی مستقر در آذربایجان و حسابگری‌ها و نقشه‌های شیطانی میرجعفر باقراُف در قبال ایران بود. بی‌ریا در اثر ساده‌لوحی و ساده‌نگری و بی‌گمان جاه‌طلبی‌ها، آلت دست این سیاست شد. وگرنه، برای منطقه‌ای نظیر آذربایجان، با آن همه سنت‌های فرهنگی و با وجود روشنفکران برجسته و کلاً برای مردم مشکل‌پسند آذربایجان، انتصاب محمد بی‌ریا برای مسند وزارت فرهنگ بسیار نامناسب و از عوامل دوری روشنفکران آذربایجان از دستگاه فرقه و از موضوعات تبلیغات مخالفان علیه این جریان بود. برای خود او نیز امر مشتبه شد و این صعود

۱- روایت دکتر جهانشاهلو از زندگینامهٔ او در بخش یکم کتاب او تحت عنوان سرگذشت ما و بیگانگان صص ۳۰۸-۳۰۶ آمده است.

سریع دچار سرگیجه‌اش ساخت، و مدام با ژست‌های مضحک خودنمایی می‌کرد. برپایی مراسم «اشرافی» ازدواج در بحبوحه قدرت فرقه در تبریز که مدعی بود یک جریان مردمی و برخاسته از محرومان و زحمتکشان است، نمونه‌ای از رفتار و کردار او بود.

نمونهٔ دیگر از خودنمایی‌های او را محمد روزگار در خاطراتش می‌آورد. می‌نویسد: «قبل از خروج نیروهای شوروی، یک‌نفر با لباس نظامی روی ماشین روبازی ایستاده، با سرعت خیابان را طی می‌کرد و با دست خود به بدرقه کنندگان سلام نظامی داد. چند بار این کار تکرار شد. از دوستم پرسیدم این کیست؟ گفت: او ... بی‌ریا وزیر فرهنگ فرقه است. گفتم: او که نظامی نیست، پس این اداها برای چیست؟[1]».

درحقیقت، گناه از بی‌ریاها و غلام یحیی‌ها نبود. مقصر اصلی دستگاه جهنمی استالین ـ باقراُف بود که در پی نقشه‌های شیطانی توسعه‌طلبانه و کسب امتیاز برای شوروی، امور را به‌دست افراد ضعیف و حقیر می‌سپردند تا فرمانبر باشند. چنانکه به تفصیل اشاره خواهد شد، دو سال قبل از تشکیل فرقه، در سفری به باکو، دستگاه امنیتی شوروی با اصرار و علی‌رغم میل باطنی بی‌ریا، او را به همکاری با کا.گ.ب. فراخوانده و از او تعهد کتبی گرفته بودند. لذا عجیب نبود که خواسته باشند «آدمِ» خود را به وزارت بنشانند.

تفاوت غلام یحیی با بی‌ریا در این بود که اولی تا آخرین دم، غلامِ حلقه به گوش شوروی بود و در صدر فرقه باقی ماند. ولی بی‌ریا چون «تعلقات» او را نداشت و اساساً طبعی ساده و سرکش داشت، نافرمانی کرد و تاوان بس سنگینی داد.

اسناد و مدارک موجود و واقعیت سرنوشت دردناک بی‌ریا، نشان می‌دهند که او از نظر سیاسی و بینشی، فردی کم‌مایه و ساده‌لوح، ولی ایراندوست بود. بی‌ریا را باید بحق از قربانیان مظلوم دستگاه جهنمی استالین ـ باقراُف و نظام ظالمانهٔ شوروی، چه در دوران استالین و چه در دوره‌های پس از او به شمار آورد. چند سال پیش، بخشی از اسناد سری کا.گ.ب. که حاوی اسناد بازپرسی ها و ماجرای دادگاه بی‌ریا در سال ۱۹۴۸ است از

۱- محمد روزگار، از ازلی تا دوشنبه، استکهلم، انتشارات آرش، ۱۹۹۴، ص ۸۷

بایگانی مخفی خارج شد که از پرونده‌سازی‌های پلیسی علیه او پرده برمی‌دارد و بی‌گناهی کامل او و علت دستگیری و زندانی شدنش را برملا می‌سازد. این اسناد در کتابی تحت عنوان با هر قدمی که برمی‌دارم بیشتر به گور نزدیک می‌شوم منتشر شده است که قسمت‌هایی از آن در کتاب «رازهای سر به مُهر» نقل شده است.

ماجرای او از بهار ۱۳۲۱ (آوریل ۱۹۴۲) آغاز می‌شود. هنگامی‌که همراه با هیأتی مرکب از اسماعیل شمس، سردبیر روزنامهٔ آذربایجان، علی شبستری، مدیر روزنامهٔ آذربایجان و مهدی اعتماد، شاعر، به مناسبت، بیست و پنجمین سالگرد تشکیل دولت آذربایجان شوروی به باکو دعوت می‌شوند (البته قبلاً نیز یک‌بار بلافاصله پس از ورود ارتش سرخ به آذربایجان به اتفاق عده‌ای از روشنفکران تبریز به مدت ۱۵ روز از باکو دیدن کرده بود). در این سفر، بی‌ریا و همراهان او چند صباحی (از آوریل ۱۹۴۲ تا ژانویه ۱۹۴۳) در باکو بسر می‌برند و هر کدام در مؤسسات مختلف مشغول به کار می‌شوند. بی‌ریا در اتحادیه نویسندگان آذربایجان و کمیتهٔ رادیو آذربایجان استخدام می‌شود. از بازپرسی‌ها و اظهارات او در نوامبر ۱۹۴۸ چنین برمی‌آید که اعضای هیأت همگی، در آغاز تصمیم به اخذ تابعیت شوروی داشتند، ولی منصرف می‌شوند و به تبریز برمی‌گردند. بی‌ریا توضیح می‌دهد که چون در ایران تحت تعقیب بود به‌عنوان پناهنده سیاسی به باکو آمد. بی‌ریا برای تقاضای ویزای ورود به تبریز به کنسولگری ایران در باکو مراجعه می‌کند. بلافاصله دستگاه جهنمی کا.گ.ب. (آن زمان تحت نام «اِن.ک.و.د.» فعالیت می‌کرد) به کار می‌افتد. عوامل امنیتی با او ملاقات می‌کنند و از او می‌خواهند برای همکاری با «اِن.ک.و.د.» تعهد کتبی بدهد. بی‌ریا، چنانکه بعدها فاش می‌کند، با بی‌میلی می‌پذیرد و در نامه‌ای به خط خود تعهد می‌سپارد که «با دشمنان اتحاد شوروی مبارزه نماید. سر باز زدن از این تعهد و همچنین مسئولیت افشای آن را برعهده می‌گیرد».

در بازپرسی‌های ۱۱۴کتبر ۱۹۴۸ در شهرباکو، در پاسخ به سئوال بازپرس، پرده از ماجرا برمی‌دارد و صریحاً می‌گوید وقتی در سال ۱۹۴۲ مأموران «اِن.ک.و.د.»

دریافتند که تصمیم من (مراجعت به ایران) قطعی است، مسألهٔ همکاری با «اِن . ک . و . د . » را پیش کشیدند و اصرار داشتند در این باره از من تعهد کتبی بگیرند. من ابتدا بهانه آوردم که تبعه ایران هستم و توقع شما بی‌مورد است. اما سرانجام برخلاف میل و اراده‌ام به آنها تعهد دادم. رفتار او حاکی از آنست که بی‌ریا از تعادل سیاسی لازم برخوردار نبود و به مسائل سرسری می‌نگریست و جدّی نمی‌گرفت.

با این حال، به نظر می‌رسد محمد بی‌ریا در ادعای خود صادق است، زیرا همان وقت موضوع را با کنسول ایران در میان می‌گذارد. در همان بازپرسی، در پاسخ به سئوالی در همین رابطه می‌گوید: «می‌پذیرم که تعهد اجباری، راکه مقامات «اِن . ک . و . د . » از من گرفته بودند، هنگام کسب اجازه از کنسولگری برای بازگشت به ایران با سفیر ایران درمیان گذاشته‌ام. من از زندی سفیر ایران پرسیدم، آیا این تعهد مانع بازگشت من و خانواده‌ام به ایران نمی‌شود؟ وی اظهار داشت سعی می‌کنم چنین نباشد». رفتار بی‌ریا در باکو نشانگر آن است که او واقعاً آدمی سطحی و ساده‌لوح بوده وکلاً مسائل را سرسری می‌گرفته است.

به استثناء علی شبستری و سلام‌الله جاوید که گویا سَر و سرّ قبلی و پنهانی با قوام‌السلطنه داشتند، محمد بی‌ریا از نادر رهبران‌فرقه بود که پس از فروپاشی دستگاه فرقه در تبریز ماند. بی‌ریا در غیاب جعفر پیشه‌وری، به جای وی نشست و به طرح تسلیم فرقه دموکرات صحه گذاشت. صبح روز ۲۱ آذر در جلو باغ گلستان تبریز، افراد مسلح، اتومبیل حامل بی‌ریا را به رگبار بستند. او درحالی‌که تیر خورده بود، خود را به بیمارستان شوروی‌ها که در آن حوالی بود، می‌رساند. بانو لوئیس فاوست، پژوهشگر دانشگاه آکسفورد انگلستان که بی‌ریا را در سال ۱۹۸۱ در ایران ملاقات می‌کند، از او چگونگی ترک ایران پس از ماجرای سقوط فرقه را می‌پرسد. بی‌ریا در پاسخ می‌گوید: «پس از آنکه تیر خوردم به بیمارستان شوروی پناهنده شدم و تحت معالجه قرارگرفتم. یک ماه در آنجا بودم. روزی مدیریت بیمارستان اطلاع داد که یک هیأت پزشکی از تهران به منظور بازدید از بیمارستان‌های تبریز به این شهر خواهد آمد و احتمال دارد از این

بیمارستان نیز بازدید نمایند که درصورت مشاهدهٔ تو، برای بیمارستان خوشایند نیست. شبانه از بیمارستان مرا به کنسولگری شوروی در تبریز انتقال دادند. یک ماه نیز در آنجا بودم که از وزارت امور خارجه شوروی دستور رسید مرا از ایران خارج کنند. هواپیمای مسافربری شوروی که بین تبریز و تهران رفت و آمد می‌کرد، یک سرویس خود را به بهانهٔ انتقال خانواده‌های کارکنان کنسولگری به تهران لغو نمود و مرا در صندوقی به فرودگاه تبریز بردند. هواپیما ظاهراً به مقصد تهران به پرواز درآمد. اما در پشت ابرهای سیاه ناپدید شد و راه خود را به سوی باکو کج کرد. پس از پیاده‌کردن من در باکو مجدداً به تهران بازگشت و هیچ‌کس متوجهٔ این موضوع نشد[1]».

محمد بی‌ریا را بدین نحو در اوایل مارس ۱۹۴۷ به شوروی بردند. در ابتدا همان‌گونه که از احسان‌الله خان به گرمی استقبال شد، از او نیز تجلیل به‌عمل آمد. میرقاسم چشم‌آذر از رهبران فرقه دموکرات که مدتی نیز صدر فرقه در مهاجرت بود، شرح می‌دهد: پس از ورود او به باکو «از طرف میرجعفر باقراُف ضیافتی به افتخار محمد بی‌ریا، شاعر انقلابی و ضد فاشیست ترتیب یافت. در این ضیافت از سران فرقه دموکرات، جعفر پیشه‌وری، صادق پادگان و ... و گروهی از نویسندگان شرکت داشتند. اما این ماه عسل برای شاعر انقلابی و ضد فاشیست دیری نپائید[2]».

شایان ذکر است که بی‌ریا در اوایل دسامبر ۱۹۴۷ یعنی تنها ۹ ماه پس از ورود به باکو، با سرکنسول ایران برای اخذ پاسپورت و بازگشت به ایران و پیوستن به خانواده‌اش تماس می‌گیرد. این امر نشانگر نهایت خوش‌باوری و ساده‌لوحی بی‌انتهای او است. بی‌ریا می‌توانست باکمی ریا و همرنگی با جماعت و محیط، از زندگی نسبتاً مرفه و ممتاز برخوردار شود و همسر و فرزندش نیز دیر یا زود به او می‌پیوستند. ولی او در عالم دیگر بود. اما سرسختی او برای بازگشت به ایران برایش بسیار گران تمام شد. از اسناد بازپرسی‌ها و گزارشات پلیس روشن می‌شود که از همان اولین تماس تلفنی او با

۱- به نقل از: حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، ص ۱۰۹.

۲- حمید ملازاده، همان، ص ۱۱۳.

کنسولگری ایران در باکو، پلیس سیاسی به شدت او را زیر نظر می‌گیرد و همچون سایه به دنبالش بود. از مأموران نفوذی دستگاه امنیتی شوروی در داخل کنسولگری ایران گرفته تا همسایه و خبرچین‌های حرفه‌ای در فرقه دموکرات که دور او را فراگرفته بودند و لحظه به لحظه، گام به گام گفتار و حرکات او را گزارش می‌کردند و به قطر پروندهٔ او می‌افزودند.

بی‌ریا در مراجعت از اولین دورهٔ ۹ ساله زندان به باکو، شرح می‌دهد که «اتهامات» زیر، دستاویز محکومیت او به ده سال زندان بود.

۱- در سال ۱۹۴۲ بدون کسب اجازه از وزارت کشور (شوروی) درصدد بازگشت به ایران برآمده و با کنسولگری ایران برای اخذ ویزا تماس گرفته است.

۲- در سال ۱۹۴۶ در دوران حکومت فرقهٔ دموکرات با کنسول آمریکا در تبریز ملاقات نموده است.

۳- در دسامبر ۱۹۴۷ در باکو بدون کسب اجازه از وزارت کشور اتحاد شوروی درصدد برآمده به ایران برگردد. بی‌ریا می‌گوید شب دستگیری‌اش، شکنجه گران دستگاه امنیتی بدن نحیف او را به باد کتک گرفته، دندان‌هایش را می‌شکنند[1].

درواقع بی‌ریا و نیز دکتر مهتاش، وزیر کشاورزی حکومت یک سالهٔ فرقه و اسماعیل شمس[2]، سردبیر روزنامه آذربایجان مانند صدها هزار اسیر دیگر پس از روی کار آمدن خروشچف از اردوگاه‌های سیبری آزاد می‌شوند. اما اگر این رویداد برای بسیاری پایان خواب آشفته بود، برای بی‌ریا، آغاز سرگردانی‌ها و مرارت‌های تازه شد. زیرا بی‌ریا آرام نداشت و تسلیم نمی‌شد. به شهادت میرقاسم چشم‌آذر، رفتار ظالمانه با محمد بی‌ریا قطع نگردید. عنایت‌الله رضا طی یادداشتی دربارهٔ بی‌ریا این اطلاعات را دراختیار من گذاشت: «در سال ۱۹۵۵، روزی بی‌ریا شخصاً به من گفت که مقامات جمهوری آذربایجان میررحیم ولایی را برای کسب خبر در ظاهر دوستی، نزد او می‌فرستادند و

۱- حمید ملازاده، رازهای سر به مُهر، ص ۱۱۳.

۲- در آخرین لحظه که کتاب آماده چاپ بود سرگذشت اسماعیل شمس به روایت خود او بدست ما رسید که در ضمیمه ۳ همین فصل آمده است.

حتی وعده می‌دادند که در برابر پرداخت یکصد هزار روبل، مجموعه‌ای از اشعارش را چاپ خواهند کرد. گفتم اگر همهٔ اشعارم را چاپ کنند، چه موافق سیاست شوروی باشد و چه مخالف آن، حرفی ندارم. اما ولایی می‌گوید آنها می‌گویند که انتخاب اشعار بر عهدهٔ ناشر باشد. من در پاسخ، شعری برای ولایی خواندم. بی‌ریا عین آن دو بیت را برای من خواند که هنوز به یاد دارم:

ای ولایی گِت گَدَه من سیزدن اکراه اتمیشم
منِ رضاخان اوغلی نی اوز خلقیمه شاه اتمیشم
بیرجه گون اولدوم وزیر، سکیز ایل یاتدیم حبس ده
بس دی بس دی من داها استغفرالله اتمیشم»

ولایی از شما اکراه دارم	رضاخان زاده باشد شهریارم
ز عمرم، بهرِ یک روزِ وزارت	هدر شد هشت سالی در اسارت
به آن کژ راهه هرگز برنگردم	رهایم کن! که استغفار کردم![1]

هر از چندگاه، بی‌ریا را به دلیل افشای مظالم نظام به بازجویی می‌خواندند و به همین علت نیز او را دوباره محاکمه و به ده سال دیگر زندان محکوم کردند. اما بی‌ریا همه جا سرگذشت دردناک خود را بی‌محابا بیان می‌کرد و از مظالم شوروی شکوه و ناله داشت. پس از گذراندن دومین دوره ده ساله زندانی خود آزاد شد و به باکو آمد. پس از بازگشت به باکو و تباه کردن بیست سال از عمر خود در زندان‌های شوروی، به مسکو رفت تا از سفارت ایران برای بازگشت به میهن ویزا بگیرد. اما این بار نیز به اتهام توهین به پلیس دستگیر و بازداشت شد و به چهار سال زندان محکوم گردید. در سال ۱۹۶۹ که سه دوره مجموعاً ۲۴ سال زندان را به پایان رسانده بود به باکو بازگشت. اما این بار برای اقامت او محلی به نام «یاروسلاول» از حومه بخش «تومبو» از بد آب و هواترین مناطق شوروی تعیین گردید. بی‌ریا در توصیف آن گفته بود: در آن تبعیدگاه مرگ را در برابر چشمانم

۱- ترجمهٔ شاعر توانا آقای محمد جلالی (م. سحر).

دیدم. او به وزارت کشور نامه نوشته، می‌گوید: «آنجا روسیه است و من ایرانی هستم. آب و هوای آنجا با من سازگار نیست. با صدور ویزا برایم موافقت کنید، تا در باکو اقامت کنم. این تقاضا سبب شد که بی‌ریا از همهٔ خدمات رفاهی محروم گردد. مستمری‌اش را قطع و مسکن به او ندادند. او فقط با کمک‌های انسان‌دوستانهٔ ایرانیان زندگی را ادامه می‌داد[1]».

در باکو که بود، پیشنهاد هیچ شغلی از دستگاه را نپذیرفت و در گوشهٔ مسجد بزرگ باکو به عبادت مشغول شد و به مسلمانان در فرایض دینی و کفْن و دفن و ازدواج و مسائل شرعی و سایر امور خدمت می‌کرد و با کمک مالی آنها زندگی را می‌گذارند. بی‌ریا همواره و از جوانی مردی متدین و متعصب مذهبی بود. نماز و روزهٔ او هیچ‌گاه قطع نشد. در نظام شوروی که دین ستیزی حاکم بود او به راز و نیاز با خدای خود مشغول بود. و این بیت را می‌خواند:

قائلم آلاّهـا، قـرآنـه، حسـابه، مـحشره

اون ایکـی بـرحق امـامه، جنّته، پیغمبره!

(قائلم من بر خدا، قرآن حساب و محشرش

بـر امـامان بـحق و جـنت و پـیغمبرش)

بی‌ریا پس از تحمل ۳۳ سال رنج و عذاب فراوان، بالاخره در سال ۱۹۸۰، پس از انقلاب بهمن در ایران، موفق به دریافت اجازهٔ خروج شد. ویزا گرفت و در پیکر پیرمردی شکسته و فرسوده به آرزویش که بازگشت به میهن و زادگاهش تبریز بود رسید. اما پیرانه سر، در میهن نیز جز ناکامی و سرخوردگی نصیب‌اش نشد. از قرار در حسرت دیدار فرزند و محبت همسر، آواره و سرگردان در خیابان‌های شهر پرسه می‌زد و در ۱۹۸۵ چشم از جهان فرو بست. شعر زیبای ترکی آذربایجانی زیر یادگار روزهای سخت و مرارت‌بار بی‌ریا در عالم تنهایی و بی‌کسی او است.

۱- ترجمهٔ شاعر توانا آقای محمد جلالی (م. سحر)، صص ۱۱۶-۱۱۵.

نــه آزادم بــو عــالمده نــه الده اختیاریم وار
نه غـصه ال چکیر مندن نـه دیلده بیر قراریم وار
نـه فـرهادم چـایام داغـی دیـلیمده کـلمهٔ شیرین
نـه مـجنونام نـه صنعانم نـه لیلی نـه خوماریم وار
قـفسده سـاخلامیش ظـالم فـغانیمدان آلیـر لذّت
تـصور ائـیله مـزگون تک مـنور بـیر شـعاریم وار
نچون من اولماییم محزون، اورکدن ائتمه ییم ناله؟
هـر آد دیـمدا مـعین دیـر قـازیلمش بیر مزاریم وار
منی لاقید ولایَعَقل گوروب طعن ائتمه یین دوستلار
وطـن سـیزائـلسیز انسانم نـه یـوردوم نـه دیـاریم وار
ئولوم خوشدی چیخ ای روحوم بو جسم ناتوانیمدان
نــه تسـلیم اولمـاقا مـیلیم نـه بیر یـئرده قراریم وار

شاعر توانای معاصر آقای محمد جلالی تیمه (م . سحر)، اشعار بالا را به فارسی برگردانده است که در زیر می‌خوانید:

نـه آزادم، نـه صـاحب اختیارم — غــم از دل بــرده آرام و قــرارم
نــه فــرهادم کـه از گـفتار شـیرین — بــه کــوه بیستون قـصری بـرآرم
نه مجنونم که همچون پیر صنعان — بـه چشم مست لیلی دل سپارم
گرفتار قـفس کـرده است و ظـالم — غــریق لذت است از حـال زارم
نمی‌داند که چون خورشید روشن — پــیام روشــنی بـاشد شـعارم
مگو محزون مباشم! چـون نـباشم — که در هر گـام، گـوری کـنده دارم
ز بی تدبیری و لاقیدی ای دوست — مــزن زیــن بیش طعن نیشدارم
کــه از ایـل و تـبار افتاده‌ام دور — وطن گم کرده، بی شـهر و دیـارم
ز جسم نـاتوان ای مـرگ شـیرین — بـــیا بـــرگیر روح بـــیقرارم
که دیگـر نـه تـوان مـاندنم هست — نــه بـا دشـمن سـر تسلیم دارم

یادمانده‌های دکتر غریبی‌آذر[1] دربارهٔ بی‌ریا

دکتر غریبی‌آذر که سرنوشت خود او بعداً خواهد آمد، چند ماهی در یکی از اردوگاه‌ها با محمد بی‌ریا همنشین و همصحبت بوده است. یادمانده‌های او را در گفتگویی ضبط کرده‌ام. کوتاه شده آن را در زیر نقل می‌کنم:

بابک: شما مدتی با محمد بی‌ریا در یک اردوگاه بودید، چه خاطره‌ای از او دارید؟

غریبی آذر: بی‌ریا را در یکی از اردوگاه‌های شوروی در قزاقستان دیدم. تقریباً چهار ماهی با هم بودیم. او شاعری مردمی بود، مثل صابر اما نه مانند شهریار. فی‌البداهه شعر می‌گفت. یادم هست روزی تخته نرد بازی می‌کردیم. در حدود ۲۰، ۳۰ نفری بودیم. هر که می‌باخت، بی‌ریا متناسب با چگونگی باخت او با ذکر نامش فوراً شعری می‌سرود. حدود ۲۰، ۳۰ رباعی خواند و بعد شروع کرد با قهقهه خندیدن. گفت اگر این شعرها را در باکو می‌گفتم، می‌دانی چقدر به من پول می‌دادند؟ حالا من مجانی برای شما شعر می‌گویم. گاهی کارهای او غیرعادی بود. بی‌ریا «دیوانگی» های خود را داشت. روزی در خوابگاه کنار من نشسته بود. سوپ آوردند که داخل یک دیگ بزرگ بود. ناگهان دیگ سوپ را برداشت و ریخت روی سرش. همه ما متأسف شدیم که باز چه شده است که دیوانه بازی درمی‌آورد؟ کمی خندید و بعد زد زیر گریه. دلداری‌ها دادیم تا آرام گرفت و ساکت در گوشه‌ای نشست.

از لحاظ عقیدتی و دانش سیاسی کم‌مایه بود، مارکسیسم و این چیزها سرش نمی‌شد. او مسلمان متعهد و معتقدی بود. نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شد. دیده می‌شد که گاهی هوای ۴۰ درجه زیر صفر، در آن برف سنگین و سرما می‌رفت در حیاط از چاه آب می‌کشید و غسل می‌کرد. لخت مادرزاد! و بعد می‌رفت برای اقامهٔ نماز.

این را هم تذکر بدهم، هنگامی من با او بودم که همهٔ ماها را که خارجی بودیم از اردوگاه‌های مختلف جمع کرده در اردوگاهی در قزاقستان پیش هم گذاشته بودند تا

۱- نام خانوادگی ایشان غریبی آذری است، ولی بین دوستان و نزدیکان به غریبی‌آذر معروف است.

هرکس و گروهی را به‌جایی تقسیم کنند که به کجا باید بروند. همه او را به‌نام وزیر می‌شناختند و مورد توجه بود. مثلاً می‌رفت تا حصارهای دیدبانی در بالای برج، مأموران حق داشتند او را با تیر بزنند. می‌رفت آنجا و برای‌شان به ترکی شعر می‌گفت. دربارهٔ شوروی، قزل اردو (ارتش سرخ)، قزل اولدوز (ستاره سرخ) و از این قبیل. چهار بیت شعر برای آنها می‌خواند که زیبا بود ولی آنها نمی‌فهمیدند. موقع شعر سرودن از خود بیخود می‌شد. خاطرخواه یک جوان کره‌ای شده بود. شعرهای عجیب و غریب برای او می‌گفت. من آن هنگام رئیس گروه ایرانی‌ها بودم و هر دستهٔ دیگر هم مثل چینی‌ها، ژاپنی‌ها، کره‌ای‌ها و غیره سردسته خود را داشت. بارها آمدند و از دست بی‌ریا شکایت کردند.

به‌نظرم بی‌ریا آدمی که پای‌بند اصول باشد، نبود. جز به اسلام به هیچ مسألهٔ دیگر به‌طور اصولی پای‌بند نبود. مثلاً حدود سال ۱۹۵۶-۱۹۵۵، هنگامی‌که در بارا ک صحبت می‌کردیم که چه خواهد شد، چون قرار بود ما را بفرستند به ایران، بی‌ریا رفت بالای چارپایه و نطق کرد که شما نگران نباشید، از سرحد که گذشتیم من همه چیز را می‌گویم و همه را می‌بخشند و گرفتاری پیش نمی‌آید. آن‌گاه شروع کرد در تمجید شاه شعر گفتن! کسی که تا دیروز به افتخار لنین شعر می‌گفت، حالا از شاه ایران تمجید می‌کرد! با هیچ‌کس دوستی [پایداری] برقرار نمی‌کرد. چند روز با این بود، چند روز با دیگری. آدم مثبتی به‌نظر نمی‌رسید. در آذربایجان شاید به درد این می‌خورد که برود برای کارگران صحبت کند. زیرا ناطق خوبی بود اما نه برای روشنفکران، زبان زحمتکشان را خوب بلد بود.

بابک: دربارهٔ این موضوع که سخت به ایران علاقه داشت، به خانواده‌اش سخت دل بسته بود و سر این مسائل ۲۷ سال زندان و تبعید کشید، چیزی می‌دانید؟

غریبی‌آذر: وقتی از اردوگاه آمدم بیرون دیگر او را ندیدم. ما را فرستادند به اردوگاهی در اطراف مسکو، با آلمانی‌ها یکجا بودیم. گروه ایرانی‌ها حدود ۳۰۰ نفر بودند که در دو مرحله آزاد کردند و فرستادند به ایران. البته من و دو سه نفر در شوروی ماندگار شدیم

ولی بقیه را فرستادند به ایران. بی‌ریا را بردند به باکو. او و چند ایرانی را نگه داشتند. بعدها که رفتم به باکو، بی‌ریا آزاد بود. در ابتدا به او خیلی احترام گذاشتند. کتاب او را چاپ کردند. ولی زیر بار شوروی‌ها نرفت. مثلاً در یک کنفرانس بزرگی که رهبران حزبی و مقامات نشسته بودند، او هم در هیأت رئیسه بود. سر ظهر بلند شد که می‌روم نماز بخوانم. کنفرانس و هیأت رئیسه را گذاشت تا نمازش دیر نشود. در اینکه واقعاً می‌خواست برگردد به ایران تردیدی نیست. هرچه اصرار کردند و تمام امکانات را دراختیارش گذاشتند، حتی اگر می‌خواست، می‌توانست به جای چشم آذر و غلام یحیی [دو نفری که به ترتیب در همان سال‌ها صدر فرقه دموکرات آذربایجان گماشته شده بودند] در رأس فرقه قرار بگیرد، ولی زیر بار نرفت. دوباره به زندان افتاد و برگشت؛ به مرده‌شویی در یکی از مساجد راضی شد اما زیر بار نرفت و گفت می‌خواهم بروم ایران!

بابک: ملاحظه می‌کنید که در اینجا تناقضی دیده می‌شود. از یک طرف به نظر شما آدمی بی‌پرنسیب بود، ولی دیده می‌شود که نه اهل سازش بود و نه مقام‌پرست. ظاهراً بعضی از رفتارهایش غیرعادی بود، اما به نظر می‌رسد که برای خودش اصولی داشت و به آنها پای‌بند بود. عیب در کارکسان و جریاناتی است که او را وزیر و رئیس اتحادیه کارگران کردند.

غریبی‌آذر: بی‌ریا سر تا پا تناقض بود. سواد چندانی نداشت اما قریحهٔ شاعری خدادادی داشت.

بابک: رفتار مأموران شوروی در بازداشتگاه با او چگونه بود؟

غریبی‌آذر: رفتار مأموران با همه یکسان بود. ولی او نمی‌رفت کار بکند. البته هنگامی‌که ما باهم در یک اردوگاه بودیم، دورهٔ رفتن به ایران بود. معلوم نبود چه می‌شود، لذا زیاد روی کسی فشار نمی‌آوردند. در اردوگاه‌های قبلی کار اجباری بود.

بابک: در اسناد بایگانی سرّی خارج شدهٔ کا.گ.ب. درکاراکتریستیک که از وضع او در اردوگاه‌ها می‌دهند، قید شده آدم بی‌انضباطی بوده، کار نمی‌کرده و می‌گفته که ایرانی و خارجی‌ام. از او شکایت داشتند.

غریبی‌آذر: بله خودش تعریف می‌کرد و می‌خندید. تمام دندان‌هایش ریخته و قیافهٔ عجیبی پیدا کرده بود.

بابک: از قرار دندان‌های او را در همان اوایل دستگیری او در باکو زیر کتک شکسته بودند. میررحیم ولایی از قول او ماجرای آن را تعریف می‌کند.

اسناد گواهی می‌دهند

در زیر بخش‌هایی از بازپرسی‌های بی‌ریا را در اوت ۱۹۴۸ می‌آورم که منجر به اولین دورهٔ زندان ده ساله او شد و اینک اسناد آن از بایگانی خارج شده است.

۱۷ اوت ۱۹۴۸

شروع بازپرسی ساعت ۱۱/۴۵

پایان بازپرسی ساعت ۱۵/۴۰

س: در بازپرسی قبلی گفتید که در اواخر سال ۱۹۴۲ در باکو به سرکنسول ایران اعتراف نموده‌اید که از طرف ارگان‌های «ان. ک. و. د.» برای همکاری با آنها بازداشت شده‌اید آیا چنین است؟

ج: بلی گفته‌های خودم را تأئید می‌کنم.

س: در ماه دسامبر سال ۱۹۴۷ در باکو به نزد کنسول ایران رفته‌اید یا خیر؟

ج: بلی بیست و هفتم دسامبر همان سال با بهنام سرکنسول ایران در باکو ملاقات نموده‌ام.

س: علت این ملاقات چه بوده است؟

ج: وقتی تصمیم قطعی گرفتم به ایران بازگردم در اوایل دسامبر سال ۱۹۴۷ برای اخذ ویزا از سرکنسول ایران تقاضای ملاقات نمودم و شماره تلفن کنسولگری را از اطلاعات تلفنی گرفته بودم. کنسول به من گفت شما هر وقت مایل باشید ملاقات صورت خواهد گرفت. به خاطر همین تلفن به سرکنسول، از طرف ژنرال یعقوب‌اُف و آتاکشی‌اُف احضار شدم. آنها این عمل را محکوم کردند و از من خواستند دیگر با کنسول ایران

ملاقات نکنم. من به آنها گفتم خانواده‌ام در ایران است و من باید به آنها ملحق شوم ناگزیر باید پاسپورت داشته باشم. این از دو حال خارج نیست یا باید پاسپورت کهنه‌ام را از تبریز به باکو برگردانند و یا اینکه پاسپورت تازه بگیرم. ژنرال آتاکشی‌اُف قول داد پاسپورت کهنه را از تبریز بیاورد، اما هفته‌ها از این ماجرا گذشت. از پاسپورت خبری نشد و من دوباره به کنسولگری ایران مراجعه کردم. بهنام سرکنسول ایران از من خواست ساعت ده صبح به کنسولگری بروم، اما این ملاقات صورت نگرفت. زیرا همان روز رفقا مرا احضار کردند و از رفتن من به کنسولگری ایران انتقاد نمودند؛ ۲۵ دسامبر به کنسول ایران نامه نوشتم و بیست و هفتم همان ماه با اطلاع قبلی به ملاقاتش رفتم. قبلاً به وسیلهٔ تلفن از ایشان خواستم از در ورودی کنسولگری یکی از کارمندان آنجا مرا به اتاق سرکنسول راهنمایی کند.

س: متن عریضه‌ای که به کنسول ایران نوشتید چه بود؟

ج: در نامه ارسالی به کنسولگری ایران پس از سقوط دولت قوام‌السلطنه، برای بازگشت به ایران تقاضای پاسپورت نموده بودم. کنسول گفت: معاون من برای آوردن پاسپورت به ایران رفته امروز برمی‌گردد و من پاسپورت شما را آماده می‌کنم. ضمن صحبت، کنسول از من پرسید خانوادهٔ شما کجا زندگی می‌کند و من در باکو به چه کاری مشغول هستم و در آینده دنبال چه شغلی خواهم رفت؟ گفتم خانواده‌ام در ایران هستند؛ خودم اینجا تحصیل می‌کنم و هنوز نمی‌دانم سرنوشت فردای من چگونه خواهد بود، اما به هرحال تصمیم گرفته‌ام به ایران برگردم. کنسول از محصلینی که پاسپورت‌های خودشان را به کنسولگری پس فرستاده بودند گله کرد. از او شهرتش را سئوال نمودم. خود را بهنام معرفی کرد و اظهار نمود مدت‌ها در کشورهای اروپایی بوده است و دربارهٔ من از طریق روزنامه‌ها خبرهایی را شنیده است. وقتی عکسم را در روزنامه‌های شوروی دیده به دیدنم علاقمند شده است. بعد گفتند تا زمانی که در باکو هستید با من تماس بگیرید. من گفتم تصور نمی‌کنم چنین ملاقاتی صورت گیرد، لطفاً اگر پاسپورت من آماده شد توسط علی اکبر کارمند کنسولگری به خانه‌ام بفرستید. کنسول پیشنهاد مرا

پذیرفت و من از همان روز از طرف ارگان‌های حکومتی زیر نظر قرار گرفتم.

بازپرسی مورخ ۲۱ اوت ۱۹۴۸

شروع بازپرسی ساعت ۱۱/۵

پایان بازپرسی ساعت ۱۵/۱۰

س: در آذربایجان ایران در زمان حکومت دموکراتیک، شما در تبریز با کنسول آمریکا ملاقات کردید؟

ج: بلی، زمانی که وزیر معارف بودم برای نخستین بار با کاندرسون، یا (هندرسون) کنسول آمریکا در تبریز در دفترکارم ملاقات داشتم. کنسول از طریق مترجم با من گفتگو می‌کرد و من به‌عنوان نماینده حکومت دموکراتیک در ملاقات با کنسول تنها بودم. اما دومین دیدار با کنسول زمانی صورت گرفت که صدر اتحادیه کارگران آذربایجان بودم و آن ملاقات یک‌ساعت طول کشید. این‌بار آقای کنسول آمریکا، سه تون، یا (ساتن) بودند. این دیدار نیز در دفترکار من به وسیلهٔ مترجم به عمل آمد و ضمناً در ایامی که وزیر معارف بودم دو نفر روزنامه‌نگار که اسامی‌شان را به‌خاطر ندارم اما ارمنی بودند به نزد من آمدند. افزون بر این دو فقره ملاقات با کنسول آمریکا، به اتفاق سایر اعضای کابینهٔ حکومت در میهمانی کنسولگری آمریکا نیز شرکت نمودم.

س: شما با کنسول آمریکا و روزنامه‌نگاران در چه موردی صحبت کردید؟

ج: کنسول علاقمند بود از برنامه‌های حکومت اطلاعاتی کسب کند. به همین جهت یک روز قبل از آن ملاقات، با پیشه‌وری نخست‌وزیر حکومت دیدار داشت و خودش می‌گفت با همهٔ وزیران کابینه ملاقات خواهد کرد تا بتواند از برنامه‌های اصلاحی آنها آگاه گردد. آقای کاندرسون سئوالاتی از من کرد، ازجمله پرسید در آینده جهت پیشبرد فرهنگ آذربایجان چه کارهایی انجام خواهید داد؟ من به ایشان گفتم بر تعداد مدارس اضافه می‌کنیم و کسانی که قدرت مالی ندارند مجانی تحصیل خواهند کرد، دانشگاه تأسیس خواهیم کرد و بکلی بی‌سوادی را از بین خواهیم برد و به‌طور کامل در فرهنگ آذربایجان اصلاحات کلی انجام خواهیم داد.

دومین سئوال کنسول دربارهٔ زبانی بود که می‌بایست در مدارس استفاده شود. گفتم تحصیلات در آذربایجان به زبان آذری خواهد بود و زبان فارسی نیز به‌عنوان زبان رسمی دولتی تدریس خواهد شد.

سوال سوم آقای کنسول دربارهٔ جمعیت دوستی آذربایجان ایران با آذربایجان شوروی بود که به نام (وکس[1]) توسط ژنرال گلینسکی تأسیس شده بود. احساس کردم کنسول از تأسیس این جمعیت ناراضی است. به تصور او هدف از تأسیس این جمعیت اتحاد دو آذربایجان می‌تواند باشد. من به ایشان گفتم این سئوال شما سیاسی است و به مسألهٔ فرهنگ و تحصیل ارتباطی ندارد. با این حال در پاسخ به سئوال او گفتم جمعیت دوستی با آذربایجان شوروی به‌خواست مردم به‌وجود آمده است. **دربارهٔ اتحاد موهوم بین دو آذربایجان توضیح دادم که چنین واقعه‌ای جزو برنامهٔ حکومت دموکرات آذربایجان ایران نبوده است و از شایعه تجاوز نمی‌کند.** بدین ترتیب گفتگوی من با آقای کنسول پایان یافت و ایشان به اتفاق مترجم دفتر کار مرا ترک کردند و اما کنسول دیگر آمریکا، آقای ساتن در ملاقات با من گفت: اشعار شما را دربارهٔ انقلاب اکتبر که در خانهٔ وَکْس خواندید شنیدم و از آن شعر خوشم آمد. کنسول صحبت را به اتحادیه کارگران آذربایجان کشاند پرسید اتحادیه شما چند نفر عضو دارد و شعبات آن در کدام آبادی‌ها و شهرها دایر شده است؟ گفتم اتحادیه کارگران آذربایجان بر طبق آمار موجود هشتاد هزار عضو دارد و در تمام شهرها و آبادی‌های آذربایجان شعباتی دارد. ساتن از وضع مالی کارگران و برنامه‌هایی که درجهت بهبود وضع آنها انجام می‌گیرد سئوال نمود. توضیح دادم براساس قانون که مورد تأئید حکومت قرار گرفته وضع مالی آنها در مجموع بهتر شده است.

کنسول اظهار داشت: در ملاقات با آقای پیشه‌وری، ایشان گفتند از آذربایجان ایران ۲۲ نماینده به مجلس شورای ملی می‌فرستیم ولی به حساب من ۲۱ نفر می‌بایست اعزام شوند، این یک نفر اضافی دیگر چه عنوانی خواهند داشت؟ گفتم در این باره من هیچ

۱- وکس: نام خانهٔ فرهنگی شوروی‌ها در تبریز و برخی از شهرهای ایران بود.

اطلاعی ندارم. اگر آقای پیشه‌وری گفته‌اند، حتماً ۲۲ نفر خواهند فرستاد. آخرین سئوال کنسول این بود: آیا نمایندگان اعزامی به مجلس ایران را نهضت دموکراتیک آذربایجان پیشنهاد و معرفی خواهد نمود؟ در جواب گفتم ملت ما از فرقه دموکرات پشتیبانی می‌کند. بنابراین فرقه باید کاندیداها را معرفی نماید. کنسول آمریکا پرسید: نقش اتحادیه کارگران آذربایجان در انتخابات آیندهٔ ایران چگونه خواهد بود؟ در پاسخ گفتم. اعضای اتحادیه به کاندیداهای فرقه رأی خواهند داد.

کنسول سئوال کرد اگر چنان‌چه دولت مرکزی به شما حمله کند چه خواهید کرد؟ به او گفتم، می‌جنگیم، از آزادی دفاع می‌کنیم. ساتن در پایان گفتگو نظر مرا دربارهٔ آمریکا پرسید. گفتم پیشرفت‌های علمی و دانش ملت آمریکا را نمی‌توان انکار کرد. آنها مسیر پیشرفت را پیموده‌اند. همین خدمات پرزیدنت روزولت رئیس جمهوری آمریکا را در جنگ جهانی دوم در نیل به آزادی نباید فراموش کرد.

س: شما برای پذیرفتن کنسول آمریکا و مذاکره با وی از مقامات بالا اجازه داشتید یا خیر؟

ج: برای این ملاقات‌ها و مذاکرات از ارگان‌های بالا کسب اجازه نکرده بودم وانگهی هر دو کنسول مرا غافلگیر کردند. اما چگونگی ملاقات و مذاکرات فی‌مابین را به مقامات بالا گزارش کردم.

* * *

قرار مجرمیت صادر می‌شود.

شهر باکو، ۲۴ اوت ۱۹۴۸

من مدیر شعبهٔ بازپرسی وزارت امنیت دولت آذربایجان شوروی سرهنگ دوم (یاداراُف) پروندهٔ شماره ۲۱۵ و مدارک مربوطه را مطالعه نمودم. مناسبات دشمنانه علیه اتحاد شوروی و تشکیلات دموکراتیک آذربایجان ایران و اتخاذ روش خیانت‌آمیز و ارتباط جاسوسی با آمریکائیان در ایران و سرکنسول ایران در باکو که از طرف باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام محرز گردیده است .لذا براساس موارد مذکور مقرر نمودم بنا به مواد ۱۲۵ و ۱۲۶ قانون جنایی آذربایجان شوروی باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند

غلام، طبق بند یک مادهٔ ۶۸ مجلهٔ جنایی آذربایجان شوروی مقصر محسوب شده به مسئولیت جلب گردد.

امضاء: پاداراُف

در گزارش کاملاً سری شعبهٔ بازپرسی وزارت امنیت دولتی آذربایجان شوروی در سوم نوامبر ۱۹۴۸ که در زیر نقل می‌شود، علت واقعی دستگیری و محکومیت محمد بی‌ریا که چیزی جز قصد او برای مراجعت به ایران نبود، کاملاً آشکار می‌شود. ملاحظه می‌شود که دستور بازداشت او نیز با دستور میرجعفر باقراُف و آتاباکوف، وزیر امنیت دولتی شوروی صورت گرفته است.

شعبهٔ بازپرسی وزارت امنیت دولتی آذربایجان شوروی

سوم نوامبر ۱۹۴۸

به شهر مسکو

کاملاً سری

رفیق ژنرال ماژور «یه سااولؤو» ریاست دبیرخانه کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد جماهیر شوروی

پروندهٔ بازپرسی شمارهٔ ۲۱۵ باقرزاده، (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام، جهت رسیدگی در کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی فرستاده شد. وی در دوران حکومت فرقه دموکرات آذربایجان جنوبی وزیر معارف بود. بعداً صدر اتحادیه کارگران آذربایجان جنوبی شده و عضو کمیتهٔ مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان بود. **بنا به وظایفش از تدابیر اتحاد شوروی در ایران مطلع بوده است.** پس از شکست فرقهٔ دموکرات آذربایجان جنوبی به دستور ارگان‌های مسئول، بی‌ریا با طیاره از ایران به باکو آورده شد. در آنجا با کنسول ایران ارتباط برقرار نموده است. او به دفعات توسط کارکنان رهبری آذربایجان شوروی از این عمل منع گردیده ولی ارتباط خود را با کنسول قطع ننموده و برای مراجعت به ایران موفق به اخذ پاسپورت و ویزا از کنسولگری ایران شده

است. از آنجا که باقرزاده (بی‌ریا) از نقشه‌ها و سیاست دولت شوروی در مورد ایران آگاه بوده و درصورت مراجعت به ایران می‌توانست آنها را به دولت ارتجاعی ایران فاش کند، و با توجه به احتمال جاسوسی نامبرده در ایران نزد کنسول‌های آمریکا و سرکنسول ایران در باکو، بنا به توافق رفیق باقراُف دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست (بلشویک) جمهوری آذربایجان و رفیق آتاباکوف وزیر امنیت دولتی اتحاد شوروی، باقرزاده (بی‌ریا) بازداشت شده و پرونده بازپرسی وی به کمیسیون خصوصی متشکله به وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی فرستاده می‌شود. رسیدگی و عطف توجه به آن خواهش می‌گردد.

ژنرال ـ ماژور یمیلیانف وزیر امنیت دولتی جمهوری آذربایجان ـ استخراج از صورت‌جلسه شمارهٔ ۴۶ کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ رسیدگی شد.

۲۷ نوامبر ۱۹۴۸

آن‌گاه براساس تهمت‌زنی و پرونده ساختگی به اتهام «جاسوس» طبق قرار زیر به زندان محکوم می‌شود و به اردوگاه کار اجباری محکوم می‌گردد:

قرار

باقرزاده، فرزند غلام بی‌ریا محمد، به علت جاسوسی به مدت ده سال از تاریخ ۱۱ ماه اوت سال ۱۹۴۸ به اردوگاه کار اصلاحی اعزام می‌گردد.

رئیس دبیرخانهٔ کمیسیون خصوصی

سری

"A" لیتر

به رئیس شعبهٔ A وزارت دولتی آذربایجان شوروی مستخرجه صورت‌جلسه شمارهٔ ۴۶، رسیدگی به پرونده شمارهٔ ۲۱۵ کمیسیون خصوصی وزارت امنیت شوروی، مقصر باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند غلام که از طرف وزارت امنیت دولتی زندانی است،

جهت اجرای فوری حکم ارسال می‌گردد.

با توجه به پی‌نوشت شمارهٔ ۱۶۶۹۹- CO / ۹ وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی بنا به دستور گولاک برای گذراندن دورهٔ محکومیت به اردوگاه شمارهٔ ۲ وزارت امنیت دولتی اتحاد شوروی اعزام نمایید.

از تاریخ ۱۳ اوت سال ۱۹۵۴ در اردوگاه کار اجباری شمارهٔ ۴۱۵ شهر کاراکاندا مجازات شود.

در گزارش تماماً سری از پروندهٔ شماره ۳۰۵۸ بایگانی شمارهٔ P/10-16، قید شده است که بی‌ریا «در دورهٔ اقامت خود در اردوگاه کار نکرده، از کارهای فیزیکی امتناع نموده، تبعه خارجی بودن را بهانه قرار داده، تنبیه انضباطی شده، نامنظم و سرسخت است»! تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

قرار بی‌گناهی

قرار ۳۰ اوت ۱۹۵۶، صادره از سوی دادستانی نظامی ماوراء قفقاز، واهی بودن تهمت جاسوسی به محمد بی‌ریا و سایر اتهامات را که موجب ۹ سال زندان و اقامت در اردوگاه کار اجباری در سیبری گردید، همچون طنزی تلخ روح انسان را آزار می‌دهد. زیرا استدلال دادستان نظامی که در زیر می‌خوانید، به هنگام صدور محکومیت بی‌ریا در ۹ سال پیش هم به همین صورت، روشن و مسلّم بوده است. ولی بی‌ریا را صرفاً برای اینکه به ایران برنگردد و احیاناً نقشه‌های شوم دولت شوروی در قبال آذربایجان ایران را، که از آن آگاهی داشت، فاش نکند به زندان انداختند و در مورد او آن همه ظلم و ستم روا داشتند.

قرار

سری ـ باکو ۳۰ اوت ۱۹۵۶

معاون دادستان نظامی در ناحیه نظامی ماوراء قفقاز متصدی پرونده‌های خصوصی، کاپیتان عدلیه قارایو، پروندهٔ کلاسه ۲۵۹۶۰۹ (بی‌ریا) باقرزاده، محمد، فرزند غلام و

اوراق بازجویی‌های ضمیمه را از نظر گذرانده، قرار زیر را صادر می‌نمایم:

در تاریخ ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ به موجب قرار صادره از طرف کمیسیون متشکله نزد وزارت امنیت اتحاد شوروی، (بی‌ریا) باقرزاده، محمد، فرزند غلام، به مدت ده سال به اردوگاه کار اجباری اعزام گردیده اینک به عنوان نقطهٔ پایان پرونده وی قرار کمیسیون خصوصی به دلایل زیر باید لغو گردد.

در بازپرسی اولیه باقرزاده، خود را در مورد جاسوسی مقصر ندانسته است. باتوجه به دلایل موجود در پروندهٔ باقرزاده (بی‌ریا) یکی از خادمین نهضت دموکراتیک آذربایجان ایران بوده. در حکومت آذربایجان ایران ضمن مشاغل وزارت معارف و صدر اتحادیه کارگران آذربایجان ایران خود را مانند یک فرد حزبی مبارز نشان داده است و مبارزات ضد فاشیستی بزرگی انجام داده است. هنگامی‌که وزیر معارف بود دوبار باکنسول آمریکا در تبریز ملاقات و مذاکره نموده و در این باره به مقامات بالا در حکومت گزارش لازم را داده است. او موقعی با روزنامه‌نگاران آمریکا، مصاحبه کرده که مسئولیت رسمی داشته است لذا نمی‌توان آن‌را جاسوسی تلقی نمود. **به‌طوری‌که از مدارک موجود در پرونده استنباط می‌شود علت اصلی زندانی شدن بی‌ریا مراجعه به کنسولگری ایران و گرفتن گذرنامه برای بازگشت به ایران نزد خانواده‌اش بوده است.**

دربارهٔ این تصمیم، خود باقرزاده به دبیر کمیتهٔ مرکزی سابق آذربایجان (باقراُف) که دشمن خلق معرفی گردیده و فعلاً زندانی است گزارش داده است. وی نیز بدون اینکه در رفتار بی‌ریا آثار جنایی مشاهده کند دستور بازداشت او را صادر کرده است. ادعای متهم دیگر به نام رحمان خلقی نیز بدون دلیل خاصیت احتمالی دارد و در مورد اظهارات وی از بی‌ریا بازجویی نشده است. بنا به موارد فوق و براساس مادهٔ ۴۳۰ قانون جنایی آذربایجان شوروی این‌طور تشخیص می‌دهم که این پرونده به انضمام اوراق بازجویی‌های ضمیمه (جدید) به دادستانی آذربایجان شوروی ارسال و به موضوع اعتراض به پرونده خاتمه داده شود.

۳۰ اوت ۱۹۵۶

قرار

قرار مورخه ۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۸ کمیسیون خصوصی متشکله در وزارت امنیت دولت اتحاد شوروی در مورد باقرزاده (بی‌ریا) محمد، فرزند، غلام لغو گردد و به علت نداشتن جنبهٔ جنایی پرونده مربوطه مختومه اعلام و زندانی آزاد گردد.

۳۰ اوت ۱۹۵۶

گواهی

سری. در یک نسخه

پرونده شخصی باقرزاده (بی‌ریا)، محمد، فرزند غلام، مأمور مخفی در هفتم آوریل سال ۱۹۵۳ امحاء گردید.

معاون دادستان نظامی دولت در ماوراء قفقاز: قارایو

۱۹۵۶/۸/۲۸

ماجرای سروان بیگدلی

یکی دیگر از مصیبت‌کشیدگان آن دستگاه، سروان غلامحسین بیگدلی است. بیگدلی عضو سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران بود که نظیر بسیاری از اعضای آن سازمان در سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ به فرقه دموکرات آذربایجان پیوست. «گناه»اش این بود که خواهرزاده یدالله اسلحه‌دارباشی از مالکان بزرگ زنجان است. بیگدلی از قرار، در گفتار و رفتار هم کمی بی‌ملاحظه و تا حدی بی‌بند و بار بود. او توجه نداشت که در یک کشور بیگانه، آن‌هم کمونیستی زندگی می‌کند. متوجه نبود که برخی مخاطبان و همرزمان او به همکاران و دستیاران دستگاه امنیتی شوروی مبدل شده‌اند و هرچه او بر زبان می‌آورد با آب و تاب گزارش می‌دهند. محرمعلی شمیده که به هنگام بازداشت بیگدلی مسئول امور ایرانی‌ها در مدرسه حزبی باکو بود که او نیز در آن مدرسه به تحصیل مشغول بود، چگونگی دستگیری بیگدلی را چنین شرح می‌دهد: هدایت‌الله حاتمی (سرهنگ ۲

ارتش ایران که به فرقه پیوسته بود)، نامه‌ای به امضای تعدادی از افسران به او می‌دهد و می‌خواهد که به نمایندهٔ «مقامات» برساند. در این نامه مطالبی علیه بیگدلی نوشته شده بود که برای او خطرناک بود. از قرار نسخه‌ای از نامه را هم مستقیماً فرستاده بودند! چند روز پس از آن، بیگدلی بازداشت می‌شود و سال‌ها در زندان و اردوگاه‌ها رنج می‌کشد. پس از روی کار آمدن خروشچف چون جان سالم به در برده بود، به باکو برگشت و به زن و بچه‌اش پیوست. بیگدلی برای شمیده تعریف می‌کند که «پس از بازداشت او، یک نامه از رصدی، ابوالحسن رحمانی، هدایت حاتمی، دکتر جهانشاهلو و یک نامه هم از غلام یحیی در پرونده‌اش بود و یکی از افسران به نام جبرائیل روئین‌دژ را هم با من روبه‌رو کردند[1]». دکتر جهانشاهلو در کتاب سرگذشت ما و بیگانگان، جریان دیدار آتاکشی‌اُف وزیر امنیت و سرهنگ قاسم‌اُف از کارمندان ارشد کا. گ. ب. با او را که سه چهار روز پس از دستگیری بیگدلی رخ می‌دهد و سئوال و جواب‌هایی صورت می‌گیرد، به تفصیل شرح داده است. شاید نامه‌ای از او در پروندهٔ بیگدلی به دنبال این دیدار یا صورت‌جلسه آن باشد. جهانشاهلو می‌نویسد: «از گفته‌های ژنرال آتاکشی‌اُف و سرهنگ قاسم‌اُف دریافتم که پاره‌ای از افسران به‌ویژه آنهایی که به دستور رئیس ستاد سرلشگر ارفع همراه با بیگدلی به زندان کرمان فرستاده شده بودند و همچنین غلام یحیی، دربارهٔ بیگدلی آگاهی‌هایی درست یا نادرست در دسترس سازمان امنیت شوروی گذاشته بودند». اما بنا به اطلاعاتی که جهانشاهلو بعداً از مسئولان دستگاه امنیت شوروی به‌دست می‌آورد، بازداشت او دو سبب داشته است:

۱- بیگدلی در گفتار و رفتار خود بی‌ملاحظه و بی‌بند و بار بود و در نظر نگرفت که در یک کشور بیگانه، آن هم کمونیستی و پلیسی استالینی به سر می‌برد.

۲- «پاره‌ای از افسران که در ایران با او از نزدیک آشنا بودند و غلام یحیی دانشیان، در [نزد مقامات] سازمان امنیت شوروی بدگویی‌هایی دربارهٔ او انجام دادند؛ به گونه‌ای که پاره‌ای گویا او را جاسوس بی‌چون و چرای دربار شاه و دستگاه

۱- زندگینامهٔ شمیده، صص ۲۸۱-۲۸۰.

امنیت ایران جلوه گر ساختند[۱]»!

البته همین‌که او خواهرزاده یدالله اسلحه‌دار باشی از مالکان بزرگ و مرتجع زنجان بود، زمینه را برای پروراندن هرگونه بدگمانی و دشمن‌تراشی از وجود سروان بیگدلی بی‌گناه فراهم می‌ساخت. به‌ویژه در آن جوّ سوءظن عمومی استالینی، که به هر دگراندیش و ناراضی و منتقدی به چشم جاسوس و دشمن می‌نگریستند و بیگدلی اضافه بر آن، در گفتار و رفتار هم بی‌ملاحظه بود.

قربانیان دیگر

شخص دیگری که قربانی سخن‌چینان و گزارش‌های ناجوانمردانه «رفقای» خود شد، **عباس میزانی** است. او مقیم شهر دوشنبه در تاجیکستان بود. از قرارْ وقتی از نزدیک با واقعیت‌ها و نادرستی‌ها آشنا می‌شود، **روزی با عصبانیت عکس استالین را پاره می‌کند و ناسزا می‌گوید.** فوراً «گزارشگران» خبر را می‌رسانند. طولی نمی‌کشد که میزانی را زندانی می‌کنند. ولی او هم خوشبختانه زنده می‌ماند و پس از کنگرهٔ بیستم آزاد می‌شود و این بار به باکو می‌آید. چندی بعد دوباره او را دستگیر می‌کنند! «گناه» تازه او این بود که وقتی می‌پرسند: حالا که استالین مُرد و خروشچف به جایش آمد اوضاع خوب خواهد شد؟ پاسخ می‌دهد: «سگ زرد برادر شغال است؟»!

پس از دستگیری او، طبق گفته‌هایش، حسین سدهی و یکی دو نفر دیگر که شاهد آن گفتگو بودند، همان حرف‌ها را پیش بازپرس تکرار می‌کنند. عباس میزانی پس از آزادی مجدد بیمار می‌شود و چشم از جهان فرو می‌بندد. **ماجرای عباس میزانی نشان می‌دهد که سیستم پلیسی و گزارش‌نویسی و پرونده‌سازی در تشکیلات فرقه و آذربایجان شوروی حتی در زمان خروشچف هم ادامه داشته است.**

عباس زاهدی و جوده شاهی موارد دیگر این‌گونه قربانیان هستند. آنها پس از آزادی

۱- جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، ص ۷۲ به بعد.

از زندان، به علی شمیده گفته بودند که بیش از مقامات محلی از دست همقطاران خود که با آنها تحصیل می‌کردند، آزار دیده‌اند. عباس زاهدی حکایت می‌کند: «وقتی مرا بازداشت کردند بازپرس به من گفت اگر می‌خواهی زنده بمانی اقرار به جاسوسی کن و به گردن بگیر و الا کارَت خراب می‌شود. ورقه‌ای را که قبلاً حاضر کرده بودند امضا کردم و زنده ماندم[1]».

عباس زاهدی پس از آزادی از زندان در دانشکده خاورشناسی کارمند علمی شد و سپس درجهٔ دکترا گرفت. جوده شاهی نیز پزشک شد و به کار پزشکی پرداخت[2].

از دیگر کسان نامدار که بی‌گناه مغضوب شدند و به زندان افتادند و سختی‌ها کشیدند می‌توان از دکتر مهتاش، وزیر کشاورزی حکومت فرقه دموکرات آذربایجان و اسماعیل شمس، مدیر روزنامهٔ آذربایجان ارگان رسمی فرقهٔ دموکرات آذربایجان نام برد. آنها نیز پس از روی کار آمدن خروشچف و کنگرهٔ بیستم آزاد شدند. متأسفانه از چگونگی گرفتاری این دو شخصیت فرقه دموکرات که از روشنفکران بودند آگاهی چندانی به دست نیاوردم.

بدبختانه شمار کسانی که در آن دوران به اشکال مختلف مورد آزار قرار گرفته، صدمه دیده و بی‌خانمان شدند، به زندان افتادند و به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید شدند یا جان سپردند، به موارد بالا محدود نمی‌شود. این داستان غم‌انگیز سر دراز دارد. منتهی به علت حاکمیت نظام توتالیتاریستی حاکم بر شوروی، نه خبری منتشر می‌شد، نه کسی را یارای کنجکاوی بود و نه امکان دسترسی به پرونده‌ها فراهم بود! حتی پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، دولت روسیه کنونی از پرونده‌های کا. گ. ب. به‌ویژه مربوط به پنجاه سال اخیر، همچون مردمک چشم خود، به عنوان اسناد «کاملاً سری» پاسداری می‌کند! امیدوارم پژوهشگران دیگر در فرصت‌های بعدی گوشه‌های تاریک مانده را روشن کنند.

۱- زندگینامهٔ شمیده، ص ۲۷۸.

۲- آقای دکتر غریبی‌آذر که خاطرات او بعداً می‌آید، اشاره‌های دیگری دربارهٔ دیدارش با او در اردوگاه و بعداً در باکو دارد.

ملا مصطفی بارزانی

با آنکه موضوع بحث ما سرنوشت ایرانیان مهاجر است، با این حال اشاره‌ای کوتاه به سرنوشت برادران کرد عراقی از ایل بارزانی به رهبری ملا مصطفی بی‌مورد نیست. ملا مصطفی بارزانی همراه با ۵۰۰ نفر از پیشمرگان و خانواده‌ها به هنگام جمهوری مهاباد در کردستان ایران (۲۵-۱۳۲۴) به سر می‌بردند. آنان پس از فروپاشی جمهوری مهاباد و اعدام قاضی محمد و دیگر رهبران کرد ایرانی، در جنگ و گریز با ارتش ایران از مرز حاشیه‌ای ایران و ترکیه به اتحاد شوروی پناه بردند. ماجرای آن را مرتضی زربخت در کتاب از کردستان عراق تا آن سوی ارس به خوبی تشریح کرده است. بارزانی‌ها در آغاز مورد احترام دستگاه باقراُف قرار گرفتند و در یکی از نواحی آذربایجان شوروی مستقر شدند. به نوشتهٔ دکتر جهانشاهلو، که در آن زمان در رهبری فرقه دموکرات بود، کمیتهٔ مرکزی حزب دموکرات کردستان عراق تشکیل می‌شود. «اعضای این کمیته عبارت بودند از ملا مصطفی بارزانی و دو تن از یارانش و مراد رزم‌آور (سروان توپخانه، عضو سازمان افسری حزب توده و کرُد کرمانشاهی) پادوی سازمان امنیت روس و رحیم سیف‌قاضی، برادرزادهٔ قاضی محمد و علی گلاویژ مهابادی ... این زمان بود که ملا مصطفی بارزانی و همرزمانش دریافتند که افسری که ماه‌ها با لباس افسر روس مهماندار آنان بود کسی جز آقای علی گلاویژ، کُرد مهابادی نبوده است. این نیرنگ بر ملا مصطفی و یارانش که مردانی ساده‌دل و یکرنگ بودند، سخت گران آمد و نسبت به صمیمیت مقامات شوروی دودل و بدبین شدند. از سوی دیگر انزجارشان از آقایان رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ و دیگر کردان مهابادی بیش از پیش فزونی یافت... عمر کمیتهٔ مرکزی فرقه دموکرات کردستان عراق در باکو بسیار کوتاه بود. چون از یکسو گزارش‌های علی گلاویژ در دوران پنهان بودن بارزانی‌ها از اندیشه‌ها و باورهای آنان، روس‌ها را نسبت به آنان بسیار بدگمان کرده بود و از سوی دیگر، چنانکه پس از آن نیز آشکار گردید در دوران همکاری علنی آنان با یکدیگر نیز رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ از بدگویی و سخن‌چینی از مردان پاکدل بارزانی به هیچ رو باز نایستادند... پس از

چند ماه دیگر کسی ملا مصطفی و همرزمانش را در باکو ندید. تنها ما از کوتاه سخنی که ژنرال آتاکشی‌اُف و حسن اُف (دبیر تبلیغات حزب کمونیست آذربایجان) بر زبان راندند، دریافتیم که آنان سر به نیست شده‌اند[1]». درواقع همان‌گونه که ناصر زربخت به درستی روی آن انگشت می‌گذارد: «روحیه آزادگی بارزانی‌ها که سال‌ها به خاطرش جنگیده بودند، نمی‌توانست با استبداد خشن باقراُفی همسو شود و خواهی نخواهی تضاد پیدا می‌شد، که در پایان منجر به تبعید همهٔ افراد ایل به آسیای میانه شد که در آنجا زمین‌های بایر را دایر می‌کردند و نیروی کار لازم می‌آمد[2]». بارزانی‌ها، براساس شنیده‌ها، دوران بسیار سختی راگذراندند که متأسفانه از چند و چون آن آگاهی زیادی نداریم. به نوشته زربخت، ملا مصطفی را از ایل خود جدا می‌کنند و به یکی از شهرهای آسیای میانه می‌فرستند. «بعدها دربارهٔ زندگی او و مکانش روایات مختلف می‌گفتند. برخی می‌گفتند که [ملا مصطفی] درکارخانه‌ای در شهر تاشکند نظافتچی بوده و برخی سخن دیگر می‌گفتند. ولی قدر مسلم این بود که یک تبعیدی، آن هم در آن روزگار، شرایط ناسازگاری داشته است. در این باره هرگاه از خود ملا می‌پرسیدند فقط با افسوس سر تکان می‌داد. می‌گفتند کسر شأنش می‌شد که بگوید چه می‌کرده است[3]»... پس از کنگرهٔ بیستم، ملا مصطفی به مسکو می‌آید و از قرار با میکویان ملاقات می‌کند و از او دلجویی می‌شود! ملا مصطفی و همراهانش پس از کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم و سرنگونی رژیم پادشاهی در عراق، به کشور خود باز می‌گردد و در آغاز به معاونت عبدالکریم قاسم برگزیده می‌شود. بررسی سرنوشت غم‌انگیز او و جنبش کردهای عراقی نیاز به پژوهش مستقلی دارد.

۱- جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، صص ۵۴-۵۲.

۲- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۶۶.

۳- همان.

سرگذشت غم‌انگیز دکتر سید رضی غریبی آذر[1]

بابک: می‌دانم که شما مدت ۹ سال در اتحاد شوروی زندان کشیده‌اید و در اردوگاه‌های کارگوناگون ذلت دیده‌اید. بیست سال هم مقیم شوروی بوده‌اید. لطفاً در آغاز توضیح بدهید که چرا و چگونه به شوروی رفتید و چه شد که به زندان افتادید؟ «جرم» شما بوده است؟

دکتر غریبی آذر: قبل از آنکه به سئوال شما جواب دهم لازم می‌دانم نکته‌ای را خاطرنشان نمایم. در سال ۱۹۶۸ اتحاد جماهیر شوروی را به مقصد الجزایر ترک گفتم. از آن موقع به بعد دوستان و آشنایان اصرار داشتند که من خاطرات خود را به رشتهٔ تحریر درآورم لکن من هربار از آن طفره رفته‌ام، چون در خودم قدرت تعریف آن وقایع را نمی‌دیدم و درنتیجه کسی هم که بخواهد آن وقایع را به جای من بنویسد، هرقدر هم قدرت قلم داشته باشد، نمی‌تواند آن را منعکس نماید. حالا شما فکر می‌کنید که این نوشته‌ها هر قدر هم مختصر باشد و حتی اگر نتواند تمام ابعاد آن وقایع را منعکس نماید باز هم می‌تواند در نسل جوان تأثیرگذار باشد؟ به‌خصوص روی عده‌ای که هنوز از خواب غفلت بیدار نشده و در پی «بهشت موعود» جدیدی هستند! باور شما می‌تواند لااقل آنها را به تفکر وا دارد. **پس این شما و این هم شمه‌ای از سرگذشت من:**

در سال ۱۹۴۸ از مرز آستارا گذشتم. در جریان فرقهٔ دموکرات افسر بودم. در ارتش ایران درجهٔ ستوان سومی داشتم. من افسر نظام وظیفه بودم. شش ماه دانشکدهٔ افسری، بعد هم یک‌سال افسر بودم. می‌خواستم آکتیو بشوم. دوباره آمدم دانشکده افسری، یک سال می‌بایستی کادر ارتش باشم. یک سال را دو سال کردند، من هم استعفا دادم. در آن ایام بود که با خسرو روزبه آشنایی پیدا کردم. در خیابان حشمت‌الدوله در همسایگی ما مخفی بود. روزبه چند نامه برای سرهنگ آذر و سروان حاتمی و بهرام دانش که به فرقه پیوسته بودند، نوشت و مرا توصیه کرد. وقتی وارد تبریز شدم و به ملاقات آنها رفتم، خود

۱- ازگفتگو با دکتر سید رضی غریبی آذر، اردیبهشت ماه ۱۳۷۹.

آنها تحت نظر بودند. کار من یک اشتباه بزرگ بود. فرقه‌ای‌ها به اینها مشکوک بودند! نتیجه آن شد که نسبت به من هم مشکوک شدند! خلاصه از همان گام اول بد آوردم. سرهنگ آذر به من گفت داخل ارتش فرقه بشوم. آن‌زمان در فرقه، به گروهبان درجه سروانی می‌دادند، ولی مرا حتی به افسری نمی‌پذیرفتند. فکر می‌کردند من رابط آنها هستم. بالاخره با هزار مصیبت قبول کردند. به هنگام ورود ارتش ایران به آذربایجان من در جبهه کردستان بودم. با [سرگرد] پیرزاده و عده‌ای رفتیم جبهه در حوالی بوکان. چند روزی گذشت، هنوز کاری نکرده، [بودیم که] خبر رسید عقب‌نشینی کنیم. برگشتیم به بوکان. ملا مصطفی بارزانی را همراه با چند نفر افسران ارتش نظیر تفرشیان، احسانی و توکلی و غیره دیدم. افسرها سوار جیپ شده رفتند به سوی عراق. من ماندم و چند افسر کوپنی (به افسران فرقه‌ای می‌گفتند، که چکی درجه گرفته بودند).

تا سربازها فهمیدند که بوی شکست می‌آید تمام مسلسل‌های نو را ریختند زمین. به همین ترتیب تفنگ‌های برنوی عالی و پتوها و غیره را که سنگینی می‌کرد ریختند زمین و پا به فرار گذاشتند. از پشت سرِ ما، کردها می‌آمدند و هرچه زمین ریخته بود جمع می‌کردند. اول به سربازها گفتیم این کارها را نکنید، ولی بی‌فایده بود. من و سه افسر فرقه دموکرات به بیراهه زدیم. یکی از گروهبان‌های قدیمی ارتش به سربازان گفت خودم شما را تا میاندوآب می‌برم. در راه با کردها کمی درگیری پیدا کردیم. چون با اسلحه‌هایی که از خود ما جمع کرده بودند می‌خواستند ما را خلع سلاح کنند. نیم‌ساعتی تیراندازی کردیم تا خود را به جای امن برسانیم. از بوکان تا میاندوآب پیاده آمدیم ولی داخل شهر نشدیم. یکی از افسرها رحیم نانی بود و یکی دو نفر دیگر؛ گفتند هرجا بروی با تو می‌آئیم، سایرین که وارد میاندوآب شده بودند همه را کشتند. اوایل زمستان و آب بسیار سرد بود. با این حال از رودخانه گذشتیم. خیس شدیم. کمی پول دادیم و لباس‌هایمان را عوض کردیم. شدیم مثل روستائیان. آمدیم تا آذرشهر. جلو ما پر از دموکرات‌ها و فدایی‌هایی بود که به سوی تبریز می‌رفتند. در آذرشهر سربازان من، که مرا دیدند خوشحال شدند. به شوفر سفارش کردند که ما را به سلامت به تبریز برساند. در تبریز

منزل یکی از فامیل‌ها رفتم. در آنجا شنیدم که افسرها را در شازده باغی تیرباران می‌کنند. هر روز خبرهای بد می‌رسید. در لباس شاگرد شوفر با پسر عمویم راهی تهران شدم. در تهران دو سالی مخفی بودم. در منزل خواهرم بودم که شوهر خواهرم گفت مثل اینکه به منزل مشکوک شده‌اند. گفتم بهتر است اینجا را ترک کنم. با چهار نفر قرار گذاشتیم برویم به شوروی. تصور ما این بود که یکی دو سال دیگر برمی‌گردیم. قصد ماندگار شدن نداشتیم. رفتم به اردبیل. برادرم افسر بود. خواستم ببینم وضع مرز و امکان عبور چگونه است. به برادرم مأموریت دادند به مینوارکند نزدیک سرحد شوروی برود. خبر داده بودند که شخصی هست که برای شوروی‌ها جاسوسی می‌کند و برای تحقیق دربارهٔ او می‌رفت. همراه او به راه افتادم. او از قصد من باخبر نبود. برادرم به دنبال تحقیقات خود رفت، من هم با گماشتهٔ او رفتم تا وضع مرز را از نزدیک بررسی کنم. می‌دانستم که در حاشیهٔ مرزی راکت‌هایی هست که به سیم‌های باریکی متصل شده‌اند که به مجرد برخورد پا به سیم به هوا پرتاب می‌شوند و نگهبانان مرزی شوروی باخبر می‌شوند که کسی از مرز گذشت. نزدیکی‌های مرز که رسیدیم، به گماشته گفتم که خسته شده‌ام، برود اسب بیاورد. مه بسیار غلیظ فضا را پر کرده بود. در اطراف آستارا وضع جوّی این جوری است. خلاصه جهت راگم کردم و از مرز گذشتم! اما به راکت برنخوردم. چهار ساعت در جنگل سرگردان بودم، تا به رمهٔ گوسفندان و چوپان‌ها برخوردم. پرسیدم نگهبانی مرز کجاست؟ اینها خیلی خوشحال شدند، زیرا اگر کسی را دستگیر می‌کردند دو گونی آرد دریافت می‌کردند. مرا آوردند به نگهبانی و گفتند او را دستگیر کرده‌ایم! حقیقت را نگفتند. به مدت دو روز بازپرسی کردند. نه تختخواب و نه چیزی! همین‌طور روی سمنت خالی دراز کشیدم. غذا ماهی شور بود که قابل خوردن نبود. دو حبه قند آوردند. دو آذربایجانی مترجم بودند، علی اکبر و حسن‌اُف. علی اکبر به من گفت مواظب باش چیزهایت را در اینجا می‌دزدند. بسیار شگفت‌زده شدم. این اولین شوکی بود که به من وارد شد. مگر در شوروی دزدی هم ممکن است! تصور آن را نداشتم. دو روز آنجا بودم. یک بسته سیگار داشتم با یک خودکار و یک ساعت. افسر بازپرس گفت

می‌خواهی خودکارت را با مال من عوض بکنی؟ با میل پذیرفتم. خوشحال شدم که یک سروان شوروی از قلم پارکر من خوشش آمده است. بستهٔ سیگار را هم برداشت. بعد از دو روز علی اکبراُف، افسر روس سوار بر اسب و مرا پای پیاده انداختند وسط، آوردند تا جادهٔ لنکران. پاهایم تاول زده بود و قادر به راه رفتن نبودم. کامیونی راهی لنکران بود و هندوانه حمل می‌کرد. مرا سوار آن کردند. تا خواستم با شوفر صحبت بکنم با فحش مانع شدند. در لنکران دو روز مرا نگه داشتند. شب‌ها مرتب بازپرسی می‌کردند. چه جوری از مرز گذشتی، چگونه آمدی با جزئیات آن توضیح بده. **چون گفته بودم برادرم افسر است، از وضع پادگان‌های اردبیل و اطلاعات دیگر می‌خواستند. البته من اطلاعات خاصی نداشتم، ولی اگر اطلاعات بیشتر هم داشتم می‌گفتم، چون بی‌نهایت شوروی را دوست داشتم و مورد اعتماد من بود. فکر می‌کردم اینها صمیمی‌ترین دوستان من هستند.** بعد از دو روز با قطار عازم باکو شدیم. انداختندم به زندان. کسی حق نداشت با من حرف بزند و سئوالی بکند. من شاپو سرم بود. در آن ایام شاپو علامت تشخص بود. یا وزیر بودی یا جاسوس!

بابک: در زندان باکو چه گذشت؟

دکتر غریبی آذر: نُه ماهی در زندان باکو بودم. به اتهام جاسوسی و عبور غیرمجاز از مرز. این اتهام آخر زیاد مهم نبود؛ محکومیتش حداکثر سه سال زندان بود، اما جاسوسی مجازاتش سنگین بود.

زندان باکو در کنار دریای مازندران قرار دارد. چون اطراف آن‌را ساختمان‌های ادارهٔ اِم. گ. ب. (وزارت امنیت خارجی. یک شعبه آن ادارهٔ ضد جاسوسی است) و اِم. وِ. دِ. (ادارهٔ امنیت داخلی) احاطه کرده است، از خارج دیده نمی‌شود. از آن روز به بعد نام و شهرت من به دست فراموشی سپرده شد؛ به من نمره‌ای دادند و با این نمره مرا صدا زدند. مرا به سلولی انداختند که عرض آن دو متر و طول آن ۴ متر بود. با دو تختخواب و یک پاراش (پاراش عبارت از سطل آهنی است به شکل استوانه به قطر ۴۰ سانتیمتر و بلندی ۵۰ سانتیمتر) برای رفع حاجت! سلول پنجرهٔ کوچکی داشت با نرده‌های آهنی که نمی‌شد بیرون را دید. ۱۴ روز در یک سلول با یک جوان روس بودم

که از سربازان ژنرال ولاسف بود که در زمان جنگ جهانی دوم، علیه ارتش سرخ جنگیده بود. بدون اینکه زبان هم را بفهمیم، با هم انس گرفتیم و به یاری او چند کلمه روسی یاد گرفتم. به زندانیان کاغذ سفید برای پیچیدن سیگار می‌دادند. ولی توتون نمی‌دادند. من روی این کاغذها با ته کبریت سوخته کلمات روسی را با الفبای فارسی می‌نوشتم و تمام روز آنها را تکرار می‌کردم. این جوان همیشه گرسنه بود. با وجود آنکه علاوه بر غذای خود، سوپ مرا نیز می‌خورد باز گرسنه بود. مرتب در سلول را می‌کوبید و از نگهبان خواهش می‌کرد که اگر سوپی باقی مانده است به او بدهد. ماخورکا (نوعی توتون است) جوان روس تمام شد. هرچه از نگهبان خواهش کرد، جز فحش پاسخی نشنید. دیگر آرام نداشت و در سلول مثل یک حیوان وحشی که در قفس انداخته باشند، این‌ور و آن ور می‌رفت. ناگهان به تشک هجوم برد و کمی پاره کرد و از علفی که داخل آن بود سیگاری پیچید و پک زد. من هم یک پک زدم، ولی مثل زهر تلخ بود و حالم به‌هم خورد. نانی که به ما می‌دادند خمیر و سیاه رنگ بود و واقعاً قابل خوردن نبود. اما جوان روس با ولع کامل آن را می‌بلعید و می‌گفت «شکلات روس»!

طی این ۱۴ روز رفتار بازپرس با من محترمانه بود. از قرار در این مدت دربارهٔ گفته‌های من در ایران تحقیقات می‌کرد. جوان روس به ۱۵ سال زندان محکوم شد و چنان خوشحال بود که به وصف نمی‌آید. من تعجب می‌کردم. مگر ۱۵ سال حبس خوشحالی دارد؟ بعدها فهمیدم که آن سال‌ها، هم اعدام بود و هم امکان ۲۵ سال حبس!

پس از رفتن جوان روس مرا به سلول دیگری منتقل کردند. هم‌بندهای من حالا یک روس و یک آذربایجانی بودند. این دو در زمان جنگ جهانی دوم اسیر شده و بعداً یکی به ارتش ولاسف و دیگری به «اصلان باتالیون» (گردان شیران) پیوسته و با ارتش شوروی جنگیده بودند. پس از پایان جنگ به همین اتهام دستگیر و راهی زندان شدند. بسیاری از اسرای جنگ را که زنده مانده و به شوروی بازگشتند، به این بهانه که قسم خورده بودند با آخرین گلوله خود را بکشند و به اسارت درنیایند، روانهٔ سیبری کردند و

به‌کار اجباری واداشتند. در اوایل روی کار آمدن دولت شوروی، سیبری به همت کومسومول‌های (جوانان کمونیست) داوطلب آباد می‌شد. پس از گذشت چند سال، کومسومول‌ها دیگر داوطلب این کار طاقت‌فرسا نبودند. عاقبت، کار آبادانی سیبری به دست زندانیان صورت گرفت.

بازپرسی من ادامه داشت. اما کم‌کم رفتار بازپرس با من تغییر می‌یافت و در گفتارش احساس خشونت می‌شد. بعضی شب‌ها تا صبح مرا پیش خود نگه می‌داشت و امکان خوابیدن را از من سلب می‌کرد. پس از چندی مرا به سلول دیگری بردند که شش نفر زندانی داشت. در این سلول اتفاقی افتاد که مرا سخت نگران کرد. بین دو نفر، یکی روس که شغل او حسابدار و دیگری آذربایجانی که حرفه‌اش پزشکی بود، اختلاف افتاد؛ صدایشان بلند شد و به اخطار نگهبانان بی‌توجه ماندند. این دو نفر را بردند و هر کدام را در یک گونی انداختند و سر گونی‌ها را بستند. سپس مأموران زندان آنها را مثل توپ، به بازی گرفتند و خرد و خمیرشان کردند. وقتی به سلول برگشتند مثل مرده‌ها بودند و تا یک هفته از درد سینه آرام نداشتند و به سختی نفس می‌کشیدند. در این سلول جوان روسی بود که خود را به دیوانگی زده، لال بازی درآورده و به بازپرس جواب نمی‌داد. روزی او را بردند و شوک برقی دادند. وقتی به سلول بازگشت، زبانش باز شده بود ولی دیگر آن جوان بانشاط قبلی نبود و مثل اینکه مرده باشد! دائم تلوتلو می‌خورد.

بازپرس من، گرچه دیگر حالت مؤدبانهٔ قبلی را نداشت، ولی باز قابل تحمل بود. من هم آموزش زبان روسی را ادامه می‌دادم و تا اندازه‌ای موفقیت داشتم. کمی صحبت می‌کردم و از گفته‌های آنها سر درمی‌آوردم. ده روز به سال نو روس‌ها مانده بود که بازپرسی من سرعت پیدا کرد. از آن روز به بعد هر شب مرا از موقع خواب تا شیپور بیدارباش، پیش بازپرس می‌بردند. بازپرس من، ستوان هاشم‌زاده، مردی عصبی مزاج و لاغراندام بود. پشت میزش می‌نشست و مرا در گوشهٔ اتاق سرپا نگه می‌داشت و به‌کار خود مشغول می‌شد. هر ده، پانزده دقیقه یک بار سر خود را بلند می‌کرد و می‌گفت سید رضی تعریف کن! چگونه آمدی، کی ترا فرستاده و پیش کی ترا فرستاده‌اند؟ چه

مأموریتی داری؟ تا دهانم را باز کردم و گفتم یولداش هاشم‌زاده. یکباره از جای خود بلند شد در برابر من ایستاد یک لگد محکم به پای من زد و گفت: من رفیق تو نیستم مرا وطن داش (به معنی شهروند) خطاب کن. سپس ادامه داد: خیال می‌کنی در شوروی می‌شود چیزی را پنهان کرد؟ ما می‌دانیم تو برای جاسوسی آمدی. حتی رهبران تو که در بیرون آزاد هستند اغلب جاسوس انگلیس و آمریکا هستند و خودشان را کمونیست قلمداد می‌کنند! به ناچار گفتم وطن‌داش هاشم‌زاده من جریان آمدنم را به تفصیل برای شما تعریف کرده‌ام، چیز تازه‌ای ندارم. می‌گفت آنچه تو گفته‌ای قصهٔ ملانصرالدین است، بیا راستش را بگو، هم خودت راحت کن و هم مرا. سپس دوباره مشغول کار خود می‌شد. مجبور بودم بار دیگر جریانات گذشته را از هنگامی‌که با فرقهٔ دموکرات بودم، یا دو سالی راکه در تهران به‌سر بردم و چگونگی عبور از سرحد را با جزئیات تکرار کنم. البته هاشم‌زاده به حرف‌های من گوش نمی‌داد و سرگرم کار خودش بود. تا شیپور بیدارباش مرا سرپا نگه می‌داشت. آنگاه تلفن می‌کرد و نگهبان آمده مرا به سلولم برمی‌گرداند. دیگر امکان خوابیدن نبود. باید رو به در می‌نشستی تا نگهبان هر بار چشمی در را باز می‌کند، ترا بیدار ببیند! این وضع یک هفته‌ای طول کشید. دیگر قابل تحمل نبود. داشتم تعادل روحی و جسمی‌ام را از دست می‌دادم. آرزویم یک ساعت خواب بود. بازپرس من گرچه آذربایجانی بود، ولی روی کاغذ به روسی می‌نوشت و من هر روز پس از پایان بازپرسی آن را امضاء می‌کردم. من هنوز به بازپرس اطمینان داشتم و فکر نمی‌کردم که برخلاف گفته‌هایم مطلبی بنویسد، ولی در این روزهای آخر اطمینانم از وی سلب شده بود. با این حال بی‌خوابی چنان مرا کلافه کرده بود که اگر حکم اعدامم را هم روی کاغذ می‌نوشت، امضاء می‌کردم!

برای اینکه وضع مرا درک کنید مطلبی را با شما درمیان می‌گذارم. در راهرو هر طبقه تلفنی با صدای زنگ دلخراشی قرار داشت. بازپرس‌ها از طریق آن به نگهبان طبقه اطلاع می‌دادند که فلان زندانی را بیاور. هرشب، به محض اینکه وقت خواب می‌رسید، اولین تلفن که به صدا درمی‌آمد برای من بود! صدای چکمه نگهبان وقتی از راهرو شنیده

می‌شد که به در سلول ما نزدیک می‌شود، قلبم فرو می‌ریخت. گاه صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. با وجود اینکه خوابیدن با لباس قدغن بود من لباسم را درنمی‌آوردم، زیرا منتظر بودم که بازپرس مرا فرا بخواند. گاه اتفاق می‌افتاد که اولین زنگ تلفن برای یک فلک‌زده دیگر بود. وقتی نگهبان از برابر سلول ما می‌گذشت بی‌اختیار نفس راحتی می‌کشیدم. هم سلول‌های من که تا آن‌موقع در رختخواب خود نشسته و به من نگاه می‌کردند، می‌گفتند لباسهایت را دربیاور، مثل اینکه امشب نوبت تو نیست! ولی تلفن بعدی برای من بود! هم سلولی‌هایم به من دلداری و قوّت قلب می‌دادند. زندانی روس که حسابدار بود، نصیحت می‌کرد که روحیه‌ات را از دست مده؛ از خود ضعف نشان نده و مقاومت کن. اما مقاومت در برابر کی؟ **اگر در رژیم شاه به زندان افتاده بودم، مقاومت معنا داشت. اینجا چطور؟** من همهٔ قضایا را صمیمانه به آنها گفته بودم. آنها هم دربارهٔ من، چه در ایران و چه در فرقهٔ دموکرات تحقیق کرده بودند. اما علت اینکه چرا می‌خواهند مرا به جاسوسی متهم بکنند را نمی‌فهمیدم.

یک روز مانده به سال نو مرا به بازپرسی نبردند. آن شب را خوب خوابیدم. فردای آن، نیمه شب بود که دریچهٔ سلول باز شد. نگهبانی که این‌بار مرا برای بازپرسی می‌برد، مردی بود قوی هیکل و بلند بالا. زندانیان می‌گفتند قتل‌های زیادی به دست او انجام گرفته است. از دیدن او ترس به دلم راه یافت، ولی هم‌بندهایم گفتند که شب سال نو بازپرسی عادی نیست؛ احتمالاً ترا آزاد خواهند کرد و هر کدام سفارشی می‌دادند که با خانوادهٔ آنها تماس بگیرم و از احوال آنها باخبرشان بکنم. وقتی به ادارهٔ بازپرسی که وصل به زندان است رسیدیم، چشم‌های مرا بستند و پس از مدتی این‌ور و آن‌ور گرداندن، چشمانم را باز کردند. مرا داخل اتاق کوچکی کردند که خانمی پشت یک میز کوچک نشسته بود. پس از ده دقیقه دری از داخل دیوار باز شد که ناپیدا بود. از آنجا داخل سالن بزرگی شدیم. عکس بسیار بزرگ استالین بر دیوار چشم را خیره می‌کرد. میز بسیار بزرگی در وسط سالن بود و ژنرال یمیلیانف در بالای آن نشسته بود. در اطراف میز

افسران اِم. گ. ب. دور تا دور نشسته بودند. مرا با مترجمی که سرگرد بود، در پایین میز نشاندند. یمیلیانف آغاز به سخن کرد. پرسید تو انقلابی هستی؟ پاسخ دادم بلی! پرسید چرا مستقیماً از کردستان به شوروی نیامدی؟ گفتم تا تبریز رسیدیم کشت و کشتار شروع شده بود. درضمن باخبر شدیم که سرحد شوروی بسته شده است. سپس پرسید چرا به تهران رفتی؟ جواب دادم مدتی منزل عمه‌ام مخفی بودم. شوهر عمه از اوضاع می‌ترسید، مجبور شدم تبریز را ترک کنم. بعد پرسید دو سال در تهران چه می‌کردی؟ به تفصیل شرح دادم. نیم ساعتی پرسش‌ها و پاسخ‌ها ادامه داشت. سپس مرا پیش هاشم‌زاده برگرداندند. از این شب به بعد زندگی جهنمی من شروع شد. مرا دیگر به سلول قبلی نبردند و به انفرادی انداختند. سلول کوچکی بود که پنجره‌اش شیشه نداشت. یک تختخواب فنری بدون تشک و بالش و پتو، یک پاراش در گوشه‌ای قرار داشت که روی آن را با تخته پوشانده بودند. موقع ورود به این سلول مرا کاملاً لخت کردند؛ تنها زیرشلواری باقی ماند. حال مرا در فصل زمستان که باد هم دائم از دریای خزر وارد سلول می‌شود، تصور بکنید! جایی نیست که برای محافظت از سرما پناه ببری. پاراش را به گوشه‌ای می‌بردم و روی آن می‌نشستم. بدنم از سرما کبود شده بود. دندان‌هایم به شدت به هم می‌خورد. می‌ترسیدم بشکنند! یک بار در روز ۴۰۰ گرم نان و یک‌بار هم آب گرم رنگ‌پریده به جای چای جیرهٔ من بود. اما همین چای نعمتی بود. با ظرف آن مدتی خودم را گرم می‌کردم. انفرادی من یک هفته‌ای طول کشید. در این مدت یک دنیا فحش ناموسی از بازپرس و مأموران زندان نصیبم شد. بازپرسی‌های شبانه بار دیگر آغاز گردید. با آنکه بی‌خوابی آزارم می‌داد، اما از اتاق گرم بازپرس استفاده می‌کردم. کم‌کم بازپرسی شفاهی به بازپرسی بدنی! مبدل شد. هر شب در اتاق بازپرس، سرگرد پیوه واروف و هاشم‌زاده با باطوم مرا می‌زدند. تمام بدنم خون‌آلود شده بود. مرتب تکرار می‌کردند که جاسوس بودن خود را گردن بگیر. حاضر بودم اتهام جاسوسی را به گردن بگیرم، ولی جوابی برای سئولات بعدی نداشتم. زیرشلواری‌ام به تنم چسبیده بود، قادر به نشستن نبودم؛ برای رفع حاجت نمی‌رفتم، زیرا زخم‌ها باز می‌شد و دوباره خونریزی

شروع می‌شد. روز بعد وقتی به بازپرسی رفتم مرا مجبور کردند در گوشهٔ صندلی بنشینم. در این موقع یکی از در وارد شد و با لحن ملایمی گفت: بابا! چرا این همشهری را می‌زنید؟ برگشتم دیدم یک افسر جوان آذربایجانی است. خوش لباس و خنده‌رو بود. برای لحظه‌ای امید به دلم راه یافت، ولی افسوس کوتاه‌مدت بود. وقتی به من نزدیک شد، به ناگهان زد به پایهٔ صندلی و من با آن زخم‌ها نقش بر زمین شدم. پس از هفت روز شکنجه و بی‌خوابی مرا به انفرادی دیگر که در زیرزمین بود، انداختند و این بار لباس‌هایم را به من دادند. در این سلول انفرادی تختخواب و تشک و پتو و بالش بود. فکر کردم شاید بازپرسی تمام شده و دست از سر من برداشته‌اند، اما اشتباه می‌کردم. کتک زدن متوقف شد و بازی دیگر را شروع کردند. هر وقت پیش هاشم‌زاده می‌رفتم به محض ورودم شام او را می‌آوردند و مشغول خوردن می‌شد و از لذیذ بودن آن صحبت می‌کرد. می‌گفت در ایران چنین غذای لذیذی خورده‌ای؟ درضمن غذا خوردن دربارهٔ موضوع‌های گوناگون سئوال می‌کرد که بارها و بارها از آن صحبت کرده بود. نمی‌دانستم هدف او از این مانورها چیست؟ شب بعد مرا به بازپرسی فرا خواند. خودش با یک دختر روس که تقریباً نیمه عریان بود، لاس می‌زد. به من می‌گفت بیا تقصیر خود را به گردن بگیر، فقط بگو ترا کی فرستاده است. دو سه سالی می‌روی به اردوگاه بعد آزاد می‌شوی؛ از این دخترها زیادند و از این قبیل چرندیات! دوباره به سلول انفرادی برمی‌گرداندندم. در اینجا دوش‌مانندی بود که ازکار افتاده بود، ولی آب از آن چکه می‌کرد. صدای افتادن آن که هر بار مانند پتکی بر سرم فرود می‌آمد، چنان روی اعصابم اثر می‌گذشت که به فکر خودکشی افتادم. دیگر از لحاظ جسمی ضعیف و از لحاظ روانی آن انقلابی سابق نبودم. فهمیده بودم که اینجا حساب و کتابی درکار نیست. در قاموس اینها دوست معنی ندارد. هرکه به دام آنها گرفتار می‌شد، دشمن بود! سلول چنان تاریک بود که شبانه‌روز چراغ را روشن می‌کردند. لامپ برقی در حفره‌ای بالای در سلول قرار داشت که دورش سیم کشیده بودند. پاراش را زیر پایم گذاشته سیم‌های دور لامپ را کنار زدم، لامپ را درآوردم و دستم را فرو بردم تا برق بگیرد و راحت شوم. متأسف شدم که قدرت برق

زیاد نبود و مؤثر نیفتاد. در این وقت دریچه باز شد و نگهبان داد کشید لامپ را بگذار سر جایش. من از تو شکایت نمی‌کنم که به انفرادی قبلی برگرداندنت، ولی بدان قبل از تو کسانی به این‌کار دست زده‌اند و پیش‌بینی‌های لازم قبلاً صورت گرفته است. از بدی‌های این سلول این بود که مدام صدای گریه و نالهٔ زن‌ها و فریاد مردها به گوش می‌رسید که از خدا و پیغمبر یاری می‌خواستند!

چند روزی نیز سرهنگ پاواروف از اهالی لزگی، که به خشونت مشهورند، بازپرس من بود. او نیز مانند پیوه واروف و هاشم‌زاده شب‌ها مرا فرا می‌خواند و موقع بازپرسی سرپا نگه می‌داشت. متوجه شدم که در طی این چند شب، سئوالات او اطراف سه چهار مطلب دور می‌زند. ظاهراً می‌خواست ببیند بازپرسی من درست صورت گرفته است یا نه؟ او رئیس کل ادارهٔ ضدجاسوسی بود.

منطق بازپرس‌ها

روزی به هاشم‌زاده گفتم تو خودت خوب می‌دانی که من جاسوس نیستم. حتماً درک کرده‌ای که من به شوروی ایمان دارم و حتی عشق می‌ورزم. چرا اصرار داری که مرا به جاسوسی متهم بکنی؟ در برابرم ایستاد و گفت: می‌دانی قضیه چیست؟ **امثال تو صدها نفر از مرز ایران می‌گذرند. من که اطمینان ندارم، ولی اگر تو اتفاقاً جاسوس باشی و من تو را رها کنم و بعد معلوم شود که اشتباه کرده‌ام، آن‌وقت یقهٔ کی را می‌گیرند؟ یقهٔ مرا. اگر من ترا به‌عنوان جاسوس محکوم کنم و به اردوگاه بفرستم پرونده‌ات را بسته‌ام، جایزه‌ام را گرفته‌ام، رتبه‌ام تأمین شده است! رک و راست این حرف‌ها را گفت.** در حیرت ماندم که چگونه ممکن است انسان چنین منطقی داشته باشد و با زندگی انسان‌ها بازی کند! آخر او بهتر از هر کسی پی برده بود که من بی‌گناهم. تمام تحقیقات او در ایران و در باکو از فرقه‌ای‌ها گرفته تا افسران ایرانی عضو فرقه به نفع من بود، ولی او حتی برای یک در هزارِ تردید هم نمی‌خواست ریسک کند. روزی به هاشم‌زاده گفتم، وقتی دادگاه تشکیل بشود من همه چیز را خواهم گفت و

شکنجه و آزاری راکه در این مدت به من داده‌اید، فاش خواهم کرد. پاسخ داد تو اصلاً روی دادگاه را نخواهی دید. باورم نمی‌شد. مگر می‌شود بدون دادگاه کسی را محکوم کرد؟ نمی‌فهمیدم چرا نمی‌خواهند مرا به دادگاه ببرند. چرا می‌خواهند مرا غیابی محکوم کنند! بعدها معلوم شد برای کسانی که مدرک محکمه‌پسندی نداشتند، «دادگاه ویژه» برپا می‌شد و آنها را در این دادگاه‌ها محکوم می‌کردند. پس از کنگره بیستم و روی کار آمدن خروشچف که زندانیان را آزاد کردند، کسانی که در این‌گونه دادگاه‌ها محکوم شده بودند اول از همه آزاد شدند، چون بی‌گناهی آنها مسلم بود.

روزگار من، در زندان باکو بدین منوال می‌گذشت. بعد از حدود ۹ ماه مرا به یک اتاق بزرگ منتقل کردند که زندانیان زیادی در آن بودند. اغلب کسانی بودند که یا محکوم شده بودند یا در انتظار محکومیت بودند. در اینجا با یک ایرانی مسن آشنا شدم که به ده سال زندان محکوم شده بود. اغلب به خاطر زنش اشک می‌ریخت که در غیاب او چه بر سر او خواهد آمد؛ علت زندانی بودنش را پرسیدم. آهی کشید و گفت: **روزی در خواب دیدم به ایران رفته‌ام و در یک میهمانی هستم و غذاهای جورواجور روی میز چیده‌اند و غیره. صبح بیدار شدم و خوابم را برای همسرم که روی بالکن بود نقل کردم. همسایه‌ام به اِم. گ. ب. رفته، گفته بود که فلانی به ایران رفته بود! به دنبال آن آمدند مرا گرفته به زندان انداختند. هر قدر سوگند خوردم که به خدا به ایران نرفته‌ام فقط خواب آن را دیده بودم فایده نداشت. می‌گفتند پدرسگ تو اگر آدم درستی بودی چرا خواب مسکو را ندیدی؟ تو نان شوروی را می‌خوری و در فکر ایرانی؟** او را به استناد مادهٔ ۵۸ بند ۱۰، یعنی صحبت علیه شوروی به ده سال زندان محکوم کرده بودند.

۲۵ سال زندان به اتهام جاسوسی!

پس از چند روز، افسری وارد اتاق ما شد و مرا صدا زد و اعلام کرد که به حکم «دادگاه ویژه» به اتهام جاسوسی علیه شوروی به ۲۵ سال زندان محکوم شده‌ام! شگفتی

در این بود که محکومیت سنگین هیچ‌گونه عکس‌العملی در من ایجاد نکرد. چنان بی‌تفاوت بودم که گویی این حکم خانمان‌سوز دربارهٔ من صادر نشده است! در همان روز من و ۶ نفر دیگر را در ماشین مخصوص به سوی ایستگاه راه‌آهن روانه کردند. واگن باری در انتظار ما بود. این واگن دو پنجره کوچک داشت که با میله‌های آهنی بسته بودند. تا در واگن باز شد، دیدم پر از زندانی است. داخل واگن را به دو بخش تقسیم کرده و در دو انتهای آن تخت‌های دوطبقه قرار داشت که عده‌ای در بالا و عده دیگر در پایین می‌خوابیدند. در وسط واگن، پاراش بزرگی گذاشته بودند که زندانیان در آن رفع حاجت می‌کردند. ناودانی نیز کار گذاشته بودند که به خارج منتهی می‌شد که زندانیان در آن ادرار می‌کردند. نصف ادرار به زمین می‌ریخت و بوی تعفن تمام واگن را پر کرده بود. مقرری روزانهٔ ما دوبار سوپ و ۴۰۰ گرم نان بود. شب‌ها چند بار در واگن باز می‌شد و سربازها با چراغ دستی و چوب به دست، همهٔ زندانیان را در یک سوی واگن جمع می‌کردند و به شمارش زندانیان می‌پرداختند. نوبت هر کس که می‌رسید باید به سرعت برق به سوی دیگر برود. اگر دیر می‌جنبیدی بی‌رحمانه چوب بر سر و کله‌ات می‌بارید. من مسأله‌ای نداشتم. تا چوب بالا برود پریده بودم. اما بدبخت پیرمردها که تا بجنبند دو سه ضربه چوب نصیب‌شان می‌شد. چند شبانه‌روزی بدین منوال گذشت تا به نزدیکی‌های روستف رسیدیم. در اینجا یک اردوگاه ترانزیت بود که زندانیان را به دسته‌های مختلف تقسیم کرده به مقصدهای مختلف می‌فرستاند. در این اردوگاه طبق مقررات، همهٔ زندانیان را لخت مادرزاد کرده، همه‌جای آنها را بازرسی می‌کردند تا مبادا با خود سلاح یا پول به داخل زندان ببرند. با تمام این احوال زندانی‌ها موفق می‌شدند با خود چاقو یا پول حمل کنند. وقتی ما را داخل یک اتاق بزرگی انداختند، دیدم بیش از ۱۰۰ زندانی در آن جای گرفته‌اند. نه‌تنها جا برای خوابیدن نبود، برای نشستن هم می‌بایست تلاش کرد. خوشبختانه یک آذربایجانی در طبقه دوم تخت سرتاسری، جایی برای خود یافته بود. تا فهمید که من آذربایجانی‌ام، صدا کرد و در پهلوی خود جایی برایم باز کرد. در میان آنها ۱۳ نفر دزد حرفه‌ای بودند که در طبقه پایین تخت‌ها خود را جا کرده بودند. رئیس آنها به

نام ایوان بی‌دست، اسم و رسمی میان دزدان داشت. ۸ نفرشان کمتر از ۲۰ سال داشتند. یکی از آنها دوبار از دوردست‌ترین اردوگاه‌های سیبری با مخفی شدن میان زغال‌سنگ در داخل لکوموتیو فرار کرده بود. رئیس زندان او را می‌شناخت. خط و نشان می‌کشید که این بار او را جایی بفرستد که دیگر نتواند فرار بکند. او می‌خندید و می‌گفت: وعدهٔ ما سال دیگر، همین جا! دزدها کارشان این بود که شب‌ها به سراغ تازه‌واردها که خسته و کوفته در خواب عمیق می‌رفتند، بروند و پول و هر چیز به درد خور آنها را بدزدند. شبی، یکی از دزدها با تیغ ریش‌تراشی در دست رفت بالای سر مهندس ماسلف نامی که پول زیادی به همراه آورده بود و همه را دزدید و رفت. مهندس شانس آورد که بیدار نشد وگرنه چشم خود را از دست می‌داد. من چون برای رفع حاجت بیدار شده بودم تمام آن ماجرا را دیدم. در این موقع مهندس بیدار شد و متوجه شد که پولش را دزدیده‌اند، و داد و فریاد راه انداخت. رئیس زندان با نگهبانان وارد شدند. هرچه گشتند چیزی نیافتند. شروع کردند به تشویق و تطمیع زندانیان که هرکس دیده است دزد را نشان بدهد. کسی جوابی نداد. فردای آن روز ایوان بی‌دست مرا صدا کرد و پرسید تو دیدی کی پول‌ها را دزدید؟ گفتم آری و با دست دزد را نشان دادم. گفت پس چرا به رئیس زندان نگفتی؟ پاسخ دادم این چیزها به من مربوط نیست.

وقتی در زندان باکو بودم، قدیمی‌ها به من یاد داده بودند که اگر می‌خواهی زنده بمانی، همیشه این شعار را مَدِ نظر داشته باش: «دیدی، ندیدی؛ شنیدی، نشنیدی»! پس از این ماجرا ایوان بی‌دست مرا تحت حمایت باند خود قرار داد.

دزدها در زندان‌های شوروی «قوانین» خود را داشتند. آنها را «جهان سوم» می‌گفتند. در قاموس آنها دزد نباید کار می‌کرد، یا با رؤسای اردوگاه همکاری می‌کرد. دزدها از هر ملیتی باشند، در برابر «قوانین» خود مساوی هستند. هریک از شهرهای بزرگ رهبر خود را داشت که از سوی سایر رهبران دزدها به رسمیت شناخته شده بود. اگر دزدی با رئیس اردوگاه همکاری می‌کرد به او «سوکا» (ماچه سگ) می‌گفتند و محکوم به مرگ بود. در آن سال‌ها مجازات اعدام لغو شده بود؛ حداکثر مجازات ۲۵ سال زندان بود که اغلب

داشتند. لذا زندانیان برای هر مسألهٔ کم‌اهمیت آدم می‌کشتند، چون دوباره به همان ۲۵ سال محکوم می‌شدند!

روزها سپری می‌شد و لحظه وداع فرا رسید. ایوان به من توصیه کرد هرجا رفتم، اگر دزدی در آنجا بود، بگویم که ایوان بی‌دست آشنای من است. آنها به تو کمک خواهند کرد. این را هم بگویم که از این تاریخ تا روزی که از زندان آزاد شدم، نام من از سید رضی به سروژا و بعدها که کمی پا به سن گذاشتم به سرگئی تغییر یافت. چون تلفظ سید رضی برای خارجی‌ها مشکل بود.

من و عده‌ای از زندانیان را سوار واگن‌های استالیپنسکی (Stalipunski) کردند و تا نزدیکی‌های مسکو آوردند. در این واگن‌ها، کوپه‌ها بی‌در بودند و به جای آن نرده‌های آهنی نصب شده بود. داخل کوپه‌ها به دو طبقه تقسیم شده بود که عده‌ای در بالا و عده‌ای در قسمت پایین می‌نشستند. به علت زیادیِ زندانیان جایی برای دراز کشیدن نبود. در راهروها نگهبانان در رفت و آمد بودند و تمام حرکات زندانیان را زیر نظر داشتند. جیرهٔ ما یک‌بار سوپ و یک‌بار ۴۰۰ گرم نان با ماهی شور بود. صبح و عصر ما را به مستراح می‌بردند، ولی ننشسته، صدای زودباش زودباش نگهبانان بلند می‌شد. بدبخت کسانی که یبوست داشتند! پاراش کوچکی در داخل کوپه بود. ولی به خاطر زیادی جمعیت و نوشیدن آب فراوان به علت خوردن ماهی شور، پاراش به سرعت پر می‌شد. هرقدر به نگهبانان التماس می‌کردیم که ببریم پاراش را خالی کنیم، سرشان نمی‌شد. زندانی مجبور بود توی کفش یا چکمه و یا هرچه به دستش می‌رسید، ادرار کند. گاه ادرار بر سر زندانیان طبقهٔ پایین می‌ریخت و داد و فریاد و ناسزاگویی شروع می‌شد. نگهبانان مداخله کرده هر دو طرف را می‌بردند، و آن‌قدر کتک می‌زدند که بی‌هوش شوند. سپس، آنها را به کوپه برمی‌گرداندند. این وضع تقریباً یک هفته به طول انجامید تا بالاخره تعداد زندانیان به حد کافی رسید. آن وقت ما را سوار واگن باری کردند و عازم کوی بیشف شدیم. اینجا هم مثل روستف یک اردوگاه ترانزیت بود، ولی وضع خیلی بهتر بود. ما را به باراک‌هایی (خانه‌های چوبی موقّتی) که تخت‌های دو طبقه داشتند، بردند و تشک و پتو و بالش

دادند. این قدر از وضع تازه خوشحال بودیم که زندانی بودنمان از یاد رفت! عاقبت پس از مدت‌ها می‌توانستیم چند ساعتی بدون مزاحمت بخوابیم. در اینجا نیز تعدادی دزد کم سن و سال بودند که از همه باج می‌گرفتند. شب‌ها نیز به سراغ اشیاء و جیب زندانیان می‌رفتند. شبی یکی از اینها که جوانکی ۱۸-۱۷ ساله بود، از پروفسوری که بغل دست من خوابیده بود، مقداری گوشت و چربی خوک دزدید. پروفسور به رئیس زندان شکایت کرد. رئیس زندان همه جا را گشت ولی چیزی نیافت، چون شبانه همه را بلعیده بودند. یکی از زندانیان، جوانکی را که دزدی کرده بود به رئیس زندان نشان داد. دزد که در طبقه دوم نشسته بود، با یک حرکت برق‌آسا با تیغی که در دست داشت زد به چشم آن زندانی و فریادکنان گفت: «دیگر نخواهی دید»! خوشبختانه تیغ به چشم او نخورد و فقط صورت وی پر از خون شد. دزدها آدم‌های شگفت‌انگیزی بودند؛ از کشتن و مردن باکی نداشتند. به رؤسای زندان فحش‌های رکیک می‌دادند. با وجود اینکه شلاق می‌خوردند، به انفرادی می‌انداختند، ولی تا برمی‌گشتند، روز از نو بود روزی از نو!

اولین اردوگاه کار اجباری

پس از چند روز دوباره ما را داخل واگن‌های باری کردند و به مقصد نهایی که «تای شت» (Taychet) باشد، روانه کردند. ۱۴ روز در راه بودیم. در این واگن‌ها هم زندانی آن‌قدر زیاد بود که جایی برای خوابیدن نبود؛ به نوبت می‌خوابیدیم، آن هم به پهلو تا زندانیان بیشتری از جا استفاده کنند.

وقتی ما را از واگن‌ها پیاده کردند، بیش از صد سرباز با ده‌ها سگ ما را دور گرفتند. سگ‌ها از دیدن ما بسیار تحریک شده بودند و می‌خواستند زنجیرشان را پاره کرده به ما حمله کنند. بعدها فهمیدم که این سگ‌ها تعلیم یافته‌اند و نسبت به زندانی‌ها حساس بار آمده‌اند. پس از چند کیلومتر راه رفتن در برابر یک اردوگاه متوقف شدیم. اردوگاه محوطه‌ای است که با دیوارهای چوبی به بلندی سه متر احاطه شده است. در هر چهار گوشه آن برجی با یک نورافکن و یک نگهبان مسلح قرار گرفته است. اگر اردوگاه بزرگ

باشد، در وسط دیوار هم برج اضافی قرار می‌دهند. دو سوی دیوار به مساحت ۲ متر شخم زده شده و با سیم‌های خاردار به عرض یک متر محدود شده‌اند. چوب‌های دیوارها نیز به شکل سرنیزه است. کسی حق نزدیک شدن به این قسمت را نداشت. اگر کسی نزدیک می‌شد سرباز تیراندازی می‌کرد. اگر کمی انسان بود، قبل از تیراندازی، اخطار می‌داد وگرنه بی‌آنکه هشدار بدهد، دست به ماشه می‌برد. دریکی از اردوگاه‌ها شاهد صحنهٔ واقعاً رقت‌آوری بودم. مردی ۵۰ ساله برای خودکشی خود را به این محوطه نزدیک کرد. نزدیکی‌های عصر بود. اغلب زندانیان طبق معمول برای شمارش در حیاط جمع بودند. پیرمرد از سیم خاردار گذشت. همه در حیرت بودیم. بعضی‌ها داد می‌زدند. کسانی که او را می‌شناختند، التماس می‌کردند. ولی او بی‌اعتنا بود. معلوم بود که تصمیم او قطعی است. نگهبان فرد خوبی بود، چندین بار اخطار کرد، پیرمرد اینک به دیوار اصلی رسیده بود، تبسمی بر لب داشت. تظاهر می‌کرد که می‌خواهد از دیوار بالا برود، اما حقیقت نداشت؛ چون بالا رفتن از دیوار سه متری برای او امکان نداشت. بالاخره سرباز که تا آن موقع در تیراندازی دودل بود، آتش گشود و پیرمرد در برابر چشمان حیران و نگران ما، جان سپرد.

قسمت داخلی اردوگاه به دو بخش تقسیم می‌شد: بخش کوچک‌تر به نام «رابوچی زون» (منطقه کار) برای نان‌پزی، پینه‌دوزی، خیاطی و وصله‌دوزی و غیره؛ بخش دوم که بسیار بزرگ‌تر از اولی بود و متناسب با وسعت اردوگاه، شامل ۸ تا ۲۰ باراک می‌شد که خوابگاه زندانیان بود. تختخواب‌ها چهارنفری بود که دو نفر در پایین و دو نفر در بالا می‌خوابیدند. وسط هر باراک یک بخاری و اتاقکی وجود داشت که زمستان‌ها کفش و لباس‌های خیس شده را در آنجا خشک می‌کردند. نظافت باراک‌ها برعهدهٔ زندانیان ناقص‌العضو بود. هر اردوگاه دارای یک آشپزخانه و سالن غذاخوری مخصوص صبحانه و شام بود. در همهٔ اردوگاه‌ها زیرزمین تاریک و بی‌چراغی بود که زندانیان خاطی و کسانی راکه از کار کردن امتناع می‌کردند به آنجا می‌انداختند ـ که فاقد رختخواب بود. روزانه یک‌بار سوپ و ۴۰۰ گرم نان مقرری او بود. هیچ کس

نمی‌توانست برای مدت زیادی تحمل کند. در مدت یک هفته نیمه جان می‌شد و در آن شرایط مشکل بود که دوباره سلامتی خود را باز بیابد. من به مدت دو روز در اثر تقصیر دیگران و سکوت خودم در برابر رئیس اردوگاه، مزهٔ این زیرزمین را چشیدم. خوشبختانه گناهکار اصلی را پیدا کردند و من آزاد شدم.

برگردم به اول داستان! خلاصه ما به مقابل اردوگاه رسیدیم. رئیس آن سروان ساروکین بود. همراه با نگهبانان بیرون آمدند و تک تک ما را با پرونده‌هایمان تحویل گرفتند. هوا بسیار سرد بود. یک متر برف روی زمین نشسته بود. با آنکه ساعت ۵ بعد از ظهر بود، ۱۰۰ نفر از ما را جدا کردند و برای جمع‌آوری چوب از جنگل که در ۵ کیلومتری اردوگاه بود، فرستادند. کسی از ما لباس زمستانی نداشت. راه رفتن روی برف با همان کفش‌های معمولی بسیار مشکل بود. باید چوب‌های زیر خط‌آهن که هر کدام ۴۰ تا ۵۰ کیلوگرم وزن داشت را با خود به اردوگاه می‌آوردیم. من هنوز از سلامتی جسمی خوبی برخوردار بودم و حمل این بار سنگین مشکل نبود. اما عدهٔ زیادی که سن بالایی داشتند به زمین می‌افتادند و قادر به بلند شدن نبودند. آنها را با ضرب چوب و حمله سگ‌ها مجبور به حمل چوب می‌کردند. بالاخره به اردوگاه رسیدیم. خیلی‌ها سرمازدگی پیدا کردند. ازجمله گوش من به خارش افتاد و روز بعد تاول زد و آب آورد. خوشبختانه یک زندانی ارمنی به دادم رسید. ۱۷ سال بود که در اردوگاه بود، توصیه کرد دست نزنم. سپس با سوزن آرام آرام آب‌ها را خالی کرد. گفت باز هم دست نزن و اِلاّ گوشهایت می‌افتد. خوشبختانه پس از چند روز رو به بهبودی گذاشت. اما چند نفر انگشت بزرگ پای خود را از همان روز اول از دست دادند. در مواردی انگشت سرماخورده عفونت می‌کرد، سیاهی انگشت کم‌کم بالاتر می‌رفت و بالاخره او را به بیمارستان می‌بردند و پای او را قطع می‌کردند.

از فردای ورودمان ما را به دسته‌های ۲۶ نفری که بریگاد نامیده می‌شد، تقسیم کردند. هر بریگاد یک فرمانده داشت که سربریگاد می‌گفتند. سربریگاد کار نمی‌کرد؛ نقش او

انجام کاری بود که برعهدهٔ بریگاد گذاشته می‌شد. در همه جا و برای هر کاری میزانی از سوی دولت تعیین شده بود. زندانی باید هر روز میزان تعیین‌شده را پر می‌کرد تا ۷۰۰ گرم نان و دو بار غذا نصیب‌اش شود؛ وگرنه، سهمیه نان به ۴۰۰ گرم کاهش می‌یافت. درواقع، میزان تعیین‌شده به‌طور کامل قابل‌اجرا نبود. سربریگادها با ترفندهای گوناگون و تقلب، میزان کار خواسته شده را روی کاغذ گواهی می‌کردند. من در تمام مدت زندانی‌ام تنها دو نفر رادیدم که می‌توانستندمیزان کار خواسته‌شده را انجام‌دهند: یک چینی و یک افغانی به نام صفر. صفر هر روز نماز می‌خواند، به موقع روزه می‌گرفت و بسیار سالم بود.

صبح فردای ورود ما، زنگ بیدارباش زده شد. زنگ، تکه آهنی بود که از ریل بریده بودند و باکوبیدن قطعه آهن به آن به صدا درمی‌آمد. این زنگ، زندانیان را برای کار و شمارش و صبحانه و شام فرا می‌خواند. باگذشت زمان، صدای زنگ تنت را بـه لرزه درمی‌آورد. چون هر صبح با طنین آن، نگهبانان زندان به خوابگاه می‌ریختند و زودباش زودباش سر می‌دادند؛ و اگر دیر می‌جنبیدی، چوب بر سر و کـله‌ات مـی‌زدند! پس از صبحانه، زندانی‌های هر بریگاد در برابر در خروجی اردوگاه جمع می‌شدند. در بیرون، سربازان‌مسلح با سگ‌ها منتظربودند تا زندانی‌هارا تحویل‌بگیرند. وقتی‌سربازها زندانیان را تحویل می‌گرفتند، رئیس آنها با صدای بلند می‌گفت: دقت! دقت! در موقع راه رفتن به چپ و راست ننگرید؛ از صف خود عقب نمانید؛ زیر بازوی یکدیگر را بگیرید. اگـر یک گام به چپ یا یک گام به راست بگذارید، سربازها بدون اخطار تیراندازی خواهند کرد. بعد داد می‌زد: به پیش! هنگام برگشت نیز همین هشدار خوانده می‌شد. این هشدار شوخی نبود. روزی در اواخر زمستان برف زیادی باریده بود. پیرمردی لاغر اندام کـه دیگر قدرت راه رفتن پابه‌پای دیگران نداشت، از صف خود عقب ماند؛ و تا به آخر خط رسید، پایش سر خورد و در کانال کنار جاده افتاد. بلافاصله صدای شلیک به گوش رسید و پیرمرد نقش بر زمین شد. او را به بیمارستان بردند، ولی چند روز بعد جان سپرد.

کار ما در آغاز چیدن چمن‌های جنگل از زیر برف‌ها بود. این چمن‌ها برای پوشش سقف باراک‌ها به کار می‌رفت. ایـن نـوع کـار نسبت بـه کـارهای دیگـر، آسـان بـود.

گرفتاری ما نیش مگس‌های کوچک زیر چمن‌ها بود که به آنها «ماشکا» می‌گفتند. این مگس‌ها که تعدادشان از میلیون فراتر بود، روی دست و صورت آدم می‌نشستند و می‌گزیدند. در عرض چند ساعت دست و صورت انسان به‌طرز عجیبی باد می‌کرد. برای مقابله با این مگس‌ها به زندانیان تور می‌دادند، ولی نفس کشیدن با آن مشکل بود؛ مضافاً آنکه عرق می‌کردی و بوی آن مگس‌ها را به خود می‌کشید. لذا از خیر تور می‌گذشتیم و تمام روز با مگس‌ها در مبارزه بودیم! ناهار را در همان‌جا می‌خوردیم، ولی به محض ریختن سوپ در ظرف، پیاله از هجوم مگس‌ها سیاه می‌شد. چاره‌ای نبود جز خوردن سوپ با همین مگس‌ها!

چند هفته بعد کار بریگاد ما تغییر کرد. ما را برای بارکردن سنگ و شن به واگن‌ها به معدن سنگ بردند. میزان کار خواسته شده در آنجا خیلی بالا بود و امکان انجام آن نبود. جیرهٔ روزانهٔ نان از ۷۰۰ گرم به ۴۰۰ گرم کاهش یافت. نان نقش بزرگی در تغذیهٔ زندانیان داشت، زیرا تنها غذایی بود که گرسنگی را کاهش می‌داد. با آنکه نان کیفیت بسیار بدی داشت، خمیر بود و داخل آن از شن گرفته تا حشرات یافت می‌شد، با این حال برای ۱۰۰ گرم نان سر می‌شکستند. **دزدها این معرفت را داشتند که هرچیز را می‌دزدیدند جز نان زندانی! اگر فردی به نان کسی تجاوز می‌کرد، همه او را لگدمال می‌کردند و به او حالی می‌کردند که این «کرووِنی پایکا» (Krovni payka) است (یعنی جیره‌ای که به خون آغشته است) و نباید به آن تجاوز کرد.**

به فکر خودکشی افتادم

روزی به هنگام بلندکردن سنگی بزرگ، از کمر درد در جا خشک شدم. دیگر قادر نبودم تنه‌ام را راست کنم. درد چنان شدید بود که بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. سر بریگاد می‌دانست که من هیچ‌وقت از زیرکار درنمی‌روم، لذا تمام تلاش خود را کرد تا مرا به اردوگاه برساند. معلوم شد به فتق ستون فقرات دچار شده‌ام. با این بیماری می‌باید لااقل چند روزی دراز کشید تا شاید دیسک جا بیفتد. در اردوگاه مسأله جور دیگر است. تنها باید تب داشته باشی؛ آن هم ۴۰ درجه تا از کار معافت بکنند. لذا از روز سوم به کار فرستادندم. سربریگاد با مشاهدهٔ وضع من که خمیده راه می‌رفتم، مرا مأمور کرد که برای

نگهبانان آتش درست کنم. برای من حتی این کار ساده، در وضعی که داشتم، کار بس سختی بود، زیرا باید از زیر برف‌ها چوب پیدا می‌کردم؛ آنها را می‌بریدم و حمل می‌کردم و برای نگهبانان آتش درست می‌کردم. با تمام تلاش خود قادر به انجام آن نبودم. به فکر خودکشی افتادم. به بهانهٔ جستجوی چوب از منطقه بیرون زدم. سرباز مراقب من بود و دید که من از محوطه بیرون رفتم. می‌توانست درجا مرا با تیر بزند ـ که وسوسه آن به سرم زده بود؛ ولی خودداری کرد. چند بار به من اخطار داد. سپس مرا صدا زد و چند فحش آبدار به من داد و گفت اگر می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی برو آن طرف. با انگشت خود سرباز دیگری را که از اهالی قزاقستان بود، نشان داد که در کنار آتش نشسته بود. دیگر جنون خودکشی دست از سرم برداشت و با هزار جان کندن آتش را روشن کردم. سرباز نیز در عوض، نصف سیگاری را که کشیده بود به من داد.

در این اردوگاه، یک یونانی و یک فرانسوی هم همراه من بودند و هر دو سیگارکِش قهار. نصف سهمیه ۴۰۰ گرم نان خود را با ماخورکا عوض می‌کردند. یونانی دو دندان طلای خود را نیز با ماخورکا مبادله کرد. در اندک مدت هر دو بسیار لاغر شدند. آنها را به اردوگاه دیگری منتقل کردند؛ شنیدم که هردوی آنها جان سپردند. روزی بیش از صد نفر از اهالی لیتوانی را به اردوگاه ما آوردند. اغلب بلند بالا و چارشانه بودند و لباس‌های پشمی خوبی به تن داشتند. درضمن مقدار زیادی غذا با خود آورده بودند. دو سه هفته، تا خوراک‌ها تمام نشده بود، صدای خنده و آواز از باراک آنها به گوش می‌رسید. هر قدر غذاها ته می‌کشید، سرو صداها نیز خفیف‌تر می‌شد. بعداً دیگر صدا و آوازی به گوش نمی‌رسید! کم‌کم شروع کردند به فروش لباس‌هایشان در عوض نان. دو سه ماهی طول نکشید که وزن آنها نصف شد. تعدادی مردند و عده‌ای را به اردوگاهی که کارشان نسبتاً سبک بود منتقل کردند.

در اردوگاه‌ها زندانیان را درجه‌بندی می‌کردند: درجه یک، افراد کاملاً سالم بودند و به سخت‌ترین کارها گماشته می‌شدند؛ درجهٔ دوم به زندانیانی اطلاق می‌شد که هنوز قادر

به کار بودند؛ درجه سوم «داخادیاق»ها (Dakhadiag)، کسانی بودند که دیگر نمی‌شد از آنها کار کشید. هر رئیس اردوگاه می‌کوشید آنها را از سرِ خود باز کند. **این درجه‌بندی‌ها از سوی چند پزشک و رؤسای چند اردوگاه صورت می‌گرفت. روال کار این بود که زندانی‌ها را لخت مادرزاد می‌کردند. معاینهٔ پزشکی در کار نبود، بلکه دست به کپل زندانی می‌زدند.** اگر عضلات محکم‌بود، درجه یک محسوب می‌شد و الی آخر. اغلب بین اعضای کمیسیون چند زن حضور داشت. اصلاً شرم و حیا در بین نبود. دست به آلت تناسلی مردان می‌زدند و شوخی‌کنان می‌گفتند خودش به درد نمی‌خورد، اما آلتش هنوز خوبست!

درنتیجهٔ کمبود ویتامین دندان‌های من لق شدند. باز هم آن دوست ارمنی به دادم رسید. او به من هشدار داد که اگر دقت نکنم تمام دندان‌هایم خواهد ریخت. توصیه کرد نان را در آب جوش حل کنم و بعد بخورم؛ وگرنه دندانهایم را با نان قورت خواهم داد. یکی از آذربایجانی‌ها که به تازگی، بسته‌ای از باکو دریافت کرده بود، مقداری سیر داشت که به من داد تا روی لثه‌هایم بمالم. همسر رئیس اردوگاه که رئیس بهداری بود، نمی‌دانم چرا نظر ترحم آمیزی به من داشت. کمی ویتامین به من داد. بدین ترتیب پس از ده روز دندان‌هایم به حال اولیه برگشت. اما بسیاری از زندانیان، در نتیجهٔ کمبود ویتامین، نه تنها دندان‌های خود را از دست دادند، بلکه در بدن و به‌خصوص پاهای آنها زخم‌های آزاردهنده‌ای پیدا شد.

من طی ۹ سال زندگی در این اردوگاه‌ها به غیر از چند ماه، همواره در درجه‌بندی یک قرار داشتم. به همین جهت همیشه مرا به کارهای سنگین می‌گماشتند. در ایران سابقهٔ کار بدنی نداشتم ولی از ۷ سالگی ورزش می‌کردم و به جرأت بگویم که یکی از علل زنده ماندنم در اردوگاه ورزشکار بودنم بود.

از اردوگاهی به اردوگاه دیگر!

پس از چند ماه کار در این اردوگاه، ما را به‌جای دیگری منتقل کردند. در اردوگاه جدید کار ما احداث راه‌آهن بود. از ساختن زیربنا تا حمل چوب‌ها و ریل‌ها و نصب آنها برعهدهٔ ما بود. روزی ۱۲ ساعت کار می‌کردیم، و تنها نیم ساعت برای ناهارخوردن

فرصت داشتیم. پس از سه ماه، کار ما ساختن جاده و کندن کانال در دو سوی آن بود. زمستان بود و هوا بسیار سرد. زمین تا عمق یک متری یخ زده بود. کندن کانال بسیار مشکل بود. به هیچ وجه قادر به انجام کار خواسته شدهٔ روزانه نبودیم. جیرهٔ نان ما باز به ۴۰۰ گرم کاهش یافت و گرسنگی بار دیگر دامنگیر ما شد. اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد نصف بریگاد، «داخادیاق» می‌شد! سر بریگاد فکری به نظرش رسید تا کارِ خواسته شده انجام شود. گودال‌هایی راکه سر راه بود به جای پر کردن با شن و سنگ، با برف پر می‌کردیم و رویش را با شن می‌پوشاندیم! البته این گودال‌ها در فصل تابستان دوباره سر باز می‌کرد، ولی آن موقع ما به جای دیگر منتقل شده بودیم!

باز موقع آن فرا رسید که ما را به اردوگاه دیگری منتقل کنند. این بار کار ما بریدن درخت‌ها و انتقال آنها از یک تپهٔ بلند تا پایین جاده بود. دو زندانی با اره‌ای بزرگ، درخت‌های بلند ۲۰ تا ۳۰ متری را می‌بریدند، سپس ما آن را به قطعات کوچک‌تر ۶ متری تقسیم می‌کردیم. عده‌ای هم شاخه‌ها را با تبر بریده آتش می‌زدند. در فصل زمستان که بیش از یک متر برف روی زمین بود، این کار مشکل‌تر بود. معمولاً زندانیانی که درخت‌ها را می‌برند قبل از آنکه بر زمین بیفتند، داد می‌زنند تا زندانیانی که مشغول جمع‌آوری شاخه‌ها هستند زیر درخت نمانند. چه بسا زندانیانی که طاقتشان طاق شده بود و به اخطار توجه نمی‌کردند و زیر درخت در برف‌ها فرو می‌رفتند! چه بسا به مرگ آنها منجر می‌شد.

رؤسای اردوگاه‌ها برای آگاهی از افکار و نقشه‌های زندانیان، افرادی از بریگادها را از راه تطمیع و تهدید به خبرچینی وا می‌داشتند. وقتی این‌گونه افراد در کار خود زیاده‌روی می‌کردند و برملا می‌شدند، هرگاه به یکی دیگر از بریگادها منتقل می‌شدند، به قتل می‌رسیدند. به این ترتیب که سربریگاد او را برای جمع‌آوری شاخه‌ها مأمور می‌کرد و به بقیه می‌گفت بدون اخطار درخت را بیندازند. همهٔ زندانیان در این‌گونه موارد

سکوت می‌کردند، **زیرا خبرچین‌ها مورد نفرت همهٔ زندانیان بودند.**

چوب‌های ۶ متری را یا می‌بایست روی شانه تا جاده آورد و یا از بالای تپه تا پایین غلطاند. روزی پای من میان دو چوب که آنها را به پایین می‌غلطاندند، گیر کرد. خوشبختانه کفش‌های نمدی من تازه بودند و از شکستن پایم جلوگیری کردند، ولی با چنان سرعتی پایم بادکرد و درد شدید شد که دیگر کندن کفش از پایم ممکن نشد. مرا به اردوگاه آوردند. قادر به راه رفتن نبودم. خوشبختانه یک آذربایجانی به نام نمازاُف که در یکی از باراک‌ها نظافتچی بود، کمی آب گرم پیدا کرد و نمک توی آن ریخت و پایم را ماساژ داد. بعد با پارچه پوشاند تا گرم بماند. او با آنکه خیلی لاغر اندام و مریض بود، مرا به دوش می‌گرفت و به توالت می‌برد؛ ناهار و شام مرا از آشپزخانه می‌گرفت و می‌آورد. ۳ تا ۴ روزی استراحت کردم. هنوز ورم پایم از بین نرفته بود، ولی مرا دوباره به جنگل فرستادند. بعد از بهبودی برای جبران محبت‌های او، پس از پایان کار می‌رفتم سالن آشپزخانه را می‌شستم، یا سیب‌زمینی پاک می‌کردم تا کمی سوپ و نان به دست بیاورم و برای نمازاوف ببرم. روزی داوطلب شدم بعد از کار برای سربازها چوب ببرم. حادثه‌ای رخ داد که هم خنده‌دار بود و هم غم‌انگیز. در یک تشت بزرگ مقداری نان خیس کرده بودند و خوک‌ها مشغول خوردن بودند. تعدادی از زندانیان روس، ناگهان به این نان‌های خیس حمله‌ور شدند. خوک‌ها با جیغ و داد فرار کردند. سربازها ابتدا از خنده روده‌بر شدند، سپس خنده‌ها به فحش خواهر و مادر مبدل شد. **آری گرسنگی، انسان‌های شریف را به چنین کارهای شگفت‌آوری سوق می‌دهد.** در یکی از این اردوگاه‌ها دو زندانی کهنسال را که می‌گفتند اهل رومانی هستند و درجهٔ ژنرالی داشتند، دیدم این دو در گودال بزرگی که پوست گندیدهٔ سیب‌زمینی‌ها را در آن می‌ریختند، پوست‌ها را جمع می‌کردند و می‌پختند و می‌خوردند! کسانی بودند که استخوان‌های دور انداخته شده را با هزار زحمت خرد می‌کردند و آب آن را می‌خوردند. زیاد حاشیه رفتم. خلاصه آن روز چوب برای سربازها بریدم، در عوض مقداری ته سیگار جمع کردم و برای نمازاُف

آوردم. نمازاُف با دیدن آنها از خوشحالی به رقص افتاد. من هم از اینکه تا اندازه‌ای دین خود را اداکرده‌ام، خوشحال شدم.

در یکی از این اردوگاه‌ها به یک مدعی‌العموم شوروی که طرف احترام رؤسای اردوگاه بود، برخوردم. تعریف می‌کرد که در شوروی همه چیز از روی نقشه و برنامه است؛ تعداد زندانیان و اینکه به‌کجاها باید فرستاده شوند، هم بر اساس برنامه است و همهٔ اینها قبلاً تعیین شده است. مثلاً کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی تعیین می‌کند که جمهوری آذربایجان باید ۲۰ هزار زندانی تحویل بدهد. رئیس جمهور آذربایجان توسط «اِم . گِ . ب» و «اِن . وِ . د» آن‌را به مأموران خود در شهرهای بزرگ تاکوچک و قصبه‌ها و روستاهای دوردست به‌طور سرّی ابلاغ می‌کرد تا به هر نحوی شده، گناهکار و بی‌گناه تأمین کنند. **همان‌گونه که در سرتاسر شوروی متداول بود، در اردوگاه‌ها نیز می‌باید برنامه انجام می‌شد و مسابقه برقرار بود و بر سر آن رؤسا امتیاز می‌گرفتند. نتیجهٔ همهٔ اینها، کار طاقت‌فرسا برای زندانیان بود.** بدبختانه اغلب رؤسای اردوگاه‌ها بیمار روانی بودند و آزار و اذیت زندانیان با خون آنها عجین شده بود. اگر روزی به‌خاطر سرمای فوق‌العاده سر کار نمی‌رفتیم، زندانیان را در محوطهٔ اردوگاه‌ها به‌کار وا می‌داشتند ـ حتی اگر بی‌فایده بود.

... چند روزی بود که به اردوگاه جدید منتقل شده بودیم. اردوگاه در بالای تپهٔ بزرگی ساخته شده بود. با آنکه رودخانهٔ عظیمی در چند کیلومتری آن بود، آب نوشیدنی کمیاب بود؛ یک لیتر آب با ۲۰۰ گرم نان معاوضه می‌شد. برای شستشو هم آب جیره‌بندی بود. مأموریت ما ساختن پل بر روی این رودخانه با عرض ۱۰۰ متر و عمق ۶ متر بود. نقشهٔ پل را یک زندانی آلمانی تهیه‌کرده بود. کار بریگاد ما عبارت از حمل و نقل ۴۰ تا ۵۰ کیلو سنگ و شن با چرخ‌های دستی (فرغون) و پرکردن گودال‌های اطراف پل بود. سنگینی کار یک طرف و حمل و نقل چرخ‌ها در راهروهای باریک و خطرناک طرف دیگر! هر بار که سلامت برمی‌گشتی، نیمه‌جان شده بودی.

دو رویداد غم‌انگیز را شاهد بودم: اولی ماجرای دو اوکرائینی مسن بود که هنگام بردن چرخ به رودخانه افتادند و طعمهٔ امواج آب شدند؛ دیگر آنکه یک جوان روس که تصادفاً به رودخانه افتاد، با شنا خود را به آن سوی رودخانه رساند. هرچه سربازها او را فراخواندند که برگردد، گفت خسته شده‌ام و قادر به شنا نیستم. سربازها با تیراندازی او را به قتل رساندند.

در این اردوگاه یک ایرانی ترکمن به نام آرازقلی بود. او بلند بالا و چارشانه و بسیار قوی بود. انتظامات درونی اردوگاه به او سپرده شده بود. فردی بسیار خشن و بی‌رحم بود. وقتی فهمید ایرانی هستم یک‌بار مرا به سالن ناهارخوری برد و کمی سوپ و نان گرفت و به من داد. می‌خواست به من کمک کند، ولی من از او دوری می‌جستم. **زیرا در اردوگاه با گرسنگی می‌شد ساخت اما با بدنامی خیر.** خوشبختانه ما بیش از سه ماه در این اردوگاه نماندیم. چون ساختمان پل نیمه تمام ماند و ما را به اردوگاه دیگری فرستادند.

اردوگاه جدید بسیار بزرگ بود و بیش از هزار زندانی داشت. رئیس اردوگاه سرگرد سیدوروف (Sidorof) نام داشت و به سنگدلی مشهور بود. قدیمی‌ها می‌گفتند این شخص چند زندانی را با تپانچه کشته است. کار در این اردوگاه طاقت‌فرسا بود. تعدادی از بریگادها در جنگل چوب می‌بریدند. تعدادی دیگر چوب‌ها را به ماشین‌ها حمل می‌کردند. تعدادی از بریگادها در ایستگاه راه‌آهن چوب‌ها را داخل واگن‌هایی به بلندی ۳ متر می‌گذاشتند و الی آخر. من طی چند ماهی که در این اردوگاه بودم، در همهٔ این مراحل کار کردم. در اینجا کار پایان‌ناپذیر بود. بعضاً ۴۸ ساعت ما را به خوابگاه برنمی‌گرداندند. مجبور بودیم روی چوب‌ها بخوابیم. شام و ناهار را همانجا سرِ کار می‌آوردند که باید با عجله خورد و کار را از سر گرفت. طبق مقررات می‌بایست پس از کار مداوم ۴۸ ساعته یک روز استراحت می‌دادند، ولی رئیس اردوگاه به هیچ چیز پای‌بند نبود. یکشنبه‌ها معمولاً روز استراحت بود ولی سیدوروف همیشه برای آن روز کار می‌تراشید. طبق مقررات اگر سرما بیش از ۴۵ درجه زیر صفر بود، زندانی را برای کار

نمی‌بردند، ولی سیدورروف، هواسنج را که می‌باید در نزدیکی در خروجی باشد، از دسترس زندانیان دور نگه می‌داشت. او حتی در ۵۰ درجه زیر صفر هم زندانیان را مجبور به کار می‌کرد. گاه شانس می‌آوردیم که سربازها نمی‌خواستند در سرمای شدید سر کار بروند. سیدورروف چون نمی‌توانست زندانیان را ساعت‌ها جلو در خروجی نگه دارد، ناچار می‌شد مرخص کند. زندانیان هوراکشان به سوی باراک‌ها می‌دویدند. بعضی‌ها از شادی گریه می‌کردند. یک روز ما را در سرمای ۶۰ درجه سرِکار بردند. وقتی ما را تحویل سربازها دادند، دیدیم مست مست‌اند. آن‌روز دو چیز ما را می‌ترساند: یکی مستی سربازها که پی بهانه می‌گشتند تیراندازی کنند و دائماً فحش و ناسزا می‌گفتند؛ دیگری سرمازدگی. دائماً همدیگر را می‌پائیدیم. به محض اینکه صورت کسی سفید می‌شد، خبر می‌کردیم که ماساژ بدهد. راه رفتن دشوار بود. سرما ما را کرخت کرده بود. سعی می‌کردیم موقع راه رفتن به یکدیگر بچسبیم تا کسی به زمین نیفتد. چون سربازها وضع عادی نداشتند و عربده می‌کشیدند. بالاخره خود را به واگن‌ها رساندیم. به ما اجازه داده شد که آتش روشن کنیم و هر ۱۰ دقیقه برای لحظه‌ای خود را گرم کنیم. آن روز پای چند نفر لای چوب‌ها ماند و شکست. دو نفر در اثر شکستن چوبی که روی آن تنه درختان راگذاشته و داخل واگن می‌کردیم، جان خود را از دست دادند.

خصومت میان ملیت‌ها در اردوگاه

می‌خواهم شما را از چگونگی دسته‌بندی‌های داخل اردوگاه مطلع سازم. در اغلب اردوگاه‌ها، بسته به تعداد ملیت‌ها، بریگادهای روس، اوکرائین، اهالی قفقاز، چینی‌ها، ژاپنی‌ها و کره‌ای مشاهده می‌شد. بین روس‌ها و اوکرائینی‌ها دشمنی شدیدی بود. روس‌ها برای تحقیر، اوکرائینی‌ها را «خاخول» (سرکاکلی) می‌خواندند. اوکرائینی‌ها نیز به روس‌ها «کاتساپ» (ریش بزی) می‌گفتند. هر دوی آنها اهالی قفقاز را «چورنی ژوپ» (کون سیاه) می‌نامیدند. کار روس‌ها و اوکرائینی‌ها اغلب به کشت و کشتار می‌کشید. بعضاً رؤسای اردوگاه‌ها از روی بدجنسی آنها را به‌جان هم می‌انداختند.

در اردوگاه جدید، اکثریت با اوکرائینی‌ها بود. در باراک ما دو بریگاد بود. یکی از

سربریگادها اوکرائینی و دیگری روس بود. میان آنها به ظاهر آشتی بود. من در بریگاد روس‌ها کار می‌کردم. رئیس آن پطروف نامی بود که پس از چندی مرا به معاونت خود برگزید. کار من گرفتن نان از نانوایی و تقسیم آن بود. توزیع شام و ناهار بریگاد نیز با من بود. آشپز به من کمی شیلهٔ اضافی می‌داد. در جنگل کار من کندن علف‌های دور محوطهٔ کار بود. بعد چوب‌هایی به شکل صلیب درست می‌کردم و دور محوطه نصب می‌کردم که زندانی از آن تجاوز نکند. روزی خود من به اشتباه از این سرحد گذشتم. سر بریگاد متوجه شد و دست مرا گرفت و به داخل محوطه پرتاب کرد. بلافاصله صدای تیر به گوشم رسید که به فاصلهٔ یک متری من گذشت. **به سربازها تلقین کرده بودند که ما دشمنان شوروی هستیم. یکی از سربازها می‌گفت اگر ما تمام دستوراتی را که هر روز تکرار می‌کنند گوش می‌کردیم، نصف شما هم زنده نمی‌ماند! ما می‌دانستیم که اگر سربازی خارج از محوطهٔ کار، زندانی را بکشد چند روزی مرخصی شامل او می‌شود تا برود و خانوادهٔ خود را ببیند. کم نبودند سربازانی که کشتن ما را از خدا می‌خواستند!**

روزی یک آذربایجانی و یک روس به جمع ما اضافه شدند. چون پطروف با عده‌ای به اردوگاه دیگر منتقل شدند، آذربایجانی سر بریگاد ما شد. من خوشحال شدم، ولی شادی من طولی نکشید. دیدم کم‌کم اوکرائینی‌ها رفتارشان با من عوض شده است. گویا به اوکرائینی‌ها خبر رسیده بود که دو نفر تازه‌وارد با رئیس اردوگاه قبلی همکاری کرده و با اوکرائینی‌ها هم زدوخورد کرده بودند. معلوم شد که لابد جان این دو نفر در خطر بوده که رئیس اردوگاه با عجله آنها را به اردوگاه ما فرستاده است. من این را حدس نزده بودم. آذربایجانی همان روز اول سر بریگاد شد، این نشان می‌داد که توصیه شده‌اند. آذربایجانی مرا مثل سابق در معاونت بریگاد نگه داشت. حق بود قبول نمی‌کردم، ولی از همه چیز بی‌خبر بودم. به‌هرحال این وضع دوام چندانی نداشت. شبی اوکرائینی‌ها در جای خلوتی آذربایجانی راگیر آوردند و کتک حسابی زده، بینی او را شکاندند. روز بعد او و ایوان که با وی آمده بود، تبری به من دادند و با تهدید و ترغیب می‌خواستند آن

اوکرائینی که او را مجروح کرده بود، بکشم! البته من سر باز زدم، چون آدمکش نبودم. اساساً آدمکشی کار هر کس نیست؛ خود آنها نیز جرأت این کار را نداشتند. وضع این دو نفر در اردوگاه داشت بدتر می‌شد تا از پیش ما رفتند. اوکرائینی‌ها همچنان با من سرسنگین بودند، تا بالاخره فهمیدند من از کشتن اوکرائینی سر باز زده‌ام و دوباره دوستی ما برقرار شد.

در این اردوگاه با یک آذربایجانی به نام عاصم‌خان رحیم‌اُف آشنا شدم که آدم شریف و مهربان و باسواد و به زبان انگلیسی مسلط بود. به‌طوری که می‌گفت او و چند نفر از دانشگاهیان مختلف که حس ملت‌پرستی در آنها قوی بود و به صمدوورقون شاعر آذربایجان نامه نوشته و او را به همکاری دعوت کرده بودند که باهم تشکیلاتی درست بکنند و با روس‌ها که منابع آذربایجان را به غارت می‌برند، به مبارزه بپردازند. صمدوورقون از ترس اینکه مبادا دام اِم. گِ. ب. باشد، موضوع را به اطلاع مقامات می‌رساند. در عرض ۲۴ ساعت همهٔ آن جوانان را می‌گیرند و محاکمه کرده و به هر یک ۲۵ سال زندان می‌دهند و به سیبری می‌فرستند. دوستی ما روز به روز مستحکم‌تر می‌شد. هر شب پس از شام پیش من می‌آمدند و تا موقع خواب باهم بودیم. دوستی ما پس از زندان هم در باکو ادامه یافت که بعداً آن را شرح خواهم داد.

مرگ استالین و جشن و شادی زندانیان

روزی پس از زنگ صبحگاهی، دیدم هر کس از باراک بیرون می‌رود زود برمی‌گردد و با نزدیکان خود پچ‌پچ می‌کند. پرسیدم چه خبر است؟ مرا به بیرون بردند، دیدم پرچم بالای در خروجی نیمه افراشته است. باز نفهمیدم. یواشکی گفتند مثل اینکه سبیل مرده است! خوشحالی‌شان از مرگ استالین بود، **ولی من هیچ نوع احساس شادی در خود نمی‌کردم. هنوز زندانی بودنم را به گردن استالین یا رژیم شوروی نمی‌گذاشتم، بلکه هاشم‌زاده و پاوارف‌ها را مسئول می‌دانستم!** تا روزی که خروشچف از فجایع استالین پرده برداشت و اشخاص معروفی چون باقراُف و ژنرال یمیلیانوف اعدام شدند. آنگاه فهمیدم که ساده‌لوحی من تا حد حماقت بود! البته به زودی معلوم شد که استالین هنوز زنده است و

پرچم نیمه‌افراشته مربوط به مرگ دیمیتریف، دبیر کل حزب کمونیست بلغارستان بوده است! **چند ماهی نگذشت که دوباره پرچم بالای در نیمه افراشته شد. ولی این‌بار واقعاً استالین مرده بود. خیلی‌ها جشن گرفتند و به‌هم تبریک گفتند.** بسیاری حدس می‌زدند که به‌زودی تغییراتی پیش خواهد آمد و زندانی‌ها آزاد خواهند شد. فردای آن‌روز لکوموتیوها سوت کشیدند و زندانیان ۳ دقیقه دست از کار کشیدند و ادای احترام کردند.

روزهای اول که مرا به اردوگاه فرستادند، هر روز تمام زندگی‌ام مانند فیلم از جلو چشمم می‌گذشت. من هم مثل دیگران دنبال کسی می‌گشتم تا بدبختی خود را به گردن او بیندازم؛ تا خود را از عذاب روحی نجات بدهم، ولی کسی را نمی‌یافتم. چون هرچه به‌سرم آمده بود ناشی از اشتباهات و سادگی خودم بود. به پند و اندرز دیگران توجه نداشتم. فکر می‌کردم همه چیز را بهتر از آنها درک می‌کنم و قادرم همه چیز را انجام بدهم. به همان بیماری دچار بودم که اغلب جوانان به آن گرفتارند. عذاب روحی من بیشتر از این بابت بود که نمی‌دانستم من اینجا چکاره هستم؟ من نه مانند بقیهٔ اسیر جنگی بودم و علیه شوروی جنگیده بودم و نه علیه شوروی تبلیغ کرده بودم! برعکس دوست صمیمی شوروی‌ها بودم. چرا و به چه علت راضی شدند جوانی و عمرم را دراین اردوگاه‌ها تباه کنند؟ **باگذشت زمان، رفته رفته کارها به اندازه‌ای طاقت‌فرسا شد و گرسنگی گریبانگیرم شد که قدرت فکر کردن را از دست دادم و به یک ماشین مبدل شدم که باید امر دیگران را بی‌چون و چرا اجرا نماید.** مدت‌ها بود که درباره خود و خانواده فکر نکرده بودم. خبر مرگ استالین و صحبت‌های زندانیان دربارهٔ تغییرات قریب‌الوقوع و آزادی زندانیان، نور امیدی به دلم تاباند و برای آینده به فکر افتادم.

باز هم وسوسهٔ خودکشی به سرم زد!

در این اردوگاه، کارها هر روز سخت‌تر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. دلم می‌خواست مریض شوم تا چند روزی استراحت کنم. در عرض ۹ سال زندان تنها دو روز تب کردم و از کار معاف شدم. روزی یک اوکرائینی که از پارتیزان‌های ناسیونالیست و متعصب بود و باهم دوستی داشتیم، گفت می‌خواهی کاری بکنی که معلول بشوی و از کارهای سخت

معافت کنند؟ بلادرنگ گفتم آری. دیگر از سرما و کارهای سنگین و کمرشکن جانم به لب آمده بود. نقشهٔ او این بود که توسط اوکرائینی‌ها سرنگی به‌دست بیاورد و مقداری توتون را خیس کرده، آب آن را به عضلهٔ پا تزریق کنم. قانقاریا موجب مردن بافت‌های عضلات شده، و دیگر قابل معالجه هم نبود. سرنگ را با کمک اوکرائینی‌ها و نیز توتون را به‌دست آوردم و خوشحال بودم. رئیس نگهبانان داخلی که بسیار آدم بدجنسی بود، توسط جاسوسان خود فهمیده بود که دوست اوکرائینی من سرنگ به‌دست آورده است. او که از این کارها زیاد دیده و کارکشته بود، یکراست سراغ دوست من رفت با فحاشی و تهدید سرنگ را گرفت و خود او را به انفرادی انداخت، ولی کاری جز نثار چند فحش با من نکرد. خیال می‌کنم می‌دانست که این کارها از من ساخته نیست. آن روز بغض گلویم را گرفته بود، چون تنها راه نجات که به‌نظرم رسیده بود، از دست داده بودم. البته امروز شکر می‌کنم که پایم نجات پیدا کرد.

پس از ده، یازده ماه، ما را به اوسکی منتقل کردند. این اردوگاه بزرگ بود و بیش از ۱۵۰۰ زندانی داشت. کار ما احداث ساختمان پالایشگاه نفت بود. همان روز اول با دو آذربایجانی آشنا شدم: شمیل از اسرای جنگی و در این اردوگاه سر بریگاد بود. بریگاد او مقام اول را داشت؛ دومی محمدعلی ستاراُف، سرکارگر بود. او مردی ۵۰ ساله و قبلاً مهندس بود. ستاراُف مورد احترام زندانیان و نیز رؤسای اردوگاه بود. در این اردوگاه چچن، اینگوش، اوستیایی، تاتار و از ملیت‌های مختلف آسیای مرکزی ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفری درمیان زندانیان بودند. همهٔ اینها در اختلافات‌شان، با وی به مصلحت می‌نشستند. غیر از کره‌ای‌ها که با من به اردوگاه آمدند، اساس زندانیان را روس‌ها و اوکرائینی‌ها تشکیل می‌دادند. ستاراُف موفق شده بود بین آنها صلح برقرار کند. شیوهٔ کار او این بود که با اقتصاددان‌ها و سرکارگرهای دولتی به بحث و گفتگو می‌نشست، چانه می‌زد تا میزان کار تعیین شده را به نفع زندانی‌ها پایین بیاورد. روز اول ستاراُف همراه با شمیل پیش من آمدند و به‌گرمی از من استقبال کردند. پس از سال‌ها یک چای خوش‌طعم و با کمی

شیرینی مرا میهمان کردند. ستارُف پیشنهاد کرد یک بریگاد درست کنم و ریاست آن را به‌عهده بگیرم. گفتم هیچ اطلاعی از این کار ندارم. گفت تو تحصیل‌کرده‌ای و به سرعت می‌توانی فوت و فن کار را یاد بگیری؛ شمیل هم به تو کمک می‌کند. برو ۲۰ تا ۳۰ نفر از کسانی که با تو آمده‌اند و می‌شناسی و خوب کار می‌کنند جمع کن و صورت آنها را بده. همین کار را کردم و اینچنین سرْ بریگاد شدم! بهترین بریگاد در این اردوگاه از آنِ شمیل بود که تا ۱۵۰ درصد کار خواسته‌شده را انجام می‌داد ـ البته روی کاغذ و به یاری ستارُف. بریگاد من همراه با سایر بریگادها به محل ساختمان پالایشگاه برده شد. کار ما کندن کانال‌هایی به عمق ۳ تا ۳/۵ متر بود که لوله‌های آهنی را در آن کار می‌گذاشتند. کندن زمین یخ‌زده کار بسیار مشکلی بود. کلنگ کارساز نبود و با دیلم می‌کندیم و بازدِه بسیار کمی داشت. کار من در مسئولیت جدید، پیدا کردن راه‌حلی برای انجام کارِ خواسته شده بود، ولی تجربهٔ این کار را نداشتم و راه و چاه را بلد نبودم. هر شب به دیدار ستاروف و شمیل می‌رفتم بلکه سر نخی به‌دست بیاورم. بالاخره پس از یک ماه موفق شدم و پس از سه ماه بریگاد من جای دوم را گرفت. کره‌ای‌ها که در بریگاد من بودند و اکثریت داشتند مثل سابق کار نمی‌کردند و به تحریک یکی از آنها که می‌خواست سربریگاد شود کم‌کاری می‌کردند. موضوع را با ستارُف درمیان گذاشتم. او با نفوذی که همه جا داشت مرا به‌عنوان بیمار در بیمارستان اردوگاه بستری کرد. بدین ترتیب عملاً کار دست آن کره‌ای افتاد که سایرین را تحریک می‌کرد. یک هفته طول نکشید که بریگاد مقام دوم خود را از دست داد و نان روزانهٔ آنها به ۳۰۰ گرم کاهش یافت. هرچه اصرار کردند دیگر به آن بریگاد برنگشتم و بریگاد دیگری را تحویل گرفتم و صفر افغانی را با خود آوردم و دوباره بریگاد من مقام دوم را گرفت. از سوی رئیس اردوگاه به بریگاد من باراک نمونه دادند که هر زندانی یک تختخواب جداگانه و تشک و پتو و بالش نو داشت. هر وقت کمیسیونی می‌آمد، آن را مستقیماً به باراک من می‌آوردند. وضع اردوگاه بهتر شده بود.

کم‌کم در مقابل کار به زندانیان پول پرداخت می‌شد. زندانی می‌بایست مخارج

خوراک و پوشاک خود را بپردازد. در اردوگاه مغازه باز کردند که می‌شد قند و چای و شیرینی و سیگار خرید. دریافت دستمزد روح تازه‌ای به زندانیان بخشید. دولت هم از مخارج اردوگاه خلاص شد. دولت تنها مخارج معلولین را برعهده داشت. پول از روی میزان کار زندانی در یک ماه پرداخت می‌شد. صفر افغانی همیشه سه برابر دیگران پول دریافت می‌کرد. کم‌کم رشوه‌دادن باب شد. مقداری از پول‌ها را به ستارُف می‌دادیم تا سبیل سرکارگر و اکونومیست دولتی را چرب کند. خودم هم مقداری به دو سرکارگر که طرف من بودند می‌دادم. رشوه دادن برایم مشکل بود. سه روز تمام کوشیدم به آنها رشوه بدهم ولی نتوانستم. بالاخره با پادرمیانی یک سر بریگاد روس موفق شدم هر ماه مقداری پول به آنها بدهم. آنها نیز متقابلاً تصدیق می‌کردند که بریگاد من فلان مقدار اضافه کار کرده است. کارها به خوبی می‌گذشت. روزی رئیس اردوگاه مرا به دفتر خود احضار کرد و دو نفر دزد را به بریگاد من اضافه کرد. می‌دانستم که دزد کار نمی‌کند. لذا کار آنها را هم باید بریگاد من انجام بدهد. از این امر خیلی ناراحت شدم، ولی چاره نداشتم. روز بعد تا به محل کار رسیدیم هر دو ناپدید شدند! چند روزی گذشت، دزدها دیدند من اصلاً کاری به کار آنها ندارم. آمدند پیش من که تو خیالت راحت باشد ما نمی‌گذاریم درصد تو پایین بیاید. سر ماه کاغذی آوردند که کارفرما امضاء کرده بود که کارشان را با میزان ۱۲۰ درصد انجام داده‌اند! البته نامه را با تهدید از کارفرما گرفته بودند. دو ماهی این وضع ادامه داشت تا به اردوگاه دیگر منتقل شدند و ما نفس راحتی کشیدیم.

چیزی که در اردوگاه‌ها دیدم و برایم غیرمترقبه بود، نفرت روس‌ها و اوکرائینی‌ها از یهودی‌ها بود. آنها را برای تحقیر، «یهودی سگ صفت» خطاب می‌کردند؛ حال آنکه اهالی قفقاز و آسیای مرکزی نسبت به یهودی‌ها این روحیه را نداشتند. من یک دوست یهودی داشتم و از صحبت‌های او خیلی بهره می‌بردم.

کم‌کم هوا گرم می‌شد. کندن کانال‌ها گرچه آسان شده بود ولی میزان کارِ خواسته شده خیلی بالا رفته بود. از سوی دیگر در دو متری آب نمایان می‌شد و یک متر آخر را باید

در داخل آب کار می‌کردیم. بدی دیگر کار در آن بود که دیوارهای کانال فرو می‌ریخت و کارکردن را مشکل می‌نمود. برای جلوگیری از ریزش دیوار، چوب بست به کار می‌بردیم، ولی چون وقت‌گیر بود، زندانی‌ها کوتاهی می‌کردند. درنتیجه گاه دیوار فرو می‌ریخت. دو نفر از زندانی‌ها در بریگاد بغل‌دستی ما جان خود را زیر خاک از دست دادند.

پس از چند ماه، ستاراُف ده سال زندانش سپری شد و رفت. بعدها او را در باکو دیدم که در یک آپارتمان دو اتاقه بسیار کوچک با همسرش زندگی می‌کرد. بچه‌هایش به دیدنش نمی‌آمدند و زنش با او بدرفتاری می‌کرد. خودش نیز دائم‌الخمر شده و از آن ستاراُف چیزی باقی نمانده بود.

روزی عده‌ای را به اردوگاه آوردند. در میان آنها، چهار جوان ایرانی به نام‌های کمال صادقیان، فرامرز، بهمن دوست که هر سه آذربایجانی بودند و تانقیر، که ترکمن و جوانی کم‌حرف و خیلی شجاع بود. فرامرز همه‌اش دروغ می‌گفت. بهمن دوست یک روستایی ساده بود و هر دوی آنها در نزدیکی‌های مرز زندگی می‌کردند. کمال صادقیان جوان خوب و خوش‌تیپ و اهل بابلسر بود. علاوه بر اینها، ایرانی دیگری در این اردوگاه بود به نام سبزعلی که ۵۰ سال داشت و در یکی از باراک‌ها نظافتچی بود. آدم کثیف و دوبه‌هم زنی بود و ایرانی‌ها را به جان هم می‌انداخت.

زمزمهٔ آزادی از زندان

روزی ما ایرانی‌ها و عده‌ای از کره‌ای‌ها و آلمانی‌ها را جمع کردند که به جای دیگر منتقل کنند. زمزمه این بود که ما را آزاد خواهند کرد ـ البته کسی باور نمی‌کرد. همین‌قدر می‌دانستیم که امر از بالا بالاها صادر شده است! ما را به قزاقستان آوردند. در اینجا تعداد ایرانی‌ها به ۵۰ نفر رسید. این اردوگاه با دیگر اردوگاه‌ها فرق داشت. در ظاهر همان برج‌ها و همان دیوارها و نگهبانی‌ها برقرار بود، ولی رفتار نگهبانان و رئیس اردوگاه با ما خیلی بهتر و ملایم‌تر شده بود. من در اینجا از ایرانی‌ها یک بریگاد درست کردم. کار ما ساختمان‌سازی بود که تحت نظارت مهندس‌های دولتی انجام می‌گرفت. زندانی‌ها

دیگر مثل سابق کار نمی‌کردند. همه حس می‌کردیم که خبری هست، اما کسی اطمینان نداشت که ما را آزاد خواهند کرد. ایرانی‌هایی که در اینجا بودند و ایرانی‌هایی که بعداً ملاقات کردم، جز چند نفر، همه‌شان بی‌سواد، روستایی، جیب‌بر، آفتابه‌دزد و یا از فدائیان بودند که در دوره دموکرات‌ها در آذربایجان تفنگ به‌دست گرفته بودند. اغلب اینها در سیبری مثل موش به سوراخ‌ها پناه برده بودند، ولی حالا بین ایرانی‌ها زجزخوانی می‌کردند. تحمل این وضع بسیار سخت بود. چون شروع کرده بودند به دسته‌بندی و موجب آزار خارجی‌ها می‌شدند. من با یاری ایرانیانی که از اُمسک با من آمده بودند توانستم آنها را سر جایشان بنشانم.

در این اردوگاه بود که با محمد بی‌ریا، شاعر که در زمان حکومت یک سالهٔ فرقهٔ دموکرات آذربایجان وزیر فرهنگ بود، آشنا شدم (جریان این دیدار قبلاً آمده است).

در این اردوگاه، کره‌ای‌ها زیاد بودند. تقریباً همهٔ آنها را از اردوگاه‌های قبلی می‌شناختم. کره‌ای‌ها و چینی‌ها و ژاپنی‌ها اشخاص تودار و صبور و کاری بودند. اغلب کارهای دشوار را به آنها می‌سپردند. همیاری و همبستگی در میان آنها زیاد بود. در بین ژاپنی‌ها انضباط و مقررات نظامی برقرار بود: اگر کسی در خارج افسر و دیگری سرباز بود، در اردوگاه هم همان سلسله مراتب حاکم بود. در میان اینها و سایر ملیت‌ها همجنس‌بازی رایج بود. جز یک ژاپنی و یک آلمانی که همه آن دو را می‌شناختند، سایرین این‌گونه روابط را پنهان نگه می‌داشتند. بین کره‌ای‌ها دوستان خوبی داشتم و به شوخی آنها را «سگ خور» خطاب می‌کردم. در کره از گوشت سگ غذاهای متنوعی درست می‌کنند ـ البته نه هر سگی. به گفته آنها سگ‌های مخصوصی را برای این کار پرورش می‌دهند. در یکی از شب‌های عید کره‌ای‌ها، بدون اینکه بدانم، به من گوشت سگ خوراندند! فردای آن روز، وقتی نمایندهٔ کره‌ای‌ها را دیدم و طبق معمول به شوخی گفتم «سگ خور» و از مهمانی شب قبل و از لذیذ بودن غذا تشکر کردم. مرا متوجه کرد که آنچه خوردی گوشت سگ بود! چه حالی به من دست داد، قابل توصیف نیست. از قرار، چند روز قبل سگ زن رئیس اردوگاه گم شده بود. دو روز تمام گشتند ولی پیدا

نشد. معلوم شد گوشت همان سگ را به خورد ما داده‌اند!

ایرانی دیگر عباس زاهدی جوانی بود خوش‌تیپ و خنده‌رو. ازجمله جوانانی بود که از سوی فرقهٔ دموکرات برای آموزش فن خلبانی و تانک به آذربایجان شوروی فرستاده بودند. پس از شکست دموکرات‌ها و پناهندگی‌شان به آذربایجان شوروی، عده‌ای از آنها به کنسولگری ایران در باکو مراجعه کردند و خواستار بازگشت به ایران شدند. عباس زاهدی ازجمله آنها بود. او را دستگیر و به سیبری می‌فرستند (دربارهٔ او در بخش‌های قبلی اشاره‌هایی شده است).

من پس از آزادی او را در باکو ملاقات کردم. او با یک خانم آذربایجانی که قبل از زندان با او ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد و درعین حال درس می‌خواند. زنش با او خیلی سرسنگین بود و حتی پیش ما او را سرزنش می‌کرد که ما را گذاشت و رفت زندان! حالا که به او نیازی نداریم، برگشته است! عباس مناعت طبع داشت، ولی جایی نداشت که برود؛ نه حقوقی داشت، و نه پشتوانه‌ای در دستگاه فرقه در باکو. دیدن این وضع برایم خیلی ناگوار بود. دیگر به آنجا برنگشتم. گاه در کوچه او را می‌دیدم، خیلی کلافه شده بود و از آن شوخ‌طبعی‌ها و خنده‌های دوران زندان دیگری اثری نبود.

آخرین اردوگاه

چند ماهی گذشت و ما را به اردوگاه تازه‌ای که فکر می‌کردیم آخرین باشد، منتقل کردند. در اینجا عدهٔ ایرانی‌ها به ۲۰۰ نفر رسید. می‌گفتند ۱۰۰ نفر دیگر هم در راه است. در این اردوگاه ازکار خبری نبود. رئیس کِ. وِ. چ .(شعبه فرهنگی) در اینجا افسر خوش‌اخلاقی بود. اتاقی در داخل اردوگاه داشت و به شکایات زندانیان رسیدگی می‌کرد. در این اردوگاه عمدتاً ایرانی‌ها، اروپایی‌ها، ترک‌ها و به‌ویژه کردهای ترکیه بودند. با ایرانی‌ها باراک بزرگی گرفتیم و تخت و تشک و پتو و بالش گذاشتیم. وارد یک زندگی تقریباً عادی شدیم. حمام گرفتیم، لباس‌های خود را که غیر از اونیفورم‌های زندان بود به تن کردیم. هر که به‌دنبال آشنا در اردوگاه می‌گشت. در باراک دیگر، کردهای ایرانی و ترک‌ها بودند. فردای آن روز ما را به چای دعوت کردند. رفتیم و با هم

آشنا شدیم. دو نفر کرد مسن که مورد احترام بودند شکایت می‌کردند که چند نفر ایرانی هستند که خارجی‌ها را آزار می‌دهند و اموال آنها را می‌دزدند. خواهش می‌کردند جلو کارهای خلاف آنها را بگیریم. نگران بودند که بین ما و اینها زد و خورد پیش بیاید و در روزهایی که همه امید به آزادی و دیدار خانوادهٔ خود داشتند، کشت و کشتاری راه بیفتد. راست می‌گفتند، چون در اینجا تقریباً همه چاقو داشتند؛ زیرا دیگر جستجو و کنترلی در کار نبود. چند روزی گذشت، آلمانی‌ها آمدند و شکایت کردند که چند ایرانی دیشب به باراک آنها رفته چاقو کشیده، زندانی‌ها را تهدید کرده و مقداری خوراک و پوشاک آنها را برده‌اند. خلاصه به هر مصیبتی بود خطر آنها را کم کردیم و تاحدی تحت کنترل گرفتیم. دیگر چاقوکشی نمی‌کردند، ولی با تمهیدات مختلف به دله‌دزدی خود ادامه می‌دادند.

از گرفتاری‌های ما در این اردوگاه حضور چند زن در میان ما بود: یک زن آلمانی با بچه خردسالش بود که با یک جوان بلندقد و خوش‌تیپ از اهالی یوگسلاوی بسر می‌برد؛ زنی از لهستان و یکی دو زن دیگر، که ملیت‌های‌شان را نمی‌دانستیم. یک زن جوان ایرانی به نام زهره و یک زن ۴۵ سالهٔ ترک نیز جزو زندانیان بودند. زهره در کنسولگری ایران در باکو کار می‌کرد و از خوش‌پوش‌های باکو بود. در کنسولگری علی‌اکبر نامی کار می‌کرد که حفاظت کنسولگری به عهدهٔ او بود و برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد (در ماجرای بی‌ریا از او سخن می‌رود). زهره می‌گفت: علی‌اکبر مدتی به قصد همخوابگی با من تلاش می‌کرد، و چون مایل نبودم برایم پرونده‌سازی کرد. توسط ام . گ . ب . دستگیر و روانهٔ زندان شدم. هنگامی که به باکو رفتم از علی‌اکبر داستان‌هایی شنیدم. از روزی که زهره وارد اردوگاه شد اختلاف بین ایرانیان شروع شد. بیشترشان دلبستهٔ او شده می‌خواستند با او ازدواج کنند. هر روز می‌رفتند اتاق زهره و آمادگی‌شان را برای خدمت به وی اعلام می‌کردند. زهره زن بسیار زرنگ و درعین حال خوش‌اخلاق و کمی هم عشوه‌گر بود. هر کدام فکر می‌کردند که زهره تنها او را دوست

داردا کار عده‌ای از جدال لفظی به برخورد فیزیکی رسید. من مداخله کردم و بالاخره با رضایت عمومی، جوانی را که در ایران چوپان بود مأمور کردم به کارهای زهره و آن بانوی ترک که در یک اتاق زندگی می‌کردند، برسد. در بین کردها هم همین امر باعث اختلاف شد. آنها هم زن ترک را به اتاق دیگری منتقل کردند و یک نفر را مأمور انجام کارهای او کردند. چند نفر از کردها هم می‌خواستند زن آلمانی را از دست جوان یوگسلاوی دربیاورند! هر شب می‌رفتند به اتاق آنها عربده می‌کشیدند و چاقوهای خود را به جولان درمی‌آوردند. جوان یوگسلاو از من یاری خواست. کوشیدم ابتدا زن آلمانی را که نگران خود و بچه‌اش بود با کمک رئیس اردوگاه به خارج منتقل کنم. معلوم شد که برپا کنندگان این معرکه دو نفرند. سایر کردها با این کارها موافق نبودند. بالاخره موفق شدیم این دو نفر را به خارج از اردوگاه منتقل کنیم و وضع آرام شد. دوستی بین من و جوان یوگسلاو، روز به‌روز محکم‌تر می‌شد و در مشکلاتی که پیش می‌آمد مرا راهنمایی می‌کرد. او فردی بود با تربیت، باسواد و باهوش و به چند زبان مسلط بود. روزی او و چند خارجی را آزاد کردند. نامهٔ کوتاهی نوشته به او دادم که به خانواده‌ام برساند. این جوان بامعرفت این کار را انجام داده بود و به این ترتیب پس از سال‌ها، خانواده‌ام را از زنده بودن من آگاه کرده بود.

احساس می‌کنم وقت آن رسیده است که کمی دربارهٔ خودم صحبت کنم تا خواننده مرا بهتر بشناسد و داوری نادرستی نکند. تصور نشود که من مردی قوی هیکل، بزن‌بهادر و بی‌باک بوده‌ام، تا توانسته‌ام این همه ایرانی از هر رنگ و نشان را دور خود جمع کنم و احترام آنها را برانگیزم. قد من یک متر و ۶۲ سانتیمتر، وزنم از ۵۸ کیلو تجاوز نمی‌کند. در ایران هم زندگی عادی داشتم. از جوانان خوشگذران نبودم. ولی ورزشکار بودم، بارفیکس و پارالل وکشتی و هالتر را دوست داشتم. جز تن ورزیده و اخلاق ورزشکاری فروتنانه، امتیازی نداشتم. تنها طی ۹ سال زندان و زندگی در اردوگاه‌های گوناگون و تماس با اشخاص مختلف، از دزدگرفته تا تروریست، از روستایی گرفته تا عضو بلندپایه

حزبی و آپاراتچیک‌ها و سروکله زدن با افراد دو به همزن حرفه‌ای و اشخاص بوقلمون‌صفت وکلاً به‌خاطر زندگی در شرایط طاقت‌فرسای زندان‌ها، به‌تدریج آزموده و آبدیده شدم. بی‌گمان این قدرت جسمانی من نبود که آن‌هم به‌ویژه در اثر ابتلا به بیماری معده وکیسهٔ صفرا به تحلیل رفته بود. نقطهٔ قوت من از نگرش به زندگی و بی‌تفاوتی در برابرآن و خونسردی‌در مقابله با خطرات‌ناشی می‌شد. اطرافیان این را حس می‌کردند و از درگیری با من دوری می‌جستند و سر به سر من نمی‌گذاشتند و حرف‌های مرا جدی می‌گرفتند وگوش فرا می‌دادند. اینها و تجربیات چند ساله موجب گردید که توانستم طی ۸-۷ ماه این همه ایرانی لجام‌گسیخته را از توسل به کارهای خلاف باز دارم.

چه شد که در شوروی ماندگار شدم؟

من با رئیس «کِ. وِ. چِ» که افسری خوش‌اخلاق بود دوستی برقرار کردم. بعضاً در اتاق وی باهم شطرنج بازی‌می‌کردیم. او از شکایات زندانیان صحبت می‌کرد؛ از خانوادهٔ من می‌پرسید و می‌خواست بداند بعد از آزادشدن چه خواهم کرد و غیره. من در جواب می‌گفتم که خانوادهٔ من امکان مادی دارند می‌توانند به من کمک کنند تا تحصیلاتم را تمام کنم. بعد از دو سال می‌توانم روی پای خود بایستم. او نیز از وضع شوروی صحبت می‌کرد و از اینکه تحصیل در شوروی مجانی است و همه می‌توانند به تحصیلات عالی برسند و غیره. اینها بعد از مرگ استالین در خود احساس آزادی می‌کردند و می‌توانستند با یک زندانی بنشینند و صحبت کنند. شاید هم چون می‌دانست ما به زودی آزاد می‌شویم، به خود همچو اجازه‌ای می‌داد. روزی درضمن صحبت به من گفت تو چرا به ایران می‌روی؟ اگر مقصود تو تحصیل‌است می‌توانی در اینجاتحصیل‌کنی. من‌هم در این راه به تو کمک می‌کنم و به هر شهری که بخواهی می‌توانم ترا بفرستم. من اول گفتهٔ او را شوخی حساب‌می‌کردم، ولی روز بعد تکرارکرد و دیدم در گفتهٔ خود خیلی جدی است. از وی خیلی تشکر کردم وگفتم تو اولین کسی هستی که داستان زندگی مرا شنیدی و با من همدردی کردی، اما من مدت‌ها است که از فامیل خود دورم و پدر و مادر و خواهران و برادرم از من بی‌خبرند و مرا مرده به‌حساب می‌آورند. تنها آرزوی من دیدن آنها است.

جوابی نداد، تنها گفت روزی که تو می‌روی ترا بدرقه می‌کنم.

دو سه روزی از این گفتگو گذشته بود که دو ایرانی از روستاهای مرزی با رئیس اردوگاه تماس گرفتند و گفتند که می‌خواهند در روسیه بمانند، چون با دو زن روس آشنا شده بودند و می‌خواستند با آنها ازدواج کنند. در عرض ۲۴ ساعت به آنها اجازه دادند و هر دو آزاد شدند. من همراه با کمال صادقیان و اصغر پهلوان و پرویزپور با اجازهٔ رئیس اردوگاه برای بدرقهٔ آنها به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. رئیس «ک. و. چ.» که همراه ما آمده بود، ما را همانجا گذاشت و رفت تا یک ساعت دیگر برگردد. من و پرویزپور در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن نشستیم. ده دقیقه‌ای نگذشته بود که دو روس جوان که با دو دختر روس دورِ میز دیگری نشسته و مشروب می‌خوردند، ناگهان از جای خود برخاسته به ما حمله کردند. پرویزپور دوید تاایرانی‌ها راکه‌برای بدرقهٔ آن دو نفر رفته بودند خبر کند. تا بجنبم چند دسته چاقو به سر و صورتم خورد و چشمم ضربه دید. تا ایرانی‌ها برسند، آنها فرار کردندو در خانه‌ای‌نزدیک ایستگاه مخفی شدند. اصغر پهلوان و سایرین که عرق خورده و سرمست بودند، به آن خانه حمله کردند و هرقدر خواستم نتوانستم جلو آنها را بگیرم. اهالی آنجا همه روس بودند و داد می‌زدند بیائید که وحشی‌ها دارند روس‌ها را می‌کشند. آنها با چاقو و تبر به ما حمله کردند. به غیر از پرویزپور همهٔ ما یک یا دو ضربه چاقو خوردیم. ما را روانهٔ بیمارستان کردند. خون زیادی از من رفته بود. چند ساعتی نگذشته بود که ما را عمل کردند. جراح می‌گفت تو خیلی شانس آورده‌ای؛ چاقویی که از پشت به تو زده‌اند، درست روی قلب تو نشانه رفته بود! تنها استخوان کتف مانع از عبور آن شده است. چاقوی دیگر روی شانهٔ من خورده بود. به آن دیگر اهمیت نمی‌دادم. چاقو به جایی در بدن اصغر اصابت کرد که عکس استالین خال‌کوبی شده بود. موقعی که اصغر می‌خواست چاقو را از دست روس‌ها دربیاورد، دستش بریده شده و انگشتانش از کار افتاد. کمال و شاطر نیز هر کدام یک ضربه چاقو خورده بودند. بعد از ۹ روز ما را از بیمارستان مرخص کردند. رئیس «کِ. وِ. چ.» به دیدن من آمد و از حادثه‌ای که پیش

آمده بود، اظهار تأسف کرد. من گفتم که تقصیر تو بود که ما را آنجا تنها گذاشته رفتی. گفت من یک رفیق زن در اینجا دارم، از فرصت استفاده کرده به دیدن او رفته بودم. اظهار تأسف وی حقیقی بود **او چاقو خوردن ما را پیش‌بینی نکرده بود، تنها حادثه‌ای که در کافه رخ داد با نقشهٔ قبلی بود.**

ایرانی‌ها وقتی شنیده بودند که ما را چاقو زده‌اند در اردوگاه شورش کرده و پنجره‌های زیادی را شکسته بودند. بدین لحاظ سربازان زیادی به محل آورده و اردوگاه را محاصره کرده بودند. این بود که ایرانی‌ها را با شتاب با قطار به ایران فرستادند. بعد از مرخص شدن از بیمارستان حال من زیاد خوب نبود. بسیار ضعیف شده بودم. درد معده و کیسهٔ صفرا نیز عود کرده بود. تمام بدنم زرد شده بود.

همچنان با رئیس «ک . و . چ . » تماس داشتم. روزی ضمن صحبت پرسید برای رفتن چه تصمیمی داری؟ گفتم منتظرم که ایرانی‌های دیگر بیایند و با دستهٔ دوم به ایران برگردم. به شوخی گفت دیدی که من حق داشتم؛ گفتم بمان و تحصیلات خود را در اینجا تمام کن، تو به حرف من گوش ندادی. رفتن به ایران قسمت تو نبود. من تا امروز هم نفهمیدم که چرا او برای ماندن من در شوروی اصرار می‌ورزید.

بعد از چند روز یک افسر و چند نفر دیگر و یک مدعی‌العموم به اردوگاه آمده و کسانی‌که چاقو خورده‌بودند، یکی‌یکی صدا کرده و شروع به بازپرسی کردند. وقتی نوبت من رسید دیدم که چند چاقوی بزرگ آشپرخانه روی میز گذارده‌اند و دو عکس بزرگ از خانه‌ای که پنجره‌هایش شکسته بود همانجا نصب شده بود. گفتند که شما مست بودید و با این چاقوها به اهالی حمله کرده‌اید. درست است که ما همه چاقو داشتیم ولی آن روز هیچ‌کدام از ما چاقو همراه نداشت. گفتم که این چاقوها به ما تعلق ندارد وگر نه باید اثر انگشتان ما روی آن باشد. افسر و دادستان به هم نگاه کردند؛ مثل اینکه به این سئوال فکر نکرده بودند. چاقوها را در کشوی میز گذاشته و گفتند، گیریم که چاقوها مال شما نیست، این پنجره‌ها راکه شما شکانده‌اید. درست است که اصغر یکی از پنجره‌ها را شکانده بود، ولی شکستن پنجره‌های دیگر تقصیر ما نبود. خلاصه من تمام آنها را انکار

کردم و دیگران نیز همه چیز را انکار کرده بودند. روز بعد آمدند پرسیدند که شما شکایتی دارید؟. همهٔ ما گفتیم که ما از هیچ کسی شکایت نداریم؛ چون می‌دانستیم که اگر شکایت کنیم بهانه به دست آنها خواهیم داد که به‌عنوان تکمیل پرونده ما را مدت زیادی در آنجا نگه بدارند یا به اردوگاه دیگر منتقل کنند. خلاصه، ورقه‌های زیادی را در حضور رئیس اردوگاه و رئیس «ک. و. چ.» امضا کردیم و از این خطر هم جستیم!

دوستی من با رئیس «ک. و. چ.» ادامه داشت. شبی با یک لباس شخصی که به‌عنوان دوست خود معرفی کرد شطرنج‌بازی می‌کردند. من وارد اتاق شدم. بعداز سلام و علیک شروع کرد از من تعریف کردن و از اینکه توانسته‌ام در اردوگاه نظم برقرار کنم، اظهار رضایت کرد. درضمن گفت که من به وی پیشنهاد کردم در شوروی بماند، ولی او قبول نمی‌کند بلکه تو اورا سر عقل بیاوری. بعدشروع کرد به خندیدن و شوخی کردن. دوستش شروع به‌صحبت کرد دیدم که‌وی به‌خوبی ازپروندهٔ من آگاه هست‌و خود را به بی‌اطلاعی می‌زند. او هم مقداری از مزایای تحصیل و زندگی در شوروی صحبت کرد و مرا برای ماندن در شوروی تشویق کرد و گفت اگر بمانی ما به تو یک توصیه‌نامهٔ خوبی هم خواهیم داد. وقتی دید که من برای رفتن به ایران جدی هستم قیافه‌اش عوض شد و عین بازپرسانی شد که در زندان باکو دیده بودم! گفت مواظب باش که عوض ایران از زندان سر درنیاری. افسر «ک. و. چ.» اضافه کرد حادثه‌ای که چند روز قبل اتفاق افتاد باید برای تو درس عبرتی‌باشد. بعد صحبت‌را عوض کردندو بنای شوخی راگذاردند. چون شب و دیروقت بود، من خداحافظی کردم و رفتم، ولی تا صبح نتوانستم بخوابم. فکر می‌کردم چرا اینها اصرار دارند من در شوروی بمانم؛ حادثهٔ چاقو خوردن من به این قضیه چه ربطی دارد، و ترس وجود مرا فرا گرفته بود. پیش خود می‌گفتم من دیگر نمی‌خواهم به سیبری برگردم. در هر حال شوروی که زندان نیست، می‌مانم و تحصیل می‌کنم و با شرایط بهتر به ایران برمی‌گردم. گمان می‌کنم چون من یک زندانی سیاسی بی‌گناه بودم و طی ۹ سال آن همه مصیبت کشیده بودم، مقامات امنیتی شوروی نگران بودند مبادا شرح سرگذشت من در ایران وسیلهٔ تبلیغات علیه آنها قرار بگیرد. اما من که در ایران کاره‌ای نبودم. هیچ نوع

مسئولیتی در تشکیلات حزبی و غیرحزبی نداشتم. جوانی بودم که تحت تأثیر تبلیغات حزب توده به چپ گرایش پیدا کرده بودم و خواهان عدالت اجتماعی بودم. باید اذعان کنم در آن‌روزها نه من و نه دیگر جوانان از مارکسیسم و لنینیسم اطلاع چندانی نداشتیم بلکه تمام بدبختی ایران را از خاندان پهلوی می‌دانستیم؛ وزراء و وکلا را خائن و جاسوس بیگانه تلقی می‌کردیم. فکر می‌کردیم سرنگونی این رژیم و برپایی سوسیالیسم تمام مشکلات ایران را حل خواهد کرد و ایران ما به بهشت روی زمین مبدل خواهد شد. خلاصه، نه آن روز و نه امروز که ۴۵ سال از آن می‌گذرد، نفهمیدم چرا با تشویق و تهدید می‌خواستند من در شوروی بمانم.

نزدیکی‌های صبح بود که تصمیم گرفتم در شوروی بمانم و فقط کمال صادقیان را از این امر آگاه کردم. البته نگفتم چه اتفاقی افتاده است. از وی خواهش کردم وقتی به ایران رفت، خانوادهٔ مرا از زنده بودنم خبر بکند. کمال گفت اگر تو به ایران نروی من هم با تو می‌مانم؛ هرجا بروی من هم با تو هستم. هر قدر اصرار کردم بی‌فایده ماند. فردای آن روز پیش رئیس «ک. و. چ.» رفتم و او را از تصمیم خود آگاه کردم. گفت تصمیمات عاقلانه است. گفتم دوست من هم می‌خواهد بماند. گفت اشکالی ندارد، فردا هر دوی شما آزاد خواهید شد.

به ایرانیان گفتم که ما دو نفر را رئیس اردوگاه به اردوگاه دیگری منتقل می‌کند. ایرانیان به خیال آنکه در نتیجهٔ چاقوکشی ما را دوباره به سیبری می‌فرستند آمدند جلوی در اردوگاه صف کشیدند و گفتند ما نمی‌گذاریم شما را از اینجا ببرند. چند ساعتی این وضع طول کشید تا آنها را قانع کنم که مسأله سیبری در میان نیست، دوباره پیش شما خواهیم آمد. آنها آرامش پیدا کردند و ما خلاص شدیم. رئیس «ک. و. چ.» ما را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد. کمی پول از جیبش درآورد به من داد و خداحافظی کرد. همراه با کمال به‌طرف آذربایجان حرکت کردیم. درضمن زهره به محض آنکه به ایران رسیده بود به دیدن خانوادهٔ من رفته و آنها را از وضع من آگاه نموده بود.

آزادی از زندان و عزیمت به باکو، باز هم مشکلات!

اگر روزی‌که قدم به زندان گذاشتم از سلامتی کامل برخوردار بودم و هنوز خود را یک فرد انقلابی و دوست شوروی می‌دانستم و از روحیهٔ قوی برخوردار بودم. آن‌گاه‌که از زندان آزاد شدم، جوانی و تندرستی خود را از دست داده و به درد معده و کیسهٔ صفرا دچار شده بودم. فتق ستون فقرات نیز هرازگاه عود می‌کرد و با دردهای شدید مرا مستأصل می‌نمود. از لحاظ روحی نیز شبیه مشت‌زنی بودم که ضربهٔ شدیدی از حریف خورده و تعادل خود را از دست داده است. قادر به تمرکز افکار خود نبودم. فکر می‌کردم حالا که از زندان بیرون آمده و آزاد شده‌ام بدبختی من تمام شده است و به قول رئیس «ک. و. چ.» یک زندگی خوبی درانتظار من است؛ ولی به‌زودی متوجه شدم که هنوز مشکلات تازه‌ای در انتظار من است و باید یک یک آنها را از پیش پای خود بردارم.

بعد از چند شبانه‌روز به باکو رسیدیم. در اردوگاه، عاصم خان به من گفته بود که یک عده از دموکرات‌ها در آکادمی آذربایجان کار می‌کنند. از آن‌جمله از بهرام دانش اسم برده بود. من و کمال مستقیماً به آکادمی رفته و دانش را در آنجا پیدا کردیم. بعد از سلام و علیک از وضع رفقای افسری که می‌شناختم پرسیدم. گفت همه خوب‌اند و در مردکان زندگی می‌کنند. گفتم می‌خواهم آنها را ببینم. دانش گفت لازم نیست بهتر است از همین‌جا به مسکو بروی و در آنجا رفقای حزب توده به توکمک می‌کنند. ولی من قبول نکردم. گفتم اولاً می‌خواهم حاتمی و شفایی و دیگران را ببینم، بعد نیز می‌خواهم در همین‌جا تحصیل کنم. دانش وقتی دید تصمیم قطعی خود را گرفته‌ام ما را به مردکان آورد. افسران در باغ بزرگی که اتاق‌های زیادی داشت با خانواده‌های خود زندگی می‌کردند و چند نفر نیز از فرقه دموکرات در آن باغ ساکن بودند. گویا جاسوسی افسران را می‌کردند و کارهای آن‌ها را به رهبری فرقه خبر می‌دادند! با افسرانی که می‌شناختم ملاقات کرده و دو شبانه‌روز هم در آنجا ماندم. من از وضع آن‌ها و فرقه دموکرات کمی اطلاعات به‌دست آوردم بعد به دفتر فرقه دموکرات مراجعه کردم. چیزی که دانش به من

نگفته بود این بود که این افسران در آنجا تحت‌نظر هستند و در یک وضع روحی بدی قرار دارند. متوجه شدم که همان اشتباهی را که در تبریز کرده بودم در اینجا هم با آمدنم به مردکان مرتکب شده و در لیست سیاه بوروکرات‌های فرقه قرار گرفته‌ام!

صدر فرقه در آن زمان چشم‌آذر بود و معاونش میررحیم ولایی و مسئول تشکیلات علی ابلوچ بود. چشم‌آذر را نمی‌شناختم ولی رحیم ولایی و علی ابلوچ را می‌شناختم. در ساختمان فرقه دموکرات کافهٔ کوچکی بود. با کمال آنجا نشستیم و چای سفارش دادیم. یک عده که مرا از تبریز می‌شناختند آمدند و از اینکه مدتی در زندان بودم اظهار تأسف کردند. پرسیدند که چرا اینجا نشسته‌ای آیا کاری داری؟ گفتم می‌خواهم چشم‌آذر را ببینم. رفتند به چشم‌آذر خبر دادند. چشم‌آذر که اطلاع پیدا کرده بود من به باغ مردکان رفته‌ام نمی‌خواست مرا ببیند ولی با اصرار دیگران بعد از ۲ ساعت انتظار ما را پذیرفت. به محض ورود به اتاقش بلند شد و چند قدمی به جلو برداشت و با من دست داد. ولی از همان لحظه احساس کردم که از دیدنمان زیاد خوشش نیامده است. از وضع خود کمی وی را مطلع کردم و گفتم که می‌خواهم در دانشکدهٔ پزشکی نام‌نویسی کنم. دیدم با وجود اینکه سعی می‌کرد ظاهر را حفظ کند، ولی از طرز کلامش و از درهم کشیدن ابروانش فهمیدم که با تصمیم من موافق نیست و کمی هم عصبانی است. بعد از بالا کشیدن یک لیوان آب سرد شروع به صحبت کرد. گفت می‌بینم تو در اردوگاه زجر زیاد کشیده‌ای و ظاهراً هم مریض هستی و ۳۴ سال هم از عمرت می‌گذرد. با این وضع تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی برای تو خیلی مشکل خواهد بود. بهتر است به تجارت روی بیاوری که در اندک مدت وضع مالی‌ات بهتر می‌شود و ما هم سعی می‌کنیم در این باره از هر نوع کمکی که لازم است دریغ نکنیم. ولی وقتی دید که من در تصمیم خود جدی هستم، از جای خود بلند شد و به قصد خداحافظی دست خود را دراز کرد و درضمن گفت من قول نمی‌دهم ولی سعی می‌کنم بلکه بتوانم کاری برای تو انجام دهم. نه او و نه کس دیگری نپرسید آیا پولی برای زندگی روزمرهٔ خود دارید؟ آیا جایی برای خوابیدن دارید؟

وقتی از کمیتهٔ فرقه خارج شدیم نمی‌دانستیم چکار کنیم و کجا برویم. کمی پول از

اردوگاه ذخیره کرده بودیم می‌توانستیم با آن پول به یک هتل برویم. ولی بدبختانه در روی مدارکی که در موقع آزاد شدن از زندان به ما داده بودند محل اقامت را کی‌رُف‌آباد (گنجه) نوشته بودند. پلیس دائماً هتل‌ها را بازرسی می‌کرد. اگر مدرک را می‌دید، بلافاصله شبانه ما را به کی‌رُف‌آباد می‌فرستاد. در این حال و وضع در خیابان‌های باکو پرسه می‌زدیم، یک مرتبه صرافت افتادم که به سراغ عاصم‌خان رحیم‌اُف برویم که در اردوگاه باهم دوست شده بودیم. با هزار زحمت آدرسش را پیدا کردیم. خوشبختانه او هم آزاد شده بود. از دیدن ما بسیار خوشحال شد و وقتی دید که من و کمال جایی نداریم، بلافاصله پیشنهاد کرد که پیش او بمانیم.

وضع زندگی عاصم‌خان چندان خوب نبود. در خانهٔ برادرش با زن برادر و دو بچه و خواهرش زندگی می‌کرد. دو اتاق دیگر بالکن داشتند که در آن پنجره‌ای گذاشته و اتاق درست کرده بودند. برای آمدن به این خانه باید چند پله از سطح کوچه پایین رفت تا به حیاط کوچکی رسید که طول و عرض آن ۸ متر بیشتر نبود. درحقیقت خانه در زیرزمین بود. غیر از این خانه دو خانهٔ دیگر هم دور این حیاط بود که دو خانواده در آن زندگی می‌کردند. در طبقهٔ اول هم سه خانواده زندگی می‌کردند که در یکی از آنها برادر بزرگ عاصم‌خان با شش بچه‌اش زندگی می‌کرد. وقتی باران می‌بارید در حیاط ۴۰-۳۰ سانتیمتر آب جمع می‌شد. فاضلاب خوب کار نمی‌کرد. یک دستشویی دو متر در دو متر بود که این چند خانواده به نوبت باید از آن استفاده می‌کردند. در هیچ‌یک از این خانه‌ها حمام نبود. برای شستشو باید از حمام‌های عمومی استفاده می‌کردند. در یک همچو شرایطی عاصم‌خان اصرار داشت که ما آنجا بمانیم. چون دید که من دودل هستم گفت ناراحت نباش.زن برادرم و بچه‌اش را می‌فرستم خانهٔ برادر بزرگم. ما خیلی حرف‌ها داریم که باید بزنیم. با مهربانی دست مرا گرفت به اتاق دیگر راهنمایی کرد. من و کمال چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دعوت او را استقبال کنیم. بعد از مدت‌ها یک شام حسابی خوردیم و فردا صبح بعد از صرف صبحانه به کمیتهٔ فرقه مراجعه کردیم. چشم‌آذر این بار می‌گفت درست است که شما را آزاد کرده‌اند، ولی هنوز تبرئه‌نامه نگرفته‌اید. پس از آن است که

من می‌توانم دربارهٔ شما پیش مقامات شوروی وساطت کنم. خلاصه «شاه بخشید، ولی شیخ علیخان نمی‌بخشد». رفتم پیش رحیم ولایی و به کمک وی در عرض ۳ روز تبرئه‌نامه‌ام را گرفتم. با آن پیش چشم‌آذر آمدم. این بار گفت که محل اقامت شما کی‌رُف‌آباد است من به هیچ‌وجه نمی‌توانم در باکو جایی در دانشگاه برای شما پیدا کنم ولی اگر کی‌رُف‌آباد بروید من در آنجا در یکی از دانشکده‌ها برایتان جا پیدا می‌کنم. گفتم در کی‌رُف‌آباد دانشکدهٔ پزشکی نیست برای این است که می‌خواهم در باکو بمانم. گفت در آن‌صورت باید در کنکور شرکت کنی. گفتم مگر تا حال کدام عضو فرقه دموکرات در کنکور شرکت کرده که من دومی باشم؟ درثانی اگر من باید کنکور بدهم احتیاجی به کمک شما ندارم. کم‌کم صحبت ما به مشاجره کشید. بالاخره دیدم که توافقی بین ما حاصل نخواهد شد از اتاق آمدم بیرون.

من رفتم مردکان و از دوستان خود خواهش کردم مرا راهنمایی نمایند. دوستان مصلحت دیدند که من به مسکو بروم و از رهبران حزب توده، کمک بخواهم. مقداری هم پول جمع‌آوری کردند و راهی مسکو شدم. طبق مقررات، برای مسافرت به مسکو از مقامات محلی باید اجازه گرفت. ولی من می‌دانستم بدون کمک کمیتهٔ فرقه کسی به من اجازه نمی‌دهد از آذربایجان خارج شوم. لذا تصمیم گرفتم بدون‌اجازه مسافرت کنم. شب هنگام به مسکو رسیدم. هوا سرد بود و من‌هم لباس گرمی به تن نداشتم. ایستگاه راه‌آهن گرم بود، خواستم شب را آنجا بمانم و فردا صبح به صلیب سرخ مراجعه کنم. ولی هنوز روی نیمکت دراز نکشیده بودم که پلیس‌ها ریختند به ایستگاه و شروع کردند به بازرسی. من در وضع بدی قرار گرفته بودم از یک طرف اجازهٔ مسافرت نداشتم و از سوی دیگر مدرکی هم که در دست داشتم زندانی بودن من در آن قید شده بود، ولی هر جوری بود از چنگ پلیس فرار کردم. تا صبح در خیابان‌های مسکو پرسه زدم، همه جا پلیس بود و دائماً سوت می‌کشیدند. من هم به محض شنیدن سوت از آن محل پا به فرار می‌گذاشتم. دیگر طاقت راه رفتن نداشتم. خود را به نزدیکی‌های صلیب سرخ رساندم. ساعت ۹ در باز شد داخل شدم. ساعت ۱۱ صبح رضا روستا به آنجا آمد؛ مثل اینکه

افسران به وی خبر داده بودند. آمد جلو اسم مرا پرسید، بعد مرا برد پیش مسئول صلیب سرخ. روستا در آن‌زمان رابط حزب توده با صلیب سرخ بود و کارهای ایرانیان را حل و فصل می‌کرد. روستا ابتدا از صلیب سرخ نامه‌ای گرفت به این مضمون که کار من در صلیب سرخ در دست رسیدگی است تا پلیس مزاحم من نشود. سپس در خارج از مرکز مسکو در مهمانخانه‌ای برای من جا گرفت و مقدار کمی هم به من پول داد. وقتی از اتاق بیرون آمدم یک ایرانی دیگر را دیدم که در اتاق انتظار نشسته است. چند روز قبل از من برای کمک به اینجا مراجعه کرده بود و روستا نیز برای وی همان شرایطی را درست کرده بود که برای من. بدین ترتیب ما هر دو در همان مهمانخانه و در یک اتاق هم منزل شدیم. این ایرانی حسین خانلو بود. افسر ارتش و عضو حزب توده بود و و طاقت زندگی در شوروی را نداشت. خیلی روحیه‌اش بد بود و هر روز مشروب می‌خورد و تمام پول‌هایی که از صلیب‌سرخ گرفت، صرف ودکا کرد. از من‌هم پول گرفت و آن‌را هم صرف مشروب کرد. ما هر روز ۱۰ کیلومتر راه می‌پیمودیم تا به صلیب سرخ برسیم و چون پولی نداشتیم نمی‌توانستیم هر روز سوار اتوبوس بشویم و یا از مترو استفاده کنیم. خوشبختانه برای خوردن جایی پیدا کرده بودیم که در آنجا نان مجانی بود فقط می‌بایست برای غذا پول داد. ما با نان شکم خود را سیر می‌کردیم و مقداری هم برای شام خود برمی‌داشتیم. حسین خانلو در ایران به اعدام محکوم شده بود، با این حال می‌خواست به ایران برگردد. روزی به سفارتخانهٔ ایران در مسکو مراجعه کرد و آنها هم گویا قول کمک داده بودند. روزها یکنواخت می‌گذشت و ما منتظر صلیب‌سرخ بودیم که در یکی از دانشکده‌های روسیه برای ما جایی پیدا کند. در عرض این مدت ده‌ها بار پلیس جلوی مرا گرفت. تو گویی در پیشانی من نوشته بودند «زندانی»! خوشبختانه کاغذی که صلیب‌سرخ داده بود اعتبار داشت و بعد از دیدن آن مرا رها می‌کردند. بعضاً نیز شک می‌کردند و مرا نیم‌ساعتی در خیابان نگه می‌داشتند تا از صلیب‌سرخ دربارهٔ من پرس‌وجو کنند.

در آن‌روزهای ناامیدی روزنه‌ای باز شد. وقتی در باکو بودم، به خانوادهٔ خود نامه

نوشته بودم که من وارد دانشکدهٔ پزشکی شده‌ام و احتیاج به کمک دارم. آنها هم به‌سرعت یک بستهٔ پستی برای من فرستادند که در آن یک ساعت مچی اعلا و پارچه برای یک دست کت و شلوار و جوراب و کفش و کمی هم خوردنی بود. من این بسته را بلافاصله در مغازهٔ دولتی به یک چهارم قیمت حقیقی آن فروختم. چند روزی بود غذای حسابی نخورده بودیم. خلاصه آن شب را با حسین خانلو به رستوران رفته و شکمی از عزا درآوردیم!

چون وقت زیادی داشتیم، به دیدن رهبران حزب توده از آن‌جمله دکتر رادمنش، طبری و فریدون کشاورز رفته و همچنین جهانشاهلو را ملاقات کردیم. تنها کسی که به ما محبت کرد کشاورز بود. خانمش با اصرار ما را برای شام نگهداشت، پلو و خورش درست کرد. پسرهایش و دخترهایش بسیار به حال ما دلسوزی کردند و موقع رفتن نیز کشاورز یک دست از لباس‌هایش را به من داد و لباس برای من کمی کوچک بود ولی در آن روزها کوچک و بزرگ بودن یا تازه و کهنه بودن لباس مطرح نبود تنها با پوشیدن آن از بازرسی پلیس‌ها خلاص می‌شدم.

ما یک ماه و یا کمی بیشتر در مسکو بودیم تا اینکه روزی صلیب‌سرخ خبر داد که هر دو باید به باکو برگردیم! گویا حزب کمونیست آذربایجان در این باره مداخله کرده بود. روستا گفت چشم‌آذر قول داده است که حسین خانلو را به دانشکدهٔ کشاورزی خواهد فرستاد و به من هم کمک خواهد کرد وارد دانشکدهٔ پزشکی شوم. هرچه به روستا گفتم که او دروغ می‌گوید گفت می‌دانم ولی چاره نیست باید برگردی. اگر این‌بار به تو کمک نکند و تو داخل دانشکدهٔ پزشکی نشوی برمی‌گردی و من در اینجا برای ورود تو به یکی از دانشکده‌های پزشکی روسیه کمک می‌کنم. ما به باکو برگشتیم. کار حسین خانلو همان روز درست شد، ولی نتوانست به تحصیل ادامه دهد. بعد از چند ماهی ویزای خود را گرفت به ایران برگشت و در آنجا مدتی در قرنطینه ساواک در باغ مهران زندانی بود و سپس آزاد شد. چشم‌آذر باز هم با ورود من به دانشکده پزشکی مخالفت می‌کرد که من علت آن را نمی‌دانستم. ما همدیگر را قبلاً نمی‌شناختیم و خُرده حسابی هم باهم نداشتیم

و فکر نمی‌کنم که رفتن من به مردکان نیز سبب این همه دشمنی شود. بعدها فهمیدم تحصیل در دانشکدهٔ پزشکی خیلی مهم است. از طرف حزب کمونیست شوروی تعداد اندکی سهمیه به کمیته می‌دادند و صدر کمیته هم آنها را بین فرزندان دوستان خود و یا کسانی که مورد نظر وی بودند تقسیم می‌کرد. گویا امسال تمام سهمیه‌ها را قبلاً بین دوستان تقسیم‌کرده بود و جایی برای من باقی‌نمانده بود. کار ما هر روز مشاجره بود و نهایت دیدم توسط وی نمی‌توانم کاری انجام دهم. به وی گفتم حالا که تو روی قولت نایستاده‌ای من به مسکو برمی‌گردم. خداحافظ گفته و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم، گفت دو سه روزی صبر کن بلکه من کاری انجام دهم! خلاصه رفت و به هر نحوی بود از حزب کمونیست آذربایجان یک جای اضافی گرفت و من توانستم وارد دانشکده شوم. ولی بورس تحصیلی که به من داد نصف بورس اعضای فرقه دموکرات بود. با وجود آنکه من مانند همهٔ کسانی که به حکم دادگاه ویژه محکوم شده بودند برای گرفتن آپارتمان در اولویت بودم، هیچ‌گونه کمکی نکرد. تا اینکه بعد از ده سال خود توانستم یک استودیو بگیرم. عدهٔ زیادی از اعضای فرقه دموکرات به کمک کمیته فرقه آپارتمان گرفته بودند. البته اینها کسانی بودند که در فرقه صاحب نفوذ بودند و صدر فرقه به آنها احتیاج داشت.

چشم‌آذر آدم کثیفی بود. از زن‌های فدائیانی که در جنگ کشته شده بودند سوءاستفاده می‌کرد. هر کمکی به آنها می‌کرد در انتظار چشمداشتی بود و یا از دختران اینها که بزرگ شده و می‌خواستند داخل دانشکده شوند سوءاستفاده جنسی می‌کرد. اینها چاره‌ای نداشتند چون در آذربایجان تمام کار دست فرقه بود و به هر اداره‌ای که مستقیماً مراجعه می‌کردی آنها ترا به فرقه حواله می‌دادند. افسرانی که در باکو بودند مدتی در مقابل فشار دستگاه فرقه مقاومت کردند. در نهایت با وجود آنکه رهبران حزب توده از آنها حمایت می‌کردند نتوانستند دوام بیاورند. یک عده از آنها به مسکو رفتند، عده دیگر که بچه‌هایشان در باکو به مدرسه رفته و در آنجا بزرگ شده و می‌خواستند همان آنجا هم داخل دانشکده شوند، نسبت به رهبران فرقه سر تسلیم فرود آوردند.

آنچه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

من دیگر احتیاجی به فرقه نداشتم و در خانهٔ عاصم‌خان زندگی می‌کردم. آن‌قدر به‌هم انس گرفته بودیم که هر وقت تصمیم می‌گرفتم به جای دیگری بروم با مخالفت تمام خانواده روبه‌رو می‌شدم. بدین ترتیب تا ۱۲ سال بعد از زندان یعنی تا روزی‌که از شوروی خارج شدم در خانهٔ آنها زندگی می‌کردم. سال‌های آخر استودیو داشتم، ولی جمعاً یکی دو ماه بیشتر در آنجا نبودم. از لحاظ مادی نیز وضعم بهتر شده بود. پدر و مادرم مرتب بسته می‌فرستادند. نه تنها از لحاظ پوشاک تأمین شده بودم بلکه مقداری از اشیاء را نیز توسط خانوادهٔ عاصم‌خان بفروش می‌رساندم و به‌راحتی می‌توانستم به تحصیل ادامه دهم.

سال اول دانشکده از درد معده رنج می‌بردم. به کمک پروفسور ایرانی در بیمارستان سِماشکا در بخشی که وی کار می‌کرد یعنی در سرویس بیماری‌های قلبی بستری شدم. پروفسوری که معالج من بود تشخیص «سرطان معده» داد. شنیدن سرطان معده مرا بی‌اندازه ناراحت کرد. بعد از ۹ سال که تازه می‌خواستم به زندگی عادی برگردم دچار سرطان شده باشم! پروفسور ایرانی که ناراحتی مرا دید رفت از رئیس بخش که پروفسوری عالیقدر و عضو آکادمی شوروی بود خواهش کرد او نیز مرا معاینه کند. فردای آن روز وی مرا به‌دقت معاینه کرد و گفت سرطانی درکار نیست و حتی زخم معده هم ندارم و تنها گاستریت است که باید معالجه شود. بعد از ۲۰ روز معالجه از بیمارستان خارج شدم. درضمن باید بگویم در عرض این چند روزی که تشخیص سرطان معده داده بودند ایرانی‌هایی که مرا می‌شناختند به خیال اینکه به زودی خواهم مرد به دیدن من آمدند و غذاهای لذیذی هم آوردند ولی به محض آنکه موضوع سرطان منتفی شد دیگر آنها را ندیدم. در آن روزها خانوادهٔ عاصم‌خان هر روز به دیدن من می‌آمدند.

تحصیل پزشکی در ۳۵ سالگی با تن بیمار!

در سال اول دانشکده سه نفر از فرقه دموکرات که هر سه نسبت به دیگران مسن بودند همکلاسی من شدند. دو نفر از آنها واقعاً باعث خجالت بودند: یکی دهقان نام داشت که در ایران سبزی‌فروشی می‌کرد و ۷ کلاس سواد داشت؛ دیگری راستاخ نام داشت که در

آستارا شاگرد سلمانی بود. سومی سلیمان‌پور بود که آدم فهمیده و تحصیل‌کرده بود. سایر همکلاسی‌های من پسران و دخترانی بودند که بیش از ۱۷ سال نداشتند. من مدت‌ها بود که از محیط تحصیلی دور بودم. لذا مجبور بودم تا نیمه شب درس بخوانم و چون درد معده مرا اذیت می‌کرد تمام شب کیسهٔ آب گرم روی شکم خود می‌گذاشتم و در همان وضعیت می‌خوابیدم. بالاخره سال اول دانشکده را با دو نمرهٔ خوب و ۶ نمرهٔ عالی به آخر رساندم. به هنگام تعطیلات، صلیب‌سرخ مرا به مدت یک ماه به سناتوریوم «یه سندوکی» که مخصوص امراض معده و روده است، فرستاد. معالجه در وضع من خیلی مؤثر واقع شد و تا نیمه‌های سال دوم دانشکده راحت بودم، ولی دوباره درد معده شروع شد و درد کیسه صفرا هم به آن اضافه شد و زردی آوردم. پروفسور ایرانی می‌خواست دوباره مرا بستری کند، ولی خواهش کردم که فقط به من دوا بدهد که آرام بگیرم و به تحصیل ادامه دهم. این‌بار هم در ایام تعطیلات صلیب‌سرخ مرا برای معالجه به «سوچی» فرستاد. درست است که این سناتوریوم مخصوص امراض معده و روده نبود، با وجود این، استراحت در آنجا برای من بسیار مفید واقع شد. این آخرین باری بود که صلیب‌سرخ به من کمک کرد و پس از آن مرا به‌حال خود رها ساخت! در این سال آپاندیسیت من عمل شد، ولی چون عمل جراحی به‌خوبی انجام نگرفت، تا مدتها بعد از عمل رنج کشیدم.

بالاخره ۶ سال تحصیل با موفقیت به پایان رسید و من دیپلم گرفتم. چون نمرات من عالی بود مرا در باکو نگهداشتند. خواستم بلافاصله به تحصیل ادامه داده و تخصصی در رشتهٔ رادیولوژی بگیرم. برای این منظور پیش پروفسور ایرانی که متخصص در رشتهٔ قلب و عروق بود رفتم و او نیز مرا پیش پروفسور عبدالله‌یف برد. عبدالله‌یف از موقعی که من در بخش وی بستری بودم از گذشتهٔ من باخبر بود. بعد از کمی احوالپرسی گفت راستش را بگو، می‌خواهی فقط عنوان متخصص قلب را داشته باشی یا می‌خواهی واقعاً متخصص در این رشته شوی که بتوانی در ایران هم به کار ادامه بدهی؟ گفتم البته من می‌خواهم یک متخصص قلب واقعی بشوم. گفت در آن‌صورت برو اول در رشتهٔ امراض

داخلی تخصّص بگیر؛ بعد بیا اینجا؛ من ترا قبول می‌کنم. من در عرض یک سال و نیم توانستم از رسالهٔ خود دفاع کرده و به درجهٔ «نامزد علوم» توفیق یافتم. پروفسور عبدالله‌یف از طرز کار کردنم رضایت داشت و مرا در بخش خودش نگهداشت. یک سال و نیم در بخش تحقیقات بیماری‌های قلب کار کردم. تا روزی که شوروی را ترک کردم در همان بخش بودم و درضمن حقوق من‌هم دو برابر شده بود. من گاهی به فرقه سر می‌زدم و بعضاً هم در حوزهٔ پزشکی شرکت می‌کردم. درست است که من دیگر هیچ احتیاجی به آنها نداشتم، ولی چون هیچ کاری بدون فرقه انجام نمی‌گرفت و در شوروی هم آینده را نمی‌شود پیش‌بینی کرد نمی‌خواستم رابطهٔ خود را با آنها کاملا قطع نمایم. در فرقهٔ دسته‌بندی حکمفرما بود؛ مثلاً اگر چشم‌آذر صدر می‌شد، آستارایی‌ها روی کار می‌آمدند. اگر غلام یحیی صدر می‌شد، سرابی‌ها و اردبیلی‌ها روی کار می‌آمدند! در این میان تبریزی‌ها و شبستری‌ها سرشان بی‌کلاه بود. از میان این ردیف پروفسور ایرانی، می‌توانم محمدزاده مینایی و زهتاب و بسیاری دیگر را نام ببرم. همهٔ آنها تحصیل کرده و در ایران دیپلمه بودند و همه‌شان در رشته‌های مختلف تحصیلی موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورده بودند. کسانی‌که نه با فرقه رابطهٔ خوبی داشتند و نه شغل خوبی، حتّی اگر تحصیل کرده هم بودند، حالشان زار بود. برای مثال شرح حال دو دوستی راکه از ایران می‌شناختم برایتان نقل می‌کنم. یکی از آنها «دَوَلی محمد» بود و در ارتش ایران درجهٔ سروانی داشت. وقتی من در هنگ ۲۸ خدمت می‌کردم، گروهان وی بهترین گروهان لشکر دوم بود. او عضو سازمان افسری حزب توده بود و در بین فرماندهان حرمتی داشت. هنگامی که او را در باکو دیدم، در وضع فلاکت‌باری با زن و دو بچه‌اش زندگی می‌کرد، و در یکی از مدارس درس می‌داد. چون حقوق کافی نداشت برای تأمین زندگی خود می‌رفت در باغ‌های سبزی‌فروش‌ها بیل می‌زد یا پیش گُل‌کارها کار می‌کرد. در فصل گل، مقداری گل به وی می‌دادند می‌برد در بازار می‌فروخت تا امرار معاش کند و شاگردان وی نیز به‌خصوص می‌رفتند از وی گل می‌خریدند تا نمرهٔ خوبی داشته باشند!!

نفر دوم ربیع‌زاده نام داشت که در ارتش ایران ستوان یکم بود؛ در دورهٔ دموکرات‌ها

با من هم‌منزل بود. روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در یک خانه دو اتاقی هم‌سطح حیاط که بیش از ۳۵ متر مربع نبود، با زن روس خود با تنگدستی زندگی می‌کرد. ربیع‌زاده خیلی سعی می‌کرد بلکه بتواند به درجهٔ نامزدی علوم نائل شود تا از وضعیت کنونی خلاص شود، ولی بدون کمک فرقه رسیدن به آن مقام خیلی مشکل بود. سال‌ها طول کشید تا او از تز خود دفاع کرد.

یک‌بار به منزل رحیم ولایی رفتم. زنش از ارامنه و خانم بسیار مهربانی بود و مرا به گرمی پذیرفت. تعریف می‌کرد که دو برادر رحیم مریض روانی هستند و در بیمارستان بسر می‌برند. خود رحیم هم مشروبات الکلی زیاد مصرف می‌کرد و الکلی شده بود و دستهایش چنان می‌لرزید که قادر به نوشتن نبود. وقت نوشتن دست چپ خود را روی دست راست‌اش می‌گذاشت تا از لرزش آن جلوگیری کند. وقتی در الجزایر بودم، شنیدم که خودکشی کرده است.

چشم‌آذر بعد از چند سال که صدر فرقه بود جایش را به غلام یحیی داد[1] و در دانشکدهٔ پزشکی اسم‌نویسی کرد و می‌خواست پزشک زنان بشود! روزی مرا در دانشکده دید، دست دراز کرد، با بی‌شرمی تمام می‌خواست بعد از آن‌همه مصیبت که به‌سر من آورده بود با من دست بدهد. من هر قدر خواستم دستم را به‌سوی او دراز کنم، وجدانم اجازه نداد با یک همچو موجودی دست بدهم. به وی گفتم وقتی پیش تو آمده گفتم می‌خواهم پزشکی بخوانم گفتی سن تو بالا است و نمی‌شود ترا به دانشکدهٔ پزشکی فرستاد؛ حالا خودت آمده‌ای پزشک شوی‌. آیا تو چند سال داری؟ موضوع‌های دیگر را

۱- این جابه‌جایی به‌طور عمده مربوط به ماجرای «وحدت» حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان است. چشم‌آذر در پیروی از سیاست مقامات محلی آذربایجان شوروی مخالف شدید «وحدت» و هوادار سرسخت «تئوری آذربایجان واحد» به انگیزهٔ الحاق آذربایجان ایران به شوروی بود. اما کشتیان را سیاست دیگری آمده بود. شوروی‌ها به‌خاطر بهبود مناسبات با ایران طرفدار نظریه «وحدت» دو حزب با شرایط خاصی بودند. لذا تغییر این سیاست آدم جدیدی لازم داشت که سیاست جدید رهبران کرملین را به مرحلهٔ اجرا بگذارد. غلام یحیی فرد مطلوب بود.

پیش کشیدم. او تمام آنها را انکار کرد و ظاهراً فراموش کرده بود. گفتم عجبا! من شنیده بودم قدرت انسان‌ها را کور می‌کند، ولی نمی‌دانستم که گاه حافظهٔ خود را هم از دست می‌دهند!

خروج از شوروی و استقرار در الجزایر

بعد از زندان وقتی به باکو رسیدم، دو برادر که از دوستان صمیمی من بودند به دیدن من آمدند و با وجود اینکه خودشان محصل بودند و وضع مالی‌شان چندان هم خوب نبود، در حدود امکان خود به من کمک مالی کردند. من با برادر بزرگ‌تر که خسرو آذرنور نام داشت و افسر دموکرات و در تبریز اقامت داشت دوست بودم و تا زمانی‌که در تبریز بودم همیشه باهم بودیم. بعداً هم در تهران دوستی ما ادامه داشت. گویا او بعد از مدتی از راه عشق‌آباد به شوروی آمده و به چند سال حبس محکوم شده بود و در تاجیکستان زندگی می‌کرد. برادر کوچک‌تر فریدون آذرنور، سرگرد ارتش و یکی از مسئولان سازمان افسری حزب توده بود. با وی در تهران آشنا شدم و دوست شدیم. بعد از لو رفتن سازمان افسری چندی در تهران مخفی بود، بعد با چند افسر ارتش از راه عشق‌آباد به تاجیکستان آمده بود. سپس به روستف منتقل شده و برادر خودش را نیز به آنجا برد. فریدون در روستف دانشکدهٔ فنی را تمام کرد و مهندس شد و همسرش نیز دانشکدهٔ پزشکی را تمام کرد و دکتر زنان شد. در تمام مدتی که من در شوروی بودم، و پس از آن در الجزیره و بعد به هنگام اقامتم در فرانسه دوستی ما ادامه داشت. در سال ۱۹۶۸ وقتی من در شعبهٔ بیماری‌های قلب کار می‌کردم، فریدون بار دیگر به باکو آمد و درضمن صحبت گفت می‌خواهی از شوروی خارج شوی؟ من در ابتدا فکر کردم مثل همیشه شوخی می‌کند ولی دیدم که جدی صحبت می‌کند و می‌خواهد نظر مرا بداند. گفتم فکر نمی‌کنم کسی به من اجازهٔ خروج از شوروی را بدهد، ولی اگر امکان داشتم شوروی را ترک می‌کردم. دیگر چیزی نگفت بعد خداحافظی کرد و رفت. بعد از یک ماه برایم نامه نوشت که گویا یک فهرست از ایرانیان، به‌خصوص از افسران تهیه کرده و توسط کمیتهٔ مرکزی حزب توده به حزب کمونیست شوروی داده‌اند که با خروج آنها از شوروی موافقت کنند و اسم مرا هم در آن فهرست گنجانده است.

بابک: من چون از ابتدا در جریان این انتقال بودم و درواقع آغازگر آن هستم، کمی موضوع را برایتان شرح می‌دهم. من در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ سه سالی مسکو بودم (۱۹۶۴-۱۹۶۱). زنده‌یاد بِنْ‌یحییٰ، وزیر امور خارجهٔ الجزایر، همان کسی که در جریان مأموریت برای پایان دادن به جنگ ایران و عراق در سانحهٔ هوایی کشته شد، در آن سال‌ها، اولین سفیر کبیر آن کشور در مسکو بود. من با ایشان رفت و آمد داشتم. دوستی ما از زمان کنفرانس باندونگ (اندونزی در سال ۱۹۵۵) که ما هر دو در آن شرکت داشتیم آغاز شد و بعداً طی سال‌های فعالیتم در اتحادیهٔ بین‌المللی دانشجویان مستحکم گردید. در یکی از این دیدارها من موضوع فرستادن تعدادی از متخصصان ایرانی مقیم شوروی را به الجزایر که سخت به آن نیاز داشتند، مطرح کردم. پس از جلب موافقت اصولی دولت الجزایر، موضوع را با زنده‌یاد فریدون آذرنور که شدیداً مشتاق آن بود درمیان گذاشتم و با کمک او فهرست افراد را تنظیم کردیم. انتخاب افراد از سوی ما حساب شده و با دقت صورت گرفت. همهٔ آنها افرادی مستقل و با شخصیت و شدیداً دارای روحیهٔ انتقادی به رهبری حزب توده و مخالف وابستگی حزب به شوروی بودند. عده‌ای از آنها ازجمله آذرنور، سرابی، همامی و یاوری از سال‌ها قبل برای خروج از شوروی دست به اقداماتی زده بودند که به جایی نرسیده بود. به گفتهٔ آذرنور، ازجمله به سفارتخانه‌های مصر و هندوستان نامه‌نگاری کرده بودند ـ حتی برای رفتن به ویتنام و جنگیدن در کنار ویت‌کنگ‌ها اقداماتی صورت داده بودند. من پس از جلب موافقت و آمادگی افراد موردنظر (مستقیم یا توسط آذرنور)، فهرست نهایی و مشخصات آنهارا دراختیار بن‌یحییٰ قرار دادم. پس از آن بود که موضوع را با بوروی موقت کمیتهٔ مرکزی درمیان گذاشتم. شهادت می‌دهم که با اکراه و بدبینی آنها، لااقل نسبت به برخی از افراد پیشنهادی روبه‌رو شدم. با این حال تمکین کردند. از آنجا که اجازهٔ خروج عده‌ای پناهندهٔ سیاسی از شوروی و ترتیبات اداری آن در دست مقامات شوروی بود، طرح موضوع با آنها ضرورت داشت. ناگزیر [بورو] ی موقت ترتیب این کار را برعهدهٔ خود من گذاشت. و بدین منظور ملاقاتی با آقای سیمونِنکو که مسئولیت امور حزب تودهٔ ایران در کمیتهٔ

مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی با او بود، ترتیب دادند. در این ملاقات من پس از شرح کوتاه جریان، فهرست افراد را به او ارائه دادم. برای اجتناب از مخالفت احتمالی با بعضی از آنها، بلافاصله تأکید کردم که من موضوع را با تک تک آنها درمیان گذاشته‌ام و پس از جلب موافقت و آمادگی قطعی آنها، فهرست را دراختیار دولت الجزایر قرار داده‌ام. ناگفته نماند که قبلاً هم با رهبری حزب اتمام حجت کرده بودم که اخلاقاً نمی‌توانم نام هیچ‌کدام راکه موافقت‌شان جلب شده است، حذف کنم. متوجه بودم که سیموننکو در جریان خواندن نام‌ها روی بعضی‌ها مکث بیشتری می‌کند و گاه سئوال‌هایی مطرح می‌کرد که حاکی از حساسیت او روی دو سه نفر بود. با این حال باید وجداناً بگویم که هیچ کارشکنی نکرد و قول داد هر وقت موافقت‌نامهٔ قطعی از سوی شرکت‌های دولتی الجزایر رسید، ترتیب تحویل پاسپورت و انجام سایر امور اداری را بدهد. بی‌گمان، سهولت کار تاحدی ناشی از جوّ آن روزی شوروی و اوج رفرم‌های خروشچف بود. گذشته از آن، پای دولت معتبر و نوجوان الجزایر نیز درمیان بود و شوروی‌ها سخت تمایل به حفظ مناسبات دوستانه و رعایت استقلال آنها داشتند و تاحدی هم در برابر عمل انجام‌شده‌ای قرارگرفته بودند. پس از آنکه من در نوامبر ۱۹۶۴ مسکو را ترک گفتم، شادروان آذرنور با پی‌گیری این‌کار را دنبال کرد.

در جریان عمل، کسانی که قبلاً به الجزایر رسیده بودند و به‌ویژه دکتر فریدون کشاورز ـ که از مدت‌ها قبل در آنجا مستقر شده و در الجزیره رئیس بخش اطفال بیمارستان بود و آشنایی زیادی هم با مقامات دولتی الجزایر داشت ـ در ارسال دعوتنامه و غیره، کمک زیادی کردند.

غریبی آذر: من البته در جریان این موضوع نبودم و زنده‌یاد آذرنور هم ظاهراً به‌خاطر مصلحت‌اندیشی ورعایت شرایط شوروی، همهٔ مسائل‌را نمی‌گفت. برای من‌هم دعوتنامه‌ای از دکتر کشاورز رسید و مدتی منتظر کارهای اداری و تشریفاتی ماندم. وقتی نوبت من رسید، غلام یحیی که در آن‌زمان صدر فرقه بود، با رفتن من به خارج مخالفت

کرد؛ چون می‌ترسید که اگر یک نفر از آذربایجان موفق شود به خارج برود دیگران نیز به او تأسی کنند. البته او اشتباه می‌کرد. اغلب اعضای فرقه دموکرات که سواد نداشتند در رایون‌ها زندگی می‌کردند و به کشاورزی مشغول بودند. زندگی این عده با زندگی‌ای که در ایران می‌کردند چندان فرق نکرده بود. اینها را با چوب و چماق هم نمی‌شد از شوروی خارج کرد. عده‌ای دیگر بودند که در ادبیات و فلسفه و تاریخ تحصیل کرده بودند، و به‌درد ممالک دیگر نمی‌خوردند. عده‌ای هم که تخصص در رشته‌های فنی یا پزشکی داشتند، چون پایهٔ تحصیلی آنها محکم نبود و به هیچ زبانی هم آشنایی نداشتند، حاضر به رفتن نبودند. تنها یک عده انگشت‌شمار که در ایران دیپلمه بودند و تخصّص خوبی هم در شوروی گرفته بودند، ممکن بود مایل به رفتن باشند، ولی اکثر اینها هم در آذربایجان ازدواج کرده بودند و خارج شدن آنها از شوروی بسته به رضایت زن و پدر و مادرزن بود ـ که کمتر راضی به این‌کار می‌شدند.

باری! مدت یک ماه هر روز به شعبهٔ مخصوص «ام. گ. ب.» می‌رفتم که اجازهٔ رفتن به مسکو را بگیرم، ولی افسر مسئول هر روز ساعت‌ها مرا جلوی در اتاق خود نگه می‌داشت و بدون آنکه حرفی بزند، می‌رفت. تا بالاخره با پادرمیانی روستا و دیگران با رفتن من به خارج موافقت کرد. من همان روز اجازهٔ خروج از باکو را گرفتم، ولی رئیس مربوطه هرقدر که می‌توانست مرا تحقیر کرد و من از ترس آنکه بهانه‌ای به دست وی نیفتد حرفی نمی‌زدم تا اینکه اجازه‌نامه را به روی زمین پرت کرد. من خم شده، آن‌را برداشتم و از وی تشکر کرده بیرون رفتم. فردای آن روز باکو را به مقصد مسکو ترک کردم و چند روز بعد عازم الجزایر شدم.

برخی واقعیت‌های تلخ جامعهٔ شوروی که من شاهد آنها بودم

به هنگام اقامت در آذربایجان شوروی، شاهد یک سلسله مسائل و رویدادهایی بودم که میل دارم در کنار خاطراتم، با شما درمیان بگذارم.

آنچه در اولین نگاه نظرم را جلب کرد کثرت روس‌ها در آنجا به‌ویژه در باکو بود. یکی از نویسندگان آذربایجان در کنفرانسی در دانشگاه باکو وضع را چنین تصویر کرده بود. باکو شهر بزرگی است که در آن روس‌ها و ارمنی‌ها و ازجمله آذربایجانی‌ها زندگی می‌کنند. اظهارات او واقعیت داشت، زیرا تعداد روس‌ها به مراتب بیش از آذربایجانی‌ها بود، اما بیان آن پر هزینه بود. به‌خاطر این حرف او را به مدت شش ماه از کار برکنار کردند و در این مدت حقوق او را نیز قطع کردند. بالاخره با پادرمیانی و یاری دوستانش و اظهار پشیمانی، دوباره بر سر کار خود رفت. برای تغییر این وضع چند ناحیه راکه آذری زیاد داشت به باکو وصل کردند! روس‌ها همه جا حضور داشتند. در تمام دستگاه‌های دولتی معمولاً رئیس آذربایجانی و یک روس که گرداننده و ناظر بر کارها بود، پست معاونت را داشت. ریاست «اِم. گ. ب.» آذربایجان که حساس‌ترین پست بود، برعهدهٔ ژنرال روس یمیلیانف بود.

با آنکه سالیان دراز روس‌ها و آذربایجانی‌ها درکنار هم می‌زیستند، با این حال کینه و خصومت بین آنها آشکار بود. روس‌ها به آذربایجانی‌ها برای تحقیر «زوِر» یعنی وحشی خطاب می‌کردند. آذری‌ها هم به طعنه به روس‌ها «ساری» یعنی زردنبو می‌گفتند. روس‌ها از رفتن به «ایچری شهر» که ساکنان آن بیشتر آذری بودند، بیم داشتند. روزی در آن حوالی بودم، جوان روسی را دیدم که داشت وارد ایچری شهر می‌شد که ناگهان دو جوان آذربایجانی که سوارکامیون بودند، پیاده شدند و بی آنکه کلمه‌ای بگویند، به این جوان چند ضربه چاقو زدند. زن روسی که درکنار من بود داد و فریاد راه انداخت و کمک می‌طلبید که بیایید، «زوِر»ها دارند یک روس را می‌کشند، ولی کسی پا به جلو نگذاشت و آن دو نفر درکمال خونسردی سوارکامیون شدند و رفتند! دولت شوروی، روس‌ها را هم برای سکونت و درصورت امکان برای ازدواج با آذربایجانی‌ها، تشویق

می‌کرد، اما تنها روسوفیل‌ها با ازدواج موافق بودند. برخی از اعضای فرقه دموکرات که خانواده‌ای نداشتند با زن‌های روس ازدواج کردند ـ که دیگران با دید تحقیر به آنها می‌نگریستند. حضور چشمگیر روس‌ها در آذربایجان شوروی هم به‌خاطر ذخایر پراهمیت نفت بود و هم بدین‌جهت که به آذری‌ها در محافظت از مرزهای شوروی با ترکیه و ایران، اطمینان نداشتند. این مرزها از سوی روس‌هایی که از سیبری به آنجا منتقل شده بودند، محافظت می‌شد.

رشوه‌خواری در تمام جمهوری‌های شوروی ریشه دوانده بود، اما در جمهوری‌های قفقاز بیشتر بود. در آذربایجان به رشوه «داش باش» می‌گویند. فکر نکنید که برای به‌دست آوردن کار مهم باید رشوه داد؛ برای کسب و کارهای کوچک هم که «درآمدی» داشت، رشوه لازم بود.

حتی برای ورود به دانشگاه، رشوه لازم بود. هر دانشکده نرخ خاصی داشت؛ از همه بالاتر دانشکدهٔ پزشکی بود. هر دانشکده سهمیه‌بندی بود. کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ۴۰ درصد دانشجویان را معرفی می‌کرد. **اینان به ظاهر در کنکور شرکت می‌کردند، ولی جزو قبول‌شدگان بودند!** معمولاً این سهمیه ویژهٔ فرزندان مسئولین حزب کمونیست و «اِم .گ .ب .» و نظایر آن بود. گزینش ۳۰ درصد از دانشجویان دراختیار مدیر دانشکده بود که منبع اصلی رشوه را تشکیل می‌داد، و باقیمانده به متقاضیانی می‌رسید که با معلومات و استعداد خود وارد دانشکده‌ها می‌شدند. در آذربایجان شوروی ۲ تا ۳ درصد سهمیه هم به دستگاه فرقه دموکرات تعلق می‌گرفت که آن را خاصه خرجی می‌کرد.

دستاوردهای مهاجرت

تأکید بر یک نکته مهم ضرورت دارد: علی‌رغم همه مصیبت‌هایی که صدها و صدها هم‌میهن مهاجر ایرانی گرفتار آن شدند، و با وجود دربه‌دری‌ها و محرومیت‌هایی که در زندان‌ها و اردوگاه‌ها متحمل شدند و بسیاری در اثر کارهای توان‌فرسا در شرایط دشوار و کم‌غذایی و گرسنگی جان سپردند یا خودکشی کردند، با این حال، از میان صدها و هزاران مهاجر ایرانی که به دلایل مختلف از غضب و پاپوش‌دوزی‌های رهبران فرقه و دستگاه امنیتی شوروی در امان ماندند، بسیاری از امکانات تحصیل و آموزش و کار در جامعه شوروی که به رایگان دراختیار همگان بود، بسیار بهره‌مند شدند. درواقع مقامات شوروی نه‌تنها در قبال تحصیل و کار مهاجران سیاسی مشکل نمی‌آفریدند، بلکه برعکس امکانات خود را با طیب‌خاطر دراختیار آنها قرار می‌دادند ـ حتی به خاطر مهمان‌نوازی و رعایت حال مهاجران سیاسی و فرزندان آنها، تسهیلاتی به هنگام کنکور و نام‌نویسی در دانشگاه و مدارک تحصیلی فراهم می‌کردند که درمورد شهروندان عادی شوروی رعایت نمی‌شد. **اگر مشکلی بود و کارشکنی می‌شد، سرمنشأ آن «خودی»ها بودند و یا از سوی دستگاه جهنمی کا. گ. ب صورت می‌گرفت.**

بسیاری از ایرانیان پرکار و با استعداد موفق شدند در رشته‌های تخصصی نظیر مهندسی، پزشکی، هنری و ادبی به درجات بالایی برسند و برخی شهرت بسزایی یافتند. غلام یحیی دانشیان، صدر فرقه، در گزارش خود به پلنوم‌های کمیته مرکزی حزب تودهٔ ایران همواره آمار بالا بلندی از وجود صدها متخصص در رشته‌های مختلف درمیان اعضای فرقه دموکرات آذربایجان ارائه می‌داد. غلام یحیی، حاصل کار و کوشش افراد و امکاناتی راکه نظام شوروی دراختیار آنان قرار داده بود به حساب کاردانی و مدیریت خود می‌گذاشت و به رخ پلنوم می‌کشید. از یک بابت «حق» با او بود. زیرا برای تحصیل در مؤسسات آموزشی و علمی و همچنین برای کار و هر خواست دیگر که از سوی مهاجران فرقوی مطرح می‌شد، تأیید و توصیهٔ رهبری فرقه، بلااستثناء لازم بود. طی

سالیان دراز، که سکان کشتی فرقه در دست غلام یحیی دانشیان قرار داشت، او از این وسیله، بی‌رحمانه برای مقابله با مخالفان و انتقادکنندگان و فشار بر آنها استفاده می‌کرد تا بقیه حساب کار خود را بدانند و به افراد سر به راه و مطیع مبدل شوند.

نکته مهم دیگر این است که باید حساب «رهبری» و گردانندگان دست‌نشانده فرقه را از حساب بخش مهمی از بدنهٔ سالم آن، به‌ویژه بخش قابل توجه کادرهای ایراندوست آن، ازجمله افسران میهن‌دوست عضو حزب توده ایران که با شیفتگی و سرشار از آرمان‌خواهی و احساس عدالت‌جویی و آزادی‌خواهی به فرقه پیوستند، جدا کرد. **در میان همین‌ها و در دل پاک آنها بود که از لحظهٔ فرار به آن سوی مرز که به دستور از ما بهتران و بدون مقاومت صورت گرفت، سئوال‌ها مطرح شد و سرخوردگی و توهّم‌زدایی جوانه زد. به‌تدریج، با شناخت واقعیت تلخ و مأیوس‌کننده «سوسیالیسم واقعاً موجود» و مشاهدهٔ عقب‌ماندگی فرهنگی و فساد گسترده اخلاقی، دغل‌بازی‌های رایج در آن جوامع، که روزی آرمانشهر و بهشت‌برین آنها بود، آشنایی با ماهیت سردمداران فرقه و سرسپردگی عناصر اصلی آن و دخالت‌های خشن و بی‌پرده مقامات امنیتی و دولتی آذربایجان شوروی در زندگی حزبی و درونی آنها، مقاومت‌ها و اعتراضات از سوی عده‌ای آغاز شد.** همزمان، پرونده‌سازی علیه آنها و مجازات نیز چنانکه قبلاً شرح دادم، شروع شد. مقاومت‌ها و مبارزات کم و بیش طی سال‌ها ادامه داشت. پس از «وحدت» حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان، شخصاً شاهد این‌گونه تلاش‌ها از سوی افراد شریف و ایراندوست وابسته به فرقه بودم. اما این افراد با گذشت زمان سرکوب شدند و اغلب از نفس افتادند و مأیوس شدند. ضعف و درماندگی رهبری حزب توده ایران در شرایط نامساعد «مهاجرت سوسیالیستی» امکان یک حرکت سالم را سلب کرده بود.

اثرات روانی «مهاجرت سوسیالیستی» روی فرقوی‌ها

مشاهده همین وضع و آشنایی با واقعیت‌های بالا از یک سو و نبود چشم‌انداز و امید بازگشت به ایران، قطع رابطهٔ کامل با خانواده و دوست و همشهری، بی‌خبری مطلق از میهن و آنچه در ایران می‌گذشت، تشکیل خانواده و گرفتاری‌های روزمره و کسب و کار، به‌تدریج اثرات منفی خود را برجای گذاشت و زمینه‌ساز تباهی روحی و اخلاقی شد و دامن بسیاری را گرفت که به برخی جنبه‌های آن اشاره می‌کنم:

از دست دادن باور به آرمان‌ها، سیاست‌گریزی، فرصت‌طلبی، تلاش برای بقا و بهبود زندگی به هر قیمت: از راه دورویی، تملق‌گویی و نوکرصفتی! کارت عضویت فرقه دیگر نشان پیشاهنگ بودن و پیشتازی نبود، بلکه کارت ورود به مؤسسات و ادارات و دانشگاه و کسب امتیاز و مقام بود. دستگاه خودفروختهٔ رهبری فرقه به سهم خود در به فساد کشاندن و تباهی اخلاقی افراد نقش داشت. این دستگاه، عده‌ای را با دادن امتیاز، به خبرچین و گزارشگر مبدل ساخت. کم نبودند کسانی که در آن محیط و فضای فاسد، در اثر فرصت‌طلبی و ضعف نفس به طعمه‌های مناسبی مبدل شدند. به طمع کسب امتیازات مادی یا ترقی در سلسله مراتب اداره فرقه، مانند عضویت در کمیته مرکزی یا مسئولیت نواحی و غیره، برای استفاده از بیمارستان و استراحتگاه ویژه برای خود و خانواده، تسهیلات برای شغل بهتر و پردرآمدتر و امثال آن، به گزارشگران و خبرچین‌های حرفه‌ای مبدل شدند و علیه این و آن، به‌ویژه علیه رفقایی که زبان نسبتاً تند و موضع انتقادی داشتند، پرونده ساختند. چنانکه قبلاً شرح دادم، در اثر این‌گونه گزارش‌های دروغین و واهی، بسیاری را به‌نام جاسوس دستگیر و به اردوگاه‌ها فرستادند. صدها نفر جان سپردند.

طی سی سال زندگی در مهاجرت سوسیالیستی و در شرایط جمهوری آذربایجان، بسیاری‌از مهاجران سیاسی ایرانی به‌تدریج در آن جامعه حل شدند و عملاً علاقه و تعهد نسبت به مردم و میهن را از دست دادند و در فکر زندگی روزانه و آسایش خود بودند. پس از وحدت حزب توده با فرقه که تعدادی از «رهبران» آن به کمیته مرکزی حزب توده

ایران پیوستند، در جریان پلنوم‌ها، در تنفس‌ها و آخر شب‌ها، گاه با برخی از بهترین آنها به صحبت می‌نشستم. آنچه در آغاز مرا عمیقاً به تعجب وامی‌داشت بی‌اطلاعی مطلق آنها از مسائل ایران، به‌ویژه بی‌علاقگی آنها به مباحث سیاسی بود. کوچک‌ترین کنجکاوی نشان نمی‌دادند تا از من که از غرب می‌آمدم و ارتباطات منظمی با ایران داشتم، آگاهی‌های تازه‌ای کسب کنند. تمام صحبت آنها دربارهٔ این بود که بلی! به شکر خدا تابستان امسال ساختمان خانه‌ام تمام شد، یا انشاءالله تمام می‌شود؛ پسرم دانشگاه را تمام کرد یا دخترم وارد دانشگاه شد؛ قول داده‌اند سال آینده اجازهٔ خرید اتومبیل بدهند و از قبیل اینها! چاشنی صحبت‌ها نیز بدگویی و سعایت از این و آن بود که پایانی نداشت. نتیجه آن شد که از تمام چند هزار نفری که مرتب غلام یحیی در پلنوم‌های کمیته مرکزی حزب توده ایران به‌عنوان متخصص و خبره به رخ می‌کشید و براساس آن به معامله می‌نشست و شانتاژ می‌کرد، پس از انقلاب بهمن جز تعدادی انگشت‌شمار، آن‌هم از کادرهای درجه دوم و افراد عادی، کسی از رهبری فرقه و آن خیل عظیم مهاجران تلاش جدی برای بازگشت به میهن نکرد و واقعاً تمایلی نشان نداد. **سازمان فرقه در مهاجرت در عمل و درواقع ادارهٔ سرپرستی مهاجران آذربایجانی مقیم شوروی بود و سنخیتی با حزب سیاسی نداشت.**

تشکیلات فرقه که از آغاز ساخته و پرداختهٔ شوروی بود، در مهاجرت به‌صورت یک قلعهٔ بسته با یک در ورود و خروج درآمد، که کلیددار و قلعه‌بان آن غلام یحیی، خود نیز سرسپرده کا. گ. ب. و مقامات محلی آذربایجان شوروی بود. شایان توجه است که به هنگام وحدت حزب توده با فرقه دموکرات، دراثر توصیه و دخالت شوروی‌ها، اسم و رسم و نشریه ارگان و کمیته مرکزی ویژه آن، دست نخورده باقی ماند و رهبری حزب توده عملاً کوچک‌ترین نظارتی بر این به اصطلاح «سازمان ایالتی» خود نداشت.

وضع مهاجران ایرانی در آسیای میانه

همان‌گونه که قبلاً خاطرنشان کردم، افزون بر خیل عظیم ایرانیان مهاجر به آذربایجان شوروی پس از فروپاشی فرقه، تا پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که موج سوم مهاجران سیاسی ایرانی آغاز می‌شود، گروه‌های کوچک‌تری نیز طی این فاصلهٔ زمانی به‌طور انفرادی یا چند نفری، به‌تدریج از مرزهای شمالی به شوروی پناهنده شدند. از درون آنها، همبودی‌های نسبتاً محدودی ازجمله در ترکمنستان و به‌ویژه در تاجیکستان به‌وجود آمد. تفاوت این گروه با جامعه مهاجران آذربایجان شوروی ازجمله در این بود که مهاجرت جمعی فرقه‌ای‌ها با موافقت مقامات شوروی صورت گرفت که همزمان با رهبری فرقه دموکرات آذربایجان به خاک شوروی پناه آورده بودند. چنانکه در صفحات پیشین توضیح دادم، مهاجران فرقه‌ای پس از گذراندن مراحل دشوار اولیه به‌تدریج و به‌ویژهٔ پس از به راه افتادن دم و دستگاه فرقه در باکو، در کلخوزها و کارخانه‌ها و انستیتوها مشغول شدند. مشکلات و نابسامانی‌ها و حتی زندان و تبعید صدها نفر، دلایل ویژه خود را داشت و از قانونمندی‌های رژیم استالینی ناشی می‌شد که در حد امکانات مورد بررسی قرار دادم.

اما افرادی که از مرزهای شمال شرقی به شوروی پناه می‌بردند، معمولاً به ابتکار فردی بود و در آسیای میانه تشکیلات حزبی ایرانی درکار نبود که به داد آنها برسد و حمایت‌شان کند. لذا مستقیماً با مقامات شوروی و مرزداران و به‌ویژه با دستگاه جهنمی کا. گ. ب. و اسلاف آن سروکار پیدا می‌کردند و از ابتدا بی‌یار و یاور بودند.

اشاره‌وار بگویم که طی این سال‌ها، حزب توده ایران تشکیلات و مرکزیتی در اتحاد شوروی نداشت تا بتواند حتی‌المقدور به داد آنها برسد. افرادی از کمیته مرکزی در شهرهای مختلف پراکنده بودند، و تا استالین در قید حیات بود، امکان تجمع و جرأت فعالیت متمرکز نداشتند.

بسیاری از توده‌ای‌ها که از این مسیر به شوروی پناهنده شدند، جوانانی بودند که به دلایل مختلف، مثلاً پس از هر حکومت نظامی و بگیر و ببندها و یا برای معالجه یا از

عشق پیوستن به آرمانشهری که در عالم رؤیایی خود از شوروی ساخته بودند، به این ماجرا کشیده می‌شدند. لذا با اینها چونان کسانی که به‌طور غیرمجاز از مرز گذشته‌اند رفتار می‌شد و طبق قوانین شوروی از یک تا سه سال زندان محکوم می‌شدند. برخی از آنها را در اثر فشار و شکنجه، وادار کردند که بگویند برای جاسوسی به شوروی آمده‌اند. مجازات «جرم جاسوسی»، زندان‌های سنگین از ۱۰ تا ۲۵ سال بود و به روال عادی به سیبری و اردوگاه‌های کار اجباری روانه می‌کردند.

ناصر زربخت یکی از همین قربانیان بود. او نیز از عنفوان شباب به سازمان جوانان حزب توده پیوست و چون مبتلا به بیماری سل بود، به امید معالجه در بهار سال ۱۳۳۰ از مرز ترکمن‌صحرا به شوروی پناه برد. زربخت ماجرای زندگی خود در مهاجرت را که تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ طول کشید با زبانی ساده و بسیار صادقانه با عنوان گذار از برزخ نوشته است. برای او نیز مانند همهٔ توده‌ای‌ها، شوروی آرمانشهر بود. در تصور او شوروی؛ «**دنیای بی طبقات، جامعه‌ای عاری از فقیران و ثروتمندان** بود. همه کار می‌کنند و از دستاوردهای خود به‌طور مطلوبی بهره‌مند می‌شوند. برابری و برادری حکمفرماست». او نیز به محض اینکه پایش به شوروی می‌رسد، دستگیر می‌شود و مثل دیگران به «دلیل» عبور غیرقانونی از مرز به سه سال زندان محکوم می‌شود. زربخت می‌نویسد: «من پس از دادگاه وقتی به زندان عمومی وارد شدم، دیدم دیگر ایرانیان نیز مانند خودم به سه سال زندان محکوم شده‌اند. بجز کسانی که ضعف نشان داده و در بازپرسی‌های سخت، اقرار به «جاسوسی» نموده‌اند، که در این صورت مجازاتشان از ده تا بیست و پنج سال زندان بود و مطابق معمول به سیبری فرستاده می‌شدند». او می‌نویسد: «قرائن نشان می‌دهد که آنها جاسوس نبودند، زیرا کسانی که از مرز گذشته و خود را به مرزداران معرفی می‌نمودند، منطقاً نمی‌شد گفت جاسوس‌اند. خصوصاً وقتی که اغلب‌شان با مادر و زن و بچه آمده باشند! این مسأله وقتی مسلم شد که با عفو عمومی که پس از کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی داده شد، هزاران نفر از این‌گونه «جاسوسان» آزاد شدند و از آنها اعادهٔ حیثیت به‌عمل آمد. از آن جمله همین

هموطنان نگون‌بخت ما بودند[1]».

زربخت می‌نویسد: «در زندان «چارجو» در ترکمنستان، وقتی وارد شدم دیدم نیمی از زندانیان ایرانیانی هستند که از مرز خراسان گذشته‌اند. آنها نیز به دو گروه تقسیم می‌شدند: یک گروه افراد حزبی یا فرقه‌ای بودند که همانند خودم از مرز گذشته خود را معرفی کرده بودند. یک گروه کسانی بودند که اکثرشان را چوپان‌ها یا دهقانان مرزی تشکیل می‌دادند که راه را گم کرده و با گوسفندان از مرز عبور کرده در تعقیب گوسفندها، خودشان نیز گرفتار شده بودند. بیشترشان کردهای مرزی حدود قوچان بودند.» بنا به توضیحات او «چندین دسته از ایرانیان پیش از موعد (گذراندن دوران محکومیت) آزاد شده و به جمهوری تاجیکستان که فارسی زبانند فرستاده شده‌اند و با آنان همچون مهاجر سیاسی رفتار می‌شود». آزادی پیش از موعد آنها به‌خاطر نامه‌نگاری‌های مفصل با مقامات مسکو بود که با استناد به مادهٔ ۱۲۹ قانون اساسی که به پناهندگان سیاسی مربوط می‌شد، تقاضای آزادی خود را از زندان و اخذ موقعیت زندانی سیاسی داشتند. خود ناصر زربخت همراه با ۱۵ نفر پس از یک‌سال و نیم مکاتبه با مقامات شوروی از زندان آزاد می‌شود و دسته‌جمعی راهی تاجیکستان می‌شوند. این کارها زیاد هم حساب و کتاب نداشت و ازجمله فردی به‌نام «وانو» از ارامنهٔ ایران و رانندهٔ حزب توده ایران که طبق نوشته‌های احسان طبری در کژراهه خود او و عده‌ای از اعضای کمیته مرکزی را به آن سوی مرز برده بود، تمام مدت سه سال را به‌عنوان عبور غیرقانونی از مرز در زندان بسر برد و دائم از وضع خود می‌نالید و به‌خاطر بی‌عدالتی که بر او رفته بود، گریه می‌کرد!

به نوشتهٔ زربخت، مجموع ایرانیان مهاجر مقیم شهر دوشنبه (پایتخت تاجیکستان) در آن ایام، تقریباً ۲۰۰ نفر بود. از آن میان، ۱۰۰ نفرشان از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان، حدود ۵۰ نفر اعضای حزب توده ایران و ۵۰ نفر بقیه هیچ‌گونه سابقهٔ حزبی در ایران نداشتند ولی در آنجا خود را حزبی یا فرقه‌ای جا زده بودند.

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۳۳.

با مرگ استالین در پنجم مارس ۱۹۵۳، گشایشی در وضع عمومی اتحاد شوروی حاصل شد که به‌طور طبیعی شامل حال ایرانیان مهاجر نیز شد. زربخت اثرات این پیشامد را چنین شرح می‌دهد: «یکی از حوادث مهمی که در آن‌زمان پس از استالین رخ داد عفو عمومی زندانیان سیاسی بود. در آن زمان در هر کوی و برزن چهره‌های تازه‌ای دیده می‌شد. در بسیاری از خانه‌ها که پیش‌تر سوت و کور به‌نظر می‌رسیدند، آهنگ رقص و پایکوبی به گوش می‌رسید. غم‌ها جای خود را به شادی می‌دادند. **پیش‌تر قوانین خشنی در آن جامعه جاری بود؛ بدین ترتیب که وقتی شخصی به‌نام «سیاسی» محکوم می‌شد، افراد خانواده‌اش هم از این «موهبت» بی‌بهره نمی‌شدند. فرزندان‌شان دیگر حق ورود به دانشگاه و یا کار با مسئولیت را نداشتند. این وضع حتی شامل برادران‌شان نیز می‌شد. برای همین هم وقتی آنها از زندان آزاد و از آنها اعاده حیثیت می‌شد همهٔ خانواده‌اش نفس راحتی می‌کشیدند. تقریباً از همهٔ کسانی که به سبب سیاسی زندانی شده بودند، اعادهٔ حیثیت شد.**

عفو عمومی برای ما هم که ایرانی بودیم بی‌بهره نبود. ما هم در شهرمان با چهره‌های تازه‌ای آشنا می‌شدیم که ایرانی بودند و اکثرشان پیر و شکسته شده بودند. سرمای شدید و کار سنگین در سیبریه در ریه‌هایشان اثر گذاشته بود و اغلب به تنگی نفس دچار شده بودند. آنها در پی خانواده‌هایشان بودند. برخی خانواده‌هایشان را یافته و برخی زن‌هایشان به شوهر رفته بودند و درنتیجه سرگردان بودند. تعداد آزادشدگان زیاد نبود، اکثر آنها در ۱۹۳۷ گرفتار شده بودند. **آنها عدهٔ زیادی از همشهری‌ها را نام می‌بردند که در زندان مرده بودند و بیشترشان از اعضای حزب کمونیست ایران بودند. همگی آنها به خیانت خود و یا تماس با انگلیسی‌ها اقرار کرده بودند (چون در آن وقت آمریکا زیاد در میان نبود)**[1]».

ناصر زربخت پیامدهای تغییر اوضاع و احوال عمومی شوروی پس از مرگ استالین در وضع ایرانیان مهاجرِ دور جدید مثل خود را چنین شرح می‌دهد: «همهٔ آنها را از نقاط مختلفه به زندان «تخیاتاش»، که شهری در ترکمنستان است، منتقل کردند. حتی ایرانیانی

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۳۹.

را هم که به «جاسوسی» خود اعتراف کرده و به زندان‌های طولانی محکوم شده بودند، در آنجا جمع کردند. به آنها پیشنهاد کردند که اگر می‌خواهید اینجا بمانید ما شما را قبول می‌کنیم و اگر کسی خواست بازگردد، عریضه بدهد تا به ایران بازگردانیم. بدین ترتیب برخی ماندند و برخی هم برگشتند. این روش عادلانه‌ای بود ولی رژیم شاه شروع به استفادهٔ تبلیغاتی از آنها نمود، شاید برای همین هم بعداً از طرف شوروی‌ها در بسته شد».

جاسوس‌تراشی برای پر کردن برنامهٔ سالانه

یکی از علل جاسوس‌تراشی از میان این جوانان بی‌گناه و دلباختهٔ شوروی این بود که در سیستم شوروی همه‌چیز براساس برنامه‌ریزی و انجام طرح‌های پیش‌بینی شدهٔ سالانه و بالا بردن بازدهی کار بود. این امر مأموران مرزی و کا . گ . ب را نیز به تکاپو وامی‌داشت. منتهی اگر کارگران درکارخانه و روستائیان در کلخوزها، بازدهٔ محصول و تولید را بالا می‌بردند، مأموران امنیتی مرزی و دستگاه کا . گ . ب . برای نشان دادن دستاوردها و بازده‌کار خود به شکار پناهندگان بی‌گناه توده‌ای و فرقه‌ای، و حتی بسیاری از روستائیان و چوپانانی که به امیدکار و زندگی بهتر و یا از جور و ستم ژاندارم و ارباب به شوروی پناهنده می‌شدند، یا راه راگم کرده بودند، می‌رفتند. مأموران امنیتی با زور و تهدید و شکنجه و از راه فریب عده‌ای را وامی‌داشتند که به «جاسوس» بودن خود اعتراف کنند. دکتر ناصر اویسی ازکادرهای سازمان جوانان حزب توده ایران که از طریق ترکمنستان به شوروی پناهنده شده بود، برای من تعریف کردکه آنها را زیر شکنجه و آزار قرار می‌دادند تا بگویند برای جاسوسی به شوروی آمده‌اند. او با اندوه بسیار وضع روحی خود و سایر نوجوانان توده‌ای عاشق اتحاد شوروی راکه اینک به آنها تهمت زده می‌شد که برای جاسوسی علیه شوروی آمده‌اند، تصویر می‌کرد. همو می‌گفت که چگونه هر روز صبح آنها را لخت می‌کردند و فرماندهٔ شوروی به کپل‌های آنها مانند گوسفندان دست می‌زد و ورنداز می‌کرد و سپس افراد را متناسب با توان جسمی‌شان که روز به روز تحلیل می‌رفت، تقسیم‌بندی کرده به کارهای اجباری مختلف می‌گماشت.

پاشا یک جوان آذربایجانی بود که تحت تأثیر تبلیغات احزاب چپ به شوروی مهاجرت نمود و امید داشت که «زندگی راحت و آسوده‌ای به‌دست آورد». او را نیز واداشته بودند که به «جاسوس» بودن خود «اعتراف» کند. روایت او خواننده را در جریان کار کا. گ. ب. قرار می‌دهد. پاشا سال‌های طولانی را در اردوگاه‌های کار اجباری سیبری گذراند. او ماجرای خود را چنین شرح می‌دهد: «اکثر بازپرسی‌ها بعد از ساعت ۱۰ شب هنگامی که ساعت خواب اعلام شده بود شروع می‌شد و ساعت‌های طولانی ادامه می‌یافت تا زندانی از کم‌خوابی یا بی‌خوابی مجبور شود زودتر اعتراف کند. روی میز بازپرس یک چراغ پرنور به شکل نورافکن نصب شده بود که نور آن مستقیماً به صورت زندانی می‌تابید. وقتی بازپرس در پشت این چراغ می‌نشست قیافه و هیکلش دیده نمی‌شد، فقط صدای او شنیده می‌شد. زندانی را روی چهارپایه‌ای که به کف اتاق میخکوب شده بود می‌نشاندند. بازپرسی‌ها را مخصوصاً طولانی می‌کردند تا زندانی را خسته کنند. علت میخکوب کردن چهارپایه به کف اتاق این بود که بعضی از زندانیانی که از شنیدن کلمات رکیک و اهانت به خانواده و مقدساتشان عصبانی می‌شدند و قصد پرتاب کردن چهارپایه را به طرف نورافکن یا بازپرس می‌کردند، نتوانند چهارپایه را از جا بلند کنند. پاشا گفت که هنگام آمدن به شوروی، در شهر ساری از یک مغازهٔ ساعت‌فروشی، ۱۷ عدد ساعت مچی مارک لوزینا دزدیده بود تا به خیال خود با فروش آنها در شوروی پولی کسب کند. بازپرس او را متهم به جاسوسی کرده بود درحالی که وی حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت. برای گرفتن اعتراف به جاسوسی روش‌های مختلفی به کار می‌بردند. زندانی را نیمه‌شب از خواب بیدار می‌کردند و به بازپرسی می‌بردند، روزها اجازهٔ خوابیدن نمی‌دادند. گرسنه نگه‌داشتن، تهدید به مرگ و نابودی، سپس با دادن وعده وعید، آوردن خوراک‌های خوب، تعارف سیگار و چای و قهوه، زندانی را تطمیع می‌کردند. پاشا گفت که بازپرس وعده داده بود اگر اعتراف به جاسوسی کنم دادگاه به ۱۵ تا ۲۵ سال زندان محکومم خواهد کرد و زندگی در زندان برای یک جاسوس محکوم شده بسیار خوب است و من از خوراک و پوشاک و خوابگاه مناسب

برخوردار خواهم شد. در غیر این‌صورت، در زیر شکنجه‌ها، کم‌خوابی و تغذیهٔ بد به‌تدریج قوایم تحلیل رفته نابود می‌شوم.

پاشا گفت: جوان بودم، می‌خواستم زنده بمانم. از این رو هرچه بازپرس گفت رضایت دادم. پاشا که خود را موظف به رعایت اصول و مرامی نمی‌دانست حاضر شد جاسوسی را اعتراف کند. منتهی اشکال کار در آن بود که نمی‌دانست دربارهٔ چه چیزی جاسوسی می‌کرده و به چه سازمان ایرانی یا بین‌المللی گزارش می‌داده است و چه کسانی او را برای جاسوسی به اتحاد شوروی فرستاده‌اند. در این مورد خود بازپرس به کمک او شتافت. پاشا بنا به راهنمایی بازپرس، زیر صفحات بازپرسی را که در آن به جاسوسی برای شمارش تانک‌های مستقر در ترکمنستان شوروی اعتراف کرده بود، با اثر انگشت خود صحه گذاشت! بعد از امضای ورقه‌های مورد نظر بازپرس، خوراکی مفصل شامل کالباس و تخم‌مرغ و نان‌قندی و سیگار و شیرینی دریافت کرده و با شکم سیر روانهٔ زندان شده بود و دیگر هیچ‌وقت بازپرس او را احضار نکرد. در دادگاه به ۲۵ سال زندان محکوم شده و به یکی از اردوگاه‌های کار اجباری سیبری اعزام گشته بود. تنها بعد از مرگ استالین که به پرونده‌های ساختگی رسیدگی شد، او همراه هزاران زندانی دیگر آزاد شد و به شهر تاشائوز اعزام گشت[۱]».

بدیهی است که این‌گونه «جاسوس‌تراشی» جدا از سیاست گستردهٔ جاسوس‌پروری و جاسوس‌سازی بود که از سوی مقامات کا. گ. ب. با استفادهٔ ناجوانمردانه از احساسات صادقانه و شیفتگی و اعتماد کمونیست‌های ایرانی به اتحاد شوروی و یا جلب افراد ضعیف‌النفس و فرصت‌طلب برای عملیات جاسوسی به نفع شوروی در ایران و احیاناً جاهای دیگر و یا به‌گونهٔ خبرچین و گزارشگر و پرونده‌ساز علیه افراد به‌طور مستمر و باگستاخی تمام صورت می‌گرفته است. به نمونه‌های متعدد آن در صفحات قبلی اشاره رفته است. در آنچه مربوط به ایرانیان مقیم تاجیکستان می‌شود، می‌توان به یادمانده‌های منتشر شده، ازجمله در خاطرات ناصر زربخت، محمد روزگار و فریدون

۱- به نقل از فریدون پیشواپور، جدال زندگی، صص ۵۸-۵۷.

پیشواپور مراجعه نمود.

سرنوشت این گروه از مهاجران ایرانی به‌تدریج با سرنوشت مهاجران نسل سوم که پس از کودتای ۲۸ مرداد و کشف سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران و تلاشیِ سازمان‌های حزب توده، آغاز شد، گره می‌خورد. لذا در بررسی آن دوره به آن خواهیم پرداخت.

مقایسهٔ کلی دو دورهٔ مهاجرت

در یک مقایسهٔ کلی میان سرنوشت مهاجران موج اول با موج دوم، تفاوت مهمی به چشم می‌خورد. در موج اول، رهبران طراز اول حزب کمونیست ایران و کادرها مشمول تصفیه‌های خونین استالین شدند و تقریباً همه را از دم تیغ گذراندند. دبیر کل حزب و جانشین او و همهٔ اعضای کمیته مرکزی به قتل رسیدند و یا در اردوگاه‌ها جان سپردند. از میان ده‌ها ملیت مختلف خارجی کمونیست که به شوروی پناه آوردند، پس از آلمانی‌ها هیچ‌کدام به شدت و وسعت لهستانی‌ها و ایرانی‌ها که همسایگان دیوار به دیوار اتحاد شوروی بودند، ریشه کن نشدند. این امر نمی‌تواند تصادفی و بدون انگیزه و پیشداوری باشد و بی‌گمان برخاسته از یک سیاست شیطانی «ولیکاروس» بوده است. وقتی برنامه‌ریزان و مجریان تصفیه‌های خونین استالینی، پست‌فطرت‌هایی همچون بریا باشند، کسی که می‌گفت از ایرانی کمونیست درنمی‌آید و همچنان در وسوسه انتقام‌کشی از ایرانیان به‌خاطر لشکرکشی آغا محمدخان قاجار به گرجستان بود، چه انتظاری جز قلع و قمع کامل گروگان‌های کمونیست ایرانی می‌شد داشت؟

اما مهاجران موج دوم (۱۳۲۵ به بعد) سرنوشت دیگری داشتند. در این دوره، به استثناء جعفر پیشه‌وری که مرگ او مشکوک است و سرنوشت ویژه محمد بی‌ریا و دکتر مهتاش، دیگر سردمداران فرقه دموکرات آذربایجان زنده ماندند. زندان و تبعید و محرومیت که موجب دربه‌دری‌ها و بی‌خانمانی اشخاص و خانواده‌ها گردید، چنانکه ملاحظه شد عموماً نصیب اعضای عادی و مسئولین متوسط فرقه شد. برخلاف رهبران حزب کمونیست ایران که اغلب افراد باشخصیت و مستقلی بودند، رهبران فرقه در مهاجرت مستقیماً

دست‌نشاندهٔ مقامات امنیتی ـ حزبی آذربایجان شوروی بودند. این است راز مصونیت آنها! البته وقتی درنظر بگیریم که فرقهٔ دموکرات آذربایجان از اساس و از آغاز ساخته و پرداخته شوروی‌ها و سر نخ نیز در دست میرجعفر باقراُف بود، در آن‌صورت دست‌نشاندگی رهبری فرقه در مهاجرت نیز در منطق قضایا می‌گنجد. از دیدگاه میرجعفر باقراُف، «پدر آذربایجان واحد»، فرقه دموکرات آذربایجان ابزار تحقق توهّمات اهریمنی او برای ضمیمه کردن آذربایجان ایران با انگیزهٔ ایجاد سومین فدراسیون اتحاد جماهیر شوروی و دستیابی به عالی‌ترین مقامات در سیستم حزبی ـ دولتی اتحاد جماهیر شوروی بود. لذا حفظ و حراست از دستگاه‌گوش به‌فرمان فرقه و ابوابجمعی آن شرط لازم برای تحقق سیاست او بود. حتی پس از کنگرهٔ بیستم و تغییر سیاست و دیپلماسی اتحاد شوروی نسبت به ایران، دستگاه فرقه به‌گونه تحت‌الحمایه آذربایجان شوروی ادامه یافت.

شوروی‌ها استخوان لای زخم [فرقه دموکرات] را برای نقشه‌های شیطانی توسعه‌طلبانهٔ خود نگه داشتند. شایان توجه است که حتی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و حزب کمونیست شوروی، ناسیونالیست‌های جمهوری آذربایجان از لاشه نیمه‌جان فرقه دموکرات دست برنمی‌دارند و این دکان ورشکسته و آبروباخته را برای سوداگری‌های احتمالی سر پا نگه داشته‌اند.

پیوست ۱

مصاحبه با دکتر عطا صفوی

توضیح: سرگذشت دکتر صفوی را به قلم او قبلاً ازنظر علاقمندان گذراندیم. با این حال، دکتر صفوی چند و چون زندانی شدن و گوشه‌هایی از سرنوشت دردناک خود را در گفتگویی با آقای مسعود سپند، روزنامه‌نگار ایرانی نیز درمیان گذاشته است. مسعود سپند اظهارات او را درکتاب «یادداشت‌های سفر تاجیکستان» نقل کرده است. با آنکه مطالب از جهاتی، تکراری است ولی درحال و هوایی که این مصاحبه صورت گرفته، عالم دیگری دارد، لذا برای آشنایی بیشتر با چهرهٔ دکتر صفوی، این انسان پاک و شریفی که از قربانیان جهنم روی زمین بود، گفته‌هایش در این مصاحبه لطف خاص خود را دارد:

دکتر عطاءالله صفوی شصت و سه ساله که هشتاد ساله می‌نماید با چهرهٔ درهم شکسته رو به دوربین می‌نشیند. او در بیست سالگی از راه مرز اینچه‌برون (ترکمن‌صحرا) به شوروی گریخته به امید اینکه در کشور شوراها همه چیز انسان تأمین است. به قول خودش به او گفته بودند که شیر آب راکه باز می‌کنی از یکی آب و از دیگری شیر بیرون می‌زند. در آنجا از ظلم و جور خبری نیست. بهشت روی زمین، شوروی است و به همین خاطر به شوروی فرار می‌کند. اما به محض آنکه قدم به خاک شوروی می‌گذارد به اتهام جاسوسی دستگیر می‌شود و بقیهٔ ماجرا را از زبان خودش که از روی نوار ویدئو پیاده کرده‌ام، بخوانید:

والله، من بیست ساله بودم که از ساری به شوروی آمدم. در ساری عضو حزب توده و مسئول بخش جوانان حزب تودهٔ شاهی نیز بودم. چون‌که شاهی شهر کارگری بود همه بزن و بکوب‌ها از آنجا شروع می‌شد و به ساری و بهشهر می‌رفت. وارد خاک شوروی که شدم مرا گرفتند و به زندان عشق‌آباد بردند و کا.گ.ب شروع کرد به

زدن که تو جاسوس ایران هستی. و بعد مرا به دادگاه بردند و طبق مادهٔ فلان و تبصرهٔ ۵۴۱۱ محکوم کردند. یکسال و نیم در زندان عشق‌آباد بودم. روز هشتم ماه اکتبر ۴۸ زمین جنبانی (زلزله) شد و من سه روز در زیر آوار بودم. شدت زلزله ۹ ریشتر بود و هفتاد و پنج درصد شهر خراب شد و من زنده به گور بودم. صدای تیر و تفنگ را می‌شنیدم. علت این بود که دزدان مشغول غارت بودند و سربازها تیراندازی می‌کردند. بعد از سه روزی من و آنهایی راکه زنده مانده بودند، از زیر آوار درآوردند و بردند «چارجو». حدود شش ماه بعد یعنی ۲۵ اکتبر ۱۹۴۹ دادگاه تشکیل شد و مرا به بیست و پنج سال زندان محکوم کردند. به اتهام جاسوسی برای (دولت) ایران.

نوح می‌پرسد: در طی این مدت حزب توده در مسکو در روسیه متوجه نشد که شما زندانی هستید که اقدامی بکند؟

دکتر صفوی پاسخ می‌دهد: همه می‌دانستند. طبری همشهری ما است مال ساری است این را می‌دانسته که ما اینجا هستیم.

نوح: نتوانستند کار بکنند یا نکردند؟

دکتر صفوی ناباورانه به او نگاه می‌کند و می‌گوید: این داستان‌ها راکه بنویسم خودش یک کتاب می‌شود. آره، به ما ۲۵ سال (زندان) دادند به نام جاسوس. البته ما نه نفر بودیم و به هر نه نفر ما ۲۵ سال دادند. گفتند هفتاد و دو ساعت وقت دارید که اعتراض کنید. البته ما را بردند به کابین مرگ و اتفاقاً آن موقع به خاطر انسان‌دوستی مرگ را تبدیل به بیست و پنج سال کرده بودند. ما برای استالین عریضه نوشتیم که ما حزبی هستیم، ما توده‌ای هستیم، گناهکار نیستیم. بیست و پنج سال چیه؟ بعد از چهار ماه کاغذ آمد که دوباره اینها را محاکمه کنید. ما را دو روز محاکمه کردند و باز پرونده رفت به مسکو. در مسکو دادگاه «ترواى» یعنی سه نفر، یعنی دادگاه مخصوص یکی از شعبه‌های اِم. د. ب. شوروی تصمیم نهایی را در غیاب ما گرفت و ۲۵ سال را ده سال کرد و دیگر جای اعتراضی (نیست)، عفو و شکایت هم نیست، هیچی ... یک هفته دیگر ما را با آن وانت‌های استراپینسکی که (خود) داستانی است این واگن‌ها، (ما را) از عشق‌آباد بردند به دریای آخوتسک، اینها (اشاره به اکبر شاندرمنی و صمیمی) هیچ‌کدام اینها را ندیده‌اند. اینها توی بهشت بودند. یک ماه فقط توی راه بودیم ـ تاشکند ـ لوموسفیر ـ ایرکوتسک ـ امورسک و آخوتسک ـ یعنی شصت کیلومتری ژاپن رسیدیم. نزدیک جزیره ساخالین ـ بعد از دریای اخوتسک ما را بردند به ماگادان و بعد هفتصد کیلومتر بالای ماگادان. دویست کیلومتر با آلاسکا فاصله داشتیم (با خنده) همشهری آمریکایی‌ها شده بودیم. در آنجا در معدن زغال‌سنگ کار اجباری می‌کردم و همانجا

زندانی بودم. سال ۱۹۴۹ وارد آنجا (معدن و زندان) شدم و سال ۱۹۵۶ آزاد شدم. (جمعاً) نه سال و خرده‌ای زندانی بودم. بعد از اینکه ما را تبرئه کردند، نوشتند که این آقا از زندان آزاد می‌شود فقط همین. (حتی) ننوشتند که ما را تبرئه کرده‌اند. من نُه سال یک شماره بودم روی پیشانی کلاهم شمارهٔ ۱۲۴ بود. بله من یک شماره بودم. از زندان که آزاد شدم، فقط یک ورق کاغذ به دستم دادند و شمارهٔ کلاه را کندم. از معدن ما را به ماگادان (با هواپیما) آوردند. در ماگادان در سرمای پنجاه درجه زیر صفر سرگردان شدم. فکر کردم بروم به ساختمان کا. گ. ب. زیرا یک سال قبل مرا برای آموزش جاسوسی برای شوروی (از زندان) به آنجا آورده بودند. رفتم در زدم. سرباز آمد. گفتم با سرهنگ روسی مثلاً پاولوسکی کار دارم. سرباز رفت. یکی دیگر آمد. او رفت یکی دیگر آمد و بالاخره یکی آمد که قیافهٔ شرقی داشت و آذربایجانی بود. به من گفت برو فلان خیابان، فلان خانه غلامحسین نامی است. از ایرانی‌های شماست، برو شما را شب قبول خواهد کرد، برو تا تاریک نشده، من رفتم آن خیابان و آن کوچه. در زدم. تق تق ... در زدم. خانه تا در فاصله داشت. یک زن سیاه برزنگی آمد مثل چینی‌ها گونه‌هایش برجسته. به او گفتم غلامحسین هست؟ سرش را به چپ و راست چرخاند، یعنی نه! روس‌ها برای نه گفتن سر را به چپ و راست می‌چرخانند. ابل جاسوس روسی هم همین‌طور به دام افتاد. آن زن هم اینجوری کرد (سر را به چپ و راست چرخاند) یعنی نیست دیگر. من آخرین مقصد و آرزویم از بین رفت. خیابان سربالایی بود. من ناامید راه افتادم. ناگهان صدایی شنیدم، هوی ... هوی ... خیال کردم سراب است. برگشتم دیدم همان خانه‌ای که آن زن گفت نیست، یک مرد جلوی آن ایستاده چهل پنجاه متر (فاصله) بود با دست اشاره کرد بیا، بیا. من مثل شیر دویدم آنجا. گفتم سلام علیکم شما هستید، غلامحسین هستید. گفت بیا، و مرا در آغوش گرفت.

«در اینجا دکتر صفوی به شدت متأثر شد و همراه با اشک و خوشحالی به سخنان خود ادامه داد ... که چگونه در گوشه‌ای از دنیای دور از وطن یک ایرانی به نام غلامحسین که او نیز سال‌ها در معادن بالای ماگادان زندانی بوده و او را که در آغوش می‌کشد مثل گل بو می‌کند و بعد به خانه‌اش می‌برد و با همسرش که به دروغ گفته غلامحسین در خانه نیست پرخاش می‌کند و بعد از نه سال برای اولین بار غذای گرم (بُرش) می‌خورد و در کنار بخاری که از آن دود بیرون می‌آید می‌نشیند و بعد از نه سال روی یک زیلو، پاهایش حس می‌کند که فرشی آنجا است و غلامحسین که خودش چهار فرزند داشته بدون هیچ چشم‌داشتی از او پذیرایی می‌کند زیرا که او هم ایرانی بود.

حرف‌های دکتر صفوی به اینجا که می‌رسد من نیز متأثر می‌شوم و دوربین ویدئو در دستم می‌لرزد. با هم

اشک می‌ریزیم و باهم به این همه پلیدی لعنت می‌فرستیم و به نام غلامحسین که اینک از دنیا رفته درود می‌فرستیم. شاید مثل غلامحسین‌ها صدها و هزارها در اطراف دنیا پراکنده باشند. غلامحسین‌هایی که تا چشمشان به یک ایرانی می‌افتد او را در آغوش می‌کشند و دار و ندار خود را به پای او می‌ریزند. من از این غلامحسین‌ها زیاد دیده‌ام، چه در ایران چه در سفرهای دور و دراز و حتی در همین آمریکا. به هرحال، به همهٔ غلامحسین‌ها دورد می‌فرستم و با خودم می‌گویم این است راز ماندگاری یک ملت ... و می‌گذارم دکتر صفوی اندکی آرامش پیداکند و به ضبط ویدئویی ادامه می‌دهم».

چند روزی میهمان غلامحسین بودم. سال ۱۹۵۳، که استالین مرد، و سال ۱۹۵۵ / ۱۹۵۴ چهل میلیون زندانی آزاد شدند و همه باید از زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها به خانه برمی‌گشتند، من هم رفتم بلیت هواپیما بخرم زیرا ماگادان جزیره است و فقط با هواپیما باید رفت زیرا همیشه دریا یخ بسته است. باید با هواپیما به خابارسک می‌رفتم و از آنجا با قطار راهی (تاجیکستان) می‌شدم.

جایی که بلیت می‌فروختند رفتم. دیدم تا فاصلهٔ دویست متری مردم جمع هستند. راه رسیدن به باجه فروش بلیت را مردم بسته بودند. همه بلیت می‌خواستند. من اگر قرار بود توی صف بایستم سه ماه دیگر نوبت من نمی‌شد. بلیت‌فروشی که تعطیل شد مردم رفتند من دلم نمی‌خواست مزاحم غلامحسین بشوم. رفتم روی نیمکتی مقابل باجهٔ بلیت‌فروشی درازکشیدم. با خودم گفتم باشد، شب همین جا می‌خوابم. البته یک هفته من آمده بودم و نتیجه نگرفته بودم. دو تا هواپیمای دوازده نفره و چهارده نفره بود که چند سال طول می‌کشید که همهٔ آن مردم را ببرند. لذا من همانجا ناامیدانه درازکشیدم. یک دفعه دیدم دریچه افتاد و یکی گفت کی هست؟ من پریدم نخ کیسه پول راکه به گردنم بود کشیده و پاره کردم و فوراً پول را جلوی اوگذاشتم.

من در مدت نه سال هفتصد روبل ازکار کردن و تمیز کردن لوله‌های بخاری رؤسای ادارات که به من گاهی می‌دادند جمع کرده بودم. کیسه به گردنم بود زیرا آنجا دزد زیاد است. آن زن (بلیت‌فروش) گفت دا کومنتی؟ من مدرکی نداشتم. فقط همان برگ آزادی کوچولو بود که نوشته بود این انسان از تبعید و زندان آزاد می‌شود. زن پول را برداشت و بلیت را انداخت جلوی من. دویدم پیش غلامحسین و مژده دادم که بلیت خریده‌ام و دو روز دیگر آمدم میدان طیاره و توی هواپیما نشستم. توی هواپیما یک ستوان از جلو و دو سرباز او ته هواپیما بلیت‌ها را کنترل می‌کردند. من تقریباً وسط بودم. سرباز به من رسید و مدارک خواست. حدود یک سال قبل خانواده‌ام (از ایران) برایم پاسپورت فرستاده بودند. پاسپورت شاهنشاهی بود به فارسی و فرانسه تویش نوشته بودند. پاسپورت

را به سرباز نشان دادم. او هیچ نمی‌فهمید هی ورق زد ورق زد. ناگهان افسر گفت چکار می‌کنی، چرا نمی‌جنبی؟ سرباز فوراً پاسپورت را به من پس داد و خودش رفت و من از هراس اینکه پیاده‌ام کنند نجات پیدا کردم. هواپیما که برخاست خیلی شاد شدم. دوبار برای بنزین به زمین نشست. آخر هواپیما کوچک بود. بالاخره مرا در خابارسک پیاده کرد و از آنجا سوار قطار شدم و چهارده روز طول کشید که وارد شهر دوشنبه شدم. اینجا (دوشنبه) چهارده نفر ایرانی از من استقبال کردند. و برای‌شان تعجب‌انگیز بود که ببینند یک ایرانی فارسی بلد نیست. من از هوای پنجاه درجه زیر صفر آمده به پنجاه درجه بالای صفر، از گرما پخته می‌شدم و بعد درس خواندم. در شهر دوشنبه طبیب شدم.

«می‌پرسم در تبعیدگاه آیا به یاد ایران بودی؟ می‌گوید با تمام وجودم». آنجا هشت ماه شب بود و چهار ماه روز. توی معدن زغال‌سنگ کار می‌کردم. همه‌اش به امید وطنم بودم. چند ایرانی با من بودند. مهدی قائمیان بود فوت کرده، میانجی بود، پورحسنی، ضیاءالله قوامی، صابریان که حالا در مسکو است. میرمیرانی که همهٔ افراد فامیل‌اش افسر و سرتیپ هستند. ما همه متهم یک پرونده بودیم. چون اسم من عطاالله صفوی بود و عطا با (A) شروع می‌شود من اول بودم. تمام این مدت من یک شماره بودم. شب‌ها زیر موتورهایی که کار می‌کردند برای اینکه فارسی را فراموش نکنم زیر دستگاه‌های بخار که می‌رفتم گرم بشوم با خود فارسی حرف می‌زدم، شعر می‌خواندم، دشتی می‌خواندم که فراموش نکنم، از سعدی می‌خواندم. آخر نه سال گرفتار بودم نمی‌خواستم فارسی را فراموش کنم.

«و باز هم دکتر صفوی اشک می‌ریزد. اشک روزها و شب‌ها و سال‌هایی را که قربانی ناآگاهی خودش و درِ باغ سبزی که حزب توده به او نشان داده بود، و بغضش می‌ترکد. بسیار دل نازک است. اگر چه شصت و سه ساله است ولی چهرهٔ درهم شکسته‌اش بیش از هشتاد سال می‌نماید. دوستان همه از این همه ظلم و ستمی که به یک انسان رفته متأثر می‌شوند. سکوتی دردناک‌تر بر اتاق شائدرمنی حکمفرما می‌شود. هیچ‌کدام نمی‌دانیم چه بگوییم. چه کسی می‌تواند روزهای از دست رفته دکتر صفوی را به او بازگرداند. او که حتی امروز و در این گوشهٔ دنیا با حقوق بازنشستگی بیست و چهار هزار روبل یعنی ده دلار در ماه زندگی می‌کند و حتی برای عمل جراحی معده زخمی‌اش تنها اتومبیل کهنه و قراضه‌اش را فروخته و پول عمل جراحی را پرداخته است. به چهره تکیده و تن لاغر او خیره می‌شوم...».

پیوست ۲

نامهٔ حوزهٔ آکادمی باکو به کمیته مرکزی حزب توده ایران

دربارهٔ جریانات درونی فرقه دموکرات آذربایجان

حوزهٔ شمارهٔ ۷- آکادمی علوم در جلسه ۱۲ فوریه ۱۹۶۲ به اتفاق آراء هیأت عاملهٔ خود را موظف نمود که جریان حوادث اخیر راکتباً و اختصاراً به استحضار کمیتهٔ مرکزی حزب توده ایران برساند. هیأت عامله و نمایندگان منتخبه کنفرانس شهری باکو به اطلاع هیأت اجرائیه رسانده‌اند. به‌طوری‌که اطلاع دارید مذاکره و آموزش اسناد و مدارک کنگرهٔ تاریخی ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی در تشکیلات ما با مخالفت و ممانعت شدید غلام دانشیان مصادف و این مخالفت و ممانعت‌ها هنوز هم باکمال شدت ادامه دارد.

حوزهٔ شمارهٔ ۷- آکادمی هر یک‌ماه جلسهٔ خود را تشکیل می‌دهد. این حوزه در جلسه‌های ماه سپتامبر و اکتبر ۱۹۶۱ خود به‌ترتیب لایحهٔ مرامنامه و نظامنامه مارکسیستی ـ لنینیستی دیگر مورد مذاکره و آموزش قرار داد.

کنگرهٔ ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی و اسناد تاریخی آن‌که متدکهنه آئین فردپرستی و نتایج فلاکت‌بار آن را مورد انتقاد شدید قرار داد و استقرار موازین لنینی را درکلیهٔ احزاب مارکسیستی ـ لنینیستی جهان به‌نحو شایسته رهنمون شده است الهام‌بخش اعضای تشکیلاتی ما در احیای موازین لنینی گردید. البته کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران مستحضر است‌که در دورهٔ تسلط آئین فردپرستی، فرقهٔ ما نیز از عواقب ناگوار و ضررهای آن مصون نبوده و اکنون نیز مصون نمی‌باشد. اعضای حوزه نمرهٔ ۷ آکادمی پس از شروع به مذاکره اسناد و مدارک کنگرهٔ ۲۲ مورد هجوم و حملهٔ شدید عناصری‌که با استفاده از اصول متدکهنه آئین فردپرستی، ارگان رهبری فرقهٔ ما را به‌دست گرفته‌اند، واقع شده و همین عناصر با تمام قوای خود‌که اساس آن را اصول ضد سازمانی و ضدمارکسیستی تشکیل می‌دهد در داخل تشکیلات یک محیط متشنجی به‌وجود آورده‌اندکه تصویر آن با هر

قلم توانا مشکل و بلکه غیرممکن است.

برای آنکه شمه‌ای از عملیات ضدسازمانی غلام‌دانشیان و همدستان او به‌نظر اعضای کمیته مرکزی و حزب توده ایران برسد ناچار است حوادث را از سال ۱۹۴۷، البته رئوس مطالب را فهرست‌وار شروع نماید.

۱- عده‌ای از اعضای فرقه منجمله ۸ تن از اعضای کمیته مرکزی منتخبه نخستین کنگرهٔ فرقه دموکرات آذربایجان در سال ۱۹۴۶ به اتحاد شوروی پناهنده شدند که درضمن عدهٔ زیادی از اهالی و فدایی و سرباز غیرحزبی نیز مهاجرت کردند.

۲- تقریباً یک سال پس از مهاجرت در سال ۱۹۴۷ کمیته‌ای به‌نام «کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان» از طرف باقراُف تعیین و امور مهاجرین به آن کمیته محول گردید.

در سال ۱۹۴۹ رفقا پناهیان و آذر، از ترکیب این کمیته برکنار شدند (تشریح علت امر محتاج به توضیح وسیع است). علی گلاویژ به کمیته آورده شد (در صورتی‌که گلاویژ حتی عضو فرقه هم نبوده است). در سال ۱۹۵۰ رفیق کامبخش به ترکیب کمیته افزوده شد (از این‌قرار کامبخش در این‌موقع هم عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و هم عضو کمیتهٔ مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان بوده است).

۳- در سال ۱۹۵۳ اولین کمیته برگمارده شده باقراُف بدون آنکه کسی اطلاع داشته و یا علت آن بر کسی معلوم باشد جای خود را به کمیتهٔ دیگری که آن‌هم از طرف باقراُف گمارده شده بود، واگذار کرد. اکثر کمیتهٔ او از اعضای دومین [کمیته] انتصابی با نظر باقراُف و دانشیان برگماشته شدند. در این کمیته غلام دانشیان صدر، کامبخش معاون و چشم‌آذر، ولایی، قاضی، آرام، رصدی اعتماد اعضای هیأت اجرائیه بودند.

سرنوشت هزاران مهاجر سیاسی و اعضای فرقه، به‌وسیلهٔ این کمیته‌هایی که کاملاً برخلاف اصول حزبی از طرف باقراُف منصوب شده بودند دراختیار غلام دانشیان و همدستان او گذاشته شد. غلام دانشیان و فراکسیون حاکم او سبب اصلی همهٔ آن فجایعی است که بر پایهٔ شیوه‌های کهنهٔ پیشین، صدها رفیق شایسته از سال ۱۹۴۷ به بعد دچار آن شده‌اند.

۴- برای شرح حوادث توضیح مختصری از «فعالیت‌های» مهم کمیته‌ها و ... ضروری است.

الف ـ به زندان افکندن در حدود ۱۰۰ نفر از محصلین نظامی، ۴۰۰ نفر از فدائیان و سربازان در اواسط سال ۱۹۴۷ (سن محصلین مدرسه نظامی بین ۱۹ تا ۲۵ سال بوده است).

ب ـ در سال ۱۹۴۹ بر عده‌ای از رفقای حزبی نام فراکسیونیست گذاشتند. به‌عنوان اینکه (مالادا یا گواردیا) تشکیل دادند. آنها را با جزاهای مختلف و سنگین حبس، تبعید، اخراج از فرقه، توبیخ و غیره مجازات کردند و رفیق پناهیان به اتهام همکاری با این سازمان ساختگی با شرکت باقراُف و آتاکشی‌اُف از ترکیب کمیته مرکزی سازمان برکنار شد.

ج ـ باز هم در سال ۱۹۴۹ زیر عنوان حادثه شاماخی، گروه بزرگی از رفقای زحمت‌کش را از محل کار و زندگی خود و بعد بعضی را از فرقه اخراج و به اشکال مختلف تحت فشار مادی و معنوی قرار دادند.

د ـ باز هم در همان سال حادثهٔ کی‌رُف‌آباد که شرح مفصلی دارد و مانند بسیاری از حوادثی که در اینجا نام برده شد جریان آن در روزنامه آذربایجان ارگان کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان منعکس است.

هـ ـ پس از افشای خیانت باقرأف و بریا در سال ۱۹۵۶ از طرف عدهٔ کثیری از اعضای فعال و برجستهٔ فرقه، خواست‌های مربوط به برقراری مجدداجرای برنامه و اساسنامهٔ فرقه، احیاء شیوه‌های لنینی در فرقه مطرح می‌شد و همچنین به اعمال خودسرانه ضد سازمانی غلام دانشیان اعتراض شده و خواسته می‌شد که وی به مسئولیت حزبی جلب شود. ولی این خواست‌های نیرومند انتقادی که در زمینهٔ اجرای شیوه‌های لنینی مطرح می‌شد باز هم از طریق همان شیوه کهنه خفه گشت.

غلام دانشیان و همدستان او نسبت به عدهٔ زیادی از رفقای فرقه که در موقعیت اصولی قرار گرفته بودند اقدامات تضییقی نظیر اخراج از فرقه، توبیخ و فشار مادی و معنوی اعمال کردند. پس از آن غلام یحییٰ و همدستان او ناگزیر یکی از مسائلی که همان رفقا در راه تحقق شیوه‌های لنینی طرح کرده بودند یعنی به اجرای مسألهٔ انتخابات در فرقه دست زدند ولی آن‌را به‌صورت ساختگی انجام دادند. آنها اعلام کردند که رفقای مجازات شده نیز می‌توانند در انتخابات شرکت کنند (گویا می‌خواستند نشان دهند که اصول دموکراسی را در حزب رعایت می‌کنند)، ولی آنها فقط می‌توانند انتخاب کنند نمی‌توانند انتخاب شوند. یک چنین انتخابات ساختگی و قلابی بدون تردید هرگز نمی‌توانست با پرنسیپ حزبی و شیوه‌های لنینی سازشی داشته باشد.

و ـ در سال ۱۹۵۵ عده‌ای از رفقای فعال به نام «لیکویداتور» مورد توبیخ قرار گرفتند. این رفقا جزو عده‌ای از رفقای فرقه‌ای بودند که خواستار احیاء حزب مارکسیستی در ایران بودند. این رفقا را نیز چنانکه در سال ۱۹۴۹ عمل کرده بودند مجازات و بلافاصله مجدداً شروع به انتخابات نمودند. از اینجا می‌بایست بر شما روشن باشد که چرا هر بار پس از اجرای تحریکات وسیع غیرسازمانی برعلیه اعضای فعالی که قادر به انتقاد و مخالفت با فساد و طرفداری از پرنسیپ‌های حزبی هستند پس از «مجازات کردن» آنها، بلافاصله انتخابات آغاز می‌شود و باز هم شرکت‌کنندگان اصلی در کمیته‌های انتصابی سابق باقرأف و همدستان آنها، به‌صورت فراکسیون، حاکمیت خود را بر ارگان‌های حزبی تحمیل می‌کنند. کادرها و سازمان‌دهندگان فرقه دموکرات آذربایجان اصلی را که به پرنسیپ‌های لنینی صادق مانده در راه احیاء آن مبارزه می‌کنند از صفوف حزب و از فعالیت سازمانی دور رانده درنتیجه از افشای اعمال چرکین و ضد سازمانی خود جلوگیری و درعین حال برای اعمال ناشایست آینده شرایط و امکان به‌دست آورده حزب را از چهارچوب سازمان سیاسی ـ مارکسیستی خارج و آن‌را به بنگاه خصوصی خود مبدل می‌سازند. در این اعمال ضد سازمانی مهم‌ترین وسیله مورد استفاده غلام دانشیان و فراکسیون او: کار،

منزل، حق بازنشستگی و مقرری، برگ استراحت، تسهیل کمک مادی، انتخابات قلابی و غیره هست که نقش بسیار مهمی دارد. زیرا تمام این وسائل بنا به میل غلام یحیی و به‌دست او تقسیم می‌شود. اکثر رفقای نیازمند خود را وابسته به آن می‌بینند و تحت تأثیر شرایط زندگی تدریجاً از اشخاص مبارز و فداکار به اشخاص محافظه کار، چاپلوس و بالاخره به فرد چشم‌پوشی‌کننده از همه ناحقی و کمی بعد به عنصر طرفدار همه آنها مبدل می‌شوند. ماهیت و کاراکتر آن سازمان حزبی که در دست چنین عناصری باشد بر کسی پوشیده نیست. درصورتی‌که خواست اساسی و اصولی همهٔ آن رفقایی که از سال ۱۹۴۷ تاکنون به عناوین مختلف متهم و مجازات شده‌اند، ماهیتاً عبارت از این بود که سازمان فرقه دموکرات آذربایجان به چنین روزی نیفتد و به سازمان واقعی و مبارزی مبدل گردد که براساس شیوه‌های لنینی در راه آزادی همه خلق‌های ایران صمیمانه مبارزه کند.

۵- وقتی‌که مسأله احیاء حزب واحد مارکسیستی ایران (حزب توده ایران) در سال ۱۹۵۹ در عمل در برابر ما قرار گرفت، انجام تغییرات جدی در ارگان رهبری فرقه ضرورت داشت. ولی غلام یحیی از طریق اقدامات فراکسیونیستی به‌جای چشم‌آذر در صدر فرقه قرار گرفت و این ضرورت به کنار ماند. زیرا در نخستین گام‌های امر وحدت، حوادث به نفع غلام فراهم بود و او از صمیمیت دم می‌زد و از اعمال گذشته ابراز ندامت می‌کرد. درصورتی‌که عامل اصلی در به تأخیر انداختن مسأله وحدت، خود غلام دانشیان بود. بطوری‌که از برآمدهای اخیر بعضی اعضای مؤثر سابق این امر برای ما ثابت و مدلل گردیده است، غلام یحیی حتی در همان زمان هم قطعنامه جلسه نسبتاً سالم فعالین را اجرا نکرد. جلسه فعالین و حوزه خواستار آن بودند که چشم‌آذر که با وحدت مخالفت کرده به مسئولیت حزبی جلب شود. انتخابات سومین کنفرانس راکه براساس شیوهٔ کهنه آماده شده بود، لغو نمایند. تمام حوزه‌های حزب خواستار الغای توبیخ و افتراهایی بودند که از طریق عمال فردپرستی (دانشیان و همدستان او) کادرها را به‌نام شرکت در جریانات ساختگی متهم نمودند. ولی به‌خاطر وحدت، برای آنکه به‌دست عناصر ضد وحدت، آنهایی‌که برای برهم زدن وحدت پی بهانه می‌گشتند دستاویزی داده نشود، از حرکت قطعی خودداری و اغماض گردید. ولی دانشیان از حسن نیت این رفقا، از موقعیت صدارت خود سوء استفاده کرده نسبت به خواست‌های سازمان‌های پایین و حوزه‌ها بی‌اعتنایی نموده تنها به تغییر نام جریانات ساختگی ناچار ماند. و باز هم به ادارهٔ امور حزبی با شیوه دوران باقراُف برگزاری انتخابات بنا به میل خویش و مانند سابق براساس لیست قبلی و قلابی به جلب بسیاری از اشخاص ناصالح و متملق به ارگان‌های بالا پرداخت.

٦- کنگره بیست و دوم حزب کمونیست اتحاد شوروی از لحاظ مضمون در فرقه دموکرات آذربایجان مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفت. نه اینکه برای احیاء شیوه‌های لنینی پرنسیپ‌های حزب مارکسیستی هیچ کاری انجام نشد حتی نسبت به فعالیت اعضای حزب که در این راه می‌کوشیدند مناسبات غیرسازمانی ایجاد کرده کوشش آنهارا با وسائل گوناگون بدون نتیجه گذاشتند.

۷- سرانجام در اکتبر سال ۱۹۶۱ بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی تشکیل شد. حوزهٔ شماره ۷ آکادمی از طرح برنامه و اساسنامهٔ حزب کمونیست اتحاد شوروی آغاز کرده به مذاکره و آموزش عمیق این کنگره و راهیابی اجرای این آموزش‌های پرارزش در زندگی حزبی خود پرداخت. ولی این‌کار برای عوامل مؤثر فردپرستی و شیوهٔ کهنه کار باقراُفی که خواستار برقراری موازین لنینی و تطبیق قرارهای کنگرهٔ ۲۲ و به کار بستن نظامنامه در زندگی حزبی بوده و همچنین به شکایات و دادخواهی کنگره، رفقایی‌که در دوران فردپرستی سابق دستخوش تعرض ناحق و محرومیت و زندان و تبعید گشته‌اند رنگ تهمت و افتراء زدند.

دانشیان در دسامبر سال ۱۹۶۱ در شهر باکو پلنوم تشکیل داد که دستور روز آن روی کاغذ عبارت بود از بررسی وظایفی که پلنوم نهم حزب واحد مطرح کرده است. لیکن در عمل دستور روز پلنوم به تهمت و افتراسازی علیه اعضای حوزهٔ شماره ۷ آکادمی و سایر رفقای طرفدار موازین لنینی که خواستار تطبیق قرارهای کنگرهٔ تاریخی ۲۲ در حزب بودند، مبدل گردید. صورت‌جلسهٔ حوزهٔ شماره ۷که هنوز پاکنویس نشده و از طرف صدر حوزه به امضاء هم نرسیده بود. باکمال دستپاچگی به دستور غلام یحیی بیش از ۵۰-۴۰ نسخه ماشین شده و بین نمایندگان پلنوم تقسیم می‌شود. مذاکره مسألهٔ اصلی روز به کنار گذاشته می‌شود و موضوع تهمت و افتراء به کادرهای متکی به اصول مطرح می‌گردد. ناگفته نماند که اکثریت عظیم «نمایندگان» پلنوم مزبور همدستان و دست‌نشاندگان غلام دانشیان هستند. در این پلنوم علیه حوزهٔ آکادمی تصمیم مخالفی اتخاذ شد که هنوز متن آن به حوزه ابلاغ نشده است.

به دنبال این ماجرا غلام یحیی و همدستان او در حوزه‌های دیگر به عناوین گوناگون برای جلوگیری از بررسی و تحلیل مفاد و قرارهای کنگرهٔ ۲۲ مانع تراشی کرده و می‌کنند. حتی از تشکیل جلسات نوبتی حوزه‌ها ممانعت می‌کنند. به‌طوری‌که اکنون ۵ ماه از پایان کنگرهٔ ۲۲ می‌گذرد هنوز هم مفاد و قرارهای این کنگرهٔ تاریخی که راهنما و دستور عمل کلیه احزاب مارکسیست ـ لنینیست در جلسات حوزه‌های ف . د . آ . بررسی و تحلیل نگردیده است.

اعمال ضد سازمانی و ضد اصولی غلام یحیی با این کارها پایان‌پذیر نیست. او به‌خیال خود برعلیه طرفداران آموزش و اجرای رهنمودهای کنگرهٔ ۲۲ عمل تهاجمی خویش را بی‌وقفه ادامه داد. به این منظور در تاریخ ۲۲ دی ماه ۱۳۴۰ (۱۲ ژانویه ۱۹۶۲) تحت عنوان «کنگرهٔ ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی و وظایفی که در برابر ما قرار دارد» پلنوم فوق‌العاده کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان را تشکیل داد. در این پلنوم غلام یحییٰ سخنرانی کرد. این سخنرانی ماهیتاً در موقعیت اپورتونیست و مخالفت آشکار با روح رهنمودهای کنگره‌های ۲۰ و ۲۲ ح . ک . ا . ش . و در جهت کاملاً مخالف قطعنامهٔ هیأت اجرائیه ح . ت . ا. دربارهٔ کنگرهٔ ۲۲ مندرجه در شمارهٔ ۲۸ روزنامه مردم ارگان مرکزی حزب توده ایران است. ترجمه قسمت اخیر این سخنرانی غلام‌دانشیان که

در شمارهٔ ۱۳۸۱ مورخهٔ ۴ بهمن ۱۳۴۰ روزنامهٔ آذربایجان درج شده به‌وسیلهٔ رفیق رادمنش برای هیأت اجرائیه فرستاده شده است. موکداً از رفقا خواستاریم که متن آن‌را مطالعه و بررسی کنند. زیرا این سخنرانی معرف کاملی از طرز تفکر او و همدستان اوست. غلام یحیی مانند عادت همیشگی خود، طرفداران احیاء موازین لنینی در سازمان حزبی را به‌عنوان کسانی معرفی کرد که برعلیه نظم و دیسیپلین حزبی قیام کرده گفتار رادیوها و مطبوعات ارتجاعی را تکرار می‌کنند. به دنبال او یکایک اعضای پلنوم مذکور در همین زمینه علیه اعضای حوزهٔ آکادمی و کادرهای طرفدار کنگرهٔ ۲۲ سخنرانی کردند و سرانجام پلنوم قطعنامه‌ای صادر کرد که متن آن در شمارهٔ ۱۳۸۲ مورخه ۱۸ بهمن ۱۳۴۰ روزنامهٔ آذربایجان درج شده است خلاصه‌ایست از سخنرانی ضد مارکسیستی غلام دانشیان. این پلنوم در عین‌حال تصمیم گرفت که با زیر پا گذاشتن تمام موازین سنن اصول حزبی لنینی به‌منظور فتنه‌انگیزی یکسره از راه ارسال «قاپالی مکتوب» (نامه مخفی) که در پلنوم مذکور نام قاپالی به آن داده شده به تمام سازمان‌ها و حوزه‌های فرقه دموکرات آذربایجان رفقای طرفدار احیاء موازین لنینی در داخل حزب را به‌عنوان عناصر غیرتشکیلاتی و سودپرست و ضد وحدت و غیره مورد هجوم قرار دهد.

غلام یحیی و همدستان حادثه‌ساز او همان‌طوری که از دو جلسهٔ فوق‌الذکر مسائل اصولی و گفته‌های رفقای طرفدار موازین لنینی و برقراری قرارهای کنگرهٔ ۲۲ را تحریف کردند در جلسه به اصطلاح فعالین جمهوری که با شتابزدگی چند روز پس از پلنوم مذکور در ژانویه ۱۹۶۲ تشکیل دادند مجدداً از همان روش و تاکتیک استفاده نموده باز هم مانند پلنوم مزبور از دستور روز منحرف شده و به وارد کردن تهمت و افترا به رفقای طرفدار اصول و موازین لنینی و قرارهای کنگرهٔ ۲۲ پرداختند. در این جلسه به اصطلاح فعالان، کار از تهمت و افتراء نسبت به رفقای اصولی تجاوز کرده به فحاشی و ناسزاگویی کشید.

هجوم بدون توقف غلام و همدستان او به همینجا خاتمه نیافت. «قاپالی مکتوب» با سرعت آماده و ظاهراً در جلسهٔ مورخهٔ ۲۱ ژانویه ۱۹۶۲ هـ . ا. ک . م . ف . د . ا . به تصویب رسید که هم تصویب‌نامه هم موضوع تصویب سخنرانی غلام در جلسهٔ هـ . ا. ک . م . ف . د . ا . مورد تردید و شبهه می‌باشد. اگر سخنرائی غلام دانشیان در پلنوم ۲۲ دی ماه ۱۳۴۰ معرف کامل طرز تفکر اپورتونیستی او به‌طور کلی نسبت به موازین لنینی درون حزبی و به‌خصوص نسبت به آموزش رهنمودهای کنگرهٔ ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی است. این نامه یعنی «قاپالی مکتوب» معرف کامل برخورد عملی او نسبت به اجرای موازین لنینی در درون سازمان مارکسیستی طبقهٔ کارگر به‌طور کنکرت (مشخص) است.

ترجمهٔ قسمت اصلی این نامه دراختیار هیأت اجرائیهٔ کمیته مرکزی حزب توده ایران گذاشته شد و رفقا را دعوت می‌کنیم که با متن آن آشنایی حاصل کنند. گذشته از این نسخه‌ای از روزنامه آذربایجان و نسخه‌ای از این قاپالی مکتوب (ترجمهٔ فارسی) دراختیار نمایندگان آذربایجانی عضو پلنوم قرار دارد و رفقا می‌توانند با متن

اصلی آن آشنایی حاصل کنند.

«قاپالی مکتوب» مورد بحث حاوی نقض اصول اساسنامه حزبی، تحریف اصل مرکزیت دموکراتیک از نظر ایدئولوژی، بررسی اپورتونیستی رهنمودهای کنگرهٔ ۲۲ و انکار آموزش درس‌های این کنگرهٔ تاریخی برای افزایش قدرت انقلابی حزب ما و دهها نقطه‌نظرهای انحرافی دیگر و درعین حال معرف شیوهٔ برخورد غیرتشکیلاتی نسبت به انتقادکنندگان حزبی است.

این نامه را قبل از آنکه در حوزه‌های ذینفع (حوزه‌هایی‌که افراد طرفدار موازین لنینی آن در نامه مورد هجوم قرارگرفته‌اند) مورد بحث قرار گیرد در تمام سازمان‌های سراسری فرقه به مذاکره گذاشتند و تحت عنوان مبارزه با «تحریف‌کنندگان رهنمودهای کنگرهٔ ۲۲»، عملاً مورد انکار طرفداران غلام یحیی قرار گرفت. طبیعی است که این امر خشم عمیق عدهٔ کثیری از اعضای صمیمی حزبی در سازمان‌های آذربایجان را برانگیخت و در بسیاری از حوزه‌های حزبی وضع بحرانی و تشنج غیرقابل انکاری پدید آورد.

باوجود همهٔ اینها، همدستان غلام یحیی از بررسی و مذاکره و استنتاج قرارهای کنگرهٔ ۲۲ در جزوه جلوگیری به‌عمل می‌آورند. با متد و روش محکوم شده دوران فردپرستی و با تاکتیک باقراُف خائن باز هم به تهمت و لکه زدن و تهدید و تعقیب آن عده از رفقایی که خواستار احیاء شیوه‌های لنینی در داخل حزب هستند می‌پردازند. یکی از علل اساسی این اقدام غلام یحیی این است که نامبرده در فتنه کاری‌ها و جنایت‌کاری‌های باقراُف خائن نسبت به مهاجرین سیاسی ایرانی همکاری نزدیک داشته یکی از شرایط‌سازان و همچنین مجریان اراده و جنایات پلید او بوده است. بدین جهت است که می‌ترسد و می‌خواهد با این قبیل عملیات مذبوحانه هرگونه اعتراض را عقیم و خنثی نموده صداها را درگلو خفه نماید تا شاید پرده از روی جنایاتش برداشته نشود. غافل از اینکه همداستانی و همکاری وی با دستگاه بریا و باقراُف خائن بر کسی پوشیده نیست. لکن غلام دانشیان از این‌همه حوادث تاریخی و افشای دستگاه بریا و باقراُف خائن نه اینکه کوچک‌ترین درس عبرتی نگرفته است بلکه بالعکس مجدداً و هنوز هم با متد و روش آنان رفتار می‌نماید. او هنوز هم علیه کادرهای فداکار و متکی به اصول حزبی به هرگونه اقدامات پست و ناروا دست می‌زند.

در ظرف این مدت عده‌ای از رفقای حزبی که به وسایل گوناگون از طرف شخص غلام یحیی و همدستانش مورد تعقیب قرار گرفته‌اند. مراتب را با نامه‌ها و تلگراف‌های متعددی با دبیر اول حزب کمونیست اتحاد شوروی رفیق خروشچف به آدرس دادستانی کل شوروی، رفیق رودمکو، به آدرس دبیر اول حزب توده ایران رفیق رادمنش و همچنین به آدرس هیأت اجرائیهٔ کمیته مرکزی حزب توده ایران به کرات نوشته و جریان را حتی گاهی تلفنی نیز به رفقای حزب توده ایران گزارش داده‌اند. در دفع شر و تحریکات غلام یحیی و همدستانش استمداد طلبیده و در احیاء و برقراری موازین لنینی در حزب و همچنین تطبیق قرارهای کنگرهٔ ۲۲ در زندگی داخلی

حزب استعانت و یاری جستند. لیکن تا کنون چون هیچ‌گونه اقدام جدی و عملی نشده است لذا دسته‌بندی تحریک‌آمیز همدستان غلام یحیی نیز عملیات مفسده‌جویانه و تحریکات ضد سازمانی خود را با شدت ادامه داده و به عناوین وسایط مختلف با تطمیع، تهدید و تشویق و غیره برعلیه کادرهای سالم و فعّال و فداکار و با ایمان حزبی به دسیسه‌بازی خود همچنان با فعالیت تمام ادامه می‌دهند. کلیهٔ اقدامات اخیر غلام یحیی و یاران او برعلیه خواستار شوندگان احیاء شیوه‌های لنینی در داخل حزب هم از لحاظ مضمون تحریک‌آمیز و مغرضانه است و هم از لحاظ فرم کاملاً غیرسازمانی است. زیرا اولاً کمیتهٔ مرکزی حزب واحد از کلیهٔ این اقدامات بی‌خبر است ثانیاً قبل از رسیدگی به اعتراض رفقای حزبی و رسیدگی به علمیات ۱۵ ساله غلام دانشیان و اعمال جنایت‌کارانه او را تبرئه کرده و رفقای اصولی حزبی را، با زیر پاگذاشتن تمام موازین مسلم حزبی محکوم می‌کنند. به‌جای رسیدگی به شکایات قانونی و محقانه رفقایی‌که محرومیت کشیده‌اند بار دیگر ناجوانمردانه به آنها تهمت می‌زنند و عملیات خائنانه دوران فردپرستی یعنی بریا و باقرُاف خائن را تصدیق کرده و زندانی شدن ناحق رفقا راکه تبرئه‌نامه رسمی حکومت شوروی را در دست دارند غیرقانونی و غیرلازم جلوه می‌دهند و می‌کوشند تا مجدداً برای آنان پرونده‌سازی نموده و بر روی کلیهٔ تدابیر و عواطف انسان‌پرورانه حکومت شوروی خط بطلان بکشند.

به‌وسیلهٔ این اعمال که بدون اجازهٔ کمیته مرکزی حزب واحد انجام یافته است، در حوزه‌ها و در سازمان‌های محلی ف . د . آ . در میان افراد حزبی به تحریکات نفاق‌افکنانه متوسل شده شرایط ایجاد نفرت و کدورت در روحیه رفقای اصولی و باپرنسیپ فراهم می‌آورند و همچنین درمیان اعضای حزب دوتیرگی و اختلافات مصنوعی و مغرضانه پدید آورده حزب را دچار تشنج ناصحیح و زیان‌بخش می‌سازند.

لذا برای احیاء و برقراری موازین لنینی و تطبیق قرارهای کنگرهٔ ۲۲ و مراعات اجرای نظامنامهٔ حزبی و به‌خاطر تسریع نیل به هدف نهایی انقلابی حزب طبقهٔ کارگر پیشنهادهای زیرین را به پلنوم کمیتهٔ مرکزی حزب توده ایران تقدیم می‌داریم.

۱- از طرف کمیته مرکزی حزب توده واحد، کمیسیونی با اختیارات کامل جهت رسیدگی به کلیه عملیات سیاسی و انضباطی دوران مهاجرت تعیین و به آذربایجان اعزام شود. و چون دوران مهاجرت در سرزمین اتحاد شوروی است لذا حضور نماینده‌ای از حزب کمونیست اتحاد شوروی در این کمیسیون ضروری است.

۲- الغای کلیه قرارها و قطعنامه‌هایی که در دوره مهاجرت از طرف غلام یحیی و همدستان او علیه اعضای فرقه دموکرات آذربایجان صادر گردیده است.

۳- تقبیح و تحلیل سخنرانی ضد حزبی غلام دانشیان که در جلسهٔ پلنوم مورخهٔ ۲۲ دیماه ۱۳۴۰ و جلسه فعالین همان ماه نموده و در شمارهٔ ۱۳۸۱ روزنامهٔ آذربایجان مندرجه است و در حوزه‌های سراسر ف . د . آ . مورد تحلیل و توضیح قرار گرفت و همچنین طرح «قاپالی مکتوب» در پلنوم و اعلام‌نظر پلنوم به تمامی حوزه‌ها و

درعین حال شرکت کمیسیون صلاحیت‌دار مندرجه در مادهٔ ۱ این پیشنهادات در جلسات حوزه‌هایی‌که «قاپالی مکتوب» دربارهٔ اعضای آنها صادر شده است.

۴- رسیدگی فوری به اعتراضات و شکایات و انتقادات حزبی اعضای حزب واحدکه در راه احیاء موازین لنینی در حزب مبارزه نموده و به تضییق و فشار ضدسازمانی غلام و همکاران او دچار شده‌اند.

۵- رسیدگی به جنایات غلام دانشیان و کسانی‌که در دوران آئین فردپرستی همکار و همفکر و مجری ارادهٔ باقراُف و آتاکشی‌اُف و غیره بوده‌اند و عملاً در خیلی کارها و جنایات شرکت نمودند و سبب زیان و خسارات جبران‌ناپذیری برای حزب و اعضای حزب گردیده‌اند و همچنین سبب جلوگیری از تطبیق موازین لنینی و قرارهای کنگرهٔ ۲۲ در داخل زندگی حزبی ما شده‌اند و غیره به مسئولیت جدی جلب و برای احیاء و برقراری مجدد موازین لنینی و قرارهای کنگرهٔ ۲۲ شرایط لازم و محیط سالم را فراهم سازند.

۶- سلب فوری هرگونه اختیارات و مقامات حزبی از غلام دانشیان و جلب او به مسئولیت حزبی و ارائهٔ اسناد جنایی به محاکم صلاحیت‌دار.

هیأت عامله حوزهٔ شمارهٔ ۷ آکادمی سازمان آذربایجان حزب تودهٔ ایران. (فرقه دموکرات آذربایجان)

۸ آوریل ۱۹۶۲

تقی شاهین　　حمید محمدزاده　　میرزا پورعباس　　محمد آذرلو　　اسماعیل طریق پیما

فصل سوم

سرنوشت نسل سوم: مهاجران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

ویژگی‌ها و خصوصیات این دوره

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و به‌دنبال کشف سازمان نظامی حزب توده ایران در مهر ماه ۱۳۳۲ و متعاقب آن یورش گسترده به حزب توده ایران طی سال‌های ۱۳۳۴-۱۳۳۲ و فروپاشی آن، موج سوم مهاجرت به کشورهای سوسیالیستی آغاز شد. سرنوشت این نسل از لحاظ مصیبت‌ها، دربه‌دری‌ها، قابل مقایسه با نسل اول و دوم نیست و در مجموع مانند آن دوره‌ها، فاجعه‌بار نبود.

این تفاوت قبل از همه محصول دوران متفاوتی بود که طی آن مهاجرت صورت گرفت. اوضاع و احوال اتحاد شوروی پس از مرگ استالین در پنجم مارس ۱۹۵۳ و به‌ویژه با روی کار آمدن نیکیتا خروشچف، دچار دگرگونی شده و گشایش چشمگیری در وضع عمومی پدیدار گشته بود. پیامدهای مثبت این تغییرات بر سرنوشت پناهندگان سیاسی، ازجمله ایرانیان اجتناب‌ناپذیر بود. اثرات آن از همان لحظه گام گذاشتن به خاک شوروی، در رفتار مقامات مرزی و امنیتی کا. گ. ب. با پناهندگانی که به همان ترتیب پیشینیان و از همان مسیر به‌طور «غیرمجاز» وارد خاک شوروی شده بودند، مشاهده

می‌شد. دیگر از بازداشتگاه‌های توان‌فرسای مرزی، توهین و بدرفتاری‌ها، دادگاه‌های فرمایشی و محکومیت به زندان از یک تا سه سال خبری نبود. شکنجه و آزار افراد و جوانان بی‌گناه و شریف برای اعتراف به «جاسوسی» و بر پایهٔ آن محکوم کردن آنها به زندان‌های طولانی ۱۰ تا ۲۵ سال و اعزام به اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری نیز متوقف شده بود. فریدون پیشواپور که از مهاجران همین دوره است و از همان مرز ترکمنستان به‌طور «غیرمجاز» وارد خاک شوروی شده بود، در خاطرات خود، شگفتی‌اش را از برخورد محبت‌آمیز و پذیرایی در هتل درجه اول به جای زندان، پنهان نمی‌کند و احساس روزهای اول اقامت خود را چنین بیان می‌کند: «بعد از رفتن مترجم، لباسم را درآوردم و روی تختخواب دراز کشیدم و به رؤیا فرو رفتم. باورم نمی‌شد که این‌طور مورد پذیرایی قرار گیرم. من انتظار اتاق تاریک زندان، رفتار خشن و خوراک بد را داشتم و این امر را کاملاً عادی می‌دانستم. درحالی‌که با چنین پذیرایی شایانی روبه‌رو شده بودم[1]». در گفتگوهای متعددی که با اعضای سازمان نظامی (ازجمله فریدون آذرنور) و یا کادرهای حزبی داشتم، آنان که در این دوره از همین مرزهای شوروی گذشته بودند، عموماً روی رفتار محبت‌آمیز و توأم با احترام مقامات مرزی و امنیتی شوروی انگشت گذاشته‌اند. سرگرد نیروی هوایی پرویز اکتشافی در خاطراتش می‌نویسد: «وقتی ما سه نفر، شاندرمنی، مظفری و من از زندان مرزی شوروی با کامیون خارج شدیم و قبل از اینکه وارد عشق‌آباد بشویم، ما را به یک پادگان مرزی بردند، این پادگان، پادگان نظامی بزرگی بود. به مدت یک‌ساعت راه از آن زندان به آن پادگان رسیدیم. در آن پادگان، یک اتاق در باشگاه افسران را به ما دادند. برای ما جالب بود که ما را به زندان نبردند و به باشگاه افسران آوردند. در آن موقع این‌کار برای ما واقعاً جالب بود. فکر می‌کردیم به ما احترام می‌کنند و به حزب توده احترام می‌کنند. چون افسر بودیم و در سازمان نظامی و مخفی بودیم، شوروی‌ها به ما این‌قدر احترام می‌کنند. خلاصه

۱- فریدون پیشواپور، جدال زندگی، ص ۴۲.

اولین اثرش همین بود[۱]».

حتی شکنجه گران خشن سابق کا . گ . ب . «انسان‌نما» و عابد و زاهد شده بودند و دم از «کمونیست واقعی» بودن می‌زدند، با مهربانی و عطوفت رفتار می‌کردند! محمد روزگار که وضع مشابه پیشواپور را داشت در صحبت از بازپرسان خود به نام میرزایان و سرگئی، چنین یاد می‌کند: «رفتار میرزایان و سرگئی بسیار خوب بود و مخصوصاً میرزایان بارها به من تذکر می‌داد که دلخور نباشم، چونکه در زندگی سیاسی از این مهاجرت‌ها زیاد اتفاق می‌افتد و حتی خود لنین را مثال می‌زد. اما پس از اتمام کارم در کا . گ . ب . و رابطه با ایرانی‌هایی که در زمان استالین به شوروی از راه عشق‌آباد آمده بودند، معلوم شد همان میرزایان وحشتناک‌ترین مأمور کا . گ . ب . در عشق‌آباد بوده و دمار از روزگار توده‌ای‌های پناهنده بیچاره درمی‌آورده است. مثلاً یکی از حرکات او این بود که با چکمه به ساق پای زندانی‌ها می‌زده و با فحش‌های رکیک روسی فریاد می‌کرده «چلوکباب لذیذ تهران دلت را زد و حالا آمده‌ای برای جاسوسی! به‌گردن بگیر که جاسوس امپریالیست هستی و اِلاّ در زندان‌های ما خواهی پوسید ...». ولی میرزایان با من خیلی مهربان بود و خود را یک کمونیست واقعی وانمود می‌کرد. چون که دیگر استالین جان وجود نداشت و اینها توانسته بودند ماسک خود را فوراً عوض کنند[۲]».

تفاوت دیگر مهاجرت این دوره با گذشته این بود که بخش قابل توجهی از مهاجران توده‌ای از طریق اروپا به سایر کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی رفتند و همانجا مستقر شدند. شرایط این کشورها کلاً به‌طور محسوسی با محیط عقب‌مانده و بسته و خفقان‌آور شوروی و به‌ویژه جمهوری‌هایی نظیر ترکمنستان و تاجیکستان و آذربایجان، شوروی، متفاوت بود. کشورهایی نظیر چکسلواکی و آلمان، حتی مجارستان و لهستان نسبت به جمهوری‌های شوروی، سطح فرهنگی بالاتری داشتند و این نمی‌توانست در

۱- خاطرات سرگرد هوایی پرویز اکتشافی، ص ۱۱۰.

۲- محمد روزگار، از انزلی تا دوشنبه، ص ۲.

زندگی مهاجران ایرانی بی‌تأثیر بماند.

امتیاز بزرگ مهاجرت نسل سوم این بود که رویهم رفته سازمان‌یافته بود، و در هماهنگی میان رهبری حزب توده در خارج کشور با رهبری باقیمانده در داخل و در برنامه‌ریزی با مقامات کشورهای سوسیالیستی صورت گرفت و حساب و کتاب داشت. ایرج اسکندری در آن ایام مقیم شهر وین و از کارمندان ارشد فدراسیون جهانی کارگران بود. او انتقال افرادی را که از غرب ایران خارج شده بودند، سازمان می‌داد. از کشورهای سوسیالیستی مختلف، سهمیه می‌گرفت و طبق برنامه نسبتاً منظم، رفقای مهاجر را در کشورهای مختلف جابه‌جا می‌کرد. کمیتهٔ مرکزی مقیم مسکو (به‌ویژه رضا رادمنش و عبدالصمد کامبخش) نیز سازماندهی پناهندگان از مرزهای شوروی را در هماهنگی با مقامات شوروی برعهده داشتند. بی‌گمان رفتار محترمانهٔ مقامات مرزی شوروی با پناهندگان سیاسی ایران مدیون اقدامات و تنظیمات قبلی آنها بوده است.

محمد تربتی از کادرهای حزب توده که در اواخر زمستان ۱۳۳۳ به شوروی مهاجرت کرد، دربارهٔ تأثیر این هماهنگی‌ها و سرنوشت مهاجران و برخورد مرزبانان شوروی با آنان می‌نویسد: هنگامی که به کمک راهنما از رود اترک گذشتیم، «هنوز چند دقیقه‌ای از آمدنمان به این سوی رودخانه نگذشته بود که هوا به وسیلهٔ موشکی روشن شد. به این وسیله دریافتیم که مأموران مرزی شوروی متوجهٔ حضور ما در خاک کشورشان شده‌اند. در چشم به‌هم زدنی، سروکلهٔ دو پاسدار مرزی همراه با سگ هیولایشان پیدا شد ... پاسدارها تا به ما رسیدند با تحکم و تشدد فرمان دادند که روی زمین بخوابیم. سپس دستهایمان را از پشت بستند و دستور دادند که حرکت کنیم... پس از چند دقیقه راهپیمایی، به کامیون روبازی رسیدیم. پیش از اینکه سوارش شویم، سر و صورتمان را با پارچهٔ گونی‌واری پوشاندند. کامیون به راه افتاد و پس از مدتی وارد محدوده‌ای شد که دریافتیم یکی از پاسگاهای مرزی است. در اینجا مرا از راهنمایم جدا کردند و هر کداممان را در اتاقکی انداختند... دو سه روزی که بازداشت بودم، مکرر به بازجویی

برده شدم. بازجو که به فارسی سلیس تهرانی و بی‌لهجه صحبت می‌کرد، اصرار داشت اقرار کنم که جاسوس هستم.... دو روز پس از این بازجویی، معلومشان شد که جاسوس نیستم. مسکو، مأموران مرزی را آگاه کرد که من از مرز شوروی سر خود نگذشته‌ام و جاسوس نیستم و برعکس، عضو حزب توده ایران هستم. به مجرد آگاهی از واقعیت، رفتار مأموران مرزی با من بکلی تغییر کرد. مهربان شدند و با عزت و احترام مرا به عشق‌آباد، مرکز جمهوری ترکمنستان فرستادند. در آنجا بود که فهمیدم آن جوان رشید هم که سخت نگرانش بودم به ایران بازگشته است[۱]».

مهاجران توده‌ای پس از استقرار در کشورهای مختلف زیر چتر حمایتی رهبری حزب توده ایران قرار می‌گرفتند که در آن ایام از شخصیت حقوقی برخوردار بود و «احزاب برادر» با آن مناسبات محترمانه داشتند و به حساب می‌آوردند. بیا بِروِ حزب توده ایران در دوران ملی شدن صنعت نفت هنوز در اذهان عمومی زنده و طنین‌انداز بود.

کیفیت و ترکیب مهاجران سیاسی این دوره نیز ویژگی‌های خود را داشت. بخشی از مهاجران توده‌ای (حدود چهل نفر)، افسرانی بودند که پس از کشف سازمان نظامی و زندانی شدن صدها نفر، به دام نیفتادند. این عده به یاری رهبری حزب توده اکثراً به شوروی پناه بردند. ۷-۶ نفر از افسران از راه‌های مختلف خود را به اروپای غربی رساندند و به یاری اسکندری در چکسلواکی استقرار یافتند. چند نفری هم در سایر کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی. عده‌ای نیز زن و فرزندان افسران زندانی و به‌ویژه تیرباران‌شده‌ها بودند که عمدتاً در آلمان شرقی مستقر شدند. قاطبهٔ افسران، با تسهیلاتی که مقامات شوروی و سایر کشورها فراهم کردند، در رشته‌های مختلف فنی و طب به تحصیل پرداختند و تخصص گرفتند.

۱- محمد تربتی، از تهران تا استالین‌آباد، آمریکا، انتشارات نقطه، ۱۳۷۹، صص ۵۳-۵۰.

گروه دیگر راکادرهای درجه اول حزب و بیشتر روشنفکران و تحصیل‌کرده‌ها تشکیل می‌دادند که در ایران تحت پیگرد پلیس بودند. این گروه به‌طور عمده در کشورهای اروپای شرقی مستقر شدند. اینها نیز در رشته‌های مختلف و یا «تخصص خود» به تحصیل پرداختند. پس از تحصیل، عموماً زندگی رضایت‌بخشی در حد شهروندان متخصص آن کشورها داشتند. مهاجران این دوره از ۲۵۰-۲۰۰ نفر تجاوز نکرد، که در مقایسه با مهاجرت موج دوم بسیار ناچیزبود، ولی از کیفیت بالایی برخوردار بود.

عوامل قید شده در بالا، نسل سوم از مهاجران سیاسی را در وضع مساعدی قرار داد. این گروه در مجموع از مصیبت‌های فراوان و مظالمی که بر سر نسل اول و دوم مهاجران فرود آمد، در امان ماندند. خوشبختانه نه از آن اعدام‌ها و کشتار وسیع نسل اول نشانی بود و نه از آن دربه‌دری‌ها و زندان و اردوگاه‌ها و مرگ و میر تعداد بی‌شمار موج دوم. این نسل اما گرفتاری‌های خود را داشت و گاه مصیبت‌بار بود، که اشاره خواهد شد.

«کا . گ . ب . بازی» و عضوگیری از میان پناهندگان ایرانی برای این سازمان جهنمی و به فساد کشاندن افراد و یا مشکل آفرینی‌ها برای کسانی که فکر مستقل داشتند و یا مخالفت می‌کردند، هنوز به درجاتی، پابرجا بود. منتها شیوهٔ کار تغییر یافته و روش‌های «ظریف»تری به کار می‌رفت. به‌هرحال هرچه بود، قابل قیاس با دوره‌های قبل نبود. رهبری حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان که در این دوره «حزب واحد طبقهٔ کارگر ایران» را روی کاغذ به‌وجود آوردند، در مشکل آفرینی‌ها علیه افراد ناراضی و منتقد، مقصر بودند.

تشکیل حزب واحد در مرداد ماه ۱۳۳۹، صورت گرفت، اما کاملاً صوری بود. دستگاه فرقه در مهاجرت در ظاهر و رسماً سازمان ایالتی حزب توده ایران به‌شمار

می‌آمد که گویا فقط نام فرقه دموکرات آذربایجان را حفظ کرده است. اما در عمل به روال گذشته، خودمختار و مستقل بود. غلام یحیی در این دوره نیز به روال سابق با قلدری بر فرقه‌ای‌ها امر و نهی می‌کرد. فقط آن پرونده‌سازی‌ها و «جاسوس»تراشی‌ها و فرستادن افراد بی‌گناه ولی معترض و کله‌شق به اردوگاه‌ها متوقف شده بود. آن هم اساساً پیامد دوران استالین‌زدایی بود. «دگنک غلام» (چماق غلام، اصطلاحی که بین فرقوی‌ها رایج بود) که بر سر مخالفان و منتقدان و دگراندیشان فرود می‌آمد و همه را به سکوت و فرمانبری وا می‌داشت، زبانزد فرقه‌ای‌ها حتی پس از مرگ او بود و «دموکراسی حزبی» نوع فرقه راکه رونوشت پیش پا افتاده سیستم حاکم بر شوروی بود، بیان می‌کرد. درواقع سیستم بوروکراتیک حزب واحد قدرقدرت و ترس و وحشت عمومی و احساس ناامنی دائمی از فردای خود و اثرات فرهنگ استالینی، تا روی کار آمدن میخائیل گورباچف، با شدت و ضعف، در دوره‌های مختلف ترک برداشته بود. امّا اس و اساس آن دست‌نخورده باقی بود.

رفتار غلام یحیی با پیشنمازی، که شخصاً شاهد آن بودم، نمونهٔ گویایی از نظام تشکیلاتی حاکم بر فرقه در این دوره بود. پیشنمازی، عضو دستگاه رهبری فرقه و دبیر اول سازمان فرقه در باکو و درعین حال عضو کمیته مرکزی حزب تودهٔ ایران، پس از وحدت حزب با فرقه بود. او را به‌خاطر انتقاداتی که به شیوهٔ کار و نحوهٔ رهبری خودکامهٔ غلام یحیی در فرقه داشت، در یک پلنوم «غلام فرموده» **فرقه دموکرات آذربایجان به اتفاق آرا از دبیر اولی شهر باکو عزل کردند!** پیشنمازی، در اجلاسیهٔ پلنوم کمیته مرکزی حزب توده ایران موضوع را مطرح ساخت. و این پرسش ساده را به میان کشید: او راکه چند ماه پیش در پلنوم فرقه با کف زدن‌ها به اتفاق آرا به دبیر اولی انتخاب کرده بودند، چه شد و چگونه پس از چند ماه در **پلنوم بعدی با همان ترکیب، بی‌آنکه ایرادی مطرح شود به اتفاق آراء عزل کردند؟** گناه من چه بوده؟ ازجمله ایرادات پیشنمازی و برخی حوزه‌های فرقه که در آن سال‌ها زبانشان تاحدی باز شده بود، نبود دموکراسی در تشکیلات فرقه بود (نامه

حوزهٔ آکادمی باکو به کمیته مرکزی حزب توده ایران که به ضمیمهٔ فصل دوم از نظر گذشت وضع را به خوبی تصویر می‌کند).

غلام یحیی در پاسخ به اعتراض پیشنمازی، سخنان خود را چنین آغاز کرد: شما از یک سو از نبود دموکراسی و رهبری جمعی داد و فغان می‌کنید و بر ضرورت دموکراسی در فرقه پافشاری دارید، ولی وقتی پلنوم فرقه تصمیمی می‌گیرد، زیر سئوال می‌برید؟ **مگر دموکراسی غیر از این است؟**

پیشنمازی با طرح پیشنهادی ساده، پوچی و مضحک بودن دموکراسی مورد ادعای غلام یحیی را برملا ساخت. او گفت اتومبیل فرقه را به مدت ۴۸ ساعت دراختیار من بگذارید و در این مدت نگذارید که غلام به جایی تلفن کند یا پیامی برساند، اگر من در این مدت نتوانستم حکم اعدام او را از ۹۶ درصد حوزه‌ها تأمین کنم، گردن مرا بزنید! **سکوت مرگبار غلام یحیی و یمین و یسار او در قبال اظهارات پیشنمازی و خندهٔ پرمعنای همگان، رساتر از هر ادعانامه‌ای فرهنگ حاکم بر تشکیلات فرقه و پوشالی بودن قیام و قعودهای فرمایشی آن را برملا کرد.**

وضع روحی و روانشناسی مهاجران این دوره

بررسی رفتار و وضع روحی و روانشناسی مهاجران این دوره، چه در صفوف حزب توده و چه در سطح رهبری در فضای حاکم بر اتحاد شوروی و قانونمندی‌های آن، ویژگی‌های خود را دارد و درنگ بر آن بسیار آموزنده است. زیرا شناخت علل و چگونگی رَوَندی که به تباهی روحی و اخلاقی انجامید و جسم و روان قاطبهٔ مهاجران این دوره و رهبری را تسخیر کرد، ممکن می‌سازد و راهنمای مفیدی برای فهم و درک خطاها و انحرافات بینشی و سیاسی آن حزب در مقطع انقلاب بهمن و سال‌های اول استقرار جمهوری اسلامی است. از سوی دیگر راهگشای ذهن پوینده برای ریشه‌یابی آن‌همه ضعف و زبونی رهبران حزب پس از دستگیری و اعترافات تلویزیونی آنها است. آنچه بینندگان، شگفت‌زده شاهد آن بودند، تبلور از دست دادن باورها و

بی‌اعتقادی گویندگان بود به آنچه قبلاً می‌گفتند و می‌نوشتند و تبلیغ می‌کردند.

دوروئی و تناقضات رقت‌بار در اظهارات و نوشته‌های برخی رفقای برجسته و ممتاز، ازجمله احسان طبری، پژواک آن است.

واقعیت این است که پس از گذشت چند سال از مهاجرت سوم، طرز تفکر و تلقی بیشتر جامعه مهاجران ایرانی عبارت بود از: تشدید بی‌اعتمادی به رهبری حزب، که در انظار بسیاری به‌صورت دکان سیاسی درآمده بود، و بی‌تفاوتی آنها نسبت به سرنوشت حزب که قادر به هیچ اقدام مستقلی نبود و سلب امید از اینکه بتواند درکشور نقشی ایفا نماید. آنچه در مهاجرت نسل سوّم بیش از هرچیز برخی ازکادرها را آزار می‌داد وابستگی روزافزون رهبری حزب به اتحاد شوروی و نگرانی عمیق آنها از پیامدها و خطرات آن برای آینده ایران و استقلال و تمامیت ارضی ایران بود. دردآورتر از همه ناتوانی و درماندگی آنها برای تغییر این وضع و به‌هم زدن معادله بود.

اما این حالت و وضع روحی به یکباره به‌دست نیامد بلکه حاصل سال‌ها تجربه و مشاهدات و سرخوردگی‌ها بود. جامعهٔ پناهندگان سیاسی این دوره در چند سال اول مهاجرت و اقامت درکشورهای سوسیالیستی بسیار پویا بود و در زندگی حزب فعالانه شرکت داشت. در آغاز مهاجرت و تا مدت‌ها، هنوز شعلهٔ امید بازگشت به میهن در قلب بسیاری زبانه می‌کشید. **کسی باور نداشت که شکست جنبش قطعی است و حکومت کودتا درحال تثبیت است و ۲۵ سال دوام خواهد داشت.** این روحیه قویاً تا پلنوم وسیع چهارم (تیرماه ۱۳۳۶) و دو سه سال پس از آن و حتی تا اوایل دهه چهل، کم و بیش حاکم بود. حتی در صفوف فرقه، به‌خصوص درمیان روشنفکران ایراندوست آن، پس از وحدت حزب توده و فرقه و پیدایش کمیته مرکزی واحد، جنب و جوش و حرکات اعتراضی علیه یکه‌تازی‌های غلام یحیی و خطاهای گذشته او آغاز شد. مشوق آنها در عین‌حال، اوج گرفتن کارزار استالین‌زدایی در جامعه شوروی به‌دنبال کنگرهٔ ۲۲ حزب کمونیست

شوروی در سال ۱۳۴۰ است که مقارن با بالا رفتن قدرت نیکیتا خروشچف بود. نامهٔ هیأت عامله حوزهٔ آکادمی تشکیلات آذربایجان در آوریل ۱۹۶۲، و ده‌ها نامه‌ای که از سوی رفقای سازمان نظامی و کادرها در این سال‌ها ارسال شدند، شاهد این تلاش‌ها است. بگذریم از اینکه تمام این کوشش‌ها و اقدامات نافرجام ماندند و همین امر از عوامل یأس و ناامیدی و دلسردی شد و کادرها را به‌نوعی تمکین و تسلیم در برابر «تقدیر» سوق داد. به‌خاطر دارم در همین ایام برخی افراد با شخصیت فرقه نظیر پیشنمازی و آذراوغلو و کندلی و آگاهی که به عضویت کمیته مرکزی حزب توده ایران درآمده بودند، پس از آنکه جا افتادند و احساس مصونیت و استقلال کردند، در پلنوم‌ها شدیداً به مبارزه علیه خودسری‌ها و بی‌سامانی‌ها در فرقهٔ دموکرات برآمدند و افشاگری‌ها کردند. اما همهٔ این کوشش‌ها نیز بی‌نتیجه ماند. شایان ذکر است که درست در همین ایام، ایرج اسکندری به نام هیأت دبیران کمیته مرکزی حزب توده در غیاب دکتر رادمنش که در آن هنگام در بغداد بسر می‌برد، در عکس‌العمل به نافرمانی‌ها و خودسری‌های غلام یحیی، او را از مسئولیت تشکیلات فرقه که طبق اساسنامه در ردیف کمیته ایالتی حزب توده محسوب می‌شد، عزل کرد. اما غلام یحیی وقعی ننهاد و به کار خود ادامه داد و به روال سابق به امر و نهی می‌پرداخت. در عمل نیز اسکندری سنگ روی یخ شد و کاری از پیش نبرد. زیرا غلام یحیی سرسپردهٔ بیگانگان و پشتش به کوه اُحُد بود. پیامد این وضع و سرخوردگی‌ها درمیان کادرهای روشن‌بین و ایراندوست فرقه، یأس مجدد و روحیهٔ تسلیم در برابر دستگاه قَدَر قدرت فرقه و حامیان او بود. بدیهی است که در جمهوری‌های دیگر شوروی، نظیر شهر دوشنبه (تاجیکستان) و مسکو، که حزب توده ایران تشکیلاتی داشت و کلاً روابط سالم‌تری برقرار بود، حرکات اعتراضی و انتقادات، عمق و دوام بیشتری یافت؛ به‌ویژه آنکه بخشی از ابوابجمعی آنها پس از کودتای ۲۸ مرداد مهاجرت کرده و روح تازه و پویایی به حوزه‌ها داده بودند. فعالیت و تحرک و رزمندگی درمیان مهاجران کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی که اساساً از کادرهای حزبی بعد از ۲۸ مرداد تشکیل می‌شدند، شدیدتر بود. با این وجود در همین واحدها نیز

کار و کوشش و جوشش‌های اولیه به‌تدریج و به‌ویژه از میانه‌های دهه چهل فروکش کرد.

بی‌گمان شناخت واقعیت مأیوس‌کنندهٔ «سوسیالیسم واقعا موجود» که آرمانشهر ما تصوّر می‌شد، در کاهش ایمان خیلی‌ها و در ناباوری آنها به فرجام راهی که آن همه فداکاری و دربه‌دری را به‌خاطر آن به جان خریده بودند بی‌تاثیر نبود. عملاً حفظ کارت عضویت در این دوره نیز، برای بسیاری از آنها، نقش ورقهٔ بیمهٔ زندگی عادی را داشت.

طی بیست و چند سالی که این مهاجرت به طول انجامید، تحت تأثیر فضای غیرسیاسی و نامطلوب حاکم بر این جوامع و دوری از میهن و بی‌خبری، احساس ناتوانی برای تأثیرگذاری بر سرنوشت حزب در جهت ایجاد تغییرات مثبت، ریشه‌کن شدن جنبش توده‌ای در داخل و ثبات نسبی رژیم و نبود چشم‌انداز، کشیده شدن به‌کار تحصیل و سپس اشتغال در مؤسسات این کشورها، بخش مهم این نسل نیز سیاست زده شدند و دنبال زندگی عادی و امرار معاش رفتند.

ناصر زربخت که یادمانده‌های خود را در کمال صداقت بیان می‌کند، پس از تشریح تلاش‌های بی‌حاصل افراد سالم حزبی برای بهبود وضع حزب و سرخوردگی‌ها، حالت روحی پناهندگان سیاسی توده‌ای در دهه پنجاه را چنین توصیف می‌کند:

«نکته‌ای را هم باید دربارهٔ سستی و عدم تحرک اکثر ایرانیان آنجا بنویسم این است که از روند کار معلوم بود که میزبانان [منظور رفقای شوروی است] نیز زیاد مایل به تحرک و جنب‌وجوش ما نبودند. آنها بهتر می‌دانستند که ما بیشتر در فکر زندگی و معیشت خود باشیم و دردسر ایجاد نکنیم. بدشانسی اینجا بود که ایرانیانی هم که از ایران به شوروی می‌آمدند تا کسان خود را ببینند، اشخاصی نبودند که از اپوزیسیون باشند، زیرا از زیر غربال ساواک می‌گذشتند. بیشتر مادران پیر و یا برادران بزرگ‌تر که محتاطند، می‌آمدند. آنها هم همگی ساواک زده بودند[1]. اکثر هم تعریف‌ها از رژیم و آبادانی

۱- تذکر لازم: البته درست و منصفانه نیست که هرکس از ایران برای دیدار خانواده می‌آمد «از غربال ←

مملکت در آن دوران می‌کردند. همهٔ اینها به سستی روحیه اکثر مهاجرین و بی‌تفاوتی آنها در مبارزه بر ضد رژیم کمک می‌کرد. **در یک کلمه باید بگویم که همه در فکر زندگی و معیشت بودیم و درعین حال هیچ‌وقت از علاقه‌مان به ایران و تمایلمان به بازگشت کاسته نشد. ولی همان‌طور که گفتم از جهت سیاسی سستی به چشم می‌خورد[1]».**

آنچه زربخت دربارهٔ سستی روحیه اکثر مهاجران می‌گوید و بر آن انگشت می‌گذارد وصف حال عمومی بود و به جامعهٔ پناهندگان مقیم شهر دوشنبه محدود نبود. حتی افسران پناهنده به شوروی که در آغاز از پرجوش و خروش‌ترین افراد بشمار می‌آمدند و بسیار پیکارجو بودند، آنها نیز پس از یأس عمومی و نومیدی، یا اتمام تحصیلات به کار و زندگی پرداختند. ده پانزده نفر از بهترین آنها که به الجزایر و اروپای غربی رفتند، از زندگی سیاسی فعال دست کشیدند. وضع مهاجران در سایر کشورهای سوسیالیستی نیز بر همین منوال بود. همان‌گونه که قبلاً تأکید کردم، آنچه به شدت روح همه را آزار می‌داد و به طغیان وامی‌داشت، دخالت آشکار و خشن شوروی‌ها در امور داخلی حزب توده و نیز دنباله‌روی و اطاعت روزافزون رهبری حزب توده از حزب کمونیست شوروی بود.

← ساواک می‌گذشتند» و «همگی ساواک‌زده بودند». آنچه آنها به‌طور عینی از آبادانی کشور سخن می‌گفتند، با تمام کمبودهای آن، اصلاحات و نوسازی کشور بود و واقعیت داشت. منتهی ذهن «ایدئولوژی زده» ما حاضر و قادر به شناسایی آنها نبود.

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۱۳۳.

ماجرای اخراج احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و پیامد آن

ماجرای اخراج احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و عباس سغایی از کمیته مرکزی حزب توده ایران و پیامدهای آن از نمونه‌های بارز و زننده پدیدهٔ بالا در سطح رهبری حزب به‌ویژه دخالت‌های گستاخانه مقامات شوروی بود. به‌دنبال این ماجرا بود که تعداد قابل توجهی از افراد مستقل حزب تحت انواع فشار و آزار قرار گرفتند، تهدید شدند، برخی شغل خود را از دست دادند. به‌نظر من با این ماجرا، روند سلب امید از رهبری و از آینده و بی‌اعتمادی به رهبری، شکل نهایی و قطعی گرفت و دوری جستن از سیاست و کشش به زندگی تشدید شد. لذا دور از واقعیت نیست اگر این ماجرا و این مقطع تاریخی را نقطه عطفی در زندگی مهاجرت این دوره به‌شمار آوریم. به‌ویژه آنکه مصادف با موج بنیادکن «مائوئیسم» در اروپای غربی بود.

چکیدهٔ ماجرا این بود که هیأت دبیران حزب از همهٔ افراد کمیته مرکزی خواسته بود نظر خود را دربارهٔ اختلاف چین و شوروی که تازه آغاز شده و هنوز همهٔ ابعاد آن معلوم نبود، بنویسند. سه نفر یاد شده در بالا، در توضیحات خود گرایش مائوئیستی ملایمی نشان داده بودند. موضوع در پلنوم یازدهم (۳۰ دی ماه ۱۳۴۴) مطرح شد. اقلیت چند نفره، اصرار می‌ورزیدند که این سه نفر باید به‌خاطر گرایش‌های مائوئیستی از کمیته مرکزی اخراج شوند. ولی اکثریت بزرگ اعضای پلنوم با این استدلال که این سه نفر به درخواست هیأت دبیران عقاید خود را در درون کمیته مرکزی بیان کرده‌اند، و نیز به این **دلیل که به صرف اظهار عقیده نمی‌توان رفیقی را از کمیته مرکزی برکنار کرد، با پیشنهاد آنها مخالفت کرده و به ابقاء آن سه نفر رای دادند.** استدلال این بود و تکرار می‌شد؛ **اگر عضو کمیته مرکزی عقیده و نظر خود را در کمیته مرکزی بیان نکند، پس کجا باید بگوید؟** اقلیت که در رأس آنها غلام یحیی دانشیان و به دنبال او دکتر حسین جودت قرار داشت، با دو سه نفر دیگر به‌عنوان اعتراض پلنوم را ترک گفتند و بحرانی به وجود آوردند. هنگامی‌که رفقای شوروی از ماجرا خبردار شدند و هیأت دبیران جریان را با آنها درمیان گذاشت، کاشف به‌عمل آمد

که نظر اقلیت مطابق با سیاست و خواست شوروی است و «حزب برادر» **سخت از موضع برخی از اعضای هیأت دبیران و اکثریت کمیته مرکزی خشمگین است! همین اشاره کافی بود که هیأت دبیران و بسیاری از اعضای مؤثر کمیته مرکزی در یک چشم به‌هم زدن موضع خود را ۱۸۰ درجه تغییر** دهند. وقتی جلسهٔ پلنوم دوباره تشکیل شد، در رأی‌گیری مجدد، این‌بار دو سوم کمیته مرکزی به اخراج آنها رأی دادند. وارد شدن در جزئیات و جوانب مختلف این ماجرای شرم‌آور از حوصلهٔ این نوشته خارج است[۱]. ناگفته نماند که عده‌ای از افراد شاخص و خوشنام کمیتهٔ مرکزی نظیر اردشیر آوانسیان و علی امیرخیزی در مواضع قبلی خود استوار ماندند و رأی خود را تغییر ندادند. من [بابک امیر خسروی] و آذرنور و اکبر شاندرمنی نیز جزو این عده بودیم ولی این‌بار در اقلیت ماندیم! البته رأی ما مشورتی بود زیرا عضو مشاور کمیته مرکزی بودیم. هرچه بود، این دخالت خشن و آشکار حزب کمونیست شوروی در یک امر داخلی حزب و مشاهدهٔ این‌همه بی‌شخصیتی از گردانندگان اصلی رهبری و دنباله‌روی رقت‌بار آنها، شوک روانی شدیدی به بسیاری وارد ساخت. **در زندگی سیاسی من این پیشامد نقطهٔ عطف مهمی در نگرشم به مسائل شد. اثرات شوم وابستگی حزب توده ایران به شوروی هرگز تا آن تاریخ این چنین مرا متوجه و نگران نکرده بود.** ماجرای پلنوم و چگونگی رأی‌گیری و تغییر موضع کمیته مرکزی به سرعت به سراسر حزب منتقل شد. سیل اعتراضات و نامه‌های جمعی و فردی در مخالفت با این رویداد به سوی رهبری سرازیر گردید.

برای مقابله با موج اعتراضات و خوش‌رقصی در برابر رفقای شوروی، نمایندگانی از سوی رهبری به مراکز مختلف واحدهای حزبی گسیل شدند. وظیفهٔ آنها گرفتن تأیید از حوزه‌ها به هر بها بود. تا تردید و «سوء تفاهمی» در وفاداری حزب توده به «حزب مادر»

۱- تفصیل این ماجرا و سایر جریان‌های مربوط به حزب تودهٔ ایران در دوران مهاجرت و رویدادهای پلنوم‌های چهارم تا هیجدهم، همان‌طور که در پیشگفتار اشاره شده است، در جلد دوم کتاب بابک امیر خسروی، تحت عنوان نظر از درون به نقش حزب توده ایران خواهد آمد. امیدوارم وضع نامساعد روحی و مشکلات دیگر مانع از انجام آن نباشد.

پیش نیاید و «ویروس» مائونیسم تشکیلات حزب توده در «مهاجرت سوسیالیستی» را نیالاید. از نصیحت و سر عقل آوردن تا شانتاژ و تهدید و ارعاب، شیوه‌های مجاز برای جلب موافقت افراد بود و همهٔ آنها نیز به کار گرفته شد. یکی از مراکز حزبی که زیاد مقاومت نشان داد و چوبش را خورد، واحد حزبی شهر دوشنبه بود که به اخراج یازده نفر از حزب و از دست دادن شغل و مشکلات دیگر برای برخی منجر شد. **ماموریت شهر دوشنبه را به دکتر حسین جودت سپردند که یکی از فرصت‌طلب‌ترین و بی‌شخصیت‌ترین افراد رهبری بود. ماجرای آنچه در این شهر گذشت را ناصر زربخت به تفصیل در خاطراتش آورده است.** کوتاه شده روایت او را در زیر می‌آورم، زیرا آئینه تمام‌نما است.

«طبق معمول یکی از مراکز جنجالی شهر دوشنبه بود. روزی خبر رسید که جودت به شهر ما آمده است. پس از ملاقات‌های خصوصی، که نگارنده هم جزو ملاقات‌کنندگان بود، یک جلسهٔ عمومی تشکیل داد و مسأله را این‌طور به میان آورده گفت: در اردوگاه سوسیالیزم دو مشی به‌جود آمده؛ مشی شوروی و مشی چینی، و این دو مشی متضاد در یک حزب مارکسیستی نمی‌تواند وجود داشته و درعین حال به‌کار آرام و فعالیت خود ادامه دهد. برای همین هم تکلیف باید معلوم شود و کسانی‌که پیرو مشی مائوئیسم هستند باید تصفیه شوند.

ما می‌گفتیم این دو مسأله جداگانه است؛ یکی مائوئیسم که با آن مخالفیم، ولی با روندکار پلنوم هم مخالفیم و آن‌را برخلاف اساسنامهٔ حزب می‌شمریم و اخراج آنها را بیشتر ناشی از اغراض شخصی می‌دانیم. به‌هر جهت، پس از مذاکرات زیاد به قطعنامهٔ پلنوم یازدهم رأی گرفته شد. حوزه کاملاً حالت ارعاب و تهدید را داشت. هنگام رأی‌گیری، موافقین و مخالفین قطعنامهٔ پلنوم تقریباً مساوی بودند و شمارهٔ ممتنعین زیاد بود. طبیعی است که ممتنعین از مخالفان قطعنامه بودند ولی تهدید به طرفداری از چین کار خودش راکرده بود.

وقتی رأی‌گیری به پایان رسید جودت رو به‌سوی نویسندهٔ صورت‌جلسه کرده گفت: نام یکایک مخالفین را یادداشت کن تا بعداً دربارهٔ عضویت‌شان تصمیم گرفته شود.

آنگاه رو به جلسه کرده گفت مخالفان یک‌بار دیگر دست‌شان را بلند کنند. در این‌وقت از عدهٔ مخالفان به مقدار زیادی کاسته شد و فقط ۱۱ نفر دست بلند کردند که نگارنده نیز جزو آنها بود. بدین ترتیب نام یکایک در صورت جلسه نگاشته شد. ما حساب می‌کردیم دست آخر ما را از حزب اخراج می‌کنند ولی غافل از اینکه عواقب بس بدتری در انتظارمان است. خبر نداشتیم سیاست این است که ما دورافتادگان که صدایمان به‌جایی نمی‌رسید باید در زیر ضربهٔ آنچنانی قرار گیریم تا دیگران تکلیف خود را بدانند و حزب از این نابسامانی و عدم اطاعت همگانی نجات یابد.

جودت فردایش به مسکو رفت و خیلی فوری قرار اخراج ما از حزب به مسئول حزبی شهر دوشنبه ابلاغ شد. در تاریخ مهاجرت کاملاً تازگی داشت که رهبری دربارهٔ مساله‌ای، به این فوریت تصمیم بگیرد. دربارهٔ مسائل کوچک حزبی همیشه ماه‌ها و بلکه سال‌ها طول می‌کشید تا تصمیمی از جانب حزب گرفته شود. دیری نپایید که از سوی شهربانی شهر دوشنبه به ما یازده نفر ابلاغ شد که شناسنامه‌های خود را بیاورید. وقتی که آنها را تحویل دادیم آن‌را تبدیل نموده، شناسنامهٔ «بی وطن» [درواقع به معنی بدون تابعیت است] را به ما دادند. در شوروی برای افراد خارجی دو نوع شناسنامه موجود است؛ یکی شناسنامهٔ مهاجر سیاسی است که حقوق و وظایف‌شان مانند دیگر شهروندان شوروی می‌باشد و علاوه بر آن از مزایای دیگری نیز برخوردارند، و دیگر شناسنامه‌هایی است که به خارجیان غیرسیاسی داده می‌شود که دارندهٔ آن از بسیاری جهات محدود است. از آن جمله مسافرت به شهرهای دیگر است که ما را بیش از همه رنج می‌داد. زیرا مسافرت به شهرهای دیگر باید با اجازهٔ مقامات مربوطه باشد. به این هم اکتفا نشد، زیرا به یکی از ما یازده نفر [اکبر باغبان] که در بخش فارسی رادیو کار می‌کرد از طرف رئیس‌اش ابلاغ شد که از کار اخراج است و همچنین یکی دیگر از رفقایمان [حسنلی] که در دانشگاه تدریس زبان فارسی می‌کرد اخراج و به او پیشنهاد شد که چون تخصصش در رشتهٔ کشاورزی است بایستی به کلخوز رفته کار کند و یکی از دهات دوردست را به او پیشنهاد کردند. نگارنده در انستیتوی پژوهشی شرق‌شناسی کار می‌کردم. روزی رئیس‌مان مرا به

دفترش خواسته گفت: رئیس آکادمی مرا احضار کرده و گفته است ترتیب کار فلانی را بده، ... ولی رئیس می‌خواست لطف نشان بدهد، چون از واقعیات خبر داشت. لذا به بهانه‌ای مرا نگه داشت ... خبر محرومیت از حقوق مهاجر سیاسی، به‌ویژه اخراج از کار فوراً در همهٔ شوروی بین ایرانیان پیچید. بعداً خبردار شدیم که تیر کاملاً درست و حسابی به هدف خورده، مخالفان یکایک به حزب نامه می‌نوشتند و اظهار اطاعت می‌کردند. رفقای مسکو بیشتر می‌ترسیدند که از مسکو بیرونشان کنند زیرا مقیم مسکو بودن خود موهبتی بود. در این وقت ما در سخت‌ترین شرایط قرار داشتیم. فشار از همه طرف به ما وارد می‌آمد. بدتر اینکه تنها مانده بودیم و به عیان می‌دیدیم که فدا شده‌ایم. در مسکو همگی، بجز یک نفر که علی جودی باشد به رهبری نامه نوشته قرار پلنوم یازدهم را پذیرفتند. برخی هم برای توجیه کار خود چیزهایی در پای امضای خود می‌نوشتند. مثلاً یکی می‌نوشت اگر آنچه را که رهبری دربارهٔ آن سه نفر اخراج شده می‌گوید درست باشد من قطعنامه را قبول می‌کنم. جای تعجب نیست از اینکه کسانی راکه تا دیروز پلنوم و قطعنامهٔ او را به باد فحش و ناسزا گرفته بودند امروز یکباره تغییر رأی دهند و پای ورقه را امضاء کنند. باید اذعان کنم که اگر ما هم می‌دانستیم آخر عاقبت‌مان به اینجا می‌کشد به قطعنامه رأی مثبت می‌دادیم.

این وضع همچنان ادامه داشت. دوستان ما، چه در شهر خودمان و چه در شهرهای دیگر، اظهار همدردی می‌کردند و پیام می‌فرستادند که بهتر است تسلیم شوید. از همه مؤثرتر نامه‌های طبری بود که اکثر ما را به‌خوبی می‌شناخت و نسبت به ما محبت داشت. او می‌نوشت که هنوز هم دیر نشده، به رهبری بنویسید و قطعنامهٔ پلنوم را تأیید کنید تا عضویت‌تان به حزب احیا شود. چنین نامه‌ای نوشته شد و سوای یک نفر [اکبر باغبان] همه امضاء کردند و برای رهبری فرستادیم. مضمون نامه خشک و کوتاه بود و قطعنامهٔ پلنوم یازدهم و اخراج آن سه نفر تأیید شده بود. مدتی گذشت و خبر آمد که اولاً هر کس علیحده بایستی بنویسد و ثانیاً در نامه ذکر شود که با اخراج این اشخاص موافقیم و در

ثالث از طریق تشکیلات حزبی دوشنبه نامه‌ها فرستاده شوند. ما دانستیم که دارند سنگ می‌اندازند و از بازگشت ما راضی نیستند. این جریان اختلاف بین ۱۱ نفر را باز هم شدیدتر کرد. مدتی طول کشید تا اینکه یکایک سوای همان یک نفر، همان‌گونه که می‌خواستند نوشته رد کردیم. پس از مدت‌ها رهبری حزب سوای سه نفر بقیه را به حزب قبول کرد. این سه نفر یکی به جرم اینکه گویا با سفارت ایران رابطه گرفته و خیال بازگشت به ایران را داشت، یکی هم همان رفیقی که زیر نامه را امضاء نکرده و سومی هم نگارنده بود که ندانستم برای چه قبولم نکردند.

چندی گذشت که به هر یازده نفر ما شناسنامهٔ قبلی، یعنی مهاجرین سیاسی را دادند. از قرار دیگر مسأله کهنه شده بود. چنانکه پیش‌تر هم یادآور شدیم، بهره‌برداری لازم شده بود و دیگران برای آنکه به سرنوشت ما دچار نشوند ماست‌ها را کیسه کرده بودند[1]».

عکس‌العمل بلادرنگ واحد حزبی پراگ تصویب قطعنامه‌ای در محکوم کردن شیوهٔ کار و تغییر تصمیم پلنوم بود. اما محمد تربتی که از فعالان واحد پراگ بود در خاطراتش می‌نویسد: «بیشتر اعضای حزب توده در شوروی و دیگر کشورهای اردوگاه سوسیالیستی با اخراج قاسمی، فروتن و سغایی مخالف بودند؛ ازجمله حوزهٔ حزبی پراگ که بر ضرورت بازگشت «رفقای سه گانه» به کمیته مرکزی پافشاری داشت و بیش از هر چیز می‌خواست که اختلاف نظرات و علت مخالفت رفقا با خط‌مشی بین‌المللی حزب روشن شود... کسی که از طرف کمیته مرکزی به پراگ آمد تا حوزهٔ حزبی ما را «توجیه» کند، ایرج اسکندری بود. یادآوری کنم که کمیته حزبی پراگ، به‌رغم اختلافاتی که در آن موجود بود قطعنامهٔ پلنوم کمیته مرکزی را قاطعانه رد کرده و به اخراج قاسمی، فروتن و سغایی سخت معترض بود. به همین دلیل توجیهات ایرج اسکندری درمیان ما بُرد چندانی پیدا نکرد[2]».

۱- ناصر زربخت، همان، صص ۱۲۲-۱۱۷.

۲- محمد تربتی، از تهران تا استالین‌آباد، صص ۱۲۵-۱۲۳.

از این رو، دکتر رادمنش با حوزهٔ پراگ تماس گرفته و از تربتی، محمد زمان پهلوان و سرگرد احمد عظیمی‌زاده دعوت می‌کند که به لایپزیک بروند. آنان می‌روند ولی نظر اعضای حوزهٔ پراگ تغییر نمی‌کند. تربتی در نامه‌ای به من توضیح داد: «ولی همان‌طور که می‌دانی با دسائس رهبری و وسایلی که دراختیار داشت، آن وحدت به مرور به‌هم خورد و حوزه‌ها آن حالت سابق را از دست دادند. با ورود ارتش شوروی به چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸ تفرقه در حوزهٔ پراگ بیشتر شد. از زمانی که حمید صفری به پراگ آمد، دسته‌بندی و دو به‌هم‌زنی تشدید شد».

در حوزهٔ مسکو، به‌خاطر موقعیت آن و نفس امر که در قالب موافقت یا مخالفت با موضع چین یا شوروی عرضه می‌شد، حساس‌تر بود. با این حال هفت هشت نفر قطعنامه را امضاء نکردند. آغاز ماجرا در واحد مسکو را آقای عنایت رضا درنامه‌ای به من در همان‌وقت (۱۸ آوریل ۱۹۶۵) به اختصار چنین توضیح داد: «... اما راجع به وضع ما در اینجا؛ چند روز قبل جلسهٔ عمومی با حضور رام [رادمنش] و ایرج [اسکندری] تشکیل شد. در جلسه، بخشنامهٔ کذایی را قرائت کردند. جای شما بسیار خالی بود، حملات شدیدی بود که به رام و ایرج و بورو [منظور بوروی موقت است که آن هنگام نقش هیأت اجرائیهٔ کمیته مرکزی را برعهده داشت] شد. بعضی آن‌را غیر حزبی، برخی شبیه امضاءگیری و توبه‌نامه‌های سازمان امنیت و برخی فاشیستی نامیدند و گفتند ما رونوشت آن‌را به کلیهٔ احزاب برادر خواهیم فرستاد تا بدانند در حزب ما چه می‌گذرد. این اعمال، ناقض اساسنامه و موازین درون حزبی است. خلاصه رفقا اظهار داشتند که این بخشنامه مردود است و تا پس گرفته نشود، اظهارنظر نخواهند کرد. ضمناً نسبت به شیوهٔ اظهارنظر که می‌خواهند هرکس فوراً به بقراطی مراجعه کند و نظر خود را بنویسد، اعتراض شد. رفقا گفتند این شیوه غیرحزبی است. اظهارنظر را فقط در جلسات حزبی می‌توان کرد و هرکسی مختار است هر طور دلش می‌خواهد اظهارنظر کند و یا اصلاً اظهارنظر نکند. خلاصه جلسه با چنان شوری گذشت که مدافعین رام از قبیل میلانیان و

صدقدار و گرامی [هاشمی] جز بردن عِرضْ خود و زحمت ما داشتن، طرفی نبستند. آذر [سرهنگ آذر] رو به رام کرد و گفت بد مدافعینی داری. رام که هوا را پس دید با اعتراض بلند شد و گفت در این جلسه همه‌اش به ما توهین کرده‌اند و فحش داده‌اند (و حال آنکه فحش و توهین اصلاً در کار نبود) لذا من دیگر در این جلسه شرکت نمی‌کنم و پیشنهاد ختم جلسه را دارم. جلسه با چنین وضعی خاتمه یافت. ولی هنوز کسی اظهارنظر نکرده است. البته نمی‌دانم این وضع چقدر دوام بیاورد. در دوشنبه ۱۱ نفر را اخراج کرده‌اند. من به رام و ایرج گفتم که پس از مراجعت، جلسه هیأت سه نفری مسکو تشکیل گردد تا به این مسأله و چگونگی کار رسیدگی شود. (رام و ایرج به ایروان رفته‌اند و سپس به باکو برای شرکت در کنفرانس آنجاکه ۲۵ خواهد بود می‌روند و بعد به دوشنبه خواهند رفت و از آنجا به مسکو می‌آیند). من در جلسه هیأت، نظری راکه در جلسهٔ عمومی داده‌ام بار دیگر تأکید خواهم کرد و آن اینکه اولاً باید بخشنامه ملغی شود ثانیاً افراد در اظهارنظر آزاد باشند و ثالثاً محل اظهارنظر فقط و فقط حوزهٔ حزبی است. اگر موافقت کردند که اظهارنظر خواهم کرد وگرنه از اظهارنظر خودداری خواهم نمود تا هر چه می‌شود بشود. تصور می‌کنم رفقا با من هم‌عقیده باشند. و اما در مورد اظهارنظر در این مسأله فعلاً چنین واریانتی به‌نظرم رسیده شامل سه ماده:

۱- من هرگونه انشعاب در حزب کمونیستی و کارگری راکه بر مبنای غیراصولی، ضد مارکسیستی و ضدانقلابی باشد تقبیح می‌کنم.

۲- ولی در مورد عمل انشعابی این رفقا، هرگاه عمل‌شان چنان باشد که در اعلامیه بوروی کمیته مرکزی ذکر گردیده (یعنی به دستور دیگران بوده) تقبیح می‌کنم. علت اینکه «هرگاه» نوشتم و با شک و تردید تلقی کردم، آن است که من به رهبری و لذا به نوشته‌های آن اعتماد ندارم و نمی‌دانم درست است یا نه. اگر درست باشد و انشعاب با دستور خارج انجام گرفته باشد قابل تقبیح است. مسئولیت صحت و سقم مفاد اعلامیه هم با بورو است.

۳- من هرگونه مداخله در امور داخلی احزاب برادر را از جانب هر کسی و مقامی که

باشد تقبیح می‌کنم...».

فشار و اصرار روی رفقای حزبی مقیم مسکو زیاد بود. زهرچشم شهر دوشنبه هم کار خود راکرد. لذا بقیه نیز به‌تدریج به‌طور مصلحتی به آن پیوستند. اغلب و ازجمله عنایت رضا، می‌نوشتند «اگر موضوع به همان ترتیب باشد که در گزارش کمیته مرکزی آمده است، من هم موافقم». جواد زرینه (با نام مستعار ز. آذری) می‌نویسد فقط او و علی جودی «از امضای قطعنامه خودداری کردند. آنها می‌گفتند که ما از مضمون اصلی قطعنامه کنفرانس بین‌المللی احزاب کمونیست جهان بی‌اطلاع هستیم و قطعنامهٔ کمیته مرکزی حزب توده انعکاس آن نیست.» ماه‌ها گذشت و آن دو نفر به حوزه‌ها نیز نمی‌رفتند. روزی زنده‌یاد آذر [منظور سرهنگ آذر است] تلفن کرد و خواهش نمود به نزد او برویم. ما به محل کارش رفتیم و آذر به ما گفت سرتان را از زیر ساطور بیرون بکشید تا بتوانید مانند سابق در درون حزب مبارزه کنید. در غیر این‌صورت از مبارزه درون حزبی نیز محروم خواهید شد. آنها به‌کلوب حزب رفتند و جملهٔ زیر را در قطعنامه نوشتند: «اگر اتهامات وارده به چین درست باشد از قطعنامه طرفداری می‌کنیم[1]». همو در جای دیگر از جزوهٔ خود می‌نویسد علی امیر خیزی عضو سابقه‌دار کمیته مرکزی و از پایه‌گذاران حزب توده راکه آن هنگام مقیم مسکو و عضو همین حوزه بود، بدین سبب، طبق بخشنامه از سوی رهبری، به مدت یک سال از شرکت در حوزه‌های حزبی محروم کردند.

در حوزهٔ برلین به‌خاطر اینکه من و برخی از اعضای کمیته مرکزی (رضا روستا و داوود نوروزی) نیز حضور داشتند، طرح این موضوع تنش‌زا بود. از آنجاکه من در پلنوم رأی خود را عوض نکرده بودم و علناً با تصمیم پلنوم یازدهم مخالفت می‌کردم، جلسات پرتشنج بود. خروج «غیرقانونی» دکتر فروتن و سغایی از آلمان دموکراتیک و به‌دنبال آن

۱- ز. آذری، تقریظ به خاطرات پرویز اکتشافی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا، ص ۱۴.

اخراج احمد قاسمی و خانواده‌اش و پیوستن آنها به «سازمان انقلابی حزب توده ایران» در غرب، که دیگر یک انشعاب علنی بود، بهانه‌ای به دست رهبری حزب داد که از حالت تدافعی خود را خارج کند و زیر لوای وحدت حزب طبقه کارگر، هرگونه مخالفتی را سرکوب نماید و درضمن حمایت عمومی را به‌دست بیارود وگناهان ناشی از عملکرد رهبری در پلنوم یازدهم را بشوید. از آنجاکه من به اخراج سه رفیق در پلنوم یازدهم همچنان اعتراض داشتم و حاضر نبودم به قطعنامه واحد برلین بپیوندم، که می‌خواست ضمن محکوم کردن اقدامات اخیر رفقای سه گانه، تأییدیه‌ای هم از حوزه‌ها برای عملکرد پلنوم یازدهم دست و پاکند، جنجالی برپاکردند.

تعدادی از «رفقا» به‌ویژه رضا روستاکه شخصی مغرض و کوته‌نظر و ناپای‌بند به هر معیار اخلاقی بود، از تهمت‌زنی نسبت به من و اظهار مطالب بسیار زننده و ناسزاگویی و توهین که اصلاً ربطی هم به موضوع نداشت، کوتاهی نکردند.

البته من هیچ‌گونه موافقت و سنخیتی با سیستم نظری مائوئیستی آن سه رفیق و دنباله‌روی‌شان از حزب کمونیست چین، نداشتم. در نامهٔ مفصل ۶ صفحه‌ای که به تاریخ اول ماه مه ۱۹۶۶ به بوروی کمیته مرکزی درباره علل مخالفتم با قطعنامه حوزهٔ برلین نوشتم تأکیدکرده بودم که «گمان می‌کنم برای رفقا فاصله گیری و عدم هماهنگی من با این خط‌مشی در خطوط کلی آن روشن باشد. فاصله گیری من با این خط‌مشی عمومی تنها از این نظر نیست که مجموعهٔ آنچه راکه حزب کمونیست چین به جهان و احزاب برادر عرضه می‌کند، پاسخگو و برآورندهٔ آرزوها و تمایلات انسان‌هایی نمی‌بینم که تلاش کرده و می‌کنند تاکمر خود را از زیر فشار خردکنندهٔ سیستم استالینی و جمود فکری ناشی از آن آزادکنند. سیستمی که جنبش‌های کمونیستی را تا حد دستجات متعصب مذهبی تنزل داده است. و **می‌خواهند برابری و برادری و حقوق مساوی را درمیان احزاب مستقر سازند. و در آرزوی ساختن جهانی هستندکه در آن انسان بالاترین ارزش اجتماعی را داشته باشد.** این فاصله گیری من در عین‌حال و از جهاتی به‌طور اخص، **از این بابت است که من با هر نوع دنباله‌روی و وابستگی مخالفت اصولی دارم. اعتقاد و تلاش من این این است که ما واقعاً حزب مستقلی**

داشته باشیم و در کشور خود هم جریان مستقلی به‌وجود بیاوریم. هیچ حزبی در کشور ما نمی‌تواند جزیی از نیروهای انقلابی ـ ملی شناخته شود و در این کادر مورد اعتماد نیروهای مترقی کشور قرار بگیرند تا وقتی که شخصیت و استقلال از خود نشان ندهد، و آن‌را باگذشت زمان و در طول مدت ثابت ننماید».

بنابراین علت اصلی مخالفت من با اخراج این سه نفر در پلنوم یازدهم و چه بعداً در تأیید عملکرد پلنوم یازدهم، بدین جهت بود که به اعتقاد من «**صرف داشتن عقیده، ولو اینکه هر قدر هم برای اکثریت ناخوشایند باشد، نمی‌تواند موجبی برای تصمیمات انضباطی باشد**».

اعتراض من به عملکرد پلنوم که در همان نامه به بوروی کمیته مرکزی روی آن تأکید داشتم، مبتنی بر این استدلال بود که ماندن این سه رفیق در حزب و شرکت «در حوزه‌های تق و لق و بی‌آب و رنگ مهاجرت و یا در پلنوم‌های احتمالی کمیته مرکزی که گاه با فاصله دو تا سه سال یک‌بار تشکیل می‌شد، چه خطر عظیمی موجودیت حزب را تهدید می‌کرد که برای جبران آن عده‌ای با ترک جلسهٔ پلنوم و تهدید به انشعاب، شانتاژ بکنند و **بالاخره پای نیروهای دیگر [منظورم رفقای شوروی بود] را هم به میدان بکشند تا بقیه را هم به تسلیم واداشته و پلنوم را وادارند رأی دیروز خود را تغییر دهد و به این ترتیب ننگ ابدی برای رهبری حزب ما فراهم نماید که نه در میان دوست و نه در برابر دشمن قابل دفاع باشد**».

من در نامه‌ای به تاریخ ۱۱ آوریل ۱۹۶۶ به دکتر منوچهر ثابتیان (از فعالان حزب توده ایران و از بنیان‌گذاران کنفدراسیون جهانی دانشجویان، مقیم لندن) که دربارهٔ ماجرای پلنوم و اخراج سه نفر از من سئوال کرده بود، موضع و وضع روحی طغیانی خود را چنین برایش به قلم آورده بودم: «این وضع اخیر که تو در نامه‌ای به آن اشاره کرده‌ای درحقیقت بسیار بغرنج و یکی از عوامل آشفتگی و افسردگی من است. من از آغاز با اخراج این رفقا مخالف بودم و تا آخر هم ایستادگی کردم و رأیم را هم علی‌رغم شانتاژ از داخل و فشار خارج تغییر ندادم. زیرا صرف داشتن عقیده، به‌خصوص وقتی‌که در

چارچوب ایدئولوژی ما باشد نباید موجب اخراج کسی باشد ـ آن هم در شرایط و اوضاع و احوال دنیای معاصر! **اکثریت نوکر صفت و بی‌اراده و خودفروخته و فاسد کار خود را کرد و ننگ ابدی بر دامن حزب ما نشاند. من بارها در پرده به تو گفته و نوشته‌ام که به ما امیدی نداشته باش. ماها فاسد و از بین رفته هستیم. ما را فقط جریانات بین‌المللی روی پای خود نگاه داشته است.** حالا می‌توانی تصور بکنی که وضع من چگونه است! از یک طرف با کنار گذاشتن این رفقا از کمیته مرکزی مخالف بوده‌ام، از طرف دیگر فساد داخلی را می‌بینم ولی درعین حال در مقابل این سئوال و فشار قرار دارم حالا که اینها دیگر انشعاب کرده‌اند چرا محکوم نمی‌کنی؟ مگر تو، عضو این حزب و دستگاه نیستی؟

رفیق عزیز! کوشش ما در داخل این دستگاه این است که تا می‌توانیم جلو توسعهٔ بیشتر فساد را بگیریم و حزب را از افتادن کامل به‌دست عده‌ای خودفروش نجات بدهیم. این بار اگر ترا دیدم بسیار مفصل‌تر حقایق را خواهم گفت تا تو بدانی پشت پرده چه می‌گذرد»!

حوزهٔ برلین پس از خواندن نامه‌ام به بوروی کمیته مرکزی که در غیاب من صورت گرفته بود، طی نامه‌ای به طرح سئوالات پرداخت که آشکارا جنبهٔ تفتیش عقاید و مقدمات یک پرونده‌سازی علیه من بود که من بی‌پاسخ گذاشتم. تحریکات، بدگویی‌ها و پشت سر سخن گفتن‌های اعصاب خُردکن از یک‌سو و یأس و نومیدی ناشی از آنچه در پلنوم یازدهم و بعد از آن بر من مستولی شده بود، **موجب گردید که از شرکت در حوزهٔ برلین خودداری کنم.** تصمیم خود را در نامه‌ای به بوروی کمیته مرکزی اطلاع دادم که در آن ازجمله آمده بود: «با وضعی که به وجود آمده، درحقیقت هیچ‌گونه امنیت در حوزه وجود ندارد. از یک‌سو نه می‌توان در مقابل این‌گونه اتهامات سکوت کرد و از سوی دیگر هرگونه موضع‌گیری در مقابل آنها موجبات تشنج و برخورد شدید در جلسات حوزه بود و روند کار حوزه را بکلی فلج خواهد کرد. لذا برای من چاره‌ای جز عدم شرکت در جلسات حوزه باقی نمانده است. تا وقتی‌که بوروی کمیته مرکزی به اتهامات و نسبت‌های ناروایی که داده شده است رسیدگی ننماید و جلو اشخاص را نگیرد، ناچار در این تصمیم خود ماندگار خواهم بود و تصور می‌کنم رفقای بورو با برخورد من موافق

باشند».

به این ترتیب تا نوامبر ۱۹۶۹ که به‌طور قطعی آلمان دموکراتیک را ترک کرده و در فرانسه مقیم شدم، از شرکت در حوزه و به همین ترتیب در جلسات هیأت تحریریه مجلهٔ دنیا که عضو آن بودم، خودداری کردم.

رهبری حزب توده در «مهاجرت سوسیالیستی»

حزب توده ایران در «مهاجرت سوسیالیستی» و به‌طور بارزتری از دهه چهل به اینسو، علت وجودی خود را و استقلال اندیشه و عمل خویش را از دست داد. سازمان‌های آن در ایران در اثر ندانم‌کاری و نادانی دست‌اندرکاران رهبری، توسط شیادی به نام عباسعلی شهریاری کاملاً به دست ساواک افتاد. در غرب، ۹۰ درصد اعضای آن جدا شدند و به جریانات مائوئیستی متعدد پیوستند. در کشورهای سوسیالیستی نیز بسیاری، عضویت صوری در حزب را به‌خاطر نیازهای روزمره‌شان حفظ کرده بودند. ابوابجمعی آن بسیار تقلیل یافته بود. کسی برای رهبری حزب تره خُرد نمی‌کرد. اختلافات درون رهبری به اوج رسیده و رهبری فلج شده بود. **بدون اغراق رهبری حزب توده ایران به‌گونهٔ ابزاری در خدمت سیاست خارجی شوروی برای معامله و چانه زدن با دولت شاه و احیاناً برای بازی‌های روز مبادا حفظ شده بود.** نتیجه آن شد که سیاست عمومی و پایه‌ای رهبری، تابعی از متغیر روابط دولت شوروی با دولت ایران باشد.

بدیهی است چون سیاست خارجی دولت شوروی در قبال رژیم ایران فرصت‌طلبانه بود و مبنایی اصولی و اخلاقی نداشت و چون ملاک، منافع کوتاه‌مدت و ملاحظات استراتژیک جهانی شوروی بود، لذا اثرات آن بر مشی حزب توده ایران در «مهاجرت سوسیالیستی» این بود که با هر جزر و مد در روابط شوروی با ایران، سیاست و مشی حزب نیز دچار دگرگونی و تناقض‌گویی می‌شد. به‌طور مثال تا اواخر دههٔ سی و اوایل دهه چهل که روابط ایران و شوروی تیره و خصمانه بود، شعار حزب نیز همچنان تا مدتی «سرنگونی رژیم کودتا» بود، اما به ناگهان این شعار رها شد. اینک «استدلال»ها در این

زمینه است که «در شرایط کنونی، مبارزه در راه تأمین آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک، عمده‌ترین محتوای مبارزات حزب ما را تشکیل می‌دهد!»

بدیهی است سخن بر سر درست یا نادرست بودن این شعارها نیست. ای بسا اتخاذ مشی رفرمیستی در قبال رژیم شاه، اساساً درست‌تر بود. ورود در این بحث خارج از حوصلهٔ این نوشته است. قصد من نشان دادن این است که حزب توده ایران در «مهاجرت سوسیالیستی» استقلال اندیشه و عمل را از دست داد. این امر از نظر روانشناسی رفتاری، اثرات شومی روی بیشتر پناهندگان سیاسی توده‌ای برجای گذاشت و عامل مهمی در رشد بی‌ایمانی و سستی پایه‌های عقیدتی در همه صفوف و رده‌ها شد.

نمونهٔ دیگر، «رادیو صدای ملی ایران» است که شوروی‌ها در اواخر دهه سی، یعنی به هنگام تیره شدن روابط ایران و شوروی، در مسکو به راه انداختند. این رادیو با زبانی تند و حتی دشنام و ناسزاگویی، به شاه و اشرف و دربار سخن‌پراکنی می‌کرد. رفقای ما هم گرداننده و تهیه کنندهٔ برنامه‌های سفارشی آن بودند. با بهبود روابط در اوایل دههٔ چهل یکباره صدای آن خاموش شد. در آن ایام من به مدت سه سال مقیم مسکو بودم. وقتی علت را از مسئول رادیو، فرج میزانی (معروف به جوانشیر) که دوست و رفیق قدیمی من بود جویا شدم، معلوم شد رادیو دوفاکتو تعطیل نشده است. **می‌گفت هر روز به محل کار رادیو می‌روم، اخبار و مقاله‌ها و تفسیر روز را تهیه می‌کنم و پشت میکروفون می‌نشینم و بدون اینکه به روی خود بیاورم، با حرارت و به روال همیشگی حرف می‌زنم. ولی خود رفقای شوروی شب‌ها پارازیت می‌اندازند تا «صدای ملی ایران» را در ایران کسی نشنود!**

آیا این تغییر رفتار و روش طنزآمیز، حاصل سفر شاه ایران در ۱۹۶۲ به مسکو نبود که منجر به دو یادداشت تفاهم مهمّ بین دو کشور شد؟ تفاهمی که به شدت محرمانه ماند! از قرار تقسیم قلمرو دریای مازندران و تعهد دولت ایران مبنی بر اینکه خاک خود را دراختیار هیچ کشوری قرار نخواهد داد که بر روی آن سکوهای پرتاب موشک به سوی

اتحاد شوروی ساخته شود. بعدها نیز در آستانهٔ انقلاب بهمن، آنگاه که بیش از همیشه به رادیو «پیک ایران» برای انعکاس اخبار ایران و تجهیز مردم نیاز بود، بر سر یک معامله تجارتی دولت ایران با بلغارستان، این رادیو را نیز بستند و هیچ کشور سوسیالیستی دیگر و دولت شوروی در رأس آنها، حاضر نشدند فرستنده‌ای دراختیار حزب بگذارند و شاه ایران را برنجانند!

پناهندگان سیاسی ایرانی این موضوع را دریافته بودند و با اندوه شاهد آن بودند. یادداشت‌های فریدون پیشواپور در خاطراتش که حاصل مشاهدات و تجربه او از وضع سازمان حزبی محل اقامتش و رفتار شوروی‌ها است شاهد دیگر آن است. پیشواپور می‌نویسد: «جو حاکم بر روابط سیاسی شوروی و دولت شاهنشاهی ایران، تأثیر زیادی بر فعالیت مهاجران ایرانی داشت. هر زمان که روابط دو دولت ایران و جماهیر شوروی تیره می‌شد، نه فقط مانع تشکیل جلسات و حوزه‌های حزبی نمی‌شدند، بلکه ایرانیان مهاجر را به تشکیل هرچه بیشتر جلسات سخنرانی و انتقاد از رژیم ایران تشویق می‌کردند. به این طریق مقامات محلی تاجیکستان شوروی با تبعیت از مسکو، مهاجرین سیاسی را برای اعمال فشار تبلیغاتی و سیاسی بر ایران وسیله قرار داده بودند. برای مثال، از جوان ایرانی به نام رضازاده که در ایران سرباز [افسر] وظیفه بوده و با درجهٔ ستوان سومی به شوروی گریخته بود، برای تبلیغ بر ضد رژیم شاه و ارتش استفاده می‌بردند. نواری از سخنان وی را مرتب از برنامه‌های فارسی رادیوهای شوروی پخش می‌کردند. رضازاده مدتی در مسکو و سپس در شهر ایوانوا بسر برد و سپس او را روانه شهر دوشنبه کردند. در دوشنبه به دستور مقام‌های مسکو یک منزل دواتاقه با تمام وسایل دراختیارش قرار دادند و ماهانه مبلغ قابل توجهی به وی می‌پرداختند. درحالی‌که بعضی از ایرانیان مقیم دوشنبه که دارای همسر و فرزند نیز بودند در آرزوی یک اتاق خالی سال‌ها در نوبت می‌ماندند. بعضی از ایرانیان مقیم دوشنبه به تمسخر وی را جناب سروان خطاب می‌کردند. رضازاده بدون اینکه در جایی کار یا تحصیل کند، با پول خوبی که به وی می‌دادند چند ماهی در

دوشنبه‌گذراند. سرانجام، کدورت بین ایران و شوروی برطرف شد و نام رضازاده و نوار صحبت‌های او هم از برنامهٔ فارسی رادیوهای شوروی حذف شد[۱]».

این داستان، یادمانده‌ای را در ذهنم زنده کرد که شاهدگویای دیگری از وسواس گردانندگان اصلی رهبری حزب را به نمایش می‌گذارد که چگونه حتی در پیش پا افتاده‌ترین مسائل، فکر و ذکرشان این بود که ضرری به منافع شوروی نرسد. اواسط دهه پنجاه، نورالدین کیانوری دبیر حزب، در پاریس بود. واحد حزبی پاریس درحال تدارک غرفهٔ «نامه مردم» برای جشن سالیانهٔ روزنامه «اومانیته» ارگان حزب کمونیست فرانسه بود. به سفارش ما، رفیقی کاریکاتوری تهیه کرده بود که نشان می‌داد مردم ایران درحال واژگون کردن یک دکل نفت هستند که نماد مبارزات ضداستعماری بود. تاجی هم بر سر دکل نفت قرار داشت که جنبهٔ ضد شاه مبارزهٔ مردم را نشان می‌داد. ولی با سیاست روز حزب خوانایی نداشت. این بود که می‌خواستیم موافقت ضمنی کیانوری را به‌دست بیاوریم. او قلباً تمایل داشت ولی بهانه می‌آورد و می‌گفت هفته آینده پس از مراجعت به لایپزیک و مشورت با سایر رفقا پاسخ می‌دهم که تاج بگذارید یا بردارید! فرصت بسیار اندک بود. لذا اصرار داشتیم که از همین پاریس تلفنی موضوع را با رهبری حزب توده درمیان بگذارد. ولی او همچنان طفره می‌رفت. هوشنگ بهزادی عضو جوان و بسیار پرشور کمیتهٔ پاریس سخت در تقلا بود. بالاخره تلفن را از اتاق دیگر آورد و گذاشت جلو دست کیانوری! دیگر چاره نبود و به ناچار حقیقت را بر زبان آورد. حرف کیانوری این بود که هفتهٔ آینده قرار است عباس هویدا (نخست‌وزیر وقت) به مسکو برود و قراردادهای مهمی در دستور کار است. لذا باید تا یک هفته دیگر صبر کرد تا نتیجه معلوم شود. **اگر مذاکرات مثبت بود از گذاشتن تاج صرفنظر کنید. اما اگر به شکست انجامید، تاج را بگذارید!** این داستان به ظاهر بسیار عادی و پیش‌پا افتاده است، اما پژواک فرهنگ حاکم بر سیاست‌گذاران رهبری حزب توده ایران بود. چنان سیاست خارجی البته چنین

۱- فریدون پیشواپور، جدال زندگی، صص ۹۶-۹۵.

عناصر کلیدی را در رهبری می‌طلبید! تصادفی نبود که یک‌ماه قبل از انقلاب بهمن، با دخالت مقامات شوروی و به‌دست بازیگرانی نظیر غلام یحیی، ایرج اسکندری را از مقام دبیر اولی حزب خلع کردند و همین نورالدین کیانوری را به جای او نشاندند.

آفت کا . گ . ب .

نسل ما از مهاجران سیاسی، با تأخیر بسیار و پس از انقلاب بهمن ۵۷ و شنیدن اعترافات تلویزیونی و مصاحبه‌های مطبوعاتی نورالدین کیانوری و سایرین و آشنایی با خاطرات ایرج اسکندری و مطالعهٔ خاطرات تعدادی از کادرهای توده‌ای مقیم شوروی، با پدیدهٔ شوم نفوذ گسترده کا .گ . ب . در رده‌های مختلف حزب و مکانیسم کار این سازمان جهنمی آشنا شدیم. زیرا کسانی که در تارهای عنکبوتی آن گیر می‌کردند مجاز به افشای آن نبودند. فریدون پیشواپور در خاطرات خود خاطرنشان می‌کند که «من می‌بایستی سال‌های طولانی اسرارم را در سینه‌ام نگهدارم. تا زمانی‌که دستگاه وسیع سازمان امنیت اتحاد شوروی در سراسر جهان گسترده بود، انتشار خاطراتم می‌توانست برایم خطرات جانی به‌بار آورد[1]». او حتی تا وقتی‌که به آلمان فدرال پناهنده نشد، ماجرای همکاری خود با کا .گ . ب . را از همسرش نیز پنهان نگه داشته بود.

براساس اطلاعات موجود به‌نظر می‌رسد که عضوگیری برای سازمان‌های امنیتی به‌طور عمده، در اتحاد شوروی و در آنجا نیز بیشتر در جمهوری‌های عقب‌مانده‌ای نظیر آذربایجان، تاجیکستان و ترکمنستان رایج بوده است. در جمهوری روسیه و اوکرائین عوامل ایرانی کا .گ . ب . افرادی بودند که در دوره‌های قبل عضوگیری شده بودند. داده‌هایی در دست نیست که مهاجران نسل سوم که در روسیه و اوکرائین مستقر شده بودند به‌ویژه از میان اعضای سازمان نظامی حزب توده، به این‌گونه آلودگی‌ها کشانده شده باشند. با این حال، باتوجه به شیوهٔ کار کا .گ . ب . و بی‌پروایی و گستاخی آنها در

۱- فریدون پیشواپور، جدال زندگی، صص ۹۶-۹۵.

«عضوگیری» و عامل تراشی، تا هنگامی که به اسناد کا .گ . ب . دسترسی پیدا نشود و یا افراد صادقی نظیر آقای پیشواپور، داوطلبانه و جسورانه جریان همکاری خود با کا .گ . ب . را به رشتهٔ تحریر درنیاورند، نمی‌توان به‌طور قطع و یقین به داوری نشست.

وضع در سایر کشورهای «سوسیالیستی» اروپای شرقی تا حدّی متفاوت بود و از کشور به کشوری دیگر نیز فرق می‌کرد. زیرا در برخی از این کشورها، نظیر لهستان، مجارستان و رومانی، مهاجران توده‌ای نسبتاً اندک بودند و فعالیت و مرکزیت خاصی نداشتند. مهاجران سیاسی ایرانی در چکسلواکی، به‌ویژه در آغاز (دهه ۵۰ میلادی) نسبتاً مهم بود (۳۰-۲۰ نفر). ولی به‌خاطر نقل و انتقالات بتدریج کاهش یافت. در دهه ۵۰ شمسی کلاً حوزه‌ها و گردهمایی‌ها رسماً تعطیل شدند. زیرا جز مزاحمت برای رهبری فایده‌ای نداشتند.

بلغارستان به‌خاطر وجود «رادیو پیک ایران» و آلمان شرقی به‌ویژه به این علت که مقر کمیته مرکزی حزب در آنجا مستقر بود، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند.

براساس مدارک مستند و مطمئن می‌توانم شهادت بدهم که کا .گ . ب . یکی از عوامل ایرانی خود را که از شوروی به اروپای شرقی منتقل شده بود، به هنگامی که مقیم لایپزیک شد، با معرفی‌نامه دراختیار «استازی» (سازمان امنیت آلمان شرقی) قرار می‌دهد. این شخص در دفتر کمیته مرکزی کار می‌کرد و فعال بود و مرتب از دیدارها و رویدادها به مقامات امنیتی آلمان گزارش می‌کرده است. اضافه بر او، «استازی» فرد دیگری را که او نیز کارمند نسبتاً حساسی در دفتر کار کمیته مرکزی حزب توده ایران در لایپزیک بود، به دام انداخته بود. او نیز گزارشات دقیق و مبسوطی دربارهٔ افراد و رویدادها به «استازی» می‌داده است. می‌توان حدس زد که کار جاسوسی و خبرچینی دربارهٔ حزب و رهبری آن به این دو نفر محدود نبوده است. امید است با باز شدن پرونده‌های سرّی بایگانی شده «استازی» و به‌طریق اولی کا .گ . ب . در مورد ایران، پرده از این رازهای نفرت‌برانگیز که جلوه‌ای از «انترناسیونالیسم پرولتری» نوع روسی آن است، برداشته شود.

در فصل‌های قبلی به اثرات این پدیده درمیان ایرانیان مهاجر اشاره کردم. **از خاطره‌ها روشن می‌شود که آفت عضوگیری برای کا.گ.ب. پس از دوران استالین و حتی زمان خروشچف و به طریق اولی در «دوران رکود» برژنف و حتی پروسترویکا نیز ادامه داشت. به عبارت دیگر نسل سوم و چهارم «مهاجرت سوسیالیستی» را نیز آلوده کرد.** به ماجراهای نسل چهارم در فصل بعدی اشاره خواهد شد.

در این دوره، در جمهوری آذربایجان نقش کا.گ.ب. استمرار همان وضع نسل دوم مهاجرت بود. لذا در آنجا، اوضاع به روال گذشته ادامه داشت.

به‌ویژه آنکه صدر قدرقدرت فرقه در تمام این دوران از نوکران خانه‌زاد شوروی‌ها بود. بنابراین بررسی موضوع بیش از همه در تاجیکستان حائز اهمیت است که مهم‌ترین همبودی (کمونوته) مهاجران ایرانی در آنجا مستقر بود. خاطره‌ها حکایت از گستردگی عوامل کا.گ.ب. دارند. **فریدون پیشواپور** می‌نویسد: «آنچه در محاسبات حزبی یا حوزه‌های مخفی و نیمه‌مخفی مطرح می‌شد، تماماً از سوی مأموران نفوذی سازمان امنیت شوروی کا.گ.ب. که از خود ایرانیان بودند، به مقامات شوروی گزارش می‌شد[1]». در جای دیگر می‌نویسد: «محمد روزگار برایم تعریف کرد که با سازمان کا.گ.ب. شهر تاش حوض (داش حوض) همکاری داشته و مجبور بوده است دربارهٔ من به مقامات کا.گ.ب. گزارش بدهد. از این مسأله چندان ناراحت نشدم ... ولی این موضوع برایم آشکار شد که سازمان امنیت شوروی مهاجران ایرانی را برای خبرچینی به دنبال یکدیگر می‌فرستد[2]».

ناصر زربخت در خاطراتش قید می‌کند: «مسألهٔ دیگری که در آن زمان و به‌خصوص در زمان‌های بعد در روحیهٔ ایرانیان تأثیر زیادی بخشیده بود موضوع ارتباط‌شان با میزبان

۱- فریدون پیشواپور، جدال زندگی، ص ۸۸.

۲- همان، ص ۶۹.

[منظور کا.گ.ب.] بود. کار به آنجا کشیده بود که اگر مثلاً کسی از جهت کار و معیشت امتیازی می‌گرفت و یا اینکه با اقامتش در مسکو موافقت می‌شد و خانه و کاری در آنجا می‌گرفت فوراً می‌گفتند: از آنها است. و برخی اوقات هم خیلی‌ها بی‌جهت مورد اتهام قرار می‌گرفتند. البته این امر طبیعی بود زیرا «میزبانان» با خیلی‌ها ارتباط داشتند و به وسایل گوناگون بر ما آشکار می‌شد و این ارتباط گاهی به‌صورت خشن و ناهنجار درمی‌آمد[1]». زربخت در جای دیگر می‌نویسد: «**برخی پیدا شدند که راه ترقی و پیشرفت را در نزدیکی به مقامات شوروی یافتند و در این راه می‌کوشیدند. آنها فوراً تابعیت شوروی را قبول کردند و پس از تبعه شدن به عضویت حزب کمونیست شوروی درآمدند.** آنها به همین جهت درمیان ایرانیان فعال مایشاء شده بودند و در همهٔ کارها خود را دخالت می‌دادند[2]». زربخت پس از ذکر نام سه نفر از آنها می‌نویسد: «... این سه نفر واقعاً موی دماغ ما در آن شهر بودند و افتخار می‌کردند که عضو «حزب مادر» هستیم و آشکارا می‌گفتند که در ادارهٔ امنیت عضو هستیم و به ما فخر می‌فروختند. چیزی که باعث ملال ما بود، این بود که آنها در حوزه‌ها شرکت می‌کردند و پیشنهادات ناجور می‌دادند[3]».

از روایت افراد برمی‌آید که شیوهٔ متداول عضوگیری همان شگرد ناجوانمردانهٔ استفاده از احساسات بی‌شائبه و ایمان کمونیست‌های ایرانی به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی «دژ پرولتاریای حاکم در جهان» بود. فریدون پیشواپور با توضیح چگونگی مورد خود، مکانیسم آن‌را نشان می‌دهد: «بعد از یکی دو ماه اقامت در شهر، روزی یکی از کارکنان کا.گ.ب. که ترکمن بود و درجه سروانی داشت و کمی هم فارسی می‌دانست مرا پنهانی به منزل خود دعوت کرد. وی با من به گفتگو نشست، سئوال کرد که آیا حاضرم به مبارزات سیاسی بر ضد ستم سرمایه‌داری مثل سابق ادامه دهم؟ در وهلهٔ

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۱۶۸.

۲- ناصر زربخت، همان، ص ۱۱۴.

۳- همان، صص ۱۵۵-۱۱۴.

اول منظور او را نفهمیدم؛ چون شوروی یک کشور سرمایه‌داری نبود. او توضیحات بیشتری داد و آن اینکه، اتحاد شوروی اولین کشور سوسیالیستی جهان است که در آن طبقهٔ کارگر و دهقان حکومت را در دست دارند و این حکومت جوان بعد از غلبه کردن در جنگ بر آلمان فاشیستی اینک در محاصرهٔ جهان سرمایه‌داری قرار داد. کشورهای سرمایه‌داری غرب به طرق مختلف برای تضعیف و ناکامی کشور سوسیالیستی ما، جاسوسان خود را از راه‌های مختلف و به عناوین گوناگون به داخل شوروی می‌فرستند. **آیا تو حاضری برای کشف این شبکه‌های جاسوسی با ما همکاری کنی؟ جوابم مثبت بود.** اما گفتم مشکل کار در این است که اولاً به زبان روسی هنوز تسلط ندارم و ثانیاً جاسوسان یا خرابکاران هم آدم‌هایی نیستند که از ظاهر آنها چیزی استنباط شود. او حرفم را برید و گفت: تو باید هوشیارانه مواظب حرکات و رفتار اطرافیانت باشی و اگر علایم مشکوکی مشاهده کردی به ما اطلاع بدهی. گفتم بسیار خوب باکمال میل. **اوکاغذ و قلمی دراختیارم گذاشت و درخواست کرد تا به زبان فارسی بنویسم که حاضرم داوطلبانه برای خنثی کردن عملیات خرابکارانهٔ عمال سرمایه‌داری که به اتحاد شوروی نفوذ کرده‌اند، کوشا باشم.** در رودربایستی گیر کرده بودم. مؤدبانه پرسیدم چه احتیاجی به نوشتن این چند کلمه می‌باشد؟ او گفت که باید آمادگی مرا برای همکاری با کا. گ. ب. به مقامات ارشد خود گزارش دهد و به این جهت بایستی تعهدی کتبی ضمیمهٔ گزارش‌اش باشد تا معلوم شود کسی مرا مجبور به این کار نکرده است. من به آنچه که در حوزه‌های حزبی ایران دربارهٔ جامعه سوسیالیستی و مرام کمونیستی آموخته بودم، معتقد بودم. اینک کشوری که به من پناه داده بود مرا دعوت به همکاری می‌کرد. از لحاظ اخلاقی در محذور بودم که دعوت وی را برای همکاری رد کنم. شعار «یکی برای همه و همه برای یکی» هنوز درگوشم طنین‌انداز بود. بدون کمترین تردیدی تعهدنامهٔ مورد نظر سروان کا. گ. ب. را در چند جمله به زبان فارسی نوشتم و دراختیار وی گذاشتم. ما دست همدیگر را به گرمی فشردیم و از هم جدا شدیم. پس از مدتی، همان سروان ترکمن مرا احضار و سئوال کرد که آیا چیز مشکوکی در رابطه با اطرافیان خود مشاهده کرده‌ام؟ گفتم خیر. گفت کتباً گزارش بده که با چه

افرادی دید و بازدید داشته‌ای. برایم غیرعادی و نامقبول بود که اینک باید با هر کسی دیداری یا ملاقاتی دارم گزارش بنویسم[۱]».

از این مقطع زمانی و با چنین آلودگی، زندگی پرماجرا و مصیبت‌بار فریدون پیشواپور در شوروی آغاز می‌شود که به تفصیل و صادقانه در خاطراتش شرح می‌دهد: کا .گ .ب . پیشواپور راکه درجه‌دار نیروی هوایی ارتش ایران بود و در تاجیکستان نیز در سایهٔ کار و کوشش مهندس شد، با ترفند دفاع از اولین کشور سوسیالیستی جهان در برابر دسیسه‌های امپریالیستی به دام می‌اندازد. ولی در عمل او را به گونهٔ پادوی مجانی کا .گ .ب . برای کارهای پیش‌پا افتادهٔ خبرچینی وگزارشگری در بین رفقای حزبی‌اش وامی‌دارند. به چند نمونه اکتفا می‌کنم: از او می‌خواهند کشف بکند چرا دکتر صفوی[۲] دائم عینک سیاه به چشم دارد! پیشواپور کشف می‌کند که چشم‌های صفوی به هنگام سال‌های طولانی کار طاقت‌فرسا در اردوگاه‌های سیبری و در معادن عمیق و تاریک، در برابر نور طبیعی حساسیت پیداکرده است. به همین جهت از عینک تیره استفاده می‌کرده است. صفوی به پیشواپور می‌گوید: «بعد از مرگ استالین و عفو عمومی و پس از رسیدگی به پرونده‌های من گفتند شما گناهی نداشته‌اید و پرونده شما ساختگی بوده است، اما ناراحتی چشم و زخم معده یادگار آن دوران همیشه به همراهم است[۳]». بار دیگر پیشواپور را برای مأموریت به شهر تاشکند می‌فرستند تا ته و توی کار جوانی به نام انور را دربیاورد که با مهارت و سرعت بسیار با موتورسیکلت خیابان‌ها و کوچه‌های شهر را درمی‌نوردید! از قرار، مأموران کا .گ .ب . با وسایل نقلیهٔ خود قادر به تعقیب او نبودند و دائم رد او راگم می‌کرده‌اند. پیشواپور روشن می‌کند که کار او جز برخاسته از شور و انرژی جوانی و عشق او به سرعت‌گیری و «آرتیست‌بازی» نبوده است. گاه

۱- پیشواپور، جدال زندگی، صص ۶۰-۵۹.

۲- دربارهٔ ماجرای زندان و تبعید دکتر صفوی، ر .ک به: فصل دوم.

۳- همان، ص ۱۵۱.

پیشواپور را به کلیساها در مراسم و اعیاد مذهبی می‌فرستادند تا رفتار مردم را گزارش بدهد! و یا از او می‌خواهند تجسس کند که آیا مادر کهنسال ناصر زربخت که از ایران برای دیدار فرزند خود آمده است، برای کسی پیام یا نامه سری به همراه دارد یا نه؟ و خبرچینی‌ها و خرده کاری‌های کوچک و بزرگ دیگر از همین کارهای پیش پا افتاده!

پیشواپور در چنبره کا. گ. ب.

پیشواپور با پخته‌تر شدن و آشنایی با واقعیت شوروی و حزب توده در «مهاجرت سوسیالیستی» و میل به بازگشت به میهن، بالاخره تصمیم می‌گیرد از همکاری با کا. گ. ب. خودداری کند و قصد خود را با مقامات کا. گ. ب. درمیان می‌گذارد. از این مقطع زندگی او را کا. گ. ب. تیره و تار می‌کند، که به تفصیل در خاطراتش شرح داده شده است. پیشواپور را به اتهام دروغین کیف‌زنی در اتوبوس دستگیر می‌کنند. این توطئه‌چینی اتفاقاً مصادف با روز ورود دکتر رادمنش دبیر اول حزب توده به شهر دوشنبه بوده است. با دخالت او و سایر ایرانیان که از طریق همسر پیشواپور از دستگیری‌اش خبردار شده بودند، پس از دو سه روز توقیف، آزاد می‌شود. بار دوم، پیشواپور را در مسافرت به مسکو که قصد داشت با سفارت ایران تماس بگیرد و اطلاعاتی دربارهٔ رفتن به ایران کسب کند، وسط خیابان بازهم به اتهام ربودن کیف خانمی با محتوای دوروبل متهم می‌کنند و دادگاه تشکیل می‌شود. ایرانیان مقیم مسکو، از جمله پرویز اکتشافی که او را از ایران می‌شناخت و علی امیرخیزی و رصدی اعضای کمیته مرکزی حزب توده، در جلسهٔ دادگاه شرکت می‌کنند و به نفع او شهادت می‌دهند. در نتیجه دادگاه، حکم سه سال محکومیت او را که مدعی‌العموم تقاضا کرده بود به سه سال حبس تعلیقی تخفیف می‌دهد و این بار نیز از دامی که کا. گ. ب. برای او چیده بود، جان سالم به‌در می‌برد و از زندان آزاد می‌شود.

پیشواپور که همچنان پیگیرانه برای خروج خود از شوروی در تلاش بود، به

صلیب‌سرخ نامه می‌نویسد. مقامات صلیب‌سرخ برای صحبت دربارهٔ نامه‌اش با او قرار ملاقات می‌گذارند. اما در بین راه، در ۲۵ اوت ۱۹۷۱ با همان اتهام مجعول جیب‌بری بازداشت می‌شود. پیشواپور دیگر به تنگ آمده بود. از یک فرصت مناسب بی‌توجهی مأموران استفاده کرده از زندان موقت فرار می‌کند و مخفی می‌شود. در آن وضع روحی، دل به دریا زده تصمیم می‌گیرد به‌طور غیرمجاز به سوی ایران فرار کند. پس از گفتگو و وداع با همسرش و تهیهٔ وسایل اولیه، عازم سرحد ایران می‌شود. در همان لحظاتی که در سرحد شوروی و ایران در انتظار تاریکی شب بود تا سیم‌های خاردار را قطع کند و به‌سوی ایران فرار کند، پیشواپور وضع روحی و احساسات خود را چنین به قلم می‌آورد:

«قلبم به شدّت می‌تپید. هیجان عجیبی به من دست داده بود. پشت آن سیم‌های خاردار ایران بود، وطنم بود، همان وطنی که پانزده سال پیش با بدرقه و راهنمایی مهدی، یکه و تنها در تاریکی‌های نیمه شب و در میان کوهستان‌های مرزی دو کشور با دو سیستم مختلف، آنجا را ترک کردم. پانزده سال پیش، ترک وطن و جدایی از مادر، برادران، خواهران و دوستان کار ساده‌تری بود. اما امشب با ترک کشور شوراها، که نتوانست وطن دومی برایم شود، مجبور به ترک عزیزانی همچون همسر و فرزندانم شده بودم. موقعی که در ایران در حوزه‌های آزمایشی و آموزشی حزب توده شرکت می‌کردم به من آموختند که یک فرد انقلابی مارکسیست نباید به چیزی عادت و وابستگی داشته باشد، زیرا عادت به دخانیات یا مشروبات الکلی یا علاقه و وابستگی به خانواده و دوستان مانع انجام تکالیف انقلابی خواهد شد. پانزده سال پیش معتقد به مرام و اصول مارکسیستی بودم و خود را همچون مبارزی انترناسیونالیست می‌شناختم که در راه انجام خدمت به جامعه سوسیالیستی، مخصوصاً به کشور اتحاد شوروی که آن‌را پایه گذار حکومت مردمی کارگر و دهقان و دژ تسخیرناپذیر عدالت اجتماعی می‌شناختم، آماده هرگونه جانبازی و فداکاری است. چه شد که امروز از این عدالت اجتماعی گریزان شده‌ام؟ چه حوادثی در این پانزده سال مشاهده کردم که اینچنین در این تاریکی نیمه شب پا به فرار نهاده‌ام؟ همسر و فرزندانم را رها کرده‌ام؟ آیا معنی انترناسیونالیسم این است که باید در خدمت کورکورانهٔ سازمان امنیت شوروی کا. گ. ب. بود؟ برای من

قابل قبول نبود که به‌عنوان مهاجر سیاسی حق ترک کشور اتحاد شوروی را نداشته باشم. اصول مرام مارکسیستی مخالف بردگی است. اما در آن کشور پهناور پر قدرت، همه اهرم‌های اقتصادی، فرهنگی و سیاسی در انحصار دولت و دولت در دست‌های پرقدرت حزب کمونیست است. چرا این اجتماع بزرگ را به بردگی مدرن قرن بیستم تبدیل کرده‌اند[1]»؟

از بد حادثه، پیشواپور موفق به فرار نمی‌شود. در همان منطقهٔ ممنوعه، درست قبل از رسیدن به سرحد ایران، سگ‌های مرزی و مرزبانان او را به چنگ می‌اندازند. دادگاه تشکیل می‌شود. او را به جرم جاسوسی، دزدی و عبور غیرمجاز از مرزهای دولتی متهم می‌کنند. آب نوشیدنی را که در قمقمه داشت «تجزیهٔ شیمیایی» می‌کنند. در پرونده قید شده بود که «مایع مزبور از فضولات کارخانهٔ اتمی است»! **بدترین صدمهٔ روحی، چنانکه شرح می‌دهد مشاهدهٔ گزارش ۱۸ صفحه‌ای سراسر دروغ بوده است که محمد روزگار نزدیک‌ترین دوست او در مهاجرت علیه او نوشته و یا شاید نویسانده‌اند که ضمیمه پرونده بوده است.** بنابراین گزارش ساختگی، پیشواپور گویا در ایران «به امید دریافت عفو از طرف شاه به دست‌بوسی وی می‌رفته و هدفش آن بوده است که با تبلیغات ضد شوروی در مطبوعات ایران و دادن اطلاعات به سازمان امنیت ایران جان خود را از خطر مرگ و زندان و شکنجه‌های شاهنشاهی ایران برهاند»! پیشواپور می‌نویسد: «هرگز نمی‌توانستم باور کنم که آن گزارش از طرف روزگار علیه من نوشته و ارسال شده است. اما امضای کامل و روشن محمد روزگار در زیر گزارش و شناسایی دستخط او برایم شکی باقی نگذاشت[2]».

متأسفانه محمد روزگار در خاطرات خود نه به این گزارش اشاره می‌کند و نه به‌طریق اولی همکاری‌اش با کا .گ .ب . و چگونگی به دام افتادن خود را با خوانندگان

۱- پیشواپور، جدال زندگی، صص ۲۲۷-۲۲۶.

۲- پیشواپور، همان، ص ۲۴۱.

خاطراتش درمیان می‌گذارد. احتمال دارد دستگاه اهریمنی کا .گ . ب . از او نیز نظیر پیشواپورها سوءاستفاده کرده باشد و یا از راه شانتاژ وارد شده باشد؛ **ایراد به محمد روزگار، پنهان نگه داشتن موضوع در خاطراتش است.**

باری! دادگاه او را از اتهام جاسوسی و دزدی تبرئه می‌کند. ولی به اتهام عبور غیرمجاز از مرزهای شوروی به سه سال محرومیت از آزادی و اعزام به اردوگاه کار اجباری با شرایط عادی محکوم می‌کند. پیشواپور پس از گذراندن سه سال در اردوگاه کار اجباری در سیبری، به خانه و کاشانهٔ خود باز می‌گردد. ولی او همچنان با پیگیری و پایداری برای خروج از شوروی تلاش می‌ورزد و عاقبت باکمی زرنگی و قول دروغین همکاری مجدد با کا .گ .ب . ولی در غرب، موفق می‌شود در سوم نوامبر ۱۹۷۶ خاک شوروی را همراه با خانوادهٔ خود ترک کند و به آلمان غربی پناه ببرد[۱].

سرگذشت فریدون پیشواپور در میان جامعهٔ پناهندگان سیاسی نسل سوم از غم‌انگیزترین نمونه‌های رفتار غیرانسانی نظام شوروی با پناهندگان سیاسی ایرانی است که من از آن آگاهی یافته‌ام. «گناه» او میل به بازگشت به میهن بوده است و بس. همچنان‌که مصیبت‌های فراوانی که به بسیاری از مهاجران فرقه از نسل دوم و ازجمله بر محمد بی‌ریا آمد. همان «گناه کبیره» تقاضا برای بازگشت به میهن بوده است که در فصل‌های قبلی به آنها اشاره شد!

شوروی‌ها کلاً به درخواست بازگشت پناهندگان سیاسی ایرانی به کشورشان روی خوش نشان نمی‌دادند. و آن‌را نوعی عدم رضایت از اقامت در شوروی و مآلا مخالفت تلقی می‌کردند. نگرانی و مخالفت آنها به‌خصوص نسبت به‌کسانی بود که با کا .گ .ب .

۱- مهندس فریدون پیشواپور در نامه‌ای به‌تاریخ ۱۶ فروردین ۱۳۶۸، ماجرای آشنایی و همکاری‌اش با کا .گ . ب . را برای من و زنده‌یاد آذرنور نوشت. ولی همان‌گونه که در خاطراتش شرح می‌دهد، از ترس انتقامجویی کا .گ .ب . تا فروپاشی اتحاد شوروی از نگارش و انتشار خاطرات خود پرهیز داشت.

همکاری داشته‌اند. توضیحات محمد روزگار در مورد خودش، با آنکه در پرده بیان می‌کند، پیام را می‌رساند. روزگار می‌نویسد: «در سال ۱۹۷۷ باز هم برای خروج از شوروی اقدام کردم ... اما متأسفانه پس از چندی که برای نتیجه تقاضای خود رفتم، همان جوابی را گرفتنم که چند سال پیش داده بودند: خروج شما را از شوروی صلاح نمی‌دانیم. چاره‌ای جز سکوت نبود[1]»!

ماجرای ستوان قبادی

از میان مهاجران سیاسی نسل سوم، مورد ستوان حسین قبادی، طغیان برانگیزترین و اندوه‌بارترین رویداد است. ستوان قبادی، افسر شهربانی کسی بود که در تبانی با ستوان رفعت محمدزاده (معروف به اخگر) در آذر ماه ۱۳۲۹، هنگامی‌که هر دو افسر نگهبان زندان قصر بودند، طرح فرار ۹ نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران و نیز خسرو روزبه را با موفقیت به اجرا گذاشتند[2]. اقدام افسانه‌ای این دو افسر جوان توده‌ای، سرشار از خودگذشتگی و فداکاری و شجاعت بود. این رویداد در زمان خود همچون توپ در فضای سیاسی ایران به صدا درآمد و غرورآفرین بود. هر دوی آنها را رهبری حزب از مرز شوروی گذراند. قبادی و محمدزاده در شهر دوشنبه مستقر شدند. آن‌زمان دکتر رادمنش و طبری و نوشین هم مقیم آن شهر بودند. دربارهٔ آنچه بر سر ستوان قبادی آمد، محمد روزگار و فریدون پیشواپور که او را از نزدیک می‌شناختند و با او دوستی داشتند و نیز اردشیر آوانسیان و دیگران در خاطرات خود توضیحاتی داده‌اند. به روایت محمد روزگار، حسین قبادی را مثل همهٔ پناهندگان سیاسی وارد مدرسهٔ حزبی می‌کنند. پس از اتمام مدرسهٔ حزبی او را به ریاست مهمانخانه «وَخش» که بزرگ‌ترین مهمانخانه و رستوران شهر استالین‌آباد (دوشنبه) بود، می‌گمارند. «قبادی در همان مهمانخانه اتاقی داشت و شب‌ها می‌خوابید و

۱- محمد روزگار، از انزلی تا دوشنبه، ص ۲۹۲.

۲- تفصیل این اقدام، بابک امیرخسروی، نظر از درون به نقش حزب تودهٔ ایران، صص ۲۳۴-۲۲۷.

روزها مخصوصاً تنگ غروب عده‌ای از دوستان خود را در رستوران جمع می‌کرد و ده‌ها بطری عرق به شکمشان می‌ریخت، بی‌خبر از اینکه عدهٔ زیادی از آنها به دستور مقامات دورش جمع شده‌اند، تا اینکه شبی از شب‌ها یک پردهٔ بزرگ مخملی مهمانخانه را در اتاق‌اش پنهان می‌کنند. پس از جستجو پرده را در اتاق او می‌یابند و نام دزد را بر او می‌گذارند. در میان ایرانی‌ها پخش می‌کنند که قبادی دزد پرده است. او را محاکمه و زندان تأدیبی می‌دهند.

این عمل آن‌قدر نتیجهٔ کلی نمی‌دهد. سپس به دهان‌ها می‌اندازند که قبادی بچه‌باز است. آن‌زمان قبادی در آسایشگاه با عده‌ای از ایرانی‌ها زندگی می‌کرد. روزی یک جلسهٔ بزرگ تشکیل می‌دهند و عده‌ای از رهبران حزب کمونیست هم حضور داشتند. یک فرقه‌چی اهل تبریز به نام محمد گودری در حضور حاضرین می‌گوید «بله، همین مرد انقلابی افسر شاه ... نزدیکی‌های صبح به زیر لحاف من وارد می‌شود، موقعی که می‌خواست فلان بکند، من او را گرفتم...» این سخنان چنان زننده و **وحشتناک بود که عده‌ای از ایرانی‌ها جلسه را ترک می‌کنند و حتی یکی از معلمین سابق مکتب حزبی، به گودری می‌گوید من کمونیست بی‌شرم و بی‌عاطفه‌ای مثل تو ندیده‌ام**[1]».

اتابک فتح‌الله‌زاده (صفر) که اظهارات او را از گفتگوهایش با بازماندگان تبعیدشدگان فرقه‌ای در قزاقستان در فصل دوم آورده‌ام، از قول میرزا آقا جلالی، یکی از همین بازماندگان مطلبی نقل می‌کند که ما را با گوشهٔ ناشناخته‌ای از دوران دربه‌دری سروان قبادی آشنا می‌کند. میرزا آقا می‌گوید: «ما با هم سال‌ها در اردوگاه کار اجباری سیبری بسر برده بودیم. آنجا چند بار به اعتراض اعتصاب غذا کرد. هیچ کس جز او چنین شهامتی را نداشت. آخرین بار که اعتصاب غذا کرد حالش خیلی بد شد. هر طوری بود از اندک سهیمهٔ خودم کمی آب شکر درست کرده به دهانش ریختم. نگذاشتم که با اعتصاب غذا از بین برود. البته نتیجه‌ای هم نداشت که به اعتصاب ادامه بدهد. اما

۱- محمد روزگار، از انزلی تا دوشنبه، صص ۲۶۲-۲۶۱.

مسئولین اردوگاه در مورد او کمی ملاحظه داشتند، زیرا بنا به موقعیت‌اش از مقامات بالا دستور داشتند که نگذارند او تلف شود. سروان قبادی علناً شوروی و حزب را به باد انتقاد می‌گرفت که اگر کسی دیگر این کار را می‌کرد گناهش نابخشودنی بود. او با وجود اینکه می‌دانست به‌خاطر نقش کلیدی‌اش در فرار رهبران‌حزب از زندان درصورت بازگشت به ایران به مرگ محکوم خواهد شد، با این همه خواستار بازگشت به ایران بود. بعد از یک مبارزهٔ طولانی بالاخره پذیرفتند که به ایران بازگردد. آخرین بار که با هم وداع می‌کردیم گفت: «**میرزا آقا می‌دانم به‌خاطر من ناراحت هستی، اما من مرگ در ایران را صد بار به این زندگی ذلت‌بار ترجیح می‌دهم. مطمئن باش من از حرف خودم برنمی‌گردم. من به هر دو طرف هم شوروی و حزب توده و هم به شاه تف کرده‌ام**». چندی بعد که میرزاآقا شنید که رفیقش در تهران اعدام شده دانست که سروان قبادی مثل همیشه تا پای مرگ بر اعتقاد خود ایستاده است.

فریدون پیشواپور ماجرا را چنین روایت می‌کند: «به توصیه رهبران حزب توده مقیم مسکو و به‌خاطر قدردانی از خدمات گذشتهٔ سروان قبادی، مدیریت رستوران هتل وَخش را به او سپرده بودند، اما وی از شغل خود راضی نبود. من با سروان قبادی آشنا شده بودم و او بعد از آنکه متوجه شد من هم در گذشته ارتشی بوده‌ام، سر درد دلش باز شد. از سخنان او چنین برمی‌آمد که به گذشتهٔ خود افتخار می‌کند، اما نه از آن جهت که سروان بوده، بلکه به دلیل آنکه انسان مبارزِ متعهدی بوده است. از اینکه بایستی با دزدها و رشوه‌خواران همکاری کند، شکوه داشت. او نام دزدان و رشوه‌خواران را بر زبان نمی‌آورد و نوع همکاری خود با آنها را بیان نمی‌کرد. او انتظار داشت به پاس خدمتی که به یاران توده‌ای خود کرده بود و آیندهٔ خود و خانواده‌اش را به‌خاطر آنها به خطر انداخته بود و درنتیجه از اقامت در وطنش محروم شده بود، لااقل برای وی ارزش قائل می‌شدند و شغل آبرومندی به وی محول می‌کردند نه شغلی که به حیثیت‌اش لطمه بزند. منظورش از یاران توده‌ای همان رهبران درجه اول حزب بودند که اینک وی را به دست فراموشی سپرده بودند. از نظر ظاهر، مدیریت رستوران درجه اول شهر آن‌هم در پایتخت

جمهوری تاجیکستان، شغل آبرومند و پردرآمدی بود. نه به خاطر حقوق زیاد، بلکه از نظر پر کردن جیب از راه نامشروع و به‌ویژه از طریق دزدی‌هایی شبیه‌کار همان قصاب‌ها یا فروشنده‌ها. اگر او مثل مدیران رستوران‌های دیگر می‌دزدید و سهم رؤسا را به موقع می‌پرداخت کارش رونق می‌گرفت. اما، از آنجاکه دزدی نمی‌کرد و مانع دزدی دیگران هم می‌شد، زیردستان و رؤسا از وی ناراضی بودند. سروان قبادی می‌گفت: گاهی عده‌ای از رؤسای شهر با مهمانان خود به رستوران می‌آمدند؛ می‌خوردند، می‌نوشیدند و در پایان توقع داشتند که از آنها دیناری دریافت نشود که این هم نوعی رشوه گیری بود که من زیر بار آن نرفتم. از این‌رو مورد خشم و نفرت آنها قرار گرفتم.

درآمد اصلی رستوران‌ها به این شیوه تأمین می‌شد که پیشخدمت‌های رستوران یا [گارسن]ها، برای دریافت صورت‌حساب از مشتریان، توجهی به قیمت‌های مندرج در صورت غذا نداشتند و از مشتریان مبلغ زیادتری دریافت می‌کردند که از آن مبلغ اضافی، سهمیه‌ای هم به مدیر رستوران می‌پرداختند. مخصوصاً شب‌ها که رستوران پر از جمعیت و سرها از مصرف مشروبات الکلی گیج می‌شد، چند برابر قیمت غذاها از جیب مشتریان به کیسهٔ خدمهٔ رستوران و مدیریت آن سرازیر می‌شد. به‌علاوه، از کیفیت و کمیت خوراک‌ها نیز کاسته می‌شد یعنی کارکنان آشپزخانه نیز از این راه سود می‌بردند و به نوبه خویش سهمیه‌ای به مدیر رستوران می‌پرداختند. این رسم در تمام رستوران‌ها برقرار بود و همه ارگان‌های دولتی و بازرسی هم از این امر آگاه بودند و با دریافت رشوه از مدیران رستوران‌ها دست آنها را در چپاول و دزدی باز می‌گذاشتند و اگر فرد درستکار به کار گماشته و مزاحم آنها می‌شد و حاضر به پرداخت مقرری پنهانی یا رشوه نبود، به‌طریقی او را از کار برکنار می‌کردند و فرد دیگری راکه با کارهایشان موافقت داشته باشد به جای او منصوب می‌کردند. تا بالاخره روزی هم سروان قبادی را به بهانهٔ دزدیدن پرده‌های رستوران ازکار برکنار کردند. اتهامی که به وی نسبت داده بودند خیلی مسخره و باورکردنی نبود. زیرا پرده‌های رستوران ارزشی نداشت تا وی آنها را بدزدد، در حالی که به راحتی

می‌توانست از هر خدمه و گارسُن رستوران هر شب مبلغی را با رضایت خود آنها بگیرد تا هم جیب خودش پر شود و هم سهم رؤسا یا بازرسان را بپردازد.

تا موقعی که قبادی رئیس رستوران وخش بود عده‌ای از ایرانیان دورش جمع می‌شدند و به سلامتی وی می‌نوشیدند، اما، همین‌که قبادی کارش را از دست داد این دوستان نیز از اطراف وی پراکنده شدند. قبادی پس از بیکار شدن مدت‌ها در یکی از خوابگاه‌های عمومی کارگری زندگی می‌کرد و برای فرار از تنهایی و عذاب روحی به مشروبات الکلی پناه برد. سرانجام برای رهایی از دام مشروب و اجتماعی که در نظرش غیرعادی و بدتر از زندان بود، رسماً تقاضا کرد که اجازهٔ برگشت به ایران به او داده شود. درحالی‌که می‌دانست در ایران غیاباً محکوم به اعدام شده است. کسی باور نمی‌کرد که وی برای اعادهٔ حیثیت خود حاضر به مرگ شده باشد. خیلی‌ها به او می‌خندیدند و بعضی‌ها وی را متهم می‌کردند که می‌خواهد در ایران به دست‌بوسی شاه برود تا از گناهانش بگذرد. زیرا به نظر آنها، کسی‌که در ایران به اعدام محکوم شده باشد خود را داوطلبانه تسلیم دژخیمان نمی‌کند. سرانجام، بعد از سال‌ها به وی اجازه داده شد تا به ایران برگردد. اما، در عمل او را در مرز ایران و شوروی، آستارا، به مقامات امنیتی شاه سپردند. برخلاف انتظار بعضی‌ها، قبادی به دست‌بوسی شاه نرفت و با اینکه در ایران به وی پیشنهاد شده بود که ندامت‌نامه‌ای بنویسد تا مورد عفو قرار گیرد، امتناع کرد و از مرامی که به آن معتقد بود دفاع کرد و عاقبت هم به جوخهٔ اعدام سپرده شد. سروان قبادی با استقبال از مرگ خواسته بود حیثیت خود را که در شوروی لکه‌دار شده بود، اعاده کند[1]».

محمد روزگار شهادت می‌دهد: «قبل از رفتنش از شهر دوشنبه مدتی باهم صحبت و درد دل کردیم. هر چه سعی کردم که مانع رفتن او بشوم، نتیجه نداد. می‌گفت: همه خیال می‌کنند که من می‌روم تا به سوسیالیسم و شوروی خیانت کنم، اما آینده نشان می‌دهد».

۱- فریدون پیشواپور، جدال زندگی، صص ۹۵-۲۳.

روایت اردشیر آوانسیان از سرگذشت سروان قبادی بسیار متفاوت و به‌نظر من غیرمنصفانه می‌رسد. آنچه او در خاطراتش نقل می‌کند، کم و بیش همان بیان رسمی رهبری حزب است که در گذشته نیز در برابر پرسش‌ها و ایرادات ما که چرا قبادی به چنین سرنوشتی دچار شد و به‌ویژه در برابر این سئوال که چه شد رفقای شوروی او را در مرز به مقامات امنیتی ایران تحویل دادند، از سوی دست‌اندرکاران حزب تحویل ما داده می‌شد. آوانسیان شخصاً آدم مغرض و بدجنسی نبود. بی‌گمان او هم مثل دیگران روایت رسمی را که مقامات شوروی دراختیار او و دیگران گذاشته بودند باور کرده و در خاطراتش آورده است. در زیر کوتاه شدهٔ روایت آوانسیان را با تمام اختلاف‌هایی که با یادداشت‌های فریدون پیشواپور و محمد روزگار دارد نقل می‌کنم. **آوانسیان می‌نویسد:** «با اینکه او آدمی بود با ایمان ولی اخلاق مثبت و ثابتی نداشت. آدم سطحی بود. یادم هست وقتی وارد مسکو شد ما به او زیاد احترام گذاردیم، حتی چندین روز در خانهٔ خود من او را پذیرایی کردیم. طبیعی است کاری که این دو نفر کرده بودند در نظر ما ارزنده بود ولی در زندگی معلوم می‌شود انسان ممکن است یک آنْ‌کار خوبی انجام بدهد شجاعت هم بکند و آدمی باشد با اخلاق، دارای کاراکتر عالی، آدم منظم و غیره. یا برعکس در مسائل دیگر دارای اخلاق خوب نباشد، کم ظرفیت باشد. این مطلبی است علیحده. او از آن اشخاص نبود. یعنی اخلاقش خراب بود. همه جا به او احترام گذارده شد. او را وارد مدرسه حزبی کردند ولی دست آخر نتوانست خود را اداره کند. وقتی آمدیم به استالین‌آباد او به‌خود من اعتراف کرد که اخلاقاً فاسد شده است، به من گفت: «من انحراف اخلاقی پیدا کرده‌ام». او آبروی ما را برد. او کم‌کم دزدی هم کرد. یک‌بار به او گذشت کردند بار دوم زندانی‌اش کردند. او حالتی پیدا کرد که دیگر طاقت ماندن در این شرایط را نداشت. تصمیم می‌گیرد برود به ایران. اینکه چه حالت روحی‌ای به او دست داده بود، برای خیلی‌ها خود مسألهٔ بغرنج و غیرقابل درکی بود. من خوب درک می‌کنم که او به گذشته فداکاری خود یادکرده می‌بیند که فاسد شده و در شرایط سوسیالیستی نمی‌تواند سرش را پایین انداخته منظم کار نموده و زحمت بکشد. او می‌خواهد برود به

ایران، در آنجاکه وطنش است زندگی کند. گاهی هم از خود اخلاق انقلابی نشان بدهد. روحیهٔ او بیشتر آنارشیستی بود. یک کلام با سفارت ایران ارتباط دایر می‌کند و به ایران می‌رود. در سفارت به او قول می‌دهند که او را با آغوش باز پذیرایی خواهند کرد (در ایران). من دیگر او را ندیدم، نمی‌دانم رفقای رهبری تا چه حدی او را نصیحت نموده و جلوی رفتنش راگرفته‌اند؟ شاید هم از طرف رادمنش و غیره کوتاهی شده است. در هر صورت او می‌رود به ایران و در زندان رگ خود را مردانه می‌برد و می‌میرد. شاید او نظر خیانت نداشته است، بلکه روحاً خسته شده و می‌خواسته است از این وضع مشکل خود را نجات داده برود به ایران و هرچه می‌شود بشود، باداباد! در هر صورت گناه این کار به گردن خود او بود. شاید رفقا کوتاهی کردند که نصیحت‌های لازمه را به او نکردند و شاید اگر نصیحت می‌کردند در او تأثیر می‌کرد[1]».

بدیهی است که اگر به توضیحات فریدون پیشواپور و محمد روزگار که در محل و از نزدیک شاهد ماجرا بودند عنایت شود، و ماجرا در بطن واقعیت شوروی قرار داده شود، ساختگی بودن و بی‌معنا بودن تهمت دزدی پردهٔ اتاق در هتلی که او رئیس و همه کارهٔ آن بود آشکار شود. او اگر می‌خواست دزدی بکند و پول دربیاورد در آن سیستم آلوده به فساد شوروی ده‌ها راه «مشروع» وجود داشت. کافی بود قبادی همرنگ جماعت می‌شد، یعنی واقعاً دزدی بکند و رشوه بدهد! در آن صورت مورد تشویق هم قرار می‌گرفت.

اردشیر آوانسیان از جامعه تا بیخ و بن فاسد شوروی، تصویر یک جامعه آرمانی، بی‌عیب ارائه می‌دهد که در آن گویی همه چیز پاک و منزه، همه‌کس درستکار و در همه جا عدل و عدالت برقرار بوده است! در چنین جامعهٔ بلورین، ساخته و پرداخته عالم خیالی آوانسیان، «دله دزدی» مثل قبادی خود را بیگانه و ناراحت و ناآرام حس می‌کند. لذا به سرش می‌زند و باداباد گویان می‌خواهد به «ایران شاهنشاهی فاسد» بازگردد تا محیط مناسب حال خود را باز بیابد! زهی بی‌انصافی!

۱- اردشیر آوانسیان، مهاجرت لعنتی، صص ۵۷-۵۶.

حال آنکه در همان شهر دوشنبه، فساد و دزدی واقعی و سازمان‌یافته از سوی بخشی از مهاجران ایرانی بیداد می‌کرد و این افراد به جای مجازات مورد حمایت مقامات محلی بودند که خود رشوه گیر و شریک دزد و رفیق قافله بودند. من به ذکر یکی دو نمونه بسنده می‌کنم. محمد روزگار می‌نویسد: «تعداد زیادی که دانشکدهٔ اقتصاد را تمام کرده بودند صاحب مغازه‌های بزرگ دولتی شدند؛ یعنی دزدان با چراغ. مقامات مسئول تجارت سوسیالیستی هم از ایرانی‌ها، دربارهٔ اینکه در جریان دزدی بسیار بی‌باک هستند، خوششان می‌آمد و به ایرانی‌ها که همگی آذربایجانی و از مهاجرین سال ۱۹۳۷ به ایران بودند کارهای پردرآمدی مانند عرق‌فروشی، آبجوفروشی می‌دادند و رشوه‌های خوبی هم می‌گرفتند. عده‌ای دیگر از آذربایجانی‌های به اصطلاح فرقه‌چی و توده‌ای که کلاهشان پس معرکه بود، جلوی ساختمان حزب کمونیست می‌آمدند و خود را آتش می‌زدند که چرا به فلانی عرق‌فروشی داده‌اید و به ما نه. یک پارک که انواع و اقسام بازی‌های کودکان و بزرگسالان را داشت به یک ایرانی مهاجر آذربایجانی داده بودند که روزی بیش از هزار روبل درآمد داشت. حقوق مهندس و دکتر در ماه ۱۲۰ روبل بود. خوب هم رشوه می‌داد و کم‌کم داشت تمام کارهای پردرآمد شهر دوشنبه به‌دست فرقه‌چی‌ها و توده‌ای‌های آذربایجانی [تبریزی] و مهاجرین سال ۱۹۳۷ که از شوروی به ایران آمده بودند می‌افتاد. عنوان «مهاجر» اصطلاحی بود که در ایران به این هموطنان اطلاق می‌شد.

رفته رفته مابین همین دزدان با چراغ، رقابت و کشمکش شروع شد. توده‌ای‌ها به ادارهٔ رادیو بخش اخبار داخلی رشوه می‌دادند تا اینکه نام فلان رقیب را به عنوان «عرق‌فروش با دیپلم دانشکده» و غیره ... پخش کنند. اکنون که سال‌ها از آن زمان گذشته، عده‌ای از آن «تجار» با سرمایه‌های هنگفت تغییر مکان داده‌اند، و چند نفرشان به رحمت ایزدی پیوستند. ولی در هر صورت به ریش ما مهندسین و دکترها می‌خندیدند و حتی کار به جایی کشیده بود که می‌خواستند، به‌عنوان اینکه عده‌ای از ایرانی‌ها به «تجارت

سوسیالیستی» توهین می‌کنند مخالفین خود را به محاکمه بکشند[۱]».

محمد روزگار از فردی به نام رضایی که از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان بود یاد می‌کند که: «چون زبان‌باز و زبان‌دراز بود، توانست با عده‌ای از رهبران حزب کمونیست روی‌هم بریزد. او را رئیس یکی از مغازه‌های رنگ‌فروشی کردند. بنا به گفته خود رضایی، به دستور «کمونیست‌ها» دو میلیون روبل (به پول قدیم) دزدی می‌کند[۲]». در جلسه‌ای که با حضور یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده و ماکریاک مسئول امور معیشتی پناهندگان ایرانی در شوروی تشکیل شده بود، رضایی با رشادت تمام می‌گوید: «من وقتی وارد شوروی شدم، به کمونیست‌ها ایمان کامل داشتم. آنها به من گفتند دزدی بکن، من هم کردم[۳]».

در همان شهر دوشنبه از میان ۲۰۰ ایرانی عضو حزب توده و فرقه نزدیک به ۵۰ نفر شغل‌شان پیاله‌فروشی و کسب و کار پردرآمد از راه‌های غیرقانونی و تقلب‌کاری بود. این گروه معروف به «تجارتیان» بودند. بامخلوط کردن آب اضافی در مشروبات و کم‌فروشی و ده‌ها دوز و کلک دیگر، درآمد روزانهٔ آنها از حقوق ماهانهٔ یک مهندس متخصص بالاتر بود و کسی با این شیادان و کلاّشان کاری نداشت. اکبر شاندرمنی عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده و از بازماندگان «گروه ۵۳ نفر» راکه انسانی پاک و بی‌آلایش بود، مدتی مسئول تشکیلات حزبی تاجیکستان کردند. ناصر زربخت در توضیح علل عزل او از مسئولیت چنین می‌گوید: «شاندرمنی بدون درنظرگرفتن شرایط و جّو آن روزی، خیلی رادیکال پیش آمد و یکباره بر ضد تجارتیان شمشیر کشید و فشار آورد که همگی می‌باید شغل ناپسند خود را رها کرده به کارهای اولیه‌شان بپردازند. مسلم است کسانی که کارشان ادارهٔ یک مغازه و یا پیاله‌فروشی و غیره بود با داشتن درآمدهای مکفی، راضی نمی‌شدند که به کار اولیه، مثلاً کارخانه بازگردند که یک ماه درآمدش برابر چند روز کار

۱- محمد روزگار، از انزلی تا دوشنبه، ص ۲۷۳.

۲- همان، ص ۲۷۱.

۳- همان‌جا.

در رشتهٔ تجارت باشد. برای این بود که یکباره همهٔ تجارتیان از طریق حوزه‌شان با قدرت مالی افزونی که داشتند بر ضدش برخاستند. نامه‌ها به این‌طرف و آن‌طرف نوشتند. به یاد دارم که در یکی از نامه‌هایشان که به‌عنوان حزب کمونیست شوروی نوشته بودند، آمده بود که ما اغلب در رشتهٔ خود تشویق‌نامه داریم (راست می‌گفتند). شاندرمنی می‌گوید اینجا دزدخانه است، بایستی این شغل شریف را چون دزدخانه است رها کنید، زیرا کسانی‌که در این رشته کار می‌کنند دزدند. طبق آماری که در دست است در شوروی روی هم رفته بیش از شش میلیون نفر در رشته‌های گوناگون تجارت کار می‌کنند. آیا این ۶ میلیون نفر همه دزدند؟ آیا این توهین به مردم شوروی نیست (چه برداشت زیرکانه‌ای می‌کردند)[1]».

شاندرمنی به خاطر گوهر پاک و اصولی بودن، با رفقای شوروی نیز درگیری پیدا کرد. تشکیلات فرقه در باکو نیز چشم دیدن او را نداشت، لذا تحریکات علیه او را توسط ایادی خود در شهر دوشنبه شدت دادند. به نوشتهٔ زریبخت مجموعهٔ این عوامل موجب شد که «بین ایرانیان مقیم دوشنبه بحث و جدل دامنهٔ وسیعی پیداکرد و چه در حوزه‌ها و چه در خارج از آن شدت گرفت. نامه‌هایی بود که به مسکو فرستاده می‌شد. تا اینکه از طرف «میزبان» به شاندرمنی ابلاغ شد که فعلاً حوزه‌ها را متوقف و از مسئولیت مبرا باشد. شاندرمنی با عصبانیت به مسکو رفت آنجا هم کاری از پیش نبرد و پس از شش ماه دست از پا درازتر به شهر دوشنبه بازگشت. ولی دیگر مسئولیتی نداشت و در دانشگاه شهر دوشنبه مانند پیش به تدریس زبان و ادبیات فارسی مشغول شد[2]».

در اوایل دههٔ ٦٠ و اوج قدرت کوتاه مدت خروشچف که کارزار جدی علیه دزدی‌های افسانه‌ای و سازمان یافته مافیایی در شوروی جریان داشت و اخبار آن در روزنامه‌های صبح و عصر انعکاس می‌یافت، در میان جمهوری‌های شوروی، تاجیکستان، ترکمنستان و آذربایجان در رأس جمهوری‌های فاسد قرار داشتند.

۱- ناصر زریبخت، گذار از برزخ، ص ۹۵.

۲- ناصر زریبخت، همان، ص ۹۶.

آن‌وقت در چنان محیط فاسدی که دزدهای واقعی راست راست راه می‌رفتند و فخر می‌فروختند، چگونه می‌توان پذیرفت که رئیس بزرگ‌ترین هتل تاجیکستان را به بهانهٔ دزدی یک پرده به سه سال زندان محکوم کنند؟

اگر اتهام تجاوز جنسی نیز همان ترتیبی است که محمد روزگار نقل می‌کند، در ساختگی بودن آن جای تردید است. پناه بردن به الکل و احتمالاً افراط کاری در آن، بدبختانه گریبانگیر بسیاری از پناهندگان سیاسی نسل سوم شد و مآلاً دست زدن به کارهای نامعقول و ناجور، از انسانی که دچار طغیان روحی و سرخوردگی شدید ناشی از زندگانی در «مهاجرت سوسیالیستی» است، عجیب نمی‌نماید. هیچ‌گاه معلوم نشد رهبری حزب تا چه حد دلسوزانه و با احساس مسئولیت به مورد ستوان قبادی برخورد کرده است و چه تلاش واقعی برای کمک به او، و نجاتش از بحران روحی که در آن غوطه‌ور بود صورت داده است؟ **محمد تربتی** دربارهٔ قبادی می‌نویسد:

«... سرانجام، بدگویی‌های قبادی از رهبران حزب و حمله‌های پیوستهٔ وی به آنها، موجب آن شد که اعضای کمیته مرکزی حزب به مقابله به مثل برآیند و بدگویی از حسین قبادی. آنها علاقهٔ قبادی به مشروب‌خواری را بهانهٔ بدرفتاری با وی و بی‌اعتبار کردن او قرار دادند. در این راه رضا روستا و محمود بقراطی پیش‌تر رفتند ... [قبادی] وقتی دید که رهبران حزب مشروب‌خواریش را بهانه قرار داده‌اند و به این ترتیب حرفش را تخطئه می‌کنند، بکلی مشروب را کنار گذاشت... این کار هم باعث نشد که اعضای کمیته مرکزی حزب، مسألهٔ حسین قبادی را جدی بگیرند و به قول معروف فکری به حال او بکنند؛ سهل است که همه جا پخش کرده بودند: قبادی بریده و به دنبال زندگی شخصی‌اش رفته[1]».

نوشتهٔ من پایان یافته و مطلب ماشین شده بود که برحسب اتفاق آگاه شدم که سرهنگ اسماعیل مهرآموز، بازپرس نظامی و رئیس ساواک شمال خراسان که

۱- محمد تربتی، از تهران تا استالین‌آباد، ص ۷۶.

اینک مقیم پاریس است، اطلاعاتی دربارهٔ چگونگی و علت تحویل ستوان حسین قبادی از سوی مقامات امنیتی شوروی به مقامات ایران در مرز آستارا دارد. **دانسته‌های او یکی از حلقه‌های گمشدهٔ ماجرای قبادی را بدست می‌دهد که چرا مقامات شوروی راه بهتر و مناسب‌تری به‌غیر از تحویل مستقیم او به مقامات امنیتی مرزی ایران در آستارا اختیار نکردند.**

به گفتهٔ سرهنگ مهرآموز، در سال ۱۳۳۷ دو افسر روس در ایران دستگیر می‌شوند و در همین رابطه سه نفر از کنسولگری شوروی از ایران اخراج می‌گردند. شوروی‌ها اصرار داشتند که افسرها را تحویل بگیرند، ولی دولت ایران حاضر نبود. پکوف سفیر شوروی در ایران مذاکراتی با شاه و مقامات ایرانی داشت. سرهنگ مهرآموز می‌گوید قرار بود در مرز باجگیران (میان قوچان و بجنورد) ۲۹ نفر را مقامات شوروی تحویل ایران بدهند و خود او مأمور این کار بوده است[۱]. **قبادی از قرار یکی از اینها بود.** مقامات شوروی به‌جای ۲۹ نفر، ۲۷ نفر را تحویل می‌دهند و قبادی را همراه با یک‌نفر دیگر نگه می‌دارند.

آنگاه، ستوان قبادی را که مقیم تاجیکستان بود با هواپیما به باکو آورده و در مرز آستارا با یکی از افسرهای روسی که دراختیار دولت ایران بود مبادله می‌کنند. این است راز تحویل قبادی در مرز آستارا به مقامات امنیتی ایران! مهرآموز می‌گفت: از همکاران خود در ساواک شنیده است که مقامات امنیتی ایران می‌خواستند او «ندامتنامه» بنویسد و تقاضای عفو بکند «ولی قبادی چه در زندان قصر و چه در دادگاه، مرتب به شاه و خانوادهٔ درباری او فحش و ناسزا می‌گفت. آن ایام کارها دست سرهنگ امجدی و سرهنگ مبصر و سرتیپ تیمور بختیار بود. حکم اعدامش صادر می‌شود.» یادش بخیر!

۱- بنا به گفتهٔ آقای مهرآموز، این عده کسانی بودند که به‌طور غیرقانونی از مرز گذشته بودند و به این اتهام به چند سال زندان محکوم شده بودند. اینک دوران زندان را گذرانده بودند، لذا تحویل مقامات مرزی ایران می‌شدند.

ماجرای علیرضا حکمت

علیرضا حکمت یکی دیگر از قربانیان دستگاه اهریمنی کا.گ.ب. در این دوره بود. «گناه» او نیز میل طبیعی و سادهٔ او برای بازگشت به میهن بوده است. حکمت جزو توده‌ای‌های فراری و یا پناهندهٔ سیاسی نبود. او با گذرنامهٔ ایرانی برای دیدار از کشور شوراها و آرمانشهر خود آمده بود. چنانکه پس از سال‌ها زندان و سختی کشیدن برای پرویز اکتشافی تعریف می‌کند: از آنجاکه پس از چند ماه اقامت در مسکو متوجه می‌شود که شرایط زندگی در آنجا از هر لحاظ سخت است، با کسانی چون دکتر رادمنش و بقراطی و جمشید کشاورز که با آنها از ایران آشنایی داشت درمیان می‌گذارد که میل ندارد در شوروی بماند. می‌گوید: «من مثل شما نیستم، من پاسپورت گرفته‌ام و مثل شما پناهنده نیستم[1]».

جمشید کشاورز به حکمت می‌گوید تو پاسپورت ایرانی داری و می‌توانی به سفارت ایران بروی و اجازه خروج بگیری. جمشید کشاورز با حکمت راه می‌افتد و محل سفارت ایران را به او نشان می‌دهد. علیرضا حکمت به درون سفارت ایران می‌رود و چند روز در آنجا می‌ماند. اما بیمار می‌شود و مسئولان سفارت به ناچار او را به بیمارستان منتقل می‌کنند. در بیمارستان، مأموری از کا.گ.ب. نزد او می‌رود و پس از چند بار ملاقات و ابراز شرمندگی مبنی براینکه دربارهٔ او اشتباه شده است و به زودی همه چیز را جبران خواهند کرد، نامه‌ای از حکمت خطاب به سفارت ایران می‌گیرند. حکمت در این نامه می‌نویسد که از بازگشت به ایران منصرف شده است. سال‌ها بعد حکمت به عنایت‌الله رضا می‌گوید: همین که نامه را از من گرفتند، مرا به هتل و از آنجا به زندان لوبیانکا (ساختمان کا.گ.ب. در میدان دزرژینسکی مسکو) انتقال دادند.

در زندان لوبیانکا، علیرضا حکمت تحت بازجویی قرار می‌گیرد و به جاسوسی متهم می‌شود. در دادگاه حکمت را محاکمه و محکوم می‌کنند و به یکی از زندان‌های سیبری

۱- خاطرات پرویز اکتشافی، ص ۳۴۰ به بعد.

می‌فرستند که پنج سال در آنجا بسر برد. حکمت دربارهٔ دوران زندانش تعریف می‌کند:

«وضع آنجا وحشتناک بود. زندان‌های سیمانی انفرادی برای مجازات زندانیان در آنجا بود. در زمستان و تابستان زندانیان را مجازات می‌کردند که مدتی در این سلول‌های انفرادی بمانند و طعم تنبیه را بچشند. در تابستان پشه خیلی زیاد بود. گاهی زندانی را برای مجازات لخت می‌کردند و در آن جایِ پشه‌ها، مدتی نگاه می‌داشتند تا عذاب بکشد. در زمستان گاهی برای مجازات، زندانی را بیرون می‌آوردند و در هوای بسیار سرد، آب به او می‌ریختند. وضع غذا و کار وحشتناک بود ... در آنجا از هر لحاظ به‌خصوص از بابت غذا خیلی ناراحت بودیم ... به حدی بد بود که ما زندانیان در آنجا حتی جو را از مدفوع اسب پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. ارابه‌های اسبی دائم در آنجا بارکشی می‌کردند. نگهبانان آنجا تا تکان می‌خوردی، آدم را با قنداق تفنگ می‌زدند و حبس انفرادی می‌کردند. اصلاً نمی‌توانم بگویم آنها چه موجوداتی بودند[۱]».

سال‌های ۱۹۶۴-۱۹۶۱ که در مسکو بودم، علیرضا حکمت را یکی دوبار در منزل دوستان مشترک دیده بودم. انسانی بود متین و بسیار کم‌حرف. می‌گفتند او در سیبری به بیماری سل مبتلا شده و سلامتی‌اش در خطر است. علیرضا حکمت از خانوادهٔ معروف حکمت است. می‌گفتند آنها به داد او رسیدند و اِلاّ از میان رفته بود. از قرار علی اصغر حکمت که مدتی هم وزیر بود در مسافرت‌هایش به شوروی از حال او می‌پرسیده و اظهار نگرانی می‌کرده است و همین برای مقامات شوروی کافی بود که به فکر او باشند. از طریق همین امکانات خانوادگی و مادی بود که بالاخره توانست در سال‌های ۱۹۷۰ با پاسپورت ایرانی و قانونی به ایران برگردد.

۱- خاطرات پرویز اکتشافی، ص ۳۴۰ به بعد.

الکلیسم، آخرین پناهگاه

بحران‌های روحی در شرایط «مهاجرت سوسیالیستی» تشدید می‌شد و هر از چندگاه به سراغ بسیاری از پناهندگان سیاسی می‌آمد. الکل، آنهایی را که حساس‌تر بودند و آرمان‌های انسانی‌شان را از دست نداده بودند، بیش از سایرین تهدید می‌کرد. واکنش افراد در برابر ناملایمات یکسان نبود. اما پناه بردن به الکل و افراط در آن رایج‌ترین واکنش بود. محمد روزگار شهادت می‌دهد: «در مدت ۲۲ سال که در شهر دوشنبه زندگی کردم، بیش از ۴۰ نفر از همان فدایی‌های واقعی به دام عرق‌نوشی افتادند و جگرشان ترکید و در جوانی زندگی را بدرود گفتند. گورستان عمومی ایرانی‌ها در بالای یکی از تپه‌های شهر شاهد این فاجعه تأسف‌برانگیز است[۱]». شاهد دیگر، ناصر زربخت است که در این باره چنین می‌گوید: «مسألهٔ دیگری که به‌ویژه از ۱۹۷۰ به بعد دامنگیر ایرانیان شده بود عبارت از مرگ و میر زیاده از اندازه بین آنها بود. سالی نبود که چند نفر را به خاک نسپاریم، درصورتی‌که آن‌قدرها پیر نشده بودند. حدود میانه سن‌شان در این‌زمان بین ۴۵ تا ۵۵ بود. اکثر آنها به دو بیماری گرفتار می‌شدند که به مرگشان منتهی می‌شد. یکی سرطان بود و دیگری بیماری قلبی. ناگفته نماند که بیشتر کسانی را که بیماری‌های قلبی از پای درآورد به علت آلودگی زیاد به مشروبات الکلی بود که بیشتر سبب‌اش مهاجرت طولانی بود»[۲].

رویداد غمبار دیگر، خودکشی برخی از پناهندگان از فرط یأس و سرخوردگی از زندگی در «مهاجرت سوسیالیستی» بود. در این موارد هم معمولاً روی آوردن به الکل و افراط در آن، آغاز یک پایان بود. خودکشی جانگداز ستوان یکم توپخانه، محسنی، نمونه آن است. محسنی جزو سازمان نظامی حزب توده ایران بود که در سال ۱۳۳۴

۱- محمد روزگار، از انزلی تا دوشنبه، ص ۲۵۹.

۲- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۱۳۰.

همزمان با بقیهٔ افسران از راه مرزی رودخانهٔ اترک وارد شوروی شد و به گروه افسران حزبی در عشق‌آباد پیوست. محسنی تنها فردی از این گروه بود که به اشتباه چند روزی در مرز بازداشت شد. ولی با دادن آشنایی با اکتشافی و تأیید وی آزاد می‌شود. سپس او را به شهر ایوانوا (نزدیکی‌های مسکو) می‌فرستند. در آنجا به مدت یک‌سال و اندی در دانشگاه مهندسی برق درس می‌خواند. سپس به تاشکند منتقل می‌شود و به نوشتهٔ پرویز اکتشافی در خاطراتش، همانجا در رادیو تاشکند به کار ترجمه مشغول بوده است. محسنی در نامه‌ای که قبل از خودکشی به اکتشافی می‌نویسد از وضع نابسامان روحی و دشواری‌هایی که در محل کار و خانه گریبانگیرش بوده، شِکوه داشته است.

ناصر زربخت که دوست نزدیک او بود ماجرا را چنین نقل می‌کند: «او افسری جوان و احساساتی بود و از جریان ۲۸ مرداد بی‌نهایت‌عصبانی بود و یکی از آنهایی بود که برای برگزاری مجمع صلاحیت‌دار می‌کوشید (منظور همانست که به برگزاری پلنوم وسیع چهارم در تابستان ۱۳۳۷ منجر شد). او در تاشکند کار می‌کرد. زن گرفت و پسری هم از او به یادگار مانده است. خاتمه کارش این بود که یک روز از طبقه چندم خانه‌اش خود را پرتاب می‌کند و جان می‌سپارد. چیزی که از او به یاد دارم اینکه این اواخر تقریباً نیمه‌الکلی شده بود. مسألهٔ الکلی شدن و یا خودکشی کردن فقط مربوط به محسنی نبود.

تعداد این‌گونه اشخاص کم نبودند. **سبب‌اش این بود که آنها دربارهٔ شوروی تصورات دیگری داشتند، ولی وقتی‌که (آن‌هم در آن زمان) به آنجا مهاجرت کردند یک‌دفعه چیز دیگری دیدند که باورشان نمی‌شد. این بود که برخی به سوی الکل رو آوردند و برخی هم به خودکشی دست زدند.** یکی دیگر از اینها شخصی بود به نام رحیم سرابندی که من او را ندیدم ولی رفقای مشهدی تعریف می‌کردند که یکی از فعالین بنام خراسان در دوران پیش از کودتا بوده که او هم در همان زمان‌ها، وقتی از زندان بیرون می‌آید، خودکشی می‌کند[1]».

شایان ذکر است که پدیده‌هایی نظیر خودکشی و مرگ و میر چشمگیر در سنین نسبتاً

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، صص ۱۶۳-۱۶۲.

جوانی به‌خاطر افراط در مصرف مشروبات الکلی؛ و یا آنچه در بالا به‌صورت پدیده «تجارتیان» و فساد مغایر با اخلاق و منش یک انسان سیاسی آرمان‌خواه اشاره شد، پدیدهٔ اخیر در جوامع مهاجران ایرانی در کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی نادر و به‌هرحال برای من ناشناخته است. علت آن‌را باید در درجهٔ اول در شرایط پیرامونی مهاجران در این کشورها جست. تاحدّی نیز در گذشته آنها و بستر فرهنگی ـ اجتماعی پناهندگان سیاسی که به این کشورها روی آوردند، پی‌جویی کرد.

آرزوی بازگشت به میهن

با آنکه از نیمه‌های دهه چهل پناهندگان سیاسی در کشورهای سوسیالیستی تاحدی استقرار یافتند، خانواده تشکیل دادند، صاحب خانه و مسکن به نسبت آبرومند شدند. دوران تحصیلی را پشت سر گذاشته، بسیاری از آنها مهندس و پزشک و متخصص شدند. با این‌حال کشش پناهندگان سیاسی برای بازگشت به سوی میهن و علاقهٔ آنها به ایران نه‌تنها کاهش نیافت بلکه شدت گرفت. به همین جهت تا روزنه‌ای باز می‌شد، امید بازگشت به میهن دل‌ها را شاد می‌کرد و احساسات ایراندوستی مهاجران سیاسی به غلیان می‌افتاد. همزمان با جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی اعلانی در روزنامهٔ اطلاعات چاپ شده بود که دولت ایران به وزارت امور خارجه دستور داده است که به سفارتخانه‌های خود در خارج بخشنامه کند که ایرانیانی که به عللی از کشور خارج شده‌اند اگر مایل باشند به آنها روادید داده شود که به کشور بازگردند. به شهادت ناصر زربخت آگاهی از این اعلان «غوغایی بین ایرانیان مهاجر به راه انداخت ... از این پس تلفن‌ها و مراجعات مرتبی بود که به سفارت ایران در مسکو می‌شد. تقریباً ۸۰ درصد ایرانیان شهر دوشنبه خود را آمادهٔ بازگشت کرده بودند. ولی از سفارت پاسخ درستی نیامد. **در پایان سفارت اعلام کرد که این آگهی مربوط به کشورهای شرقی نمی‌باشد**[1]».

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، صص ۱۲۵-۱۲۴.

درواقع نه رژیم شاه تمایلی با بازگشت مهاجران سیاسی کشورهای سوسیالیستی داشت و نه مقامات شوروی! نگاهی از این زاویه به فعالیت «جمعیت پناهندگان ایرانی» که در نیمهٔ دوم دهه چهل به ابتکار مقامات شوروی برپا شد، روشنگر است. انگیزهٔ ظاهری برای تشکیل این جمعیت، گفتگو با دولت ایران برای فراهم کردن شرایط علنی و قانونی بازگشت ایرانیان مهاجر در شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی بود.

دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو را که خان‌زاده و فرد موجه‌تری می‌نمود طبق اظهارات خود، با اصرار در رأس این جمعیت قرار دادند. انعکاس این خبر نیز درمیان مهاجران سیاسی که نومیدانه در جستجوی روزنه‌ای بودند، هیجان فراوانی برانگیخت. ناصر زربخت می‌نویسد: «کسانی که در آن زمان در شهر دوشنبه بودند، می‌توانند حس کنند که چه شور و غوغایی بین ایرانیان آن شهر پدیدار گشته بود[۱]».

به خاطر دارم در سایر کشورها و هرجا تجمعی از مهاجران سیاسی وجود داشت، همین شور و شوق برپا بود. دکتر جهانشاهلو شهادت می‌دهد: «در این هنگام نه تنها همهٔ ایرانیان آوارهٔ مسکو و دیگر جمهوری‌های شوروی، جز آذربایجان، نام و مدارک آموزش‌دیده‌ها را روانه کردند که از آلمان خاوری [شرقی]، چکسلواکی، مجارستان و لهستان نیز مدارک با نامه‌های درخواستی پیگیر رسید. درخواست جوانان بیشتر با نامه‌هایی چنین همراه بود. **راستی رفیق دکتر جهانشاهلو ماکی به وطن باز می‌گردیم و شما کی مژده اجازهٔ بازگشت ما را به ما می‌رسانید، فراموش نکنید که ما روزشماری می‌کنیم و چشم‌انتظاریم[۲]».**

امّا عین این احساسات درواقع، درمیان بسیاری از ایرانیان مهاجر مقیم آذربایجان شوروی که در تیول غلام یحیی بود و کارشکنی می‌کرد، مشاهده می‌شد. جهانشاهلو می‌نویسد: **«دور از چشم غلام یحیی و همدستانش به یاری ایرانیان میهن‌دوستی که در آذربایجان**

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، ص ۱۳۰.

۲- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، صص ۱۷۵-۱۷۴.

شوروی آن‌زمان کم نبودند و بدون آگاهی فرقه، درخواست بسیاری از جوانان را که در آرزوی بازگشت به میهن می‌سوختند دریافت کردم[1]».

دکتر جهانشاهلو کم و کیف قضیه و انگیزهٔ واقعی از تشکیل این جمعیت و علل شکست آن‌را به تفصیل در خاطرات خود شرح داده است. اولین کار او در مقام صدر این جمعیت نوشتن نامه به شاه ایران و امیرعباس هویدا نخست‌وزیر وقت است. در نامه‌ای مشابه، از آنها می‌خواهد به خانواده‌های آوارهٔ ایرانی توجه کنند و اجازه دهند که به میهن بازگردند. و نیز یادآور می‌شود که «اکنون وضع کشور و پیشرفت آن جوری است که نیاز به مردم آموزش‌دیده و کارشناس بسیار است و چون در درازای چند سال جوانان آوارهٔ ایرانی در شوروی آموزش‌های فنی و علمی دیده‌اند و آماده خدمت به میهن می‌باشند، اگر از این کارشناسان ایرانی که مِهر میهن در سر دارند به جای کارشناسان و کارگرانی که از کشورهای همسایه و دوردست استخدام می‌شود، بهره‌برداری شود سزاوارتر است[2]».

پس از چندی پاسخی از نخست‌وزیر به او می‌رسد «تا نام کارشناسان و پیشه و کارشناسی آنان را به نخست‌وزیری بفرستد تا دربارهٔ آن اقدام شود[3]». به مجرد آگاهی از نامه، دکتر رادمنش فوراً به مسکو می‌آید و دو نفری تصمیم می‌گیرند نام جوانانی را که توانسته‌اند هنرستان‌ها، دانشکده‌های فنی و کشاورزی و پزشکی و دندانپزشکی و داروسازی را به پایان برسانند، برای نخست‌وزیری بفرستند.

ولی از این مقطع کارشکنی‌ها و درگیری‌ها با غلام یحیی و همدستان او و دستگاه رهبری شوروی آغاز می‌شود. جهانشاهلو علت را این می‌داند که «چون به راستی روس‌ها و بیش از همه گردانندگان حزب کمونیست آذربایجان شوروی و سازمان امنیت آن و دار و دستهٔ فرقه که نوکرهای بی‌ارادهٔ آنان بودند از اینکه ایرانیان آواره بتوانند روزی به میهن خود

۱- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، صص ۱۷۵-۱۷۴.

۲- همان، صص ۱۷۲-۱۷۱.

۳- همان‌جا.

بازگردند سخت ناخشنود بودند ... دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شوروی و سازمان امنیت آن از بیخ و بن با دادن نام ایرانیان به دولت ایران مخالفت کردند. غلام یحیی با تلفن به من گفت که رفیق دکتر [جهانشاهلو] ماکه این جوانان را پرورش ندادیم تا نوکری شاه را بکنند[۱]»!!

اما چون کمیته مرکزی حزب توده ایران فشار می‌آورد، بالاخره غلام یحیی فهرستی از «متخصصین» و «کارشناسان حرفه‌ای» مورد پسند خود را به دفتر جمعیت فرستاد که در آن «نام چاقوکشان حرفه‌ای و ولگردان و پادوهای سازمان امنیت و در برابر نامشان در جای پیشه و حرفه بیشتر نوشته شده بود، کبابی و آشپز و سبزی‌فروش و شاگرد راننده و مانند اینها[۲]» البته چنانکه یادآور شدم، دکتر جهانشاهلو این فهرست راکه آشکارا کارشکنی و تحریک‌آمیز بود، کنار می‌گذارد و دور از چشم غلام یحیی، یک فهرست واقعی از کارشناسان ایرانی مقیم آذربایجان شوروی را ضمیمه پرونده می‌کند و دراختیار دولت ایران قرار می‌دهد. غلام یحیی توسط ایادی خود در هیأت مدیرهٔ جمعیت، کارشکنی‌ها را آغاز می‌کند. ازجمله اصرار می‌ورزد که ایادی فرقه، جهانشاهلو را در ملاقات با سفیر همراهی کنند. حتی نمایندهٔ کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی که در آن‌زمان شخص مفلوکی به‌نام ماکریاک بود، پی‌درپی از جهانشاهلو می‌خواهد که نمایندگان فرقه را با خود به سفارت ببرد. باری به‌خاطر کارشکنی‌های اعصاب خردکن، دکتر جهانشاهلو در تجدید برگماری هیأت مدیره در سال ۱۹۷۰ از پذیرفتن مسئولیت سر باز می‌زند. پس از او ریاست جمعیت را به آقای احمد طباطبایی سپردند. طباطبایی شخصاً انسانی شریف و با فرهنگ بود، ولی اقتدار و موقعیت جهانشاهلو را نداشت. او آدمی نبود که بتواند در برابر تحریکات و کارشکنی‌های غلام یحیی و دیگران ایستادگی کند. کم‌کم بازار این جمعیت نیز از رونق افتاد و به فراموشی سپرده شد.

۱- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، صص ۱۷۹-۱۷۴.

۲- همان، ص ۱۷۴.

ناگفته نماند که موضوع بازگشت مهاجران ایرانی از جانب دولت ایران نیز هیچ‌گاه به‌طور واقعی و جدی استقبال و دنبال نشد. به‌نوشتهٔ ناصر زربخت پس از آنکه ۸۰ درصد ایرانیان مقیم دوشنبه آنکت‌ها را پر کردند «آنکت‌ها را از همه شهرها جمع می‌کنند و به سفارت ایران در مسکو می‌برند و به نام «جمعیت ایرانی مقیم شوروی» لیست را به سفیر ایران می‌دهند. سفیر آنکت‌ها را نمی‌پذیرد و پاسخ می‌دهد که دولت ایران چنین جمعیتی را به رسمیت نمی‌شناسد. اگر هر ایرانی تقاضایی دارد بایستی خودش به تنهایی رجوع کند والسلام. بدین ترتیب این امید هم به شکست منجر شد[1]». زیرا مهاجران از اقدام و تماس فردی با سفارت بیم داشتند.

ملاحظه می‌شود که در عمل نه دولت ایران میل به حل موضوع بازگشت مهاجران ایرانی داشت و نه مقامات شوروی قصد حل واقعی و بی‌غرضانه آن‌را داشتند. نتایج فاجعه‌بار اقدامات فریدون پیشواپور و ستوان حسین قبادی و حکمت در جستجوی راه‌حل‌های فردی برای بازگشت به ایران، نشان می‌دهد که یگانه راه برون رفت، اقدام جمعی و رسمی بود. لذا حواله دادن آن به اقدام فردی، تعلیق امر به محال بود.

دکتر جهانشاهلو به‌خاطر کار طولانی و از نزدیک با دستگاه‌های دولتی و امنیتی شوروی، به‌ویژه هنگامی‌که مقیم باکو و در رهبری فرقه بود، آنها را خوب می‌شناخت. لذا استنباط و استنتاج خود از نقشه شوروی‌ها را در ایجاد این جمیعت چنین بیان می‌کند: «روس‌ها می‌خواستند به دستاویز اینکه این جمعیت‌ها غیرحزبی و غیرسیاسی هستند، شاید بتوانند کسانی یا گروه‌هایی راکه دست‌پروردهٔ خودشان بودند به این کشورها روانه کنند و در آنجا به‌کارهای سیاسی و شاید جاسوسی بگذارند[2]». یک‌بار در ملاقاتی که او در معیّت دکتر رادمنش با دست‌اندرکاران حزب کمونیست شوروی داشت بی‌پرده به او

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، صص ۱۳۰-۱۲۹.

۲- دکتر جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، ص ۱۶۹.

می‌گویند: «رفیق جهانشاهلو باید دقت کنید که در میان نام‌هایی که به نخست‌وزیری ایران می‌فرستید نام کسانی که به‌گونه‌ای از ما ناخشنودند و پس از رفتن به ایران ممکن است به رده‌های مخالفین ما بپیوندند نباشد[1]»! ملاحظه می‌شود که جز پادوها و سرسپردگان آزمایش‌دادهٔ دستگاه امنیتی شوروی، دیگر کس چندانی باقی نمی‌ماند. چون همه ایرانیان مهاجر در اثر تجربه و آشنایی از نزدیک با «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرخورده و بالقوه مخالف و منتقد این نظام بودند.

وضعیت پرتناقض مهاجران سیاسی

پدیدهٔ متناقض و تأسف‌بار این بود که رژیم شاه می‌پنداشت تاکسی پایش به شوروی و کشورهای سوسیالیستی افتاد، به یک بلشویک دوآتشه و مدافع سرسخت و بی‌قید و شرط آنها، به عبارت دیگر **به یک عامل و خدمتگزار و جاسوس مبدل می‌شود و لذا خطرناک است. حال آنکه جز عدهٔ انگشت‌شمار و یا کسانی که به تور کا. گ. ب. افتاده بودند. مهاجر** سوسیالیستی با مشاهده واقعیت این کشورها به منتقدان افراطی این نظام و به عناصر به اصطلاح «ضد شوروی» مبدل می‌شدند **و به‌طرز دلپسندی احساسات ایرانی و میهن‌دوستی در آنان با شدت بروز می‌کرد.** شایان ذکر است که کمتر کسی از فرزندان رهبران حزب و افسران اعدام شده در رژیم گذشته به حزب پیوستند و معمولاً تمایلات شدید ضد شوروی داشتند. زیرا فضای خانواده‌ها از بگومگوها، بدگویی و بددهنی به یکدیگر و توطئه‌چینی و انتقاد و حتی عیبجویی و تمسخر «سوسیالیسم واقعاً موجود» انباشته بود و در نوباوگان، کششی به حزب پدر و مادر به‌وجود نمی‌آورد. مضافاً آنکه جوانان مهاجر ایرانی در محیط سیاست‌زده جوامعی می‌زیستند که خود جوانان آن کشورها، سیاست‌گریز و دچار غربزدگی مبتذلی شده و شدیداً تمایلات ضد سوسیالیستی داشتند. این وضع به سهم خود در طرز تفکر نوجوانان ایرانی اثر می‌گذاشت.

مقایسهٔ وضع روحی جوانان و توده‌ای‌های مهاجر سوسیالیستی با همتای آنها در غرب آموزنده

۱- دکتر جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، ص ۱۶۹.

است. درست در همان ایام، نسل جوان توده‌ای که در غرب به حزب توده رو می‌آورد و یا فرزندان توده‌ای‌های قدیمی که به «حزب پدر» می‌پیوستند، با حرارت و تعصب زایدالوصفی از شوروی و آرمانشهر خود و حزب توده ایران دفاع می‌کردند و همه ایرادات به رهبری حزب و خطاهای فاحش تاریخی آن‌را توجیه کرده و به حساب تهمت‌زنی‌های «ضد انقلاب» و «وازده‌ها» و مائوئیست‌ها می‌گذاشتند و صادقانه هم به آنچه می‌گفتند، باور داشتند، زیرا شناختی از واقعیت‌ها نداشتند.

«مهاجرت سوسیالیستی» اثرات تعیین‌کننده‌ای در رفتار و تفکر رهبران حزب و در روند وابستگی داشت. در سال‌های قبل و بعد از جنبش ملی شدن صنعت نفت، رهبری حزب توده ایران ازنظر اقتصادی متکی به خود و مستظهر به حمایت و کمک‌های مالی بی‌شائبه اعضاء و هواداران بود. کمبودهای مالی را هم‌گاهی از راه دستبرد به بانک‌ها و عملیات غیرقانونی دیگر تأمین می‌کرد. اساس سیاست حزب را، چه درست و چه نادرست، خود تدوین می‌کرد. جز در مواردی نظیر تقاضای امتیاز نفت شمال از سوی دولت شوروی و یا تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان که رهبری حزب در برابر عمل انجام شده قرار می‌گرفت و در محذور حمایت از این‌گونه اقدامات می‌ماند[1]. حزب تودهٔ ایران در اپوزیسیون بود و با حکومت‌ها در تضاد و مبارزه. نقطهٔ مبارزه‌ای که به او شادابی و پویایی می‌داد، از مردم نیرو می‌گرفت و هویت داشت. دائم در جنب و جوش و بازتولید نیرو بود و مشروعیت خود را از زحمتکشان و مبارزان و جوانان انقلابی درون کشور می‌گرفت. با حزب کمونیست اتحاد شوروی رابطه روزمره و تنگاتنگ نداشت. وابستگی صرفاً برخاسته از ایدئولوژی و تئوری‌های متداول بود و چندان از حد کلیاتی چون همبستگی جهانی با جبهه صلح و سوسیالیسم تجاوز نمی‌کرد. **شوروی هرچه دورتر، زیباتر می‌نمود و غرورآفرین بود.** شناخت انسان از گوهر شوروی هرچه کمتر، تصویر رؤیایی آن کامل‌تر می‌نمود.

۱- تفصیل ماجرا در کتاب نظر از درون به نقش حزب توده ایران آمده است.

اما در مهاجرت سوسیالیستی همهٔ داده‌ها عوض شد و وضع بکلی تغییر یافت. نه تودهٔ حزبی در میان بود که حزب را از لحاظ مالی تأمین کند و نه مبارزه‌ای در کار، تا نیرو ببخشد. دو سه سال پس از کودتای ۲۸ مرداد و تلاشیِ حزب در ایران و آغاز «مهاجرت سوسیالیستی» و از سرگیری فعالیت کمیته مرکزی در شوروی و سپس در آلمان شرقی، حزب توده ایران قادر نشد تا آستانهٔ انقلاب بهمن تشکیلاتی در درون کشور برپا کند. از دهه چهل که جنبش مائوئیستی رونق گرفت تقریباً تمام سازمان‌های حزب توده در غرب، از آن بریدند و سازمان‌های مائوئیستی را به‌وجود آوردند و به ستیز با کمیته مرکزی پرداختند. در همین ایام تشکیلات حزب در داخل کشور بدست شیادی به‌نام عباسعلی شهریاری افتاد که سرسپردهٔ ساواک بود. در اواخر دههٔ چهل پس از تلاش‌های فراوان برای جمع آوری سپاه از هم گسیخته حزب، مجموعه اعضاء و هواداران حزب توده ایران در اروپای غربی و آمریکا به زحمت به ۵۰ نفر می‌رسید. و تازه این آمار با گشاده‌دستی زیادی سرهم‌بندی شده بود. موجودیت حزب توده ایران به «مهاجرت سوسیالیستی» محدود شد، با انبوهی از مشکلات و تنش‌های درونی. در اینجا نیز ابوابجمعی حزب توده (منهای فرقه دموکرات که حساب و کتاب جداگانه‌ای داشت) در تمام کشورهای سوسیالیستی در آن سال‌ها و تا آستانهٔ انقلاب بهمن ۵۷ از ۲۰۰-۱۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. قاطبهٔ آنها کارت عضویت حزب را برای کار و زندگی و حل مشکلات روزانهٔ خود حفظ کرده بودند. از میان آنها به زحمت سی چهل نفر در آپارات حزب در لایپزیک و رادیو پیک ایران در بلغارستان مشغول به کار بودند. از یک دوره‌ای، حتی حوزه‌های حزبی را، چون موجب دردسر بودند، رسماً منحل کردند و هرکس دنبال کار و زندگی خود رفت. طی این مدت نسبتاً طولانی، نه کسی از رهبری حزب به فکر بازگشت به ایران بود و نه کادرها حاضر بودند با طناب پوسیدهٔ آن به چاه بروند. در تمام آن ۲۵ سال فقط چهار پنج نفر، آن هم از اعضای سادهٔ حزب که بعضی نظیر پرویز حکمت‌جو و سروان رزمی، که از زندگی مهاجرت به تنگ آمده بودند، با مأموریت حزبی به ایران رفتند. و همه آنها ازجمله علی خاوری و حکیمی (این دو نفر نیز از اعضای ساده حزب بودند)، به‌دست

شیادی به‌نام عباسعلی شهریاری که همه کارهٔ کمیته مرکزی در ایران، ولی عامل ساواک بود، به دام افتادند. از این چهار پنج نفر نیز سه نفر به قتل رسیدند.

رابطهٔ کمیته مرکزی حزب توده با حزب کمونیست شوروی در درون چنین تنگناهایی شکل گرفت و قوام یافت. اینک رهبری حزب، اقتدار و مشروعیت خود را در قبال توده‌ای‌های معترض مهاجر، به اعتبار مقامات شوروی و کشورهای سوسیالیستی اعمال می‌کرد. دیگر صِرف ایدئولوژی، عامل همبستگی به شوروی نبود. فاکتورهای عینی بسیار قوی و ملاحظات و مصلحت‌اندیشی‌های دیگر، دست بالا را داشت. رهبری حزب چهارچشمی می‌پائید و خود سانسوری داشت تا سیاست حزب کاملاً در سمت و سوی سیاست عمومی شوروی باشد. و اگر لغزشی پیش می‌آمد بلافاصله تصحیح می‌کرد.

در یک کلام، زندگی و سرنوشت مهاجران سیاسی نسل سوم در درون تناقض زیر رقم می‌خورد: از یک سو، آنها از نظام شوروی و «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرخورده بودند و دیگر توهّمی دربارهٔ او نداشتند؛ از رهبری حزب توده ناامید و نسبت به او بی‌اعتماد بودند. **و با عشق به ایران و ایراندوستی، با بی‌تابی در اندیشه و آرزوی برگشت به میهن بسر می‌بردند. از سوی دیگر، اما دولت ایران به آنها با چشم «غیرخودی» و سرسپردهٔ بیگانگان می‌نگریست و بی‌اعتماد بود! و از پذیرفتن آنها به زندگی در میهن که از حقوق اولیه بشر است، خودداری می‌ورزید.**

این بلاتکلیفی همچنان ادامه داشت تا انقلاب بهمن ۵۷ فرا رسید. برخلاف انتظار باز هم گشایش چندانی در کار مهاجران سیاسی در شوروی حاصل نشد. کوتاه شده ماجرای این دوره را از زبان ناصر زربخت بشنویم:

«فردای انقلاب به اتفاق چند نفر به صلیب‌سرخ شهر دوشنبه رجوع کردیم و از رئیس آنجا دربارهٔ بازگشتمان پرس وجو نمودیم. رئیس هم باکمیته مرکزی تماس گرفت، آنها هم گفتند بایستی از مسکو بپرسیم. بنا شد فردایش به دفتر حزب کمونیست آنجا رجوع نمائیم. فردای آن‌روز هفت نفر بودیم که به نمایندگی از طرف مهاجرین شهر دوشنبه به

دفتر حزب آنجا رفتیم. مسئول مربوطه با بشاشت ما را پذیرفت و به یکایک‌مان تبریک گفته اظهار داشت که ما با بازگشتتان کاملاً موافقیم و از آن استقبال می‌کنیم، ولی فقط اجازه از سوی ما کافی نیست، بلکه مانند همیشه دولت نوبنیاد ایران هم باید شما را قبول کند. پس بهتر است ابتدا به آنها رجوع کنید هر وقت آنها اجازه دادند ما فوراً روانه‌تان می‌کنیم. همان‌روز ما یک نامهٔ دستجمعی به‌عنوان سفارت نوشتیم و نزدیک به هشتاد نفر از ایرانیان آن را امضاء کرده، توسط نماینده‌ای که انتخاب کردیم به مسکو فرستادیم تا نامه را به سفارت برساند. نامه به سفارت رسید. بعد از آن‌هم هر روز در انتظار جواب بودیم. ولی هربار کنسول می‌گفت که آن‌را به تهران فرستاده منتظر جواب از ایرانیم. همه خود را آماده حرکت می‌کردند. برخی با زن و بچه و برخی تنها. نگارنده متوجه شد که ممکن است از طرف دولت ایران اصلاً خبری نشود، چنان‌چه خبری هم نشد. بدین ترتیب دعوتنامه‌ای از یکی از دوستانم در برلن غربی گرفته، مطابق آن از میزبانان اجازه گرفتم و عازم آنجا شدم. در چنین روزهایی رفقای میزبان نیز کمک می‌نمودند. بدین ترتیب به برلین غربی وارد شدم، به کنسولگری ایران در آن شهر رجوع کردم. وقتی گفتم از شوروی آمده‌ام اجازه ورود به ایران را می‌خواهم، گفتند پرونده‌ات در مسکو است، شما باید به همانجا رجوع کنید. سرانجام به اتفاق یکی از دوستان که او هم از شوروی آمده بود، از طریق هواپیمایی چکسلواکی بلیت خریده پرواز نمودیم و بدین ترتیب پس از ۲۸ سال هجران در فرودگاه مهرآباد پیاده شدم درحالی‌که بجز شناسنامهٔ ایرانی و ویزای خروج از شوروی چیزی در دست نداشتم[۱]».

کم نبودند مهاجران سیاسی مقیم کشورهای سوسیالیستی که از همین راه‌ها و مشابه آن و یا با ابتکارات مختلف و استفاده از امکانات شخصی و خانوادگی به میهن بازگشتند و به آرزوی دیرینهٔ خود دست یافتند. مثلاً محمد تربتی می‌نویسد: «انقلاب ایران مرا به اوج سرور رساند. در پوست خود نمی‌گنجیدم. می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به کشورم

۱- ناصر زربخت، گذار از برزخ، صص ۱۳۸-۱۳۶.

برسانم و در بازسازی آن شرکت کنم. پس به تدارک سفر پرداختم ... ۲۰ خرداد ۱۳۵۸ در تهران بودم. از پلکان هواپیما که فرود آمدم، از خود بیخود شدم. درجا نشستم و سر بر زمین گذاشتم و آسفالت فرودگاه مهرآباد را بوسیدم. چند دقیقه بعد در سالن فرودگاه بودم. مأمور مرزی گذرنامه‌ام را خواست. گذرنامه‌ام نام مستعار بهرام نویدی را بر خود داشت. نامی که از ژوئیهٔ ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۹ نام من شده بود. به صلاحدید چکسلواکی‌ها شناسنامهٔ قدیمی‌ام را جلوی رویش گذاشتم. آشکارا یکه خورد»...[۱]. ولی توفیق از این راه‌ها برای همهٔ مهاجران به آسانی ممکن نبود. زیرا این‌گونه امکانات برای همگان میسر نبود. باید با کمال تأسف گفت که حتی «دولت انقلاب» هم گامی در راه تأمین بازگشت ایرانیانی که در «مهاجرت سوسیالیستی» می‌زیستند برنداشت. «لازم می‌دانم گواهی زیر را که حاصل تجربهٔ شخصی من است و سیاست «دولت موقت» را نشان می‌دهد در اینجا قید کنم.

فردای انقلاب در پاریس به سفارت ایران رفتم و با ارائهٔ شناسنامه‌ام که دراختیار داشتم بلافاصله برایم پاسپورت صادر شد. مجوز کنسولگری برای صدور پاسپورت، دستور تلگرافی بود که شاپور بختیار به هنگام دولت مستعجل خود به سفارتخانهٔ ایران بخشنامه کرده بود. بلافاصله پاسپورت گرفتم. بخشنامه عبارت از این بود که به ایرانیان بدون پاسپورت، به هر علتی، با ارائه شناسنامه پاسپورت داده شود. من موضوع را بلافاصله به اطلاع رهبری حزب در آلمان شرقی رساندم و تأکید کردم بشتابید که در پاریس به آسانی و بدون سئوال و جواب ناخوشایند، پاسپورت می‌دهند. فرج میزانی (جوانشیر) بلافاصله آمد. خودم همراهی کردم و پاسپورت گرفت، به ایران رفت. **اما بقیه تا بجنبند، این راه بسته شد. وزارت امور خارجه دولت موقت دستور داده بود که صدور پاسپورت مهاجران ایرانی مقیم کشورهای سوسیالیستی منوط به پذیرش آن از تهران است**. چون افراد رهبری حزب و کادرها می‌خواستند به‌طور قانونی و مجاز به کشور بازگردند، من در تهران از

۱- محمد تربتی، از تهران تا استالین‌آباد، ص ۱۵۵. به هنگام ویرایش متن کتاب، مطالبی ازخاطرات آقای محمد تربتی که اخیراً منتشر شده به متن اضافه شده است.

طریق شادروان داریوش فروهر که از گذشته با او آشنایی داشتم، موضوع صدور پاسپورت برای کیانوری و سایر رهبران حزب راکه در آلمان دموکراتیک در انتظار بودند، درمیان گذاشتم. فروهر استقبال کرد و قول داد در دولت مطرح سازد و بر این گمان بود که مشکلی پیش نیاید. اما برخلاف انتظار، رئیس دولت و وزیر خارجه رضایت ندادند و این دست و آن دست کردند. کیانوری چون عجله داشت، ریسک کرده با شناسنامه و تصدیق رانندگی از آلمان شرقی به تهران پرواز کرد و بی دردسر وارد تهران شد.

پروفسور شفایی در خاطرات خود، صحبت از کمیسیونی می‌کند که در اواخر اسفند ماه ۱۳۶۰ از ایران به منظور رسیدگی به کارهای مهاجران ایرانی که قصد بازگشت را دارند وارد باکو می‌شود. رئیس کمیسیون شخصی به‌نام قائمی بوده است که با افراد تماس می‌گرفته است. شفایی متأسفانه جز در مورد خود، اطلاعات بیشتری در این باره نمی‌دهد. به نوشتهٔ او، آقای قائمی با وی در شب نوروز سال ۱۳۶۱ ملاقات و گفتگو می‌کند و پس از بازگشت به ایران، در یازده فروردین ماه سال ۱۳۶۱ موافقت دولت ایران را با بازگشت او رسماً از طریق حسین طباطبایی، کنسول ایران در باکو به او ابلاغ می‌کند.

افسوس که این شرایط چندان نپائید. نیروهای چپ ایران برای چندمین بار غیرقانونی شدند. این بار حزب تودهٔ ایران تنها نبود و سازمان‌های چپ متعددی نیز به همین سرنوشت دچار شدند. مهاجرت چهارمی با وسعت به مراتب بیشتر، تحمیل شد. ماجرای آن و سرنوشت این مهاجران موضوع بحث تفصیلی فصل چهارم این کتاب است.

* * *

در پایان مجدداً تأکید می‌کنم، آنچه در این مجموعه آمد، متکّی بر یادمانده‌ها و نوشته‌ها و اظهارات گوناگون کسانی است که بعضی‌ها متأسفانه از میان ما رفتند و امکان پرسش و تدقیق مطالب و نوشته‌هایشان نیست. بی دقتی‌ها، اشتباهات در این یادمانده‌ها

کم نیست. در برخی از آنها حتی گاه با روایت‌های یک‌سویه و جهت‌دار از رویدادها و اشخاص مواجهیم که کار تمایز سره از ناسره را مشکل می‌کند. کوشیده‌ام در نقل روایت‌ها و شهادت‌ها به آنهایی تکیه کنم که با منطق قضایا می‌خواند و یا با داده‌های دیگر همخوانی دارد. با این حال به پژوهش بیشتر و جستجوی حقیقت به‌ویژه با دستیابی به اسناد تازه که بسیاری از آنها همچنان سرّی است، نیازمندیم.

ما از واقعیت جهنمی که در آن نسل اول و دوم مهاجرات ایرانی، در دوران وحشت و ترور بی‌رحمانه استالینی بسر بردند، آگاهی‌های محدودی داریم. از سرنوشت تراژیک تک‌تک آنها بی‌خبریم. از چگونگی دادگاه، دلیل بازداشت و پرونده‌های نیک‌بین‌ها، سلطانزاده‌ها، ذره‌ها، حسابی‌ها و علوی‌ها، بیش از آنچه در این نوشته آمد، بی‌اطلاعیم. همین‌قدر می‌دانیم که بی‌گناه کشته شدند و از میان رفتند. جز با دسترسی به پرونده‌ها و بایگانی کا . گ . ب . و اسناد کمینترن گام تازه‌ای نمی‌توان برداشت.

باوجود فروپاشی نظام «سوسیالیسم واقعاً موجود» عجبا که اسناد و بایگانی کا . گ . ب . به‌ویژه دربارهٔ ایران حتی دربارهٔ رویدادهایی که بیش از نیم قرن از وقوع آن می‌گذرد، همچنان به شیوه‌ای فوق سریّ نگهداری می‌شود و به آسانی قابل دسترسی نیست.

سال‌هاست در آرزوی آن هستم که این بایگانی‌ها به روی پژوهشگران و علاقمندان گشوده شود تا هم بدانیم چه بر سر این رادمردان و قافله‌سالاران جنبش دموکراتیک و ترقی‌خواه ایران آوردند و نیز با بازی‌های پشت پرده‌ای آشنا شویم که از طریق آنها، سرنوشت میهن ما را رقم می‌زده‌اند.

بخش دوم

سرگذشت آخرین نسل

بازخوانی روایت انقلابیون چپ ایرانی
از شوروی سابق و افغانستان
در دوران پس از انقلاب (سال‌های ۱۳۶۸ - ۱۳۶۲)

محسن حیدریان

ویژگی‌ها و روش بررسی

در تاریخ معاصر ایران چهار موج از ایرانیان که به چهار دورهٔ مختلف تعلق داشته‌اند، به شوروی سابق مهاجرت کرده‌اند. این، روایتِ آخرین دوره و آخرین نسل است. بازیگران این روایت نه تنها از دیدگاه تاریخی بلکه از منظر سیاسی و ایدئولوژیک نیز آخرین تجربه و نیز آخرین نسل به‌حساب می‌آیند. به‌ویژه آنکه دیگر «سوسیالیسم واقعاً موجود» در میان نیست. با فروپاشی شوروی نه تنها به موجودیت ۷۰ سالهٔ نظام سوسیالیستی شوروی بلکه به پرانتزی که از سال ۱۹۱۷ در تاریخ جهانی باز شده بود، پایان داده شد. اما تجربهٔ این آخرین نسل پناهندگان ایرانی به شوروی سابق از چند ویژگی مهم برخوردار است:

نخستین ویژگی آخرین نسل، این است که اغلب از روشنفکران و تحصیلکردگان طبقهٔ متوسط و شهرنشین ایران هستند و متعلق به نسلی‌اند که انقلاب بزرگ ملت ایران در ۲۲ سال پیش را به ثمر رساند. اما خود چند سال بعد ناگزیر به ترک وطن و مهاجرت به سرزمینی شد که کعبهٔ آمال وی به‌حساب می‌آمد. پرتاب شدن این آخرین نسل از درون کورهٔ انقلاب ایران به شوروی سابق خود عامل دیگری است که بر ذهنیت و رفتار وی در دوران اقامت در آن کشور بی‌تأثیر نبوده است.

ویژگی دیگر آخرین نسل، تصادم این افراد با نظامی در شوروی سابق است که ظاهراً در اوج دوران «اعتلاء و شکوفایی سوسیالیسم واقعاً موجود» بود. دورانی که در پی

حکمرانی طولانی برژنف و رهبران سالخورده و فرسودهٔ بعد از او، نظام شوروی در کلام و اسناد احزاب برادر کمونیستی و درنتیجه در ذهنیت آخرین نسل، در اوج قدرت و استحکام خود می‌درخشید. دورانی که در خیال آخرین نسل «آخرین مرحلهٔ رشد دوران سوسیالیسم» و تدارک پی‌ریزی جامعه ایده‌آل کمونیستی در روی کرهٔ زمین به‌شمار می‌رفت. اما در واقعیت سرتاپای آن نظام چنان پوسیده شده بود که با شتاب تمام به‌سوی زوال و فروپاشی می‌رفت. این همان دورانی است که سازمان مخوف کا .گ . ب . با یکه‌تازی کامل، به جاسوسی و جاسوس‌پروری در شوروی و در خارج از مرزهای آن به هر شیوه و به هر قیمت مشغول بود. بدین‌گونه بود که تصویر کاملاً منزه از شوروی سابق و نیز استحکام خدشه‌ناپذیر اندیشه‌های مارکسیست ـ لنینیستی، ذره ذره در ذهن آخرین نسل ذوب شد. اما جدال میان واقعیات تکان‌دهندهٔ شوروی سابق و ذهنیت ساده‌لوحانهٔ این گروه، نه‌تنها از منظر ایدئولوژیک و سیاسی بلکه از منظر انسانی و روانی نیز یک تراژدی به تمام معنا دردناک بود. هنوز پیکره‌های لنین در میادین شوروی برجا بود، که دیوارهای بتونی ذهنیت بسیاری از افراد آخرین نسل درحال فروریزی بود.

ویژگی دیگر آخرین نسل این است که افرادی که خود اغلب در به زیر کشاندن مجسمه‌های شاه خودکامه از میادین شهرهای ایران ـ با رؤیای جایگزینی آنها با نمادهای کمونیستی جهانی ـ مشارکت فعال داشتند، چند سال پس از ورود به شوروی از نزدیک شاهد به‌زیرکشیدن پیکرهای لنین از میادین شهرهای شوروی شدند. پیکرهایی که نماد امپراتوری عظیمی بود که ۷۰ سال به نام عدالت و سوسیالیسم در یک ششم کرهٔ زمین حکم رانده بود. این رویدادی بود که نه نسل‌های پیشین ایرانیان در شوروی سابق و نه آخرین نسل حتی جرأت حضور آن در رؤیاهای خود را نداشتند.

واپسین ویژگی آخرین نسل این است که با همه نگون‌بختی این فرصت را یافت که از شوروی و یا پس از تجربه‌ای دیگر در افغانستان، به غرب مهاجرت کنند. مهاجرت دوباره‌ای که نسل‌های پیشین ایرانیان در شوروی حتی در خواب هم برای‌شان قابل تصور

نبود. در کشورهای غربی هریک از آنها سرنوشتی یافت که تصور آن برای خیال‌پردازترین پیشگویان هم مقدور نبود. آنچه که اینها در غرب از سر گذراندند موضوع این روایت نیست. اما در آنجا بود که آنها به‌طور ناخواسته بزرگ‌ترین آزمایش علوم اجتماعی یعنی مقایسهٔ عینی و تجربی نظام‌های سیاسی، اجتماعی، تکنولوژیک و فرهنگی غرب و شرق را از سر گذراندند. این درحالی بود که تجربهٔ انقلاب ایران هنوز در کوله‌بار حافظه آنها محفوظ بود.

بدین ترتیب آخرین نسل تنها در طی کمتر از ۲۰ سال، ۳ تحول بزرگ جهان در قرن بیستم یعنی انقلاب ایران، فروپاشی کمونیسم و تحولات غول‌آسای غرب در آخرین دههٔ قرن بیستم را تجربه کرد. تحولاتی که هریک از آنها برای رقم زدن سرنوشت یک نسل کافی است. چنین ویژگی‌هایی است که بازخوانی روایت آخرین نسل را متمایز می‌کند. و از آن یک تجربهٔ نانوشته اما پرحادثه می‌سازد.

من از سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) پس از ۵ سال زندگی در شوروی و افغانستان ناگزیر به مهاجرت سوم به سوئد شدم. در سال‌های گذشته نیاز به بازبینی و کار پژوهشی دربارهٔ تجربهٔ آن سال‌ها همواره در ذهنم وجود داشت. در سال ۱۹۹۵ که برای نوشتن رسالهٔ فوق لیسانس دربارهٔ «جدال فرهنگی درمیان ایرانیان ساکن سوئد» با تعدادی از هموطنان به مصاحبه طولانی و ژرف پرداختم، برای اولین بار این فکر در ذهنم جرقه زد که با استفاده از شیوهٔ مصاحبه عمیق، می‌توان انبوه پرشماری داده‌های مهم را کشف، بازیابی و تحلیل کرد. داده‌های مهمی که به دلیل فشارهای مختلف و سیر غیرقابل پیش‌بینی زندگی در عمق ذهن انسان‌ها ذخیره و دفن شده بودند و علی‌رغم اهمیت‌شان هیچ‌گاه مورد تحلیل و بازخوانی قرار نگرفته بودند. از آنجا بود که به‌تدریج برای بازیابی داده‌ها و تحلیل تجربهٔ گمشدهٔ پناهندگی ایرانیان در شوروی سابق به‌طور جدی به فکر افتادم. اما فرصت و امکانات این‌کار فراهم نبود. سه سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۸ بار دیگر فرصت نوشتن یک رسالهٔ تحقیقی در انستیتوی علوم سیاسی دانشگاه گوتنبرگ سوئد پیش آمد. ابتدا تصمیم گرفتم که این رساله را به موضوع مورد بحث اختصاص دهم. اما به‌دلیل آنکه

«رفتار سیاسی ایرانیان در سیستم سیاسی سوئد» و به‌طور کلی مهاجران در این کشور در انتخابات سیاسی سوئد بسیار بحث‌انگیز و به یک موضوع روز در سوئد تبدیل شده بود، این موضوع را انتخاب کردم. اما پس از انتشار رسالهٔ نامبرده، یکی از پروفسورهای علوم سیاسی دانشگاه گوتنبرگ که با سرنوشت سیاسی من آشنا بود مرا تشویق کرد که به یک کار مطالعاتی دربارهٔ چگونگی تحول ذهنیت سیاسی در میان انقلابیون چپ ایرانی در شوروی سابق بپردازم. این موضوع از منظر علوم سیاسی، یک حیطهٔ بسیار جالب و دست‌نخورده به‌شمار می‌آید و تلفیقی بدیع از دانش رفتارشناسی و علوم سیاسی براساس انبوهی از داده‌های شگرف و یک تجربهٔ واقعی را به‌دست می‌دهد. به‌خصوص آنکه یک چنین تحول ذهنی بازیگران سیاسی برای پژوهشگران علوم سیاسی و اجتماعی غرب فوق‌العاده جالب و کم‌نظیر است. مقدمات این بررسی نیز تاحدی فراهم شد. اما نوشتن یک جزوهٔ آکادمیک به زبان خارجی دربارهٔ این تجربه که خوانندگان اندکی دارد و به‌زودی در آرشیو کتابخانه‌های تحقیقاتی دفن می‌شود، هدف واقعی مرا هرگز تأمین نمی‌کرد و ازنظر روحی برایم اقناع‌کننده نبود. اهمیت این کار در انتقال این تجربه به خوانندگان فارسی زبان بود. به‌ویژه اینکه تحول ذهنی و ایدئولوژیک بسیاری از انقلابیون چپ ایرانی از جهات مهمی به تحول فکری بخش مهمی از بازیگران سیاسی اسلامی در ایران، بی‌شباهت نیست. یک عامل مهم که سرانجام مرا به شروع این بررسی واداشت تشویق دوست ارجمندم بابک امیرخسروی بود. به‌هرحال از اواسط سال ۱۹۹۸ برای جمع‌آوری داده‌های لازم دست به کار شدم.

هدف اصلی این بررسی یافتن پاسخ به پرسش‌های پایه‌ای زیر است:

۱- ذهنیت و ترکیب پناهندگان ایرانی به شوروی سابق در دوران پس از انقلاب چگونه بود؟

۲- میان تصور آنها از شوروی و تجربهٔ عملی آنها چه رابطه‌ای ایجاد شد؟

۳- روش و روابط حزب کمونیست شوروی و کمونیست‌های ایرانی نسبت به یکدیگر چگونه بود؟

۴- مهم‌ترین ویژگی‌های چپ‌های ایرانی ازنظر ذهنی و رفتاری در شوروی سابق چگونه بود؟

۵- تجربه شوروی چه تأثیری بر ذهنیت و رفتار سیاسی این افراد به‌جای گذاشت؟

۶- مراحل و چگونگی تغییرات ذهنی چپ‌های ایرانی از لحظهٔ ورود به شوروی سابق تا ترک آن کشور را چگونه می‌توان توضیح داد؟

درواقع کوشش برای یافتن پاسخ به پرسش‌های فوق هدف اصلی این پژوهش است که باید باکمک داده‌های موجود یعنی پاسخ بازیگران این حادثه به‌دست آید. در جریان کار این بررسی و دریافت داده‌هایی از مصاحبه‌شوندگان که در مواردی حتی برای نگارنده نیز ناشناخته بودند واقعاً تازگی داشت و گاهی تکان‌دهنده بود، علاوه بر پرسش‌های فوق دامنهٔ کار کمی وسیع‌تر شد و به شکل کنونی درآمد. بنابراین توجه اصلی این بررسی بر تحول ذهنی، سرنوشت افراد و حوادث زندگی سیاسی آنها در شوروی سابق متمرکز است. لذا باید در نظر داشت که هدف اصلی این بررسی، ارزیابی از سرنوشت حزب و سازمان سیاسی معینی نیست. اگر چنین بود باید پرسش‌ها، داده‌ها و نیز مصاحبه‌شوندگان دیگری که خود از تصمیم‌گیرندگان اصلی بودند، انتخاب می‌شدند. به‌خصوص اینکه منطق کار یک سازمان سیاسی آن‌هم با حضور افراد آرمان‌خواهی که برای دستیابی به اهداف خود و جان به در بردن از بازی مرگ و زندگی حاضر به پذیرش هر خطری بودند، در شرایط شوروی آن دوران پای عوامل دیگری را به میان می‌کشد که تحلیل آنها به نوع نگاه و چهارچوب دیگر نیاز دارد. بنابراین تمرکز اصلی کار به روی سرنوشت نسل چهارم مهاجران سیاسی ایرانی در شوروی بوده است، لذا مواردی دیگر مثلاً روابط داخل سازمانی که در هر جای دیگری نیز می‌توانست روی دهد، در حاشیه قرارگرفته است. اما در چارچوب اهداف.و پرسش‌های انتخاب شده در این بررسی باید تأکید کرد که زمان و مکان و نیز رویدادها و شخصیت‌ها همه واقعی‌اند. مصاحبه، مشاهده و اتکاء امانت‌دارانه به داده‌های عینی مبنای بازخوانی این روایت است.

آنچه که به‌ویژه برای شرکت‌کنندگان در این بررسی اهمیت داشت و انگیزهٔ مهم آنها در شرکت در این کار بود، اهمیت مکتوب کردن یک تجربهٔ بزرگ و بسیار پرهزینه برای نسل آینده‌ساز کشور بود. زیرا بسیاری از این افراد در زمان اقامت در شوروی با همهٔ وجود به این نکته پی بردند که یکی از بزرگ‌ترین خطاهای نسل‌های پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی کوتاهی آنها در مکتوب کردن تجربهٔ خود بوده است. به‌ویژه اینکه این بازبینی‌ها از لوازم مهم پشت سر گذاشتن سال‌های دردناکی است که به‌درستی دوران «خطای ملی» نامیده می‌شود.

اکثر شرکت‌کنندگان در این بررسی امروز به هیچ سازمان سیاسی تعلق ندارند. سن مصاحبه‌شوندگان در زمان اقامت در شوروی سابق میان ۲۵ تا ۴۰ سال و میانگین آن ۲۸ سال بوده است. اما در زمان مصاحبه میانگین سنی آنها حدود ۴۰ سال بوده است. در این روایت کوشش شده است که شخصیت و داده‌های بازیگران از سه منظر احساس، اندیشه و عمل مورد توجه قرار گیرد. چرا که آدمی می‌اندیشد، احساس می‌کند و عمل می‌کند و شخصیت هر انسان از همین سه وجه احساس، اندیشه و عمل شکل می‌گیرد و تصویری به واقعیت نزدیک‌تر است که انسان را از هر سه منظر مدنظر قرار دهد.

طبیعی است که در ارزیابی‌ها و تفسیرهای وقایع و یا نقل آنها دیدگاه‌های گوناگونی وجود دارد و هر چند کوشش شود که بررسی این دیدگاه‌ها بدون جانبداری صورت گیرد، باز هم دستیابی به اتفاق‌نظر در همهٔ زوایا بسیار دشوار و حتی غیرممکن است. به‌ویژه آنکه در موضوع مورد بررسی همهٔ بازیگران زنده‌اند و هریک در تفسیر و ارزیابی حوادث آن دوران، نظر و برداشت و نقش خاص خود را دارند. این تفاوت برداشت‌ها ازنظر نگارنده در یک چنین بررسی‌هایی یک امر طبیعی به حساب می‌آید و این خواننده است که با مطالعه و مقایسه داده‌های گوناگون باید به قضاوت نشیند. زیرا چنین بررسی‌هایی از مقولهٔ نقد و شرح واقعیات است که هم نقاط مثبت و هم نقاط منفی را مورد بحث قرار می‌دهد. اما از آنجا که در جامعهٔ ما هرگونه نقد و بررسی به سادگی در جاده ستایش و یا نکوهش یک سویه درغلتیده است، برخی می‌پندارند که یک نقد

پژوهشگرانه در همهٔ موارد باید یک ارزیابی متوسط و خالی از نظر و تعهد باشد. اما زحمت نقد و تحلیل تنها در ردیف کردن مشتی نکتهٔ مثبت و منفی نیست. نقد می‌تواند نه تنها به شکافتن دقیق مسائل بپردازد بلکه می‌تواند تحلیلگر و درس آموز نیز باشد. در این میان، مهم روش کار است که بدون ستایش و نکوهش، داوری را به عهدهٔ خواننده بگذارد که در مواردی می‌تواند با نتایج نویسنده هم یکسان نباشد. باید تأکید کرد که بیطرفی و دید علمی در حوزهٔ امور انسانی به‌ویژه سیاسی، امری کاملاً نسبی است و اینکه مطالب این بررسی از دید برخی پسندیده نباشد دور از احتمال نیست. اما از این باک و گریزی نیست. کوشش من به‌هرحال این بوده است که این بررسی خالی از هرگونه غرض‌ورزی شخصی و موضع‌گیری ایدئولوژیک باشد.

روایت آخرین نسل ایرانیان در شوروی و بازخوانی آن با تحولات اجتماعی و سیاسی دو دههٔ اخیر ایران بی‌ارتباط نیست. لذا شرح و نقد این دوران نیز می‌تواند یکی از راه‌های بررسی تغییرات و تحولات ذهنی روشنفکران سیاسی ایران در دو دههٔ پس از انقلاب هم به‌شمار آید.

پیش‌نویس کتاب را بابک امیرخسروی خواند و نقطه‌نظرات انتقادی و اصلاحات گوناگونی را برای بهبود و دقیق‌تر کردن آن با دلسوزی درمیان‌گذاشت که بسیار مفید بود. حمید احمدی نیز یک بخش از پیش‌نویس فصل مربوط به افغانستان را خواند و با انتقادات و پیشنهادات خود به من یاری رساند. از کلیهٔ مصاحبه‌شوندگان و از همهٔ کسانی که با همکاری خود به تدوین و بازخوانی این روایت یاری رساندند، صمیمانه سپاسگزارم.

محسن حیدریان

«حیدر»

داده‌ها و منابع

منابع اصلی این بررسی، مصاحبه‌شوندگان‌اند. اما علاوه بر آنها داده‌ها و مأخذ دیگری مورد استفاده قرار گرفته است که می‌توان آنها را به دسته‌های زیر تقسیم‌بندی کرد:

۱- منابع و داده‌های اصلی این بررسی مصاحبه‌شوندگان‌اند که اسامی و مشخصات آنها در زیر می‌آید. برخی از آنها ـ علی‌رغم کوشش من بنا به خواست و انتخاب خود نام مستعار یافته‌اند. اما همهٔ آنها و نیز تعداد دیگری که به مناسبت‌های مختلف مورد پرسش قرار گرفته‌اند، منابع دست اول این روایت را تشکیل می‌دهند و اطلاعات، برداشت‌ها و دیدگاه‌های خود را بازگو کرده‌اند. اکثر آنها سؤالات مرا به‌طور کتبی دریافت کرده و سر فرصت ـ گاهی طی چند ماه و در مقالات و نوشته‌های جداگانه و گاهی طی یک نوشته ـ به‌طور کتبی پاسخ داده‌اند. سه تن از آنها به‌طور حضوری مورد مصاحبه مفصل قرار گرفته‌اند. اکثر این افراد در زمان اقامت در شوروی سابق به حزب توده ایران و تعدادکمی نیز به سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) تعلق داشته‌اند. کوشش شده است که مصاحبه‌شوندگان از نظر تلقی و نحوهٔ رفتار سیاسی و اجتماعی در دوران اقامت در شوروی سابق، تا حد مقدور مینیاتوری از وضعیت افراد واقعاً موجود در دوران مورد بحث را دربر گیرند. اما یک مشکل این بود که برخی از افرادی که می‌توانستند حامل داده‌های مهمی باشند علی‌رغم کوشش نگارنده حاضر به شرکت در مصاحبه نشدند.

مشخصات شرکت‌کنندگان اصلی در این بررسی قبل از مهاجرت به شوروی و هنگام اقامت در ایران، اغلب در سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳)

ردیف	نام اصلی	نام مستعار	تحصیلات	شغل	موقعیت سازمانی	سن
۱-	اتابک فتح‌الله‌زاده	احمد	دیپلم	سیاسی حرفه‌ای	کمیتهٔ شهر (اکثریت)	۲۸ سال
۲-		پهلوان	دانشجو	دانشجوی اخراجی	کادر حزب توده	۲۶ سال
۳-	محسن حیدریان	حیدر	لیسانس	سیاسی حرفه‌ای	رهبری سازمان جوانان حزب توده	۲۸ سال
۴-		حسن رستگار	دیپلم	سیاسی حرفه‌ای	سازمان مخفی حزب توده	۲۴ سال
۵-		رحیم	دیپلم	کارگر	عضو حزب توده	۲۲ سال
۶-		شهرام	دیپلم	بیکار	عضو حزب توده	۲۲ سال
۷-	توران طاهرخانی	-	دیپلم	کارمند	کمیتهٔ بخش حزب توده	۲۶ سال
۸-		عبدالله	لیسانس	کارمند	عضو سازمان اکثریت	۳۰ سال
۹-		علی	دیپلم	کارگر	کادر کارگری حزب توده	۲۸ سال
۱۰-	شیوا فرهمندراد	-	لیسانس	سیاسی حرفه‌ای	کمیتهٔ تبلیغات حزب توده	۳۱ سال

۲- یک نفر از اعضای هیأت سیاسی وقت سازمان اکثریت نیز پس از شرکت در مصاحبه و بیش از یک‌سال همکاری نزدیک، هنگامی‌که کار نگارش و تدوین این کتاب به پایان رسیده بود، اعلام انصراف کرد. نام و داده‌های او از این نوشته حذف گردید، اما بخش اندکی از داده‌های ایشان که با سیر عمومی این بازخوانی در فصل‌های گوناگون کتاب گره خورده بود، در بازنویسی دوبارهٔ کار ـ که وقت بسیار زیادی را اشغال کرد ـ در مواردی مورد استفاده قرار گرفته است.

۳- در طول بررسی علاوه بر مصاحبه‌شوندگان اصلی با تنی چند از افراد دیگری نیز که به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم در جریان مسائل بوده‌اند، صحبت کرده و سئوالاتی را پیش کشیده‌ام. داده‌های آنان در اکثر موارد با ذکر نامشان در این بررسی مورد استفاده قرار گرفته است. برخی نیز نخواستند نامشان ذکر شود. قابل یادآوری است به همین منوالی که این افراد مورد سئوال و مصاحبه قرار گرفتند، به برخی از رهبران موقت و کنونی سازمان اکثریت نیز مراجعه کردم یا سئوالات معینی را نیز برای روشن کردن برخی ابهامات برای آنها ارسال کردم، اما آنها هیچ‌گونه تمایلی برای پاسخ دادن و روشنگری

نشان ندادند.

۴- علاوه بر مصاحبه‌شوندگان اصلی و نیز مصاحبه‌شوندگانی که نامشان در متن آمده است، سه تن دیگر نیز داده‌های خود به‌طور شفاهی و کتبی را با نگارنده درمیان گذاشتند، اما خواستند به کلی ناشناس بمانند. همچنین تنی چند از کادرهای حزب توده و سازمان اکثریت، متن چند گزارش داخل سازمانی و نیز نامه‌ها و اسناد درون سازمانی مربوط به آن دوران را دراختیار من گذاشتند که مورد استفاده قرار گرفته است.

۵- در مواردی برای دقیق‌تر کردن یک موضوع دوباره به مصاحبه‌شوندگان رجوع کرده و پرسش‌هایی را مطرح کرده‌ام. متن تمام مصاحبه‌ها و نقل قول‌ها در داخل «گیومه» قرار گرفته است.

۶- منابع کتبی دیگری مورد استفاده قرار گرفته است که به برخی از آنان در متن اشاره شده است. اما داده‌های مربوط به جامعهٔ شوروی و جامعهٔ افغانستان در این بررسی علاوه بر مصاحبه‌شوندگان و مشاهدات شخصی نگارنده شامل یک مصاحبه با یک تن از کادرهای «حزب دموکراتیک خلق افغانستان» ساکن سوئد به‌نام «احمد شاه» نیز می‌باشد. همچنین دو کتاب منتشره از سوی کمیتهٔ سوئد ـ افغانستان به زبان سوئدی در سال ۱۹۹۳ و نیز داده‌های مربوط به شوروی و افغانستان و بعضاً ایران در دائرةالمعارف ملی (سالانه) سوئد و همچنین دانشنامهٔ سالانه سوئدی: «چه وقت، کجا، چگونه» در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۲ مورد استفاده قرار گرفته است. از آنجاکه این آثار برای خواننده فارسی زبان قابل دسترس نیست ذکر صفحات آنها سودی ندارد.

۷- در این بررسی «حیدر» نام مستعار نویسندهٔ این سطور است. استفاده از نام «حیدر» به این منظور صورت گرفته است که اولاً میان نویسنده با یکی از بازیگران روایت تداخل و همسانی ایجاد نشود. زیرا هدف این روایت خاطره‌نویسی نیست و کاربرد «حیدر» می‌تواند این تمایز میان نویسنده و یکی از راویان را به نحو روشن‌تری به خواننده منتقل کند. درواقع نیز تمایز مواضع و اندیشه نویسندهٔ کنونی این سطور با «حیدر» آن سال‌ها انکارناپذیر است. ثانیاً در بسیاری از آن سال‌ها بویژه در دوران افغانستان «حیدر» نام

مستعار این نویسنده نیز بوده است. همچنین باید تصریح کرد که در این بررسی به‌طور کلی منظور از «حزب» حزب توده است و منظور از سازمان و یا اکثریت، سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) است.

همهٔ مصاحبه‌شوندگان و کلیهٔ کسانی که به بازخوانی و آماده شدن این روایت کمک کرده‌اند، از بذل وقت و دقت و همکاری صمیمانه دریغ نکرده‌اند. از همهٔ آنها قلباً تشکر می‌کنم. اما مسئولیت نقایص کار تنها برعهدهٔ نگارنده است.

محسن حیدریان ، سوئد
بهمن سال ۱۳۷۹ ، ژانویه سال ۲۰۰۱

فصل اول

گریز فرزندان انقلاب

عبور از مرز سرنوشت

روزهای پایانی بهار سال ۱۳۶۲ بود. احمد شب هنگام به مرز خاکی بیله سوار رسید. شب ساکت و آرامی بود. بادی نمی‌وزید، همه چیز ساکن و بی‌حرکت بود. از پارس‌آباد مغان تا بیله سوار برای احمد راه چندان طولانی و دشواری نبود. او وقتی به نزدیکی‌های نوار مرزی بیله سوار رسید، سراپای وجودش را اندوه و اضطراب فراگرفت. تاب پیش رفتن نداشت. قدم‌هایش سست شد. اما اضطرابش از گیجی و نشناختن منطقه نبود. او همه پستی‌ها و بلندی‌ها و کوره‌راه‌های مرزی را به‌خوبی می‌شناخت. حدود یک‌سال قبل به دستور رهبری سازمان، نواحی مرزی دشت مغان را برای روز مبادا شناسایی کرده بود. اندوهش از ترک وطن آن‌هم بدون وداع با خانواده و دوستان بود. به مادرش فکر می‌کرد. بر جای ایستاد تا خود را بیابد. نفس‌های سنگین او سکوت و آرامش غم‌انگیز شب را می‌شکست. تنها از دوردست صدای پارس سگ‌های روستای زیر تپه به گوش می‌رسید. بر فراز تپه نشست. دست‌ها را به زانو گره زد. بند کفش‌های فرسوده و مندرس خود را یک‌بار دیگر محکم بست و چند نفس عمیق کشید. دقایقی به روستاهای اطراف خیره شد. بغض گلویش را گرفت، اما نخواست آن‌را بیرون بریزد. در درون گریه کرد.

احمد غرق در افکار و مرور خاطرات تلخ و شیرین بود که با صدای عوعوی سگ‌های روستای اطراف به‌خود آمد. بر خود نهیب زد و زیر لب گفت: «الان وقت این حرف‌ها نیست». کوشش کرد قوایش را متمرکز کند. اشک، گونه‌ها و صورت گرد و نتراشیدهٔ احمد را پوشاند. در قلب خود با میهن و دوستانش وداع کرد. برخاست و با گام‌هایی تند و محکم به‌سوی مرز حرکت کرد. هر گام که برمی‌داشت بر سرعتش می‌افزود. به سیم خاردار مرزی رسید که سه متر ارتفاع داشت. در دو سوی سیم خاردار به پهنای سه متر شن صاف شده ریخته شده بود تا اثر جای پا و عبور و مرور اشخاص در زمین ثبت و کشف شود. اگر یک روباه یا خرگوش نیز از روی این شن‌های صاف می‌گذشت، محل عبور به سادگی قابل رؤیت بود. احمد از روی شن‌ها گذشت و خود را همچون یک روباه به زیر سیم خاردار خزاند و با دست شروع به کندن زمین کرد. به سختی از زیر آن گذشت و خود را به این سوی سیم خاردار کشاند. اما متوجه شد که دو ردیف دیگر سیم خاردار بر سر راه باقی است. از سد آنها نیز با زحمت و تلاش بسیار گذشت. به طرف روشنایی حرکت کرد. متوجه شد که مرزداران شوروی با نورافکن‌های قوی همه دشت را به نوبت چنان زیر نور قرار می‌دهند که همچون روز روشن می‌شود. به سمت نقطه‌ای حرکت کرد که از آن نور متصاعد می‌شد. دقایقی بعد حین حرکت به‌سوی روشنایی با ایست محکم مرزداران شوروی برجای خود میخکوب شد. سگ گرگی تربیت‌شده‌ای از پشت او را چنان بغل کرد که قادر به تکان خوردن نبود. مطمئن شد که از مرز گذشته است. چشم‌بند پارچه‌ای کثیف مأموران مرزی شوروی چشمان او را پوشاند. دقایقی بعد احمد در بازداشتگاه مرزی بود. احساس سبکی کرد. پشه‌های درشت بازداشتگاه لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشتند. اما خیالش راحت شده بود. نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد که: «چند ماه و یا حداکثر چند سالی در زادگاه لنین نزد حزب برادر بزرگ تجربه‌اندوزی خواهم کرد و به‌زودی به وطن باز می‌گردم».

احمد خبر نداشت که روز پیش عبدالله یکی دیگر از کادرهای هم‌سازمانی او از منطقهٔ دیگری وارد شوروی شده است. عبدالله از فعالین سازمان در تهران بود. با کمک

برادرش خود را به آستارا رسانده بود. شب هنگام با اتومبیل پیکانی که برادرش می‌راند آستارا را پشت سر گذاشت. اتومبیل درست بالای شیب تندی که محل دقیق آن‌را با جزئیات به‌خاطر سپرده بود، متوقف شد. عبدالله پس از یک خداحافظی دردناک و فراموش‌ناشدنی از برادر کوچک‌ترش جدا شد و با شتاب تمام از بالای شیب به پایین سرازیر شد تا برای رساندن خود به آنسوی مرز تن به امواج نیرومند آب دهد. برادر عبدالله در جلوی اتومبیل پیکان، کاپوت ماشین را بالا زد و تظاهر می‌کرد که اتومبیل دچار نقص فنی شده و او به این دلیل اتومبیل را متوقف کرده و مشغول معاینهٔ آن است. اما با ترس و لرز اطراف را می‌پایید و نگاه مضطربش به فرار سریع برادر دوخته شده بود. عبدالله که ۳۰ بهار زندگی را پشت سر گذارده بود، از عرض ۶ متری رودخانهٔ مرزی بهارستان با چالاکی گذشت. او وقتی که قدم به سرزمین شوراها گذاشت و با همهٔ وزن و احساسات خود بر آن ایستاد از این تصور که پا به سرزمینی نهاده است که مهد عدالت جهانی و قلب تپندهٔ همه زحمتکشان دنیا است، احساس سبکبالی و غرور می‌کرد.

یک هفته بعد تعدادی دیگر از رفقای هم‌سازمانی احمد و نیز دو خانواده از اعضای حزب توده به‌طور جدا از هم از نقاط مختلف رودخانه مرزی عبور کردند.

حسن رستگار، جوان ۲۴ سالهٔ میدان شوش یکی از این افراد بود. او با همسرش نسرین درحالی‌که قلبشان مانند گنجشک تیرخورده‌ای در سینه می‌تپید از شیبی، ۳ کیلومتر جلوتر از محلی که اتومبیل پیکان برادر عبدالله متوقف شده بود، به پایین سرازیر شدند. از رودخانهٔ مرزی بهارستان به دشواری گذشتند. امواج سنگین آن چند بار تعادل نسرین را برهم زد. اما دقایقی بعد به آنسوی مرز رسیدند. احساس امنیت کردند. اینها نیز مانند عبدالله هم از ترک یار و دیار اندوهگین بودند و هم از شوک نجات و ورود به کشور رویائی‌شان، سرشاد.

اگر کسی در این روزها در این دره‌ای که رودخانه مرزی بهارستان را در دل خود جا داده بود، حضور داشت، بی‌تردید شاهد رفتار و احساسات شگرف و عجیبی می‌شد که در زندگی روزمره کمتر بروز می‌کند. چنین کسی نه تنها گونه‌های پر اشک عبدالله در

لحظهٔ وداع با برادرش را می‌دید و هق‌هق گریه‌های حسن رستگار و نسرین را مـی‌شنید بلکه به سهولت ته لهجهٔ آذربایجانی اولی و گویش اصیل تهرانیِ حسن رستگار را هـم بازمی‌شناخت. چنین کسی می‌توانست شاهد اشک‌ها و لبخندها، سوگندها و یا سکوت حزن‌انگیز و هراسناک صدها انسانی باشد که از بهار سال ۶۲ تا مدتی بعد نـوار مـرزی شمالی ایران را به قصد پناه یافتن نزد همسایهٔ شمالی پشت سر گذاشتند.

اولین گروه از اعضای کمیته مرکزی سازمان که در نخستین هفته پس از اعلام انحلال حزب توده و دومین گروه آنان که پس از چهار ماه به شوروی گریختند، نیز از همین نسل بودند. اینها نیز مانند همهٔ آنهایی که به مهاجرت مخفی روی آوردند گـمان مـی‌کردند حداکثر تا ۶ ماه دیگر باز می‌گردند، اما سرنوشت این‌طور اقتضا کرد که قبل از درس‌گیری از انقلاب و نتایج آن و به‌ویژه قبل از فروپاشی ستاد به اصطلاح زحـمتکشان جـهان بـا تجسم آرزوهای نظری ـ عقیدتی‌شان از نزدیک آشنا و از بطن آن سر درآورند و آن را لمس کنند. و مدام به مقایسه با آنچه که می‌اندیشیدند و در یک کلام واقعیت آرمانی‌شان را با آرمان‌هایی که آن‌را علمی و یگانه می‌پنداشتند بی‌واسطه بسنجند.

ف. شیوا، مهندس فارغ‌التحصیل دانشگاه صنعتی با قد بلند و روحیهٔ صبور خود یکی از اولین کادرهای حزب بود که مرز شوروی را پشت سر گذاشت. شیوا در فاصلهٔ بهمن ۱۳۶۱ تا مهاجرت به شوروی به‌عنوان رئیس دفتر فنی در یک کارخانهٔ تولیدی صنعتی کار می‌کرد. وی علاوه بر شعبهٔ تبلیغات کل، همزمان در شعبهٔ آموزش کل و نیز به‌عنوان عضو هیأت تحریریهٔ مجلهٔ «دنیا» نیز کار می‌کرد. شرایط انقلابی کشور و فعالیت سیاسی شبانه‌روزی هنوز فرصت برگزاری مراسم ازدواج پس از عقد به او و همسرش را نـداده بود. شیوا نیز مانند دیگر رفقایش بعد از پایان دانشگاه و دریافت درجهٔ مهندسی به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، استخدام، حقوق و مسکن و تشکیل زندگی بود.

علی، این خیاط همدانی با شخصیت خودساخته و محکم‌اش که هیچ‌گاه روحیهٔ خود را از دست نمی‌داد یکی دیگر از این پـناهندگان بـود. او بـه هـمراه هـمسر و دخـتر ۱۶ ماهه‌شان در هوای گرگ و میش غروب ۲۱ تیر ماه ۱۳۶۳ با عبور از این رودخانهٔ مرزی به

سوی سرنوشت نامعلومی گام گذاشتند. علی از معدود کسانی بود که برخلاف دیگران هرگز فکر نمی‌کرد که گذر از رودخانه عریض مرزی بهارستان تنها یک سفر چندماهه و یا چند ساله است. او که چهار ماه پیش در اسفند ماه ۱۳۶۲ بدون محاکمه از سوی شعبهٔ ۵ زندان اوین آزاد شده بود با همه سرگیجی از اوضاع، هنگام پایین رفتن از دیواره دره‌ای که به رودخانهٔ مرزی بهارستان منتهی می‌شد زیرگوش همسرش با اندوه نجوا کرده بود که: «بیچاره شدیم. رفتیم که ۴۰ تا ۵۰ سال دیگر برگردیم».

همهٔ مراحل عبور از مرز که گذار به دنیای بکلی دیگر و یک سرنوشت و زندگی کاملاً دیگر بود تنها ۱۵ تا ۳۰ دقیقه طول می‌کشید. برای علی و خانواده‌اش این دقایق به سرعت گذشت. پیاده‌روی شتابان آنها در خاک شوروی تا هنگامی که یک جیپ روسی با سربازان شنل‌پوش مسلح به کلاشینکف و یک سگ تنومند آنها را تحویل گرفت، به پایان رسید. ستون‌های کاخ رؤیایی ذهن علی دربارهٔ کشور زحمتکشان دنیا محکم و خدشه‌ناپذیر بود. علی و خانواده‌اش به یک بیمارستان نظامی در لنکران برده شدند. گرچه علی مدتی بعد داستان‌های عبور از مرز و ازجمله داستان غم‌انگیز غرق شدن یک خانواده هنگام عبور از رودخانهٔ بهارستان را از دیگران به‌دفعات شنید، اما چشمان سنگی و بی‌روح بازجویان مرزی و کم‌اطلاعی وحشتناک آنها از دنیا و اوضاع ایران را هرگز از یاد نبرد. رفتار خشک، سوءظن آمیز و زمخت مأموران مرزی شوروی در آن‌روزها البته نکته‌ای نبود که پرسش و کنجکاوی علی و دیگران را برانگیزد. در همان ساعاتی که علی و خانواده‌اش نفس‌زنان و پرشتاب درحال بیرون آمدن از رودخانهٔ مرزی و کشاندن خود به سوی مرز آذربایجان شوروی بودند، در فاصلهٔ بیش از ۲۰۰۰ کیلومتری آنها، اما در امتداد شرقی نوار مرزی در نقطه‌ای که بسیار خشک‌تر و گرم‌تر بود، شش تن دیگر که علی آنها را از نزدیک می‌شناخت در گوشهٔ یک امامزادهٔ گمنام در روستای مرزی لطف‌آباد به انتظار نشسته بودند. چهار تن از آنها هنوز باید دو ساعت دیگر در همانجا به انتظار می‌نشستند. خورشید هنوز به کار طولانی روزانه تیرماه خود پایان نداده بود. این چهار تن به غروب آفتاب و گرگ و میش پس از آن نیاز داشتند تا از مرز عبور کنند. اینها

یک زوج جوان به‌نام‌های حیدر و توران با پسر دو ساله‌شان روزبهْ به‌همراه یار حزبی‌شان طاهره بودند که بیش از یک‌سال بعد از گریز اولین گروه‌ها، از کشور خارج می‌شدند. طاهره دختر دانشجوی اخراجی بود که در طول راه در افکار خود غوطه‌ور بود و چندان سخن نمی‌گفت. دو تن دیگر پدر و برادر حیدر بودند. این دو تن به همراه آمده بودند تا گریز زیر پوشش حرکت یک خانوادهٔ معمولی که قصد زیارت امامزاده لطف‌آباد را دارند سازمان یابد. برادر حیدر رانندگی اتومبیل را برعهده داشت. این شش تن روز پیش از تهران حرکت کرده بودند. شب را در مهمانخانه‌ای در قوچان با نگرانی و اضطراب به صبح رسانده بودند. پس از پشت سر گذاردن درگَزْ به لطف‌آباد رسیده بودند. امامزاده لطف‌آباد درست در اینسوی مرز ترکمنستان شوروی واقع شده بود. این بهترین پوشش در آن روز ماه رمضان برای یک خانوادهٔ معمولی به‌نظر می‌رسید. اتاقک کاهگلی و داغ این امامزاده نیمه متروک شاید هنوز هم شاهد حروفی باشد که حیدر به‌روی گوشه‌ای از دیوار آن به نشانهٔ یک عهد و راز و نیازی درونی حک کرد. لحظات طولانی انتظار در امامزاده به کندی می‌گذشت. اضطراب و اندوه زیر پردهٔ سنگین سکوت و انتظار پنهان شده بود. حیدر هر از چندگاهی یک پچ‌پچ کوتاه با پدر که مرد پا به سن گذاشته اما خوش بنیه‌ای بود می‌کرد. اما دوباره سکوت و انتظار بود که بر این اتاقک کاهگلی حاکم می‌شد. سیمای آرام حیدر که با یک ته‌ریش چند روزه‌ای پوشیده شده بود هرگز طوفان و اضطراب درونی او را آن‌هم پس از چند روز بی‌خوابی و کوفتگی باز نمی‌تاباند. او غرق در دریای افکار خویش بود. به این ۴ سال طوفانی پس از انقلاب فکر می‌کرد که دستِ کم و بیش از ۱۰ بار از حوادثی چون حملات ساواک، تظاهرات دانشجویی، گلوله‌باران روز ۱۷ شهریور میدان ژاله که او در ردیف نخست تظاهرکنندگان بود و نیز نبردهای کوتاه مسلحانه در روزهای پرغریو ۲۱ و ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ جان به‌در برده بود. بلافاصله پس از پیروزی انقلاب و فعالیت علنی حزب، حیدر به تصمیم رهبری حزب به فعالیت پنهانی خود در یک گروه حزبی پایان داده بود تا به‌طور حرفه‌ای و شبانه‌روزی کمک به کار علنی سازماندهی جنبش دانشجویی و جوانان توده‌ای را آغاز کند. همه

دانشجویان و جوانانی که از اولین بهار آزادی تا یک‌سال بعد برای عضویت در سازمان جوانان به دفتر این سازمان می‌آمدند، نخست با حیدر آشنا می‌شدند. او مسئول تشکیلات جوانان بود و اتاق تشکیلات سازمان جوانان محل کار روزانه‌اش بود. متقاضیان عضویت در سازمان جوانان که از سوی افراد حزبی معرفی می‌شدند و یا مستقیم برای درخواست عضویت به دفتر می‌آمدند، ابتدا حیدر با آنان مصاحبه می‌کرد و پس از پر کردن آنکت و اعلام دو معرف برای عضویت و سازماندهی پذیرفته می‌شدند. حیدر در یکی از همین مصاحبه‌ها با توران آشنا شد و دل به او سپرد. تهاجم وحشیانهٔ عراق به ایران نه تنها سیر حوادث اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور بلکه زندگی میلیون‌ها ایرانی را به گردباد تندی افکند. جنگ در یک کلام همه مسائل ایران را تحت‌الشعاع قرار داد. با اعلام نیاز به حضور سریع فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها در میادین جنگ دفاعی، حیدر بدون لحظه‌ای تأمل و تردید در مرکز مربوطه ثبت‌نام کرد و از همان لحظه ابتدا از نظر روانی، خود، همسر و خانواده‌اش را برای حضور در خط مقدم جبهه‌های جنگ به‌عنوان یک وظیفه خطیر ملی آماده کرد. در آذر ماه سال ۱۳۵۹ دوران سه ماههٔ آموزش مقدماتی را در پادگان فرح‌آباد تهران و سه ماههٔ بعدی را در مرکز آموزشی زرهی شیراز به پایان رساند و بلافاصله به‌عنوان افسر زرهی، راهی میادین جنگ غرب کشور شد. حیدر همچون افسر وظیفه، ۲ سال در خط مقدم جبهه‌های جنگ ایران و عراق جنگید. دو سالی که شرح حوادث فراموش‌نشدنی هر روز آن خود به یک کتاب دیگر نیاز دارد. روزهایی که تانک او مورد اصابت خمپاره دشمن قرار می‌گرفت و یا جیپ آنها در اثر انفجار مین ضد خودرو واژگون می‌شد و نیمه‌شب‌هایی که به جنگ تن به تن با قوای دشمن می‌گذشت و روحیهٔ سربازان و بسیجیانی که برای یک عمر الهام‌بخش نبرد و پایداری در برابر دشواری‌ها است، داستان دیگری است که تأثیر آن هیچ‌گاه از ذهن حیدر زدوده نشده. اما احساس دردناک ترک کشوری که حیدر برای دفاع از تمامیت ارضی‌اش طی دو سال جنگ در جبهه‌ها ده‌ها بار تا آستانهٔ قطعی مرگ پیش رفته بود، از قدرت بیان خارج است. هرچه که بود آن سال‌ها به سرعت به پایان رسیده بود و باید وطن

را ترک می‌کرد. هنوز نامهٔ یکی از استوارهای فرماندهٔ تانک گروهان سوم گـردان ۲۸۵ لشکر زرهی ۸۱ کرمانشاه را که دو روز قبل دریافت کرده بود در جیب داشت که در آن نوشته شده بود: «همهٔ درجه‌داران و سربازان گروهان سلام می‌رسانند و آرزو دارند کـه شما افسر وظیفهٔ انقلابی که در این دو سال جبهه در پیکار با متجاوزین صدامی برای ما نمونهٔ وطن‌دوستی و شجاعت بودی در خدمت به مملکت و در زندگی شخصی موفق باشی ...».

هر طور بود آخرین ساعت‌های این انتظار لعنتی به پایان رسید. درست هـنگامی‌که نورافکن‌های متحرک و نیرومند مرزی سمت تابش خود را عوض کردند لحظهٔ پشت سر گذاردن نوار مرزی فرا رسید. این همان دقیقه‌ای بود که توران و طاهره شاهد ناخواسته چنان هق‌هق سوگمندانه‌ای از وداع حیدر و پدرش گردیدند که هرگز فراموش نکردند. این چهار تن دقایقی بعد در حالی‌که روزبه دو ساله ساکت و خاموش اما پر تعجب بـر دوش حیدر نشسته بود، شروع به دویدن کـردند؛ حدود ۲۰۰ متر را بـه سـرعت و بـا اضطراب دویدند و به سیم خاردار مرزی رسیدند. حیدر آن را به انـدازهٔ یک دایـره بـا شعاع ۲۰ سانتیمتر برید. این چهار تن با زحمت از لای سیم خاردار پاره شد بـه سـختی گذشتند. اما هنوز مطمئن نبودند. نیم ساعت دیگر با شتاب در همان سمت به راه‌پیمایی خود نفس‌زنان ادامه دادند. ریل قطاری در جلوشان ظـاهر شـد. بـه‌روی آن نشستند. اطمینان یافتند که ریل متعلق به خط راه‌آهن شوروی است. حیدر با چراغ قوه چند بـار بدون هدف علامت داد. تنها چند دقیقه بعد سربازان روس با سگ‌هـای گـردن کـلفت مرزی که پارس‌کنان آمادهٔ هجوم به دشمن بودند فرارسیدند. حیدر تنها چند بار تنها کلمهٔ روسی را که می‌دانست بلند فریاد کشید: «تاواریشی»: (رفقا). چشم سـه تـن از آنـها در ماشین جیپ بسته شد. روزبه دو ساله در بغل مادرش تنها کسی بود که با چشمان باز جاده و اطراف را می‌دید. ساعت ۱۲ نیمه شب بود که سربازان روسی چشم‌بند آنها را پس از دو ساعت انتظار باز کردند. حیدر را از بقیه جدا کرده و به اتاق مخصوصی برای بازجویی بردند. یک افسر بلند قد و خشن روس بازجویی را شروع کرد. افسر روس انگلیسی را با

لهجهٔ غلیظ روسی صحبت می‌کرد. پی‌درپی سیگار دود می‌کرد و همه چیز را می‌نوشت. بازجویی چهار ساعت و تا سپیده‌دم صبحگاهی ادامه داشت. در گرگ و میش صبحگاهی بود که حیدر به توران و طاهره که در یکی از سلول‌های دخمه گونهٔ پاسگاه مرزی با نگرانی به انتظار نشسته بودند، ملحق شد و این سه تن با چشم‌های بسته سوار یک جیپ نظامی شدند تا به یک پادگان نظامی منتقل شوند.

وقتی نخستین بازجویی حیدر شروع شده بود، پرس‌وجوی کوتاه افسر با کویی از علی در اینسوی لنکران به زبان آذری دیگر پایان یافته و بلافاصله با خانواده به یک بیمارستان نظامی منتقل شده بود. در شش روزی که علی باید منتظر تصمیم‌گیری مقامات آذربایجان شوروی در این بیمارستان نظامی می‌نشست به‌خاطر دانستن زبان آذری نقش مترجم را نیز برای دو تن دیگر از نوآمدگان ایرانی به‌نام‌های علی شلنگ و مهدی استالین هم بازی کرد.

احمد از نخستین کسانی بود که به اینسوی مرز رسید. وی دربارهٔ شناخت خود از منطقهٔ مرزی می‌گوید: «یک‌سال قبل از دستگیری‌ها، از طرف سازمان به من مأموریت داده شد که نواحی مرزی دشت مغان را شناسایی کنم. اما انگیزهٔ شناسایی را نه من پرسیدم و نه کسی به من حرفی زد. به احتمال قوی علت شناسایی این بود که رهبری سازمان در آن موقع خواهان تماس رسمی با حزب کمونیست شوروی در باکو بود. بعد از شناسایی مقدماتی، بنا به دلایلی، از من منصرف شدند و دنبالهٔ کار را چنانکه بعدها متوجه شدم به کسان دیگری واگذار کردند».

احمد اولین طلوع خورشید در صبح شبی را که وارد شوروی شد چنین به‌یاد می‌آورد: «دو افسر برای بازجویی آمدند. از اینکه من و دوستانم را و نیز بعضی از مقامات محلی را می‌شناختند، بسیار تعجب کردم. اطلاعات کافی از منطقهٔ مرزی مغان داشتند. دو چوپان نوجوان ایرانی که ۱۵ ساله و ۱۶ ساله بودند نیز مرز شوروی را شکسته و در بازداشتگاه بسر می‌بردند. چون احتمال می‌دادم که مرا بشناسند از سلول خود بیرون نیامدم. از صحبت‌هایشان برمی‌آمد که جوان ۱۶ ساله دوست خود را برای چیدن انگور

از باغ‌های مرزی تشویق به آمدن به شوروی کرده است. اینها را در دو سلول جداگانه انداخته بودند. اما سربازان مانع حرف‌زدنشان با یکدیگر می‌شدند. سلول‌ها آن‌قدر کثیف و وضع غذا آن‌قدر افتضاح بود که این چوپان‌ها هم نمی‌توانستند غذا بخورند. اول فکر می‌کردم که تنها با ما چنان رفتار می‌شود. اما وقتی متوجه شدم که سربازان هم خود با این وضع زندگی می‌کنند، توی ذوقم خورد. جوانان چوپان بالاخره توانستند از طریق آواز خواندن با هم رابطه برقرار کنند. سربازان فکر می‌کردند که اینها آواز می‌خوانند. اما من متوجه شدم که جوان ۱۵ ساله به ترکی به دوستش شکوه می‌کرد که تو مراگول زدی و به اینجا آوردی. چوپان ۱۶ ساله نیز یک فدایی راکه ساکن دهشان بود فحش می‌داد که اگر برگردم فلان و فلانش می‌کنم. او به من می‌گفت که آن طرف بهشت است. اما چوپان کوچولو تسلیم نمی‌شد و با آواز می‌گفت که تو دیوانه‌تر از من پیدا نکردی، اگر خود آن فدایی راست می‌گفت که اینجا بهشت است چرا خودش نیامد. به‌هرحال دو روز تمام گریه می‌کردند و من به‌شدت متأثر شده بودم. روز بعد دو افسر شوروی وارد بازداشتگاه شدند و بار دیگر از من جویای اطلاعات بیشتری از بعضی مقامات محلی و دو سه نفر از دوستان حزب توده و سازمان اکثریت شدند. من متوجه نیت پلیدشان نبودم. اما از خودم سئوال می‌کردم برای چه این حرف‌ها را از من می‌پرسند؟ با این‌همه نام یکی از مقامات محلی راکه از هواداران سازمان بود به این دو افسر گفتم و توضیح دادم که وی از ما است و نشریهٔ ما را می‌خواند و به سازمان کمک مالی می‌کند و مرد شریف و روشنفکری است. اطلاعات بیشتری خواستند که من امتناع کردم و گفتم من عضو سازمان هستم، اگر سازمان به من دستور سازمانی بدهد حرفی ندارم. این دو افسر رو ترش کردند، اما فشاری به من نیاوردند. یکی از آنها گفت به همکاری برادرانهٔ کمونیستی نباید بی‌توجه ماند. هنگام خداحافظی گفت این دو جوان ممکن است جاسوس باشند. تو حرف‌هایشان را می‌شنوی که به همدیگر چه می‌گویند؟ پرسش وی برایم عجیب و خنده‌آور بود. پاسخ دادم نه اینها جاسوس نیستند بلکه از سر کنجکاوی به اینجا آمده‌اند. آن‌طور که من متوجه شدم برای خوردن انگور به این طرف آمده‌اند. حالشان هم خوب نیست. بعد از چند

سال اقامت در شوروی شنیدم که در دوران استالین هزاران روستایی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می‌کردند و برای برگرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به علت دیگر پا به خاک شوروی گذاشتند به جرم تجاوز به خاک شوروی و جاسوسی روانهٔ سیبری و اردوگاه‌ها شده و جان خود را از دست داده‌اند».

حسن رستگار دوران ورود به شوروی را چنین به‌یاد می‌آورد: «قلبمان در سینه بی‌تابی می‌کرد. در روزهای نخست ورود به شوروی یک موضوع دائمی بحث شبانه ما، نقل داستان‌های خروج از مرز بود. کم نبودند کسانی که راه را در تاریکی شب گم کردند و ساعت‌ها تشنه و گرسنه و هراسان سرگردان به هر سو می‌دویدند. چند نفری اسیر امواج نیرومند آب رودخانه مرزی شده و هیچ‌گاه خبری از آنها نرسید. افرادی از سوی سپاه پاسداران دستگیر شده و به زندان منتقل شدند. خبری که مدت‌ها همهٔ ما را سخت متأثر کرد سرنوشت همسر و فرزندان یکی از پناهندگان بود که در زمستان مورد حملهٔ حیوانات درنده و گرسنه قرار گرفتند و تکه‌تکه شدند. از سال ۱۳۶۶ به بعد که زمزمه‌های اعتراض به حزب توده و سازمان اکثریت و شرایط زندگی از سوی ایرانی‌های چپ شروع شد، شوروی‌ها در هماهنگی با رهبری حزب و سازمان اکثریت شرایط قبول توده‌ای‌ها و فدائیان در خاک این کشور را بسیار دشوارتر کردند. اگر پناه‌جوی بیچاره‌ای رابطهٔ خویشاوندی با یکی از معترضین داشت، هرگز او را نمی‌پذیرفتند. از این‌رو ده‌ها نفر بازگردانده شدند و سرنوشت واقعاً دردناکی یافتند. جعفری هنرمند معروف تئاتر یکی از آنها بود. نامبرده چند روز پس از عودت از مرز شوروی در اثر بیماری و افسردگی جان باخت».

واقعهٔ مرگ دلخراش دو بانوی جوان که هریک فرزند شیرخواری را هنگام گریز به‌سوی آذربایجان شوروی در آغوش می‌فشردند، از تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث عبور از مرز بود. قربانیان آن سپیده‌دم هنوز بی‌نشان، خانواده‌های دو فدایی خلق بودند که مانند بسیاری دیگر فرصت همسفر شدن با همسرانشان را نیافته بودند. مطابق گزارشی که چندی بعد به کمیته مرکزی سازمان اکثریت در تاشکند رسیده بود این دو زن و دو فرزند

شیرخوارشان در اثر برف و سرمای شدید و گم شدن در بیراهه‌ها یخ زده و به هلاکت رسیدند. منبع خبر مقامات رسمی و امنیتی شوروی بودند. در گزارش قید شده بود که برخی از اندام کشته‌شدگان طعمهٔ حیوانات وحشی گردیده. اینها درحالی بود که همسرانشان که ماه‌ها چشم به‌راه مانده بودند، هیچ‌گاه موفق به دیدن اجساد و شواهد قانونی دیگر نشدند.

ف. شیوا دربارهٔ نخستین مرحلهٔ ورود خود به شوروی می‌نویسد: «سه روز نخست را در یک بیمارستان نظامی در اتاقی «محترمانه» زندانی بودیم. در اتاق باز بود اما برای خروج و رفتن به دستشویی می‌بایست اجازه می‌گرفتیم. به هنگام عبور از جنگل، من و همسرم هر دو ناراحتی پوستی پیدا کرده بودیم و به درخواست ما پزشک متخصص برای‌مان آوردند و او داروهایی تجویز کرد. نوع و بسته‌بندی داروها مرا به یاد داروهای دست‌سازی که قدیم‌ها در داروخانه‌های ایران و در محل مخلوط کرده و می‌ساختند، می‌انداخت. در این سه روز سه ـ چهار بار ما را بازجویی کردند و همواره طرف صحبت‌شان من بودم و از همسرم چیزی نمی‌پرسیدند. این رفتار قدری به همسرم برمی‌خورد! در آخرین روز ما را به بهانهٔ هواخوری به محوطهٔ بیمارستان بردند که ۱۰ دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید، و بعدها من دانستم که درواقع قرار بوده است کسان دیگری از پنجره‌ها ما را ببینند و هویت‌مان را تأیید کنند (هرمز ایرجی مرحوم یا فروغ‌الدین ابراهیمی، یا هر دو ـ هرمز دچار عفونت حادی در سینه شده بود و او را همان‌جا مورد عمل جراحی قرار داده بودند و بستری بود. فروغ‌الدین برای کمک به او و به عنوان مترجم پیش او می‌ماند).

حیدر به یاد می‌آورد: «نخستین برخورد با قوای مرزی شوروی به بازداشت پناهنده و انتقال به پاسگاه‌ها و مقرهای نظامی مرزی منجر می‌شد. سلولی کوچک در گوشهٔ یک پادگان مرزی جایی بود که ما در آن ده روز فراموش‌نشدنی را بدون هرگونه تماس با دنیای خارج به انتظار نشستیم. در همان ساعت‌های اولیهٔ ورود مورد یک بازجویی بسیار طولانی قرار گرفتیم. این بازجویی‌ها معمولاً چند روز و یاگاهی چند هفته با حضور یک

مأمور کا.گ.ب. به‌نام وردیف که بعدها نیز از مسئولان امور پناهندگان در ترکمنستان شد، به درازا می‌کشید. مأموران شوروی نه‌تنها دربارهٔ هویت فردی و سیاسی پناهنده بلکه از مسائل ایران، اشخاص آنسوی مرز که به پناهنده کمک کرده‌اند و غیره سئوالات متعددی را پیش می‌کشیدند. اما همهٔ پاسخ‌های من با تأکید بر فعالیت سیاسی حزبی متمرکز بود. تأثیر اولین برخورد میزبان با پناه‌جو تا مدت‌ها در ذهن باقی می‌ماند. یکی از اولین اقدامات مأموران شوروی دریافت کلیهٔ اسناد و مدارک پناهنده مثل شناسنامه، گواهینامه رانندگی و همچنین پول بود. می‌گفتند که پس از روشن شدن تکلیف پناهنده این اسناد و اشیاء به صاحبانشان تحویل داده خواهد شد. اما بخشی از این اسناد و اشیاء هرگز پس داده نشد و برای همیشه ناپدید شد و به تاراج رفت.

احمد به‌خاطر می‌آورد که: «در پادگان نظامی که به مدت ۴ روز بازجویی می‌شدم علاوه بر رفتار نامطبوع سربازان و افسران شوروی چیزی که شاید اصلاً جای گفتن ندارد وضع توالت رفتن بود. توالت‌ها به گونهٔ یک ردیف چندتایی درکنار هم واقع شده بودند. اما در آنها هیچ اثری از آب یا آفتابه و یا دستمال کاغذی نبود. سربازان و نظامیان روسی از روزنامهٔ پراودا ارگان مرکزی حزب برای پاک کردن خود استفاده می‌کردند. اما بدتر از همه اینکه این توالت‌ها نه در داشتند و نه پرده یا هیچ حفاظی. رفع حاجت کردن در چنین توالت‌هایی در همان چند روز به یک کابوس تبدیل شده بود. زیرا انجام این کار در جلوی چشم دیگران بسیار تحقیرآمیز بود».

احمد و نیز چند فدایی و توده‌ای دیگر تازه از راه رسیده از کسانی بودند که روزهای زیادی در سلول‌های مرزی نگه‌داشته نشدند. آنها توسط یک راننده و یک افسر روس با یک اتومبیل به اردوگاه آبشوران در حومهٔ باکو منتقل شدند. احمد اضافه می‌کند که: «تمام نواحی مرزی شوروی سابق دارای یک نوار بسته به عرض ۶۰کیلومتر بود. منظور از منطقهٔ نوار بسته این است که در چنین محدوده‌ای مثلاً فاصلهٔ میان لنکران تا باکو یعنی در درون این کشور نیز اگر شهروندی قصد جابه‌جایی یا سفر داشت باید اجازهٔ قانونی مخصوص می‌گرفت. هنگامی که مینی‌بوس حامل ما در محدودهٔ نوار بستهٔ مرزی در یک

ایستگاه ورود و خروج کنترل متوقف شد، چند اتوبوس و خودرو دیگر نیز در دو طرف ایستگاه مربوطه متوقف شده بودند تا مدارک سرنشینان آنها که همگی شهروند شوروی بودند بررسی شود. در فاصلهٔ انتظار تا نوبت کنترل مرزهای داخلی ازجمله مینی‌بوس ما برای چند دقیقه‌ای از جیپ نظامی پیاده شدیم. لباس و رفتار ما توجه اهالی محلی را جلب کرده بود. پیرمردی به من نزدیک شد و به زبان آذری پرسید: «پسرم شما ایرانی هستید؟» آنگاه بدون اینکه منتظر جواب من باشد پیرمرد ادامه داد:

«اگر برای ماندن به اینجا آمده‌اید باختید. شما گول خوردید». من با تعجب بسیار بلافاصله پرسیدم چرا؟ پیرمرد جواب داد: «چرا؟ تو اینجا را نگاه کن. اینجا خاک جد و آبادی ما است. اما از این طرف به آن طرف و یا برعکس که می‌رویم، این سربازهای زرد روس از ما می‌خواهند که پاسپورت خود را نشان بدهیم که آیا ما در منطقهٔ نوار بسته زندگی می‌کنیم یا نه. به این شلوار و لباس ما نگاه کن و باز هم بپرس چرا؟ می‌دانم که هنوز زود است. اما بعداً می‌فهمی». پیرمرد به راه افتاد. اما من در طول تمام راه به روستاها و لباس‌های ژنده و طرز زندگی بینوایانهٔ مردم با ناباوری نگاه می‌کردم».

باید به یاد داشت که صدها تن از پناهندگان از لب مرز و یا اردوگاه‌های نظامی موقت که در آنها شرایط سخت زیستی و روحی غیر قابل تحملی حاکم بود، به ایران بازگردانده شدند. زیرا فقط کسانی موفق به اقامت در شوروی سابق می‌شدند که مورد تأیید حزب توده و سازمان اکثریت بودند. البته تعداد اندکی از افراد گروه‌های سیاسی چپ دیگر نیز پذیرفته شدند.

اما برای آنها که از مرز گذشتند و در سرزمین تازه پذیرا شدند نه فقط مکان که زمان و سرنوشت نیز جابه‌جا شد. عبور از مرز، گذار به‌سوی سرنوشت دیگری بود. این افراد با حداکثر خوش‌بینی و امید و حداقل بضاعت مادی پا به سرزمین اتوپی و خیال‌آباد خود گذاشتند. کسی از آخرین نسل نمی‌دانست که با گذر از نوار مرزی که عده‌ای تنها با یک جفت دمپایی از آن گذشتند، بلیت سفر به دور دنیا را خریده‌اند. سفری که پیش‌بینی و تدارک آن برای خیال‌پردازان فرد آخرین نسل نیز ناممکن بود. عبور از مرز نه فقط زمین

بازی بلکه قواعد، داوران و تماشاچیان بازی را نیز تغییر داد. کسی از این بازیگران هنوز از قواعد و فوت و فن این بازی سرنوشت خبر نداشت.

نسل انقلاب

آخرین نسل پناهندگان ایرانی به شوروی از همان نسلی بودند که با انقلابشان دنیا را لرزانده بودند. اینها کسانی بودند که در پیکار با دیکتاتوری شاه که هر روز بیشتر در زمرهٔ اقمار آمریکا و غرب قرار می‌گرفت، از شوروی مدینه فاضله‌ای در ذهن پرورانده بودند و از آنجا که ضدیت با زور و ظلم را در رگ و خون داشتند به آرمان‌های چپ، روی آورده بودند. گزینش چپ در حقیقت برای آنها نه گزینش یک ایدئولوژی بلکه یک واکنش به استبداد شاهنشاهی و عطشی در راه عدالت بود. فراموش نباید کرد که رژیم شاه در آخرین سال‌های حاکمیت خود، همان‌طور که بسیاری از پژوهشگران آمریکایی مانند ریچارد کاتم و جمیز بیل بعدها تشریح کردند، به حکومت ثانوی و زیردست «لانه جاسوسی» آمریکا در ایران تبدیل شده بود. در سال‌های یاد شده ایران به‌خاطر فضای سیاسی به‌شدت ضد کمونیستی و منابع پایان‌ناپذیر نفتی و مالی خود به یک آزمایشگاه واقعی برای آمریکایی‌ها تبدیل شده‌بود که دیوانه‌ترین رؤیاهای خود را در آن به واقعیت تبدیل می‌کردند. این جوانان از فداکارترین بازیگران انقلاب ایران بودند. انقلابی که در اعماق جامعه ایران ریشه داشت و پاسخی به عدم حقانیت سیاسی رژیم شاه بود.

اما هر انقلابی ویژگی‌های خود را دارد. با وجود این همه انقلاب‌ها اهداف، روش‌ها و نتایجی کم و بیش جهانشمول دارند. انقلاب نه‌تنها قدرت سیاسی بلکه همهٔ حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و انسانی را جابه‌جا می‌کند. همهٔ انقلاب‌های معاصر از انقلاب انگلیس و فرانسه گرفته تا انقلاب روسیه و چین شاهد این مدعا هستند. هدف اصلی همهٔ انقلاب‌ها خرد کردن دستگاه کهنه قدرت سیاسی و به زیر کشیدن و حذف کامل صاحبان آن است. گام بعدی نبرد بر سر تصاحب قدرت سیاسی میان انقلابیون است. در این گام نه‌تنها صاحبان قدرت کهنه بلکه بخشی از انقلابیون نیز معمولاً «پاکسازی» و حذف

می‌شوند. می‌گویند انقلاب بخشی از فرزندان خود را می‌بلعد. این پدیده یکی از پدیده‌های قاطبهٔ انقلاب‌ها است. انقلاب ایران با وجود آنکه از بسیاری جهات یک پدیدهٔ کاملاً استثنایی بود که اثرات آن از چارچوب ایران نیز بسیار فراتر رفت و تمام کشورهای همسایه و منطقه را متأثر ساخت، اما متأسفانه از این قاعده مستثنی نماند.

هستهٔ اصلی بازیگران انقلاب ایران را جوانان تحصیل‌کرده شهرنشین تشکیل می‌دادند که می‌خواستند با کسب آزادی‌های فردی و اجتماعی و مشارکت واقعی در امور جامعه یک هویت تازه کسب کنند و درعین‌حال از ثروت‌های کشورشان بهره‌مند شوند. این جوانان قربانیان اصلی رویدادهایی شدند که در جریان پیکارهای انقلاب، میادین جنگ و سال‌های دشوار پس از سقوط دولت آزادی‌خواه مهندس بازرگان، یکی پس از دیگری در صحنهٔ سیاست کشور ظهور کرد.

هرچه بود همهٔ این جوانان از پایدارترین و فداکارترین بازیگران انقلاب ایران بودند. آنها در همهٔ حرکات و مراحل انقلاب از تظاهرات دانشجویی و کارگری گرفته تا راهپیمایی‌های میلیونی، از ۱۷ شهریور گرفته تا سنگرهای خیابانی ۲۱ و ۲۲ بهمن در همه جا حضور فعال داشتند و برای سرنگون کردن حکومت شاه لحظه‌ای آرام نبودند.

حیدر یکی از این جوانان و تلاشگران بود که در بسیاری از حرکات انقلابی و مبارزاتی، از تظاهرات دانشجویی و راهپیمایی‌های ملی گرفته تا شرکت مسلحانه در نبردهای خیابانی ۲۱ بهمن ماه بود. حیدر هنوز چند سالی به پیروزی انقلاب مانده بود که به‌همراه دانشجویانی که اکثر آنها از فدائیان خلق بودند تظاهرات موضعی چند دقیقه‌ای را به قصد به حرکت انداختن جنبش زحمتکشان در جنوب شهر تهران با شعارهای تند ضد آریامهری و به‌سود جنبش کارگری به‌راه می‌انداختند. حیدر در ۴ سالی که حزب توده و سازمان اکثریت پس از انقلاب به‌طور علنی و قانونی فعال بودند شب و روز برای شکوفا کردن این انقلاب بدان‌گونه که خود می‌پنداشتند برای تعمیق جنبه‌های «ضد

سرمایه‌داری» و «ضد امپریالیستی» آن و دفاع از رهبری‌اش جنگیده بودند. آنها بی آنکه فرصتی یابند تا مرهمی بر دردهای دورهٔ استبداد شاهی نهند به‌جای تلاش در راه حقوق و ارزش‌های شهروندی، همهٔ نیروی خود را صرف مبارزه با «خطر لیبرالیسم» دولت بازرگان کرده بودند. در الگوی تفکر آنان «بورژوازی لیبرال» که تنها گرایش سیاسی وقت کشور در عدم حذف مخالفین و تشکیل یک دولت متعارف در سیاست داخلی و خارجی بود، الگوی انقلابی نبود. حزب توده این نظریه را جا انداخته بود که دولت بازرگان درصدد به انحراف کشاندن انقلاب است و این جوانان نیز از روی انقلابیگری با جان و دل در همین سمت جنگیده بودند. استراتژی دولت بازرگان درواقع کاهش دخالت دولت در جامعهٔ مدنی و اصلاح فعالیت دولت بود که از مهم‌ترین نیازهای جامعهٔ ایران برای تحقق حکومت قانون و دموکراسی تلقی می‌شد. اما برخی از جریانات سیاسی، انقلابیگری و رادیکالیسم را بهترین روش دستیابی به قدرت و نیز بهترین الگوی تحول سیاسی ایران می‌دانستند. زمینهٔ این رفتار سیاسی این تصور عمومی بود که پیروزی انقلاب یکباره و همیشه به درد و رنج مردم و اختلاف طبقاتی پایان خواهد داد و آزادی و عدالت کامل به سود محرومین را برقرار خواهد کرد. اینگونه جریانات سیاسی، هریک بنا به درک و چشم‌اندازهای سیاسی مطلوب خود در تهییج مردم و دامن زدن به هیجان انقلابی و کسب محبوبیت از راه تندروی بیشتر با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند.

به‌هرحال فردای روز ۱۳ آبان سال ۱۳۵۸ که دانشجویان مسلمان پیرو خط امام لانهٔ جاسوسی آمریکا را به رهبری موسوی خوئینی‌ها تسخیر کردند، حیدر به‌همراه آصف رزم دیده، کارگری که ۱۵ سال در زندان‌های شاه نشسته بود، دسته گل بزرگ حزب توده ایران را در محل سفارت به همرزمان دانشجوی خود تحویل داده بودند. اما در آن سال‌های انقلابی نه حیدر و نه دیگر انقلابیون به این فکر نمی‌کردند که اگر شعار «مرگ بر شاه» به انقلاب ایران در زمان خود تحرک تازه‌ای بخشیده بود، این بار شعار «مرگ

بر آمریکا» با آنکه نشانهٔ یک رویارویی مستقیم با بزرگ‌ترین ابرقدرت جهان بود اما عواقب دیگری داشت که سقوط دولت آزادی‌خواه مهندس بازرگان و نیز انزوای بین‌المللی ایران ازجمله آنها بود. واقعیت این است که مهندس بازرگان در دوران نه ماههٔ دولت موقت کوشش کرد که با پرچم اندیشه ملی و آزادی‌خواه اسلامی ویرانگری‌های ناشی از تحول انقلابی را به حداقل رسانده و به برقراری حکومت قانون یاری رساند. اما در تفکر توده‌ای پیامد هر دو حادثه فوق نه صدمه‌ای بزرگ و جبران‌ناپذیر بر منافع ملی کشور و آماج‌های اصلی انقلاب بلکه «دستاوردهای بزرگ‌تر از انقلاب اول» ارزیابی می‌شد. سقوط دولت مهندس بازرگان شکست مشی آزادی‌خواه اسلامی در برابر تهاجم گستردهٔ انقلابیون چپ و اسلامی بود. فدائیان خلق، دولت موقت را جریانی محافظه کار می‌دیدند که عناصر ارتجاعی در آن نفوذ دارد و به بازگشت ارتجاع در ایران یاری می‌رساند. به همین خاطر با تمام قوا در برابرش ایستادند. موضع‌گیری فدائیان به‌خصوص پس از بروز درگیری در کردستان علیه دولت آزادی‌خواه بازرگان خصومت‌آمیزتر شد. ترکیب ایدئولوژی کمونیستی و قومیت کُرد، مسألهٔ انفجارآمیزی را به‌وجود آورده بود. اما نتایج ناآرامی کردستان کاملاً خلاف مصالح چپ بود. ازجمله اینکه موجب تشدید سرکوب در کردستان و نیز تشدید جوّ علیه چپ در کشور شد. حزب توده نیز که استعداد ضد امپریالیستی و انقلابی «خرده بورژوازی»، به‌خصوص جامعهٔ روحانیت را بسیار زیاد می‌دانست به پشتیبانی کامل از سیاست انقلابی آیت‌الله خمینی روی آورد و با تمام قوا به تشدید اختلاف سیاست انقلابی روحانیت با سیاست اصلاح‌طلبانه و آزادی‌خواهانهٔ دولت بازرگان دامن می‌زد. هدف استراتژیکی حزب توده، تغییر تعادل قدرت بین‌المللی به نفع اردوگاه سوسیالیسم جهانی و در پیش گرفتن راه رشد غیر سرمایه‌داری بود. در تحلیل نهایی سیاست حزب توده منافع کمونیسم جهانی را مدنظر داشت. این دیدگاه حزب توده را در پیشاپیش مبارزه علیه دولت «لیبرال بورژوای» بازرگان قرار می‌داد. این موضع‌گیری با مواضع و حملات انقلابیون چپ اسلامی همخوانی داشت و آن‌را تشویق و ترغیب و تحریک می‌کرد.

در ایدئولوژی و سیاست حزب توده و سازمان اکثریت دستیابی به عدالت اجتماعی و سوسیالیسم که قطب‌نمای مبارزه نامیده می‌شد، آزادی، جامعه مدنی، قانونگرایی و مردم‌سالاری جایی نداشت. زیرا جامعه شهروندی و دموکراسی از دید آنان به منافع طبقاتی بورژوازی خدمت می‌کرد. نباید از نظر دور داشت که شریک جرم شدن کشورهای غربی به‌خصوص آمریکا و انگلیس با استبداد خودکامهٔ پهلوی، نقش مهمی در مشکوک شدن و یا عدم جاذبهٔ آرمان‌های سیاسی دموکراتیک در نزد بسیاری از بازیگران سیاسی چپ و اسلامی داشت. چیزی که مورد بهره‌برداری بسیار زیرکانهٔ رهبران از مهاجرت شوروی برگشته حزب توده در پاشاندن بذر «ضد امپریالیستی» در کشور قرار گرفت. هدف و استراتژی اساسی رهبران حزب توده نزدیک کردن رهبران انقلاب ایران به شوروی بود و لذا هرچه بر آتش مبارزهٔ ضد آمریکایی بیشتر دمیده می‌شد، امکان نزدیکی به شوروی نیز بیشتر می‌شد. اما نتیجهٔ واقعی کار چنین نبود.

درواقع تنها امتیاز تئوریک رهبران حزب توده ـ نه در مضمون و محتوای ایده‌ای و یا نوآوری آنها ـ بلکه در فقر سیاسی و فکری کشور و نیز بهره‌برداری از شریک جرم شدن آمریکا و انگلیس با رژیم شاه بود. باید به‌یاد داشت که نظریهٔ «ضد امپریالیستی» پایه‌ای‌ترین اندیشهٔ حزب توده نه تنها در جریان انقلاب بلکه در تمام دوران فعالیت‌اش بوده است. حزب توده در دوران‌های مختلف فعالیت خود تجلی مبارزهٔ طبقاتی در ایران را حمایت نظام سرمایه‌داری جهانی ـ در دوران‌هایی انگلیس و سپس آمریکا ـ از طبقات حاکم ایران می‌دید و لذا نظریهٔ «تهدید امپریالیستی» را در تمام دوران فعالیت در مرکز سیاست خود قرار می‌داد. نظریهٔ ضد امپریالیستی که توسط کمونیسم بین‌الملل با الهام از اولین اثر ولادیمیر ایلیچ لنین با عنوان «امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله سرمایه‌داری» پیش کشیده شده بود، همواره از سوی حزب توده در چارچوب منافع شوروی تفسیر می‌شد. لنین در کتاب خود امپریالیسم را سرانجام انباشت سرمایه در سطح جهانی معرفی می‌کند و ویژگی عمدهٔ آن‌را صدور سرمایه در سطح جهانی می‌داند. بنا به این نظریه طبقات حاکم در کشورهای عقب‌مانده در دورهٔ ماقبل سرمایه‌داری نقش واسطه را ایفا

می‌کنند و با طبقات سرمایه‌دار کشورهای پیشرفته اتحاد منافع و اتحاد عمل دارند و به همین دلیل از بروز انقلاب ملی بورژوازی جلوگیری می‌کنند. توده‌ای‌های مسلح به نظریهٔ امپریالیسم لنین، ابتدا این تئوری را در چارچوب اتحاد ضدفاشیستی و سپس در دوران جنگ سرد در رابطهٔ توازن قوای جهانی میان اتحاد شوروی و ایالات متحده آمریکا که دو اردوگاه بزرگ جهانی را تشکیل می‌دادند، به کار می‌بردند. برداشت حزب توده از معادلات سیاسی داخلی و بین‌المللی مطلق و سیاه و سفید بود. زیرا تمام مسائل سیاسی به یک معادلهٔ بسیار ساده و انتزاعی ختم می‌شد. در یکسو امپریالیسم انگلیس و آمریکا و عناصر داخلی آنها یعنی سرمایه‌داران و زمینداران بزرگ و مرتجعان ایستاده بودند و در سوی دیگر اتحاد شوروی همراه با طبقات زحمت‌کش و روشنفکران ایرانی بودند. از این نظرِ بسیار انتزاعی، حزب توده وظیفهٔ نیروهای پیشاهنگ طبقهٔ کارگر را در سطح جهانی سوق دادن ایران به سوی اردوگاه سوسیالیسم و در صحنهٔ داخلی نبرد با طبقات سرمایه‌دار و تصرف منابع تولید از سوی دولت و تز دولتی کردن می‌دانست.

نظریهٔ راه رشد غیرسرمایه‌داری که به نام پروفسور روسی «اولیانوفسکی» گره خورده بود. بر این بود که در جهان دو قطبی گذار از قطب شر به سوی قطب خیر در مقیاس جهانی، خصلت و ماهیت تمامی روندهای سیاسی را تحت‌الشعاع قرار داده است. لذا کشورهایی که دارای رهبری غیرکمونیستی‌اند اما در مقابله با سرمایه‌داری جهانی و در رأس آن آمریکا قرار دارند خواهی نخواهی در چارچوب اردوی جهانی «خیر» یعنی شوروی سوسیالیستی قرار می‌گیرند.

باید درنظر داشت که اصطلاحات راه رشد «غیر سرمایه‌داری» و «دموکراسی انقلابی» را که لنین بنیان‌گذار آن بود، اما به‌دست فراموشی سپرده شده بود، ایدئولوگ‌های شوروی در دورهٔ حاکمیت خروشچف در دههٔ ۱۹۶۰ دوباره احیا کردند تا گرایش ناسیونالیست‌های عرب را به، به اصطلاح سوسیالیسم توضیح دهند. این تئوری‌ها چارچوب مناسبی برای توجیه دخالت یا کمک شوروی به این کشورهای تندرو عرب مانند لیبی، سوریه و عراق و غیره را فراهم کردند. اما همین تئوری‌ها دو دهه

بعد از پیروزی انقلاب ایران به‌عنوان کشف تازه تئوریک از سوی رهبران حزب توده در ایران به‌طور گسترده تبلیغ می‌شد و حتی در نیروهای سیاسی دیگر نیز تأثیرگذار بود. دولتی کردن همهٔ شئون جامعه و بازرگانی خارجی و نیز مبارزه ضد امپریالیستی از نمونه‌های آن است. اما این تئوری‌ها نتوانستند نیازهای واقعی ایران را در هیچ زمینه‌ای پاسخ دهند.

هرچه بود در ۱۷ بهمن ماه سال ۱۳۶۱ مطابق با ۵ فوریه ۱۹۸۳ ابتدا کیانوری در تهران بازداشت شد و دو ماه بعد بقیهٔ اعضای رهبری به همراه ۱۵۰۰ نفر از کادرهای حزب در سراسر کشور دستگیر و روانهٔ زندان‌ها شدند. با قلع‌وقمع حزب توده یکی از قدیمی‌ترین احزاب خاورمیانه از صحنه حذف شد و همزمان حکومت ایران این پیام را به غرب رساند که نه تنها با آمریکا بلکه با شوروی نیز سر ستیز دارد. سرکوب توده‌ای‌ها آن هم بدون برگزاری دادگاه، هیچ جنبش و هیجان خاصی در ایران جنگ‌زده که با دشواری‌های اقتصادی و انواع مصایب اجتماعی و روحی روبه‌رو بود، برنینگیخت. شاید این خشم تاریخ بود که در قبال خطاهای بی‌شمار، قربانیان بی‌شمار می‌طلبد. مجازات در پی کژروی و گناه، قانون نانوشته تاریخ است. بدین‌گونه بود که این جوانان تا چشم بازکردند خود را ناگزیر به ترک وطن یافتند. رعد و برقی که در چهارمین بهار انقلاب در بهمن‌ماه ۱۳۶۱ و اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ با دستگیری رهبران حزب ناگهان بر سرشان فرود آمده بود، در عرض چند روز زندگی آنها را زیرورو کرده بود. درحالی‌که همه انتظار دفاع جانانه از رهبران بازداشت شده حزب را داشتند، در کمال ناباوری چهرهٔ درهم شکستهٔ رهبرانی را به‌روی صفحهٔ تلویزیون دیده بودند که به جاسوسی و وابستگی به شوروی اعتراف می‌کردند. جاسوسی و وابستگی به خیال آنان تنها توطئه علیه حزب و سازمانی بود که زیر شعار «پرولتاریای سراسر جهان متحد شوید» به «انترناسیونالیسم پرولتری» باور داشت. باوری که با مهاجرت آنان به مهد اردوگاه سوسیالیسم می‌رفت

که در دنیای زمینی در معرض چالشی سخت قرار گیرد. بدینسان بود که درست هنگامی‌که ۴ سال از انقلاب می‌گذشت موج مهاجرت نیرومندترین جریانات چپ ایران که خود نقشی در سرنگون‌کردن رژیم شاه داشتند، آغاز شد. حزب توده ایران آخرین نیروی سیاسی پس از گروه‌های مختلف بود که از صحنهٔ سیاست پس از انقلاب ایران حذف شد.

اما مهاجرت را باید از نامطلوب‌ترین پدیده‌های موجود در یک جامعه دانست. اما عامل مهاجرت این گروه از ایرانیان نه فرار از جنگ بود و نه قحطی و نه جستجوی خوشبختی و رفاه در سرزمین موعود. تصادفی نبود که ترکیب این گروه از مهاجران ایرانی اغلب شامل تحصیل‌کردگان، هنرمندان و دانشجویان و به‌طور خلاصه جامعه روشنفکران ایرانی می‌شد.

تا آنجاکه معلوم است در پی فرار کوزیکچین مأمور کا . گ . ب . سفارت شوروی در تهران به انگلستان، مقامات این کشور از طریق دولت پاکستان اخبار دست‌اولی را دربارهٔ جاسوسی رهبران حزب برای شوروی‌ها به مقامات جمهوری اسلامی ایران رسانده بودند که با سرعتی حیرت‌آور به انحلال حزب منجر شد. شوک اصلی آنجا بود که اعتراف به جاسوسی و اعلان انحلال از سوی برخی از معتبرترین رهبران حزب مانند عمویی، که ۲۵ سال در زندان‌های رژیم شاه پایداری کرده بود، از تلویزیون با تأکید جدی مطرح شد. آن شب را عبدالله، حیدر، توران، احمد، علی، شیوا، نقی و شهرام و همهٔ رفقایشان در سراسر کشور تا صبح حتی یک لحظه خوابشان نبرد. تأثیر این شوک به‌حدی سنگین و کشنده بود که دو تن از توده‌ای‌ها در تهران تاب تحمل آن‌را نیافته و خودکشی کردند.

عبدالله تصمیم خود به مهاجرت را چنین به یاد می‌آورد: «پس از اعترافات تلویزیونی از زندان‌ها خبرهای بدی دهان به دهان می‌گشت. تحلیل ما که حاصل یک دیدار کوتاه خیابانی با دو تن از رفقا بود چنین جمعبندی شد که حتی اگر کسی خود را

معرفی کند ولی حاضر به لو دادن رفقای خود نباشد، ممکن است به زندان و شلاق دچار شود. تنها ۲۴ ساعت پس از این تحلیل تصمیم به مهاجرت گرفتم و بلافاصله آن‌را به اجرا گذاشتم».

عبدالله و دیگران نمی‌دانستند که این تصمیم سرنوشت زندگی‌شان را رقم خواهد زد. روز ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۶۲ که پاسداران برای دستگیری حسن رستگار به یکی از کوچه‌های تنگ و پر جمعیت میدان شوش هجوم آورده بودند اهالی محل زمزمه کنان از هم می‌پرسیدند که: «این حسن آقا که از همهٔ انقلابیون شجاع‌تر و لوطی‌منش‌تر بود. هیچ تظاهراتی بدون وجود او علیه رژیم شاه پا نمی‌گرفت و در مردم‌داری و کمک به محتاجان انگشت‌نما بود. حالا چرا برادران سپاه برای دستگیری او آمده‌اند»؟

احمد دربارهٔ تصمیم خود به گریز از ایران می‌گوید: «ماه‌ها بود که هر شب جایی می‌خوابیدم. چند هفته‌ای میان کارگران دشت مغان زندگی مخفی داشتم. مدتی را در تبریز گذارندم و بعد از مدتی به تهران آمده و شب‌ها در پارک‌ها می‌خوابیدم. مدتی در انتظار ماندم که ببینم سازمان چه می‌گوید. متوجه شدم که کادرهای سازمان هم سردرگمند و به امان خدا ول شده‌اند. من برای تماس دوباره به تبریز رفته و در تهران هرچه تلاش کردم موفق به تماس نشدم. از همه بچه‌ها شنیدم که سازمان منحل اعلام شده است، اما کسی نمی‌دانست که سازمان را چه کسی منحل کرده است. این درست همان موقعی بود که رهبری سازمان درصدد خروج از ایران به شوروی بود. در این حیص و بیص دو برادرم دستگیر شدند و دیگر هیچ راهی باقی نمانده بود. بدون هیچ پولی راهیِ تهران شدم. اما به مسئول سازمانی‌ام گفتم که تنها تقاضای من این است که در اولین فرصت ارتباطم با سازمان برقرار شود. هفتهٔ اول در تهران نخواستم مزاحم دوستان و فامیل شوم. شب‌ها در پارک می‌خوابیدم. با مردی که گرچه ظاهراً کمی خل ولی عاقل بود در همان پارک آشنا شدم. نمی‌دانم چرا از من خوشش آمد. وی سرقفلی چند سال

اقامت در پارک را داشت و به‌علت همزبانی با من احساس راحتی و خودمانی بودن می‌کرد. با هم حرف می‌زدیم و هوا گرم بود. پشه‌ها حسابی از من پذیرایی می‌کردند. یک بار گفت ای داد و بیداد، چند ماه دیگر سرما شروع می‌شود و فهمیدم که او از من دوراندیش‌تر است... پس از مدتی مسکنی برای خود پیداکردم و به تدارک فعالیت با دوستانی که شهرستان‌ها را رهاکرده و به تهران آمده بودند برآمدم. هنگامی که یکی از دوستان گفت که سازمان، خود را منحل کرده است به شدت عصبانی شدم. حدس زدم که رهبری سازمان درصدد خروج از کشور است و به اصطلاح ردگم می‌کند. بی‌توجه به سرنوشت کادرها و اعضاء که گیج و سرگردان به امان خدا رها شده بودند. پس از مدتی چند تلاش دیگر برای ارتباط با سازمان کردم. اما سپس باتوجه به مجموعهٔ اوضاع و احوال تصمیم به خروج از ایران گرفتم و چون منطقهٔ مرزی را خوب می‌شناختم، این کار برایم دشوار نبود. بی خداحافظی از پدر و مادرم به هنگام مسافرت از تهران به تبریز در میانهٔ راه، مسیر خود را عوض کردم و از اورمیه روانهٔ نوار مرزی شدم».

چنین بود که روز سرنوشت تنها ۴ سال پس از انقلاب بر فراز زندگی این انقلابیون به پرواز درآمد. انقلابیونی که ۴ سال پیش خود در جریان انقلاب فرصت اجرای تئوری‌های انقلابی را در شکار و جاروکردن ساواکی‌ها، سلطنت‌طلبان و سران رژیم شاه یافته بودند و سپس با تئوری «انقلاب و ضد انقلاب» و «راه رشد غیر سرمایه‌داری» به جنگ ملی‌گراها، لیبرال‌ها و دیگر گروه‌ها رفته بودند، اینک بدون کوچک‌ترین تدارک و زمینهٔ قبلی به‌یکباره باید وطن خود را ترک می‌کردند. نسلی که واژهٔ «غیرممکن» برایش بی‌معنا بود و نه برای تفسیر بلکه تغییر جهان آمده بود، تا چشم بازکرد خود را ناگزیر به ترک وطن دید.

به این ترتیب درواقع دور تسلسل تفکر حذف کردن مخالف از صحنهٔ سیاست برای چندمین بار در تاریخ معاصر ایران تکرار شده بود و این‌بار قربانیان خود را از میان کسانی برگزیده بود که خود نیز از هواداران سرسخت تفکر حذف مخالف بودند.

افراد آخرین نسل در آن سال‌ها باور به این نداشتند که مهم‌ترین علت شکست نهضت‌های معاصر ایران در سه انقلاب بزرگ قرن بیستم بدون تردید غلبهٔ رفتار حذفی در اکثر قریب به اتفاق بازیگران سیاسی بوده است. در این تردیدی نیست که اگر ما چپ‌ها به‌فرض محال در انقلاب ایران به قدرت می‌رسیدیم برای استقرار جامعه ایده‌آل و الگوی فکری خود و با مجاز دانستن خشونت انقلابی در سرکوب و حذف دیگر گرایش‌های سیاسی مخالف «سیاست حذف» را به شدیدترین شکلی به مرحلهٔ اجرا می‌گذاشتیم.

بنابراین هر تحلیلی از علل شکست حرکت‌های سیاسی تاریخ معاصر ایران داشته باشیم نمی‌توانیم یک علت محوری را نادیده بگیریم و آن تسلط اندیشه و سیاست حذفی در اکثر بازیگران سیاسی و اجتماعی ایران اعم از چپ، راست، لائیک و مذهبی بوده است. در جامعه‌ای که رفتار و گفتار همه بازیگران سیاسی چه در قدرت و چه اپوزیسیون به استثناء معدودی متوجه حذف یکدیگر از صحنه سیاست بوده است، جوانه زدن یک جامعه باز و پیشرفته خواب و خیالی بیش نمی‌توانست بوده باشد. هرچه که بود تقسیم‌بندی شهروندان و بازیگران سیاسی به «خلق و ضد خلق»، «انقلابی و ضد انقلابی» و گفتار تحقیرآمیز دربارهٔ مخالفان فکری و کوشش برای حذف و نابودی آنها علت اصلی گریز افراد آخرین نسل از ایران بود.

جمعبندی داده‌های موجود نشان می‌دهد که ورود به خاک شوروی عمدتاً از مرز دشت مغان، آستارا، ترکمن‌صحرا، درگز و سرخس صورت گرفته است. شرح مخاطرات و ماجراهای عبور از مرز چنان هیجان‌انگیز بوده است که هیچ‌کس آن‌را فراموش نکرده است. تعداد دقیق پناهندگان ایرانی در شوروی طی این سال‌ها ازجمله به دلیل سیستم اطلاعاتی و امنیتی بسیار سختگیرانه شوروی آن‌هم در آن سال‌های سیاه مخوف دیکتاتوری تک‌حزبی که کا. گ. ب. امور این پناهندگان را در دست داشت،

معلوم نیست. اما با درنظر گرفتن کودکان می‌توان رقم بیش از ۱۶۰۰ نفر را تخمین زد. معدل سنی آنها را در آن زمان به‌طور تخمینی می‌توان زیر ۳۰ سال قید کرد. اکثریت آنها از تحصیلات دیپلم و بالاتر برخوردار بودند و کسانی نظیر اساتید دانشگاه، محقق، متخصص، پزشک، مهندس، لیسانس، کارمند، معلم و دانشجو در میانشان کم نبود. در بین آنها از مجردین تا خانواده‌ها، سربازان و افسران وظیفه که به تازگی از جبهه‌های جنگ برگشته بودند، زندانیان سیاسی رژیم شاه یا کسانی که پس از زیر ضربه رفتن حزب توده و اکثریت، چند ماه یا سالی زندانی شده بودند، یافت می‌شدند. داده‌های موجود نشان می‌دهد که موج پناهندگی به شوروی از اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ شروع شد و در ماه‌های اول تقریباً هر روز افراد جدیدی به این موج اضافه می‌شدند. اما از سال ۱۳۶۳ به بعد این موج رو به کاهش گذاشت، گرچه ورود افراد جدید کم و بیش تا سال ۶۶ ادامه داشته است.

پرچمی که برافراشته نشد

اما گروهی از افراد آخرین نسل با وجود ناامنی شدید و خطراتی که هر لحظه در خانه و کوچه و خیابان و محل کار تهدیدشان می‌کرد، حاضر به ترک فوری کشور نبودند. حیدر یکی از آنها بود.

حیدر پس از پایان دوران وظیفه در جبهه‌های جنگ غرب کشور به‌عنوان افسر وظیفه در لشکر زرهی ۸۱ کرمانشاه بلافاصله به کار خود در حزب بازگشته بود. یک‌ماه قبل از دستگیری کیانوری در بهمن ماه ۱۳۶۱ حیدر دوباره در جلسهٔ کمیتهٔ ایالتی سازمان جوانان تهران حضور یافته بود و برای انجام کارهای حزبی گسترده‌تر در تهران و آذربایجان آماده می‌شد. صبح همان‌روزی که کیانوری دستگیر شد حیدر به‌همراه یکی دیگر از رهبران سازمان جوانان به‌نام بشر از سفر حزبی آذربایجان به تهران بازگشتند. اوضاع به سرعت درحال عوض شدن بود. اولین کار او تغییر محل

زندگی بود. در شرایط تازه قبل از ضربات اردیبهشت ۱۳۶۲ حیدر با مسئولیت کمیتهٔ ایالتی سازمان جوانان تهران شرایط انتقال وضعیت سازمانی به اوضاع تازه را شبانه‌روز دنبال می‌کرد. با دستگیری بقایای رهبران حزب و ازجمله کیومرث زرشناس دبیر اول سازمان جوانان در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ وضعیت به‌طور باورنکردنی دراماتیزه شده بود.

به یکباره توده‌ای‌ها و فدائیان‌بر سر یک چهار راهی انتخاب قرار گرفته بودند. انتخاب راه بر سر این چهارراه می‌توانست برای هرکس سرنوشت‌ساز باشد: راه اول معرفی خود به مقامات امنیتی بود. راه دوم گم و گور کردن خود و به انتظار حوادث نشستن بود. راه سوم فرار از کشور به‌منظور گریز از گزند بود و راه چهارم برافراشتن پرچم جان، یعنی ادامهٔ دفاع از حزب و سازمان بود در شرایطی به کلی آسیب‌پذیر و ماجراجویانه.

برخی از توده‌ای‌ها و فدائیان واقع‌بین گرچه با ناباوری و سرگیجی اما به‌طور غریزی دریافته بودند که با اعترافات کیانوری و دیگر رهبران، حزب نه‌تنها یک شکست سیاسی و سازمانی مقطعی بلکه یک شکست معنوی و اخلاقی بزرگی خورده است که ستون فقرات آن‌را برای همیشه درهم شکسته است. این درست همان چیزی بود که ماکه در پی از زمین برداشتن پرچم افتادهٔ حزب بودیم، از درک آن عاجز بودیم. تصور می‌کردیم که با فداکاری و افراشتن پرچم جان، می‌توان و باید عواقب این شکست را جبران کرد.

از منظر انسانی به جرأت می‌توان گفت که برای کسی که همه چیز ویران شده و بی‌معنا به‌نظر می‌رسید و به هیچ‌کس و هیچ چیز اعتماد نداشت معرفی خود به ارگان‌های حکومتی و یا گریز از کشور یک رفتار طبیعی و عقلایی انسانی بود. از منظر مبارزه مسالمت‌آمیز و قانونی، کار سیاسی مخفی نه تنها مجاز و مورد پسند جامعه نبود بلکه اصولاً هیچ چشم‌اندازی نیز نمی‌توانست داشته باشد. اما ازدید ماکه غرق در رؤیاهای انقلابی و یک رادیکالیسم کور و مطلق‌گرا بودیم، انتخاب ادامهٔ مبارزه مخفی نه تنها

ازنظر بینشی و عملی بلکه از نظر انسانی و ارزشی نیز بهترین راه تلقی می‌شد. بدتر از آن دیگر انتخاب‌ها نیز تحقیر می‌شد و معیار دسته‌بندی افراد به درجهٔ اول و دوم و سوم بود. معیار ایدئولوژیک ما در دسته‌بندی کردن انسان‌ها همان بود که در لحظه‌های فرود و سقوط جنبش‌های سیاسی و اجتماعی ایران در گذشته بسیاری از انسان‌های شریف را به مُهر خیانت مزین کرده بود. این شیوه برخورد کمیتهٔ داخلی که یک اشتباه فاحش نه‌تنها سیاسی بلکه بینشی و انسانی نیز بود تنش‌های زیادی ایجاد کرد. اما ریشهٔ چنین روشی در تنگ‌نظری ایدئولوژیک ما نهفته بود که ارزش‌هایی مانند مدارا و انسان‌گرایی در آن جایی نداشت و در هر حرکتی بلافاصله افراد و حتی دوستان هم‌صف را به «خودی» و «غیر خودی» تقسیم می‌کردیم. یک نکتهٔ اساسی دیگر بی‌توجهی به روحیهٔ مردم و شرایط کشور بود که نسبت به هرگونه کار سیاسی مخفیانه و زیرزمینی گریزان و بی‌اعتماد بودند.

هرچه بود حیدر بدون لحظه‌ای تردید راه چهارم را برگزید. برای او حفظ هستهٔ اصلی تشکیلات و کادرها و ادامهٔ مبارزه وظیفه‌ای نه‌تنها سیاسی بلکه اخلاقی روشنی بود. او چند هفته پس از وارد آمدن ضربات برای حفظ خود و کادرها در شرایط تازه برنامه‌ای پیش کشیده بود و برای اجرای آن بدون هیچ محافظه کاری شبانه‌روز می‌کوشید. از تماس‌ها و مشورت‌های میان چند تن از کادرهای بالای حزب در تهران ایده تشکیل کمیتهٔ داخلی حزب دو هفته پس از اعلام انحلال حزب توده شکل گرفته بود. هدف اولیه «کمیتهٔ داخلی» این بود که کوشش کند که در عمل نشان دهد که حزب توده ایران را نمی‌توان به این سادگی از پای درآورد. چند هفته پس از نمایش برنامه‌های تلویزیونی که در آن انحلال حزب توده اعلام و معرفی اعضای حزب به مقامات امنیتی توصیه شده بود، کمیتهٔ داخلی حزب توده با انتشار اعلامیه‌ای، تهییجی در تهران ایجاد کرد. اضطراب شدید، سرگیجه و تردید و تزلزل شدید فکری و سیاسی همه توده‌ای‌ها و فدائیان را دربرگرفته بود. همه احساس بلاتکلیفی، ترس، فرار و عذاب روحی داشتند. اما دیوار اعتقادات فکری بسیاری پابرجا و محکم مانده بود. اشکال را

کسی در مبانی تفکر و ایدئولوژی حزب و سازمان اکثریت و اعترافات کیانوری و به‌ویژه عمویی که صرفنظر از جنبه‌های اجباری آن دارای هسته‌های درستی هم بود، جستجو نمی‌کرد. همهٔ ما عیب اصلی کار را در خوش‌باوری و توهم سیاسی رهبری حزب و سیستم تشکیلاتی آن می‌دیدیم. از همه بدتر این احساس بود که همهٔ آن انقلابیگری و مبارزه‌جویی تنها در روزهای موفقیت قابلیت مصرف داشته است و در شرایط تنگنا و روزهای دشوار کسی را یارای برافراشتن پرچم حزب نیست. بسیاری احساس خفت می‌کردند. این احساس در آن‌روزها هر روز فراگیر می‌شد و گرد شکست و یأس و اندوه بر ذهنیت توده‌ای‌ها و فدائیان می‌ریخت. پرچم روزبه‌ها، سیامک‌ها و تیزابی‌ها به زمین فروافتاده بود و روحیه‌ها به شدت تنزل یافته بود. حیدر و انگشت‌شماری از کادرهای حزب که در دوران سخت دانشجویی که نام حزب در جنبش روشنفکری و دانشجویی فحش تلقی می‌شد و یادآور شکست روحی بعد از دوران ۲۸ مرداد بود، در دوران قبل از انقلاب پرچم حزب در دانشگاه‌ها را برافراشته بودند و با این روحیه آشنا بودند. لذا این‌بار با خود سوگند خوردند که این‌بار اگر لازم شد جان نیز فدا خواهند کرد تا چنین روحیه‌ای دوباره شکل نگیرد. ایده تشکیل کمیتهٔ داخلی حزب در چنین شرایطی برای برافراشتن پرچم حزب نطفه بست. کمیتهٔ داخلی می‌خواست تا با هماهنگی با کمیتهٔ برون‌مرزی اولاً پرچم افتاده و بی‌اعتبار شده حزب را دوباره بلند کند و روحیه شکست‌خورده و مأیوس توده‌ای‌ها را بازسازی کند. ثانیاً می‌خواست در عمل نشان دهد که حزب توده را به این سادگی‌ها نمی‌توان شکست داد و موجودیت حزب تنها در رهبران دستگیر شده آن خلاصه نمی‌شود. ثالثاً با سازماندهی مجدد تشکیلات در شرایط تازه چند هستهٔ محکم و حرفه‌ای از کادرهای حزب در داخل کشور ایجاد کند. رابعاً تا آنجاکه مقدور است چندین گروه حزبی غیر متمرکز و بدون ارتباط باهم از اعضای حزب را در داخل کشور فعال نگهدارد و هریک از آنها را به‌طور جدا از هم به رهبری خارج از کشور متصل کند و سرانجام عقب‌نشینی سیاسی و سازمانی اعضای حزب را از حالت فرار و هزیمت هراسناک به یک عقب‌نشینی سازمان

یافته و از نظر اخلاقی قابل قبول تبدیل کند. از این طریق کمیتهٔ داخلی می‌خواست ازجمله از معرفی اعضای حزب به ارگان‌های امنیتی جلوگیری کند و در برابر آنها شمعی از امید روشن کند.

اما این اهداف در ابتدای کار برای خود کمیتهٔ داخلی کاملاً روشن و شفاف نبود. اینها در اساس انجام یک وظیفه اخلاقی بود. حضور در سنگر نبرد در زیر سنگین‌ترین آتش‌ها بود. بنابراین انگیزهٔ سیاسی یک طغیان روحی و سرکشی در برابر روحیه تسلیم بود. کمیتهٔ داخلی درواقع مشعل این طغیان روحی بود. برای انجام این وظیفه ایجاد روحیهٔ پیکارجویی و فداکاری مهم‌ترین ابزار بود. حتی در اوایل کار که از ابعاد ضربات به رهبری حزب تصویر درستی وجود نداشت کمیتهٔ داخلی به‌طور مستقیم و غیرمستقیم این شایعه را در میان توده‌ای‌ها پخش می‌کرد که جوانشیر (فرج میزانی) و حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) دو تن از اعضای هیأت سیاسی حزب که نقشی کلیدی در تشکیلات و سازماندهی حزب داشتند دستگیر نشده‌اند. در شرایط مخفی‌کاری شدید آن دوران در هفته‌های اول کار کمیتهٔ داخلی، این توهم حتی درمیان خود آنها نیز وجود داشت که جوانشیر و حیدر مهرگان نیز با احتمال قوی جزو سازمان‌دهندگان این کمیته‌اند. اما هرگونه کنجکاوی در این خصوص را نادرست می‌دانستند. از سوی دیگر این تصور که گویا رهبری کمیتهٔ داخلی در دست نامبردگان است بر اتوریته این کمیته می‌افزود و دستیابی به اهداف آن‌را تسهیل می‌کرد. هرچه که بود حتی خود افراد اصلی کمیتهٔ داخلی نیز در ابتدا از ترکیب واقعی آن خبر نداشتند. اما دست‌کم برای حیدر تنها همان جنبهٔ اخلاقی و انقلابی این پیکار مهم بود. حیدر در ماه‌های بعد و در پی تماس‌های خیابانی و نیز دو جلسه‌ای که کمیتهٔ داخلی برای اتخاذ یک تصمیم مهم برای ادامهٔ کار در یک مطب دندانپزشکی، در تهران برگزار کرد، دریافت که علاوه بر خود وی این کمیته در عمل تنها دو عضو اصلی دیگر داشته است. این سه تن یعنی حیدر (نگارنده)، حشمت‌الله رئیسی و نادر، همگی در سال‌های قبل از انقلاب زمینه و تجربه کار مخفی سیاسی و انقلابی داشتند. چند سال بعد در کابل در جریان برگزاری کنفرانس

کذایی ملی نادر مسئول اصلی گروهی بود که به چهره‌شان نقاب پوشانده بودند و به‌عنوان نمایندگان مبارزان داخل کشور در آخرین ردیف سالن کنفرانس نشانده بودند تا روحیهٔ کادرهای حزب را با نشان دادن حضور انقلابی حزب توده در داخل کشور بالا نگهدارند. چیزی که دروغی بیش نبود. زیرا نادر و دوستانش هیچ‌گاه بعد از کنفرانس ملی به داخل کشور فرستاده نشدند.

بسیاری از کادرها و اعضای سازمان جوانان که اهل کوچک‌ترین تظاهر و خودنمایی نبودند، موتور و محرک اصلی کمیتهٔ داخلی بودند. فراموش نباید کرد که یکی از ویژگی‌های حزب توده که آن‌را از دیگر جنبش‌ها و سازمان‌های سیاسی ایران متمایز می‌کرد، برتری و تخصص آن در سازماندهی و کار سیستماتیک تشکیلاتی بود. به‌عنوان نمونه در همان دوران کوتاه و کمتر از ۴ سال فعالیت علنی حزب پس از انقلاب تنها بیش از ۶ هزار نفر در صفوف سازمان جوانان در تهران تشکل یافته بودند. سازمان جوانان موفق به ایجاد شبکهٔ سازمانیِ خود در همهٔ دانشگاه‌ها و مدارس، اکثر دبیرستان‌ها و بسیاری از محلات تهران شده بود و با ترتیب «کلاس کادرها» دهها کادر نسبتاً آزموده تربیت کرده بود. در همین مدت کوتاه ما توانستیم شبکهٔ سازمانی و اعضاء و هواداران خود را تنها در تهران در تمامی دانشگاه‌ها و مدارس عالی، اکثر دبیرستان‌ها و مدارس، بسیاری از دوره‌های کلاس‌های سوادآموزی و صدها مرکز کارگری و کارگاه‌های جنوب، شرق، مرکز و غرب تهران گسترش دهیم. منظور آن است که یکی از ویژگی‌های کم‌نظیر سازمان جوانان قابلیت سریع آن در انطباق خود با افت و خیزهای سیاسی کشور بود. به همین دلیل سازمان جوانان نقش تعیین‌کننده‌ای در کار کمیتهٔ داخلی داشت.

کمیتهٔ داخلی بیش از یک‌سال عمر نکرد. اما در این مدت هزاران اعلامیه، شبنامه و نیز انتشار چند شماره نشریه نوید را در تیراژ چند هزار نسخه و بسیار گسترده در تهران و برخی از شهرستان‌ها به‌طور مخفی سازماندهی کرد. در ین‌راه دست‌کم چند نفر از فعالان کمیتهٔ داخلی دستگیر و برخی نیز جان باختند.

ازجمله نصرت‌الله درویش دانشجوی سال آخر دانشگاه صنعتی و از رهبران بسیار با استعداد و بی‌ادعای سازمان جوانان درست در همان روزی که باید کنار سفرهٔ عقد خود می‌نشست، هنگام اجرای یک قرار خیابانی در تهران دستگیر شد و جان باخت. این تاوان سنگین و متأثرکننده‌ای بود که کمیتهٔ داخلی برای پرداخت آن آمادگی روحی یافته بود.

پس از یک‌سال کمیتهٔ داخلی در اثر تجربهٔ عملی و نیز بروز اختلافات جدی میان کمیتهٔ داخلی و کمیتهٔ برون‌مرزی به این نتیجه رسید که راهی جز غیرمتمرکز کردن بیشتر واحدهای ایجاد شده و خروج از کشور برای افراد شناخته شده وجود ندارد. کمیتهٔ برون مرزی از چند طریق پیغام فرستاد که کمیتهٔ داخلی هرچه زودتر باید منحل شده و افراد اصلی آن به خارج بیایند. حیدر به سهم خود پس از دریافت پارول‌های قرار از چند واحد حزبی جدا از هم سرانجام تصمیم به خروج از کشور گرفت. دیگر اعضای کمیته داخلی نیز چنین کردند. هرسه آنها در جریان برگزاری کنفرانس ملی حزب توده که ۳ سال بعد در کابل برگزار شد، یکدیگر را دوباره یافتند. دو تن آنها از شوروی و دیگری از کابل در کنفرانس ملی حزب توده شرکت یافتند. نفر سوم که مسئول کمیتهٔ حزب در کابل بود به‌همراه تعدادی دیگر از فعالان کمیتهٔ داخلی با چهره‌های پوشیده و نقاب‌زده در کنفرانس ملی شرکت داده شده بودند. هدف این نمایش آن بود که نقاب‌زدگان را به‌عنوان اعضای مخفی اعزام شده از ایران به کنفرانس ملی معرفی کنند. هرچند این سه تن اعضای کمیتهٔ داخلی حزب در کنفرانس ملی کذایی سال ۱۳۶۵ در کابل به عضویت اصلی و مشاور کمیته مرکزی حزب توده برگمارده شدند اما این عضویت تنها مدت کوتاهی عمر کرد. هرچه که بود کار کمیتهٔ داخلی از رویدادهای مسأله‌برانگیز آن سال‌ها بود که بحث زیادی را نیز در حزب برانگیخته بود.

برای حیدر که سال‌ها در جنبش دانشجویی زمان شاه به‌خاطر فرار و سرخوردگی توده‌ای‌های پس از ۲۸ مرداد زیر فشار روحی قرار داشت، شکل‌گیری و مقاومت کمیتهٔ

داخلی یک واکنش روحی انسانی بود. پس از پایان کار کمیتهٔ داخلی او دیگر خود را در برابر صدها تن از جوانان و دانشجویان و کارگرانی که با شور و عشق تمام آنکت‌های حزبی خود را با صداقت تمام به او تحویل داده بودند و با هزار رمز و اشاره گفته و ناگفته عهد و پیمانی انسانی را برگردن او نهاده بودند، احساس گناه نمی‌کرد. اما درواقع امر همه ماجرا در بطن شرایط آن‌روزی جامعه و درک ماجراجویانه ما از مبارزه سیاسی تنها یک طوفان در استکان بود که احساسات و عواطف محرک اصلی آن بود نه عقل و تحلیل سیاسی عقلایی!

تجربهٔ کمیتهٔ داخلی یک‌بار دیگر نشان داد که سیاست در ایران آنچه که هرگز کم نداشته فداکاری و روحیهٔ از خودگذشتگی جوانان و فعالان سیاسی بوده است. اما آنچه که فوق‌العاده کم و پاشنه آشیل حرکت‌های سیاسی بوده کیفیت کار سیاسی از نظر اندیشه‌پردازان و طراحان سیاسی با تفکر عقلایی بوده است. متأسفانه در ایران علاوه بر کمیتهٔ داخلی ده‌ها نمونه بزرگ‌تر و مهم‌تر می‌توان نشان داد که رهبران سازمانگر و نظریه‌پردازی که هم دارای شکیبایی سیاسی بوده و هم به اندیشه و استراتژی مردم سالارانه پای‌بند باشندو براساس مسالمت‌جویی‌و خردگرایی‌و بدون افراط گرایی، انرژی جوشان جوانان را به سمت اهداف مردمی رهنمون شوند، حکم کیمیا را داشته است.

یک تجربهٔ دیگر کار کمیتهٔ داخلی تنگ‌نظری، و بی‌توجهی آن به سرنوشت و زندگی انسان‌ها در شرایط دشوار و سخت بود. کمیتهٔ داخلی از لحاظ تلقی نسبت به انسان ادامه همان درک خشکی بود که طی ده‌ها سال در جنبش کمونیستی مبنی بر برتری منافع حزبی بر انسانگرایی شکل گرفته بود. کمیتهٔ داخلی بدون توجه به تناسب قوای سیاسی در کشور برای مقابله با معرفی افراد به ارگان‌های حکومتی یک کارزار سیاسی و روحی در میان توده‌ای‌ها به‌راه انداخت که افراد را براساس انتخاب راه زندگی در آن شرایط سرنوشت‌ساز و دشوار به درجهٔ اول و دوم و سوم تقسیم می‌کرد. این شیوه برخورد کمیتهٔ داخلی که یک اشتباه فاحش بینشی و انسانی بود ریشه در تنگ‌نظری همهٔ شیوه‌هایی دارد

که برای دستیابی به هدف هر روشی را جایز می‌شمرند. این یک ارثیه نافرجام معنوی جنبش کمونیستی در ایران و شیوه‌های انقلابیگری اراده گرایانه بود که بارها در سیاست ایران تجربه شده بود. اگر کسی حاضر به فداکردن خود، وضعیت شغلی و خانوادگی‌اش در برابر حزب و جنبش نبود نه تنها با القابی چون خرده بورژوا، فردگرا و رفیق نیمه راه بلکه به‌طور نانوشته نیز باید طرد می‌شد. با همهٔ اینها آنچه که هرگز برافراشته نشد و نمی‌توانست شود پرچم حزبی بود که خطاهای سنگین تاریخی‌اش بی‌گمان بر خدمات و محسناتش می‌چربید. خطاهایی که ابعاد واقعی آن می‌رفت که در مهاجرت شوروی برای ما از پرده بیرون افتد.

چرا انتخاب شوروی؟

دو عامل در انتخاب شوروی برای ما جوانان انقلابی نقش اصلی را بازی کرد: آرمان‌خواهی و بی‌پولی. برای پناهندگی به شوروی برخلاف دیگر مرزها نه قاچاقچی انسان لازم بود و نه پول. در اینجا تنها آرمان سیاسی و اعتقاد به کشور شوراها به‌عنوان الگو و مدینهٔ فاضلهٔ همه انسان‌های عدالت‌خواه دنیا کافی بود. اغلب این انقلابیون که هریک در شهر، محله و ایل و طایفه‌شان خود یلی بودند، از بیم جان و اغلب با جیب خالی و بدون اینکه حتی فرصت بستن یک چمدان و یا خداحافظی از عزیزان خود را داشته باشند چنان سریع از کشور می‌گریختند که واژه انتخاب برای‌شان بی‌معنا بود. تب انقلاب درمیان آنها چنان بالا بود که همگی تصور می‌کردند که به‌زودی به ایران باز خواهند گشت. هیچ‌کس خیال نمی‌کرد که این تصمیم بهترین سال‌های عمرشان را در خارج خواهد بلعید. آنها حوادث ۴ سال پیش را به یاد می‌آوردند که همراه ملت آزادی و استقلال را در خیابان‌ها فریاد می‌کردند و با به پیروزی رساندن انقلاب داد تاریخ را از رژیمی پوسیده و خودکامه ستانده بودند. اینها کسانی بودند که خود را تبلور همه انقلابیون جهان می‌دیدند که اینک با وزش تند بادها در کشور باید آرمان‌ها، شعارها، شعرها و سرودهای خود را مدتی کوتاه در مرکز انقلاب جهانی یعنی شوروی دنبال کنند.

تصورشان از شوروی چنانکه از تبلیغات حزب و سازمان برمی‌آمد، یک کشور ایده‌آل به تمام معنا بود. کشوری که شهروندانش «انسان‌های طراز نوین» بودند و اثری از فقر، بی‌عدالتی و تبعیض در آن نبود. تصویری که در ده‌ها کتاب و مقاله و سخنرانی رهبران حزب از شوروی داده می‌شد، چنان رؤیایی و پرشکوه بود که در ذهنیت پیروانش به یک پرستشگاه تبدیل شده بود. از این‌رو انتخاب شوروی به‌عنوان محل پناهندگی با آرمان و آرزوی هر توده‌ای و فدایی انطباق کامل داشت. این خیال‌پرستی شاید واکنشی ناخودآگاه در برابر استبداد آریامهری بود که همهٔ تبلیغاتش از غرب به‌طور وارونه تلقی می‌شد. اضافه بر این اختناق ساواک شاهنشاهی سال‌های بیداری میان تَرَک برداشتن کاخ استبداد تا اولین بهار آزادی را بی‌نهایت کوتاه کرده بود. درواقع جایی برای انتخاب باقی نمانده بود. در چنین دایره تنگی، انتخاب فقط به مفهوم دست ردگذاردن بر سینهٔ خودکامگان ساواکی بود و گزیدن آرمانی که عکس‌برگردان رژیم رسوای شاه در معادلات جهانی باشد. گام بعدی برای کسی که چندکتاب چپی را آن‌هم بدون تعمق و از روی احساسات تند مخالف فقر و ظلم طبقاتی خوانده بود گزینش جبهه نبرد میان جهان غرب و شرق بود. این گزینش برای یک جوان انقلابی روشنفکر که تازه از خواب بیدار شده در جهان دوقطبی آن دوران چندان دشوار نبود. در آنسوی دنیا، آمریکا به رهبری ریگان قرار داشت که بزرگ‌ترین پروژهٔ تاریخی نابودی بشریت (جنگ ستاره‌ها) را رهبری می‌کرد و در اینسو اتحاد شوروی سرزمین موعود زحمتکشان جهان ایستاده بود که نه فقط در حرف خواهان صلح جهانی بود بلکه به نوشتهٔ حزب، مهد سوسیالیسم و عدالت در یک ششم کرهٔ زمین به‌شمار می‌رفت. اندوختهٔ فکری نسلی که راه و روش سیاسیِ خود را کمونیسم می‌نامید و به‌جای چاره‌یابی برای مسائل کشور اسیر یک خیال‌پردازی بود به خواندن چندکتاب لنین و تعدادی جزوه و نشریات حزبی و سازمانی محدود می‌شد. بدون کمترین شَناخت از تاریخ ایران و دردها و نیازهای آن همین‌قدر کافی بود تا بر حقانیت تاریخی «سوسیالیسم علمی» ایمان آورد و راهیِ جاده‌ای شد که قربانی کردن خود کمترین جزای آن بود. در آن سال‌ها مطالب تحلیلی و انتقادی که علیه

شوروی منتشر می‌شد با بدگمانی و بی‌باوری کامل ما روبه‌رو می‌شد. برخی از این مطالب در چارچوب سیاست‌های ضد مردمی رژیم شاه چاپ می‌شدند که از دید ما کاملاً بی‌اعتبار بود. برخی از نوشته‌های انتقادی نیز از سوی کسانی مطرح می‌شدند که از دید ما افراد بریده به‌معنای منفی آن تلقی می‌شدند و یا نویسندگان غربی و به‌اصطلاح مارکسیست‌های غربی بودند که اینها در اذهان ما بی‌اعتبار بودند و مشروعیتی نداشتند. ما حتی از تجربهٔ نسل قبل از خودمان در ایران بهره‌ای نبردیم. مثلاً زنده یاد خلیل ملکی که آشکارا و با قدرت تمام در برابر حزب دنباله‌رو توده ایستاد و سیاست‌های سلطه‌جویانهٔ شوروی را محکوم می‌کرد چون با «شاه» ملاقات کرده بود و یک اصلاح‌طلب بود، به‌خاطر سمپاشی‌های شدید حزب توده یک فرد ضد انقلابی و فرصت‌طلب شمرده می‌شد.

هرچه که بود علاوه بر باور ایدئولوژیک فوق «یک گناه» دیگر این بی‌گناهان، در انتخاب شوروی بی‌پولی بود. اگر سرمایه‌های نقد خارج شده از ایران در سال ۱۳۵۷ زیر بهمن سنگین انقلاب، بدون احتساب ثروت خانواده پهلوی و اشیای قیمتی به بیش از ۱۴ میلیارد دلار برآورده شده است، در مهاجرت ۴ سال پس از آن به شوروی کسی نه چیزی در جیب داشت و نه آرزوی میلیونر شدن در خارج از مرزهای ایران. کل پول همراه افراد شرکت‌کننده در این روایت قریب ۳۰۰ هزار تومان بوده است. اما گناه این بی‌گناهان تعلقشان به آرمان‌های انقلابی بود. هیچ‌کدام از آنها نه در هیچ حرکت براندازی شرکت داشتند و نه روحشان از جاسوسی رهبران حزب خبر داشت تا به‌خود آمده بودند بر سر یک دو راهی سرنوشت‌ساز قرار گرفته بودند: ترک ناگزیر کشور یا زندان. به این ترتیب تنها دالانی که این افراد در جلوی خود دیدند شوروی بود.

و چنین بود که این افراد توده‌ای و فدایی پس از منحل اعلام شدن این سازمان‌های چپ به شوروی سابق گریختند. درمیان آنها تنها تعداد انگشت‌شماری از دیگر گروه‌های چپ مثل راه کارگر و اقلیت هم وجود داشت. اما شوروی در اساس به افراد دیگر

سازمان‌ها و فعالین سیاسی خارج از مدار توده‌ای و اکثریتی امکان ورود به خاک آن کشور را به سادگی نمی‌داد.

فصل دوم

به سوی آیندهٔ خیالی

پرواز

ما جوانان انقلابی بر این خیال بودیم که شوروی بهشتی برای مردم این کشور ساخته است. همان بهشتی که ما نیز قصد داشتیم نسخه‌ای از آن‌را هم برای مملکت خود بپیچیم. ما به «سوسیالیسم واقعاً موجود» و ایدئولوژی لنینیسم ایمان خدشه‌ناپذیر داشتیم و نسبت به مزایای شخصی کوچک‌ترین اعتنایی نداشتیم. فداکاری تا حد ایثار جان برای ما نه یک شعار بلکه رفتاری بود که هریک بارها در زندگی سیاسی و اجتماعی بدون اینکه خم به ابرو آوریم، از خود بروز داده بودیم. چنان به درستی راه و گزینش خود ایمان داشتیم که به‌طور انعطاف‌ناپذیری هرچه راکه به شوروی و سوسیالیسم مربوط می‌شد چشم بسته درست و مقدس می‌دانستیم.

نخستین هفته‌ها و ماه‌های ورود به شوروی و احساس شروع به تماس با زندگی سوسیالیستی ذهن ما را سرشار از رضایت و غرور می‌کرد. گریز از دام مرگ و زندان احساس امنیت و آرامش می‌آفرید. حضور در کشور مهد سوسیالیسم و دژ پرولتاریای جهان افتخار بزرگی به‌حساب می‌آمد و قلب‌ها را به تپش می‌انداخت. اضافه بر این در اولین روزهای اردوگاه نوعی احساس همبستگی که سرنوشت و راه و پیکار مشترک

اساس آن‌را تشکیل می‌داد میان ما شکل گرفته بود. یک اعتماد عمومی به یکدیگر و یک صف و زندگی مشترک همه را به هم نزدیک کرده بود.

احمد این شانس را داشت که تنها پس از چهار روز از بازداشتگاه مرزی به اردوگاه آبشوران در نزدیکی باکو روانه شد. همانجایی که در همان هفته‌های اول دست‌کم بیش از ۱۰۰ تن از اعضاء و کادرهای سازمان اکثریت و حزب اسکان داده شده بودند. در میان آنها چند تن از اعضای کمیته مرکزی حزب هم به چشم می‌خوردند. همهٔ فدائیان و توده‌ای‌ها یکسان به شوروی عشق می‌ورزیدند.

احمد در این باره می‌گوید: «پس از ورود به استراحتگاه با چند نفر که آشنا درآمدند روبوسی کردم. بعد از دو ساعت تعدادی جمع شدند که بدانند خبر تازه چیست و تازه‌واردان چه کسانی هستند. من گفتم که از فدائیان اکثریت هستم. روز دیگر به ما کت و شلوار و یک جفت کفش دادند. خوشحال شدیم. اما وقتی خواستم لباس اهدایی را امتحان کنم، دیدم کت و شلوار مدل دوران پدربزرگم است. یکی از هم‌اتاقی‌ها گفت این کت و شلوار مدل خیابان ناصرخسرو است، چه کسی می‌خواهد اینها را بپوشد؟ اما هنگامی‌که زندگی در جامعهٔ شوروی را شروع کردیم دربه‌در دنبال همین اجناس بودیم».

ف. شیوا که از اولین کسانی بود که قدم به شوروی گذاشته بود دربارهٔ نخستین روزهای اردوگاه می‌نویسد: «در روز چهارم ما دو نفر و مسعود. ر را با یک جیپ به اردوگاه پیشاهنگی در نزدیکی لنکران بردند. از آن جمع فقط سعید مهراقدم را می‌شناختم که زمانی مسئول شعبهٔ تبلیغات آذربایجان بود و در یک سمینار با شرکت مسئولان تبلیغات شهرستان‌ها که در محل دفتر حزب در تهران تشکیل شده بود، با او آشنا شده بودم. اشیاء و ساختمان‌ها و وسایل زندگی، تختخواب، میز و صندلی و همه چیز کهنه و فرسوده و قدیمی و «از مد افتاده» به نظرمان می‌آمد. اما با غذاهای خوشمزه‌ای از ما پذیرایی می‌کردند. آب‌تنی در دریا را به بهانهٔ خطر غرق شدن ممنوع اعلام کرده بودند و یک‌بار که عده‌ای از آذربایجانی‌ها به تحریک حسین معروف به

«ماست خور»، که بعدها گویندهٔ «صدای صلح و ترقی» (رادیو ملی سابق) شد، آب‌تنی کردند، مورد شماتت مقامات قرار گرفتند. در اینجا فکرت احمداُف معاون نخست‌وزیر و رئیس صلیب سرخ آذربایجان، همراه با خانمی که صدر حزب کمونیست در کمیتهٔ لنکران بود به دیدار ما آمدند و با ما ناهار خوردند. احمداُف که شنیده بود من و همسرم نتوانسته‌ایم در ایران جشن عروسی برپا کنیم، بعد از رفتن به باکو جعبهٔ شکلات خیلی بزرگی برای ما فرستاد که با آن از همه اهل اردوگاه پذیرایی کردیم. بعدها هرگز جعبهٔ شکلاتی با آن کمیت و کیفیت در هیچ‌جای شوروی ندیدیم! می‌گفتند رقیهٔ دانشگری همراه با شخصی دیگر از سازمان اکثریت هم آنجا بوده‌اند تا با مقامات شوروی دربارهٔ «عقب‌نشینی سازمان یافتهٔ» سازمان اکثریت مذاکره کنند و پیش از آمدن ما سه نفر به اردوگاه، به ایران بازگشته‌اند».

اولین گروه رهبری سازمان اکثریت پس از چند هفته اقامت در هتل بدون اینکه امکان تماس با کسی را داشته باشند و حتی شهر لنکران را دیده باشند، شبانه از لنکران به باکو و از آنجا با هواپیما به تاشکند فرستاده شدند.

هرچه که بود اولین شب‌های اردوگاه‌ها در حومهٔ شهرهای باکو و چارجو به شعر و شعار و سرودخوانی می‌گذشت. در این دوران اشعار شادروان سیاوش کسرایی از محبوبیت خاصی برخوردار بود. آخرین نسل، روزهای شروع زندگی خود در شوروی سابق را هر شب با سرود «امشب در سر شوری دارم» و «هرکس به راه خویش می‌رود، من به راه توده می‌روم» به بستر می‌رفت. شعر «پرواز» کسرایی که با شور و حرارتی شگرف ـ که از مهم‌ترین خصوصیات روانی شاعر نیز بود ـ سروده شده به زیباترین شکلی وصف حال ما بود:

در غروب یک زمستان سیاه
مرغک من ز آشیان خود گریخت
دور شد، در اشک چشمم محو شد
بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت

در بهار پرگل این بوستان
دست من تک ساقه پاییز ماند
برگ‌های خشک عشقی سوخته
بر فراز شاخه‌ها آویز ماند
گرچه دیگر آسمان‌ها تیره است
شب ز دامان افق سر می‌کشد
باز با پرواز مرغان بهار
آرزویی در دلم پر می‌کشد
می‌فریبد دل به افسون‌ها مرا
می‌سراید بر من این آوازها
بال دارد، بال دارد مرغ عشق
باز خواهد کرد پروازها

این اشعار و سرودها التیام‌بخش بود. روحیهٔ شکست‌خوردهٔ ما را تقویت می‌کرد و به ما امید و جان تازه می‌داد. شوک نجات سبب می‌شد کسی به چیزی فکر نکند. خواندن دسته‌جمعی ترانهٔ «مرا ببوس» چنان شور و هیجانی می‌آفرید که اشک شوق در چشم‌ها جمع می‌شد:

مرا ببوس، مرا ببوس
برای آخرین بار ـ ترا خدا نگهدار
که می‌روم به سوی سرنوشت
بهار ما گذشته
گذشته‌ها گذشته
منم به جستجوی سرنوشت
به نیمه‌شب‌ها دارم با یارم پیمان‌ها
که برفروزم آتش‌ها در کوهستان‌ها

در اردوگـاه کـمونالنیک چـارجـو تـرانـهٔ «مـرا بـبوس» چـنان تأثـیر شگـرفی بـر منوچهر می‌گذاشت که این ترانه به‌نام او ثبت شده بود. فریبرز، خسرو و عباس که هریک تنها ۱۹ سال داشتند و از جوان‌ترین اعضای جمع کـمونالنیک چـارجـو بـودند در ایـن شب‌ها با ترانه‌های «ویگن» غوغا به‌پا می‌کردند. آنها هنوز نمی‌دانستند کـه بـدون هـیچ دلیلی مورد شک امنیتی قرار گرفته‌اند و محکوم به سه سال حبس کـامل در اردوگـاهی هستند که به یک زندان شبیه بود. بهنام نیز که با هنرنمایی و روحیهٔ بشاش و شوخی‌های بامزهٔ خود به جمع روحیه می‌داد، هم‌سرنوشت آن سه عضو سازمان جوانـان بـود. امـا هرچه که بود نوبت این گروه همیشه با این ریتم شروع می‌شد:

تا سر و گردن ناز تو پیدا میشه

تو کوچه تند و تند پنجره‌ها وا میشه

دل میگه اومد، دل میگه اومد

بچه‌های فدایی و نیز برخی از تـوده‌ای‌هـا کـه روحـیهٔ خشک‌تـر و رفـتاری بـه‌قول خودشان «انقلابی» داشتند به ریتم آهـنگین تـرانـه‌های ایـن گـروه بـا اخـم و نـاراحـتی روبه‌رو می‌شدند. برخی از مسئولین فدائیان خـلق کـه عـبوس‌تر و اخـموتر بـودند در مواردی حتی در این شب‌نشینی‌ها شرکت هم نمی‌کردند. در دوره‌های بعد نـیز تـقریباً هیچ‌گاه مراسمی مثل عید نوروز به‌طور مشترک میان توده‌ای‌ها و فدائیان بـرگزار نشـد. از این جهت نوعی اختلاف‌فرهنگی و رفتاری‌همواره میان ایـن‌دو گـروه‌وجود داشت که‌از همان ابتدا به چشم می‌آمد. هرچه که بود در شب‌های ترانه‌خوانی پس از چند ترانه و شعر نوبت به صدای سوزناکی می‌رسید که با ترانه «از آن شبی که بـرنگشتی» «دلکش» شب را پایان می‌داد:

درد عشق و انتظار

دارم زآن شب یادگار

در آن شب سرد پاییز

آهنگ سفر می‌کردیم

از رهگذری محنت‌خیز

بی‌باک گذر می‌کردیم

درد عشق و انتظار

دارم زآن شب یادگار

تو رفتی و دلم غمین شد

قرین ز آه آتشین شد

از آن شبی که برنگشتی

جهان که شادی‌آفرین بود

به چشم من غم‌آفرین شد

از آن شبی که برنگشتی

از آن شب سرد خزان شب‌ها گذشته

روزگاری بر من تنها گذشته

هرچه که بود در روزها و هفته‌های اول حضور در سرزمین شوراها برای ما که برای فتح خورشید پا به این سرزمین گذاشته بودیم همه چیز درخشان و عالی بود. روحیهٔ جوانی، شور انقلابی و حضور در سرزمین رویایی و ایده‌آل، جایی برای بازبینی گذشته و نگرانی از آینده باقی نمی‌گذاشت. اشعه‌های طلایی خورشید درخشش دیگری داشت. سرها سرشار از آوازهای عاشقانه بود. همه درها به‌سوی آینده باز می‌شد.

اردوگاه‌ها

روزهای طلایی سرودخوانی و «ماه عسل» به‌سرعت گذشت. در همان اوایل زندگی در اردوگاه‌ها معلوم شد که کسانی به اصطلاح در پی تشکیل حکومت در حکومت برای خود بودند. اینها کاسه‌های داغ‌تر از آشی بودند که در اجرای مقررات بسیار سختگیرانه اردوگاه‌ها و تبلیغات شوروی‌پرستانه دست مقامات شوروی را هم از پشت بسته بودند. هرچه که بود از همینجا صف‌کشی‌ها بر سر مسائل مختلف چه فکری و چه سلیقه‌ای به‌تدریج و در اثر برخورد به حوادث امور روزانه شروع شد.

ف . شیوا این دوران را چنین وصف می‌کند: «در همان اردوگاه لنکران یک حالت «خودی» و «غیرخودی» میان ما احساس می‌شد. بعد از چند روز همهٔ ما را با اتوبوسی به سوی باکو حرکت دادند و دیروقت شب به «زوغولبا» (یا به قول بروبچه‌های خودمان «زاگولبا») که استراحتگاه تابستانی کادرهای درجهٔ یک حزب کمونیست آذربایجان بود، رسیدیم. ف . ا . ، از مسئولان حزبی اردبیل و نامزد حزب برای نمایندگی مجلس از این شهر از همان ابتدا رابط میان جمع ما و مقامات محلی بود. دو نفر از مأموران امنیتی در اتاقی در ساختمان مجاور مستقر شده بودند که ما به آنها « کمیسر» می‌گفتیم و در همان اتاق برای بار چندم تقریباً همه را مورد بازجویی مجدد قرار دادند. یک « کمیسر» دیگر هم که به‌ظاهر نسبت به آن دو مقام ارشدیت داشت به آنجا رفت و آمد می‌کرد که نامش « کامل» بود و یکی از ۱۸ «دیپلمات» کارمند سفارت شوروی در تهران بود که در ارتباط با دستگیری رهبران حزب از ایران اخراج شده بودند. اتاق‌ها و تزیینات و مبلمان آنها تعریفی نداشت، اما رستوران استراحتگاه و سایر تأسیسات عمومی آن نسبتاً مجلل بود. متخصصان تغذیه که رستوران را اداره می‌کردند، با غذاهای مفصلی از ما پذیرایی می‌کردند. باد مداومی در آنجا می‌وزید و هرگاه که نمی‌وزید پشه، مگس و انواع حشرات دیگر دمار از روزگار ما درمی‌آوردند. یک یا دو بار ما را به سینمای تابستانی استراحتگاه بردند. آب‌تنی در دریا مجاز بود، اما اجازه نداشتیم محوطهٔ باغ بزرگ استراحتگاه را ترک کنیم و مثلاً به شهر برویم. حتی سر کشیدن به همهٔ گوشه‌های محوطهٔ

استراحتگاه هم توصیه نمی‌شد. یک نفر در جمع ما وجود داشت که به‌ظاهر از این قاعده مستثنی بود: کیومرث از اهالی آستارا که بعداً همراه با هواداران اکثریت به تاشکند فرستاده شد، مدتی ناپدید شد، او آزادانه به همه جا می‌رفت و کسی کاری به کار او نداشت. مقامات درجه اول حزب و دولت آذربایجان برای استراحت به آنجا می‌آمدند و البته در بخش‌های دیگری ساکن می‌شدند. ازجمله گاری کاسپاروف شطرنج‌باز معروف و قهرمان جهان را در آنجا دیدیم.

ضروریات زندگی، ازقبیل وسایل نظافت و پوشاک و غیره را گویا مطابق عهدنامهٔ ژنو به ما می‌دادند. از همهٔ ما در محل درمانگاه نسبتاً مجهز استراحتگاه معاینهٔ کامل پزشکی به‌عمل آوردند و به کسانی که نیاز داشتند، داروهای لازم را دادند. چیزهای نسبتاً تجملی، مثل سیگار مارلبورو و نسکافه و غیره را هم مجانی می‌دادند و ما بعدها فهمیدیم که اینها چیزهایی گرانبها و نایاب و «زیر میزی» است. همه نوع لباس زیر و رو و کفش هم برای همه آوردند. حتی مشابه اینها هم، که به نظر ما بنجل و دهاتی‌وار می‌آمدند، بعدها در شوروی گیرمان نیامد! دو کارمند بانک به آنجا آمدند و هر کسی پولی به همراه داشت، برایش به روبل تبدیل کردند. گویا به کسانی که هیچ پولی نداشتند پیشنهاد پرداخت پول توجیبی کرده بودند، اما آنها کسر شأن خود دانسته بودند که از «رفقای شوروی» پول بگیرند. از نظر مطبوعات و کسب اخبار به شدت در مضیقه بودیم. یک تلویزیون در اتاق مشترک حمید فام نریمان و هرمز ایرجی وجود داشت و یکی دیگر در اتاق «عمومی» که برای گردهمایی‌های ما اختصاص یافته بود. اما اینها که از بهترین تلویزیون‌های رنگی ساخت شوروی بودند، مدام ایراد داشتند، باکوچک‌ترین «نسیمی» رنگ و تصویرشان درهم می‌ریخت و جز برنامه تلویزیون محلی باکو، و آن هم نه همیشه، چیزی در آنها نمی‌شد دید. شبی در تیرماه ۱۳۶۲ که قرار بود تلویزیون جمهوری اسلامی اعترافات تازه‌ای از کیانوری نشان دهد، تلویزیون عمومی خراب بود و عدهٔ زیادی در اتاق فام و هرمز جمع شده بودیم تا شاید چیزی ببینیم و بشنویم. حسین «ماست خور» بالای پشت‌بام رفته بود و آنتن را به هر طرف می‌چرخاند، اما جز سایهٔ پر

برفکی از کیانوری چیزی ندیدیم و صدایش را هم نشنیدیم. فردای آن روز «کمیسرها» از طریق ف . ا . حسین را مورد بازخواست قرار دادند و گفتند که کار او مجاز نبوده است ... از همین زمان نارضایی‌ها و دسته‌بندی‌ها و پشت سر حرف زدن‌ها به تدریج جوانه زد، اما موضوع مجادلات همیشه ساختگی و غیرضروری به‌نظر من می‌رسید. بعدها به این نتیجه رسیدم که عواملی این بحث‌ها را ایجاد می‌کردند تا مواضع و شخصیت افراد را بشناسند.

به‌ظاهر برای سرگرمی افراد کلاس‌های درسی دایر شد که در یکی از آنها احمد زرکش «مبانی جامعه‌شناسی و فلسفه» را تدریس می‌کرد. شرکت در این کلاس به ظاهر اختیاری بود، اما بعد معلوم شد که عدم شرکت در آن و عدم شرکت در بحث‌های آن را به حساب نوعی پشت کردن به حزب می‌گذارند و از غایبان انتقاد می‌کردند! من بعد از یکی دو جلسه شرکت در آن، وقتی که مطالب آن را برای خود تکراری و پیش‌پا افتاده یافتم، دیگر در آن شرکت نکردم. برای خود من کلاسی گذاشته بودند که در آن زبان و رسم‌الخط آذربایجانی را تدریس کنم. در نخستین جلسهٔ کلاس من بیش از ۲۰ نفر حضور یافته بودند و ازجمله همهٔ افراد تشکیلات آذربایجان. آنها مرا نمی‌شناختند و دربارهٔ دانش من از زبان آذربایجانی تردید داشتند، اما وقتی که شجرهٔ زبان‌های آلتاییک را روی تخته رسم کردم و از هارمونی مصوت‌ها در زبان آذربایجانی سخن گفتم، دهانشان باز ماند و ساکت شدند و از جلسهٔ بعد دیگر نیامدند. بعد از چند جلسه تعداد شاگردان من به چهار یا پنج نفر رسید که تا پایان اقامت‌مان در آنجا مرتب به کلاس می‌آمدند.

در این مدت چند بار نامق آخونداُف رئیس شعبهٔ امور بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان به دیدار ما آمد و در جلسات عمومی اوضاع سیاسی ایران را برای‌مان «تحلیل» کرد و اخبار بی‌مصرفی دربارهٔ رفقای زندانی برای‌مان آورد. چند کارشناس هم برای سخنرانی آوردند که دربارهٔ ساختار نظام سوسیالیستی و پیشرفت‌های فنی و صنعتی جمهوری آذربایجان برای ما صحبت کردند. در این جلسات مرا به‌عنوان مترجم شفاهی

تعیین کرده بودند. (رفقای آذربایجانی در این مورد هم تردید داشتند اما بعد از شنیدن نخستین کار من تردیدشان برطرف شد). در یکی از این سخنرانی‌ها صادقی که مجتمع کشاورزی و دامداری مکانیزه در قوچان داشت، از یکی از این کارشناسان سئوال کرد که «علت چیست که کیفیت تراکتورها و ماشین‌های کشاورزی ساخت شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی به خوبی انواع غربی آنها نیست؟» کارشناس مربوطه مِنْ و مِنْ کنان در پی توجیه و انکار این حکم بود، اما کاسه‌های داغ‌تر از آش در میان رفقای خودمان از همه طرف به صادقی اعتراض کردند و شماتت‌اش کردند که اصلاً این‌طور نیست و سئوال و جواب را ماست‌مالی کردند. صادقی بعدها مجبور شد تلاش‌هایی بیش از دیگران بکند تا بتواند این «لکه» را از دامن خود بشوید.

در یکی از جلسات عمومی کسی پیشنهاد کرد که یک کمیتهٔ حزبی در آنجا تشکیل دهیم، اما مظفر مترجمی (از مسئولان حزبی آذربایجان و نامزد نمایندگی حزب برای مجلس از شهر سراب)، مخالفت کرد و گفت که سازمان حزب در آذربایجان وجود دارد و کافی است که ما با آن ارتباط برقرار کنیم. از همین هنگام بود که چشم ما به جمال لاهرودی روشن شد و او ابتدا چند بار تنها به دیدن ما آمد و مقادیری کتاب را که گویا برخی از رفقای «فرقه» لطف کرده و به ما هدیه کرده بودند، مثل بعضی جلدهای منتخب آثار لنین به آذربایجانی و چند کتاب فارسی چاپ پروگرس و از این قبیل برای‌مان آورد. یکی دوبار هم خاوری با او آمد و در جلسات عمومی شعار تحویل‌مان داد.

در مدت اقامت در آنجا من مقالهٔ «ایران: بالاخره چه خواهد شد؟» نوشتهٔ الیانوفسکی و نیز زمین کوچک نوشتهٔ برژنف را از آذربایجانی به فارسی ترجمه کردم که اولی توسط فرقه چاپ و منتشر شد و دومی به علت مرگ برژنف «نوش داروی بعد از مرگ سهراب» بود و هرگز چاپ نشد، و چه بهتر!

از شوروی هنوز چیزی ندیده بودیم. در همان زندگی در اردوگاه نکات منفی و کمبودها و نارسایی‌های بسیاری می‌دیدیم، اما برای همهٔ آنها توجیهی می‌یافتیم. بعدها به هنگام زندگی واقعی در درون جامعهٔ شوروی، دانستیم که مدت اقامت در اردوگاه

پناهندگی درواقع «ماه عسل» دوران اقامت ما در شوروی بوده و همان بهترین چهرهٔ شوروی بود که می‌توانستند به ما نشان دهند.

بجز ف . ا . که یک پایش پیش «کمیسر»ها بود، بعضی افراد هم رفت‌وآمد زیادی پیش آنها داشتند، ازجمله نوجوانی به نام حسن که به علت فضولی و کنجکاوی که در همهٔ کارها می‌کرد او را «حسن میلیس» می‌نامیدند و او گویا گزارش همهٔ امور را به «کمیسر»ها می‌داد. دیگری منصور ا . بود که روابط خاص خود را داشت. من یک بار پیش کمیسرها فراخوانده شدم و مأموری که یک‌بار هم در بیمارستان نظامی از من بازجویی کرده بود، ضمن تکرار پرسش‌های پیشین، نظر مرا دربارهٔ گذشتهٔ برخی از ساکنان اردوگاه و ازجمله زنده‌یاد هوشنگ پورکریم پرسید. من آنچه را می‌دانستم گفتم[۱].

اما هرگز سئوال یا پیشنهادی دربارهٔ همکاری با کا . گ . ب . با من مطرح نکردند. یک بار ف . ا. که گاه برای بازی شطرنج به اتاق ما می‌آمد، حین بازی و آهسته و زیر لبی گفت: «رفیق لاهرودی می‌گوید که ما فلانی (یعنی نویسندهٔ این سطور) را نمی‌شناسیم. تو (یعنی ف . ا .) که با او همشهری هستی و او را می‌شناسی، بپرس ببین آیا حاضر است با [ما] کار کند»، و با نگاهی پرسشگر منتظر پاسخ من ماند. من نمی‌دانستم که منظور از این «ما» کیست، اما به‌نظر آمد که منظور باند اردبیلی‌ها است که ف . ا . درست کرده بود. نیمه شوخی و نیمه جدی پاسخ دادم: «به او بگو که اگر قرار بود من با امثال «تو» کار کنم، الآن اینجا نبودم و در جاهای خیلی بهتری بودم»! این «تو» نیز دوپهلو بود و ف . ا. می‌توانست آن را خود یا لاهرودی تفسیر کند. او چیزی نگفت و بعد از پایان بازی رفت و رفتارش با من از آن روز به بعد عوض شد.

یکی از بزرگ‌ترین ناراحتی‌های همه و ما و بویژه همسرم، عدم امکان دادن خبر سلامت‌مان به خانواده‌هایمان بود. عدهٔ زیادی از ساکنان اردوگاه همه گونه تلاشی

۱- نیز رجوع شود به مهاجرت به شوروی - از تهران تا مرکز کا . گ . ب . ، نوشتهٔ حسن تشکری (اشکان)، ناشر، نویسنده، اپ هامبورگ ۱۹۹۱، صص ۲۲۶-۲۱۳.

کردند، اما در دل سنگ مأموران و مسئولان مؤثر نیافتاد. لاهرودی و خاوری مرتب قول می‌دادند که پیغام‌ها را به خانواده‌ها خواهند رساند، اما هرگز کاری نکردند. لاهرودی از خیلی‌ها و ازجمله از همسرم نامه گرفت تا به آدرسی در فرانسه بفرستد، اما هیچ‌یک از این نامه‌ها هرگز فرستاده نشد.

اقامت طولانی و بلاتکلیفی و برنامهٔ یکنواخت روزانه همه را خسته و عصبی کرده بود و خیلی‌ها مدام به مسئولان رجوع می‌کردند و خواستار انتقال از آنجا بودند. پاسخی که داده می‌شد این بود که خانه‌های تازه‌ای دارند برای ما می‌سازند و ساختمان هنوز حاضر نیست! بعدها دانستیم که گویا ابتدا درنظر داشتند که ما را در شهر باکو و در خانه‌هایی در خیابان لنین که یکی از بهترین جاهای شهر بود اسکان دهند، اما بعد گویا تصمیم عوض شد و بعد از سه ماه و اندی اقامت در «زوغولبا»، در سپتامبر ۱۹۸۳ اغلب ما را با اتوبوسی به فرودگاه و از آنجا به شهر مینسک پایتخت بلاروسی بردند. باقی افراد را به تاشکند فرستادند.

تا فراموش نکرده‌ام، همینجا قید کنم که شناسنامه‌ها و مدارک تحصیلی ما را به ما پس دادند، اما اسناد شناسایی عدهٔ زیادی راکه بعد از ما آمدند و ازجمله در باکو ساکن شدند، هرگز به آنان پس ندادند[1]».

ده روز طاقت‌فرسایی راکه حیدر و همراهان در پادگان نظامی مرزی ترکمنستان گذراندند هنوز چیزی نبود که آنها را به «کشور شوراها» بدبین و معترض کند. گرچه رفتار نظامیان روسی و اتاق کوچک کثیفی که اجازهٔ ترک آن‌را نداشتند همراه با بازجویی‌های متعدد و بیماری شدید حیدر و فرزندش روزبهْ شروع چندان خوبی به‌نظر نمی‌رسید. اضطراب و فشارهای روحی و محیط‌زیست بسیار کثیف و غیربهداشتی به عفونت شدید گوش و تب بالای ۴۰ درجه حیدر در سومین روز اقامت در پادگان منجر شد. پس از دو

۱- در مورد استفادهٔ احتمالی از این اسناد و مدارک رجوع کنید به کا. گ. ب. در ایران، نوشتهٔ ولادیمیر کوزیکچین، ترجمهٔ اسماعیل زند و حسین ابوترابیان، چاپ چهارم، تهران، نشر حکایت ۱۳۷۶، ازجمله صفحات ۱۱۱ تا ۱۱۹ و ۴۶۳ تا ۴۶۵.

روز تحمل، بالاخره نگهبانان پزشک پادگان را به سراغ ما آوردند. دکتر مربوطه که جز زبان روسی چیزی نمی‌فهمید برای ضدعفونی کردن ناحیهٔ گوش یک لوله ضخیم را چنان به سوراخ گوش فرو برد که درد آن بیمار را تا آستانهٔ غش کردن پیش برد. اما هر طور بود این ۱۰ روز دشوار انتظار به پایان رسید. پس از آن حیدر و همراهان با قطاری که پر از کالخوزچی‌های ترکمن و محصولات روستایی و حیوانات خانگی بود به اردوگاه پناهندگان ایرانی در ترکمنستان موسوم به «کمونالنیک» در نزدیکی شهر چارجو دومین شهر بزرگ ترکمنستان پس از عشق‌آباد منتقل شدند.

در آن هنگام چند روز از زندگی عبدالله در اردوگاه زوغولبا در نزدیکی باکو گذشته بود. اما علی و خانواده‌اش در اردوگاهی در لنکران بسر می‌بردند. در لنکران امکانات رفاهی بی‌نهایت ناچیز بود. هر سه خانواده در یک اتاق زندگی می‌کردند. از همینجا بود که دشواری‌های زندگی و طعم تلخ دربه‌دری و شکست به پیدایش همه‌گونه اختلافات شخصی و سلیقه‌ای و فکری درمیان افراد دامن می‌زد و خط کشی‌ها و یارگیری‌های بجا و نابجا آغاز به شکل‌گیری کرد. چند روزی از زندگی سه ماهه علی در لنکران نگذشته بود که با امیرعلی لاهرودی دبیر اول فرقه دمکرات و عضو هیأت سیاسی حزب توده دیدار کرد. نگاه سرد و اداری لاهرودی و کلام و رفتار بیگانه‌اش با تصورات و انتظارات علی هیچ‌گونه همخوانی نداشت. در تقسیم‌بندی که به‌سرعت در لنکران شروع به شکل‌گیری کرد و دستی نامرئی افراد را به دو گروه درجه یک و درجه دو، به خودی و غیرخودی مرتبه‌بندی کرد، قرعهٔ علی، به‌نام غیر خودی‌ها افتاد. این قرعه را شاید نگاه یخ‌زده لاهرودی و یا اولین اعتراضاتی که به شیوهٔ غیربهداشتی غذا دادن و دزدی‌های کارکنان اردوگاه از سوی پناهندگان با شرکت علی در آنها شروع شده بود نصیب او کرد. هرچه که بود همه به‌زودی پی بردند که از ۱۵۰ روبلی که هر ماه بابت یک‌نفر برای غذا درنظر گرفته شده حتی یک سوم آن نیز صرف نمی‌شود و بقیه میان شبکه کارکنان و مقامات «بالاکشیده می‌شود». در یکی از همین روزها اعتراضی برای حضور یک نماینده از پناهندگان در آشپزخانه اردوگاه بود که ۱۵ نفر در اثر مسمومیت غذایی به اسهال خونی

دچار شدند. یکی از مسمومین علی بود که به دلیل نبود امکانات و از دست دادن خون زیاد فشار خونش تا ۴ سقوط کرد و تا آستانهٔ مرگ پیش رفت.

درست یک‌ماه از حضور حیدر، توران و طاهره در اردوگـاه کـمونالنیک چـارجـو گذشته بود که پرویز و شهرام از بچه‌های امیرآباد تهران به آنها پیوستند. اما دو روز قبل از آنها رحیم، جوان ورزشکار ترکمن به‌خاطر آشنایی با منطقه بدون هیچ دشواری خود را به اینسوی ترکمنستان رسانده بود. رحیم کسی بود که دربارهٔ چیزی کنجکاو نبود و نه تنها به کسی و چیزی اعتراضی نداشت بلکه از اجرای رهنمودهای سانترالیسم دموکراتـیک ارگان‌های رهبری لذت می‌برد و دچار غرور می‌شد. شاید بخاطر همین ویژگی روحی و شخصیتی بود که در همین قرعه کشی نامرئی نامش به لیست خودی‌ها اصابت کرد. یحیی یکی از هم‌تیپ‌های رحیم بود که یک‌سال قبل از حیدر به کـمونالنیک آمـده و ایـنک ساکن شهر چارجو بود. او از بچه‌های نازی‌آباد و از اعضای سازمان مخفی حزب بود. یحیی فردی لوطی‌منش و بی‌ادعا بود اما خود را یک شیدای تمام عیار حـزب تـوده و حزب کمونیست شوروی می‌دانست و بـدان افـتخار مـی‌کرد. هـرگونه بـحث و نـقد و گفتگوی سیاسی خارج از چارچوب روزنـامه نـامه مـردم را انـحراف از مشـی حـزب می‌دانست و شعارش اطاعت محض از دستورات رهبری بود. او به عضویت کمیته حزبی درآمده بود و به‌زودی بخاطر گزارش‌های پی‌درپی که برای علی خـاوری مـی‌فرستاد و دفاع آتشین از حزب و شوروی، در کنفرانس مـلی حـزب بـه عـضویت مشـاور کـمیته مرکزی نیز انتخاب شد. شهرام اولین مرحلهٔ ورود به شوروی را چـنین بـه‌یاد مـی‌آورد: «خوش شانس‌ترین پناهندگان پس از چند بازجویی طولانی و حدود ۲ تا ۴ هفته اقامت در بازداشتگاه که معمولاً یک سربازخانه بود به اردوگاه‌های پناهندگی منتقل می‌شدند. تعدادی کارشان به سلول انفرادی، کتک خوردن و یک تا دو سال زندانی کشیده شـد. زیرا گزارشاتی علیه آنها به کا. گ. ب. رسیده بود. مثلاً اینکه خود را بـه ارگـان‌های ج. ا. معرفی کرده و یا از نظر امنیتی مشکوک‌اند».

از همه تأسف‌بارتر اصابت قرعه بدفرجام به نام فریبرز، خسرو، عـباس در اردوگـاه

کمونالنیک چارجو بود. این سه تن جوان‌ترین اما قدیمی‌ترین و ماندگارترین ساکنان اردوگاه کمونالنیک بودند. آنها باهم از مرز عبور کرده و از اولین افرادی بودند که به شوروی گام گذاشته بودند. اما بدون هیچ پایه و اساسی مورد بدبینی مقامات شوروی قرار گرفتند و به اصطلاح به‌دلایل امنیتی که هیچ‌گاه به‌طور آشکار اعلام نمی‌شد در حالت بلاتکلیف نگهداشته شده بودند. این سه تن همراه با بهنام از انتقال به شهر محروم ماندند و بیش از سه سال را در اردوگاه گذراندند. آنها وجب به وجب این اردوگاه را که حق دور شدن از شعاع یک کیلومتری آن‌را نداشتند می‌شناختند. این سه سال انتظار آنها را به اندازهٔ ده سال فرسوده کرده بود. عباس معروف به «عباس خاراشو» (خاراشو به فتح «خ» و «ر» کلمه‌ای روسی به‌معنای خوب است، که آن‌را برای توصیف هر چیزی به کار می‌بردند)، به‌تدریج در این اردوگاه تعادل روحی‌اش در معرض خطر قرار گرفت. راه می‌رفت و در عالم خیال با خود و خانواده‌اش در ایران گفتگو می‌کرد. در این گفتگوهای خیالی او آرزوها و فانتزی‌های آینده خود را شرح می‌داد و تأکید می‌کرد که وضع فعلی‌اش بسیار خوب است و جای نگرانی نیست. خسرو، فریبرز و بهنام نیز با همه روحیهٔ زنده و شادی که داشتند پس از مدتی به افسردگی مبتلا شدند. تأثیر مخرب آن سال‌ها هیچ‌گاه از روح و روان آنها زدوده نشد. هیچ مرجع و قانونی برای دادخواهی این افراد وجود نداشت.

توران به‌یاد می‌آورد: «با پایان مرحلهٔ بازجویی، پناهندگان به اردوگاه موقت که محلی دور از شهر و زندگی شهروندان شوروی بود، منتقل می‌شدند. این اردوگاه‌ها که تحت نظر مستقیم کا. گ. ب. اداره می‌شدند، از امکانات بسیار عقب‌مانده زندگی برخوردار بودند. هیچ‌گونه تماسی با خارج از آن امکان نداشت. حتی گوش کردن به رادیوهای خارجی و یا ارسال و دریافت نامه و نشریهٔ غیر حزبی ممنوع بود. آموزش زبان روسی آن‌هم اغلب بدون معلم و امکانات اولیه تنها کار ممکن در این اردوگاه‌ها برای پناهندگان بود. داشتن پول توجیبی، خرید یک شکلات برای کودکان و گردش در شهر از آرزوهای دست‌نیافتنی ما بود».

علی به یاد آورد: «پس از ۳ ماه در اردوگاه لنکران به اردوگاه جدیدی در سومقائیت شهر صنعتی آذربایجان شوروی در نزدیکی باکو منتقل شدیم. این انتقال نشانهٔ پذیرش و تأیید ما به‌عنوان پناهنده از سوی شوروی بود. قرار بود ۳ ماه هم در این اردوگاه اقامت کرده و سپس در باکو ساکن شویم. اما در عمل ۷ ماه در سومقائیت ماندگار شدیم. نکتهٔ به یاد ماندنی از این دوران روزی بود که برای رفتن به باکو جلسه‌ای ترتیب داده شد. داستان از این قرار بود که همگی ما به توصیهٔ مقامات شوروی و رهبران حزب و سازمان اکثریت در لنکران و سومقائیت دارای اسامی مستعار و غیرواقعی بودیم و شرایطی درست شده بود که همه از افشا شدن نام واقعی خود نگران بودند. اما در این جلسه کسی به‌نام احمداُف بعد از یک سخنرانی، وقتی خواست که نام کسانی راکه قرار بود به باکو برده شوند قرائت کند از روی فهرستی که در دست داشت اسامی واقعی افراد را صدا زد. بدین ترتیب موضوع اسامی مستعار که آن‌قدر برای همه حساس بود به یکباره افشا شد. البته خود احمداُف اصلاً متوجه نشد که داستان از چه قرار است».

دوران اقامت و وضعیت پناهندگان در این اردوگاه‌ها در باکو و ترکمنستان تاحدی متفاوت بود. در ترکمنستان مدت اقامت در اردوگاه «کمونالنیک» برای اکثر افراد بیش از ۱۲ ماه طول می‌کشید. در آنجا حتی یک دوش آب گرم وجود نداشت و هر از چندگاهی پناهندگان را به یک حمام بسیار کثیف در شهر چارجو می‌بردند.

با پایان دوران اردوگاه پناهندگی، که مدت آن متفاوت بود، افراد به محل اقامت دائمی خود که توسط شوروی تعیین شده بود نقل مکان داده می‌شدند. اولین گروه پناهندگان که به شهر تاشکند منتقل شدند فدائیانی بودند که ازجمله بخشی از رهبری و کادرهای اصلی سازمان فدائیان خلق ایران اکثریت را هم دربر می‌گرفت.

احمد به یاد می‌آورد: «پس از نزدیک دو ماه اقامت در اردوگاه ناگهان اعلام شد که چند روز دیگر به‌سوی مقر اصلی حرکت می‌کنیم. اما سیستم به‌اصطلاح امنیتی شوروی‌ها آن‌قدر عقب‌مانده و ضد انسانی بود که حتی پس از پیاده شدن از هواپیما هنوز هم نمی‌دانستیم که به شهر تاشکند وارد شده‌ایم و قرار است در اینجا زندگی و کار کنیم».

سه ماه پس از آن نخستین گروه توده‌ای‌ها به شهر مینسک منتقل شدند. اما گروه‌های بعدی بنا به منطقهٔ مرزی ورود خود به خاک شوروی، یا در باکو پایتخت جمهوری آذربایجان شوروی و یا در شهرهای چارجو و تاشائوز واقع در ترکمنستان اسکان داده شدند. برپایی تشکیلات و سازماندهی مجدد توده‌ای‌ها و فدائیان که از همان دوران اردوگاه‌ها به شکل موقت شروع شده بود اینک در شهرهای نامبرده با تشکیل کمیته‌های شهری شکل ظاهراً محکم‌تری می‌یافت. اما با باز شدن چشمان این اعضاء به واقعیت‌ها و گسترش بحث‌های سیاسی «غیر مجاز» یخ انجماد فکری افراد باز می‌شد و به‌تدریج این حوزه‌های سازمانی و حزبی به محل جدل‌های پایان‌ناپذیر ایدئولوژیک و طرح انتقادهایی تبدیل می‌شد که درواقع می‌رفت که تیشه به ریشهٔ این سازمان‌ها و سنگ بنای ایدئولوژیک آنها بزنند.

معمای رادیوی موج کوتاه

از همان ابتدای ورود به شوروی و دوران اقامت در استراحتگاه‌ها و یا اردوگاه‌ها و نیز در اوایل انتقال ایرانیان به شهرهای مسکونی یکی از معماهای مهمی که در ذهن بسیاری شکل گرفت موضوع رادیوی موج کوتاه بود. البته در آن دوران هنوز کسی نمی‌دانست که این رادیوهای موج کوتاه ترانزیستوری که ژاپنی‌های اعجازگر چندی پس از جنگ جهانی دوم خلق کرده بودند و در همه جای ایران نیز یافت می‌شد حامل چه ویروسی بودند که مقامات شوروی آن‌قدر از آن می‌هراسیدند.

ابتدا روایت احمد را بشنویم که ابعاد قضیه را از منظر باور صادقانه اولیهٔ خود به شوروی تفسیر می‌کند: «روزی در آبشوران رادیوی یکی از دوستان که از ایران با خود آورده بود گم شد. همه فکر می‌کردند که کسی به شوخی آن‌را جایی پنهان کرده است. به تنها چیزی که هیچ‌کس شک نداشت، دزدی کارکنان شوروی بود. چند روزی از گم شدن رادیو گذشت که دیگر داستان آن همه جا پیچیده بود. من به دوستان گفتم که فلانی من فکر نمی‌کنم کسی رادیو را به شوخی بلند کرده باشد. احتمالاً این کار خود جماعت

کارکنان شوروی است. با شنیدن این سخن وی چنان خشمگین شد که فریادزنان گفت که تو حق نداری به شهروندان شریف شوروی توهین کنی. ذهن تو هنوز از تبلیغات ضد شوروی امپریالیستی پاک نشده است. به وی گفتم من با وجود اینکه به سیستم سوسیالیستی اتحاد شوروی مانند تو اعتقاد دارم اما چند سال است که بخاطر زندگی در منطقهٔ مرزی، تلویزیون باکو را می‌بینم و می‌دانم که چندی پیش دزدان اموال عمومی را محاکمه کردند که اتفاقاً دو نفر از آنان هم عضو حزب کمونیست بودند. اما وی گفت که یا تو خوب نفهمیدی و یا تنها برداشت شخصی خودت را می‌گویی».

این رویداد ساده که نظایر آن در برخورد به مسائل روزمره زندگی هر روز رخ می‌داد نشانگر آن است که ما تا چه اندازه خشک‌اندیش و در عین‌حال خوش‌باور بودیم. روایت ف. شیوا ابعاد واقعی این رادیودزدی کوچک را تا حدودی باز می‌کند.

ف. شیوا در تشریح وضعیت یکی از مشخصات استراحتگاه «زوغولبا» می‌نویسد: «گیرندهٔ رادیو در دسترس ما وجود نداشت. در اتاق‌های استراحتگاه فقط «رادیوهای بی‌موج» مخصوص شوروی وجود داشت که اگر خراب نبودند و کار می‌کردند، فقط صدای رادیو باکو را پخش می‌کردند. یکی از رفقای ما، رحیم. آ ـ که بعدها با خانواده‌اش از مینسک به افغانستان رفت و از آنجا به اردبیل و به کار و زندگی خود بازگشت، یک رادیوی کوچک و مدرن سونی که ده موج کوتاه داشت و همه جای دنیا را می‌گرفت با خود از ایران آورده بود. همزمان با اخبار ساعت ۱۴ رادیوی ایران عدهٔ زیادی در محوطهٔ مقابل ساختمان دور رادیوی او جمع می‌شدیم و درعین بازی شطرنج و خواندن روزنامه‌های آذربایجانی و گپ زدن، اخبار را هم گوش می‌دادیم. در تمام این مدت مردی با تیپ معمول آذربایجان شوروی (دندان طلایی و کلاه کپی) روی نیمکتی در چند متری ما می‌نشست، هیچ نمی‌گفت، با هیچ‌کس از ما کلمه‌ای حرف نمی‌زد و به‌ظاهر کاری به کار ما نداشت. بعد از حدود دو هفته که این موضوع ادامه داشت، روزی اتفاقی چند متر دورتر افتاد، همه به آنسو رفتند و رحیم نیز لحظاتی از رادیوش غافل شد. بعد که به جای خود برگشتیم، رادیوی رحیم و آن مرد ناپدید شده بودند! همهٔ تلاش‌های

بعدی رحیم برای پس گرفتن رادیوش از طریق «کمیسرها» به جایی نرسید. قضیه روشن بود: آن مرد رهگذری عادی نبود، زیرا ورود افراد متفرقه به محوطهٔ استراحتگاه ممکن نبود. او مأموریت داشت که این دستگاه رادیو را از ما بدزدد، زیرا هم داشتن رادیویی با آن امواج در شوروی مجاز نبود و مأموران مرزبانی یا متوجهٔ آن نشده بودند و یا نخواسته بودند علناً آن را مصادره کنند، و هم قرار نبود که ما از اخبار ایران مطلع باشیم! این تنها مجرای کسب خبر ما هم بسته شد.

اصرار مداوم ما برای دریافت روزنامه‌های ایران به نتیجه‌ای نرسید. یکی دو بار چند شماره روزنامه تاریخ گذشتهٔ اطلاعات برای‌مان آوردند که بعضی صفحات آن ناقص بود. اصرار کردیم که لااقل نشریهٔ راه توده را که در آن زمان در آلمان منتشر می‌شد برای‌مان بیاورند. چند بار فقط یک نسخه آوردند و همان را هم خواستند پس بگیرند و بنابراین مسعود. ر. با همکاری همسرم و بهروز. م. و جواد. م. و یکی دو نفر دیگر، آن را رونویسی می‌کردند و به شکل روزنامهٔ دیواری در اتاق عمومی نصب می‌کردند. می‌گفتند امکان فتوکپی آنها وجود ندارد و درصورت دسترسی به دستگاه فتوکپی، برای کپی گرفتن از هر برگی در شوروی باید اجازه گرفت، و ما نمی‌توانستیم این را باور کنیم. و البته این نشریه از لحاظ خبری ارزشی نداشت».

رادیوی موج کوتاه که این‌قدر برای نظام سوسیالیسم مدل شوروی خطرناک تلقی می‌شد و پشت مقامات بالای این کشور را به لرزه می‌انداخت چه کارکردی داشت؟ پاسخ به این سئوال ساده‌تر از آن است که نیاز به یک بحث سیاسی و ایدئولوژیک خاصی داشته باشد. این رادیوهای موج کوتاه نه تنها دیوارهای آهنین مرزی شوروی و سیستم مخوف امنیتی را در می‌نوردیدند بلکه دیوارهای سانسور شدید دولتی را نیز فرو می‌ریختند. به این ترتیب روشن می‌شود که ممنوعیت رادیوهای با موج کوتاه در شوروی درواقع مظهر ممنوعیت اندیشهٔ آزاد و انتقال اطلاعات و اخبار معمولی بود. نظامی که در برابر این موج کوتاه رادیویی که در جهان معاصر هنوز چند دهه قبل از عصر کنونی اطلاعات و اینترنت به بازارهای جهانی عرضه شده بود این چنین خود را

آسیب‌پذیر می‌دید، کوچک‌ترین قابلیتی در حفظ و دفاع از خود نمی‌توانست داشته باشد و فروپاشی آن حتمی بود. اما راز این رادیوهای با موج کوتاه هنوز برای آخرین نسل در دوران اقامت در شوروی در پردهٔ ابهام قرار داشت. افراد آخرین نسل همیشه تصور می‌کردند که دسترس نبودن رادیو موج کوتاه شایعه دشمنان سوسیالیسم است و یا مخالفان و برگشتگان از سوسیالیسم این حرف‌ها را رواج داده‌اند. اما اکنون با این موضوع روبه‌رو شدند که وجود پارازیت‌های رادیوهایی که غرب ادعا می‌کرد شوروی‌ها می‌فرستند تا چه حد واقعیت دارد. اما به‌هرحال عده‌ای از ایرانیان رادیوهای ژاپنی خود را به هر قیمتی بود حفظ کرده بودند و بدین ترتیب عصر موج کوتاه که مربوط به دوران پس از جنگ جهانی دوم در دنیای معاصر بود پس از چند دهه به‌طور زیرزمینی از سوی ایرانیان وارد شوروی سوسیالیستی شد. عصر موج کوتاه دورانی بود که «پیام» توان چند برابر یافت. دیگر نه نیازی به آنتن‌های بلند و رادیوهای بزرگ بود و نه رادیو آن‌قدر خصوصی و محدود بود که یک گروه با انحصار اخبار و اطلاعات و دانش، درواقع قدرت سیاسی را نیز انحصاری کند. اما راز ممنوعیت رادیوهای موج کوتاه در شوروی حتی تا اواخر دههٔ هشتاد چیزی جز انحصاری کردن قدرت سیاسی از سوی حزب کمونیست شوروی در یک جامعهٔ تک‌صدایی نبود. جامعه‌ای که شهروندانش نامحرم تلقی می‌شدند و پنهانکاری و اختناق تنها شیوهٔ پاسداری از حکومت تک‌حزبی بود. باید تصریح کرد که چنین نبود که از نظر فنی شوروی قادر به تولید رادیو موج کوتاه نباشد. زیرا رادیو «آکیان» که یک رادیوی ساخت شوروی بود به‌عنوان یک رادیوی صادراتی به بسیاری از کشورهای جهان فروخته می‌شد. اما مصرف داخلی نداشت و فروش آن در داخل شوروی ممنوع بود. تنها پس از مدت‌ها چهار دستگاه رادیو «آکیان» دراختیار اعضای اصلی و مشاور کمیته مرکزی حزب در مینسک قرار گرفت. یکی از این رادیوها نیز در دسترس فام نریمان از اعضای کمیته مرکزی حزب در مینسک قرار گرفت که پس از مدتی و در پی اعتراضات بسیار افراد برای تهیهٔ اخبار ایران و تهیه بولتن خبری، از سوی وی به ساکنان ساختمان واگذار شد و در طبقهٔ آخر ساختمان مینسک گذاشته

شد. آنچه که به نبود رادیوی موج کوتاه در شوروی مربوط می‌شد البته نشان از یک نظام سیستماتیک اختناق در شوروی می‌داد. جلوگیری از آگاهی مردم از اخبار و اطلاعات، انداختن پارازیت بر روی فرستنده‌های غربی و دیگر رادیوهایی که گوش دادن آنها در آن دوران می‌توانست افق تفکر و تنوع فکری را لااقل در مقابل مردم قرار دهد و جلوگیری سیستماتیک از استفاده از وسایل چاپ ـ حتی یک ماشین تحریر ساده ـ که به کسب مجوز از کا. گ. ب. مشروط می‌شد، از مظاهر چنین نظامی بود.

فصل سوم

از خیال تا واقعیت

آغاز تردیدها

با پایان دوران اندوهبار اردوگاه‌ها و استقرار فدائیان و توده‌ای‌ها در شهرهای مینسک، باکو، تاشکند، چارجو و تاشائوز مرحلهٔ جدیدی در زندگی آنها شروع می‌شد. اما همه چیز به‌دقت کنترل شده و تحت نظارت مستقیم کا . گ . ب . انجام می‌یافت. آنها هنوز از زندگی طبیعی مردم شوروی دور بودند و در تب و حسرت وصلت با آن می‌سوختند. خیال می‌کردند که همهٔ مراحل دشوار و طاقت‌فرسا تاکنون تنها برای آزمودن باور آنها به سوسیالیسم بوده است. تصور می‌کردند که واقعیت زندگی سوسیالیستی را باید در شهرها و دست‌های پرتوان زحمتکشان شوروی و استاندارد پیشرفتهٔ زندگی اجتماعی دید که تا آن موقع کسی را به حیطهٔ آن راهی نبوده است.

در همهٔ شهرهای مسکونی از مینسک تا باکو و تاشکند و چارجو ساختمان‌هایی که به لانهٔ زنبور معروف شدند و به‌زودی پرده از هویت اصلی تعداد زیادی از همسایه‌ها به‌عنوان مأموران کا . گ . ب . (سازمان امنیت و اطلاعات شوروی) برداشته شد در انتظار ساکنان تازه‌وارد ایرانی بود. در ترکمنستان در این آپارتمان‌های خالی، هیچ‌گونه وسایل حداقل زندگی وجود نداشت. ولی در باکو چنین نبود. در مینسک که یک شهر

اروپایی به‌حساب می‌آمد و به‌قول بچه‌ها خوش‌شانس‌ترین افراد را در خود جای داده بود، وضع بسیار بهتر بود.

برای شروع زندگی مبلغی توسط صلیب سرخ شوروی پرداخت می‌شد که اصلاً کافی نبود. البته مقدار این کمک براساس داده‌های موجود در جمهوری‌های مختلف شوروی یکسان نبود. مثلاً در تاشکند به‌گفتهٔ احمد برای خانواده‌ها تا میزان ۱۰۰۰ روبل و برای مجردها ۷۵۰ روبل برای وسایل خانه درنظر گرفته بودند. اما در ترکمنستان کارکنان صلیب سرخ شوروی معمولاً بخشی از کمک‌هزینه‌های پرداختی را میان خود تقسیم می‌کردند. شهرام، حیدر و توران، رحیم و دیگران به‌یاد می‌آورند که همیشه به‌هنگام دریافت کمک مالی از صلیب‌سرخ تنها باید امضاء می‌کردند و ستون مبلغ دریافتی در لیست مربوطه خالی می‌ماند تا بعداً توسط خود آنها پر شود. اما تا تبدیل شک و تردیدهای اولیه به یقین دربارهٔ دزدی کارکنان شوروی راه درازی بود که انقلابیون تازه از راه رسیده باید در ماه‌های بعدی طی می‌کردند.

خانواده‌های پناهندگان تا چندین ماه قادر به تهیهٔ وسایل اولیهٔ زندگی نظیر تلویزیون، یخچال، وسایل آشپزخانه و پوشاک برای کودکان نبودند. بسیاری به اجبار چای را در قابلمه دم می‌کردند. به‌طور کلی استاندارد زندگی در شوروی از سطح زندگی اقشار متوسط ایران به‌طور محسوسی پایین‌تر بود. اما این انقلابیون دو آتشه برای توجیه این وضع مانند رحیم می‌گفتند: «وسایل لوکس زندگی بورژوایی است. کشور سوسیالیستی باید به صنایع مادر و سنگین و کمک به جنبش‌های زحمتکشان در سراسر دنیا بپردازد».

در این آپارتمان‌ها مجردین باید در هر اتاق دو نفر زندگی می‌کردند. لیست افراد هم آپارتمان و هم اتاق از سوی مسئولین حزبی و با مشورت کا. گ. ب. تنظیم شده بود. بلافاصله پس از اسکان، همگی پناهندگان ایرانی بدون توجه به علاقمندی، تخصص و پیشینه بایستی روانهٔ کارخانه‌ها و مراکز کارگری می‌شدند.

باید به‌یاد داشت که تنها اولین گروه‌هایی که به شوروی آمدند به‌طور رسمی پناهنده سیاسی شناخته شدند. زیرا با روشن شدن روحیات و درجه تحصیلات و سوابق این افراد

معلوم شد که میان آنها با نسل‌های سابق مهاجرین ایرانی در شوروی تفاوت‌های زیادی وجود دارد و اعطای پاسپورت پناهندگی سیاسی برای همهٔ آنها می‌تواند دشواری‌های زیادی ایجاد کند.

ف . شیوا تجربهٔ شروع زندگی در مینسک را چنین به‌خاطر می‌آورد: «در مینسک، محلهٔ «یوگوزاپاد»، خیابان لوبیموف (پراسپکت لوبیموِوا) شمارهٔ ۴، که ساختمان ۱۲ طبقه‌ای بود، همهٔ ما را جا دادند. ساختمان واقعاً هم نوساز و از نوع پیش‌ساخته بود، اما در همهٔ مصالح ساختمانی و همهٔ کارهایی که روی آن انجام شده بود، کوچک‌ترین علاقه و دلسوزی و سلیقه‌ای به کار نرفته بود. مثلاً چارچوب درها و پنجره‌ها از چوب رنده نشده بود و با فرا رسیدن زمستان از شکاف آنها، و حتی از شکاف‌های میان دیوارهای بتونی باد شدید و سرما به داخل اتاق‌ها راه می‌یافت و ما به‌تدریج از اهالی محل یاد می‌گرفتیم که باید در این شکاف‌ها پنبه بتپانیم و روی درز پنجره‌ها نوارهای کاغذی بچسبانیم. بعدها با دریغ و درد به یاد می‌آوردم که چگونه حزب ما در مطبوعات خود تبلیغ می‌کرد که ایران برای حل مشکل مسکن باید از شوروی خانه‌های پیش‌ساخته بخرد، و نه از سوئد! به ما یک آپارتمان یک اتاقه با آشپزخانه و حمام و دستشویی داده شد. وسایل اولیهٔ زندگی، که از نظر ما محقرانه بود، برای‌مان گذاشته بودند. دو تختخواب و به هر نفر یک پتوی نازک داده بودند که هیچ گرممان نمی‌کرد، شوفاژ تا پایان سپتامبر قرار نبود گرم شود و ما که هنوز با آب و هوای سرد سیری آنجا خو نگرفته بودیم، شب‌ها به‌ناگزیر با لباس می‌خوابیدیم. در نخستین روز ورودمان شیدفر، از مهاجران قدیمی حزب توده ایران، نقش مترجم [روسی] را برعهده داشت. پس از آن هرگز او را ندیدیم. اکبر شاندرمنی به سرپرستی جمع ۲۰۰ نفرهٔ ما تعیین شده بود. فردای ورودمان او طی سخنرانی «پرشوری» به ما گفت که گرچه حصاری پیرامون ساختمان نیست، اما تا مقامات محلی موافقت نکرده‌اند، ما اجازه نداریم به شهر برویم، و با هیجان و احساسات فراوان گفت: «رفقا! هرکس برود و نامه به خارج بفرستد، یا با تلفن با جایی تماس بگیرد، خائن به حزب است! من هرگز این کار را نخواهم کرد!». به این ترتیب بار دیگر مجبور شدیم تا

مدتی دیگر خانواده‌های‌مان را در بی‌خبری و ناراحتی باقی بگذاریم. یکی از افراد به نام «محمد ولی» که آذربایجانی به ظاهر ساده‌ای بود، از همان روز اول به حرف کسی گوش نداد، راه رفتن به شهر و اتوبوس‌ها را پیداکرد، با چند دختر دوست شد و به ریش همه می‌خندید. بعد از مدتی او را به ایران بازگرداندند. یکی دیگر از اولین کسانی که به شهر رفت و به خارج تلفن زد، همان ف . ا . بود که هیچ اتفاق سوئی هم برایش نیفتاد. وکما کان از نورچشمی‌ها بود و با مقامات «بالا» و محمدتقی موسوی (از افسرانی که یک هواپیمای نیروی هوایی رضاشاهی را از ایران دزدیده و با آن به شوروی پرواز کرده بود)[1]، که مدت کوتاهی بعد از ورود ما جانشین شاندرمنی شد، سر و سرّ داشت. اما ما و امثال ما هنوز نمی‌خواستیم «به حزب خیانت» کنیم و منتظر بودیم تا اجازه صادر شود، که هرگز رسماً چنین اجازه‌ای صادر نشد. امور مربوط به ما به عهدهٔ صلیب‌سرخ جمهوری بلاروسی بود که ریاست آن را ولادیمیر یوسیپوویچ سیموخو به‌عهده داشت. دوکارمند صلیب سرخ به نام‌های ایگور نیکلایوویچ گروموف و آندره وروشیلوف (نوهٔ وروشیلوف معروف) که به ساختمان ما رفت و آمد می‌کردند، امور اجرایی را برعهده داشتند و اتاقی هم به‌عنوان دفترکار به آنان اختصاص یافته بود. اما این دو نفر از این اتاق برای عیاشی‌های خود و باده گساری‌ها و دیدار با دوست‌دخترشان استفاده می‌کردند (و علت آن البته کمبود شدید مسکن حتی در این پایتخت جمهوری اروپایی بود. بعدها همکاران بلاروس‌مان در کارخانه‌ها با شنیدن اینکه آپارتمان مستقلی به هریک از ما داده‌اند، به شدت به حال ما غبطه می‌خوردند و تعریف می‌کردند که بیش از ده سال است که در نوبت دریافت منزل، با نسل قبل و بعد از خود در یک اتاق بدون

۱- محمد تقی موسوی فشنگچی - ستوان یکم هوایی - در سال ۱۳۲۴ به علت فعالیت سیاسی در ارتش، تحت تعقیب قرارگرفت و مخفی شد. سپس در حکومت فرقه دموکرات آذربایجان، سر از تبریز درآورد. نامبرده در اواخر فروردین ماه ۱۳۲۵ به سرپرستی گروه محصلین آذربایجانی که برای آموزش نظامی به کی‌رُف‌آباد اعزام شدند، گمارده شد. بطوری‌که گفته می‌شد او از قبل با مقامات امنیتی شوروی سر و سرّی داشته است. ناگفته نماند که موسوی خلبان نبود تا دست به هواپیماربائی بزند. (ویراستار)

حمام و دستشویی زندگی می‌کنند). آندره وروشیلوف بودجهٔ صلیب سرخ را بی‌پرده به مصرف شخصی می‌رسانید و بعد از مدتی گَندِکارش آن‌قدر بالا آمد که او را بـه جـرم اختلاس از کار برکنار کردند. ما در اثر فشار فقر، یک سکهٔ ربع پهلوی را که با خود داشتیم به او داده بودیم تا برای‌مان بفروشد (تا مبادا خود به علت فروش مستقیم آن مرتکب کار غیرقانونی شده باشیم). مدت‌ها گذشت، ما همچنان گرسنه بودیم و او پولی به ما نمی‌داد. عاقبت روزی با داد و بیداد و کوبیدن مشت به روی زمین (برای اولین و شاید آخرین بار در عمرم!) توانستم پول را از او بگیرم. بعدها دانستیم که او نصف بهای سکه در بازار را به ما داده است!

بعدها، زمانی که عده هرچه بیشتری برای بازگشت به ایران ابراز تـمایل مـی‌کردند و موضوع انتقال به افغانستان مطرح شده بود، ابتدا لئونید الکساندروویچ شه له‌گا، پارتیزان سابق و مأمور اطلاعاتی علنی (مشابه «کمیسر»های ما در باکو) و سپس رئوف علی‌یویچ علی‌یف، از مأموران ارشد کا . گ . ب .[1] و از «دیپلمات»های اخراجی از ایران، و نیز «سرگئی» که فارسی می‌دانست و گویا مدتی در یک واحد صنعتی در نزدیکی کرج کار کرده بود، به جمع مأمورانی که با ما سروکار داشتند، اضافه شدند.

در همان ماه اول اقامت‌مان در مینسک، دو سه نفر از اهـالی سـاختمان را بـه ایـران برگرداندند (دیپورت کردند). یکی‌شان هـمان مـحمد ولی بـود. یکـی دیگـر گـویا از هواداران مجاهدین بود و ما او را به نام «علی مجاهد» می‌شناختیم. و یکی دیگر جـوان به‌ظاهر دیوانه‌سری بود که فرهاد یوسفی نام داشت و معروف به «فرهاد دیوانه» بود. دو نفر اول را خیلی بی سر و صدا برگردانده بودند و کسی بویی نبرده بود، اما فـرهاد را بـه شکلی علنی و پر سرو صدا و به گونه‌ای که همه متوجه شدند، با تعقیب و گریز از شهر تا ساختمان و تا پشت‌بام ساختمان دیگر و پناه جستن فرهاد پیش هرمز ایرجی و حرکات متظاهرانهٔ مأموران مربوطه و حضور و نظارت ف .ا . و غیره و خبر کردن تقریباً همهٔ اهل ساختمان، گرفتند و به ایران برگرداندند، طوری که بسیاری از ما، و به‌خصوص مرحـوم

۱- رجوع کنید به راه آزادی، شمارهٔ ۱۶، آبان ۱۳۷۰، ص ۲۵.

هرمز در همان زمان شک کردیم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باید باشد. ده سال بعد مطبوعات داخل و خارج خبری را منتشر کردند که من نقل می‌کنم[1]: «ماجرای گروگانگیری: به گفتهٔ مقامات انتظامی جمهوری اسلامی فردی به نام فرهاد یوسفی که از هواداران حزب توده ایران بوده و در گذشته به مدت ۴ سال در روسیه اقامت داشته است در تاریخ ۱۰ اوت به کنسولگری روسیه در تهران رفته و از کنسول این کشور در جهت کسب پناهندگی در آمریکا، فرانسه یا سوئیس تقاضای کمک کرد و در پی مخالفت کنسول روسیه با تقاضای وی، کنسول را به گروگان گرفت. به گفتهٔ این مقامات این ماجرا پس از حدود ۱۲ ساعت با دخالت واحدهای ویژهٔ نیروی انتظامی که فرد گروگانگیر را به شدت زخمی کردند پایان یافت و به کنسول روسیه صدمه‌ای نرسید».

این خبر، و تفاصیل آن، ازجمله در کیهان لندن را باید بارها خواند و به‌ویژه باید در ارقام و اعداد دقت کرد. اقامت ۴ ساله در شوروی شاید چندان دقیق نباشد، اما تفسیر فوری ما آن بود که بعد از بردن او از ساختمان ما، او را مدتی در جایی تحت تعلیمات ویژه قرار داده و سپس برای مأموریت به ایران اعزام کرده‌اند. بعدها، با آمدن گورباچف و تخته شدن نسبی دکان جاسوس‌بازی شوروی در سایر کشورها، او را در ایران به حال خود رها کرده‌اند و در نتیجه فریاد اعتراض او بلند شده و به چنین اقدامی منجر شده است. همین واقعیت که او توانسته تا پیش کنسول نفوذ کند و بتواند او را ۱۲ ساعت گروگان بگیرد، حکایت از خیلی چیزها دارد. برای پناهنده شدن در کشوری ثالث، چرا باید از کنسول شوروی کمک خواست؟

نخستین باری که به شهر رفتیم، برای من که خیابان‌های پر از مغازهٔ تهران را دیده بودم و نیز خیابان‌های پر از چراغ‌های نئون را در فیلم‌های آمریکایی و اروپایی، خیابان اصلی و مرکز شهر مینسک فضایی پر هیبت و ترسناک داشت؛ خیابان‌های وسیع با اتومبیل‌هایی قلیل، ساختمان‌هایی عظیم، ویترین‌های انگشت‌شمار و بدون چراغ و تزئینات، پیاده‌روهای پر از مردمی که در سکوت و بی سر و صدا راه می‌رفتند وکنار خط عابر پیاده

---

۱ - نقل از نشریهٔ مهاجرین، شمارهٔ ۲۵، سال هشتم، ۲۸ مرداد ۱۳۷۲، برابر با ۱۹ اوت ۱۹۹۳.

می‌ایستادند تا پلیس راهنمایی به آنها اجازهٔ عبور دهد. سکوت خیابان‌ها بیش از هر چیز دل‌آزار بود. در نخستین ساعت‌ها مرعوب شده بودم و حتی می‌ترسیدم با همراهان به صدای بلند صحبت کنم. جایی را بلد نبودیم و هیچ‌کس نمی‌ایستاد تا به پرسش‌های ما پاسخ دهد. چند نفری هم که ایستادند، با انگلیسی یا آلمانی (که هرمز می‌دانست) آشنا نبودند. احساس بیگانگی کامل می‌کردم. میدان‌ها آنچنان وسیع بود که انتهای آنها به زحمت دیده می‌شد و مجسمه‌ها و بناهای یادبود آنچنان بلند و غول‌آسا بود که کلاهی اگر بر سرمان بود، می‌افتاد. بعدها یک آشنای‌مان به این نتیجه رسیده بود که همهٔ خیابان‌ها و میدان‌ها و بناها را در شوروی برای آن وسیع و عظیم و غول‌آسا می‌سازند که انسان خود را در برابر آنها خرد و حقیر و ناچیز احساس کند.

به ما گفته بودند که اگر کسی پرسید اهل کجا هستیم، نگوییم ایرانی و بگوییم افغانی! اما مردمی که جوانان‌شان در همان هنگام در افغانستان در جنگی بی‌معنا درگیر بودند و مدام کشته می‌دادند، با شنیدن و دیدن اینکه خود «افغان»ها در مینسک مشغول گشت‌وگذار هستند، هیچ واکنش مهرآمیزی نشان نمی‌دادند و ما به‌زودی تصمیم گرفتیم که راستش را بگوییم.

هنوز کسب اخبار از اوضاع و احوال ایران و وضع رفقای در بندمان برای‌مان ناممکن بود. بعد از جر و بحث فراوان، خاوری قول داد که روزنامه‌های ایران را به ما برساند. افسران وابسته به حزب را در ایران محاکمه می‌کردند و ما تشنهٔ آن بودیم که بدانیم آنجا چه می‌گذرد. اما روزنامه‌ها را که آوردند، درست همان اخبار را از میان صفحات آن قیچی کرده بودند! هرمز پیشنهاد کرد که از دوستان قدیمی‌اش در آلمان بخواهد که برخی روزنامه‌ها و نشریات را برای ما بفرستند، اما گفتند که این کار مجاز نیست! بعد از بحث‌های فراوان، مقامات صلیب سرخ چند دستگاه رادیوی دارای موج کوتاه را که در بازارهای داخل پیدا نمی‌شد و برای صادرات ساخته می‌شد، آوردند و به اعضای کمیته حزبی ما فروختند. یک «اتاق خبر» درست کردیم که در آنجا با استفاده از یک ضبط‌صوت کاست معمولی اخبار رادیوهای ایران و مسکو و اسرائیل و بی. بی. سی. را

ضبط می‌کردند و بعد روی کاغذ می‌نوشتند. این برگ‌ها را دست به دست می‌دادیم و می‌خواندیم و بخش‌های مهم آن را در روزنامهٔ دیواری در ورودی ساختمان نصب می‌کردیم. از همان نخستین هفته، کلاس زبان روسی در هر طبقه از ساختمان برای همه دایر کردند. این کلاس‌ها به مدت ۶ ماه ادامه داشت و در پایان امتحان نسبتاً سختی از ما گرفتند. در این مدت، مقرری ماهانه‌ای به مبلغ ۱۵۰ روبل به هر نفر می‌پرداختند که البته باتوجه به سطح زندگی پیشین ما مبلغ بخور و نمیری بود، اما بعد از قطع آن و آغاز اشتغال به‌کار، دانستیم که همان هم مبلغی بالاتر از حقوق ماهیانهٔ یک مهندس بوده است.

کمتر از دو ماه از استقرارمان در مینسک می‌گذشت که من با موسوی درگیری پیدا کردم. سالگرد انقلاب اکتبر نزدیک می‌شد و موسوی از کمیتهٔ ساختمان خواسته بود که جشن مفصلی به این منظور ترتیب دهند. کسانی که کارهای عملی را برعهده داشتند درد دل می‌کردند و از کمبود امکانات برای برگزاری چنین جشنی گله می‌کردند. من گفتم که اصلاً چرا ما باید جشنی برپا کنیم؟ کشور میزبان ما خود صاحب و وارث انقلاب و صاحب جشن است. پس خود آنها باید جشن برپا کنند، که همه ساله این کار را می‌کنند، و اگر ما را هم لایق دانستند، به جشن خود دعوت کنند. حاضران از من خواستند که این حرف‌ها را کتباً بنویسم، که نوشتم و به موسوی داده شد، و از همان لحظه مُهر نازدودنی «ضد شوروی» و «ضد انقلاب اکتبر» به پیشانی من زده شد، که گرچه مشکلات فراوانی در مدت زندگی در آنجا برایم فراهم کرد، اما اکنون از آن پشیمان نیستم».

علی دربارهٔ شروع زندگی خود در باکو چنین می‌گوید: «احمداُف خودش برای تحویل خانه همراه ما آمد و در را باز کرد. خانه‌های نوساز ما در محلهٔ رازین باکو قرار داشت. احمداُف توضیح داد که به هر نفر ۱۲ متر مربع خانه مسکونی تعلق می‌گیرد. شما چون ۳ نفر هستید در این خانه ۳۶ متر مربعی سکونت می‌کنید و خانه هم به خودتان تعلق می‌گیرد. خانه دو اتاقه بود و یک یخچال، یک اجاق گاز، دو صندلی و تلویزیون در آن قرار داده شده بود. در همان لحظات اول معلوم شد که گاز شعله پخش‌کن ندارد. اما بعداً فهمیدیم که متصدیان و یا کارکنان ساختمان گویا خود بیشتر به آن نیاز داشتند و آن‌را

برده‌اند. البته ما از این سخاوتمندی میزبان بسیار خرسند شده و سپاسگزار شدیم به‌خصوص وقتی فهمیدیم که داشتن یک چنین آپارتمانی بزرگ‌ترین آرزوی یک شهروند آذربایجانی در تمام عمرش است. اما وضع مجردین چندان از این نظر رضایت‌بخش نبود. زیرا بدون توجه به روحیات، هر چند نفر را در یک خانه جای داده بودند که این خود منشاء درگیری‌ها و مشکلات زیادی بین آنها شد و پس از چند هفته یک جنبشی در بین آنها پیدا شد که بدون توجه به مقررات اتاق‌های خود را باهم عوض می‌کردند و هرکس کوشش می‌کرد که هم‌اتاقی باب میل خود را پیدا کند».

بسیاری از افراد به‌خصوص آنها که کمی دیرتر به شوروی آمدند و یا به اصطلاح به دلایل امنیتی و یا غیره مورد تأیید نبودند از دریافت پاسپورت سیاسی محروم شدند.

ف . شیوا دربارهٔ پاسپورت می‌نویسد: «به همهٔ ما پاسپورت پناهندگی سیاسی دادند، اما به افرادی که دیرتر آمدند و در جاهای دیگر در شوروی اسکان داده شدند، پاسپورت «فاقد تابعیت» داده شد. اما هرگز هیچ‌کس برای ما توضیح نداد که کسب پناهندگی در شوروی ما را از چه حقوق و مزایایی برخوردار می‌کند. چند نفری که اصرار داشتند به انتخاب خود و بدون دخالت حزب به شغلی دیگر بپردازند و یا تحصیل کنند، بر آن شدند که سر از حقوق پناهندگی در شوروی درآورند. ازجمله به سراغ وکیلی رفتند تا سئوال کنند. اما این وکیل از دفتر کارش بیرونشان انداخت!»

احمد دربارهٔ شروع زندگی در تاشکند چنین می‌نویسد: «بعد از انتقال به تاشکند مدتی طول کشید که به ما خانه بدهند و در این مدت در اردوگاهی در چرچیک زندگی می‌کردیم. من چون مجرد بودم، معادل ۷۵۰ روبل برایم مقرر کرده بودند و یخچال، دو عدد صندلی، یک قابلمه، یک میز، یک قابلمه، دو عدد بشقاب و چنگال و قاشق و یک تختخواب خریده و به‌عنوان جهیزیه تحویلم دادند که موجب خوشحالی‌ام شد. تشک تختخواب خیلی مزخرف بود و اصلاً با معیارهای اروپایی تشک نبود. شب اول که خوابیدم دیدم که فنرها همانند میخ پشتم را آزار می‌دهد. فکر کردم که تشک من این‌طور است. اما فردای آن شب در دفتر سازمان، کیومرث به بهروز گلایه می‌کرد که اگر ممکن بود این تشک

مزخرف را از پنجره به بیرون می‌انداختم. زندگی برای خانم‌ها و کودکان‌شان بسیار سخت بود. اوایل حتی یک فرش ماشینی هم نداشتند که بچه‌ها را از کف سرد و بتونی اتاق نجات دهند. ما در اوایل از رموز زندگی در جامعه شوروی خبر نداشتیم. اما به‌تدریج فهمیدیم که در آنجا دو نوع زندگی وجود دارد. یک زندگی زیرزمینی و یک زندگی ظاهری. مردم نیز صاحب دو شخصیت بودند و آنچه در محیط کار از طرف مردم مشاهده می‌کردیم ظاهر قضیه بود. به ما گفتند که به کسی نگویید که ما ایرانی هستیم. ما به شهروندان شوروی که دربارهٔ هویت ما بسیار کنجکاو بودند می‌گفتیم که افغانی هستیم. اما به‌زودی بسیاری متوجه ایرانی بودن ما شدند. روزی حدود ۳۰۰ نفر از آته‌ئیست‌های شوروی به محل اردوگاه ما در چرچیک آمدند. ما تصور می‌کردیم که اینها باید ضد دین باشند اما متوجه شدیم که اینها دارای دو رفتار متفاوت هستند. یک رفتار رسمی که در محل کار بروز می‌دادند و یک رفتار مبتنی بر اعتقادات قلبی‌شان که در خانه و اعماق جامعه جریان داشت. دو نفر از اینها به بچه‌ها گیرْ دادند که شما کجایی هستید؟ آیا مسلمان هستید؟ دوستان ما هم هیچ چیز نمی‌گفتند. یکی از دوستان گفت ما کمونیست هستیم. یکی از آنها جواب داد: بسیار خوب من هم کمونیست هستم. اما الحمدالله مسلمان هم هستم. او هرچه جدی‌تر تلاش می‌کرد که بداند آیا دوستان ما هم مسلمان هستند، یا نه، بیشتر گیج می‌شد. بالاخره یکی از آنها با اشاره دست پرسید که آیا شما را ختنه کرده‌اند یا نه؟ که گفتیم بله این طور است!».

روزی یکی از دوستان تبریزی با گدایی در شهر تاشکند روبه‌رو شده بود که دستمالی پهن کرده و دستش را به‌سوی مردم دراز کرده است و پول می‌خواهد. اما دوست تبریزی ما نمی‌خواست باور کند. دچار ناباوری شده بود. با خودش گفته بود که نخیر من اشتباه کرده‌ام. در شوروی سوسیالیستی که گدا پیدا نمی‌شود. دوباره چند قدمی به عقب برمی‌گردد و به گدا نگاه می‌کند می‌بیند نخیر این گدا است و تمام رفتار و التماسش از مردم و مطالبهٔ پول نشان می‌دهد که این فرد واقعاً گدا است. اگر کسی گرفتار سیستم تفکر ایدئولوژیک نبود امکان نداشت که برای توجیه بدیهی‌ترین مسائل که

جلوی چشمش می‌گذشت اینچنین قالبی و دگماتیک بیندیشد.

خود سانسوری

این گروه پناهندگان ایرانی در برخورد با مسائل و حوادثی که در کشور رؤیایی و تجسم آرزوهای عقیدتی و سیاسی‌شان شاهد بودند، به‌شدت خشمگین و غمگین می‌شدند. اما به‌خود دلداری می‌دادند که این نواقص جزیی است و اساسی نیست. تشدید جدال درونی و خودسانسوری دو مکانیسمی بود که اکثر آنها در این مرحله از تحول ذهنی برای توجیه اوضاع به کار می‌گرفتند. این روش درواقع یک کوشش دفاعی برای حفظ تعادل در شرایط خفقان بود. از سوی دیگر هنوز دورنمایی از نظر فکری و عملی وجود نداشت و مبانی تفکر کمونیستی که گویا برای همه دردها و مسائل دنیا و بشریت نسخه‌های لازم را پیچیده بود، همچنان چارچوب اعتقادات آنها را تشکیل می‌داد. لذا این یک مرحلهٔ انتقال از دوران تعصب شدید به مرحلهٔ بعدی بود. آنچه که به‌خصوص از نظر فکری به خودسانسوری آنها مشروعیت می‌داد، شرایط جهانی یا «انقلاب جهانی» بود. البته برخلاف دوران پس از جنگ دوم جهانی واژهٔ «انقلاب جهانی» دیگر کاربرد زیادی در ادبیات کمونیستی نداشت. اما کمونیست‌های ایرانی با دنباله‌روی از حزب کمونیست شوروی به‌هرحال در یکدست دیدن تمام دنیای سرمایه‌داری و ندیدن ده‌ها عامل اساسی نظیر جنبش کارگری و سوسیال دموکراسی نیرومند در بسیاری از کشورهای اروپایی و یا نتایج انقلاب صنعتی در فرهنگ و ذهنیت مردم این کشورها و غیره تصویر بسیار ناقص و یکسویه‌ای از دنیای سرمایه‌داری داشتند. به همین دلیل مفهوم مبهم «شرایط جهانی» و کمک به مبارزه علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم عامل مهمی در مشروعیت دادن به خودسانسوری آنها به‌شمار می‌رفت.

مشاهدات به بحث‌ها و مجادله‌هایی گاه جدی در میان افراد آخرین نسل دامن می‌زد. این بحث‌ها که از همان لنکران شروع شده بود به‌تدریج وارد مراحل تازه‌تر و عمیق‌تری می‌شد. واقعیات با ادعاها از زمین تا آسمان فاصله داشت. اما بسیاری برای توجیه این

وضع دست به توجیه عقیدتی و خودسانسوری می‌زدند. لذا نقد و انتقاد آشکار و صریح جنبهٔ درونی به‌خود می‌گرفت. بسیاری در عمق وجود خود و در تناقض بسیار آزاردهنده درگیر بودند. روابط و ضوابط تشکیلاتی افراد را به رعایت و سکوت وادار می‌کرد. اما در درون، جنگ و جدال دائمی، خودکوبی، سرزنش تداوم می‌یافت. اما دگم‌ها و تعصبات عقیدتی جان‌سخت‌تر از آن بودند که به نتایج سریع و کامل برسد. زمان و تجربه و تعمق بیشتری لازم بود.

رحیم از توده‌ای‌های متعصب و محکم، می‌گوید: «به عقیدهٔ من انتقادات و بحث‌های آن دوران بیشتر ناشی از شرایط دوران شکست بود. زندگی ما از شرایط ایران به‌مراتب بهتر بود. رفقای شوروی آنچه داشتند در اختیار ما می‌گذاشتند. کسی توجه نداشت که اتحاد شوروی از سوی غرب به‌ویژه آمریکای جهان‌خوار در محاصره است. انرژی و منابع مادی و معنوی این کشور سوسیالیستی باید صرف حفظ بنیهٔ دفاعی خود می‌شد. کشور شوراها همزمان به‌طور همه‌جانبه به کشورهای درحال رشد افریقایی، آسیایی، اعراب، نیکاراگوئه و به دیگر کشورهای سوسیالیستی مانند کوبای فیدل کاسترو یاری می‌رساند. هزینه‌های نظامی این کشور به آن تحمیل شده بود و از همه مهم‌تر یگانه پاسدار واقعی صلح در جهان بود. اتحاد شوروی در برابر قدرت‌های مهاجم امپریالیستی سدی ایجاد کرده بود و بار سنگین حفظ صلح را بر دوش می‌کشید. مشکلات داخلی و نارسایی‌های ناشی از آن در ذات این سیستم نبود بلکه جنبهٔ عارضی داشت. پس همه نفرت‌ها و اعتراضات باید به‌سوی دشمن خارجی و عامل اصلی مصائب و مشکلات نشانه می‌رفت».

آنتی‌تز حزب توده و سازمان اکثریت در این شرایط به‌میان کشیدن عامل خارجی و امپریالیستی به‌عنوان علت اساسی وضع موجود در شوروی بود که در ذهن اکثر ما نیز تأثیر جدی داشت و همه ضعف‌ها و نارسایی‌های موجود را توجیه می‌کرد. جدال درونی و خودسانسوری البته تا مدتی برای حفظ تعادل تناقض‌ها کارایی داشت. اما در درازمدت نه این عوامل که ریشه در تفکر ایدئولوژیک و تعصبات ذهنی داشتند و نه

عامل فشار و تهدید نمی‌توانست به پرسش‌های متعددی که هر روز سر بر می‌افراشت پاسخ قانع‌کننده دهد. اما تا هنگامی‌که فشار واقعیات بر خودسانسوری و توجیهات ذهنی چیره شود هنوز این افراد باید مراحل دیگری را تجربه می‌کردند. مرحلهٔ بعدی «پرولتاریزه شدن» بود. آنها باید برای انطباق خود با وضعیت زندگی در شوروی سابق «پرولتاریزه» می‌شدند. یعنی با کار در کارخانه‌ها و دیگر مشاغل کارگری باید نه‌تنها از نظر فکری و آرمانی بلکه از لحاظ جسمی نیز در صفوف طبقهٔ کارگر ذوب می‌شدند. هرچه که بود این تئوری اعلان شده شوروی بود که کاملاً طوطی‌وار از سوی رهبران حزب و سازمان اکثریت تکرار و تبلیغ می‌شد. به‌عبارت صریح‌تر به‌گفتهٔ رهبران حزب و سازمان، این افراد برای درک واقعی سوسیالیسم و نیز برای مبارزه با رسوبات زندگی خرده‌بورژوایی و کمک به سوسیالیسم و اداره زندگی خود باید راهی کارخانه‌ها و مراکز کارگری می‌شدند.

زندگی کارگری

ف . شیوا دربارهٔ نحوهٔ پیوستن خود و دیگران به طبقه کارگر چنین می‌نویسد: «همزمان با پایان کلاس‌ها، اعلام شد که ما اکنون دیگر آماده شده‌ایم که وارد جامعهٔ شوروی شویم و با مشاغل شخصی زندگی خود را بچرخانیم. اما ما در انتخاب این «مشاغل شخصی» کمتر اراده‌ای از خود داشتیم. یک‌روز در ماه فوریه ۱۹۸۴، موسوی فهرستی از مشاغلی راکه از طرف ادارات کار مینسک اعلام شده بود و توسط صلیب سرخ دراختیار او قرار گرفته بود، برای من آورد تا ترجمه کنم و برای اطلاع عموم به دیوار نصب شود. مشاغلی که می‌بایست انتخاب می‌کردیم اغلب عبارت بودند از عملگی، آجرچینی در کوره‌های آجرپزی، گورکنی، مقنی، نظافتچی، نگهبان رخت‌کن و از این قبیل، و تک و توک تراشکاری و جوشکاری. آن روزی که نشسته بودم و عناوین این مشاغل را ترجمه می‌کردم یکی از سیاه‌ترین روزهای عمر من بود و برای من که به امید تحصیل در رشته‌های مربوط به فعالیت حزبی و امید به پر کردن جای خالی رفقای

دربندمان خود را به آنجا رسانده بودم، با خواندن هریک از این عناوین، دیواری از کاخ آمال و آرزوهایم فرو می‌ریخت.

پرداخت مقرری ماهانه از سوی صلیب سرخ قطع شد و ما چاره‌ای جز انتخاب یکی از همین مشاغل نداشتیم. هرگونه ابتکار فردی برای یافتن و انتخاب شغلی دیگر و انتخاب راهی دیگر، ازجمله تحصیل، به بن‌بست می‌رسید، زیرا مقامات صلیب‌سرخ از دادن معرفی‌نامه‌های لازم خودداری می‌کردند و می‌گفتند که: «حزب شما گفته است که شما باید این کارها را بکنید». کسانی از دهان حمید صفری شنیده بودند که حزب می‌خواهد که ما «پرولتریزه» شویم تا بتوانیم بهتر به طبقهٔ کارگر میهن‌مان خدمت کنیم!

من به عنوان فرزکار استخدام شدم. محیط کار هوایی فوق‌العاده دودگرفته و آلوده داشت. با دست‌های لخت با فولاد سمی و روغن سمی کار می‌کردم و به همین جهت کلیه‌هایم که از پیش زمینهٔ بیماری داشت، مرتب چرک می‌کرد و بدتر و بدتر کار می‌کرد. سه بار و در مجموع ۴ ماه در بیمارستان خوابیدم. نکته‌ای که در آغاز کار برایم شگفت‌انگیز بود، این بود که همکارانم مدام دربارهٔ وضع کار و زندگی در ایران می‌پرسیدند و می‌خواستند بدانند که چرا به آنجا آمده‌ام. ساده‌دلانه و با حالتی افتخارآمیز می‌گفتم که کمونیست بوده‌ام و به علت تعقیب و آزار کمونیست‌ها در ایران و دستگیری رفقایم به آنجا پناه آورده‌ام. اما مخاطبانم به محض شنیدن کلمهٔ «کمونیست» پشت به من می‌کردند و می‌رفتند. بعدها به‌تدریج دریافتم که «کمونیست» در قاموس مردم عادی شوروی به معنای کسی است که در خدمت دستگاه دولتی است، خبرچین و نورچشمی است و از مزایای ویژه‌ای برخوردار می‌شود و به همین دلیل از «کمونیست» نفرت داشتند، و این مشابه همان واکنشی بود که ما با شنیدن «ساواکی» نشان می‌دادیم. برخی می‌پرسیدند پس چرا من که هم خارجی و هم کمونیست و هم مهندس هستم، به این کار سنگین و کثیف گمارده شده‌ام، و من پاسخی نداشتم که بدهم».

توران تجربهٔ کارگری خود در شوروی را چنین به‌یاد می‌آورد: «یک موضوع دائمی سخنرانی‌های خاوری، لاهرودی و فروغیان، اهمیت پرولتاریزه شدن ما روشنفکران بود

که گویا از محیط بورژوایی و خرده بورژوایی ایران به یک کشور سوسیالیستی آمده‌ایم و سوسیالیسم را نه در مبارزه طبقاتی بلکه از روی کتاب‌ها آموخته‌ایم. این درواقع ادامهٔ همان روش استالینیستی ضد تفکر و روشنگری بود که ده‌ها سال در شوروی تبلیغ شده و جا افتاده بود. به‌هرحال سهم من از این تئوری این شد که به کار خیاطی در اداره تئاتر شهر بپردازم. جایی که بعداً معلوم شد تنها کاری که نمی‌شود کار مؤثر تولیدی است. زیرا همه تحت این عنوان که صاحب کار دولت است و سود و زیان همه چیز هیچ ربطی به شهروندان ندارد از زیر کار جدی به هر بهانه‌ای درمی‌رفتند و وجدان کار بسیار پایین بود. حقوق ماهیانه‌ام ۸۰روبل بود».

حیدر نیز کارگر «واداکانال» شد که درواقع سازمان فاضلاب شهر چارجو بود. کار آن شیفتی حقوق ماهیانه‌اش ۹۰ روبل بود.

علی دربارهٔ محیط کار خود می‌گوید: «بعد از ۳ ماه زندگی در باکو همه ما به کارخانه‌های مختلف اعزام شدیم. من وارد کارخانهٔ کی‌رُف شدم که در محلهٔ «زابرات» واقع شده بود. کارم آهنگری بود. ورق‌های آهنی را خرد می‌کردم. دو سال و نیم این کار سنگین را ادامه دادم. حقوق ماهیانه‌ام حدود ۱۶۰ روبل در ماه بود که باتوجه به سطح حقوق در آن دوران بسیار بالا بود. زیرا کار بسیار سنگین و خردکننده‌ای بود. اما محیط رعب و وحشت کارخانه داستان دیگری است که اصلاً برایم قابل تصور نبود. هیچ کارگری در هیچ مسأله‌ای حق اعتراض نداشت. سازماندهی کار طوری بود که همه تصمیمات توسط مافوق صورت می‌گرفت و احدی حق مداخله در نحوهٔ تصمیم‌گیری را نداشت. «ناچالنیک» یعنی رئیس کارخانه در همهٔ مسائل حرف اول و آخر را می‌زد. همه به هم رشوه و باج می‌دادند. در اولین اعتراض یکی از کارگران گفت «ببین آنچه که تو در کتاب‌ها خوانده‌ای را در اینجا فراموش کن. در نظام سوسیالیستی شوروی همهٔ‌ما دزدهای اجتماعی هستیم. یک نفر نیست بلکه همه از پایین به بالا با رشوه‌دهی کار خود را پیش می‌برند». به‌هرحال کاملاً روشن بود که هیچ‌کس به کار دلسوزی نداشت. وجدان کار وجود نداشت و هرکس تنها به منافع خود فکر می‌کرد. مثلاً مواد اولیه و دستگاه‌ها زیر

باران می‌پوسید و وقتی من می‌گفتم این کار درست نیست می‌گفتند به ما چه اینها مال ما نیست، مال دولت است».

رحیم که در کارخانهٔ شولکاماتالکای چارجو که یک کارخانهٔ ابریشم‌بافی بود به کار مشغول شده بود، دربارهٔ تجربهٔ خود می‌گوید: «من به‌همراه بیش از ۲۰ نفر از دیگر رفقای ایرانی در این کارخانه به کار پرداختیم. کار ما شیفتی بود و ازنظر شرایط و محیط کار فوق‌العاده سخت. باید در گرمای بیش از ۴۰ درجه‌ای چارجو در کارخانه‌ای کار می‌کردیم که همهٔ اوقات کار دستهای‌مان در آب داغ بود. در همان هفته‌های اول همهٔ ما چند کیلو وزن کم کردیم. چند نفری به سرعت خواهان تعویض کار شدند. اما اجازه داده نمی‌شد. من در آن دوران به‌خاطر اعتقاداتم کسانی راکه می‌خواستند یک کار دیگر پیدا کنند مسخره می‌کردم و می‌گفتم که روحیه بلشویکی ندارند. اما انصافاً وقتی امروز به آن دوران نگاه می‌کنم بدترین ظلم در حق ما بود که حتی ابتدایی‌ترین حقوق خود را هم نمی‌شناختیم. اما می‌خواستیم از حقوق کارگران ایرانی دفاع کنیم».

شهرام که کارگر همین کارخانه شولکاماتالکای چارجو بود و سال‌ها بعد در آلمان مهندس کامپیوتر و برنامه‌ریزی شد در این باره می‌گوید: «تراژدی آنجا بود که عدهٔ زیادی از خود ما در برابر کوچک‌ترین اعتراضی به شرایط کار، انگ ضد شوروی و خرده بورژوازی می‌زدند. این درحالی بود که خود کارگران شوروی کوچک‌ترین احساس مسئولیتی نداشتند، اما رهبران حزب از ما می‌خواستند که با همهٔ وجود و ایمان به کشور شوراها کار کنیم. عجیب اینجا بود که این رهبران خود را مدافع طبقهٔ کارگر نیز می‌دانستند اما از ابتدایی‌ترین حقوق کار نظیر شرایط بهداشتی محیط کار و داشتن حق تشکل و سندیکا و غیره هیچ اطلاعی نداشتند. اصلاً کارگران شوروی کلمهٔ سندیکا را نشنیده بودند و ما هرچه کوشش می‌کردیم که مفهوم آن‌را برای‌شان توضیح دهیم بی‌فایده بود. چون همه چیز از راه حزب و مقامات کارخانه حل و فصل می‌شد».

احمد درباره شروع کارگری فدائیان خلق در تاشکند می‌نویسد: «بعد از چند هفته، اول خانواده‌ها و بعد مجردین را به تاشکند منتقل کردند. در تاشکند افراد کمیته مرکزی

سازمان از سرِکار رفتن معاف شدند و برای آنها حقوق ماهیانه درنظر گرفته شد. بقیه افراد همه باید به سرِکارهای کارگری می‌رفتیم. در بین ماکسانی بودند که دارای تحصیلات پزشکی و مهندسی و غیره بودند اما همهٔ اینها برای مقامات شوروی عملاً فاقد ارزش بود. همه باید به کارخانه‌ها می‌رفتیم. در ابتدا قرار بود که جز فرخ نگهدار دبیر اول سازمان همگی سرکار بروند. بعداً تصمیم بر این شد که هیچ‌یک از اعضای کمیته مرکزی سرکار نروند. بقیه برای کار روانهٔ کارخانهٔ تراکتورسازی شدند. اما همسران اعضای کمیته مرکزی، آنهایی که کادر سازمانی بودند بعد از شش ماه روانهٔ مدرسهٔ حزبی و آنهایی که عضو ساده بودند بعد از یک‌سال به دانشگاه فرستاده شدند. تنها یکی از خانم‌هاکه همسر یکی از اعضای کمیته مرکزی بود بنا به سفارش به‌کار تایپ در مدرسه حزبی مشغول شد. در یکی از جلسات وسیع خانمی به نگهدار گفت: چرا همسران کمیته مرکزی به سرِکار نمی‌روند؟ وی با تحکم جواب داد که در مورد افرادی که خودسرانه و یا به دستور سازمان به شوروی آمده‌اند ما تصمیم می‌گیریم که چه‌کسانی سرکار بروند و یا نروند. در هر صورت گروه ما را به‌کارخانهٔ تراکتورسازی در تاشکند فرستادند. رئیس کارخانه گفت اگر شما کارگاهی را انتخاب کردید دیگر تغییر آن امکان‌ناپذیر است. سخت‌ترین قسمت کارخانه جوشکاری بود که البته پول خوبی می‌دادند اما تقریباً هر روز یکی دو نفری مجروح می‌شدند. اول صبح که به سرِکار می‌رفتیم نمی‌دانستیم که سرِ کار می‌رویم یا به جبههٔ جنگ. چون آمبولانس برای مجروحین همیشه حاضر و آماده بود. بجز من شش نفر دیگر هم در این واحد کار می‌کردند. دو نفر از اینها خیلی جوش می‌زدند که باید عالی کار کنیم و حتی روزهای شنبه کار مجانی کمونیستی به‌نام «سوبوتنیک» می‌کردند. اما اینها زودتر از دیگران بریدند و از میدان به‌در رفتند. به‌هرحال ماه اول دو سوم حقوق مرا خوردند. دو همکار با کوبی داشتم که بسیار مهربان بودند و با وجود اینکه عضو حزب کمونیست بودند سعی می‌کردند که چشم و گوش مرا نسبت به جامعهٔ شوروی به‌تدریج باز کنند. من اعتمادم به اینها جلب شد. چون افراد صادقی بودند. وقتی از اینها می‌پرسیدم که مقامات حزبی بالا و مقامات دولتی در

جمهوری‌ها و در خود مسکو چطورند می‌گفتند برای اینکه خیالت راحت شود باید بگوییم که پدرسوخته‌های اصلی خود این آقایان هستند. در کارخانه تراکتورسازی که یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های جمهوری ازبکستان بود، تکنیک بسیار عقب‌مانده بود. رفتار و سطح فکر کارگران بسیاری از مواقع توی ذوق می‌خورد. از کارگران طراز نوین خبری نبود. ما به‌تدریج دریافتیم که دورویی در جامعهٔ شوروی و بین کارگران بیداد می‌کند. هیچ‌کس حرف و عقیدهٔ واقعی‌اش را باز نمی‌گوید. در محیط کار همه چیز سطحی و ظاهری بود. قضاوت اصلی در دل مردم بود که آن‌را بیان نمی‌داشتند. وقتی فهمیدند که ما کمونیست هستیم و از ایران آمده‌ایم با احتیاط بیشتری با ما برخورد می‌کردند. سئوالات خنده‌آوری راجع به ایران می‌کردند. مثلاً می‌پرسیدند که آیا در ایران ماشین و یا تلویزیون وجود دارد؟ آیا در ایران دانشگاه ایجاد شده است؟»

بدین ترتیب می‌توان گفت که ورود این گروه از ایرانیان به جامعه و زندگی شوروی آغاز یک تجربه دردناک و باورنکردنی بود. اهمیت آن نه فقط تجربه کارهای سنگین و دستمزدهایی که به دشواری مخارج زندگی حداقل را تأمین می‌کرد، بلکه در رویارویی با واقعیات تکان‌دهنده نظام سوسیالیسم واقعاً موجود بود. فساد و رشوه گیری فراگیر، درک احساس عدم تعلق کارگران شوروی به جامعه، فرمایشی و دولتی بودن همهٔ نهادهای اجتماعی و ازجمله سندیکاهایی کارگری، دزدی و حیف و میل باورنکردنی، نقش خوفناک کا. گ. ب. در همهٔ شئون جامعه و ذهنیت و فرهنگ عقب‌ماندهٔ مردم و بی‌اطلاعی آنها از جهان بیرون و ده‌ها پدیدهٔ تکان‌دهنده دیگر به‌تدریج خواب از چشمان این کمونیست‌های آرمان‌خواه ایرانی می‌ربود. ساعت سیکو و شلوار جین این افراد همواره در اولین برخوردها حسرت شدید شهروندان شوروی را برمی‌انگیخت و موضوع بحثی داغ با آنها را تشکیل می‌داد. اغلب با تعجب می‌پرسیدند شما با این امکانات چرا در کشور خود نماندید. مردم شوروی سئوالات بسیار ابتدایی و احمقانه‌ای دربارهٔ ایران می‌کردند که نشانهٔ بی‌اطلاعی مطلق آنها از اوضاع دنیا و کشور همسایه‌شان بود. یکی از این سئوالات این بود که آیا در مملکت شما خر وجود دارد؟ یکی از

دوستان که بارها در برابر این سئوال قرار گرفته و از آن خسته شده بود در جواب می‌گفت: «آخرین خر در ایران من بودم که آن‌هم به شوروی صادر شد».

شوک‌های مداوم

در همان هفته‌های نخست تماس واقعی با سوسیالیسم واقعاً موجود و لمس از نزدیک کشور زادگاه لنین، عقب‌ماندگی شدید این کشور در همهٔ زمینه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی به‌ویژه در جمهوری‌های آسیایی آن و رفتار کادرهای «حزب کبیر برادر» با انقلابیون چپ ایرانی، اولین شوک‌های ذهنی وارد می‌آوردند. در همان ماه‌های اول بود که در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ این انقلابیون چپ ایرانی برتری‌های رشد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ایران نسبت به جمهوری‌های آسیایی شوروی سابق روز به‌روز نمایان‌تر می‌شد. اما فقدان آزادی‌ها و ترس مردم شوروی از قدرت همه جا حاضر کا . گ . ب . و نفوذ جهنمی آن، ضربات اصلی را بر دیوار بتونی اعتقادات و آرمان‌های ایدئولوژیک این پناهندگان وارد می‌کرد. برای نخستین بار مفاهیمی چون سیستم تک‌حزبی، دیکتاتوری پرولتاریا، سیستم اقتصاد دولتی و مالکیت دولتی بر وسایل تولید و مصرف و توزیع، دولتی کردن همه شئون اجتماعی، سیاسی و فرهنگی که اساس ارزش‌گذاری‌ها و مبانی اندیشهٔ سوسیالیسم واقعاً موجود بود. برای این گروه از چپ‌های ایرانی که خود از بازیگران انقلابی در میهن‌شان بودند به‌تدریج زیر سئوال می‌رفت. اما هنوز مدت زمانی دیگر لازم بود تا با این سرابی که سوسیالیسم نامیده می‌شد و در عمل یک دیکتاتوری خشن، عقب‌مانده و غیرانسانی بود، تعیین تکلیف کنند.

اما مسائل و زندگی درونی این انقلابیون داستان دیگری است. از همان روز ورود به کشور میزبان یکی از اصلی‌ترین نیازهای هر پناهنده ارتباط و کسب خبر و تبادل اطلاع است. این یا آن دوست و رفیق چه سرنوشتی یافته است؟ دوستان و عزیزان نگران و چشم‌انتظار در ایران از سرنوشت و وضع من چه می‌دانند؟ فلان رفیق که زودتر به

شوروی پناه آورده بود در کجا است و چه وضعی دارد؟ سرنوشت آن دوست زندانی به کجا رسیده است؟ به رفقایی که به اروپا رفته‌اند، چگونه می توان دست یافت؟ پاسخ به این نیاز اولیه اما حیاتی پناهنده از طرف شوروی‌ها و رهبران حزبی و سازمانی همواره به آینده و روشن شدن وضع اقامت موکول می‌شد. اما درحقیقت هیچ‌گاه پاسخ نیافت. مطلب صاف و ساده از این قرار بود که نه امکان تلفن وجود داشت نه مسافرت و نه نامه‌نگاری آزاد. دیوارهای آهنین مفهومی بود که همگان دیر یا زود خود را در حصار خردکننده و دهشتناک آن می یافتند. تنها راه ارتباط با خارج از محدوده زیست افراد در اواخر قرن بیستم نامه‌نگاری از طریق کانال رهبری حزب و سازمان بود که نه‌تنها ماه‌ها به درازا می‌کشید بلکه تحت کنترل سازمانی و ایدئولوژیک شدید هم بود. رهبران حزب و اکثریت هر از چندی برای سرکشی می آمدند. نامه‌ها را گرفته و پس از چند ماه که باز می‌گشتند نامه‌های رسیده را که سر باز بود، تحویل می‌دادند. جالب آن بود که رهبری سازمان اکثریت، کاغذ نامه را هم از اروپا می آورد و توضیح می‌داد که از نوع کاغذ متوجه می‌شوند که از شوروی است.

احمد در این باره می‌نویسد: «در تاشکند پس از دریافت پناهندگی سیاسی در چارچوب قانون حق مسافرت، نامه‌نگاری و تماس تلفنی را داشتیم. اما رهبری سازمان به‌دلیل مسائل امنیتی مانع این کار شد. اولین بار در اردوگاه چرچیک فقط اعضای کمیته مرکزی و همسران‌شان و دو نفر از کادرها و من نامه نوشته تا از طریق اروپا به ایران برسانند. اما دیگر اعضاء و هواداران از موضوع بی‌خبر بودند. بعد از مدتی قرار بر این شد که همه نامه بنویسند. اما دستور سازمان این بود که شما زحمت بستن سر نامه را نکشید. ما خودمان سر پاکت را می‌بندیم. درواقع دوستان آشکار و علنی همه نامه‌ها را خوانده و به حریم شخصی اعضای سازمان تجاوز می‌کردند. دو نفر از دوستان بدون اینکه اسرار خاصی داشته باشند، بدون اطلاع رهبری سازمان هم تلفن کرده و هم نامه نوشتند که آب هم از آب تکان نخورد و هیچ اتفاقی نیفتاد. مشکل دیگر این بود، ابتدا نامه به اروپا ارسال می‌شد و در آنجا با پاکت‌های جدید به ایران و دیگر کشورها ارسال می‌شد. برادر من از

فرانسه و افراد دیگری از کشورهای دیگر به آدرس اروپا مراجعه کرده بودند. آنها تصور می‌کردند که این آدرس‌های قلابی محل سکونت واقعی ما است. اما در عمل چنین نبود که منجر به سوء تفاهم میان مراجعین و ساکنان آدرس‌ها که اعضای سازمان بودند، می‌گردید. سازمان پس از مدتی این روش را کنار گذاشت و افراد آزادانه نامه می‌نوشتند، ولی هیچ توضیح ندادند که این کار چه فایده‌ای برای‌شان داشت. تنها نامه نبود. رهبری سازمان عملاً مانع مسافرت هم می‌شدند. امین نامی، که منتقد حزب و سازمان بود، بدون اجازه به باکو مسافرت کرد و مورد شماتت قرار گرفت. بعداً درگیری به حدی شد که چهار مأمور کا . گ . ب . با ماشین جلوی در ورودی محل سکونت ایستاده و اجازهٔ خروج از خانه را نمی‌دادند. پس از چند روز وی را بدون همسر و پسر ۲ ساله‌اش روانهٔ ایران کردند. رهبری سازمان هیچ‌گاه فکر نکرد اگر وی را در ایران دستگیر می‌کردند آیا رد سازمان افشاء نمی‌شد؟ این موقعی بود که هنوز نامه‌ها کنترل می‌شد. سازمان پس از تقریباً دو سال این روش را کنار گذاشت و دیگر افراد آزادانه نامه می‌نوشتند. ولی هیچ توضیحی ندادند که از شیوهٔ قبلی چه فایده بردند و اگر اشتباه بوده از اعضاء معذرت بخواهند که البته آن‌موقع در منش رهبری سازمان نبود که معذرت بخواهد. تاکنون هم از کسی پوزش نخواستند. تنها مسأله نامه‌نویسی نبود. رهبری سازمان عملاً مانع مسافرت می‌شد. صادق نامی از افراد سازمان راه کارگر را نیز از اردوگاه چرچیک توسط کا . گ . ب . روانهٔ ایران کردند و این درست همان هنگامی بود که سازمان نامه‌ها را کنترل می‌کرد».

ف . شیوا در این زمینه یادآور می‌شود: «دریافت نامه به نشانی محل سکونت‌مان کوششی بی‌نتیجه بود، زیرا پستچی همه نامه‌ها را به نگهبان دَم در می‌داد و او نیز همه را به موسوی تحویل می‌داد و او نیز همه را باز می‌کرد و می‌خواند و اغلب به گیرنده تحویل نمی‌داد. چند نفری کوشیدند که نشانی محل کارشان را بدهند و نامه به آن نشانی برای‌شان بیاید، اما این نامه‌ها هم سر از ساختمان درآوردند و موسوی یا زرکش نامه به دست به در خانهٔ گیرنده می‌آمدند! ما یک صندوق پستی در پستخانهٔ محل اجاره کرده

بودیم، اما حتی به آن هم اطمینان نداشتیم».

ف . شیوا دربارهٔ یکی از علل چنین روش‌هایی می‌نویسد: «هدف روشن بود؛ می‌خواستند با وارد آوردن انواع فشارها همه را خوار و ذلیل کنند و به زانو درآورند تا افراد از چنین موضعی برای دریافت کمک به آنان مراجعه کنند، و آنگاه آنان هر طور و برای هر کاری که می‌خواهند از افراد به زانو درآمده استفاده کنند. موسوی شبکهٔ خبرچینی خود را در ساختمان مینسک ایجاد کرده بود و از آن طریق به سمپاشی و ایجاد اختلاف می‌پرداخت. نارضایتی درمیان گروه‌های مختلف رشد می‌کرد و تقریباً همه ناراحت و عصبی بودند. کسانی هم یافت می‌شدند که یا صادقانه و یا برای چاپلوسی اظهار می‌داشتند که کاملاً راضی هستند و همه چیز مطابق میل‌شان است. یکی از آنها از یکی از روستاهای طوالش آمده بود و در یکی از جلسات عمومی با حضور خاوری و لاهرودی و صفری و مقامات شوروی برخاست و ضمن ابراز انزجار از اظهارنارضایی برخی، استدلال کرد که «ما قبلاً در کشورمان گوشت گیرمان نمی‌آمد و در اینجا گوشت فراوان است و من نمی‌فهمم که اینها چرا ناراضی هستند»! او را، که نامش عزت بود، از آن پس «عزت گوشتی» نامیدند. گویا او اکنون مقیم شهر ویتبسک است و به خوردن گوشت ادامه می‌دهد!».

رهبری حزب معمولاً در برابر اعتراضات خجولانه و شوروی‌دوستانهٔ ما تصویر بسیار وحشتناکی از وضع پناهندگان در غرب می‌داد. می‌گفتند که در غرب پناهندگان در متروها می‌خوابند. از گرسنگی و بیکاری جان‌شان به لب رسیده است. در دست سازمان‌های جاسوسی و امنیتی غرب اسیرند. جز نشریات سازمانی هیچ پیام دیگری از دیوارهای آهنین عبور نمی‌کرد. بجز اولین گروه پناهندگان، یعنی ساکنان مینسک و تاشکند، بقیه پناهندگان از دریافت پاسپورت پناهندگی سیاسی محروم شدند و به‌جای آن دفترچه‌ای با عنوان (بزگراژدان یعنی «بدون تابعیت») دریافت کردند. با این سند حتی برای خروج از شهر نیاز به اجازهٔ ویژهٔ پلیس و کا . گ . ب . بود. چندین بار کسانی که بدون اجازه از شهر خارج شده بودند، توسط پلیس دستگیر شدند. موضوع مهم دیگر

نقش و حضور کا. گ. ب. در زندگی پناهندگان ایرانی بود. آنها به‌طور رسمی و مؤکد می‌خواستند که هرگونه تماس نزدیک ایرانیان با هر فرد دیگری اعم از شهروند شوروی، ایرانیان قدیمی و حتی دوست دختر روسی سریعاً گزارش شود. ادامه این تماس‌ها منوط به تأیید مقامات امنیتی بود. اگر کسی گزارش نمی‌داد، بلافاصله مورد سئوال و جواب و بازجویی قرار می‌گرفت. جنبهٔ دیگر کار کا. گ. ب. سوء استفاده از احساسات پاک کمونیست‌های ایرانی نسبت به اتحاد شوروی بود. کا. گ. ب. هر پناهنده را به چشم یک طعمه برای همکاری می‌دید. آنها برای به دام انداختن طعمهٔ خود ابتدا از فرد می‌خواستند که مثلاً دیدار منظم خود با فلان ایرانی قدیمی ساکن شوروی را گزارش کند، و یا می‌گفتند که چون ما می‌خواهیم به خانواده‌ها کمک کنیم، از تو می‌خواهیم که اختلافات درون خانواده‌ها را به اطلاع ما برسانی. با این شگرد بر مسائل و جوّ عمومی کنترل می‌یافتند. اما مهم‌تر از آن برای جلب همکاری جدی‌تر و همه‌جانبه‌تر به دام‌افتادگان می‌کوشیدند. این تلاش‌های ضد انسانی به‌تدریج سایه‌ای از ترس و خودسانسوری بر روابط پناهندگان می‌گسترد. اَنگ و اتهام زدن به یکدیگر، ضد حزبی و ضد سازمانی و ضد شوروی نامیدن هر بحث و انتقاد سیاسی و اجتماعی از مهم‌ترین نتایج این وضعیت بود. از طرف معترضین نیز هر مدافع حزب، سازمان و شوروی به عضو کا. گ. ب. بودن متهم می‌شد. برای شناخت روانشناسی پناهندگان و واکنش آنان در برابر این رویدادها چند عامل مهم را فراموش نباید کرد.

این عوامل روند تحول و دگرگونی فکری و فرهنگی پناهندگان را با کندی و درد بسیار روبه‌رو می‌کرد. تیزبین‌ها، گیج‌سری و بحران فکری و سیاسی را آغاز به تجربه می‌کردند. کسانی به ودکا که مصرف آن در جامعهٔ شوروی امری همگانی و افراطی است، پناه می‌بردند و خود را تسکین می‌دادند. ناراحتی‌های روحی و عصبی و چند مورد اقدام به خودکشی و یک مورد قتل از نتایج این روند دردناک و پرتنش بود. در نزد عده‌ای مانند رحیم و رفقایش در چارجوِ ترکمنستان دفاع بی‌چون و چرا از نظام شوروی از بالا تا پایین، یقینی غیرقابل شک بود. رحیم نه تنها همه چیز را عالی و بدون نقص

می‌دید بلکه کسانی مانند حیدر و توران و شهرام راکه جرأت طرح پرسش‌هایی دربارهٔ اوضاع را می‌کردند زیر بی‌رحمانه‌ترین اتهامات و انتقادات قرار می‌داد.

علی می‌گوید: «در توالت‌های ساختمان فرقه دموکرات آذربایجان شعارهای زیادی برعلیه فرقه دموکرات و شخص لاهرودی به فارسی نوشته بودند. لاهرودی چند بار در سخنرانی‌های خود با اشاره به این کارها نویسندگان این شعارها را ضد سوسیالیستی و ضد شوروی نامیده بود».

مقامات شوروی به حزب توده و سازمان اکثریت توصیه کرده بودند که حضور و زندگی ایرانی‌ها در شوروی در هیچ جا رد و آثاری باقی نگذارد. بنابراین اقامت همه کادرها، اعضاء و هواداران تحت تدابیر امنیتی شدید قرار داشت و عدهٔ زیادی حتی نام‌های مستعار جدید برای خود انتخاب کردند. کسی حق نداشت به جایی تلفن کند. نامه‌های خانوادگی مورد سانسور و بازخوانی قرار می‌گرفت، تا مبادا از سر بی‌احتیاطی ردی دال بر اقامت فرستندهٔ نامه در شوروی باشد. این نامه‌ها ابتدا از طریق مراسلات سازمانی به اروپا ارسال و از آنجا در پاکت‌های جدید با آدرس‌های اروپا به ایران پست می‌شدند.

عبدالله دربارهٔ بخشی از تضییقات مختلف علیه پناهندگان ایرانی می‌گوید: «مکاتبات و نامه‌های همه ما مورد کنترل قرار می‌گرفت و در موارد زیادی بخشی از نامه‌ها و یا نشریات ارسالی مفقود می‌شدند. دستبرد به نامه‌ها و محموله‌های پستی چنان خشن و بدون پرده‌پوشی صورت می‌گرفت که همه تشخیص می‌دادند که آنها باز شده و به‌طور ناشیانه‌ای و یا نیمه کاره دوباره چسب خورده بودند. در دو سال اول حتی کسی امکان مسافرت به یک شهر دیگر برای دیدار با دوستان و بستگان خود را نداشت. کم نبودند کسانی که حتی امکان دیدار با اعضای خانوادهٔ خود راکه ساکن یک شهر دیگر بود نیافتند. این تضییق حتی از سوی رهبری حزب توده و سازمان اکثریت تئوریزه نیز شده بود. مثلاً می‌گفتند ما در شرایط مخفی هستیم و با مسافرت شما بسیاری اطلاعات افشاء می‌شود که به امنیت سیاسی لطمه می‌زند».

شهرام می‌گوید: «بسیاری اسناد ایرانیان از قبیل گذرنامه، شناسنامه، برگ پایان خدمت، مدارک تحصیلی و گواهی رانندگی که در ابتدا یا بعداً از سوی مقامات شوروی تحویل گرفته شده بود، در ادارات و ارگان‌های شوروی مفقود شد. معلوم بود که از این اسناد سوءاستفاده می‌کردند و برای کارهای جاسوسی خود منجمله علیه مملکت خود ما بهره‌برداری می‌شد».

احمد دربارهٔ نحوهٔ استفاده از این اسناد از سوی شوروی‌ها چنین می‌گوید: «به هنگام ورود مهاجرین به شوروی مقامات مربوطه با نقشه حساب شده تمامی مدارک و اسناد همراه پناهندگان از قبیل پاسپورت، شناسنامه، گواهی رانندگی و هر مدرک و سندی را به بهانهٔ نگهداری از ما اخذ می‌کردند. اوایل متوجه نبودیم، فقط شک می‌کردیم چرا مدارک را از ما می‌گیرند، مگر ما نمی‌توانیم اموال خود را نگه داریم. سال‌ها بعد وقتی اولین گروه ایرانیان به اروپا مهاجرت کردند، برای دریافت مدارک و اسناد خود چندین بار مراجعه می‌کردند. در بعضی موارد موفق به دریافت مدارک شخصی خود نمی‌شدند. ما حدس می‌زدیم که آنها از مدارک ما به‌نحوی سوءِ استفاده می‌کنند. اما چرا از مدارک ما؟ مدتی بعد آقای محمد روزگار از ایرانیان نسل سوم در شوروی برایم داستان شنیدنی تعریف کرد که این معما را حل می‌کند. وی گفت من بعد از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به شوروی پناه آوردم. مقامات شوروی مدارک من و ازجمله تصدیق رانندگی‌ام را گرفتند. بعد از انقلاب وقتی به ایران باز آمدم برادرم برایم داستان عجیبی را بازگو کرد. طبق روایت برادرم که نقل می‌کرد: «در سال‌های ۵۰ بود که ما شنیدیم تو در یک شرکت راه و ساختمان در استان خوزستان کار می‌کنی. فکر کردیم که شاید تو مخفیانه در ایران زندگی می‌کنی». ده‌ها سئوال برایم ایجاد شد. جریان از این قرار بود، که یکی از آشنایان در کارگزینی این شرکت در تهران کار می‌کرد. متوجه می‌شود که آقای محمد روزگار که هم‌مرام سابق وی بود با مشخصات کامل به‌عنوان راننده در آن شرکت کار می‌کند. وی جریان را به برادرم اطلاع می‌دهد. هر دو در جستجوی محمد روزگار راهی جنوب می‌شوند. بالاخره مردی را مشاهده می‌کنند که اصلاً شباهتی به محمد روزگار ندارد و از

این حادثه به‌شدت متحیر می‌شوند. از فردای آن روز محمد روزگـار قـلابی جـاسوس شوروی به یکباره ناپدید می‌شود. ولی محمد روزگار واقعی بی‌خبر از همه چیز دوران مهاجرت لعنتی در شوروی را می‌گذراند و بعد از گذشت ۲۰ سال به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد تصدیق رانندگی‌اش بود».

احمد دربارهٔ وضع فدائیان خلق در تاشکند چنین ادامه می‌دهد: «وضع زنـدگی مـا بسیار سخت بود. با وجود کار کارگری اغلب تهیه لباس و غذای مناسب برای‌مان مشکل بود. محیط و زندگی مردم و به‌خصوص اعتیاد به الکل که ابعاد وسیعی داشت برای‌مان تکان‌دهنده بود. به‌هرحال در همان ۶-۵ ماههٔ اول زندگی خودم در تاشکند شوکه شده بودم». احمد یک تجربهٔ طنزآمیز اما تلخ دربارهٔ توالت‌های شوروی را نیز اضافه می‌کند: «روزی در مرکز تاشکند به‌علت بیماری اسهال برای رفع حاجت به یک توالت عمومی رفتم. برای من وجود چنین توالت کثیفی باور کردنی نبود. تـوالت در نـداشت. بـه‌جای کاغذ توالت و یا آب از روزنامه‌ها استفاده می‌کردند. در موقع رفع حاجت بزرگ همه چیز مردان دیده می‌شد. یک مرتبه دیدم که زنی بدبخت با جارو ادرار مردان را جـارو می‌کند. حدود ۴۰ سالش بود. برایم تعجب‌آور بود که مقام زن در جامعهٔ شوروی این‌قدر بی‌ارزش باشد که این زن از ناچاری به این کار تن می‌دهد. با دیدن این صحنه بی‌اختیار خارج شدم. اما به سبب بدی حالم به‌طور غیرمنتظره خود را خراب کردم. با این وضـع نمی‌توانستم سوار اتوبوس و یا تاکسی بشوم و یا پیاده به خانه بروم. پشت مـیدان لـنین رودخانه‌ای جاری بود. لباس‌های خود را درآورده داخل آب رفتم و لباس زیرم را شسته و پوشیدم و به‌دنبال آن شلوار و جوراب و کفش را شسته و پهن کردم و خودم زیر آفتاب داغ تابستانی دو سه ساعت دراز کشیدم. از همانجا مـجسمهٔ بـا عـظمت لـنین کـه شـاید ۱۵-۱۰ متر ارتفاع داشت، دیده می‌شد. در درون خودم به سبب وضع ناپسند توالت و کار کردن آن زن در توالت عمومی جدال داشتم. اما لنین را بی‌گناه می‌دانستم و فکـر می‌کردم که لنین خطاناپذیر بود و شک و تردید به لنین تجاوز به حریم مقدسات بود. آن زمان هرگز فکر نکردم که پایه گذاری این میراث شوم ارتباط تنگاتنگی با لنین دارد».

باید تأکید کرد که اکثریت افراد آخرین نسل حتی آنانکه به زندگی سخت و تحقیرآمیز خود اعتراضی نداشتند هیچ تمایلی به حل شدن در جامعهٔ شوروی نشان نمی‌دادند. لاهرودی عضو هیأت سیاسی و مسئول فرقه دموکرات آذربایجان که مسئول سازمان‌های نوپای حزبی در شوروی بود، بی‌هیچ اطلاعی از این روحیه نوآمدگان چندبار در سخنرانی‌های خود آنها را تشویق به کارکردن برای نظام سوسیالیستی به‌منظور استفاده از مواهب بازنشستگی آن کرد. اما ترسیم چنین چشم‌اندازی در شوروی برای کسانی چون حیدر، شهرام، حسن رستگار و ... چنان بیگانه و دور از آرزو بود که به‌سرعت به موضوع مضحکه این جوانان تبدیل شد. در چارچو براساس سخنان لاهرودی دربارهٔ تشویق توده‌ای‌ها به کار سرسختانه برای ساختمان سوسیالیسم جوک‌های زیادی ساخته شده بود. مثلاً وقتی دو نفر به هم می‌رسیدند به‌حالت تقلید لهجهٔ لاهرودی به‌هم می‌گفتند: «انسان را کار ساخت. کار را انسان ساخت. سوسیالیسم را انسان ساخت و انسان سوسیالیسم را ساخت و این درها و این پنجره‌ها را ساخت».

عینک عقیدتی

انقلابیون چپ ایرانی که خود را صاحب عقیده‌ای علمی و جهانشمول می‌دانستند که بیش از یک ششم کرهٔ زمین را تسخیر کرده و زیر سیطرهٔ خود دارد، در برخورد با ناهنجاری‌ها و عقب‌ماندگی‌های اتحاد شوروی روزبه‌روز دچار مشکلات جدی‌تری می‌شدند. دیدن واقعیات فوق از پشت عینک مخصوص عقیدتی به هیچ‌وجه حاصل معمول و متعارفی نداشت. اگر ما بدون پیشداوری مانند یک توریست وارد شوروی می‌شدیم بدون اتلاف وقت چندانی می‌توانستیم به یک قضاوت بی‌طرفانه و واقع‌بینانه برسیم. اما شیفتگی عقیدتی ذهن ما را از دریافت و ضبط و تحلیل بسیاری از داده‌های ساده و روزمره ناتوان ساخته بود. اما باید گفت که گذراندن مرحلهٔ نخستین شوک و جدال‌های درونی ناشی از آن انرژی و توان و وقت زیادی می‌گرفت. زیرا همه کنکاش‌ها و چالش‌ها هنوز به شکل فردی و در ذهن و روح تک‌تک افراد جریان پیدا می‌کرد.

هویت جمعی ما که با عقیدهٔ آرمانی‌مان گره خورده بود و سپر دفاعی مشترک در تحمل دشواری‌های موجود بود، اجازهٔ بروز تردیدهای فردی در روابط جمعی را نمی‌داد. منطق رفتار جمعی بسیار پیچیده‌تر از جمع عددی و ریاضی منطق رفتار فردی است. به همین دلیل هویت گروهی و عقیدتی ما از یک‌سو قوای ایستادگی و تحمل را در ما تقویت می‌کرد و از سوی دیگر مانع آزادی تردیدها و جدال‌های درونی فردی تک‌تک ما بود. برای کسانی که عمر و جوانی خود را در راه تحقق آرمان‌ها و آماج‌های انسان‌دوستانه گذاشتند و بسیاری از رفقا و دوستان خود را در راه تحقق آن آرزوها از دست دادند، پذیرش نتایج تازه، کار آسانی نبود.

باید گفت که ترک و یا تغییر عقیده و ایدئولوژی ـ صرفنظر از نوع و محتوی آن ـ از پیچیده‌ترین روندهای ذهنی آدمی است. چنین تحولی در بسیاری موارد به‌خصوص اگر دوران شکل‌گیری عقیده و ایدئولوژی با دوران جوانی و شکل‌گیری شخصیت آدمی توأم بوده باشد، تقریباً غیرممکن است. زیرا شکل‌گیری عقیده‌ها با هویت انسان گره می‌خورد و روند تغییر و اصلاح و ردکامل یک عقیده کاری است تدریجی و به زمان و تجربه و کار آگاهانهِ فکری بسیاری نیاز دارد. اما افراد با شخصیت قوی که با تغییر اندیشه و عقیده دچار تزلزل شخصیت و احساس تهی بودن نمی‌شوند این روند را در زمان کمتر و روحیه محکم‌تری از سر می‌گذرانند و با کسب نیرو و توان از زندگی و تجارب و دانش تازه، خود را کامل‌تر و با ثبات‌تر احساس می‌کنند. اما اشخاص ضعیف‌تر به‌جای کسب دانش و توان تازه، ضعف درونی خود را با روحیهٔ تهاجمی، انتقادناپذیری و عدم رعایت دیگران جبران می‌کنند. فرد مهاجم علی‌رغم تظاهر بیرونی، در واقع ضعیف، شکننده و فاقد اعتماد به نفس است. روحیهٔ تهاجمی و عدم مدارا نیز کوششی برای پرده‌پوشی بر ضعف‌های شخصیتی و انسانی فرد پرخاشجو است. اما حتی افراد محکم و با شخصیت قوی نیز در روند اصلاح و ردکامل یک تلقی باید از مراحل دشوار گوناگونی گذر کنند.

سال‌های اول زندگی در شوروی با همهٔ دشواری‌های زندگی درونی و بیرونی‌اش نشان از یک آرمان‌خواهی بلندپروازانه ولی تنگ‌نظرانه داشت. اما بلندپروازی ما که

برای خود رسالت بزرگ‌تری قائل بودیم به همان نسبت فاصلهٔ دید ما از واقع‌بینی را بیشتر و امکان تصحیح آن‌را دشوارتر می‌کرد.

تـوران طـاهرخانی ایـن جـنبه از کـارکرد بـینش عـقیدتی را چـنین بـیان مـی‌کند: «محدودیت‌های مختلف‌زندگی در شوروی ازجمله استاندارد زندگی، شرایط کار، عدم امکان تماس با خانواده در ایران و ده‌ها نمونهٔ دیگر چیزهایی بود که ما با آغوش بـاز از لحظه‌ای که‌وارد کار سیاسی و حزبی شده‌بودیم، پذیرفته‌بودیم. مافکر می‌کردیم که انسان انقلابی و مبارز باید با محدودیت و دشواری زندگی کند و آماده قربانی کردن خود در هر لحظه باشد. اصلاً به این فکر نمی‌کردیم که دشواری‌های محیط شـوروی چـیزی غـیر طبیعی است. زیرا مقابله با دشواری و نشان دادن مقاومـت روحی یک ارزش بسیار مهم در فرهنگ ما بود. هرچه اوضاع دشوارتر باشد به همان نسبت بهتر است. چنین بود منطق روش‌ما. و به‌همین علت اصولاً در دیدن مسائل جامعهٔ شوروی کور بودیم. این یک جنبهٔ فرهنگی و تربیتی موضوع بود. اما یک جنبهٔ دیگر قضیهٔ دگماتیسم فکری ما بود. انسان هر چقدر در ایدئولوژی معینی عمیق‌تر فرو رود به همان نسبت واقعیت‌گریزتر می‌شود و به‌جای دست و پنجه نرم کردن با زندگی روزمره و مسائل واقعاً مـوجود آن بـه رؤیـا و فانتزی پناه می‌برد. ما فکر می‌کردیم که برای رسیدن به آرمـان‌های خـود بـاید خـود را فراموش‌کنیم‌و لذا همه‌چیز به یک آیندهٔ غیر قابل پیش‌بینی موکول می‌شد. اما یک عامل دیگر جوان بودن و بی‌تجربگی ما بود. ما امکان مقایسهٔ شـوروی بـا جـوامع دیگـر را نداشتیم. در فرهنگ‌سیاسی ما همه‌چیزهایی که به‌ایران مربوط می‌شد متأسفانه بورژوایی و امپریالیستی و وابسته و خلاصه نادرست تلقی می‌شد. الگوی دیگری نیز برای مقایسه نداشتیم. نمی‌دانستیم که زندگی انسان اصولاً چگونه باید باشد؟ آموزش حزب دربارهٔ سوسیالیسم برای‌مان حرف اول و آخر بود. جز آن الگویی نداشتیم. هـیچ چـیز بـرای مقایسه کردن و نقد کردن و زیر سئوال بردن آن‌همه فاجعه که محاصره‌مان کرده بودند نداشتیم. بنابراین همان زندگی و سیستم شوروی برای‌مان طبیعی و یک الگوی درست به‌شمار می‌رفت. غـرب را نـیز نـمی‌شناختیم. هـمهٔ تـجارب قـبلی زنـدگی در ایـران را

نیز خرده بورژوایی به‌حساب می‌آوردیم. بنابراین با همهٔ ناهنجاری‌های موجود در شوروی فکر می‌کردیم که چیزهای خوب در جلو است. می‌گفتیم مسائل کوچک و خرده‌ریز مهم نیست و اصولاً الان مهم نیست. آینده درست خواهد شد. آینده را متعلق به خود می‌دانستیم و فکر می‌کردیم که آرمان‌های ما از حقانیت مطلق برخوردار است. با فرار از واقعیات خود را گول می‌زدیم».

بنابراین مجموعه‌ای از عوامل ایدئولوژیک، فرهنگی و تربیت کمونیستی در کنار فشار گروهی و خودفریبی و نیز بی‌تجربگی و جوانی در توجیه اوضاع شوروی نقش داشتند. این عوامل هرچند دیگر قادر نبودند که این فکر را در ذهن حقنه کنند که جامعهٔ شوروی یک الگوی ایده‌آل و «طراز نوین» ایجاد کرده است اما هنوز برای توجیه آن از پشت عینک عقیدتی کافی به‌نظر می‌رسیدند.

فصل چهارم

یک چالش دشوار

برخورد دو نسل توده‌ای

یک عامل اساسی در بازسازی سازمان‌های حزبی در شوروی فرقه دموکرات آذربایجان بود. فرقه دمکرات که از نظر تاریخی از سوی حزب کمونیست آذربایجان شوروی بنیادگذارده شده بود و در سال ۱۳۲۴ در یک کوشش نافرجام دولت اتحاد شوروی برای الحاق آذربایجان ایران به شوروی نیز آلت دست بود، از همان ابتدا نوعی حساسیت روانی برای انقلابیون جوان ایرانی ایجاد کرده بود. اما این جوانان هنوز نمی‌دانستند که فرقه طی چند دهه حیات خود در شوروی دیگر تمام و کمال به یک دستگاه سازمان وابستهٔ امنیتی به آذربایجان شوروی تبدیل شده بود. اعضای ایران دوست فرقه دموکرات سال‌ها بود که از آن جدا شده و بسیاری از آنها دور از سیاست هریک در گوشه‌ای از آذربایجان شوروی و یا دیگر نقاط دور و نزدیک سرگرم زندگی عادی خود در شوروی شده بودند. اما فرقه دموکرات آذربایجان پس از سرکوب حزب توده در سال ۱۳۶۲ در ایران دوباره جان تازه‌ای گرفت. سران فرقهٔ دموکرات آذربایجان که در پلنوم ۱۷ حزب توده در تهران اکثر قریب به اتفاق‌شان به‌خاطر عدم حضور در ایران از کمیته مرکزی حزب اخراج شده بودند، از سال ۶۲ فرصتی طلایی یافتند تا نه تنها انتقام

بگیرند بلکه همهٔ حزب را به تسخیر خود درآورند. آنها که سال‌های پایانی عمر خود در شوروی را بدون افتخار می‌گذراندند هرگز در خواب هم چنین موقعیتی را تصور نمی‌کردند. رهبران حزب در تهران شکست سختی خورده بودند و لشکریان بی‌سردار و فراری حزب ناگهان همچون یک هدیهٔ الهی در دامن فرقه دموکرات افتاده بودند. مهم‌تر از این «دژ تسخیرناپذیر سوسیالیسم واقعاً موجود» و احزاب برادر سراسر جهان در همبستگی با حزب توده و نشان دادن حمایت تمام و کمال خود از آن بود که نقش تعیین‌کننده‌ای در اوضاع جدید داشت.

دستگاه اداری فرقه دموکرات که پس از پلنوم ۱۸ حزب توده، عملاً ارگان‌های کلیدی حزب را در دست گرفت، یک آپارات تمام عیار وابسته به شوروی بود که دارای بودجهٔ سالیانه مخصوصی بود و کادرهای آن مأمورینی بودند که مشروعیت خود را از کارفرمایان خود در حزب کمونیست شوروی و در درجهٔ اول بخش آذربایجان آن می‌گرفتند.

مقر حزب توده در باکو همان ساختمان قدیمی فرقه دموکرات بود که زیر عنوان جمعیت پناهندگان آذربایجانی مقیم شوروی فعالیت می‌کرد. این دفتر از نظر دیپلماسی یک شعبه از سازمان صلیب سرخ آذربایجان شوروی به‌حساب می‌آمد. زبان رسمی این جمعیت آذری بود. این مقر باتوجه به بودجهٔ سالیانهٔ خود و به تقلید از مدل شوروی دارای تقسیمات اداری شامل چاپخانه، کتابخانه، امور تشکیلات، مالی، روابط خارجی، هیأت تحریریه روزنامه آذربایجان، سازمان جوانان، سازمان زنان و بخش مسئولین و رهبری بود که همهٔ کارکنان آن از اعضای فرقه بودند. علی خاوری را در آذربایجان نه کسی می‌شناخت و نه اتوریته‌ای برایش قائل بود. امیر علی لاهرودی دبیر اول و همه کارهٔ فرقه و نیز مسئول تمام مهاجرین تازه آمده ایرانی در شوروی بود.

بنیان سازماندهی نیروهای تازه از ایران آمده از سوی فرقه دمکرات آذربایجان و نیز رهبری برآمده از پلنوم ۱۸ حزب توده ظاهراً بر این تز استوار بود که این جوانان تازه آمده یک نیروی تمام عیار خرده بورژوازی هستند که در شرایط فعالیت علنی به‌سوی

حزب آمده‌اند. اینها هنوز امتحان پس نداده‌اند و فقط براساس باز بودن دفتر حزب نمی‌توانند در حزب پیشاهنگ طبقهٔ کارگر که محل تجمع مجرب‌ترین و آزموده‌ترین افراد طبقهٔ کارگر است، پذیرفته شوند. از دید فرقه دموکرات و رهبری حزب توده این جوانان از انقلاب ایران آمده باید دوباره امتحان پس دهند و تا آن موقع نمی‌توانند در سلسله مراتب هیرارشی حزب جایی داشته باشند. حتی کسانی از آنها که از کادرهای سرشناس حزب در داخل کشور نیز بودند باید مجدداً از فیلترهای مختلف گذر کنند و از آزمایشات مختلف که همانا نشان دادن وفاداری کامل به حزب کمونیست شوروی و «انترناسیونالیسم» بود بیرون بیایند.

علی خاوری دبیر اول حزب دربارهٔ سازماندهی تازه این استدلال را پیش می‌کشید که: «یک یورش وحشیانه به حزب آمده و نزدیک به ۱۰ هزار نفر دستگیر شده‌اند. نفوذ سازمان سیا در این یورش حتمی است. باید به‌وسیلهٔ نیروهای بین‌الملل کمونیستی این موضوع روشن شود و تا آن موقع افرادی که سال‌ها در شوروی امتحان پس داده‌اند باید نقش کلیدی در سازماندهی جدید داشته باشند».

امیر علی لاهرودی معتقد بود که: «همکاری حزب و کا .گ . ب . برای جلوگیری از نفوذ جاسوس و یا کشف آن در صفوف حزب ضروری است».

موسوی یکی از رهبران فرقه که مسئولیت سازمان حزبی مینسک را برعهده گرفت این نظریه را بارها پیش کشید که: «آنوَرِ آب هرچه بودی، بودی، این طرف باید آزمایش پس بدهی». وی داستان شاه عباس را با آب و تاب تعریف می‌کرد. داستان شاه عباس که در آن دوران بیش از یک‌سال در بسیاری از جمهوری‌های شوروی بر روی صحنهٔ تئاتر بود، از این قرار بود که هنرپیشه‌ای که نقش شاه عباس را بازی می‌کرد و یک لباس فاخر بر تن داشت پس از صدها بار بازی کردن این نقش دیگر خود در جلد شاه رفته بود و چنان در این نقش غرق شده بود که دیگر تمام خصائل و رفتار شاهانه را جذب کرده بود. وی که دیگر خود را شاه می‌پنداشت یک روز پس از اتمام نمایش با همان لباس از محل کار خود بیرون آمد و راه خانهٔ خود را درپیش گرفت. اما در وسط راه مردم او را گرفتند و از

جلد شاه درآورده و با ضرب و شتم به او فهماندند که نقش او دیگر تمام شده و او دیگر یک فرد عادی است. اشاره موسوی به داستان شاه عباس به این دلیل بود که می‌خواست اثبات کند که همهٔ مسئولیت‌های حزبی در ایران مربوط به یک نمایشی بوده که دیگر تاریخ‌اش تمام شده و در اینسوی آب باید لباس‌شان را درآورده و از صفر شروع کنند.

این درحالی بود که پلنوم هیجدهم که با شعار احیای حزب برگزار شد درواقع اولین جرقه‌های انتقاد و بی‌اعتمادی به حزب را در صفوف آن گسترش داد. این پلنوم فریاد اعتراض عدهٔ زیادی را بلند کرد، هم به دلیل مصوبات آن و هم به دلیل شیوهٔ برگماری شرکت‌کنندگان آن. هیچ‌یک از اصول اساسنامهٔ حزب در زمینهٔ انتخاب شرکت‌کنندگان پلنوم رعایت نشده بود.

باتوجه به داده‌های فوق سازماندهی جدید حزب پس از پلنوم ۱۸ در شوروی به شکل زیر صورت گرفت:

۱- ابتدا یک حوزهٔ مسئولین مورد تأیید فرقه دموکرات در هر کشور به‌طور موقت ایجاد شد.

۲-کلیه اعضای حزب بدون توجه به موقعیت و سابقهٔ سیاسی و تشکیلاتی در ایران در حوزه‌های مختلف که می‌توانست تعداد آن تا ۲۰ نفر هم باشد، سازماندهی شدند.

۳- برای جلوگیری از نفوذ جاسوس و یاکشف آنها و مبارزه با عناصر منحرف سیاسی و یاکم اعتقاد به اصول حزبی یارگیری از سوی کا .گ . ب . وکمک از این سازمان یک نقش کلیدی داشت.

۴-اساس ارزیابی افراد و گزینش کادر برای مسئولیت‌ها و یا شرکت در مجامع حزبی و نیز کلاس‌های حزبی و دیگر امتیازات، نحوهٔ برخورد آنها در حوزه‌ها براساس گزارش مستمر مسئولین حوزه‌ها بوده.

۵- زندگی معیشتی و سرنوشت خانواده اعضاء با زندگی سیاسی و نحوهٔ برخورد سیاسی آنها گره خورده بود. دریافت پاسپورت سیاسی، گرفتن مسئولیت، رفتن به کنفرانس‌ها و پلنوم‌های حزبی همگی با رعایت اصول حزبی و سانترالیسم دموکراتیک

یعنی پذیرش بی‌چون و چرای تصمیمات و رفتار رهبری حزب ارتباط مستقیم داشت. هرچند در مواردی به علت نفوذ معنوی برخی کادرها که نادیده گرفتن آنها از سوی رهبری بسیار مشکل‌آفرین می‌شد، این قاعده تاحدی به‌هم می‌ریخت.

۶- هرگونه ایراد، انتقاد و نظریه مخالف در حوزه‌های حزبی نشانهٔ تبلیغات ضد حزبی و ضد سوسیالیستی ارزیابی می‌شد.

همهٔ این موازین به‌شدت استالینی که حتی با اساسنامه به‌شدت تمرکزگرایانه و غیردموکراتیک وقت حزب نیز مغایرت داشت زیر عنوان «مبارزه در شرایط مخفی» به اصطلاح مشروعیت می‌یافت. به این ترتیب با سازماندهی تازه افراد آخرین نسل که دارای روحیات، توقعات، تربیت و ذهنیت کاملاً ناشناخته‌ای برای فرقه دموکرات و قالب‌های بوروکراتیک روسی آن بودند، بذرهای تضاد و طغیان‌های اعتراضی در صفوف این سازمان‌ها پاشیده شد. از همان ابتدا پیدا بود که این تضادها، برخورد دو نسل و جدال میان دو تفکر و دو ایده‌آل و الگوی فکری و سیاسی بود.

علی می‌گوید: «هر موقع وارد دفتر حزب در باکو که درواقع محل رهبری فرقه دموکرات آذربایجان بود می‌شدم از نظر شکل ساختمان و روابط درونی آن به یاد زندان اوین می‌افتادم. همیشه همراه رهبران فرقه و حزب یک نفر از حزب کمونیست شوروی حضور داشت. هیچ‌بار دیده نمی‌شد که کسانی مانند احمداُف یا نصیری از کا .گ . ب . در کنار خاوری و فروغیان و لاهرودی نباشند. در جلسات بزرگ حزبی که به‌مناسبت‌های گوناگون مثل سالگرد حزب یا انقلاب اکتبر و یا سالروز لنین برگزار می‌شد رئیس جلسه لاهرودی و یا مجیری از رهبران فرقه در ابتدا می‌گفتند که ریاست هیأت جلسه امروز را ما به رفیق برژنف یا رفیق چرننکو یا رفیق گورباچف می‌دهیم. اوائل ما منظور او را نمی‌فهمیدیم اما بعداً متوجه شدیم که این یک سنت جاافتاده در جلسات حزب کمونیست شوروی بود. چنین سنت‌هایی برای ما اصلاً قابل فهم نبود. این کارها ضربه‌هایی بود که پایه‌های اعتقاد ما را هر روز سست‌تر می‌کرد. یک موضوع مهم دیگر معیار گزینش مسئولین حزبی و کمیته‌ها و یا فرستادن افراد به مدارس حزبی در مسکو

بود. در این گزینش‌ها تنها چیزی که مطرح نبود لیاقت و شایستگی افراد و موقعیت حزبی آنها در ایران بود. آنچه که برای دادن مسئولیت و یا امتیازاتی مثل سهمیه دانشگاه تعیین‌کننده بود نحوهٔ موضع‌گیری سیاسی نسبت به حزب و شوروی بود. هرچه افراد حرف‌شنوتر و متملق‌تر بودند شانس بیشتری در گرفتن امتیازات و مسئولیت‌های حزبی داشتند. اصلاً مسئولیت حزبی در آنجا خود نوعی امتیاز بود و نه تعهد. ملاک اصلی تملق‌گویی و درجه تأیید رهبری بود. بسیاری از اعضای ساده حزب که هیچ تجربه سیاسی نداشتند به‌سرعت راه کسب درجات حزبی را آموختند و در سطوح مختلف، مقامات حزبی بالایی گرفتند. اما در مقابل بسیاری از کادرهای بالا و آزموده حزب مورد بی‌مهری شدید واقع شدند و هیچ‌گاه از عضو ساده حوزه‌ها بالاتر نرفتند. فاجعه آنجا بود که زندگی حزبی و معیشتی و تحصیلی درهم گره خورده بود. بسیاری که اصولاً انسان‌های خوبی بودند با آنکه در دل انتقادات شدیدی هم داشتند برای آنکه جوانی‌شان نسوزد و حداقل بتوانند در دانشگاه تحصیل کنند به رفتاری دوگانه روی آوردند. امتیاز رشتهٔ پزشکی در دانشگاه باکو بزرگ‌ترین خواست جوانان بود. حزب توده نیز در اینجا یک سهمیه داشت که توسط لاهرودی تقسیم می‌شد. این مهم‌ترین اهرمی بود که برای خرید افراد در دست کسی مانند لاهرودی بود و افراد را به سادگی به درجه یک و درجه دو تقسیم می‌کرد. از همین رو بسیاری از افراد درظاهر کمونیست‌های معتقد بودند امادر درون هیچ اعتقادی نداشتند. این اهرم‌ها و امتیازات از مؤثرترین شیوه‌های اختلاف‌اندازی بین افراد بود. به همین دلیل ما شاهد آن هستیم که در شوروی هیچ‌گاه یک جنبش اعتراضی همگانی شکل نگرفت. زیرا افراد گروه گروه و جدا از هم دست به اعتراض می‌زدند و یکی‌یکی هم سرکوب می‌شدند. هیچ‌گاه یک همبستگی عمومی شکل نگرفت. در حالی‌که در مضمون انتقادها همگی کمابیش به‌هم نزدیک بودند. اصولاً سیستم طوری بود که تنها معیار حزبیت بود؛ یعنی ایرانیت سرکوب می‌شد. حزبیت تعیین‌کنندهٔ همه چیز بود. حتی مراسم عید را ما نتوانستیم یک جشن همگانی از توده‌ای‌ها و فدائیان در باکو برگزار کنیم. این بدترین نقطه ضعف ما بود».

فدائیان خلق در برابر آزمونی دشوار

رهبری سازمان اکثریت مانند اعضای آن جوانان انقلابی پرشوری بودند. آنها قلبی سرشار از آرمان‌های زیبا اما اندیشه‌های صیقل نخورده و کم‌بنیه از خرد سیاسی داشتند. آنها نه تجربه مهاجرت قبلی به شوروی را داشتند و نه تجربه یک کار سیاسی علنی و قانونی جدی که به پختگی سیاسی و نظری قابل ملاحظه‌ای منجر شود. چنین پیش زمینه‌ای نقش مهمی در رفتار سیاسی این سازمان در شوروی داشت.

فدائیان خلق گروهی بودند که اولین هسته‌های آنها در سال ۱۳۴۲ پیرامون بیژن جزنی یکی از فعالان سابق حزب توده شروع به گرد آمدن کردند. نطفه‌های خط عقیدتی انقلابی مارکسیستی لنینیستی این گروه هنگامی بسته شد که با سرکوب ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ راه‌حل‌های خشونت‌بار و گاهی مأیوسانه تبدیل به الگوی جوانانی شد که خانه و زندگی را ترک کرده و شروع به پناه بردن به مخفیگاه‌ها کردند. اما پس از دوران کوتاهی ساواک به درون گروه فدائیان رخنه کرده و بیشتر رهبران آن ازجمله جزنی را زندانی و در سال ۱۳۵۴ اعدام کرد. اما این جنبش با نظریهٔ مسعود احمدزاده مبنی بر «مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک» به‌منظور «تخریب فضای سرکوب و اختناق» در میان بخشی از جوانان و دانشجویان نفوذ کرد. این جنبش به‌شدت تحت تأثیر کاسترو، جیاپ و مائوتسه تونگ بود. از همین رو چریک‌های فدائی خلق، سیاهکل را به‌عنوان نخستین میدان عمل برگزیدند. این کار به‌دلیل شرایط طبیعی و مساعد جنگ‌های چریکی در این منطقه و نیز پیشینه انقلابی نهضت جنگل در استان گیلان صورت گرفت. فدائیان بدون اینکه مرحلهٔ تدارکات اولیهٔ خود در زمینهٔ تماس با روستائیان و دیگر کارهای لازم را پشت سر بگذارند به‌دلیل بازداشت یکی از اعضای گروه جنگل اقدام به حمله به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل نمودند و اسلحه‌های موجود در پاسگاه را تصرف کرده اما نتوانستند رفیق بازداشت شدهٔ خود ـ هادی بنده خدا لنگرودی راکه از سوی پاسگاه به تهران منتقل شده بود آزاد کنند. او جزو اعدام‌شدگان سیاهکل است. اما حملهٔ چریک‌های فدائی به پاسگاه بلافاصله با عملیات سازمان یافته و شدید نیروهای انتظامی که به کامل‌ترین

ابزارهای سرکوب مانند هلیکوپتر مجهز بودند روبه‌رو شده و پس از مدت کوتاهی بدون اینکه حمایت فکری و عملی روستائیان محل را به‌دست آورده باشند، بکلی متلاشی شدند. گرچه تلفات نیروهای انتظامی نیز سنگین بود اما اغلب چریک‌های فدایی به هلاکت رسیدند که اخبار آن بازتاب گسترده‌ای در سراسر کشور داشت. پس از آن گروه‌های دیگر از فدائیان خلق با عملیاتی نظیر حمله به بانک‌ها و قتل مسئولان ساواک به مبارزه با رژیم شاه ادامه دادند و از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ حدود ۱۷۲ تن از آنها در عملیات مختلف جان خود را از دست دادند. با این همه، شجاعت و فداکاری آنان برای کسب پایه‌های مردمی کافی نبود. انشعاب‌های عقیدتی، مراجعه به مارکسیسم و تغییر جهت‌های پی‌درپی فکری و به‌طور کلی زندگی در یک دنیای رمانتیک انقلابی از مشخصات عمومی فدائیان خلق محسوب می‌شود. عشق و علاقه به مبارزه مسلحانه و دیگر آموزش‌های مربوط به تقدس سلاح، تئوری پیشاهنگ و «موتور کوچک و موتور بزرگ» و اثبات «مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک» و «رد تئوری بقا» گوشه‌ای از حیات فکری این سازمان در آن دوران را نشان می‌دهد.

این خصوصیات همه انرژی و توان آنها را به‌جای نزدیکی با مردم و زندگی روزمرهٔ آنان صرف کارهای درون گروهی و بحث‌های پایان‌ناپذیر ایدئولوژیک می‌کرد. باید درنظر داشت که رمانتیسم و عمل‌گرایی مطلق چریک‌های فدایی به‌خصوص از جوان بودن ترکیب آنها و اینکه حتی در خانه‌های تیمی‌شان جوانان ۱۵ تا ۱۸ ساله مانند ناصر و ارژنگ شام اسبی، ویدا آبکناری، نادر زرکار و غیره کم نبودند، ناشی می‌شد. سازمان چریک‌های فدایی از بهمن ماه سال ۵۴ تا تیر ماه سال ۵۵ زیر ضربات متعدد ساواک قرار گرفت که مهم‌ترین آنها حادثهٔ ۸ تیر ماه سال ۵۵ بود که به از بین رفتن تمامی رهبری این سازمان منجر شد. به استثنای یک خانهٔ تیمی در مشهد تمامی خانه‌های تیمی این سازمان از بین رفت و بسیاری از کادرهای آن کشته و گم شدند. بدون تردید حفظ و بقای این سازمان قبل از هر چیز مدیون تحولات فضای سیاسی ایران بود که با آزادی تدریجی زندانیان سیاسی در سال ۵۶ و گسترش مبارزات مردمی در آستانهٔ انقلاب به تجدید

حیات آن از طریق جذب جوانان و دانشجویان انقلابی و زندانیان سیاسی آزاد شده تحت عنوان «عضوگیری ویژه» صورت گرفت. اکثر رهبران و کادرهای سازمان چریک‌های فدایی همان کسانی‌اند که از طریق همان «عضوگیری ویژه» در سال‌های ۵۶ و ۵۷ به سازمان پیوستند. باید تأکید کرد که از خودگذشتگی و فداکاری و حقیر شمردن منافع و امیال انسانی و فردی از شاخص‌ترین جنبه‌های فرهنگ سیاسی این سازمان بوده است.

سازمان چریک‌های فدایی خلق در آستانهٔ انقلاب بزرگ سال ۵۷ درواقع «مات» شد. باقیماندهٔ آنها در خانه‌های قدیمی مشغول تدارک مبارزات چریکی بودند که امواج بزرگ انقلاب با شتاب و سرعت باورنکردنی رژیم شاه را واژگون کرد. از نظر فکری آنها حرف زیادی برای زدن در برخورد به شرایط بسیار پیچیده پس از انقلاب نداشتند و به همین دلیل پس از مدتی رویارویی با دولت آزادی‌خواه و اصلاح‌طلب مهندس بازرگان وشرکت در تحرکاتی در مناطقی مثل ترکمن صحرا و کردستان، سرانجام با سرعت به‌سوی ایده‌ها، الگو و افکار حزب توده جلب شدند. اما قبل از حرکت به‌سوی وحدت با حزب، آخرین انشعاب راکه چهارمین انشعاب سازمانی در تاریخ کوتاه عمر این جنبش بود با جدایی علی کشتگر و یارانش در آذر ماه سال ۶۰ از سر گذراندند. با نزدیک شدن این سازمان به حزب همکاری‌های حزب و سازمان به‌سرعت تکامل یافت و واحدهای سازمانی همطراز در تهران و استان‌ها و شهرستان‌ها شکل گرفتند. این روند که تحت تأثیر تجربه و طرز کار تشکیلاتی حزب در سازمان شروع شد موجب انسجام تشکیلاتی و ایجاد یک روحیهٔ پیروی از رهبری و تمرکزگرایی در صفوف فدائیان خلق گردید. اما همزمان این سازمان بسیاری از ویژگی‌های فرهنگی و روحی خود را حفظ کرد. بسیاری از آنان که حزب توده را حزبی اپورتونیست ـ فرصت‌طلب ـ و غیرانقلابی و وابسته به شوروی می‌دانستند هم، البته در اواخر سال ۱۳۶۰ از نظر فکری و ایدئولوژیک به این حزب نزدیک شدند. یعنی نوع نگاهشان از سیاه به سفید چرخید. از سوی دیگر کادرهای این سازمان نه از شوروی و نه از درون حزب توده و اختلافات و

دسته‌بندی‌های آن دید مستقل و واقعی نداشتند. البته مقاومت‌ها و ایستادگی‌های بسیاری در برابر جذب آنها در حزب توده صورت گرفت که انشعاب‌هایی را نیز در پی داشت.

به‌هرحال با تجمع هیأت سیاسی و کمیته مرکزی سازمان اکثریت در محله «سوری وستک» تاشکند از اوایل سال ۱۳۶۲ به‌تدریج جلسات منظم هیأت سیاسی این سازمان به رهبری فرخ نگهدار شروع شد. در یک‌سال اول تقریباً هیچ نشانه‌ای از بحران و تلاطم‌های سیاسی و فکری و سازمانی طبیعی دوران شکست و عقب‌نشینی در رهبری این سازمان بروز نکرد.

کمیته مرکزی سازمان تنها چند یارِ خود یعنی محمدرضا غبرایی، انوشیروان لطفی، علیرضا اکبری، رضی تابان، علی چریک و قربانعلی مؤذنی‌پور را از دست داده بود. بقیهٔ اعضای آن در تاشکند جمع شدند. معدودی نیز در اروپا بودند. اما با تجمع هستهٔ اصلی سازمان در تاشکند نخستین چالش در برابر آنها قد علم کرد. پیوندهای دیرین رفاقت میان کادرهای رهبری از زندان‌های زمان شاه و مبارزات چریک شهری و سپس دوران پس از انقلاب تا مهاجرت تأثیر مهمی در رفتار جمعی این سازمان داشت. مهم‌ترین ویژگی رفتار جمعی این سازمان را می‌توان تعصب فدایی‌گری دانست. فدایی‌گری و ایستادگی در برابر ناملایمات به‌ویژه در شرایط سخت هزیمت، عامل روانی و فرهنگی و عادت خاصی بوده‌اند که همواره در حیات این سازمان نقش جدی داشته است. از سوی دیگر رهبری این سازمان در ابتدای ورود به شوروی ازنظر دانش و تجربهٔ سیاسی فرق چندانی با کادرهای دیگر نداشت.

احمد در این باره می‌گوید: «به جرأت می‌توانم بگویم که شناخت رهبری سازمان از واقعیت‌های جامعهٔ شوروی هیچ فرق اساسی حتی با هواداران دور این سازمان نداشت. فرقی اگر بود در این بود که بخش مهمی از رهبری سازمان آنچه در کتاب‌ها خوانده بودند مکتبی‌تر و متعصب‌تر و خشک‌تر بودند. حتی تعدادی از آنان مانند دیگران تماس زنده‌ای با مردم و جامعهٔ شوروی نداشتند و هر انتقاد از شوروی را با برچسب‌های منفی جواب می‌دادند. چون اسیر ایدئولوژی بودند و فکر و عمل انتقادی نداشتند. علاوه بر

این، این امتیاز که تنها شامل اعضای رهبری سازمان می‌شد که سرِ کار نمی‌رفتند نیز احتمالاً در محدود بودن تماس و شناخت آنها از جامعه شوروی تأثیر داشت».

شایان ذکر است که مقامات صلیب سرخ شوروی موافقت کردند که اعضای کمیته مرکزی سازمان ماهیانه مبلغ ۱۷۵ روبل مقرری دریافت دارند و اعضای کادرها بجز برخی که برای‌شان کارهای تشکیلاتی درنظرگرفته شده بود، به سرِکار یا تحصیل بروند.

اما استقرار رهبری سازمان اکثریت و بخش مهمی از کادرهای این سازمان در شوروی آن‌را در برابر آزمونی جدید قرار داد. این سازمان اگر بدون توجه به ارادهٔ شوروی‌ها می‌خواست روش و سیاست خود نسبت به حزب توده در آن شرایط را انتخاب کند بدون تردید نشستن بر صندلی خالی حزب توده در میان احزاب برادر را - بدون توجه به میراث بسیار ویرانی که حزب توده از خود به‌جای گذاشته بود، درپیش می‌گرفت. انگیزه و هدف اساسی سازمان اکثریت کسب جایگاه برابر با حزب توده در اردوگاه سوسیالیسم و نیزکوشش برای «پیشبرد وظایف انقلابی در داخل کشور» بود. اینکه این جانفشانی و مبارزه‌جویی براساس کدام ایده‌های سیاسی باید پیش رود البته همان نسخه‌های متداول بود. اما در شوروی پارامترهای دیگر عمل می‌کرد که راه تحقق این هدف را بسیار مارپیچ‌تر می‌کرد. آنچه که بر رهبران این سازمان فشار می‌آورد و آنها را وامی‌داشت که روش خود را براساس خواست توده‌های دوآتشه درون سازمان که کاسه‌های داغ‌تر از آش بودند تنظیم کنند شعبهٔ امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی بود. آخوندوف مسئول شعبهٔ بین‌الملل حزب کمونیست آذربایجان شوروی به کادرهای رهبری سازمان که برای تأیید سازمان از سوی شوروی‌ها به وی مراجعه کرده بودند چند بار با تأکید جدی یادآور شده بود که «ما موظف هستیم که این خر مرده «یعنی حزب توده» را زنده کنیم. چون از نظر ما در ایران سابقهٔ بسیار ارزشمندی دارد و ما نمی‌توانیم از گذشته و نام آن صرفنظر کنیم».

آخوندوف روشن کرده بود که شناسایی احزاب کمونیستی از سوی حزب کمونیست شوروی به این سادگی‌ها نیست و هر کشور تنها می‌تواند «یک حزب طراز نوین طبقهٔ

کارگر» داشته باشد. و وقتی که عملاً قباله چنین حزبی به‌نام حزب توده نوشته شده است جایی برای متقاضیان تازه وجود ندارد.

افزون بر این فرقه دموکرات از این سازمان می‌خواست که آن‌را به رسمیت بشناسد و به‌عنوان نمایندهٔ قانونی حزب در باکو و درواقع بخش اصلی باقیماندهٔ رهبری حزب قلمداد نماید. بنا بر این وسوسه پر کردن کرسی خالی حزب توده در روابط به‌اصطلاح انترناسیونالیستی از سوی سازمان اکثریت باید از راه‌های دیگر دنبال می‌شد. اما گزینش چنین راه‌هایی هزینهٔ هنگفتی دربر داشت. اولین گام تأیید بی چون و چرای فرقه دموکرات آذربایجان در گفتار و کردار بود. برای سازمان اکثریت البته این موضوع در آن زمان اهمیتی نداشت که طبق اسناد پلنوم ۱۷ حزب توده در تهران بر موجودیت فرقه دموکرات در آذربایجان شوروی خط بطلان کشیده شده بود. معترضین درونی حزب توده این موضوع را بارها با سازمان اکثریت درمیان گذاشتند. اما گوشی برای شنیدن آن نبود. احمد، یکی از نمونه‌های روش سازمان اکثریت در برابر فرقه دموکرات در آن دوران را چنین نشان می‌دهد: «روزی دکتر عباس جمشیدی که مردی شریف و به‌نظرم عضو مشاور هیأت سیاسی سازمان بود را در خانهٔ حمزه‌لو دیدم. موقعی که غلام یحیی بَدَل کوچک استالین در فرقه دموکرات درگذشت، دکتر عباس خواسته یا ناخواسته بر سر قبر غلام یحیی به سخنرانی پرداخت و از وی تمجید کرد. بسیاری از اعضاء و کادرهای حزب و سازمان نسبت به این کار معترض بودند. روابط دکتر عباس با حمزه‌لو صادقانه بود. حمزه‌لو انتقاد کرد که آخر چرا سازمان بر سر قبر این مردک شوروی‌پرست سخنرانی کند و آبرو و حیثیت خود را برای فرقه دموکراتِ دست‌ساز شوروی هزینه کند؟ من مخالفت جدی از طرف دکتر عباس به‌طور قاطع ندیدم. به‌عنوان یک ناظر درک من این بود که پشت این روش یک مصلحت‌گرایی غیر اصولی سازمان خوابیده است که دکتر عباس برخلاف میل خود این کار را انجام داده است». ۸۸

از سوی دیگر در میان رهبران موجود حزب توده کسی وجود نداشت که نسبت به سازمان اکثریت احاطهٔ کامل داشته باشد و بر آن به‌عنوان یک سازمان پیرو

انترناسیونالیسم در شعبه روابط خارجی حزب کمونیست شوروی مهر تأیید بزنند. مقامات شوروی برای سنجش صبغه انترناسیونالیستی سازمان اکثریت یعنی آمادگی بی‌چون و چرای آن برای خدمت به اهداف شوروی در ابتدای کار تلاش زیادی می‌کردند. تقریباً از همهٔ کادرهای بالای حزب هنگام ورود به شوروی در همان روزهای اول سئوالات متعددی در رابطه با سازمان اکثریت پیش کشیده می‌شد. می‌خواستند بدانند که این سازمان تا چه حد به حزب توده نزدیک است و رهبران آن چه خصوصیاتی دارند. به‌طور مثال یکی از کادرهای حزب را که در روزهای اول ورود به شوروی با جوانشیر مسئول کل تشکیلات حزب در ایران اشتباهی گرفته بودند در این مورد به‌طور کم‌سابقه‌ای مورد پرسش قرار داده بودند. زیرا این شایعه وجود داشت که جوانشیر دستگیر نشده است. اما وقتی متوجه اشتباه خود شدند مرتب از او و دیگران از وضعیت جوانشیر می‌پرسیدند.

آنچه که مقامات شوروی در اوایل کار از فدائیان خلق می‌دانستند این بود که آنها دارای هم‌پیوندی‌های ایدئولوژیک با حزب کمونیست شوروی هستند و به‌ویژه در مسیر وحدت با حزب توده حرکت می‌کنند. اما این درجه از آشنایی با همه اهمیتی که برای شوروی‌ها داشت، کافی نبود. لذا شوروی‌ها تا مراحلی با سازمان دست به عصا عمل می‌کردند. و تا آنجاکه به قبای حزب توده برنمی‌خورد تقاضاهای رهبری سازمان را اجابت می‌کردند. شوروی‌ها می‌خواستند این سازمان را بهتر بشناسند و در مدت اقامت برخی از کادرهای آن در هتل مسئولان نظامی مرزی و مأموران امنیتی به‌دیدار آنها رفته و به بهانه‌هایی با آنها غذا می‌خوردند. یک‌بار سرهنگ جوانی از یکی از آنها پرسیده بود که گوگوش چه می‌کند آیا آواز تازه‌ای نخوانده است؟ و شروع به تعریف و تمجید از صدای گوگوش و آوازهایش کرده بود. البته در آن دوران برای فرد مزبور اکثریتی چنین سئوالاتی عجیب بود.

هرچه که بود شوروی‌ها شناختی از تیپ و مشخصات ذهنی و روانی فدائیان خلق نداشتند. ویژگی‌های این سازمان نظیر یکپارچگی سازمانی، فدایی‌گری و انقلابی‌گری،

با مشخصات حزب کمونیستی سابقه‌دار توده که در آن دسته‌بندی‌های ناسالم برای کسب کرسی‌های قدرت تشکیلاتی طی ده‌ها سال شکل گرفته بود، متفاوت بود. تفاوت روحیه و شخصیت رهبران سازمان اکثریت با رهبران فرقه دموکرات برای نسل تازه‌ای که از ایران آمده بود کاملاً محسوس بود. فدائیان خلق صرفنظر از خصلت جمعی و سازمانی خود از جهت فردی انسان‌هایی سالم، فروتن و شریفی بودند و با روحیهٔ انقلابیون توده‌ای و فدایی که تازه از ایران آمده بودند نزدیکی‌های عاطفی و روانی بسیار داشتند. یک نمونه مثال‌زدنی از رفتار انسانی و جذب‌کنندهٔ رهبران این سازمان دکتر رضا جوشنی از اعضای رهبری سازمان در تاشکند بود که به‌عنوان مسئول این سازمان در ترکمنستان مرتب به چارجو و تاش‌حوض سفر می‌کرد. بدون تردید توده‌ای‌های مستقر در کمونالنیک و چارجو در مقایسه شخصیتی میان جوشنی و لاهرودی اولی را کاملاً ترجیح می‌دادند. به‌خصوص اینکه وی انسانی بسیار متواضع، دوست‌داشتنی و بی‌ادعا بود و به‌راحتی پای صحبت همه می‌نشست و به درد دل‌های انسانی آنها با حسن نیت و احساس همدردی گوش می‌داد. او هر بار با دست پر و اسباب بازی برای کودکان ایرانی که در شرایط بسیارسخت کمونالنیک بسیاری حتی از داشتن یک دمپایی در گرمای شدید ترکمنستان محروم بودند، می‌آمد و دل آنها و مادران را خوش می‌کرد. این رفتار دکتر جوشنی در مقایسه با شیوهٔ برخورد لاهرودی، خاوری و فروغیان از رهبران حزب که بسیار از بالا و فخرفروشانه بود، فوق‌العاده انسانی و چشمگیر بود.

باوجود خصوصیات انسانی فردی و شرافت اخلاقی، اما رهبران سازمان اکثریت از منظر رفتار سیاسی که منطق دیگری دارد در شوروی چندان موفق نبودند. آنها برای پذیرفته شدن در خانواده «احزاب برادر» حاضر به پرداخت هزینهٔ سنگینی بودند. کوشش اصلی رهبران سازمان اکثریت محکم‌کردن جای پای خود در جنبش کمونیستی جهانی براساس انترناسیونالیسم پرولتری بود. رهبری سازمان اکثریت و به‌ویژه هسته پرنفوذ آن از همان ابتدا دریافت که برای پر کردن جای خالی حزب توده باید وفاداری کامل خود به سنت‌های «انترناسیونالیستی» را به شوروی‌ها و نیز درصورت نیاز به بقایای

رهبران حزب توده اثبات کند.

احمد چنین توضیح می‌دهد: «در اوایل عده‌ای از اعضای رهبری منجمله فرخ نگهدار نسبت به حزب انتقاد داشتند. روزنامهٔ کار در چندین شماره با امکانات بسیار ابتدایی مانند دوران چریکی انتشار یافت. اما تنها مصرف محلی داشت و احتمالاً تنها در تاشکند توزیع می‌شد. اما از همان ابتدای ورود به تاشکند حساب تعدادی از رهبران سازمان ناگهان عوض شد. در یکی از مقالات کار نگهدار نوشت: اگر دیروز وحدت با حزب امری مهم بود اما امروز وحدت حزب و سازمان به یک امر فوری تبدیل شده است. این موضع‌گیری با انتقادهایی که وی به حزب داشت ناهمساز بود. اما به‌نظر می‌رسید که وی یک حساب جدیدی کرده بود که طبق آن گویا الان بهترین فرصت برای رهبران سازمان است که صفوف درهم شکسته حزب و رهبری بی‌اعتبار آن‌را تسخیر کند. اما در این محاسبه یک عامل اساسی فراموش شده بود و آن اینکه او نمی‌دانست که سیستم شوروی از چه قماشی است. شوروی از مرده حزب توده هم دست برنمی‌داشت. در صورتی‌که سازمان هنوز باید چند سالی امتحان پس می‌داد تا باور شوروی را به‌دست آورد. وقتی فرخ نگهدار یک نوشتهٔ تحلیلی دربارهٔ علل یورش به حزب و سازمان و اوضاع تازه را به امیرعلی لاهرودی در استراحتگاه شهر چرچیک داد، من با گوش خودم شنیدم که وی پاسخ داد که فعلاً بهتر است این حرف‌ها را انتشار بیرونی ندهید».

در آن زمان اکثریتِ کمیته مرکزی سازمان چنین استدلال می‌کرد که با وحدت سازمان و حزب نیروها و امکانات تمرکز پیدا می‌کند و بهتر می‌توان از کمک رفقای شوروی بهره گرفت و لذا این وحدت برای ادامه و گسترش فعالیت‌های سیاسی و سازمانی اهمیت کلیدی خواهد داشت. اما یک هستهٔ افراد منتقد در رهبری سازمان ضمن رد وحدت عاجل معتقد بودند که اصولاً موقعیت سازمان در جامعه در مقایسه با کاری که رهبران حزب کردند دیگر تغییر یافته و بخردانه نیست که آنها خود را وارث خرابی‌های حزب کنند. فاجعه آنجا بود که وقتی فرخ نگهدار و سلطان‌آبادی به‌عنوان نمایندگان سازمان اکثریت در پلنوم ۱۸ حزب توده شرکت کردند چنان از واقعیت

دردناک این پلنوم متأثر شدند که شروع به گریه کردند. اما با این‌حال چون سودای دیگری در سر داشتند، باز هم روش وحدت همه‌جانبهٔ سازمانی و تشکیلاتی با حزب را به‌عنوان حیاتی‌ترین وظیفهٔ انقلابی سازمان دانستند. فرخ نگهدار چندان پای‌بند تعصبات ایدئولوژیک نبود. او را می‌توان فردی عقل‌گرا دانست. اما اساس شناخت او از شوروی و ماهیت آن و نیز بسیاری از ارزیابی‌های سیاسی‌اش از بنیاد خطا بود. از این‌رو هیچ یک از عوامل دیگر ازجمله ده‌ها نامه و اعتراض و افشاگری که از سوی کادرهای حزب در آن دوران به رهبری سازمان می‌رسید نه‌تنها مورد توجه قرار نمی‌گرفت بلکه کوچک‌ترین تأثیری در روش رهبری سازمان اکثریت نسبت به حزب توده و حزب کمونیست شوروی نداشت. در این دوران دیگر علت این روش ربطی به بی‌تجربگی و ناآشنایی سازمان اکثریت با شوروی نداشت بلکه درست برعکس ناشی از کوشش برای انطباق رفتار این سازمان با خواست شوروی به‌منظور اشغال صندلی حزب توده پیش برده می‌شد.

بابک امیر خسروی دربارهٔ حضور نمایندگان سازمان اکثریت در پلنوم هیجدهم حزب توده چنین می‌گوید: «فرخ نگهدار در مقام دبیر اولی در پیام کمیته مرکزی سازمان اکثریت به پلنوم هیجدهم حزب توده ایران اعلام کرد: سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) برای هرگونه وحدت با حزب توده ایران چه وحدت تشکیلاتی چه وحدت ایدئولوژیک آماده است. آن‌گاه رو به علی خاوری و حمید صفری و خطاب به آنها گفت: اینک تصمیم در همهٔ این زمینه‌ها با شما است».

اما با این سیاست رهبری سازمان اکثریت، گردانندگان جدید رهبری حزب توده از یک زاویه و افرادی از کمیته مرکزی که بلافاصله پس از پلنوم ۱۸ با تدوین «نامه به رفقا» وارد عرصهٔ پیکاری شدند که به انشعاب مهمی انجامید، از زاویهٔ دیگری مخالف بودند. باند جدید رهبری حزب توده که عناصر کم‌مایه، بی‌عرضه و کوته‌بینی بودند، جز حفظ پایه‌های لرزان ریاست و خدمت به دستگاه شوروی رسالتی برای خود قائل نبودند، بیم آن داشتند که وحدت با سازمان اکثریت به‌خاطر توان و پویایی آن و روحیهٔ انقلابی

رهبران و کادرهایش، دیر یا زود به حاشیه رفته و سکان کشتی را از دست بدهند. لذا از اعلام موضع و آمادگی بی‌چون و چرای رهبری سازمان اکثریت استقبال نکردند. اما مخالفت ما و برخی دیگر از زاویه کاملاً متفاوتی بود. علت مخالفت ما برای وحدت که در گفتگو با رفقا، نگهدار و سلطان‌آبادی توضیح دادیم، این بود که تاریخ حزب توده پر از خطا و اشتباهات نابخشودنی است و اینک پس از اعترافات تلویزیونی و مصاحبه‌های مطبوعاتی رهبران طراز اول آن، ته ماندهٔ اعتبار خود را نیز از دست داده است. شما با این همه سابقه مبارزاتی و انقلابی و عدم آلودگی چرا می‌خواهید با وحدت با حزب سرنوشت خودتان را با حزب گره بزنید؟ ما به این رفقا گفتیم و اصرار کردیم که از فکر وحدت با حزب منصرف شوند و اگر کمبود کادر دارند ما حاضریم ۲۰۰ نفر از سالم‌ترین و بهترین کادرهای حزب را در اختیار شما قرار دهیم. خوشبختانه این «وحدت» آن روز به‌خاطر عدم تمایل گردانندگان جدید حزب صورت نگرفت. چرخش بعدی حوادث چنان بود که با گذشت زمان از دستور خارج شد. با تأسف باید گفت که سازمان اکثریت تا فروریزی دیوار برلین و فروپاشی اتحاد شوروی وحدت با حزب تودهٔ ایران را در اسناد و نوشته‌ها، به‌عنوان محور اصلی مناسباتش با سایر احزاب تبلیغ می‌کرد. البته اساس شناخت رهبران سازمان اکثریت از اتحاد شوروی و ماهیت آن از پایه معیوب بود. لذا تا حدودی در سیاست‌گذاری آنها در قبال حزب توده و شوروی اثر می‌گذاشت».

علاوه بر مسألهٔ «وحدت عاجل با حزب» که کمی بعد بحران عدم اعتماد شدید در سازمان ایجاد کرد، دومین موضوع مورد اختلاف که به‌طور فزاینده‌ای در رهبری و صفوف آن عمق و وسعت پیدا می‌کرد نقد و بررسی مشی سیاسی سازمان و اصولاً سرنوشت سیاسی آن بود. این اختلاف به‌طور مستقیم با موضوع قبلی ارتباط داشت و لذا صف‌بندی‌ها در این زمینه بی‌تأثیر از مسأله «وحدت عاجل با حزب» نبود.

همزمان با این قضایا راه‌اندازی مجدد نشریهٔ کار ارگان این سازمان مطرح شد. به دلیل نبود امکانات نشریهٔ کار به‌صورت دست‌نوشته در تاشکند صفحه‌بندی می‌شد. مقامات شوروی پذیرفتند که یک نفر از هیأت دبیران سازمان برای انتقال نشریهٔ کار به

غرب و چاپ آن در آنجا و ارسالش به داخل کشور هر ماهه به برلین غربی رفت و آمد کند. از سوی رهبری سازمان «حسن» یا علی توسلی تعیین و مورد موافقت شوروی‌ها قرار گرفت. توسلی به طرفداری شدید از حزب توده و پای‌بندی به دوستی و وحدت با حزب در میان رهبری شهرت داشت.

اما یکی از مهم‌ترین مسائل مورد اختلاف یعنی بررسی انتقادی از مشی سیاسی گذشته سازمان و به‌طور کلی مبانی تئوریک و فکری این خط‌مشی و اتخاذ یک مشی سیاسی تازه همچنان مطرح بود و بر ابعاد آن افزوده می‌شد. در چنین وضعی بود که اولین گردهمایی مهم کمیته مرکزی سازمان اکثریت در تاشکند برگزار شد. مهم‌ترین موضوع پلنوم مهر ماه ۶۳ این سازمان که پس از پلنوم هیجدهم حزب توده برگزار می‌شد، نمایش وحدت رهبری سازمان بود. اما واقعیت این بود که سطح دانش فکری کل سازمان و ازجمله منتقدین در درون کمیته مرکزی و کادرها آن‌قدر بالا نبود که از عهدهٔ این مهم برآید. لذا نقد مبانی خط‌مشی سیاسی گذشته آن‌زمان سازمان حتی با توان فکری و تئوریک منتقدان اصولاً ره به‌جایی نمی‌برد. چراکه هنوز چارچوب و سیستم فکری - عقیدتی کمونیستی سازمان به اندازهٔ کافی سست نشده بود. خاطرهٔ یکی از افراد رهبری این سازمان به نقل از احمد مثال خوبی در این زمینه است. احمد به نقل از یک عضو رهبری سازمان می‌گوید: «در آن سال‌ها تولید و توزیع مدال در شوروی بسیار رایج بود و نه‌تنها به بسیاری از کارکنان دولت اتحاد شوروی به هر مناسبتی انواع مدال‌های کار، لنین، کومسومول و غیره داده می‌شد بلکه حتی این مدال‌ها در برخی از فروشگاه‌ها نیز یافت می‌شد و داشتن آنها برای کسی اهمیت یا افتخاری نداشت. یک‌بار همه اعضای هیأت سیاسی و کمیته مرکزی از سوی دبیر اول سازمان، فرخ نگهدار به جلسهٔ بسیار مهمی دعوت شدند. همه فکر می‌کردیم که حادثهٔ مهم و خاصی روی داده و باید یک تصمیم‌گیری تاریخی کنیم. اما موضوع از این قرار بود که یکی از اعضای هیأت دبیران کمیته مرکزی که مقادیر زیادی از انواع این مدال‌ها را به‌دست آورده بود، پس از صحبت کوتاهی همهٔ رهبری سازمان را به صف نمود و شروع به نصب مدال به سینه آنها کرد. وی

بدون اینکه بداند این مدال‌ها چیست و چه حکمتی دارد مدال‌های بزرگ‌تر را به سینه افراد هیأت سیاسی و به‌ترتیب رتبهٔ سازمانی مدال‌های کوچک‌تر را به سینه افراد دیگر کمیته مرکزی نصب کرد. در این میان یکی گفته بود آخر رفیق، ماکه شکست خورده و از مملکت خود فرار کرده‌ایم، اینکه دیگر مدال دادن ندارد».

هرچه که بود دیر یا زود باید روند زیر سئوال بردن مقدسات در میان این انقلابیون چپ ایرانی آغاز می‌شد. اما این روند ساده‌ای نبود. شرایط جامعه شوروی، پیچیدگی فرهنگ سیاسی ایرانی، و مختصات روانی و اجتماعی آخرین نسل بر دشواری‌های این روند می‌افزود. علاوه بر این زیر سئوال بردن اصول فکری کمونیسم و ساختار فکری و سازمانی این دوگروه چپ ایرانی گرچه در حزب و سازمان مشترک بود اما در هریک بنا به خصوصیات و پیش‌زمینه‌های آنها تمایزاتی داشت.

بازگشت به اصول

یک مشکل اساسی همهٔ شاخه‌ها وگرایش‌های چپ‌های ایرانی از توده‌ای‌ها و فدائیان تا راه کارگر و حزب کمونیست و دیگران همواره نداشتن یک بنیان فکری و ایده‌ایِ چپ ایرانی بوده است. به همین دلیل پایه‌ای، گروه‌های چپ ایرانی موفق نشده‌اند که بدون کپیه‌برداری از اصول اولیه کمونیستی و اندیشه‌هایی مانند دیکتاتوری پرولتاریا، انقلاب به رهبری طبقهٔ کارگر، مبارزهٔ طبقاتی و حزب پیشاهنگ طبقهٔ کارگر و غیره، نیروی فکری خود را صرف تحلیل عمیق و ویژه جامعهٔ ایران و پاسخ‌گویی به نیازهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ویژهٔ آن کنند. چپ‌های مثلاً سوئدی، آلمانی، ایتالیایی و فرانسوی هریک برای خود یک کلاس و سبک مخصوص ملی دارند. با وجود آنکه حرکت‌های اصیل چپ در دوران پیدایش و شکل‌گیری حزب توده و حیات سال‌های اول آن کم نبودند و نیز جریانی مثل حزب ایران، نیروی سوم و غیره که اندیشه‌های مستقل چپ داشتند اما به‌عللی این حرکات رشد نکردند و لذا چپ‌های ایرانی از یک پیش‌زمینهٔ نیرومند فکری مکتب و ایدهٔ ویژهٔ ایرانی آن‌طور که باید

برخوردار نبودند. به همین دلیل در دوران آخرین نسل نیز انتقاد از یک شبه تئوری روسی یعنی نظریهٔ سمت‌گیری سوسیالیستی الیانوفسکی که پایه مشی سیاسی حزب و سازمان اکثریت بود، یک خلاء جدی در حیات فکری و سیاسی آنها ایجاد می‌کرد. این خلاء را به‌جای حرکت به جلو و استفاده از تجارب احزاب چپ دموکراتیک موفق در غرب و به‌ویژه تجربهٔ ناتمام چپ‌های مستقل و نیروی سوم ایران به‌رهبری خلیل ملکی در نهضت ملی ایران، در یک دوران کوتاه بازنگری به فرار به عقب پر شد. منتقدین فدایی و توده‌ای در جستجوی راه تازه به چالهٔ دیگری افتادند که نتیجهٔ آن بازگشت به شرایط تاریخی جامعهٔ روسیه در اوایل قرن یعنی نظریات لنین بود. اما این رویکرد تا حدی جنبهٔ فکری و تا حدی نیز به لحاظ تاکتیکی بود. زیرا طرفداران تفکر محافظه کارانه در حزب و سازمان مانع بحث و انتقاد باز بودند و منتقدین با استفاده از مشروعیت لنین می‌خواستند از این خط قرمز ممنوعه جواز عبور بگیرند. این جریان راکه روندی موقت بود و کارکردی گذرا برای دور خیز برداشتن به‌سوی تیشه زدن به ریشه کژروی‌ها داشت باید کمی از نزدیکتر دنبال کرد.

چنانکه اشاره شد، در شهرهای محل زندگیِ چپ‌های ایرانی، از سوی رهبری حزب و سازمان، کمیته‌های شهری شکل گرفته بود که با حوزه‌بندی کردن افراد و تعیین مسئولین مختلف به سازماندهی سیاسی پرداختند. اما این روند با چالش‌های دشواری روبه‌رو بود. حوزه‌های حزبی در ابتدای شکل‌گیری با مشکلات سیاسی فراوانی روبه‌رو بودند. برگزاری شتابزده پلنوم ۱۸ نه تنها به هیچ‌یک از خواست‌های اعضای حزب پاسخی نمی‌داد بلکه بحران عدم اعتماد در حزب را نیز شدت بخشید.

رهبران فرقه دموکرات به‌دلیل سوابق تاریخی خود و نیز عدم حضور در ایران هیچ مشروعیت و پایگاهی درمیان نورسیدگان نداشتند. رهبران فرقه برای توجیه عدم حضور خود در ایران دست به مانورهایی می‌زدند که اثر معکوس داشت. آنها مثلاً مخالفت خود با مشی حزب در ایران را بهانهٔ عدم حضور در ایران قرار می‌دادند. اما برای این کار نه‌تنها قادر به ارائهٔ یک سیستم نظری تازه نبودند بلکه از شناخت اوضاع و مسائل ایران

نیز بی‌بهره بودند. یک اشکال اساسی آنها ضعف شدید فکری در اقناع فکری و سیاسی نیروهای تازه‌نفس بود. ریشهٔ این ضعف در وابستگی کامل فکری، عقیدتی و مالی و اداری به شوروی نهفته بود. آنها با وجود امکانات مالی و فنون فراوان، از دانش لازم و اندیشه تازه‌ای که برای‌شان لیاقت و اتوریته بیافریند به‌شدت محروم بودند. ریشهٔ این ضعف در عدم استقلال فکری و وابستگی کامل فکری و عملی به شوروی نهفته بود. فرقه دموکرات در یک کوشش دیگر آثاری از نظریه‌پردازان شوروی مانند آقایف و زادروف را که مخالف نظریهٔ الیانوفسکی بودند به فارسی ترجمه و دراختیار حوزه‌های حزبی قرار داد. شایان توضیح است که نظریات الیانوفسکی تحت عنوان راه رشد غیرسرمایه‌داری درواقع مبانی تفکر و استراتژی سیاسی حزب توده در ایران را تشکیل می‌داد. فرقه دموکرات می‌خواست پشت این نظرات انتقادی دربارهٔ الیانوفسکی سنگر بگیرد و این بار با آبشخور یک گروه دیگر از نظریه‌پردازان روسی برای خود مشروعیت سیاسی پدید آورد. اما این تلاش هم آینده‌ای نداشت و به‌سرعت ابتکار عمل را از دست رهبران جدید حزب خارج ساخت. زیرا مباحث تازه از یک‌سو با خط‌مشی پلنوم ۱۸ در تضاد قرار می‌گرفت و از سوی دیگر راه دامن زدن به مباحث فکری و سیاسی در درون تشکیلات را ـ که تا آن‌موقع یک منطقهٔ ممنوعه بود، باز می‌کرد. به این ترتیب با باز شدن چشمان حوزه‌های حزبی در باکو، مینسک و چارجو و گسترش بحث‌های سیاسی تازه و در موارد زیادی «غیر مجاز» حوزه‌های حزبی به محل جدل‌های پایان‌ناپذیر ایدئولوژیک وطرح انتقادهایی تبدیل می‌شد که طرح آنها هیچ‌گاه در تاریخ حزب سابقه نداشت. طرح بسیاری از انتقادات ابتدا تابو بود و خارج از حوزه‌های حزبی در روابط خصوصی افراد صورت می‌گرفت. اما به‌تدریج به درون حوزه‌ها نیز راه یافت.

اما یک نکتهٔ اساسی دربارهٔ شروع اعتراضات سیاسی، این نکته است که بسیاری از معترضین توده‌ای به‌دلایلی که در بالا قید شد برای کوبیدن پلنوم ۱۸ و نشان دادن عدم مشروعیت آن پرچم پلنوم ۱۷ یعنی پلنوم سال ۱۳۶۰ در تهران را در برابر آن علم کردند. چنین روشی اولاً آنها را در برابر هرگونه ضد توده‌ای و ضد شوروی مصون می‌کرد. ثانیاً

یک موضوع اساسی یعنی به رسمیت نشناختن فرقه دموکرات آذربایجان و کسانی مثل صفری راکه پس از پلنوم ۱۸ همه کاره حزب شده بودند به‌طور طبیعی پیش می‌کشید و از این نظر پایهٔ محکمی برای معترضین ایجاد می‌کرد. ثالثاً چنین نگرشی نشانهٔ احتیاط زیاد معترضین درگام‌گذاشتن در حیطهٔ جدال‌های سیاسی فکری و اصولاً دگماتیسمی بود که همه دچارش بودیم. چندی بعد البته بسیاری از معترضین دریافتند که با پرچم پلنوم ۱۷ راه زیادی نمی‌توان رفت. اما شروع اعتراضات توده‌ای‌ها علیه رهبری تازه برآمده از پلنوم ۱۸ نمی‌توانست به ادامه و تعمیق جدال‌های سیاسی و فکری منجر نشود.

در این میان یک‌گروه دیگر از معترضین درون حزبی مانند سه تن از مشاوران کمیته مرکزی به نام‌های محمد آزادگر، حسین انور حقیقی و سعید مهراقدم و نیزگروهی از کادرهای حزبی که چندی بعد در باکو «منفصلین» نام گرفتند راه اعتراض به وضع موجود را در بازگشت به اصول و اندیشه‌های مرجع بنیان‌گذاران مارکسیسم لنینیسم یافتند. درحقیقت همه معترضین چه آنهاکه با پرچم پلنوم ۱۷ در برابر پلنوم ۱۸ به اعتراض برخاستند و چه آنهاکه پاسخ «چه باید کرد؟» را در اندیشه‌های لنین جستجو می‌کردند در اولین مرحله تکان خوردن ذهنیت خود و تحریک فکری تازه، بازگشت به اصول را درپیش گرفتند. این روش نشانهٔ احتیاط بیش از حد درگام‌گذاشتن در وادی تازه تفکر بود اما در عین‌حال هالهٔ تقدس رهبری حزب را می‌شکافت. باید تأکید کرد که کسانی مانند سه عضو مشاور کمیته مرکزی و نیز برخی از اولین گروه‌ها و افراد معترض حزبی مانند: دکتر بهرام و بهزاد در باکو از منظر جدال با دیو استبداد درون حزبی و نیز شکستن جو بسیار سنگین خودسانسوری در شوروی آن زمان دست به حرکت بی‌نهایت شجاعانه و مخاطره‌آمیز و سنت‌شکنانه‌ای زدند. حرکت و جنبش آنان تنها نباید از نظر فکری بلکه از دید چیره شدن بر ترس درونی و آزادمنشی انسانی مورد توجه قرارگیرد.

اما روند بازگشت به اصول همچون اولین مرحله‌گذار به‌گشایش فکری درمیان فدائیان خلق نیز با ویژگی‌های دیگری بروز یافت.

تلقی احمد از مسائل درون سازمانی در آن دوران چنین است: «در ۳ سال اول اقامت

در شوروی نگاه جناح چپ سازمان به مسائل کلیدی تفاوت اساسی با جناح راست سازمان نداشت. در مواقعی حتی رفتار و برخورد جناح چپ با منتقدین سازمان خشن‌تر و تحقیرآمیزتر از رهبران جناح راست بود. من بعدها شباهت‌هایی میان بعضی جریانات متعصب اول انقلاب با برخی از عناصر جناح چپ سازمان در برخورد با مخالفان نظری خود دیدم. راجع به حزب توده هم انتقادات از سوی جناح چپ سازمان در اساس به مشی سیاسی حزب توده در دفاع از خط امام بود. حداقل تا پلنوم وسیع ۱۹۸۵ هیچ‌گونه حرف جدی علیه روابط ناسالم و ویرانگر حزب توده که مادر عیب‌ها بود از طرف جناح چپ در انتقاد به حزب توده مطرح نشد. تنها شانس اساسی سازمان نقشِ حوادث روزگار و سرِ کار آمدن گورباچف و فروریختن دیوار برلین بود. والاّ در خود سازمان به حدکافی رهبر، کادر معتقد به «برادر بزرگ» تا فروریختن دیوار برلین وجود داشت که بتوانند معترضین جدی و متکی به خود را خنثی و یا متلاشی بکنند. همان‌طور که در حزب توده اتفاق افتاد».

ضعف فکری منتقدین درون سازمان و نبود امکان دسترسی آزاد به منابع فکری معتبر و محیط بستهٔ شوروی تأثیر مهمی در پایین ماندن سطوح بحث‌ها در شوروی داشت. علاوه بر این فشار گروهی و روحیهٔ انطباق خود با موازین گروهی که مقاومت و ایستادگی و جمع‌گرایی افراطی از مظاهر مهم فرهنگی آن در چپ‌های ایرانی است، سبب می‌شد که همه راه‌های برون‌رفت از وضع موجود به ترکستان، یعنی چارچوب ایدئولوژیک موجود، ختم شود. طرز فکر خارج از اصول «یک میوه ممنوعه» بود. بازگشت به اصول نزدیکترین راه و مطمئن‌ترین شیوه‌ای بود که همه را از اتهام «تجدیدنظرطلبی» و «فرار از مبارزه» مصون نگه‌می‌داشت و درضمن تا حدی رنگ و بوی انتقاد و اعتراض هم داشت. هرچه که بود بعد از شروع نوسازی در شوروی که به «پروسترویکا» مشهور شد، در سازمان و رهبری آن دوگرایش متفاوت شکل گرفت. یک گرایش مشتاقانه به استقبال اصلاحات شتافت و یک گرایش در مقابل آن قرار گرفت. این وضع در حزب توده ایران نیز وجود داشت. جالب اینکه در هر دو تشکیلات

ایرانی بدواً اصلاح‌طلبان در اقلیت بودند. وضع حزب توده بدتر بود. در رهبری حزب وابستگان کا.گ. ب. تفوق داشتند.

پدیدهٔ گورباچف برای منتقدین درون سازمان نیروی محرکه بیرونی محسوب می‌شد. اما منتقدین درون سازمانی آلترناتیوی جز بازگشت به اصول لنینی و بازنگری به اشتباهات گذشته نمی‌شناختند. تا مدت‌ها خبری از دیگر نظریه‌پردازان و عقاید متفاوت اما رقیب شوروی‌ها مطرح نبود و شناختی نیز از آنها وجود نداشت. آنچه که «اروکمونیسم» شهرت یافته بود کماکان مورد حمله و انتقاد قرار داشت، بدون اینکه به‌درستی نقطه نظرات آنان مورد مطالعه قرار گرفته و به نقد کشیده شود.

تشدید اختلافات در سازمان اکثریت منجر به انتشار یک بولتن داخلی شد. نگاهی به مباحث این بولتن نشان می‌دهد که مهم‌ترین منبع فکری و سرچشمهٔ الهام و مرجع منتقدین را اندیشه‌های لنین و آثار او تشکیل می‌دهد. مسائل بنیانی مارکسیستی لنینیستی مانند دیکتاتوری پرولتاریا، مسألهٔ انترناسیونالیسم پرولتری، انقلاب پرولتری و سوسیالیسم مهم‌ترین تکیه‌گاه‌های فکری منتقدین در مبارزه علیه جریان محافظه‌کار درون سازمان را تشکیل می‌داد. یک نکتهٔ بسیار جالب و طنزآمیز این است که سال‌ها بعد هنگامی‌که منتقدین بکلی به نفی لنینیسم و به‌طور کلی دگماتیسم ایدئولوژیک رسیدند، تازه نوبت به محافظه‌کاران رسید که این بار زیر سپر لنین به دفاع از سنگرهای فکری خود بپردازند. می‌توان گفت که در سال ۶۸ در طیف محافظه‌کاران سازمان عمده نیروی آنها صرف مراجعه به لنین می‌شد. هنگامی‌که طیف دیگر داشت با لنین به‌طور جدی فاصله می‌گرفت آنها با تأخیر، فاز بازگشت به لنین را برگزیدند. بدین ترتیب می‌توان گفت که یکی از کارکردهای اتکاء به ایدئولوژی و اصول اولیه مارکسیستی لنینیستی و مراجع فکری سنتی در نزد این بازیگران سیاسی یافتن امنیت فکری و مشروعیت بخشیدن به رفتار خود بوده است. اصول ایدئولوژیک می‌توانست در دفاع یا نفی موضوع معینی در شرایط بسته جامعه شوروی مورد استفاده قرار گیرد. علاوه بر این انتخاب ابزار دیگری در آنجا در دسترس نبود. اما علت هرچه بوده حبس کردن خود در فضای خسته و

واماندهٔ افکار و اصول دگماتیستی اولیه نه‌تنها مانع دمیدن روحی تازه در زندگی فکری و سیاسی این افراد می‌شد بلکه انرژی و قوای آنها را به‌شدت تحلیل می‌برد.

زیر سئوال بردن اصول

در چنین فضایی بود که با انتشار «نامه به رفقا» مبارزهٔ درون حزبی وارد فصل تازه‌ای شد و به آن ابعاد جدیدی بخشید. این نامه از سوی بابک امیر خسروی، ایرج اسکندری و فریدون آذرنور در پاییز سال ۱۳۶۳ منتشر شد. اما ابتدا تنها در سطح کمیته مرکزی حزب آن‌هم بدون امضاء انتشار یافت.

بابک امیر خسروی، نویسندهٔ اصلی‌نامه در این باره می‌گوید: «نامه به رفقا» را پس از تدوین آن به نظر شادروان اسکندری، شادروان آذرنور و فرهاد فرجاد رساندم. پس از جلب موافقت آنان ما آن‌را منتشر کردیم. مخاطبین آن کادرها و اعضای کمیته مرکزی حزب بودند. ما می‌خواستیم از همان ابتدا بهانه‌ای به دست صفری و خاوری ندهیم تا ما را بدون دردسر و امکان روشنگری و تأثیرگذاشتن در حزب اخراج کنند. لذا نامه در اوایل وقتی که دراختیار مثلاً کمیتهٔ آلمان قرار گرفت، امضاء نداشت. در این جزوه چند مسألهٔ اساسی مطرح شده بود. هدف آن بود که بر فضای سیاسی درون حزب و کادرها و اعضای آن تأثیر بگذاریم. «نامه به رفقا» چند موضوع اساسی را پیش کشیده بود که مهم‌ترین آنها رابطهٔ حزب با شوروی، سیاست حزب در دوران پس از انقلاب و مسائل تشکیلاتی به‌ویژه فقدان دموکراسی درون حزبی بود. روش ما این بود که یخ موجود در حزب راکمی آب کنیم. البته اسکندری چندان موافق این روش نبود. زیرا امیدی به کادرها نداشت. بر این گمان بود که آنها راکیانوری مغزشویی کرده است. علی‌رغم آن، شیوه پیشنهادی مرا پذیرفت. راه دیگری هم نداشت. متأسفانه اسکندری درگذشت. چندی بعد نامه دوم را نوشتم که آذرنور و فرهاد فرجاد و من امضاء کردیم که خطاب آن به کمیته مرکزی بود. سیاست ما در آن هنگام به‌طور کلی به‌دلیل آنکه اَنگ ضد حزبی نخورد «روش از بالا» بود. اما نامه‌ها به‌سرعت به دست اعضای حزب رسید و ما متوجه

شدیم که خود کادرها و اعضای حزب آن‌را تکثیر کرده و پخش کرده بودند. خاوری و صفری نیز این را بهانه کرده و ما سه نفر را از کمیته مرکزی تعلیق کردند. به این ترتیب نام امضاءکنندگان نیز افشاء شد و ما نیز وارد یک درگیری رویارو با رهبری حزب شده بودیم و در عمل نیز با دیدار با کمیته‌های حزبی و کادرها و اعضای حزب شروع به توضیح دادن دربارهٔ آن کردیم. واقعیت این است که بسیاری از کادرها و اعضای حزب در آن دوران هنوز از طرح علنی مسائل به‌خصوص اگر جنبه‌های اساسی و مبانی تفکر حزب را مدنظر داشت می‌ترسیدند. در اوایل کار البته رهبری حزب دستور داد که در اروپا و شوروی جلسات و حوزه‌های ویژه‌ای برای محکوم کردن ما سه نفر برگزار شود. خود اعضاء نیز در آن دوران دارای یک تعصب شدید حزبی بودند. در اکثریت حوزه‌ها ما را محکوم کردند».

فرهاد فرجاد دربارهٔ تأثیر این نامه‌ها در اعضای حزب می‌گوید: «در آن دوران اکثر اعضای حزب را به‌راحتی می‌شد در دفاع از پلنوم ۱۷ و علیه پلنوم ۱۸ بسیج کرد. من وقتی در کمیته حزبی فرانسه برای توضیح وضعیت پلنوم ۱۸ شرکت کردم یادم هست که برخی از اعضای کمیته از شدت تأثر شروع به گریه کردند. همه می‌گفتند ما بچه‌های ایران باید علیه این خارجه‌نشین‌ها مبارزه کنیم و این روش برای‌شان جذابیت زیادی داشت. اما در نامه‌ها مسائلی مطرح شده بود که از این حد بسیار فراتر می‌رفت، لذا بسیاری احساس می‌کردند که از یک خط قرمز نامرئی نباید پیش‌تر رفت. در هر صورت من این نوشته‌ها را از طریق هرمز ایرجی به شوروی هم فرستادم و بابک هم برای آزادگر که عضو مشاور کمیته مرکزی بود، فرستاد. تأثیر آن در شوروی بیشتر بود. چون با تجربهٔ عملی و واقعی آنها کاملاً نزدیک بود. اما در اروپا اوایل کار بیشتر همان خط پلنوم ۱۷ علیه پلنوم ۱۸ مطرح بود زیرا روحیه عِرْق و تعصب حزبی خیلی قوی بود. اما بعداً واکنش‌ها عوض شد. درواقع می‌توان از موج بعدی نامه به رفقا سخن گفت. زیرا برای هضم مطالب آن مدتی وقت لازم بود».

باید یادآوری کرد که اصولی چون همبستگی بین‌المللی، انترناسیونالیسم پرولتری و

خطر امپریالیسم جزو اعتقادات پایه‌ای هر توده‌ای و فدایی بود. عشق و علاقه به شوروی تأثیر مهمی در به کار افتادن مکانیسم دفاعی و جهت‌گیری علیه نویسندگان نامه به رفقا داشت. همین عامل همچون یک فشار درون گروهی در پذیرش این وضع عمل می‌کرد.

حیدر نویسندهٔ این سطور که در آن دوران عضو کمیته حزبی چارجو و مسئول تعلیمات و سردبیر نشریهٔ حزبی محل بود با وجود روحیه انتقادی به رهبری حزب اما هنوز در این سوی «خط قرمز» بود. برای او احیاء و نوسازی حزب باید از درون و در چارچوب مقررات پیش می‌رفت. روزی که جلسهٔ حزبی برای رسیدگی و محکوم کردن اعمال گروه سه نفره در کمونالتیک ترکمنستان با شرکت همه اعضای حزب برگزار شد، لاهرودی از او خواست که نظر خود در این باره را از پشت تریبون به اطلاع همه برساند. حیدر با وجود آنکه خود را در موارد بسیاری از نامه سه نفره شریک فکر نویسندگان می‌دانست و در نامه‌های متعددی به رهبری حزب دیدگاه‌های انتقادی خود را پیش کشیده بود، اما شیوهٔ کار نویسندگان نامه به رفقا را نادرست و آنسوی «خط قرمز» می‌دانست. لذا در جلسهٔ مزبور علیه «گروه سه نفره» سخنرانی کرد و از اعضای حزب خواست که برای وحدت حزب و تحکیم صفوف آن بکوشند و به اتفاق آراء گروه سه نفره را محکوم کنند. اما باید تأکید کرد که از منظر امروز جز نقد و نادرست دانستن موضع آن‌روزی ـ صرفنظر از هر توجیه نظری و عملی ـ چیزی نمی‌توان و نباید گفت. از سوی دیگر باید اضافه کرد که تاکتیک رودررو قرار دادن کادرهای منتقد حزب با نویسندگان «نامه به رفقا» که دارای یک تفکر جایگزین در نقد حزب نیز بودند، روشی بسیار موذیانه و حساب شده از سوی رهبری حزب بود. نتیجه این تاکتیک چند سال بعد بیشتر روشن شد که با وجود آنکه بسیاری از منتقدین درون حزب به نتایجی کم و بیش مشابه نویسندگان «نامه به رفقا» رسیدند، اما ازجمله به‌دلیل آنکه خود روزی آنها را محکوم کرده بودند، پراکنده و متفرق باقی ماندند.

در سال ۱۳۶۴ / ۱۹۸۵ میلادی بود که بروز اولین جرقه‌های اعتراضی پناهندگان سیاسی ایرانی در شوروی با ظهور گورباچف در آسمان سیاست این کشور مصادف شد.

با ظهور گورباچف به یکباره در فضای راکد و بتونی جامعهٔ شوروی همه چیز به جنب‌وجوش درآمد. این درست همان چیزی بود که برای زیر سئوال بردن اصول نزد معترضین توده‌ای و فدایی لازم بود. برای بابک امیر خسروی نویسنده «نامه به رفقا» نیز ظهور چنین پدیده‌ای در شوروی غیر منتظره و یک «موهبت الهی» تلقی شد و امید او را برای موفقیت راه دشواری که پای در آن نهاده بود، دو چندان می‌کرد. هرچه که بود یخ‌های انجماد درون حزب با آهنگی تدریجی و آهسته شروع به ذوب شدن کردند. اما سرعت آن بستگی به تجربهٔ شخصی افراد و به‌ویژه محل زندگی آنها داشت.

در شوروی از همان اولین روزهای اسکان در آپارتمان‌های لانه زنبوری، گروه‌بندی‌ها و دسته‌بندی‌های گوناگون شکل گرفتند. این گروه‌بندی‌ها در یکی دو سال بعد همپای روشن‌تر شدن مسائل و عقب‌تر رفتن «خط قرمز» جدی‌تر می‌شدند. اما ترکیب آنها نه تنها مبتنی بر مواضع فکری و سیاسی افراد بلکه بر مسائل شخصی هم استوار بود. به همین دلیل ترکیب آنها ثابت نبود. گاهی از هم یارگیری می‌کردند. گاهی یک حادثه می‌توانست این یا آن فرد گروه‌های متخاصم را به جهت ناهمسو بکشاند.

ف. شیوا در این زمینه می‌نویسد: «بحث‌ها و دعواها پیرامون پلنوم ۱۸ در جلسات حوزه‌ها و بیرون از آن تمامی نداشت. در پاییز ۱۳۶۳، هنگامی‌که هنوز خبری از گورباچف و برنامه‌های اصلاحی او نبود، نسخه‌ای از «نامه به رفقا» نوشتهٔ بابک امیرخسروی به ساختمان ما رسید و عده‌ای، و ازجمله من، آن را دست به دست دادیم و خواندیم. من به دلیل پیش‌داوری‌هایی که در اثر القائات کیانوری نسبت به بابک داشتم، هرچند که برخی از واقعیات مطرح شده در «نامه به رفقا» را می‌دانستم و می‌پذیرفتم، اما در مجموع از آن خوشم نمی‌آمد، حتی نامه‌ای «محرمانه و فوری» خطاب به خاوری نوشتم و در آن همان القائات کیانوری را که از دهان طبری شنیده بودم، تکرار کردم (البته این نامهٔ «محرمانه» که آن را به زرکش داده بودم، در دست موسوی اسیر شد و او آن را باز کرد و خواند و مفاد آن را به لاهرودی، و نه خاوری، منتقل کرد). اما واضح است که در داشتن و خواندن «نامه به رفقا» هیچ ایرادی نمی‌دیدم. بلافاصله پس از ظهور این نامه در

ساختمان، خاوری و لاهرودی گویی موی‌شان را آتش زده باشند، پیدای‌شان شد. آنها یک‌یک همه را احضار کردند و مورد بازجویی قرار دادند که آیا این جزوه را دیده، آیا خوانده، نظرش دربارهٔ آن چیست؟ آیا به دیگری داده، چرا پاره نکرده و از این قبیل.

از نظر من چنین رفتاری توهین به آزادی اندیشه و بیان، توهین بـه آرمـان حـزب و حزبیت ، توهین به شخص من، توهین به عقل و خرد و آزادی انتخاب مـن، و خـلاصه چیزی بود که ابداً نمی‌توانستم بپذیرم. من به خاوری پاسخ دادم که جزوه را خوانده‌ام و هیچ ایرادی در کار خود نمی‌بینم و معتقدم که باید گذاشت که این جزوه آزادانه به سیر خود ادامه دهد و اگر ایرادی در محتوای آن باشد، خود افشاگر خواهد بـود. خـاوری قدری جا خورد، اما بعد از مکثی، حرف مرا تأیید کـرد و مـرخـصم کـرد. هـمانجا، بـا مشاهدهٔ رفتار این دو نفر و شیوهٔ پلیسی‌شان، از کار خود در نوشتن و ارسال «نامهٔ محرمانه» پشیمان شدم.

همهٔ بحث‌های سیاسی و مربوط به اوضاع معیشتی ما از همان نخستین ماه‌ها در باکو و سایر شهرهای محل اقامت پناهندگان ایرانی انعکاس می‌یافت و از جانب لاهـرودی و سایر دست‌اندرکاران به افراد ناآشنا و تازه‌وارد چنین القاء می‌شد که «کمیتهٔ مینسک فاسد است»، «رفقای مقیم مینسک اروپا را دیده‌اند و فاسد شده‌اند»، «این رفقا به حزب پشت کردند و خیانت کردند» و از این قبیل. رفقای تازه‌وارد هم، بی آنکه هنوز بـا واقـعیات جامعهٔ شوروی و نظرات ما آشنا شده باشند، این برچسب‌ها را بـرازنـدهٔ مـا مـی‌یافتند و پشت سر ما شعار می‌دادند و فحاشی می‌کردند».

ف . شیوا از زندگی حوزه‌های حزبی در مینسک چنین تصویری می‌دهد: «من مدتی سردبیر روزنامهٔ دیواری ساختمان‌مان بودم. بعد از رفتن خیلی‌ها از مینسک به غـرب و هنگامی که کفگیر رهبران حزب در میان «خودی‌ها» به ته دیگ خورده بود، به سراغ من آمـدند و مـرا بـه مسئولیت «آمـوزش» در کـمیتهٔ حـزبی مـینسک گـماردند. یکـی از چماق‌هایی که کاسه‌های داغ‌تر از آش در بحث‌های حوزه‌ها در مورد سیاست حزب بر سر آزاداندیش‌ترها می‌کوبیدند، عبارت از آوردن نقل قول از نوشته‌های ترجـمه شـدهٔ

تحلیلگران شوروی دربارهٔ انقلاب ایران بود. من به هنگام مسئولیت «آموزش» در کمیتهٔ مینسک فقط یک کار کردم: تکه‌هایی از نوشته‌های چهار پنج نفر از همین تحلیلگران شوروی را با طبقه‌بندی موضوعی در کنار هم چیدم و نشان دادم که چگونه این «رفقای شوروی» هر یک ساز خود را می‌زنند و گاه درست نقیض آن دیگری را می‌گویند. این مطلبی بود در ده دوازده صفحه که به همهٔ حوزه‌ها رفت و آن را خواندند و عده‌ای از کسانی که با شنیدن مشابه همین حرف‌ها از زبان ماها چماق می‌کشیدند، ساکت شدند و به فکر فرو رفتند. هدف من همین به تفکر واداشتن آنان بود و وقتی که به این هدف رسیدم، از کار در کمیته استعفا کردم تا در تبهکاری‌های این کمیته دامن من آلوده نشود».

اما روند زیر سئوال بردن اصول در سازمان اکثریت هم شروع و ادامه یافت. این روند بعد از پلنوم مهر ماه ۱۳۶۳ و آشکار شدن روند اصلاحات در شوروی با تعمیق اختلافات در سازمان و رهبری آن وارد مرحلهٔ تازه‌ای شد و به‌مرور زمان به بحث‌های داغ میان دو گروه یا جناح سازمانی در درون سازمان «اکثریت» منجر شد و دسته‌بندی‌ها شدت یافت.

چنانکه در فصل مربوط به فروپاشی تشکیلات خواهیم دید هر دو سازمان چپ ایرانی به‌زودی دچار یک فروپاشی شدید سیاسی و سازمانی شدند، اما همین رعایت حضور و حقوق جناح نواندیش در سازمان و رهبری آن و تن دادن به دموکراسی درون سازمانی مهم‌ترین تفاوت آن با سیاست‌های رهبری حزب توده بود. در حزب توده کار مقابله با معترضین و منتقدین تنها از راه سرکوب و تصفیه و پرونده‌سازی دنبال می‌شد و راهی جز انشعاب و فروپاشی کامل آن باقی نماند. بعد از انشعاب خلیل ملکی از حزب چند انشعاب دیگر نیز از حزب توده صورت گرفته بود. اما بدون تردید مهم‌ترین آنها از منظر تفکر دموکراتیک و ملی انشعابی است که بابک امیرخسروی، فرهاد فرجاد و فریدون آذرنور در سال ۱۳۶۴ مدتی پس از انتشار «نامه به رفقا» در حزب ایجاد کردند که با همراهی و استقبال بخش بزرگی از کادرها و اعضای حزب روبه‌رو شد. اما در سازمان اکثریت نتایج پلنوم وسیع سال ۶۵ تأثیر مهمی در دموکراتیزه کردن حیات درونی و درنتیجه حفظ موجودیت این سازمان و جلوگیری از فروپاشی کامل آن داشت. از سوی

دیگر همزمان با زیر سئوال رفتن مقدسات و اصول فکری و سازمانی لنینی و کمونیستی اولین نتیجهٔ شروع روند دموکراتیزه شدن سازمان اکثریت بود. روندی که با وزش نسیم ملایم دموکراسی می‌رفت که پایه‌های تفکر کمونیستی در صفوف آن‌را به‌طور محسوسی تضعیف کند و به بحث‌های خسته کننده و پایان‌ناپذیر درون گروهی سمت و روح دیگری بدمد. یکی از نتایج آغاز به دموکراتیزه شدن زندگی سازمان اکثریت انتشار بولتن داخلی بود. این بولتن در چند شماره اولیهٔ خود مطلب تازه‌ای نداشت و عمدتاً در جهت بازگشت به اندیشه‌های لنین حرکت می‌کرد. اما طولی نکشید که درمیان این گرایش بدون تفکیک جناحی، گرایشات فاصله گیری آشکار از لنین رشد یافت و به‌سرعت پیش رفت. مسایل پایه‌ای مارکسیستی لنینیستی مانند دیکتاتوری پرولتاریا، انترناسیونالیسم پرولتری و دیگر مسایل نظیر آنها به‌نوعی سربسته و آشکار مورد نقد و بررسی قرار می‌گرفتند. به‌طور کلی نوعی شکاف فکری در میان جناح منتقد پدیدار شد و چارچوب سیستم فکری بسیار سنتی و جامد افراد این سازمان ترک‌هایی برداشت.

ترکیب عمومی نسبتاً جوان و تحصیل‌کرده پناهندگان سیاسی ایرانی و نیز شرایط جامعه شوروی که پس از چندین دهه خودکامگی و رکود با ظهور گورباچف برای گشایش فضای سیاسی و اجتماعی آماده می‌شد، شتاب تازه‌ای به روندها می‌داد.

ضربان زندگی جامعهٔ شوروی با مرگ برژنف و روی کار آمدن آندره‌پوف، به‌تدریج پرتوان‌تر می‌زد. اما آندره‌پوف بعد از یک‌سال و نیم مرد. بعد از او چرننکوی پیر و فرتوت به‌رهبری رسید. او فردی محافظه کار، ناتوان و بیمار بود. با وجود این نیاز به تحولات سیاسی در شوروی متوقف نشد و نمی‌توانست بشود. چرننکو نیز کمی بیش از یک‌سال نماند. با مرگ او و روی کار آمدن گورباچف تحولات جامعهٔ شوروی و نیز ذهنیت انقلابیون چپ ایرانی شتاب تازه‌ای گرفت.

ملاقات ممنوع

در تاشکند از میان چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایرانی تنها دو افسر سابق توده‌ای ساکن بودند که یکی از آنها مهدی رستمی بود. علاوه بر اینها، از ایرانیان قدیمی تنها دو پیرمرد از اعضای سابق فرقه دموکرات آذربایجان به‌نام‌های میرزا آقا و دکتر بیوک منصوری در تاشکند زندگی می‌کردند.

اما رفتار فدائیان خلق در دو سال اول با اکثر این پیرمردان ستیزه‌جویانه و از روی بی‌اعتمادی شدید بود و حتی احمد به‌دلیل تماس با آنها از سوی مسئولین سازمانی توبیخ شده بود. مسئولین سازمان به احمد گفته بودند که آنها افرادی «مشکوک»اند. چنین القابی البته در فرهنگ سیاسی فدائیان و توده‌ای‌ها شدیدترین و نابخشودنی‌ترین برچسب‌ها برای ارزیابی از یک فرد سیاسی محسوب می‌شد. وقتی احمد به علت چنین برچسب‌زدن‌هایی از سوی سازمان سئوال کرده بود مسئول وی با قاطعیت تأکید کرده بود که:

«اینها ضد شوروی هستند و تمام بدبختی‌های حزب توده این است که به توصیه و تذکرات مقامات شوروی توجه نکردند»!!

اما علت اصلی چنین برچسب‌هایی که با سفارش خاوری و صفری به رهبران سازمان در مورد بسیاری پخش شده بود، روش انتقادی آنها نسبت به حزب و شوروی بود. اکثر آنها از منتقدین جدی رهبری حزب بودند و با تجربه و شناختی که طی سال‌ها زندگی در شوروی به‌دست آورده بودند کوشش می‌کردند که چشم و گوش فدائیان تازه رسیده از ایران را به‌تدریج نسبت به مسائل شوروی و حزب توده باز کنند.

یک‌سال از زندگی احمد در تاشکند می‌گذشت که نه او و نه هیچ یک از فداییان خلق خبر نداشتند که در ۶۰ کیلومتری آنان در قزاقستان سال‌ها است که گروه بزرگی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می‌کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با این ایرانیان تازه‌وارد نمی‌گفتند بلکه هرگونه تماس با هر غریبه و ناآشنا را منع کرده بودند. اگر هم کسی از طریقی به وجود پیرمردان ایرانی داغ خورده در قزاقستان پی می‌برد، با

موانع امنیتی روبه‌رو می‌شد. آنچه که دربارهٔ این گروه از ایرانیان نسل پیشین قزاقستان می‌شد مشاهده کرد اینکه آنها از همه سو رانده و مطرود بودند. افراد منتقد رهبری سازمان نیز آنها را بدون هیچ پایه و اساسی مظنون به همکاری با کا .گ . ب . می‌دانستند و بخش دیگر فدائیان نیز آنها را «وازده» و یا وابسته به حکومت ایران می‌شمردند. علاوه بر اینها افراد سازمان اکثریت بی‌تجربه‌تر از آن بودند که خواست مقامات شوروی دربارهٔ طرد این کهنسالان داغ خورده نادیده بگیرند و بنابراین کمتر کسی دربارهٔ حضور و سرنوشت آنها کنجکاو بود. اعضای سازمان نیز اجازهٔ ملاقات با آنها را نداشتند. زندگی و سرنوشت این پیرمردان زجردیدهٔ ایرانی تاکنون دفن شده و رازهای دردناک آنها از اسرار فراموش شده تاریخ سیاسی معاصر ایران مانده است. بابک امیرخسروی در بخش نخست این کتاب به زندگی و سرنوشت این کهنسالان پرداخته است. لذا در اینجا از تکرار آنها خودداری می‌شود.

فصل پنجم

تارهای عنکبوت

همبستگی طبقاتی؟

رابطهٔ حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های ایران هیچ‌گاه یک رابطهٔ مبتنی بر همبستگی برادرانه و متساوی‌الحقوق میان دو حزب سیاسی نبوده است. آنچه که در زیر لفظ انترناسیونالیسم پرولتری و همبستگی طبقاتی میان حزب توده و سازمان اکثریت با حزب کمونیست شوروی جریان داشت درواقع رابطه‌ای یکسویه از بالا به پایین و به‌شدت نابرابر بود. از سوی حزب توده و سازمان اکثریت بدون تردید عامل اعتقاد ایدئولوژیک و توهم دربارهٔ نظام سیاسی و اجتماعی به اصطلاح عادلانهٔ شوروی و نقش جهانی آن در دفاع از جنبش‌های آزادی‌بخش و عدالت‌خواهانه و مبارزه ضدامپریالیستی آن نقش تعیین‌کننده داشت. اما از سوی حزب کمونیست و دولت شوروی اصلاً چنین نبود. لذا چنین رابطه‌ای میان فیل و فنجان نمی‌توانست مورد سوءاستفاده شوروی جهت اجرای برنامه‌های شیطانی آن قرار نگیرد. همسایگی شوروی با ایران نیز مزید بر علت بود و طمع‌ورزی شوروی‌ها نسبت به ایران را دو چندان می‌کرد. این به کلی خطا و مغرضانه است که کل حزب توده و سازمان اکثریت را همچون سازمان‌های اطلاعاتی در خدمت شوروی دانست.

جلب همکاری پناهندگان ایرانی در راه مقاصد توسعه‌طلبانه شوروی و اهداف سازمان امنیت و اطلاعات این کشور به گفتهٔ نسل قدیمی مهاجران ایرانی در این کشور و نیز داده‌های دیگر تاریخ مفصل و صفحات نانوشته بسیاری دارد که روزی با استناد به مدارک مختلف باید نگارش یابد. پس از ورود نسل جدید چپ‌های ایرانی به این کشور جلب کسانی از میان این گروه برای پیشبرد این هدف‌ها طبعاً مورد علاقهٔ جدی آنها بود. در دوران مورد بحث یعنی از سال ۱۳۶۲ به اینسو برخلاف سابق کا .گ . ب . دیگر مشکل زیادی با رهبری حزب توده نداشت. گردانندگان اصلی حزب توده یعنی ۴ تن از ۵ نفر اعضای هیأت سیاسی آن خاوری، فروغیان، صفری و لاهرودی بجز شادروان داوود نوروزی ـ هریک بخش بزرگی از دوران زندگی و عمر فعال و مؤثر خود را در شوروی سابق و یا آلمان شرقی آن زمان زندگی کرده بودند و عملاً به جزئی از دستگاه شوروی تبدیل شده بودند.

باید تأکید کرد که ترکیب سنی، روحیه انقلابی، سوابق تحصیلی و شور و شعور ملی و وطن‌دوستانه و مدت زمان کوتاه اقامت افراد آخرین نسل در شوروی امکان استفاده از این افراد در راه منافع توسعه‌جویانه شوروی را بسیار دشوار می‌کرد. اضافه براین دیری نپائید که پس از ورود این گروه‌ها امپراتوری بزرگ شوروی سوسیالیستی فروپاشید. اما در اینکه دستگاه مخوف امنیتی و اطلاعاتی شوروی تعدادی از اعضای حزب توده و سازمان اکثریت را به اشکال گوناگون برای هدف‌های خود مورد بهره‌برداری قرار داد، جای هیچ تردیدی نیست. اما ابعاد آن به‌طور کامل روشن نیست. زیرا بسیاری از بازیگران آن دچار «فراموشی» شده و یا جرأت بازگو کردن اطلاعات خود دربارهٔ همهٔ جوانب تارهای عنکبوتی کا .گ . ب . در درون این سازمان‌ها را ندارند. برخی از افرادی نیز که همکاری‌شان در چنین پروژه‌هایی برای همگان روشن بود، تمایلی به شرکت در این مصاحبه و بازگو کردن دانسته‌های خود نداشتند.

به‌طور کلی می‌توان گفت که در گام نخست اعتقادات ایدئولوژیک و آرمان‌خواهی کمونیستی این جوانان مورد حداکثر سوءاستفاده قرار می‌گرفت. اما به‌مرور زمان بنا به

ارزیابی که از افراد و نقاط ضعف و قوت آنها می‌یافتند از شیوه‌های دیگری نیز بنا به درجه و اهمیت خواست‌های‌شان استفاده می‌کردند. کسانی را با تهدید، برخی را با تطمیع و پول و دادن هدیه و چند نفری را به‌دلیل ضعف در امور جنسی و ایجاد امکان در همخوابگی با دختران روس به‌دام انداختند. از سوی دیگر بیش از ۳۰ نفر که بعد از ورود به شوروی به اعتراض شدید نسبت به حزب یا سازمان و یا شوروی دست زدند را پس از دریافت پاسپورت پناهندگی از سرِ کار و یا شبانه از منازل خود ربوده و به ایران بازگرداندند و یا به درمانگاه‌های بیماران روانی که درواقع شکنجه گاه ناراضیان بود گسیل کردند. داده‌های موجود نشان می‌دهد که وظایفی که کا .گ . ب . از همکاران خود می‌خواست متفاوت بود. اولین مأموریت که معیاری برای ارزیابی افراد به‌حساب می‌آمد خبرگیری و جاسوسی از دیگر پناهندگان بود. اما این مأموریت‌ها می‌توانست در مراحل بعدی به شکل اعزام به ایران، ترکیه و یا شرکت در مأموریت‌های داخل شوروی ازجمله کنترل مراکز کار و زندگی شهروندان شوروی و غیره نیز تکامل یابد. کسانی که به هر دلیل به دام کا .گ . ب . می‌افتادند در میان کارگران به سرعت شناخته و منزوی می‌شدند. باید اضافه کرد که ویژگی‌های محلی نیز تأثیر مهمی در سیستم کارکرد کا .گ . ب . در رابطه با آخرین نسل ایرانیان در شوروی داشت. نگاهی به تجربه مصاحبه‌شوندگان در این روایت نشان می‌دهد که مثلاً در باکو به‌دلیل وجود فرقه دموکرات و شخص لاهرودی وضعیت نسبت به چارجو، مینسک و تاشکند بکلی متفاوت بوده است. در باکو لاهرودی نه تنها خود نمایندگانی جهت تماس و همکاری به کا .گ . ب . معرفی می‌کرده است بلکه خود فرقه دموکرات نیز تمام گزارشات تشکیلاتی و امنیتی افراد را مستقیماً دراختیار مقامات کا .گ . ب . قرار می‌داده است. چنین پدیده‌ای هرگز در رابطهٔ میان سازمان اکثریت و کا .گ . ب . در تاشکند و یا میان کمیته حزبی چارجو و کا .گ . ب . وجود نداشته است. علاوه بر آن در باکو حتی تعیین و اعزام‌نمایندگان حزبی به‌جلسات حزبی‌مانند کنفرانس‌ملی براساس تأیید مقامات محلی کا .گ . ب . صورت می‌گرفته است. به گفتهٔ فام نریمان عضو هیأت سیاسی

حزب توده ـ که از طرف یکی از دوستان نزدیکش به نگارنده منتقل شد ـ در رابطه با گزینش کادرها برای شرکت در کنفرانس ملی در باکو یک کمیته متشکل از آخوندوف و نصیراُف و یک نفر دیگر تشکیل شده بود که از وی نیز خواسته بودند که در آن شرکت کرده و نظر بدهد. وقتی فام تریمان که خود در آن زمان مقیم باکو بود اسم یکی از کادرهای حزب در لیست بررسی آنها را می‌پرسد به وی می‌گویند که دربارهٔ فلانی گزارشی در دست نیست و نمی‌توان در این باره تصمیم گرفت. چنین پدیده‌ای مسلماً ویژه شرایط باکو بوده است. تردیدی نیست که هیچ‌یک از جناح‌های سازمان اکثریت مطلقاً به شوروی‌ها هرگز اجازه نمی‌دادند که در حیات داخلی این سازمان آن‌هم چنین گستاخانه و خشن دخالت کند.

یارگیری کا .گ . ب . از توده‌ای‌ها

تلاش برای به‌دام انداختن حسن رستگار یک روز پس از ورود او به خاک این کشور از سوی کا .گ . ب . آغاز شد. ابتدا سئوالاتی دربارهٔ اوضاع حزب و نحوهٔ دستگیری‌ها و سازمان اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی ایران و چگونگی عمل آنان پیش کشیدند. وقتی دانستند که حسن رستگار از اعضای سازمان مخفی حزب در تهران در افشاء کودتای نوژه از سوی سلطنت‌طلبان نقش مهمی بازی کرده است، توجه مخصوصی به سخنان وی نشان دادند. این بازجویی‌ها ادامه یافت. پس از چند هفته شمارهٔ تلفنی دراختیار او گذاشتند که بعد از انتقال به باکو با آنان تماس بگیرد. اما رستگار از هرگونه تماس خودداری کرد. استدلال او این بود که «من عضو حزب توده هستم و بدون اجازهٔ رهبری حزب حق ندارم که هیچ تماسی با یک سازمان دیگر داشته باشم و یا اطلاعی به کس دیگری بدهم». حسن رستگار آنقدر صبر کرد که علی خاوری دبیر اول حزب را مستقیماً ملاقات کرده و از او کسب تکلیف کند. وقتی در حضور لاهرودی عضو هیأت سیاسی و دبیر اول فرقه دموکرات آذربایجان حسن رستگار موضوع را با خاوری درمیان نهاد، شنید که: «حزب کمونیست اتحاد شوروی حزب برادر بزرگ

ماست و هیچ مانعی برای همکاری با ارگان‌های شوروی وجود ندارد. شما موظف به هرگونه همکاری که رفقا لازم دارند، هستید». چنین رهنمود محکم و تشویق‌آمیزی هرگونه یخ تزلزل و تردید در دل حسن رستگار را ذوب کرد. چند روز پس از رهنمود علی خاوری دبیر اول حزب، مأمور کا .گ . ب . با حسن رستگار تماس گرفت و برای جلب اطمینان کامل وی و نشان دادن نوع رابطه حزب و کا .گ . ب . گفت که: «همهٔ این تماس‌ها و همکاری‌ها با اطلاع رهبری حزب، رفقا، خاوری، لاهرودی و فروغیان انجام می‌گیرد و همه چیز با صلاحدید آنان است». بدین‌گونه بود که دل حسن رستگار در تماس با مأموران امنیتی شوروی با مداخلهٔ مستقیم دبیر اول حزب قرص و محکم شد. بعد از چند دیدار رستگار پی برد که تعداد دیگری نیز در حلقهٔ چنین تماس‌هایی قرار دارند. شبی که مأمور تماس اعلام کرد که حسن یک هفتهٔ دیگر باید مخفیانه برای انجام مأموریت به ایران سفر کند، حسن تا صبح در رختخواب غلطید و به این فکر کرد که چگونه از این فرصت برخلاف امیال شوروی استفاده کند و درضمن جان خود را از گزند چنگال مخوف کا .گ . ب . حفظ کند. زیرا دیگر تردیدی برایش باقی نمانده بود که این‌گونه فعالیت‌های حزب کمونیست شوروی به همه چیز ربط دارد مگر به آرمان‌ها و آرزوهای انقلابی حسن رستگار. کا .گ . ب . از او خواسته بود که کسانی را در ایران بیابد که برای همکاری با ارگان‌های اطلاعاتی و امنیتی شوروی آمادگی داشته باشند و یا در اثر تبلیغ حسن به این کار متقاعد شوند. اما حسن به ایران رفت و از این فرصت تا توانست در پاشیدن بذر حقیقت و افشای رابطه خانمان‌برانداز حزب و کا .گ . ب . در میان توده‌ای‌های ساده‌دلی که هنوز به شعارهای انترناسیونالیستی و همکاری احزاب برادر باور داشتند سود جست. وقتی حسن دوباره مخفیانه از ایران به شوروی بازگشت تنها به فرار از این کشور و خلاصی جان خود و خانواده‌اش از دست لاهرودی رئیس فرقه دموکرات و مأموران کا .گ . ب . فکر می‌کرد. طبق نقشه کا .گ . ب . قرار بود که حسن به‌همراه خانواده‌اش به ایران برگردد و در انتقال افراد یک گروه از شوروی به ایران و برعکس نقش مهمی برعهده گیرد. حسن در ظاهر و برای جلب اطمینان این مأموریت

را پذیرفت و وعده داد که خود را برای انجام آن آماده می‌کند. اما با پرداخت رشوه به ادارهٔ صلیب سرخ باکو در چند روز پاسپورت خروج از شوروی راکه در آن روزها بعد از یک مبارزهٔ طولانی ایرانیان و روی کار آمدن گورباچف از آرزو به واقعیت تبدیل شده بود تهیه و با اولین گروه‌های ایرانی به غرب گریخت. در آنجا بود که حسن تا مدت‌ها در یک بحران روحی می‌سوخت و به این فکر می‌کرد که آن بی‌شرف‌ها از این جوانان انقلابی ایرانی تا چه حد ضد انسانی سود جستند.

وی در این باره می‌گوید: «از من و دیگران به‌عنوان سنگ مفت، گنجشک مفت؛ حتی به‌صورت یک‌بار مصرف سوء استفاده کردند. فاجعه آنجا بود که رهبری حزب هم نه‌تنها در برابر این یارگیری ضد ملی از اعضای خود واکنشی نشان نمی‌داد بلکه حتی تشویق هم می‌کرد و جزو وظایف انترناسیونالیستی می‌دانست».

علی دربارهٔ یارگیری کا .گ . ب . از چپ‌های ایرانی در شوروی سابق چنین می‌گوید: «در سال اول اقامت در شوروی موضوع تلاش کا .گ . ب . برای جلب اعضای حزب یا سازمان به همکاری هنوز کاملاً مخفی بود. فقط افرادی که این همکاری را پذیرفته بودند از چند و چون آن خبر داشتند. اما در این باره هیچ‌کس سخنی در جمع نمی‌گفت و حتی شایعه‌ای هم در این زمینه وجود نداشت. اما به تدریج با باز شدن چشم و گوش افراد و شناخت سیستم شوروی و نیز دستگاه حزب و فرقه دموکرات آذربایجان وضع تغییر کرد. باید گفت تحولات حزب کمونیست شوروی با روی کار آمدن گورباچف نیز یک عامل بسیار مهم در گشایش زبان‌ها و از پرده بیرون افتادن این موضوع بود. در اوج افشاگری‌ها معلوم شد که کا .گ . ب . با بسیاری افراد در باکو تماس گرفته و به‌نحوی خواهان همکاری شده است. اما این همکاری‌ها بنا به علاقمندی و انگیزهٔ افراد در سطوح گوناگون و درجات مختلف صورت می‌گرفت. کسانی بودند که بعداً خودشان اعتراف کردند که تقریباً هر روز با مأمورین کا .گ . ب . در محل‌های خاصی مثل قهوه‌خانه‌ها قرار ملاقات داشته‌اند. کسانی نیز در حد دادن یک گزارش سطحی از مسائل روزمرهٔ ایرانیان با کا .گ . ب . همکاری می‌کردند. شیوهٔ

کا .گ . ب . بهره‌برداری از نقطهٔ ضعف افراد بود. به بعضی پول می‌دادند. کسانی به کار خود اعتقاد ایدئولوژیک داشتند. کسانی برای گرفتن یک امتیاز مثلاً ورود به دانشگاه یا محل کار بهتر به دام می‌افتادند. کسانی نیز بودند که برای مداوای همسر و بچهٔ خود مجبور به همکاری می‌شدند. اما مشکل اساسی در خود رهبری حزب نهفته بود. زیرا گردانندگان کنونی حزب نه‌تنها مانع یارگیری کا .گ . ب . از اعضای حزب نمی‌شد بلکه مشوق این کار زشت نیز بود. با وجود اینکه هر از چندی جلسات عمومی با حضور رهبران حزب برگزار می‌شد اما عده‌ای از اعضاء به‌جای طرح بحث‌ها و مسائل خود در این جلسات خواستار دیدار خصوصی با خاوری، فروغیان، صفری و یا لاهرودی بودند. آنها هم از خدا می‌خواستند که این‌گونه مسائل به‌جای جلسات عمومی در جلسات خصوصی طرح و بحث شود. این جلسات خصوصی گاهی ساعت‌ها طول می‌کشید و فرد بعدی باید منتظر نوبت خود می‌ماند. درواقع اکثر مسائل مورد بحث این‌گونه جلسات خصوصی حزبی نبود بلکه از نوع دیگری بود که ازجمله به رابطه با کا .گ . ب . مربوط می‌شد. رهبران حزب هم در همهٔ موارد بدون استثناء افراد مردد یا «مسأله‌دار» را به همکاری با کا .گ . ب . تشویق و تبلیغ می‌کردند».

درواقع بسیاری از این جوانان انقلابی ایرانی که اسیر شبکهٔ مافیایی کا .گ . ب . در باکو شده بودند بدشانس‌ترین ایرانیان نسل چهارم بودند. آنان در جهنم مافیایی باکو درمیان انواع دار و دسته‌های فرقه دموکرات کا .گ . ب . صلیب سرخ و حزب کمونیست شوروی چنان اسیر شده و از هر طرف مورد فشار و سوءاستفاده قرار می‌گرفتند که گاهی از دست افعی به مار و گاهی برعکس از مار به افعی و اژدها پناه می‌بردند.

علی دربارهٔ تجربهٔ مشخص خود می‌گوید: «دوستم بعد از سال‌ها برای آوردن همسر خود به شوروی که از ایران به آلمان آمده بود باید ویزای آلمان می‌گرفت. این کار ماه‌ها طول کشید و مبالغی نیز بابت رشوه به کارکنان اداره صلیب سرخ باکو پرداخت کرد. به‌هرحال دادن اجازهٔ حضور همسر وی در باکو مشروط به این شد که دوستم با

کا . گ . ب . همکاری کند. برای اولین کار نیز از وی خواستند که باید از اروپا و گروه‌های سیاسی ایرانی در آنجا خبر بیاورد. به وی گفته بودند باید به‌عنوان نمونه از غذاخوری دانشگاه برلین که محل تردد فعالین سیاسی ایرانی است گزارش مشروحی بیاورد و نظر گروه‌های سیاسی دربارهٔ شوروی و اوضاع ایران را گزارش کند. البته دوستم پس از بازگشت گفته بود بسیار خوب من همهٔ گزارشات را تهیه کرده‌ام. اما چون روابط انترناسیونالیستی دو طرفه است لطفاً شما دربارهٔ جلسات خود گزارشی به من بدهید که من نیز گزارش کارم را به شما بدهم. زیرا من نمی‌خواهم کیانوری دوم بشوم. آنها از این پاسخ بسیار رنجیده بودند و گفته بودند که امیدشان از دوستم قطع شده است».

علی دربارهٔ یک جنبهٔ دیگر یارگیری کا .گ . ب . از ایرانیان چنین ادامه می‌دهد: «با جلب افراد به همکاری آنها را بی‌اعتبار می‌کردند و از درون می‌شکستند. بدین ترتیب راه پشت سر افراد خراب می‌شد و باید تا آخر در لجن فرو می‌رفتند. کافی بود به کسی یک مهر کا .گ . ب . بخورد، دیگر کارش تمام بود».

ف . شیوا دربارهٔ روش و روابط حزب کمونیست شوروی و کمونیست‌های ایرانی نسبت به یکدیگر می‌گوید: «شخصاً در ارتباط مستقیم با حزب کمونیست شوروی و افراد آن قرار نگرفتم. تنها در یک مورد نامه‌ای به «برونیکوف» مسئول امور بین‌الملل حزب کمونیست بلاروسی نوشتم و او بی آنکه پاسخی بنویسد، اقدام کرد. جریان از این قرار بود که نوبت خروج از شوروی به ماکه رسید، ادارهٔ گذرنامه (اوویر) در هماهنگی با صلیب‌سرخ میزان ارزی راکه ما می‌توانستیم به هنگام مسافرت داشته باشیم به نصف میزان قبلی کاهش داد. با این مقدار ارز ما دیگر نمی‌توانستیم از امکانی که برای آمدن به غرب وجود داشت، یعنی خرید بلیت هواپیما با ارز، استفاده کنیم. یعنی عملاً راه بسته شد. من به هر دری زدم و به جایی نرسیدم. عاقبت نامهٔ فوق‌الذکر مؤثر افتاد و ارز تبدیلی راکمی افزایش دادند، اما ما باز مجبور شدیم برای خرید بلیت برای کودک‌مان از کس دیگری ارز قرض کنیم. اما در مورد رفتار مردم غیر کمونیست شوروی با من کمونیست ایرانی در نامهٔ قبلی نوشتم. نظر کلی من این است که شوروی‌ها ما را همچون مهره‌های

بالقوه‌ای برای پیش‌برد مقاصد خود در ایران می‌دیدند و اغلب مهاجران نیز داوطلبانه و با جان و دل به همین طرز تلقی تسلیم می‌شدند و حاضر بودند هرگونه خدمت حقیرانه‌ای در همین جهت انجام دهند. اعلام داوطلبی عدهٔ زیادی برای رفتن به افغانستان برای پیش‌برد امر سوسیالیسم در آنجا نمونهٔ گویایی است (خود من هم داوطلب شده بودم! منتها من علاوه بر تصور «خدمت در جهت ساختمان سوسیالیسم در افغانستان»، فکر می‌کردم از کار کثیف و طاقت‌فرسایی هم که داشتم خلاص می‌شوم!). قضیه در اینجا درواقع عبارت است از تفاوت میان درک ما از «انترناسیونالیسم سوسیالیستی»، و درآمدن به خدمت دولت شوروی و کارکردن در جهت منافع دولت شوروی».

رحیم دربارهٔ یارگیری کا .گ . ب . از اعضای حزب می‌گوید: «من و دوستم بهنام را کا .گ . ب . نشانه گرفته بود. در ظاهر قرار بود که ما را برای کار حزبی از افغانستان به ایران بفرستند. فروغیان عضو هیأت سیاسی حزب ترتیب کارها را داد. وی کاملاً در جریان بود که ما قرار است زیر پوشش به اصطلاح کار حزبی روانهٔ ایران شویم. اما هیچ کار حزبی درکار نبود. ما دوبار به‌طور جداگانه به ایران رفتیم و برگشتیم. مأموریت فقط به کار کا .گ . ب . مربوط می‌شد و در همان زمینه‌هایی بود که همان روزهای اول در بازجویی خود گفته بودیم. پاداش این‌کار شروع تحصیل در رشتهٔ پزشکی دانشگاه برای من بود. در همان اوائل شروع دانشگاه کا .گ . ب . از من می‌خواست که گزارشی از محیط دانشجویی تهیه کنم. من از همان دوران از این کارها به‌شدت از نظر روحی پشیمان شدم. چند سال طول کشید تا به معترضین درون حزب پیوستم. اما انصافاً دیگر دیر شده بود و دیوار برلین فروریخته بود. اما وقتی به این فکر می‌کنم که رهبران یک حزب سیاسی ایرانی رسماً اعضای خود را برای کار جاسوسی علیه مملکت خود تشویق می‌کنند، واقعاً دچار انزجار می‌شوم. به‌هرحال تا آنجاکه من می‌دانم دو نفر ازکسانی که از مرز افغانستان توسط کا .گ . ب . به ایران اعزام شدند، دستگیر شدند و از سرنوشت آنها اطلاعی ندارم».

به‌طور کلی در منطق رهبری حزب همکاری با کا .گ . ب . هرگز به‌طور جدی زیر

سئوال نرفت. زیرا اصل «انترناسیونالیسم پرولتری» و مبارزهٔ مشترک احزاب برادر علیه امپریالیسم و سرمایه‌داری به این همکاری در سطوح و اشکال مختلف مشروعیت می‌داد. اما آنچه که تجربهٔ آخرین نسل را تاحدی متمایز می‌کرد این بود که آنها از روی باور به سوسیالیسم همکاری با کا . گ . ب . را می‌پذیرفتند. فکر می‌کردند که کا . گ . ب . بخش سالم‌تر و انقلابی‌تر حزب کمونیست شوروی است که هنوز بوروکراتیزه نشده و اهداف انقلابی را با جان دل و با توان بیشتر دنبال می‌کند. در مرحلهٔ بعدی وقتی تصویر واقع‌بینانه‌تری از اصل و ماهیت نظام شوروی و کا . گ . ب . به‌عنوان جزیی از آن به‌دست آوردند به‌تدریج در زمینهٔ همکاری با کا . گ . ب . نیز دچار تردید شدند. سرانجام طولی نکشید که اکثر آنها علیه چنین روابط و مناسباتی دست به طغیان زدند و با همهٔ توان خود در برابر آن ایستادند.

با وجود آنکه تفکر ضد امپریالیستی و ضد غربی جزو اعتقادات پایه‌ای هر توده‌ای و فدایی بود انصافاً باید گفت که بخش مهمی از این افراد نه‌تنها در برابر کا . گ . ب . استقلال فکری و شخصیتی نشان می‌دادند، بلکه دیگران را نیز به این‌کار تشویق می‌کردند.

در یکی از آن روزها در چارجوی ترکمنستان طاهره به حیدر گفت که می‌خواهد دربارهٔ موضوع مهمی با او مشورت کند. مطلب از این قرار بود که یکی از مقامات کا . گ . ب . از طاهره خواسته بود که دربارهٔ حیدر و تنی چند از افراد دیگر گزارشی به آنها بدهد. توصیهٔ حیدر، روشن و بدون ابهام بود: «ما دارای یک اساسنامه هستیم که طبق آن عضو حزب جایز نیست که با یک سازمان دیگر همکاری کند». و او راکه خود نیز تمایلی به این کار نداشت دلگرم و مطمئن کرد.

با وجود این ترس از کا . گ . ب . یک عامل بسیار مهم در پیش‌گیری روش «تقیه» در شوروی بود. اتومبیل‌های سیاه رنگ معروف این سازمان مخوف می‌توانست هر نیمه شب به سراغ فرد سرکش یا ناراضی بیاید و وی را تا هفته‌ها و ماه‌ها و یا حتی برای همیشه ناپدید گرداند. باید درنظر داشت که معیشت و زندگی هر پناهنده با دیدگاه و

اظهارنظر وی دربارهٔ هر موضوع گره می‌خورد. علاوه بر این نبودِ آلترناتیو چه از نظر فکری و چه ازنظر نجات از بن‌بست شوروی تأثیر جدی بر روانشناسی و دگردیسی پناهنده بر جای می‌گذاشت. تفکر دموکراتیک در ایران و در شوروی پیشینه و زمینه‌ای نداشت. زندگی در پشت درهای آهنین شوروی از این نظر تجربه‌ای بود که بیشتر ذهنیت افراد را برای فکر کردن تحریک می‌کرد. اما این احساسات و طغیان روحی بود که بروز می‌یافت. تا دوران ظهور گورباچف نه تنها امکان خروج از شوروی و مهاجرت به غرب وجود نداشت، بلکه حتی فکر به آن و یا بر زبان آوردن آن در میان نامحرمان گناه محسوب می‌شد و به‌سرعت در مقوله ضد شوروی و همکاری با امپریالیسم قرار می‌گرفت.

اکثر مصاحبه‌شوندگان بر این نکته تأکید ورزیده‌اندکه در اثر ایستادگی این گروه از جوانان ایرانی در برابر مقاصد تبهکارانهٔ کا .گ . ب . چنان فضای سیاسی در محیط زندگی آنها ایجاد شده بود که به‌محض افشای اینکه کسی با آنها همکاری دارد فرد مزبور به‌سرعت منزوی و انگشت‌نما می‌شد. بدین ترتیب کاری که دراثر آرمان‌گرایی کمونیستی در ابتدا به فریب تعدادی منجر شد پس از طی مدت کوتاهی به یک امر قبیح و ضد اخلاقی تبدیل شد که تنها انگشت‌شماری در لجنزار آن باقی ماندند.

باید تأکید کرد که نمونه‌های فوق تمام مسأله یارگیری کا .گ . ب . از توده‌ای‌ها در شوروی سابق را نشان نمی‌دهد. موارد فوق تنها کسانی‌اند که قابل دسترسی بودند و حاضر به افشاگری شدند. تعداد کسانی که تا خرخره در منجلاب همکاری با کا . گ . ب . فرو رفتند برای این نگارنده معلوم نیست. برخی افراد که از شوروی و افغانستان به‌طور مخفیانه از سوی فروغیان، خاوری و یا کا .گ . ب . به ایران رفته بودند و در این زمینه می‌توانستند منبع داده‌های بیشتری باشند، متأسفانه حاضر به شرکت در مصاحبه با نگارنده نشدند.

یارگیری کا .گ . ب . از فدائیان خلق

رابطهٔ حزب کمونیست شوروی با سازمان اکثریت تاحدی متفاوت بود. گرچه رهبری این سازمان ساده‌لوحانه و بنا به تحلیل خود قصد داشت جای خالی حزب توده را در میان احزاب برادر پر کند، اما این جایگزینی به زمان بسیار بیشتری نیاز داشت. این سازمان البته از شور انقلابی و مردمی زیادی برخوردار بود، اما اینها برای حفظ تفکر و عمل مستقل سیاسی در قلب شوروی «سوسیالیستی» کافی نبود. به‌خصوص اینکه در اندیشهٔ مارکسیستی لنینیستی این سازمان هرگونه جداکردن سیاست و روش خود از احزاب برادر رویه‌ای «انحرافی» از اصول همبستگی انترناسیونالیستی قلمداد می‌شد. لذا بدون اینکه مشروعیت همکاری اعضای خود با کا .گ . ب . را زیر سئوال ببرد، اجازه نمی‌داد که آنها رسماً همزمان عضو یک سازمان دیگر هم باشند. باید به یاد داشت که رابطهٔ سازمان با حزب کمونیست شوروی هنوز نوپا بود. رهبران این سازمان به‌طور کتابی چیزهایی از انترناسیونالیسم پرولتری می‌دانستند و بدان صادقانه ایمان کورکورانه داشتند. اما از پشت پردهٔ مسائل، چندان مطلع نبودند. در دنیای فکری این سازمان که همه چیز به سیاه و سفید و خیر و شر و امپریالیسم و سوسیالیسم تقسیم شده بود، نمی‌توانست پدیده‌ای به شوروی سوسیالیستی تعلق داشته باشد اما همزمان و آن‌هم از روی قصد و عمد کارکردی نادرست و منفی داشته باشد. گردانندگان حزب کمونیست شوروی و مأموران کا .گ . ب . درست از همین احساسات پاک و باورهای ساده‌لوحانه فدایی‌ها سوءاستفاده می‌کردند و برای به دام انداختن افراد و درصورت امکان تبدیل سازمان اکثریت به ابزار سیاست خارجی خود تلاش می‌ورزیدند.

تا آنجاکه این نگارنده می‌داند و این آگاهی نیز به‌علت عدم تمایل رهبران سازمان اکثریت به دادن یک تصویر همه‌جانبه از تاریخ و فعالیت و روندهای واقعی زندگی این سازمان در شوروی سابق ـ محدود است، نطفه پیوند سازمان اکثریت با حزب کمونیست شوروی احتمالاً با میانجیگری کیانوری در سال ۱۳۶۰ بسته شده بود. برای نخستین بار در خرداد ماه این سال که روند وحدت سازمان اکثریت با حزب توده ایران درحال گسترش

بود، یعنی هنوز دو سال پیش از شروع مهاجرت آخرین نسل به شوروی، ۳ تن از رهبران این سازمان از طریق مرز آستارا برای یک دیدار دوستانه به شوروی اعزام شدند و به‌مدت یک هفته مهمان حزب کمونیست این کشور بودند. یکی از کادرهای سازمان که به وضع مرزی میان ایران و شوروی آشنایی کامل داشت خروج و ورود آنها از مرز را ترتیب داده بود. وی که خود نیز یکی از این همسفران بود دربارهٔ این سفر نقل می‌کند که: «مأموران مرزی شوروی ابتدا ما را بجا نیاورده بودند. هر کدام را به سلول انفرادی انداخته بودند و بدون رختخواب و غذای مناسب از ما نگهداری کردند. همگی بیمار شده بودیم. اما شوروی‌ها به‌زودی دریافتند که این افراد رهبران سازمان اکثریت‌اند. رویه‌شان را تغییر داده و عذرخواهی کردند. ما را با تشریفات به باکو منتقل کردند. در آنجا سه عضو رهبری سازمان با مقامات حزب کمونیست شوروی دیدار و مذاکره کرده بودند».

باید اضافه کرد که کا. گ. ب. از این فرصت استفاده کرده و به‌طور مخفیانه از آن کادر فدایی که رهبران سازمان را به شوروی رسانده بود، درخواست کرد که چند تن دیگر از افراد مطمئن تشکیلات را در منطقهٔ مرزی به شوروی اعزام کند. سرهنگ کا. گ. ب. تأکید کرد که تنها کافی است که نام وی را بدهند. اما او با تعجب به سرهنگ کا. گ. ب. نگاه کرده و گفت که موضوع را با رفقای سازمانی مطرح کرده و اگر آنها موافق باشند این کار انجام خواهد شد. سرهنگ کا. گ. ب. بلافاصله پاسخ داد که: «نه نه، شما نگوئید. لازم باشد خودمان مطرح می‌کنیم».

در هر صورت هنگامی که اکثریت اعضای رهبری این سازمان ساکن تاشکند شدند و بسیاری از کادرها و اعضای زبدهٔ این سازمان در شهرهای تاشکند، باکو و چارجو زندگی خود در شوروی را شروع کردند تناقضات ناشی از خیال و واقعیت هر روز بیشتر بروز کرد. این زمانی بود که در شهرهای یاد شده یک بحث داغ اساسنامه‌ای در حوزه‌های سازمان مطرح بود. عده‌ای که در اثر زندگی یکی دو ساله در شوروی به‌تدریج به‌هوش می‌آمدند خواستار آن شدند که در اساسنامه سازمان باید قید شود که هر فرد باید عضو

یک سازمان باشد. طرح و انگیزهٔ این بحث واکنشی در برابر یارگیری گسترده کا .گ .ب . از افراد سازمان بود که عده‌ای را به اعتراض کشانده بود. دامنهٔ این مباحث به‌قدری گسترش یافت که سازمان رسماً اعلام کرد که یک فرد نمی‌تواند هم عضو سازمان باشد و هم با یک سازمان دیگر (منظور) کا .گ . ب . بود، (همکاری) کند. رهبری سازمان اکثریت می‌خواست که بر اعضای خود کنترل بیشتری داشته باشد و مراجعه و نفوذ کا .گ . ب . در صفوف آن از بالای سر سازمان صورت نگیرد. اما اعتراض رهبری این سازمان تأثیری بر کارکرد کا .گ . ب . نداشت. کا .گ . ب .کار خود را می‌کرد و به اعتراض کسی اهمیتی نمی‌داد. کا .گ . ب . برای اهداف دیگری خلق شده بود و برای رسیدن به اهداف خود با کسی شوخی نداشت. در منطق کا .گ .ب . هدف وسیله را توجیه می‌کرد و کاربرد هر وسیله‌ای برای دستیابی به هدف که دفاع از آپارات حزب کمونیست شوروی و منافع سلطه‌جویانه آن در داخل و خارج از مرزهای این کشور بود مجاز شمرده می‌شد.

احمد دربارهٔ این دوران می‌گوید: «عده‌ای می‌دانستند که چند نفری از افراد سازمان چه در باکو و چه در تاشکند با کا .گ . ب . همکاری می‌کنند. این افراد در حوزه‌های سازمانی نیز شرکت داشته و فعال بودند. رهبری سازمان می‌دانست که افرادی از سوی کا .گ . ب . به ایران و یا ترکیه اعزام می‌شوند. این کارها در مواردی نیز با همکاری افرادی از رهبران سازمان که ضمناً هوادار دو آتشه وحدت با حزب توده بودند، صورت می‌گرفت. دست‌اندرکاران سازمان کادرها و اعضایی را که به هر دلیل چه ضعف شخصیتی و چه اعتقادی، به دام کا .گ . ب . افتاده بودند، از سازمان اخراج نکرد تا برای دیگران درس عبرتی باشد. این افراد در حوزه‌ها شرکت داشتند و برخی از آنها نیز جزو مسئولین سازمان بودند. باید گفت که سازمان عملاً و به‌هر دلیل به یارگیری کا .گ .ب . از نیروهای سازمان تمکین کرد و اقدامات اساسنامه‌ای سازمان بی‌فایده و بی‌مصرف ماند. من از اعضای شعبهٔ امنیت سازمان در تاشکند شنیدم که بارها به مقامات امنیتی شوروی گفته بودند اگر شما به افراد نیازدارید به ما مراجعه کنید که درواقع عذر

بدتر از گناه بود. اما کا . گ . ب . کار خودش را می‌کرد و نیازی نمی‌دید به این‌گونه حرف‌های سازمان توجه بکند».

احمد به‌عنوان یک نمونه از همکاری افراد این سازمان با کا .گ . ب . می‌گوید: «ناصر نامی در باکو سه بار به‌طور مخفی از سوی کا .گ . ب . به ایران فرستاده شد. اما این موضوع وقتی افشاء شد که وی دیگر نخواست به همکاری ادامه بدهد. کا .گ . ب . تمام اثاثِ خانهٔ وی را از خانه بیرون ریخت. افرادی به این اقدامات وحشیانه اعتراض کردند، منجمله داود خواست از این صحنه عکس بگیرد. دوربین را از دستش گرفته و کتک مفصلی به او زدند و دو سه روز روانهٔ زندانش کردند. اما رفتار کا .گ . ب . با کل سازمان این‌قدر خصمانه نبود. آنها به بعضی از مسئولین تشکیلات که به نوعی می‌توانستند در ایران یا اروپا کاری انجام دهند مراجعه می‌کردند و این‌کار در مدار بسته انجام می‌شد. مثلاً وقتی یکی از مسئولین شعبهٔ امنیت سازمان در تاشکند از شوروی به اروپا مسافرت می‌کرد از وی تقاضا می‌کردند که یک فتوکپی از رساله‌های دانشگاهی کسانی که در اروپا در برخی رشته‌های مورد نظر شوروی‌ها آماده کرده‌اند، دراختیار کا . گ . ب . بگذارد. همهٔ این کارها به‌طور کاملاً انفرادی و مخفیانه ترتیب داده می‌شد. لذا حتی بقیهٔ اعضای کمیته مرکزی و یا شعبهٔ امنیت یا شعبهٔ تشکیلات از نوع و محتوی این کارها بی‌اطلاع می‌ماندند. اما کارهای حساس توسط افرادی از شعبه امنیت سازمان که موقعیت کلیدی داشتند انجام می‌شد».

یکی از شگردهای کا .گ . ب . این بود که رهبری سازمان در جریان تماس‌ها قرار دارد و مسائل در «بالا» حل و فصل می‌شود و دیگر لزومی به طرح موضوع در حوزه‌های سازمانی نیست. در مورد افراد جدیدتر در همان پاسگاه‌های مرزی و یا مراکز اولیهٔ بازجویی، مأموران کا .گ . ب . پرسشنامه‌هایی برای پر کردن می‌دادند که در آن کلی اطلاعات درون‌سازمانی را جویا می‌شدند که اصولاً هیچ‌گونه ربطی به آنها نداشت. البته به این دلیل ظاهری که گویا این پرسشنامه‌ها از سوی رهبران سازمان تهیه شده است. حتی یکی از افراد سازمان در مرز هنگام تحویل گرفتن چنین پرسشنامه‌ای کارش به مجادله با

مأموران کا . گ . ب . کشیده شده بود و او را در سلولی مجرد حبس کرده بودند و تهدید کرده بودند که او را باز خواهند گرداند. باید تأکید کرد که اعتراض به یارگیری کا .گ . ب . از فدائیان خلق ازسوی جناح منتقد سازمان با شدت بیشتری دنبال می‌شد. اما همهٔ نیروهای محافظه‌کار سازمان نیز در این زمینهٔ حساس موضع واحدی نداشتند. یعنی کسانی از آنها به‌طور جدی مخالف نازل شدن همکاری سازمان با حزب کمونیست شوروی در حد استفادهٔ ابزاری کا .گ . ب . از افراد فدائیان بودند. حتی در میان جناح منتقد نیز در این خصوص درجات متفاوتی از اعتراض و یا تلقی وجود داشت. آنچه که مسلم است این است که ۳ تن از اعضای وقت هیأت سیاسی به‌نام‌های نقی حمیدیان، امیر ممبینی و بهمن آشکارا، با جدیت مخالف هرگونه نفوذ و یا دخالت کا .گ . ب . و یا دخالت‌های غیر مستقیم حزب توده و شعبهٔ امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی در امور سازمان بودند. در سطح کمیتهٔ مرکزی نیز علاوه بر جناح‌بندی سیاسی، شخصیت و منش افراد و نیز انگیزه‌های آنان در این زمینه مؤثر بود.

احمد می‌گوید: «اشخاصی از جناح راست نسبت به پرنسیپ‌های سازمانی ارزش قائل بودند. اما واکنش جدی نشان نمی‌دادند و خودشان درگیر نمی‌شدند و کوشش می‌کردند که جناح چپ سازمان را برای اعتراض به جلو اندازند. البته حساسیت و جسارت منتقدان و نواندیشان سازمانی نیز بعد از سرکار آمدن گورباچف بیشتر شد».

شایان ذکر است که حدود ۱۲ سال بعد از ورود فدائیان به شوروی و ۴ سال پس از خروج رهبری و کادرهای اصلی سازمان از تاشکند یعنی در سال ۱۹۹۴ مصادف با سال ۱۳۷۳، شمس‌الدین بدیع تبریزی ازکادرهای قدیمی و منتقد حزب توده در شوروی در یک مصاحبه با بخش فارسی رادیو بین‌المللی فرانسه طبق اسنادی که در روزنامهٔ مسکونیوز چاپ مسکو انتشار یافته بود نکات مهمی را در رابطه با مقامات شوروی و کا .گ . ب . مطرح کرد. شمس بدیع تبریزی عضو سازمان افسری و سال‌ها مقیم مسکو بود. وی در «کنفرانس ملی» کذایی به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب درآمد، اما مدتی بعد کناره گیری کرد. طبق اسناد مسکونیوز فرخ نگهدار دبیر اول سازمان اکثریت در نامه‌ای در

۹ سپتامبر ۱۹۸۴ به «رفیق بارانف» مسئول امور ایران در شعبهٔ امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی نکات مهمی را پیش کشیده است. در این نامه، فرخ نگهدار پس از آنکه از بارانف می‌خواهد علی توسلی عضو هیأت سیاسی سازمان را با رفقای مسئول شعبه ایران در کا .گ . ب . مربوط کند، مسائلی راکه او مأموریت دارد با آنان مورد بررسی قرار دهد، برمی‌شمرد. ازجمله این مسائل مطرح شده‌اند:

ـ «دریافت اطلاعات لازم دربارهٔ برگزاری دوره‌های ویژه در امور امنیتی و اطلاعاتی، معرفی گروه‌های جدید برای شرکت در این دوره‌ها و استماع نظر رفقای این شعبه دربارهٔ میزان موفقیت گروه‌های قبلی»

ـ «اتخاذ تصمیم دربارهٔ مراجعهٔ کارکنان ارگان‌های امنیتی به رفقای ما و استفاده از همکاری آنان چه در داخل و چه در خارج اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»

نشریهٔ راه آزادی نیز در شمارهٔ ۳۵-۳۴ خود در اسفند ۷۳ و فروردین ۷۴ در مطلبی با عنوان: «در راه کمک‌های بی‌شائبه» این اسناد را به چاپ رساند. نشریه کار ارگان سازمان فدائیان اکثریت بدون اینکه اصالت این اسناد را رد کند به مجادله قلمی دست زد.

احمد دربارهٔ یارگیری کا .گ . ب . از افراد سازمان چنین می‌گوید: «یک دوست کُرْد که به تازگی از ایران به شوروی آمده و ساکن تاشکند شده بود، از همان ابتدا مأموران کا . گ . ب . به او طمع بسته بودند. اما هنگامی که وی موضوع را با دوستان نزدیک خود درمیان می‌گذارد و خواهان کمک آنها می‌شود، همگی وی را از این کار برحذر می‌دارند. دوستی که در شعبهٔ امنیت سازمان بعدها مخالف حزب و روابط ناسالم با شوروی بود به او توصیه کرد چون ما می‌دانیم که کا .گ . ب . در درون سازمان نیز جاسوس دارد، تو مدتی نفوذی ما در کا .گ . ب . باش تا ببینیم آنها چه می‌خواهند. این دوست کُرْد که سال‌ها در شرایط بسیار دشواری در ایران زندگی کرده بود و در ابتدای ورودش به شوروی روی مقوا می‌خوابید، پذیرفت که این‌بار از سوی ما در کا .گ . ب . نفوذ کند. بعد ازگفتن آری به کا .گ . ب . به یکباره مورد توجه ویژه‌ای قرار گرفت. البته مدتی بعد به وی مشکوک شدند و به‌نحوی کنارش گذاشتند.»

احمد دربارهٔ رابطهٔ سازمان اکثریت با کا .گ . ب . چنین می‌گوید: «در همان اولین سال اقامت ما در تاشکند که یکی از اعضای کمیته مرکزی سازمان قبل از انقلاب در دوران فعالیت چریکی اولین رابط و مسئول من بعد از ضربه سال ۵۵ بود با دو تن از دوستانم برای شرکت در کلاس‌های ویژه به مسکو اعزام شدند. یکی از همین دوستان از همان ابتدا و نفر دیگر به‌مرور جزو جناح چپ سازمان شدند و هرچه زمان می‌گذشت یکی از این دو نفر به روابط ناسالم واکنش جدی نشان می‌داد و بعد از شکل‌گیری جناح چپ در تبادل نامه‌ها و نشریات و جزوات از اروپا و شوروی و بالعکس کمک شایانی کرد. این دوست بعداً شروع به تعریف مسائلی کرد که برایم تازگی داشت. اما آنچه دربارهٔ کلاس‌های ویژه گفت بسیار مهم است. این دوره‌ها یک آموزش جاسوسی و ضد جاسوسی و مسائل امنیتی بود. برنامهٔ درسی و عملی این دوره آموزشی درواقع تربیت و آموزش جاسوس و ضدجاسوس و مسائل امنیتی بود. برنامهٔ درسی و عملی این دورهٔ آموزشی درواقع تربیت و آموزش جاسوسی برای ارگان‌های امنیتی شوروی در خارج از کشور شوروی بوده است. به‌طور نمونه در این دوره آموزش داده می‌شد که چگونه باید فعالیت پنهانی کرد، چگونه باید شیوه‌های تعقیب و ضد تعقیب را به کار بست؛ یک دورهٔ عملی نیز بود که طی آن در خیابان‌ها و هتل‌های مسکو این آموزش‌ها به‌کار بسته می‌شد. این سه نفر بایستی این دورهٔ آموزشی را با شرایط ایران انطباق می‌دادند که مثلاً چگونه در ایران کار مخفی بکنند. اما دو نفر دوستان من دائماً با مسئول خود و نیز استاد این دوره درگیر می‌شدند. به‌طور مثال استاد می‌گفت که وقتی درحال گیر افتادن هستید اگر مدارکی دارید دور بیندازید و بگوئید مال من نیست. این افراد می‌گفتند که این شگردها در کشورهای غربی قابل اجرا است. اما در ایران که می‌خواهیم کار مخفی بکنیم این کارها شدنی نیست. چون اصولاً ما غیر قانونی و پنهانی می‌خواهیم کار کنیم و اصلاً مدرک و سند و این حرف‌ها برای گیر افتادن ما لازم نیست. به‌هرحال کلاس تنها جنبهٔ روسی داشته و به‌درد خودشان می‌خورد که چگونه و با چه متُدی به نفع روس‌ها در کشورهای دیگر جاسوسی کرد. باید تأکید کرد که این دو تن با حفظ روحیهٔ ملی علیه روابط ناسالم در حد

خود مقابله هم می‌کردند و با افکار چپ سنتی برای همیشه وداع و از کار سیاسی کناره گیری کردند».

پس از پایان کار آموزش اولین گروه فدائیان اکثریت این دوره‌های ویژه، دوبار دیگر با شرکت دو گروه دیگر از افراد سازمان اکثریت در مسکو تکرار شد.

به گفتهٔ یکی از اعضای موقت هیأت سیاسی این سازمان تلاش کا . گ . ب . برای به دام انداختن اعضای سازمان بارها در جلسات هیأت سیاسی سازمان مطرح و اختلافات حادی را برانگیخته بود. منتقدین، پیشنهاد طرح اعتراضی به شعبهٔ بین‌المللی حزب کمونیست شوروی را چندین بار پیش کشیدند و این اعتراض به‌شکل محترمانه و گله آمیز با شخص الیانوفسکی از مسئولین این شعبه مطرح شد. وی از این‌گونه پیشامدها ابراز تأسف و عذرخواهی می‌کرد و قول جلوگیری و توقف این تلاش‌ها را می‌داد. اما در عمل این‌طور نبود و شاید قول او یک قول دیپلماتیک سرگرم‌کننده بوده است. زیرا سازمان کا . گ . ب . با داشتن تجربه‌های چند ده سالهٔ به تور انداختن افراد، به سهولت و با تردستی کامل مقاصد خود را دنبال می‌کرد. آنها از نیاز سازمان و بهره گرفتن از امکانات‌شان توسط سازمان در اجرای برنامه‌های سیاسی و تشکیلاتی این سازمان در داخل ایران به‌خوبی واقف بودند و همان کاری راکه سال‌های پیش‌تر با حزب توده کرده بودند در مورد سازمان هم دنبال می‌کردند، تنها با احتیاط و حساب و کتاب‌های لازم! همکاری با تشکیلات سازمان برای انتقال و بازگرداندن برخی از کادرها و غیره بهترین فرصت برای مأموران مخفی شوروی بود که بتوانند با انواع حیله و فریب مادی و ایدئولوژیک افرادی را به تور بیندازند. آنان با داشتن شبکه‌های جاسوسی خود در ایران فریب‌خوردگان را به شوروی می‌فرستادند تا پس از انجام مأموریت‌های خاص خودشان بازگردند.

احمد در این‌باره می‌گوید: «تا آنجایی که من می‌دانم نحوهٔ کار کا . گ . ب . چنین بود که آنها هرگز رسماً به کمیتهٔ مرکزی رجوع نمی‌کردند. مراجعهٔ آنان در سازمان به افراد معین و به‌خصوص مسئولینی بود که نقش مهمی در کارهای تشکیلاتی و امنیتی در

ایران، افغانستان و اروپا داشتند. می‌توان گفت که البته جریانی در سازمان بود که سررشتهٔ این کارها را در دست داشت و در رأس آن نیز علی توسلی مسئول کل تشکیلات سازمان و عضو هیأت سیاسی وقت آن قرار داشت. اما این جریان برنامهٔ هماهنگ و سازمان‌یافته‌ای با کا .گ . ب . نداشت. دست‌کم دو نفر دیگر از اعضای رهبری سازمان علاوه بر علی توسلی در جریان کلیت کار هماهنگی با کا .گ . ب . بودند. اما هر کسی در حوزهٔ کار خود به تقاضاهای کا .گ . ب . پاسخ می‌داد. کا .گ . ب . مثلاً به تحریریهٔ روزنامه کار و یا کسانی که به کار صرفاً فکری مشغول بودند مانند امیر ممبینی، بهروز خلیق و غیره کاری نداشت. چون آنها کار تشکیلاتی نداشتند و اگر از نقطه‌نظر سیاسی می‌خواست کاری کند آن نیز راه دیگری داشت. بنابراین به‌نظر من رابطهٔ کمیته مرکزی سازمان اکثریت با کا .گ . ب . نهادی نبود. از طرفی مکانیسم و شیوهٔ کار کا .گ . ب . طوری نبود که نیازی به نهادی کردن این روابط داشته باشد».

به‌هرحال با تداوم یارگیری کا .گ . ب . از فدائیان خلق کار بحث و جدل در درون سازمان علاوه بر حوزه‌های سازمانی و نیز هیأت سیاسی که از ابتدا در جریان قرار گرفته بود موضوع سرانجام در یکی از پلنوم‌های کمیته مرکزی سازمان در سال ۱۳۶۷ به اصرار و پیشنهاد منتقدین برای اولین بار مورد بحث قرار گرفت. اما بعد از نیم ساعت اکثریت رأی به خروج موضوع از دستور کار کمیته مرکزی دادند و توصیه نمودند که رسیدگی به این دعاوی در هیأت دبیران سازمان ادامه یابد. در پلنوم کمیتهٔ مرکزی سازمان اکثریت در سال ۱۳۶۸ نیز دربارهٔ نفوذ کا .گ . ب . در صفوف افراد این سازمان اعتراضاتی شد و ازجمله تقاضای تشکیل یک کمیسیون تحقیق در این زمینه گردید که مورد توجه جدی اعضای پلنوم قرار نگرفت.

هرچه که بود این همان سازمانی بود که با داشتن چند برابر نیرو و محبوبیت در همان یکی دو سال اول انقلاب جذب و شیفتهٔ حزب توده آن‌هم در شرایط ایران انقلابی شده بود. حال چگونه می‌توانست به مثابه یک سازمان مارکسیست لنینیست به اعتبار چند صباح مبارزهٔ مسلحانه و چریکی خود در دوران جوانی آن‌هم در درون اقیانوس

شوروی، در برابر منافع و سیاست خارجی برتری‌جویانه و سلطه‌طلبانه شوروی روئین تن شده باشد.

کابوسی در بیداری

روزی که یکی از مسئولین سازمان در تاشکند به سراغ احمد رفت تا تاریخ برگزاری حوزهٔ سازمانی را اطلاع دهد صریحاً از احمد شنید که وی تمایلی به ادامهٔ عضویت در سازمان ندارد. احمد به وی یادآور شد که: «من دیگر آن ایمانی را که در زمان شاه به سازمان داشتم از دست داده‌ام. سازمان از برخورد به گذشته‌اش شرم دارد. ما با دنباله‌روی از حزب توده بی‌آبرو شده‌ایم. اما آنچه که در شوروی می‌بینم دیگر هرگز مرا قانع نمی‌کند. من اینجا را با سوسیالیسم همخوان نمی‌بینم. یا مارکسیسم لنینیسم غلط است یا اینها بد عمل کرده‌اند. به نظرم مارکسیسم لنینیسم غلط نیست، اینها خرابش کرده‌اند. هیچ‌چیز اینجا با تبلیغات ما جور درنمی‌آید و مرا قانع نمی‌کند. من دیگر نمی‌توانم تنها با ایمان کور پشت سر سازمان بایستم».

شنیدن این سخنان از یک عضو سازمان برای مسئول سازمان از یک فحش ناجور هم بدتر بود. مسئول احمد به وی اخطار کرد و گفت که حرف‌های احمد دربارهٔ شوروی غیرقابل تحمل است. بحث شدید احمد با مسئول سازمانی‌اش ساعت‌ها به درازا کشید و هرچه گذشت تصمیم احمد به کناره گیری از سازمان محکم‌تر شد. اما برای این تصمیم باید تاوان سنگینی می‌پرداخت.

تنها چیزی که احمد هرگز به‌عنوان یک انقلابی بدان فکر نکرده بود خودکشی بود. اما عوامل مختلفی که از هر سو روح او را مانند منگنه‌ای می‌فشرد هر روز او را افسرده‌تر و میل به ادامهٔ زندگی را در او کمتر می‌کرد. بسیاری از دوستان فدایی او را ترک کرده بودند. او نانوشته و در عمل از سوی سازمان تحریم شده بود. علت نیز منش سیاسی او بود. پس از دیدار آن شب با یک فدایی دیگر به‌نام الف . به کابوس مخوفی دچار شده بود که در خواب و در بیداری زجرش می‌داد. جانش به آتش کشیده شده بود. روح و

روانش در تنهایی خُرد شده بود. خود را اسیری ناچیز در دست‌هایی مخوف احساس می‌کرد. خود را یک زندانی احساس می‌کرد که زندانبانان‌اش رفقای هم‌سازمانی‌اش هستند. همان کسانی که همه زندگی احمد در شکل اعتمادی مطلق به پای‌شان ریخته شده بود. پس از ساعت‌ها در خود گریستن برای اولین بار برای رهایی از این بختک کابوس‌وار به فکر خودکشی افتاده بود.

الف. یکی از اعضای سازمان که به تور کا. گ. ب. افتاده بود، پرده از رازی برای احمد برداشته بود که ذهن او را قفل کرده بود. الف. پس از یک مقدمه‌چینی طولانی گفت: «امروز می‌خواهم رازی را با تو درمیان بگذارم، اما می‌خواهم که مرا ببخشی» و پس از اطمینان از خویشتن‌داری احمد چنین ادامه داد: «از همان دو سال پیش که وارد این سرزمین جهنمی شدیم اعتقادات کمونیستی من مورد سوء استفاده قرار گرفت و کا. گ. ب. شروع به کارکشیدن از من کرد. به سازمان گفتم که کا. گ. ب. به من رجوع کرد اما من رد کردم. این‌را خود کا. گ. ب. به من یاد داد. حال از دست هر دو خسته شده‌ام. به سازمان گفتم می‌خواهم برای مبارزه به ایران بروم، آنها هم قبول کردند. می‌خواهم از دست هردو خلاص شوم. بی‌شرف‌های کا. گ. ب. می‌گویند، در ایران سازمان را رها کن و برو به فلان شهر. در ماه فقط یک روز آن هم در فلان ساعت مشخص در فلان مکان مشخص باش، کسی به تو با این رمز مراجعه می‌کند با وی همکاری کن. پول و امکانات هم از او بگیر. اما من می‌خواهم از این شرایط جهنمی و از دست هر دو فرار کنم». الف. پس از یک مکث چند دقیقه‌ای با شرمندگی ادامه داد: «اما در این مدت کارهایی کرده‌ام که از گفتن آن شرم دارم. یکی از این کارها این بود که من بنا به سفارش کا. گ. ب. ترا مدت‌ها تحت نظر کامل داشته‌ام و همهٔ حرف‌ها و حرکات ترا گزارش کرده‌ام. زیرا از نظر آنها تو یک فرد ضد شوروی هستی. درضمن به سازمان هم بنا به سفارش مسئول شعبهٔ امنیت سازمان در تاشکند و آقای ج. هم بنا به سفارش یکی از مسئولین شعبهٔ امنیت سازمان ترا تعقیب کرده و درباره‌ات گزارش می‌کرده‌ایم».

این سخنان بود که مانند پتکی بر فرق احمد فرود آمده بود. ناراحتی احمد نه از

مقامات شوروی بلکه از دو رفیقی بود که با یکی از آنها در شاخهٔ تبریز همرزم بوده و در خانه‌های تیمی زمان شاه با سیانور زیر زبان زندگی می‌کرد. و آن دیگری نیز از زمان انقلاب رفیق صمیمی وی بود که دورهٔ ویژه را در مسکو دیده بود. احمد با شنیدن این ماجرا قادر به تجزیه و تحلیل آن نبود و تنها راه نجات را در خودکشی جستجو می‌کرد. اما وجود دختر یک‌ساله‌اش و عشق به دیدار مادرش که هر شب برای سلامتی احمد سر نماز دعا می‌کرد او را از اجرای این تصمیم باز می‌داشت. دو روز بعد که احمد با چشمانی سرخ و سردرد قطع نشدنی که کلهٔ او را به بزرگی یک اتاق سنگین کرده بود در کارخانه حاضر شد وقتی در برابر این پرسش یک خانم همکار روس قرار گرفت که: «احمد چرا گریه می‌کنی؟» تنها توانست بگوید: «دلم برای کشورم تنگ شده است».

اما هرچه که بود پس از این گریه احمد احساس سبکی کرد و دیگر از فکر خودکشی صرفنظر کرد. در شب‌های بعد الف، نکات تکان‌دهنده دیگری را برای احمد افشاء کرد. هرچه که بود احمد پی برد که حادثهٔ دزدی در خانهٔ برخی از معترضین سازمان چیزی جز شبیخون الف. و دوستانش با رهنمود سازمان نبوده است.

احمد دربارهٔ این دوران فراموش نشدنی می‌گوید: «بعد از مدتی استقامت دیگر از فکر خودکشی منصرف شدم. خواندن خاطرات زنده‌یاد خلیل ملکی توان و روحیهٔ مقاومت مرا تقویت کرد. به این نتیجه رسیدم که ادامهٔ زندگی اگر در شرایطی بی‌ارزش به‌نظر می‌رسد، باز با همهٔ سختی‌های روحی زندگی با ارزش‌ترین است».

احمد براساس شنیده‌ها و داده‌های مختلف می‌نویسد: «سازمان به مراجعه خودسرانه کا. گ. ب. به اعضای سازمان واکنش نشان می‌داد. کا. گ. ب. هم این تجربه را داشت که برای کارهایش به‌جای مراجعه به رهبری سازمان به افراد معین در رهبری و کادرهایی که مناسب تشخیص می‌داد رجوع می‌کرد و از هر کسی در چارچوب محدودی همکاری می‌گرفت. علی توسلی از اعضای هیأت سیاسی کمیته مرکزی وقت این سازمان بیشترین نفوذ را درمیان مقامات شوروی داشت و همکاری‌های کلیدی از کانال شبکه و ارتباطات وی انجام می‌گرفت. از همین کانال‌ها بود که دستگاه امنیتی

شوروی اطلاعاتی از مقامات لشکری و کشوری ایران خواسته بود و چند نفری هم که بعداً موضوع را به من گفتند مأموریت‌هایی یافتند. یک‌بار خواسته بودند که یک کارمند رشوه گیر ادارهٔ ثبت احوال به آنها معرفی شود. از پدرسوختگی دستگاه امنیتی شوروی یکی هم این بود که این درخواست‌ها اغلب در مواقعی مطرح می‌شد که سازمان نیز درخواست‌هایی مثل برگزاری پلنوم داشت. در هر صورت سازمان کادرهایی را می‌شناخت که زیرگوش رهبری توسط کا . گ . ب . برای انجام مأموریت‌هایی از باکو به ایران و ترکیه اعزام شدند. یکی از این افراد مقیم باکو بود که از ابتدای ورود به اردوگاه باکو با کا . گ . ب . به همکاری تن داد و از طرف دیگر با شعبهٔ امنیت سازمان همکاری داشت. آخر سر هم دوستی‌اش را به حسن توسلی نشان داد».

احمد و حسن رستگار از این تجربه مخوف با یک باور نیرومند بیرون آمدند. باور به اینکه هر ایرانی هر عقیده‌ای دارد برای کمک به وطن خود استقلال فکر و عمل را محور اصلی کار خود قرار دهد و تسلیم هیچ فرشته و یا ابلیس خارجی نشود.

کارکرد وارونه یک ایدئولوژی

گرچه امروز از «سوسیالیسم واقعاً موجود» در همسایگی کشور ما و سازمان جهنمی کا . گ . ب . دیگر خبری نیست، اما داده‌های مربوط به یارگیری کا . گ . ب . از توده‌ای‌ها و فدائیان خلق پدیدهٔ ویژه و بسیار مهمی است که باید از منظر عمیق‌تری تحلیل شود. چرا سازمان فدائیان خلق اکثریت که رهبران آن وابستگی تاریخی و نهادی به شوروی نداشتند و از سوی دیگر به آلودگی برخی گردانندگان حزب توده، به‌ویژه در دوران شکل‌گیری اعتراضات گسترده در درون حزب نیز، به‌طور کامل آشنا بودند باز هم با هم با تمام قوا تلاش می‌کردند که خود را به حزب کمونیست شوروی نزدیک‌تر کرده و به اصطلاح اعتبار بین‌المللی حزب توده را از آن خود کنند؟ حتی در دعواهای داخلی میان گرایش‌های درون سازمان اکثریت به استثنای مواردی، تنها چیزی که به‌طور جدی مطرح نمی‌شد موضوع نقد انترناسیونالیسم پرولتری و روابط این سازمان با حزب

کمونیست شوروی بود. به جرأت می‌توان گفت که در این سازمان مسابقهٔ اعلام نشده‌ای با حزب توده برای نزدیک‌تر نشان دادن خود به اردوگاه سوسیالیسم تا آستانهٔ فروپاشی حکومت شوروی جریان داشت. واقعیت این است که دیگر گروه‌های کمونیستی ایران هم ـ به‌استثنای بخش اندکی که به چین احساس تعلق داشتند برای برقراری رابطه با حزب کمونیست شوروی و تأمین شناسایی بین‌المللی خود به‌شدت علاقمند بودند. حتی سرسخت‌ترین دشمنان حزب توده نظیر گروه‌هایی مثل راه کارگر نیز نزدیکی با حزب کمونیست شوروی و به‌رسمیت شناخته شدن از سوی او جزو آرزوهای بزرگ‌شان بود و می‌خواست نشان دهد که حزب توده متحد معتبری برای حزب بزرگ لنین نیست. اهمیت این موضوع وقتی روشن می‌شود که از کارکرد ایدئولوژی کمونیسم در ایران درک عمیق‌تری به‌دست آوریم و موضوع را تنها تا حد نوکر صفتی چند رهبر حزب توده محدود نکنیم.

مسألهٔ اساسی این است که وضعیت ژئوپلیتیک ایران و همسایگی با شوروی سابق به باورِ ایدئولوژیک چپ‌های ایرانی چنان ابعاد و کارکردی می‌داد که نمی‌توانست پیامدی جز تنیدن تارهای‌عنکبوتی کا . گ . ب . به اندام آن داشته‌باشد. متأسفانه‌امتیازات و دشواری‌های جغرافیای سیاسی ایران و به‌طور کلی ویژگی‌های تعیین‌کنندهٔ آن هنوز در زبان و ادبیات چهره‌های سیاسی ایران جای چندان مهمی ندارد. اما در هر صورت ژئوپلیتیک‌ایران نقش‌مهمی نه‌تنها در چرخش‌های مهم سیاسی بلکه در اقتصاد، فرهنگ و ذهنیت مردم ایران نیز بازی کرده است. آنچه که به بحث ما مربوط می‌شود طمع و تهدیدات تقریباً مداوم همسایه سابق شمالی علیه ایران و نیز منابع طبیعی ایران و تأثیر آن در تکامل‌سیاسی کشور و ذهنیت‌چپ‌های ایرانی‌است. همسایگی‌ایران و شوروی باعث شده بود که سیاست روسیهٔ تزاری مبنی بر دست‌اندازی و توسعه‌طلبی همه‌جانبه در ایران دراساس ازسوی حزب کمونیست‌شوروی در رابطه با ایران ادامه یابد. ویژگی جغرافیایی ایران به گونه‌ای است که شوروی همواره در پی اهداف توسعه‌طلبانه و استراتژیک خود در آن بوده است. الگوی کلی روابط شوروی و جهان سوم حکایت از آن دارد که عامل

جغرافیای سیاسی نقش هدایتگرانه‌ای در روابط مذکور داشته است. استراتژی شوروی شامل محروم ساختن رقبای بالقوه از داشتن دسترسی به جهان سوم، بهبود موقعیت و توانایی‌های خویش و به‌دست آوردن متحدین یا دست‌نشاندگان در این کشورها بود. در این میان ایران و افغانستان اهمیت کم‌نظیری در استراتژی فعال شوروی داشتند. اگر در بسیاری از موارد شوروی ترجیح می‌داد بنا به مصلحت‌گرایی دیپلماتیک سیاست خود در جهان سوم را بر پایهٔ ایجاد روابط با حکومت‌ها و گروه‌های حاکم در کشورهای جهان سوم پیش ببرد، اما در موارد منفردی نظیر ایران و افغانستان، شوروی می‌کوشید که از کمونیست‌های محلی نیز همزمان استفاده کند. استفاده از کمونیست‌های محلی برای محکم‌کاری همزمان با داشتن روابط کاملاً صمیمانه با محافل حاکمه، دو لبهٔ سیاست مسکو در چنین مواردی بوده است. باید به‌خاطر داشت که شوروی‌ها هرجا مقتضی می‌دیدند برای تسهیل در روابط با دولت‌ها، کمونیست‌های محلی را چه به معنای سمبلیک و چه به معنای واقعی کلمه قربانی می‌کردند.

از سوی دیگر کمونیست‌های ایرانی که دست‌کم چهار بار در قرن بیستم به‌شدت سرکوب شده‌اند، هر بار صدها و هزاران تن به کشور شوروی که همسایه و پناهگاه مطمئن به‌نظر می‌رسید مهاجرت می‌کردند و این چنین طعمه‌های آسان به‌دست کا .گ. ب . می‌افتاد. درحقیقت بسیاری اسیر دست آنها می‌شدند.

سیاست و رفتار شوروی نسبت به کمونیست‌های ایرانی تا حد مداخلهٔ سیاسی، ایدئولوژیک و دریافت خدمات اطلاعاتی گسترده پیش می‌رفت. خاطرات کوزیکچین افسر کا .گ . ب . کارمند سفارت شوروی در تهران ازجمله نشان می‌دهد که شعبهٔ امور ایران کا .گ . ب . از قوی‌ترین و کارکشته‌ترین کادرهای وی تشکیل می‌شد و اهمیت ویژه‌ای داشت.

شوروی همواره می‌کوشید که در رقابت با قدرت‌های بزرگ جهانی مثل آمریکا و انگلیس نه‌تنها یک نیروی سیاسی مدافع خود در ایران داشته باشد بلکه کسب اخبار و اطلاعات محرمانه از وضعیت نهادها و ارگان‌های نظامی، سیاسی و استراتژیک ایران و

همچنین درصورت امکان تأثیرگذاری در این حوزه‌ها به نفع امیال‌اش نیز همواره در دستورکار او قرار داشت. بنا بر چنین سیاستی مؤلفهٔ کا .گ. ب . و تارهای عنکبوتی آن در مناسبات میان حزب کمونیست شوروی و کمونیست‌های ایرانی نقش ویژه‌ای بازی می‌کرد. برای شوروی هیچ چیز جز منافع ماشین دولتی آن ملاک و معیار سیاستگزاری در رابطه با ایران و ایرانیان و کمونیست‌های ایرانی نبوده است. سیاست خارجی شوروی درواقع ادامهٔ سیاست خارجی برتری‌جویانه دوران تزاریسم بود که به لباس همبستگی برادرانه احزاب برادر مزین شده بود. حزب توده و سازمان اکثریت نیز از آنجا که به «اردوی جهانی سوسیالیسم» پیوسته بودند، از منظر سیاست خارجی شوروی به ابزاری جهت پیشبرد خط و منافع آن کشور در ایران تبدیل شده بودند. سیاستی که آمال آن تصرف ایران و رسیدن به خلیج‌فارس و دریای عمان بود. این واقعیت که انسان‌های شریفی که از راه باور ایدئولوژیک خود و اعتقاد صادقانه به شوروی به ورطهٔ هولناک وابستگی کشانده شدند از منظر منافع و اندیشهٔ حزب کمونیست شوروی تنها امتیازی برای او در پیشبرد اهدافش به حساب می‌آمد.

از سوی دیگر همین ویژگی جغرافیایی ایران تأثیر مهمی در کوشش کمونیست‌های ایرانی در جلب حمایت و کمک‌های حزب کمونیست شوروی برای پیشبرد اهداف آنها داشته است. یعنی کمونیست‌های ایرانی در جهان دو قطبی که خیال می‌کردند میان خیر و شر و فرشته و ابلیس تقسیم شده است، هرگونه پیکار موفقیت‌آمیز علیه امپریالیسم و دیگر اهداف‌شان را در گرو پایدار ماندن خود در اردوگاه سوسیالیسم می‌دانستند. چنین باوری در شرایط ایران در عمل تاوان مهلکی داشت و آنها را عملاً به راه پیشبرد سیاست خارجی شوروی در ایران سوق می‌داد. چنین تصوری به یک بارِ فرهنگی و ذهنی ویژه‌ای منجر می‌شد که طبق آن گویا دوستان و دشمنان از پیش تعیین شده‌اند و حق انتخاب دیگری وجود ندارد. بدون اینکه این روایت قصد تحلیل مارکسیسم لنینیسم از منظر فکری بپردازد. باید اشاره کرد که در این عرصه نیز دستاوردهای آن در شناخت و تحلیل جامعهٔ ایران چیزی جز کوشش برای کپیه‌برداری و پاشاندن بذر گمراهی در ایران

نبوده است. کمونیست‌های ایرانی هیچ‌گاه به ویژگی‌های بنیادی ساختاری و ذهنی جامعهٔ ایران توجه نکردند و نتوانستند به شناخت سیاست ایران و تأثیر مثبت و عمیق بر آن نائل آیند. به‌طور مثال عدم شکل‌گیری طبقات مستقل از دولت در ایران که محصول تکامل تاریخی استبداد ایرانی طی چند قرن بوده است یکی از ویژگی‌های مهمی است که پایه و اساس تز مبارزه طبقاتی مارکسیستی را در ایران باطل می‌سازد. اما کمونیست‌های ایرانی چه آنها که شوروی را الگوی خود قرار دادند و چه دیگران که خواهان تحقق انقلاب سوسیالیستی در ایران بودند با سماجت کم‌نظیری برای انطباق تئوری‌های کپیه‌برداری شده بر شرایط ایران کوشش کرده‌اند. کمونیست‌های ایرانی تفاوت‌های بنیادی مبانی فرهنگ ایران با فرهنگ غربی و شرقی را هیچ‌گاه درنیافتند. لذا هیچ‌وقت موفق به تحلیل هوشمندانه شرایط و نیازهای ملی ایران نشدند.

یک عامل مهم دیگر که مناسبات حزب کمونیست شوروی و کمونیست‌های ایرانی را درواقع «تئوریزه» می‌کرد و بدان مشروعیت ایدئولوژیک می‌داد همان نظریهٔ معروف «سمت‌گیری سوسیالیستی» بود. مطابق با این نظریه با برتری قطعی سوسیالیسم بر سرمایه‌داری در عرصهٔ جهانی در کشورهای نظیر ایران و افغانستان جلب اکثریت مردم به سمت «احزاب طراز نوین طبقهٔ کارگر» برای دستیابی به قدرت سیاسی در هر کشور معین پیش‌شرط اساسی قلمداد نمی‌شد. زیرا دوران جهانی انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و رهبری جهانی طبقهٔ کارگر گویا وضعیتی را فراهم کرده بود که یک حزب سازمان‌یافته پیشاهنگ هم بدون نیاز به مبارزهٔ سیاسی مسالمت‌آمیز می‌توانست در یک شرایط خاص حکومت موجود را سرنگون کرده و قدرت سیاسی را تسخیر کند. این نظریه که بدون تردید با روحیهٔ ماجراجویانه و جاه‌طلبی کسانی مانند کیانوری انطباق کامل داشت، محرک و انگیزهٔ اساسی حزب توده و سازمان اکثریت در دفاع از «خط امام» از یکسو و حفظ و گسترش سازمان‌های مخفی و نظامی از سوی دیگر بود. زیرا در این نظریه حزب کمونیست، تنها یک حزب سیاسی متعارف مانند دیگر احزاب سیاسی در یک کشور با نظام پارلمانی نبود، بلکه حزب کمونیست دارای یک رسالت مخصوص

بود. رسالتی که نسخهٔ همه دردهای جامعه را در کسب قدرت سیاسی جستجو می‌کرد. به همین دلیل کسب قدرت سیاسی یک مفهوم کلیدی و حیاتی در ادبیات مارکسیستی بوده است. کسب قدرت سیاسی برای احزاب کمونیستی یک حرکت یک‌بار برای همیشه بود. از این رو برای تحقق این استراتژی جلب حمایت شوروی اهمیت کلیدی داشت. از این بگذریم که مطابق فرمول هژمونی جهانی طبقهٔ کارگر با کسب قدرت سیاسی از سوی کمونیست‌ها صرفنظر از درجهٔ رشد اجتماعی و اقتصادی هر جامعه، همه گونه شرایط برای سوسیالیستی کردن آن جامعه فراهم شده بود.

با همهٔ اینها آنچه که در داوری منصفانه نسبت به بخش اعظم افراد آخرین نسل اعم از توده‌ای و فدایی نباید فراموش شود این است که از نظر انگیزه‌ها و خصوصیات انسانی، اینها به‌راستی انسان‌های شریفی بودند. اگر تعصبات ایدئولوژیک و شیوهٔ مبالغه‌آمیزی که برای پیشبرد عقاید خود به کار می‌بردند، خارج از شرایط جامعهٔ ایرانی داوری شود بسیار گمراه کننده خواهد بود. اکثر این افراد برای آرمان‌های انسانی به مبارزه کشیده شده بودند و برای آن بهای سنگینی نیز پرداختند. اینها حتی در تعصبات ایدئولوژیک خود نیز افراد خشن و تهاجمی نبودند. بنابراین مقایسهٔ آنها با احزاب کمونیستی که ده‌ها سال حکومت کرده و به یک کاست قدرت حاکم تبدیل شده بودند خطای بزرگی خواهد بود. به‌طور کلی نیز انسان جایزالخطاست و روشنفکران معمولاً بیش از دیگران اشتباه می‌کنند. آن‌هم از اشتباهات مهم. اما به‌هنگام دیدن و بیان این اشتباهات نباید همه جنبه‌های مثبت و انگیزه‌های انسانی آنها را نادیده گرفت.

فصل ششم

یک پرانتز در تاریخ

گذار از تَوهّم به عقل

شوک روانی نتیجهٔ کشمکش شدید میان خیال و واقعیت و عدم آمادگی در پذیرش بیرونی است. چنین حالتی زمانی اتفاق می‌افتد که یک رؤیای خیالی و یا یک باور افسانه‌ای و اسطوره‌ای به واقعیت بیرونی برخورد می‌کند. نتیجهٔ آن انفجار ناباوری و فرار از واقعیت به شکل‌های گوناگون است. اما این یک مرحلهٔ گذار است که دیر یا زود سپری می‌شود. واقعیت معمولاً نیرومندتر و سرسخت‌تر از فانتزی عمل می‌کند و دیر یا زود بر رؤیابافی چیره می‌شود. البته چگونگی کوشش برای انطباق با واقعیات خود موضوع دیگری است. اما هنگامی‌که ذهن آدمی بر توهمات و خیالات چیره شود خطر دریافت شوک و جدال‌های شدید به‌طور محسوسی کاهش می‌یابد. در این مرحله آنچه که قبلاً به‌شدت غیرطبیعی احساس می‌شد، کم و بیش پذیرفته می‌شود. به این ترتیب سرانجام تصویری از واقعیت بیرونی در ذهن آدمی هضم و جذب می‌گردد و نوع نگاهش به مسائل بیرونی به‌تدریج با ثبات‌تر می‌شود. توهم‌زدایی به عقل‌گرایی می‌انجامد. در این مرحله دیگر انسان به واقعیات بیرونی نه از منظر جدال‌انگیز و توقعات و مقایسهٔ دائمی بلکه از منظر بیرونی می‌نگرد. نگاه از درون کم‌دردتر و خونسردانه‌تر است. در نگاه از

درون به‌جای هیجان‌های پرنوسان و گیج‌کننده، ذهن آدمی به‌دنبال تحلیل و ریشه‌یابی و برقرارکردن یک رابطهٔ علت و معلول است.

بسیاری از افراد آخرین نسل پس از چند سال زندگی در شوروی به‌هرحال واقعیت آن‌را چنانکه بود دریافتند و نوع درک و تصورشان از آن زیر و رو شد. این تلقی تازه، سر فصل نگاه دیگری به شوروی بود. شوروی نه همچون یک سرزمین افسانه‌ای مهد عدالت بلکه همچون یک جامعه‌ای مثل هر جامعهٔ دیگر با همهٔ نقاط ضعف و قوت‌اش. در این دوران دیگر عینک عقیدتی شکسته شد و جامعه شوروی بدون درنظر گرفتن تصورات و ذهنیات رؤیایی آخرین نسل و چنانکه آنها تجربه کردند به‌نظر می‌آمد.

از این نگاه، «نظام سوسیالیستی شوروی» به‌جای اینکه در خدمت انسان و شهروندان قرارگیرد، شهروندان تابع و گروگان حفظ «نظام» شده بودند. هر اعتراض و انتقاد جزئی که احیاناً و ناگزیر متوجهٔ «نظام» بود به‌سادگی مایهٔ حذف و یا محدودیت برای فرد بود. عکس آن نیز صادق بود. تملق و چاپلوسی برای «نظام سوسیالیستی شوروی» مایهٔ عزت و ارتقا درجه بود. به‌نحوی‌که عدهٔ بی‌شماری متملق و دزد و زورگو در مناصب دولتی و حزبی جمع شده بودند. این مسائل را مطبوعات شوروی کمی دیرتر از دوران گورباچف شروع به افشاء کردند. حتی باندهای مافیایی در ارگان‌های رهبری حزب کمونیست کرسی‌های عضویت درکمیتهٔ مرکزی و مقامات دولتی را با دریافت مبلغ کلانی به فروش می‌رساندند. با این‌حال چنین نظام خودکامه‌ای اصولاً منکر وجود هر نوع اعتراض و مخالفت سیاسی درکشور بود.

توران طاهرخانی تجربهٔ خود از سیستم پزشکی شوروی در جمهوری ترکمنستان را چنین خلاصه می‌کند: «کیفیت کار بخش پزشکی و بهداشت و درمان شوروی به گونه‌ای بود که اغلب بیماران هنگام بستری شدن در بیمارستان به بیماری‌های دیگر دچار می‌شدند. در سیستم پزشکی و درمانی شوروی سرنگ یک بار مصرف وجود نداشت. از هر سرنگ ده‌ها بار پس از جوشاندن در آب گرم استفاده می‌شد که یکی از منابع جدی اشاعهٔ انواع بیماری‌ها بود. در مدت اقامت در شوروی اکثر کودکان ایرانی به بیماری‌هایی

مثل اسهال خونی و یرقان مبتلا شدند. اکثر خانم‌هایی که در شوروی وضع حمل کردند به بیماری‌های زنانگی مبتلا می‌شدند و نوزادان نیز معمولاً نافشان عفونی می‌شد. زیرا محیط بیمارستان‌ها آلوده بود و کارکنان توجهی به رعایت بهداشت نداشتند. یک‌بار آپاندیس یکی از دوستان به‌نام حمید را بدون بی‌هوشی عمل کردند که شرح داستان آن چند هفته موضوع گفتگوی ما بود».

به‌طور کلی سیستم پزشکی و دارویی از مراحل ساده تا عملیات جراحی کماکان متأثر از شرایط جنگ جهانی دوم بود. مصرف داروی بی‌حسی در عمل‌های کوچک نظیر پرکردن و حتی کشیدن دندان رایج نبود. عمل فتق یا آپاندیس و نظایر اینها گاه با بی‌حسی موضعی به‌جای بی‌هوشی بیمار صورت می‌گرفت. یک‌بار دندان سالم یکی از خانم‌های ایرانی را به جای دندان فاسد کشیدند، ولی به‌دنبال اعتراض گفتند که اشکالی ندارد حالا آن یکی را هم می‌کشیم.

وی ادامه می‌دهد: «در تابستان‌ها هزارها تن میوه مثل خربزه و گوجه‌فرنگی در ترکمنستان شوروی تولید می‌شد. اما از آنجاکه یک سیستم نگهداری و حمل و نقل و رساندن به‌موقع به بازار وجود نداشت و همه چیز دولتی بود و اصولاً رقابتی در بازار وجود نداشت حجم زیادی از این محصولات نابود می‌شد. در تعاونی‌های دولتی در تابستان‌ها یک جوی آب قرمز که آب گوجه‌فرنگی له شده بود، راه می‌افتاد. کارکنان این تعاونی‌های دولتی می‌گفتند این اموال ما نیست و اموال دولت است و اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. این درحالی بود که کودکان در شوروی به‌خاطر عدم دسترسی به میوه در زمستان‌ها اغلب دچار سرماخوردگی‌های مزمن می‌شدند. یک پیامد مهم تمرکزگرایی شدید، عدم مشارکت مردم در زندگی اجتماعی و اقتصادی بود. بی‌تفاوتی مردم نسبت به سرنوشت واحدهای تولیدی و توزیعی نتیجهٔ مستقیم این وضعیت بود».

یکی از مشکلات جامعهٔ شوروی الکلیسم و زیاده‌روی در مصرف مشروبات الکلی بود. در اکثر اماکن عمومی و وسایل نقلیه عمومی افراد مست و لایعقلی در تمام ساعت روز به چشم می‌خوردند. در اتوبوس‌ها گاهی افراد سیاه مستی بر کف اتوبوس افتاده

بودند و ناسزا می‌گفتند. زنان ناراحت و وحشت‌زده می‌شدند و مردان کنار می‌کشیدند. پس از آمدن گورباچف فروش مشروبات الکلی در فروشگاه‌های معمولی ممنوع شد و شروع به جمع‌آوری افراد دائم‌الخمر از سطح شهر کردند. اما نتیجهٔ آن این شد که عده زیادی در اثر مصرف مشروبات دست ساخت و آلوده نابود شدند.

وضعیت حقوق و دستمزدها در کارخانجات شوروی مانند تراکتورسازی، هواپیماسازی و غیره که کارکنانش عمدتاً روس بودند، به گونه‌ای بود که نوعی تنبلی و بیکارگی در میان اقشار تحصیل نکرده و غیر متخصص به‌وجود می‌آورد. طبق قانون اساسی مساوی‌سازی حقوق‌ها رعایت می‌شد. اما این یک کوشش مصنوعی بود و به‌جای افزایش رفاه همگانی در جامعه و افزایش انگیزهٔ رقابت سالم موجب می‌شد که حقوق یک کارگر ساده از حقوق یک فارغ‌التحصیل دانشگاه کمتر نباشد. در عمل چنین می‌شد که اگر مثلاً کارگری ضمن کار تحصیل می‌کرد و مدرک لیسانس دریافت می‌کرد و آن‌را برای ارتقاء موقعیت شغلی به محل کارش ارائه می‌کرد، چه بسا از حقوقش کاسته می‌شد. این موضوع مورد تمسخر و خنده ما شده بود. چراکه وضع چنین قوانینی موجب تحقیر علم و دانش می‌شد و کار جسمی را بر کار فکری ارجحیت می‌داد. در حالی‌که می‌بایست با ارتقا تکنیک و روش علمی کار، از بار زحمت و مشقّات کار جسمی به‌طور مستمر کاسته می‌شد. در جامعهٔ شوروی افراد زیادی همه ساله قربانی سوانح کار می‌شدند.

در زمینهٔ فرهنگی می‌توان گفت که ازبک‌ها و تاجیک‌ها علاقهٔ شدیدی به گوگوش هنرمند ایرانی داشتند و وقتی می‌فهمیدند که ما ایرانی هستیم از او سئوال می‌کردند. یک فیلم ایرانی که در آنجا بسیار محبوب شده بود فیلم «ببر مازندران» بود. یک علت مهم آن، روحیه جوانمردانه قهرمانی و مردانگی و مقابله با ظلم «حبیبی» بازیگر اول این فیلم بود.

بدون تردید در کتاب‌های تاریخی و آموزشی آینده از دوران هفتاد سالهٔ موجودیت نظام سوسیالیستی شوروی از سال ۱۹۱۷ تا سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ و سپس

پایان دوران کمونیسم در این کشور در سال ۱۹۹۲، همچون یک دوران موقت و پرانتزی در تاریخ روسیه و جهان یاد خواهد شد. دورانی که پس از سقوط امپراتوری تزاری ظهور کرد و پس از ایجاد تغییرات بسیار ناگهانی و عجیب سیاسی و فرهنگی که هیچ قرابتی با نیازهای طبیعی این کشور و به‌طور کلی یک جامعهٔ عادی نداشت، ناپدید شد. نظام شوروی می‌خواست «انسان طراز نوین» ایجاد کند، اما درواقع انسان‌های عادی و روشنفکران این کشورها قربانیان اصلی چنین هدفی شدند. برای آخرین نسل، چشم گشودن بر چهره و دستاوردهای واقعی کمونیسم شوروی به معنای گامی اساسی در راه آزاد شدن از قفس تنگی بود که همهٔ جان و توان آنها را زندانی کرده بود.

فصل هفتم

فروپاشی

فروریزی تشکیلات

چنانکه قبلاً در بخش مربوط به شکل‌گیری اعتراضات و زیر سئوال بردن اصول لنینی قید شد اکثر افراد آخرین نسل دلایل مختلف مانند تعصب ایدئولوژیک، جان سخت بودن اعتقادات حزبی، ترس و بی‌افق دیدن چشم‌انداز آینده با وجود گسترش اعتراضات، رفتاری در مجموع احتیاط‌آمیز داشتند. گرچه تعدادی از صفوف حزب حذف فیزیکی شدند و یا سازمان اکثریت را ترک کردند، اما اکثر افراد پا را از «خط قرمز» حزب توده و سازمان اکثریت فراتر نمی‌گذاشتند. در آستانه برگزاری کنفرانس ملی در اوائل سال ۱۳۶۵ موج تازه‌ای از اعتراضات درون حزبی آغاز گردید که در آن همهٔ مبانی تفکر و ایدئولوژی حزب توده و سازمان اکثریت به زیر سئوال کشیده شد و خط قرمز حتی برای محتاط‌ترین افراد نیز عقب‌تر رفت.

گروه‌بندی‌های مختلفی که پس از پلنوم ۱۸ در میان افراد آخرین نسل شکل گرفته بود به‌تدریج فعال‌تر می‌شدند و بحث‌های تازه‌تری را پیش می‌کشیدند. رهبران حزب به‌جای پاسخ‌گویی به پرسش‌های تازه تنها با زبان تهدید و تطمیع سخن می‌گفتند. فاصلهٔ میان اعضاء و رهبران روزبه‌روز بیشتر می‌شد. اما در سازمان اکثریت با ظهور یک جناح

معروف به «نواندیش» در رهبری آن، شکاف‌ها جهت دیگری یافت. یک علت مهم کم دامنه‌تر شدن فروپاشی تشکیلاتی در سازمان اکثریت در همین پیدایش یک جریان منتقد در رهبری سازمان بود که تأثیر مهم خود را به شکل یک فاکتورِ ایجاد اعتماد سیاسی در درون سازمان و کاهش تمایل به حذف یکدیگر از سازمان نشان داد. اما در درون حزب بکلی حوادث روند دیگری طی کرد.

مهم‌ترین گروه‌بندی‌ها در حزب به «موافق» و «مخالف» و در سازمان اکثریت به «چپ‌ها» و «راست‌ها» معروف شدند. دسته‌های «موافقین» و «مخالفین» و «چپ‌ها» و «راست‌ها» بی‌رحمانه همدیگر را می‌کوبیدند. علیه هم پرونده‌سازی می‌کردند و رفتار همدیگر را به‌شدت زیر نظر داشتند. «موافقین»، «راست‌ها» یا «محافظه کاران» شامل معتقدین و متعصبین بودند که از لحاظ فکری و سیاسی به گذشته و خط‌مشی و سیستم سازمانی و رهبری انتقادی نداشتند و یا دست‌کم این‌طور وانمود می‌کردند. اما در میان آنها کسانی نیز به‌دنبال آب و نانی بودند. «مخالفین»، «چپ‌ها» و «نواندیش‌ها» نیز ترکیب ناهمگونی داشتند. ولی شجاعت زیر سئوال بردن مسائل و طرح انتقادات سیاسی و تشکیلاتی را داشتند. موافقین در صفوف حزب مورد عنایت و توجه ویژهٔ رهبری بودند. بیشترشان بدون توجه به صلاحیت و سابقه به مسئولیت‌های حزبی گمارده شده و از امکاناتی مثل شرکت در مدرسه حزبی مسکو و بورس‌های تحصیلی بهره‌مند می‌شدند.

روند تشدید اعتراضات که به فروپاشی سازمان‌های حزبی منجر شد روندی بسیار پرتنش و عصب‌سوز بود. فروپاشی سازمان‌های حزبی و فدایی روندی تدریجی بود که در هریک از این سازمان‌ها ویژگی‌های خود را داشت. در حزب ابعاد و کمیت و کیفیت آن بسیار گسترده و کم‌سابقه بود، اما در سازمان اکثریت خفیف‌تر بود. این روند از سال ۶۵ شروع و تا سال ۶۸ ادامه داشت. گوشه‌ای از آن‌را از دریچهٔ یک حوزهٔ حزبی در مینسک ـ بر اساس گزارش کتبی وقت منشی حوزه ـ دنبال می‌کنیم:

اوائل سال ۶۵ بود. در طبقهٔ پنجم ساختمان شمارهٔ ۴ واقع در مینسک حوزهٔ حزبی شماره ۴ با شرکت ۱۲ تن از اعضای حزب جلسه می‌کند. دو نفر به‌نام‌های پورکریم و

فرخ غایب‌اند. تقی مسئول حوزه رهنمود کمیتهٔ حزبی را به اطلاع می‌رساند که طبق آن باید تکلیف پورکریم یکی از اعضای حوزه به‌خاطر نوشتن یک نامهٔ درونی انتقادآمیز به رهبری در حوزه روشن شود. تقی ادامه می‌دهد که: «تازه اگر وی از خود انتقاد کند باید تا تعیین تکلیف منتظر پاسخ رهبری بماند». چند نفری از اعضای حوزه با حرارت و شدت تمام به دفاع از مسئول حوزه می‌پردازند و دربارهٔ حفظ موازین انقلابی و اصل سانترالیسم دموکراتیک در شرایط کار مخفی سخن می‌گویند و هرگونه انتقاد و بحث دربارهٔ رهبری را همچون خیانت به حزب و همصدا شدن با دشمنان طبقاتی ارزیابی می‌کنند. آنها تردیدی ندارند که پورکریم باید به‌طور کتبی طی نامه‌ای از خود به‌شدت انتقاد کند. پهلوان که ناراحت در گوشه‌ای ساکت نشسته وقت صحبت می‌گیرد و می‌پرسد: مگر طبق اساسنامه افراد حق انتقاد از رهبری را ندارند؟ تازه مگر رفیق پورکریم چه گفته که باید این‌طور مورد غضب واقع شود؟ پهلوان که بیشتر وقت خود را صرف تاریخ و کتاب‌های تاریخی می‌کرد ابتدا دربارهٔ یکی از اتهامات پورکریم که تأسیس یک سازمان جدید غیرسیاسی و با اهداف صنفی است توضیح می‌دهد: «تشکیل جمعیت پناهندگان سیاسی ایرانی مقیم بلاروسی» اقدامی کاملاً بر حق بود که با مشارکت اکثریت پناهندگان سیاسی مقیم مینسک و در پاسخ به سوءاستفاده‌های موسوی از عاملان فرقه دموکرات و مسئول امور معیشتی ایرانیان صورت گرفت. یک‌بار در کتاب عین‌الدوله و رژیم مشروطه خواندم که اتابک اعظم، تقاضانامه جمعی از روشنفکران آن زمان را که می‌خواستند کلوبی تأسیس کنند به ناصرالدین‌شاه داد. پاسخ مبارک اعلیحضرت این بود که جناب اشرف اتابک اعظم این جوانان خیلی غلط می‌کنند که ایجاد کلوب می‌خواهند بکنند، پدرشان را آتش خواهم زد. برخورد حضرات اجل رهبری حزب توده من را یاد فرموده مبارک آن دیو استبداد می‌اندازد».

در اینجا بود که حوزهٔ شمارهٔ ۴ به یکباره منفجر شد. موافقین و مخالفین رهبری به‌سرعت بر محور پورکریم در برابر هم صف کشیده و با فریاد و عصبانیت یکدیگر را به انواع اتهامات محکوم می‌کردند. از نظر اقلیت طرفدار رهبری، معترضین افرادی

بی‌پرنسیب، مردد و ضد اساسنامه‌ای بودند که تاب شرایط دشوار مبارزه در دوران شکست را نداشتند. اکثریت معترضین نیز رقبای خود را استالین‌منش، دگماتیک و مستبد می‌نامیدند. اما هنوز از به میان آوردن موضوع شوروی و کا . گ . ب . می‌هراسیدند و یا اصولاً خود هنوز به این حد از پختگی نرسیده بودند. چند روز پس از آن کمیتهٔ حزبی مینسک دربارهٔ حوادث حوزهٔ شماره ۴ بخشنامه‌ای صادر کرد که در آن آمده بود:

«حوزهٔ شمارهٔ ۴ کار خودسری را به آنجا کشانده است که از اخراج کسانی مانند پورکریم و فرخ جلوگیری نموده و به تأسیس سازمان جدید پناهندگان سیاسی با خواست‌های صنفی دست زده و اخیراً به عضوگیری پرداخته است، لذا از این لحظه حوزهٔ شمارهٔ ۴ منحل اعلام می‌گردد».

معترضین به‌دلیل ترس از کا . گ . ب . و خطر ناپدید شدن، حکایات خود را در گوش‌ها زمزمه می‌کردند. جریان از این قرار بود که تقی از همکاران کا . گ . ب . بعد از ختم حوزهٔ شماره ۴ بلافاصله به سهراب زمانی در مسکو تلفن زده و پس از تأیید علی خاوری دبیر اول حزب، حوزه را منحل کرده بود. خاوری گفته بود: «خیلی غلط کردند که پورکریم را می‌خواستند به حوزه بیاورند. دیگر با آنها تماس نگیرید. خودشان گورشان راگم می‌کنند». چند ماه بعد بود که حوزهٔ شمارهٔ ۴ احیاء شد. اما این بار از ترکیب سابق آن فقط ۳ نفر باقی ماندند با ۱۱ نفر دیگر تماس گرفته نشد. آنها تحت عنوان «پاکسازی حزب از عناصر اپورتونیست» تصفیه شده بودند.

در اینجا باید اشاره کرد که شادروان هوشنگ پورکریم که جامعه‌شناس و محقق مسائل کشاورزی و نیز یک هنرمند و نقاش چیره‌دست و پر احساس بود پس از خروج از شوروی به سوئد مهاجرت کرد و در تابستان سال ۱۹۹۷ در اثر یک سانحه در دریاچه‌ای غرق شد و زندگی را بدرود گفت.

این چنین بود که فروپاشی سازمانیِ حزب در مهاجرت شوروی که نطفه آن از همان روز اول پاگذاردن این انقلابیون به شوروی بسته شده بود، وارد مرحلهٔ جدیدی شد.

برگزاری کنفرانس ملی حزب توده در کابل در سال ۶۵ که از سوی علی خاوری با سر

و صدای بسیار به‌عنوان مرحلهٔ تازه استحکام حزب عنوان می‌شد درواقع میخی بود بر تابوت حزب که همه سازمان‌های حزبی نه‌تنها در شوروی بلکه افغانستان و اروپا را نیز به اعتراض و انتقاد واداشت. گرچه قبل از آن نیز هر روز از باکو و چارجو و نیز از اروپا خبرهای جدیدی دربارهٔ انفصال گروهی از اعضای حزب و صدور انواع قطعنامه‌های سیاسی اعتراض‌آمیز از سوی کادرها و اعضاء دهان‌به‌دهان می‌گردید. هرچه که بود صف‌بندی‌ها و طغیان‌های درون‌حزبی در باکو و چارجو پس از کنفرانس ملی به مراتب شدیدتر و سیاسی‌تر شد و از بی‌اعتمادی به رهبری حزب به تردید به مبانی تفکر و اصول آن تبدیل شد. از این پس بود که پای مباحث ایدئولوژیک به‌طور جدی‌تر به محافل گروه‌های جدااز هم پناهندگان کشانده شد. دیری نپایید که با شکسته شدن دیوار سکوت و ترس و رو شدن بسیاری از حوادث که تنها به‌طور درگوشی در میان نزدیک‌ترین دوستان بازگو می‌شد رهبران درجه اول حزب، علی خاوری، حبیب فروغیان و امیرعلی لاهرودی به‌جای رهبران پرولتاریای ایران مورد لعن و نفرین این جوانان قرار می‌گرفتند.

پس از پلنوم ۲۰ کمیته مرکزی که در آن از جمله اکبر شاندرمنی، تقی برومند (ب. کیوان)، حمید احمدی، (انور)، محسن حیدریان (حیدر)، حشمت‌الله رئیسی و چند تن دیگر از اعضاء و مشاورین کمیته مرکزی از حزب کناره گرفتند و یاکنار گذاشته شدند. بحران فروپاشی به حد اعلا و اوج خود رسید. در این مرحله یک عامل جدید به‌نام حزب دموکراتیک مردم ایران که منشعبین از حزب توده به‌رهبری بابک امیرخسروی، فریدون آذرنور و فرهاد فرجاد آن‌را بنیاد گذاشته بودند وارد صحنه شده بود و مباحثی را در جدال با حزب از منظر دموکراتیک پیش می‌کشید که آخرین جذبه‌های فکری و سیاسی حزب توده در ذهنیت کادرها و اعضای مردد حزب را به چالشی همه‌جانبه می‌طلبید. در این مرحله تعداد زیادی از کادرهای حزبی در شوروی و اروپا نیز راه و سرنوشت سیاسی خود را از بقایای حزب توده جدا کردند. این دوران اما به‌ویژه در افغانستان بسیار پر حادثه بود. در کابل نه‌تنها اکثر کادرها و مسئولین حزب بلکه اکثریت اعضای ۳ نفره حزب در هیأت تحریریه رادیو زحمتکشان نیز یعنی، محمدتقی

برومند و محسن حیدریان «حیدر» به‌همراه یک کادر فنی آن‌را ترک کردند. در کابل جداشدگان از حزب در یک پلاتفرم مفصل که انتشار بیرونی یافت حیات حزب توده در همهٔ عرصه‌های سازمانی، فکری و سیاسی را به نقد کشیدند و سرنوشت خود را از راه حزب توده به‌طور برگشت‌ناپذیر جدا کردند. این پلاتفرم از سوی ۳ تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی و بیش از ۲۲ تن از کادرهای حزب امضا شد و سپس در اروپا نیز انتشار یافت.

علی خاوری و حمید صفری که می‌پنداشتند با جا دادن چند نفری از جوان‌ترها در ترکیب هیأت سیاسی و چند نفری از معترضین در ترکیب کمیتهٔ مرکزی راه نجات حزب از بحران را یافته‌اند در برابر وضع تازه «مات» شده بودند، زیرا نه تحلیل عمیقی از بحران حزب داشتند و نه شناختی از روحیه و ذهنیت نسل تازه توده‌ای‌ها. آنها به یک دنیا و یک سیستم ارزش‌گذاری تعلق داشتند که مدت‌ها پیش از سقوط دیوار برلین عمر واقعی‌اش به پایان رسیده بود.

هرچه که بود از این پس دیگر علی (خاوری) مانده بود و حوضش، که تنها اقلیتی محدود و محافظه کار از پناهندگان را که بیشترشان وعدهٔ تحصیل در دانشگاه‌های شوروی را گرفته بودند، دربر می‌گرفت. اما در اینسو طغیان سازمان‌های حزبی به‌دلایل متعددی و ازجمله پراکندگی جغرافیایی و نبود ارتباط میان افراد و فروکش کردن روحیهٔ انقلابی، حرکت خود انگیخته‌ای بود که اعتراض و بی‌اعتمادی به سردمداران حزب مخرج مشترک آن بود. اما هنوز زمان لازم بود تا یک سیستم فکری دموکراتیک جایگزین تردیدها، بی‌اعتمادی‌ها و احساسات زخم‌خورده‌ای گردد که گاه خود را با نقدهای بسیار رادیکال‌تر و لنینی‌تر از حزب توده درمیان عده‌ای از منتقدین نشان می‌داد و گاه صاف و ساده به شکل سرخوردگی از هرگونه سیاست‌بازی و مداخله در سیاست از سوی عده دیگری نمایش داده می‌شد.

استفاده از ادبیات کمونیستی تنها روشی بود که اغلب این جوانان برای ابراز نظر و بیان اعتراض آموخته بودند. چپ‌روی که به‌عنوان یک شیوه بیان هویت به‌ویژه در سازمان اکثریت بود، نمود بیشتری یافت. زیرا برخلاف حزب که با رهبری از نظر سرکوبگری

یکدست و فرسوده‌اش رهایی از امواج اعتراضات را در بیرون راندن منتقدین از صفوف خود می‌دانست، در سازمان نه رهبری یکدست بود و نه کوشش برای خفه کردن معترضین به شیوهٔ تصفیه و اخراج دنبال می‌شد. در این دوران تحولات درونی سازمان اکثریت نیز شدت گرفت و فاصلهٔ «چپ‌ها» و «راست‌ها» بیشتر شد.

احمد در این باره می‌نویسد: «چپِ سازمان، فاصله گیری از حزب توده را شروع می‌کرد. اما تا روی کار آمدن گورباچف انتقادات اساسی از سیاست شوروی در رابطه با ایران از سوی این جناح وجود نداشت. هنوز در سازمان اکثریت نوع تلقی از شوروی حتی نزد نیروهای چپ و منتقد زیر سئوال نرفته بود. اما بولتن‌های داخلی سازمان اکثریت که نظرات موافق و مخالف را درج می‌کرد شروع خوبی برای زیر سئوال بردن یک سری مقدسات بود. گرچه بسیاری از نویسندگان منتقد از موضع لنینی و چپ‌روانه به نقد سیاست سازمان می‌پرداختند. اما به‌طور کلی تبادل‌نظر در سازمان رو به گسترش داشت. مراکه مدت‌ها تحریم کرده بودند دوباره تحویل می‌گرفتند. اما اشکال کار جناح چپ این بود که نه‌تنها پلاتفرم منسجمی نداشت بلکه از حدود بحث دربارهٔ راه رشد سرمایه‌داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی‌کردند و به ریشهٔ مسائل نمی‌پرداختند. نوعی گرایش به چپ‌روی و سکتاریسم در آنها مشاهده می‌شد. حزب توده را به نقد می‌کشیدند اما دوباره خود سر از لنینیسم درمی‌آوردند».

بعد از پلنوم سال ۶۵ و همزمان و یاکمی زودتر از آن در باکو عدهٔ قابل ملاحظه‌ای از اعضاء و کادرها و هواداران سازمان اکثریت از شرایط کار و زندگی و مناسبات تشکیلاتی و مسائل فرقه دموکرات و همچنین کا . گ . ب . و رابطه با حزب توده به تنگ آمده و راه غرب را در پیش گرفتند. به‌اصطلاح به قول جناح راست سازمان، به «آغوش امپریالیسم» پناه بردند!! کاری که سه سال بعد اتهام‌زنندگان خود البته با حالت هزیمت بدان مبادرت ورزیدند. اما حوادث نیمه دوم سال ۱۳۶۸ به‌ویژه فروریزی دیوار برلین و کودتا در رومانی و فروریزی کشورهای به‌اصطلاح سوسیالیستی اروپای شرقی همچون بهمن عظیمی بود که موجودیت همهٔ احزاب سنتی کمونیستی را زیر آوار خود گرفت. در

پی آن بود که تمام بساط آن دعواها و مجادلات بی‌پایان درون گروهی با آن کیفیت ایدئولوژیک به پایان رسید و با تشدید آشفتگی‌های جامعه شوروی سابق، و بی‌نظمی‌های ناشی از فروریزی اقتدار هفتاد ساله شوروی دیگر جای امنی برای زندگی کردن باقی نمانده بود.

تعدادی از معترضین سازمان منجمله احمد با تجربهٔ سنگین خود دیگر جایی برای ادامهٔ عضویت خود در سازمان نیافتند و گروهی دیگر با بازگشت به ریشه‌های لنینیستی و عَلَم کردن فرمول «رهبری پیشاهنگ طبقهٔ کارگر در انقلاب دموکراتیک» به اعتراض برخاستند. به‌علاوه کاربرد مفاهیم مارکسیستی و لنینی به حرکت اعتراضی این انقلابیون جوان مشروعیت می‌داد. زیرا این بهترین سپر دفاعی در برابر تهاجم محافظه کاران در رهبری حزب و سازمان بود که آنها را به خیانت به منافع طبقهٔ کارگر و همصدایی با امپریالیسم و بلندگوهای تبلیغاتی متهم می‌کرد.

هرچه که بود حسن رستگار و علی در باکو و شهرام در چارجو در همان اولین موج و در پی جلساتی که گاه بیش از ۱۴ ساعت در میان دود و فریاد و تنش‌های عصبی ادامه می‌یافت با صدور بیانیه‌هایی به امضای ده‌ها نفر از ناراضیان، صف خود را از حزب جدا کردند. اما حیدر، توران و پهلوان با آنکه در اعتراض به حزب شریک جداشدگان بودند و با آنان همدلی داشتند، ولی شعارهای اولیه آنها مبنی بر ساختن حزب پیشاهنگ طبقهٔ کارگر را یک خیالبافی دیگر می‌دانستند. از دید آنها هنوز مدتی دیگر به تعمق نیاز بود تا یک‌بار هم شده به‌جای تصمیمات تند و عجولانه تحلیل واقع‌بینانه‌تری را پایه ایستادگی در برابر کژروی‌های حزب قرار داد. اما رحیم وضع دیگری داشت. او همچنان دو آتشه از همه چیز دفاع می‌کرد و حتی هر شب اخبار جلسات داغ معترضین را به رهبری و مأمور رابط کا. گ. ب. می‌رساند و از هیچ‌کاری برای پرونده‌سازی و اتهام‌زنی به معترضین پروا نداشت.

عجیب آنکه اکثر جداشدگان از حزب و چپ‌های سازمان اکثریت که اعتراضات برحق خود را در پوشش مارکسیسم لنینیسم بیان می‌کردند، چند سال بعد وقتی دیگر نه از

تاک نشان بود و نه از تاک نشان، مارکسیسم لنینیسم را به مضحکه، «ماست و لبو» می‌خواندند. یک سال پس از خروج از شوروی شهرام از آلمان برای رفقای چپ سازمان در تاشکند چند دعوت‌نامه فرستاده بود که بتوانند از آنجا خارج شوند. در نامهٔ ضمیمه به‌طنز اضافه کرده بود: «رفقا! امر خطیر سرکردگی پرولتاریا در انقلاب آلمان در انتظار سازماندهی سوسیالیستی پیش‌قراولان جنبش بلشویکی است. اما حال که با پشت کردن منشویک‌هایی مثل ما به امر انقلاب پرولتاریا، صفوف متزلزل بورژوازی در آلمان تحکیم شده است شما باید هرچه سریع‌تر خود را به اینجا برسانید». این نامه مربوط به دوران قبل از برگزاری کنفرانس ملی است. در همان روزهایی که این دعوت‌نامه به‌دست افراد چپگرای سازمان در تاشکند رسید، موسوی مسئول حزب در مینسک، هوشنگ یکی از افرادی که چندی بعد داوطلب رفتن به افغانستان شد را به اتاق خود صدا کرده و پس از نشان دادن عکس پاره شده لنین با فارسی شکسته و تهدیدآمیزی به او گفته بود: «فلان فلان شده‌هایی که این عکس را در راهرو پاره کرده‌اند بزرگ‌ترین توهین را به کشور شوراها و حزب برادر کرده‌اند. من اگر آنها را بیابم جایی می‌فرستمشان که عرب رفت و نی انداخت». دو روز بعد که هوشنگ با اتوبوس از سرِکار برمی‌گشت یک روس بلندقدی را دید که مرتب او را می‌پایید. وقتی از اتوبوس پیاده شد دریافت که آن مرد روس به‌دنبال او است. چند قدمی نرفته بود که با صدای او ایستاد. مرد کاغذی را به‌سوی او دراز کرد و پرسید: «آیا می‌دانی که در اینجا چه نوشته‌است»؟ هوشنگ که از سرمای سوزان مینسک دست در جیب داشت و می‌خواست به راه خود ادامه دهد به‌ناگزیر دست از جیب درآورده و کاغذ را گرفت و گفت که این به زبان عربی است و او نمی‌داند چه نوشته است. کاغذ را به مرد بازگرداند. به خانه که رسید تازه متوجه شد که کا. گ. ب. در رابطه با پاره کردن عکس لنین انگشت‌نگاری می‌کند. قابل یادآوری است که تقی موسوی معروف به سید آقا مسئول حزب در مینسک و از رهبران فرقه دموکرات درحال حاضر در سوئد بسر می‌برد. حال وقتی از وی می‌پرسند آیا شما همان موسوی معروف در شوروی هستید انکار می‌کند. یکی از پیامدهای گسترش اعتراضات سیاسی

ناپدید شدن افراد و یا بازگرداندن معترضین به ایران بود. عبدالله تأکید می‌کند که: «بیش از ۲۰ نفر در باکو که پاسپورت پناهندگی نیز دریافت کرده بودند از سرِکار خود و یا شبانه از منازل خویش ربوده شده و یا ناپدید گردیدند. عده‌ای از این افراد به بازداشتگاه‌ها و بیمارستان‌های روانی سپرده شدند و تعدادی نیز به ایران برگردانده شدند. همه ناپدیدشدگان در باکو به سیاست حزب توده، فرقه دموکرات آذربایجان، سازمان اکثریت و شوروی در ابعادگوناگون اعتراض داشتند».

در ترکمنستان بیش از ۷ نفر از معترضین ناپدید شدند. دو نفر زیر فشارهای روحی و پرونده‌سازی که گویا مشکل امنیتی دارند دست به خودکشی زدند که البته نجات یافتند، اما از نظر روحی سلامت خود را از دست دادند. یکی از موارد فراموش نشدنی، رفتار بسیار ضد انسانی با نادر زرکار یکی از کادرهای حزب بود که در جوانی از سازمان چریک‌ها انشعاب کرده و به‌عنوان گروه منشعب در سال ۵۶ به‌همراه عده‌ای دیگر به حزب پیوسته بود. او یک فرد شناخته شده سیاسی بود که بعد از انقلاب نیز از کارکنان دفتر حزب در خیابان ۱۶ آذر تهران بود. وی پس از ورود به شوروی به‌خاطر روحیهٔ اعتراضی‌اش نسبت به حزب و مقامات شوروی به‌همراه همسر و فرزندش در یک سلول جداگانه زندانی شد و مورد آزار و اذیت وحشیانه‌ای قرار گرفت. بعداً خانواده نادر زرکار به یک اردوگاه مخصوص افرادی که تحت نظارت شدید مأموران کا. گ. ب. بود، منتقل شدند. یک‌بار همسر او موفق شد از زیر نظر مأموران گریخته و به خانهٔ ما بیاید. او تنها دو ساعت توانست گریان و با روحیه‌ای به‌شدت تخریب شده شرح ماجرای زندگی طاقت‌فرسای خودشان را بازگوید، زیرا بلافاصله کا. گ. ب. از موضوع خبردار شده و به خانهٔ ما هجوم آورده و وی را دستگیر کردند. وقتی موضوع را با مقامات مربوطه مطرح کردم گفتند که وی از نظر امنیتی کاملاً مشکوک است و با یک پاسدار فراری در مرز دستگیر شده است و خاوری و فروغیان هم در جریان کار او هستند. خاوری و لاهرودی نیز او را فردی مشکوک می‌دانستند. اما بعداً معلوم شد که چنین نبوده است. به‌هرحال نادر زرکار، همسر و فرزند خردسالش زجر ضد انسانی زیادی را در شوروی

متحمل شدند.

احمد یادآور می‌شود: «در تاشکند از سرنوشت یکی از هواداران سازمان که توسط . کا . گ . ب . برده شد هیچ اطلاعی به‌دست نیامد. یکی دیگر از مهاجرین به‌نام سیامک از اعضای سازمان اکثریت که در جنبش اعتراضی مردم باکو علیه حزب کمونیست شرکت کرده بود نیز جزو ناپدیدشدگان بود. او در یک میتینگ یک میلیون نفری مردم باکو به رهبری نعمت پناه‌اُف به سخنرانی پرداخت. اما پس از آن از سوی کا . گ . ب . ربوده شد و به زندان افتاد. به‌طور کلی سازمان‌های صلیب‌سرخ شوروی در زیر پوشش وظایف اجتماعی در نقش یک اداره امنیتی عمل می‌کردند. به‌طوری‌که پس از اعتراض دستجمعی علیه ربوده شدن سیامک در حملات گسترده‌ای که به منازل مسکونی پناهندگان ایرانی سازماندهی شد صلیب سرخ باکو نقش هدایت‌گرانه در بازرسی منازل و سرقت اسناد و یادداشت‌های شخصی افراد را داشت. دو کارمند این سازمان، فرنگیس آقایوا و احمداُف، نقش بسیار منفی در هجوم‌های گسترده به منازل پناهندگان ایرانی داشتند و در پرونده‌سازی و حرکات ایذایی و توهین و تحقیر ایرانیان بسیار وحشیانه عمل می‌کردند. یکی از اعضای سازمان به‌نام امین که حزب توده و سازمان اکثریت را به خیانت متهم می‌کرد و خود را از سازمان کنار کشید، بازداشت شد و به ایران بازگردانده شد. همسر و فرزند وی در تاشکند ماندند».

احمد یک مورد دیگر از فشارهای غیرانسانی را چنین به‌یاد می‌آورد: «طوبی یک خانم ایرانی بود که با دختر ۱۳ ساله‌اش در تاشکند زندگی می‌کردند. فرخ نگهدار در حضور من و دکتر رضا جوشنی برای اکبر شاندرمنی تعریف می‌کرد که به وی مشکوک است. این خانم طرفدار یکی دیگر از شاخه‌های فدایی خلق بود که در سال ۱۳۶۰ در ایران از سازمان اکثریت جدا شده بود و به رهبری علی کشتگر سازمان دیگری را ایجاد کرده بودند. این خانم چند بار باکارکنان صلیب سرخ تاشکند درگیری پیدا کرده بود. سازمان این شایعه را دربارهٔ او پخش کرده بود که وی فردی مشکوک است. چندین بار کسانی به خانه‌اش هجوم برده و به‌عنوان دزدی همه چیز را زیر و رو کرده بودند، اما

چیزی نیافته بودند. بعد از مدتی کار به‌جایی رسید که مقامات شوروی وی و دخترش را به آذربایجان شوروی برده تا به ایران بازگردانند. اما نمی‌دانم که به چه دلیلی منصرف شده و آنها را بازگرداندند. اما این بار آنها را به‌جای تاشکند به یک شهر دورافتاده به‌نام نمنگان فرستادند. کسی تا چندین ماه نمی‌دانست که بر سر این زن و دخترش چه آمده است. کوچک‌ترین حرکت وی زیر نظر پلیس محلی بود. ارتباط او با دیگر ایرانیان تاشکند را ممنوع کرده بودند. دوستی، بعد از اطلاع از اینکه وی را در نمنگان جا داده‌اند به این شهر رفته و بالاخره او را پیدا می‌کند. اما باکمال تعجب می‌بیند که مادر در رختخواب با یک حال خراب افتاده و دخترش گرسنه و مضطرب است و در خانه هیچ غذایی وجود ندارد. دوست ما حکایت کرد که وی را به یک کار ساختمانی بسیار طاقت‌فرسا فرستاده بودند: باید هر روز سطل‌هایی پر از قیر را به بالای ساختمان می‌برده است؛ کاری که نیرومندترین مردان را نیز پس از مدتی از پا می‌اندازد. یک‌بار سطل قیر از دستش افتاده و تمام پایش می‌سوزد. به همین دلیل طوبی‌خانم در رختخواب بستری بوده و هیچ‌کس را نداشته است که از دخترش مراقبت کند. دوستم تعریف می‌کرد که وقتی مقداری خوراکی برای این دختر تهیه کرده بود چنان مثل گرسنه‌ها آن‌را می‌بلعید که او تاب و تحمل دیدن این صحنه را نداشته و به گریه می‌افتد. اما دوستم بعداً از طرف نخست وزیری مورد بازخواست قرار گرفت که چرا سرخود به دیدار این زن و دخترش رفته است. در هر صورت از این زن کوچک‌ترین سندی دربارهٔ مشکوک بودنش پیدا نشد. در سال‌های بعد این خانم و دخترش به آلمان رفتند. بعداً شنیدم که دختر این خانم رشتهٔ حقوق را در دانشگاه‌های آلمان تمام کرده است».

در هر صورت تشکیلات سازمان تا اواخر سال ۶۸ در تاشکند وجود داشت. هرچند تا اواخر سال ۶۷ تشکیلات سازمان در تاشکند مدام با مسافرت افراد به غرب محدود و محدودتر می‌شد، اما سرانجام از هم پاشید. به‌طور کلی می‌توان گفت که عدهٔ زیادی از تشکیلات اکثریت خارج شدند. تعداد بسیار کمی به گروه‌های دیگر پیوستند. جداشدگان از سازمان در خارج از کشور به‌مراتب از تعداد باقی‌مانده در تشکیلات

بیشترند. به گفتهٔ یکی از رهبران سابق، اعضای این سازمان ده به یک از تشکیلات جدا شده‌اند. اما هیچ‌کدام‌شان دنبال ساختن جریان سیاسی دیگری که به‌صورت رقیب اکثریت درآید نرفته‌اند. کسانی که در دوران زندگی در شوروی در وادی تفکر و تردید و شک زندگی کرده بودند به این ترتیب برای همیشه با لنین و لنینیسم وداع می‌کردند.

تراژدی انسانی

اما فروریزی تشکیلات پیامد ریزش مهم‌تری بود که در ذهنیت و روح بسیاری از افراد آخرین نسل درحال وقوع بود. آنچه که فرو می‌ریخت باورها بود. خرد شدن دیوارهای بتونی ضخیمی بود که تاب و توان رویارویی با واقعیات را از دست می‌دادند. فشارهای روحی و انواع تبعیضات و احساس درماندگی و انزوا، به ریزش باورها ابعاد تراژیک دیگری می‌داد. نسلی که برای فتح خورشید به سرزمین شوراها گام گذارده بود با از دست دادن باورهایش خود را در حال سقوط به چاه عمیقی می‌یافت که پایانی نداشت. به یکباره همه چیز تاریک و ترسناک به‌نظر می‌رسید. ارزش‌های سابق و متدلوژی تحلیل کمونیستی حوادث به‌تدریج رنگ می‌باخت. و افق آینده‌ای نیز در چشم‌انداز نبود. اما چگونگی این فروپاشی‌ها و عواقب آن نزد همه یکسان نبود. مدت زمان بحران‌زدگی نیز به عوامل مختلفی بستگی داشت. برای برخی این یک دوران گذار به‌سوی یک پله و افق فرازمندی فکری و شخصیتی بود. اما برای عده‌ای پایان آرمان‌ها. کسانی سال‌ها در بحران زندگی کردند. برخی در همان مرحله بحران‌زدگی اسیر ماندند. کسانی نیز از آن، برای جهش فکری، نیرو و تجربهٔ تازه‌ای گرفتند. برخی از این فروریزی‌ها احساس باز شدن زنجیر از دست و پای خود را داشتند، بدون آنکه آبی برای شنا باشد. برخی از مجردین به دیار فراموشی سفر می‌کردند و به ودکا پناه می‌بردند. کسانی به دریای تعمق و بازخوانی آثار لنین رجوع می‌کردند تا شاید راه‌ها و امیدهای جدیدی در آن بیابند. این همان کاری بود که چشم بسیاری را به ریشه‌های خطا به‌تدریج باز می‌کرد تا شاید راه‌ها و امیدهای جدیدی در آن بیابند. این همان کاری بود که چشم

بسیاری را به ریشه‌های خطا به‌تدریج باز می‌کرد و سیمای «لنین بزرگ» را در آئینه ذهن‌ها کدرتر می‌کرد. یخ دگم‌ها آرام آرام می‌شکست و برج و باروی بلند و «شکست‌ناپذیر» لنینیسم کم‌کم ترک برمی‌داشت. بحران، زندگی آخرین نسل را به کام خود می‌کشاند. بسیاری در این برزخ می‌سوختند. سیاست، به شیوه‌ای که آخرین نسل آموخته بود برای این برزخ التیامی نداشت. بحران از ایدئولوژی ریشه گرفته بود اما به‌تدریج به روح و روان انسان‌ها رسوخ کرده بود. کمتر کسی از میان آنها گرفتار بحران نه فقط ایدئولوژیک بلکه روحی نشده بود. تنها کسانی که همچون گذشته با همه چیز موافق بودند و به چیزی شک نکرده بودند، تاحدی از آن در امان بودند. این گروه با بستن چشم‌ها و گوش‌ها، کوشش می‌کرد خود را در برابر بحران مصون نگهدارد. اما اینها نیز کم و بیش درمی‌یافتند که در پشت درهای آهنین حتی از یک نامه‌نگاری ساده با خانواده خود محرومند. موافقت آنها با وضع موجود شاید یک شیوهٔ واکنش انسانی برای توجیه خود بود. وگرنه دیگر بحث سیاسی مستدلی درکار نبود. اما «سیاست» همچنان‌که به تراژدی انسانی ریشه دوانده بود، می‌توانست پوششی برای التیام انسانی نیز باشد. روان‌درمانی از راه سیاست و برخوردهای سیاسی نه‌تنها درمیان موافقین بلکه مخالفین هم کاربرد داشت. در جمع معترضین نیز جلسات و بحث‌ها تنها کارکرد سیاسی نداشت. در اینجا نیز مخالفین حزب و جناح چپ سازمان همرأیی و همنشینی و بحث‌های شبانه خود در اتاق‌های انباشته از دود سیگار که تا سحرگاه ادامه می‌یافت، نیاز خود نه‌تنها به برخوردهای سیاسی بلکه کاهش بحران روحی را نیز جستجو می‌کردند. جناح‌بندی‌ها کارکرد اجتماعی و روانی هم یافته بود. برزخ بحران با سیاست درهم تنیده شده بود. انتخاب دیگری وجود نداشت.

ف . شیوا انعکاس بیرونی بحران روحی درمیان ایرانیان مینسک را چنین توضیح می‌داد: «برخی، به‌ویژه درمیان جوان‌ترها، به‌خاطر پایمال شدن آرزوهایشان، یا به دلیل کارهای سنگین و عدم امکان تأثیرگذاشتن بر آینده‌شان، یا به دلایل عاطفی، به شدت ناراحت بودند. از آن میان، از میان جمع کمتر از ۲۰۰ نفره ما، ۲ نفر خود راکشتند، دو سه

نفر بارها دست به خودکشی زدند و نجات یافتند، و دو سه نفر بارها در تیمارستان بستری شدند. چند نفر هم «دیوانهٔ سرپایی» داشتیم که با وجود اختلالات روانی که یافته بودند، گذارشان پیش روان‌پزشک نیفتاد. ازجمله یک نفر خیال می‌کرد که او خود لنین است که از فنلاند و از روی یخ‌ها مخفیانه به شوروی آمده و به همین جهت کا. گ. ب. همه جا در تعقیب او است».

هرچه که بود اما واکنش آن ۴ تنی که در مینسک، چارجو و باکو پایان دادن به زندگی را تنها راه نجات یافتند از همه وخیم‌تر بود. فشار بحران از تاب و توان این ۴ تن بیشتر بود. از میان آنها دو تن جان به‌در بردند.

منوچهر یکی از این ۴ تن بود. او را در چارجو همه می‌شناختند. مردی ۳۲ ساله، قدبلند، با سبیل‌های پرپشت و سیاهی که چهرهٔ استخوانی و آفتاب‌خورده‌اش را می‌پوشاند. مجرد بود و تنها به سرزمین موعود خود آمده بود تا خورشید را فتح کند. در یک خانواده توده‌ای بزرگ شده بود. همهٔ جوانی و زندگی‌اش به حزب اختصاص یافته بود. از بچه‌های شرق تهران بود. از اولین کسانی بود که در همان روزهای آخرین فعالیت علنی حزب در بهار سال ۵۸ به دفتر سازمان جوانان آمده و آنکت عضویت را پر کرده و به حیدر تحویل داده بود. حیدر بعد از یک مصاحبه و تماس با معرفین او را به سازمان حزبی ناحیهٔ شرق تهران سپرده بود. منوچهر تحصیل کرده بود. اما باور به جنبش کارگری او را به کار در بخش‌های حسابداری و کارمندی کارخانه‌های شرق تهران سوق داده بود. شمرده و با احساس و با همهٔ وجود سخن می‌گفت. در مواقع حساس به «حزب کبیر لنین» و شرافت حزبی‌اش قسم می‌خورد. آرزو و سخنی جز سوسیالیسم نداشت. منوچهر در ماه‌های اول ورود به شوروی چالاک و سبکبال برای احیاء حزب و استحکام صفوف آن برای هر کوششی آماده بود. عضویت در کمیتهٔ حزبی و مسئولیت امور تبلیغات توان و روحیهٔ تازه‌ای به او بخشیده بود. برای پاکیزه نگهداشتن صفوف حزب از احتمال ورود افراد نامطمئن وسواس و ریزبینی فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد. همیشه خواهان برگزاری جلسات فوق‌العاده کمیتهٔ حزبی و رسیدگی به امور مختلف بود. از مدافعان بی‌چون و

چرای حزب، رهبری و سیاست آن در همهٔ زمینه‌ها بود. انتقاد در دوران شکست را موجب زوال و پریشانی می‌دانست؛ و برای متقاعدکردن منتقدین شب و روز می‌کوشید. چنان در این کار افراط می‌کرد که برخی او را جزو آدم‌های «ارگش» رئیس افراد کا. گ. ب. می‌دانستند. ارگش سرهنگ کا. گ. ب. و مسئول اصلی امور ایرانیان از رفقای صمیمی خاوری دبیر اول حزب توده بود که از همان ابتدا چند نفری از توده‌ای‌ها و فدائیان را دور خود جمع کرده و از طریق آنان تمام مسائل ایرانیان را زیر نظر داشت. اما منوچهر نه آذربایجانی می‌دانست و نه ترکمن بود. از این‌رو قادر نبود بدون مترجم با ارگش گفتگوی مهمی برقرار کند. ارگش هم به‌سادگی به چنین فردی اعتماد نمی‌کرد. اما منوچهر سر و سامان دادن به امور حزب و دفاع از آن‌را جزو وظایف وجدانی خود می‌دانست. قضاوت دیگران برایش چندان مهم نبود. اصل و پرنسیب زندگی او حزب و سوسیالیسم بود و هیچ چیز جایگزین آن نبود.

منوچهر در شب‌های شعر و سرودخوانی چشم‌ها را فرو می‌بست، سر را به دیوار تکیه می‌داد و با همهٔ توان به سیگار خود پک می‌زد. با همهٔ وجود آه می‌کشید و گاهی به‌دور از چشم دیگران اشک‌هایش را پاک می‌کرد. وقتی ترانه مرا ببوس را زمزمه می‌کرد، چنان به هیجان می‌آمد که صدایش به لرزه می‌افتاد. اشعار سیاوش کسرایی را با جان و دل دکلمه می‌کرد و با آنها به عشق و ایمانش به حزب جان تازه‌ای می‌داد. ایمانش مطلق بود. همهٔ وجودش، گذشته، حال و آینده‌اش با حزب گره خورده بود و بدون حزب و آرمان، زندگی‌اش بی‌معنا و تهی. شیفتگی‌اش به حزب حد و مرزی نداشت. منوچهر در حزب حل شده بود. فردیت، علایق و منافع و زندگی فردی برایش بی‌معنا بود.

تلاش و کوشش منوچهر برای سر و سامان دادن امور حزب و استحکام آن دو سال تمام بی‌وقفه ادامه یافت. به جوانانی که از کار در کارخانه‌ها گله‌مند بودند و به این دلیل از شوروی و حزب شکوه می‌کردند، درس استقامت و پایداری می‌داد. هر هفته برای کار مطالعاتی حوزه‌های حزبی پیشنهادهای تازه‌ای می‌آورد. ابتکار برگزاری جشن‌های

سالگرد حزب و انقلاب اکتبر از آنِ او بود. از اینکه به کار کارگری ساختمان گمارده شده بود، گله‌ای نداشت. می‌گفت از این راه به پولاد آبدیده تبدیل خواهیم شد.

اما پس از دو سال تلاش شبانه‌روزی، امیدش به احیای حزب و درست شدن کارها فروکش کرد؛ گرچه هنوز می‌گفت: «درست خواهد شد». اما پس از چند بار که با رهبران حزب: خاوری، فروغیان و لاهرودی در جلسات کمیتهٔ حزبی و نیز به‌طور خصوصی گفتگو کرد، به‌تدریج چیزی در درونش شروع به شکستن کرد. دیگر نمی‌گفت «درست خواهد شد»، می‌گفت: «باید درستش کرد».

رفتار و نیز اندیشهٔ منوچهر به‌تدریج دچار اغتشاش می‌شد. منوچهر وقتی از کار ساختمانی روزانه بازمی‌گشت دیگر به اتاق رفقا برای بحث و اقناع نمی‌آمد. او هر روز ساکت و ساکت‌تر می‌شد. کار ساختمانی طاقت‌فرسا زیر آفتاب سوزان و ۴۵ درجه‌ای کویری چارجو که روس‌های تنومند را نیز از پا می‌انداخت، چیزی نبود که اراده و ایمان منوچهر به سوسیالیسم و حزب را سست کند. در او عوامل دیگری تأثیر گذاشته بود. میان رهبران حزب و توقعات منوچهر هر روز شکاف بیشتری پدید می‌آمد. آنها افرادی نالایق و کم‌سواد با شور و توانی ضعیف به‌نظر می‌رسیدند که با هیچ‌یک از معیارهای حزبی منوچهر سازگاری نداشت. گزینش کادرها تنها بر پایهٔ تملق و چاپلوسی شکل می‌گرفت.

وقتی قرار شد وکیل - یکی از اعضای سازمان جوانان که هیچ هنری جز خبرچینی و تملق نداشت - به‌عنوان نمایندهٔ سازمان جوانان توده در فستیوال جهانی جوانان در مسکو شرکت کند، عرق سردی بر پیشانی منوچهر نشست. قادر به تحلیل و توجیه این تصمیم نبود. تصویر جدید حزب در ذهنش دیگر شور و احساسی برنمی‌انگیخت. دیگر مثل سابق به کسی نمی‌توانست وعده «درست خواهد شد» بدهد. مسئول کمیتهٔ حزبی را که از دیدگاه او لیاقت ادارهٔ یک حوزهٔ ساده را هم نداشت، را نمی‌توانست به‌عنوان مسئول خود قبول کند. دیگر سخنی در برابر منتقدین برای دفاع از حزب به ذهن منوچهر نمی‌رسید. چیز زیادی برای بحث وجود نداشت؛ یا باید با منتقدین همراه و همزبان

می‌شد که از نظر روحی نمی‌توانست؛ زیرا سال‌ها با آنها درگیر بود؛ یا باید به صف موافقین می‌پیوست که این نیز با وجدان حزبی‌اش در تضاد بود. به سکوت روی آورد. فقط سکوت و خاموشی. اتوپیای منوچهر درحال شکسته شدن بود. بحران به‌تدریج در همهٔ هستی و وجودش رخنه می‌کرد و هویت و روحش را از درون می‌گسست.

آن تابستانی که منوچهر به فکر خودکشی افتاد از سال پیش داغ‌تر بود. نیش پشه‌های درشت و تشنهٔ غروب‌های چارجو دیگر برای منوچهر تحمل‌ناپذیر شده بود. احساس می‌کرد که در مغز او جای یک چیز خالی می‌شود. هماهنگی و تعادلش به سرعت به‌هم می‌خورد. اگر حرفی داشت تنها با حیدر درمیان می‌گذاشت. او را از همان روز بهاری پر کردن آنکت در دفتر سازمان جوانان به‌خاطر داشت. با آنکه حیدر از منتقدین بود، با همهٔ اختلاف فکری که با او داشت، برایش احترام خاصی قائل بود. به او اطمینان داشت و او را از کادرهای امتحان پس داده حزب می‌دانست. اما نه تمایلی به ارتباط با دیگران داشت و نه دیگران می‌خواستند با او دمخور باشند. احساس می‌کرد به او خیانتی بزرگ شده است. خیانتی بزرگ‌تر از تحمل و ظرفیت درک و پذیرش انسانی. همه چیز از او باز پس گرفته شده بود؛ مهم‌تر از همه هویت‌اش ـ نه‌تنها هویت‌اش بلکه گذشته، حال و آینده‌اش. اشعار کسرایی نیز تسکین‌اش نمی‌داد. در خلوت خود می‌گریست. چند بار گریان و زار به خانهٔ حیدر آمد. سر به دیوار کوفت. گفت می‌خواهد به اروپا برود. اما می‌دانست که در آن سال‌ها بر لب آوردن این آرزو نیز گناه بود. خود او بارها کسانی را که چنین خواستی را پیش کشیده بودند به ترک سنگر و روی آوردن به دشمن متهم کرده بود.

می‌دانست که این بار نوبت خود او است که به این القاب متهم شود. اتهاماتی که چهار ستون بدنش را می‌لرزاند. هیچ دشنامی زشت‌تر از خیانت به پرولتاریا و همکاری با ضد انقلاب جهانی برای منوچهر وجود نداشت. کمونیست محکمی که در رؤیاهایش همیشه خود را با روزبه‌ها و سیامک‌ها، بازتعریف می‌کرد، دیگر به هیچ‌کس و هیچ چیز باور نداشت. اعتماد به نفس در او کشته شده بود. خود را ناتوان، پوچ و هیچ می‌شمرد؛

خوار و ضعیف و درمانده و بی‌کس؛ نه پشت و پناهی بود و نه غمخواری. سر به دیوار می‌کوفت و از درد ناله و ضجه سر می‌داد. حیدر سنگ صبور او بود. درددل‌های اندوهبار منوچهر را می‌شنید و می‌کوشید آرام‌اش کند. اما بیش از آن کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود.

چند هفته‌ای بود که منوچهر هر شب خواب می‌دید. احساس می‌کرد درحال دیوانه شدن است. او که برای همه چیز تحلیل داشت، قادر به تحلیل وضع خود نبود. منوچهر در خواب می‌دید که درحال سقوط است؛ سقوطی که پایان نداشت. سقوطی که از درون می‌شکست‌اش. نکند دارد دیوانه می‌شود. میان جسم و روحش شکافی بزرگ پدید آمده بود. اینها دیگر خواب نبود. کابوسی بود که شب و روزش را یکی کرده بود. ذهنش قادر نبود مانند گذشته تصویری از شکست‌های بزرگ سرمایه‌داری و پیروزی‌های درخشان سوسیالیسم در عرصه جهانی را به روح و روانش منعکس سازد. در مخیله‌اش یک خلاء ایجاد شده بود. برای پرسش‌ها پاسخی وجود نداشت. چرا چنین شد؟ چه اتفاقی افتاده است؟ او در کجای جهان قرار دارد؟ پایان این سقوط کجاست؟ فکرش روشن نبود. گیج و سرخورده و درمانده. این منوچهر نه در استواری قامت، نه در استحکام و ایقان درون، هیچ شباهتی به منوچهر یک‌سال پیش نداشت. موهای سیاه پرپشت و شانه‌خورده‌اش دیگر پریشان بود و جوگندمی. پشت‌اش خمیده شده بود و مانند روحش شکست خورده به‌نظر می‌رسید. سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و در اعماق سکوت خود افکار مهلکی را مزمزه می‌کرد.

روز شنبه که منوچهر از خواب بیدار شد خسته‌تر و ناامیدتر از هر روز بود. آفتاب سوزان چارجو به درون اتاق تابیده بود. باید مانند هر شنبه دیگر به سوبوتنیک، یعنی کار داوطلبانه لنینی روزهای شنبه که در عمل اجباری شده بود، می‌رفت. «سوبوتنیک» دیگر برایش مسخره‌تر و بی‌معنی‌تر از همیشه شده بود. می‌دید که در میان همهٔ کارگران شوروی سوسیالیستی تنها او است که با جان و دل کار می‌کند. دیگران همه از زیر کار درمی‌رفتند: چیزی که روزهای اول مانند پتکی بر سر منوچهر فرود می‌آمد. اما اینک

خود نیز بر احمقانه‌بودن این نمایشات اذعان داشت. هرچه که بود، منوچهر زیر لب فحشی نثار «سوبوتنیک» کرد. غلتی زد و بلافاصله به یاد خوابی افتاد که در هفته‌های آخر مرتب هر شب دیده بود. خواب می‌دید که با پدرش که از اعضای قدیمی حزب بود در یک فصل بهار از دامنهٔ کوه دماوند بالا می‌روند و به قله نزدیک می‌شوند. باهم سخن می‌گویند. یادش نمی‌آمد که دربارهٔ چه حرف می‌زدند. اما ناگهان مکالمه‌شان قطع می‌شد و پدر ناپدید می‌شد. سنگ‌هایی به بزرگی یک اتاق از قلهٔ کوه به سوی‌اش سرازیر می‌شدند. او تنها بود؛ بی‌یار و یاور در زیر آوار سنگ‌ها. فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست، اما کسی به دادش نمی‌رسید. منوچهر با تشنج و سر درد از خواب برمی‌خاست. وقتی می‌خوابید همان کابوس دوباره تکرار می‌شد. قلهٔ دماوند، ناپدیدشدن پدر، ریزش کوه و فریاد و ضجه. اما این روز شنبه احساس کرد که آخرین ذرهٔ توانش هم ته کشیده است. دیگر جایی برای تردید نبود. در روزهای اخیر بارها این فکر را مزمزه کرده بود که زندگی بی‌معنا است. باید به این زجرکشنده برای همیشه پایان می‌داد. در یک آنْ تصمیم‌اش را گرفت؛ خودکشی. همهٔ قرص‌های خوابی را که هفتهٔ پیش از بیمارستان گرفته بود با یک لیوان آب سرکشید. به خواب رفت. هنوز نیمه هوش بود که همان خواب همیشگی تکرار شد، اما این بار به پدر گفت: این بار دیگر باهم ناپدید خواهیم شد. آن‌گاه به سنگ‌های بزرگی که از قلهٔ کوه به رویش می‌ریخت قاه قاه خندید...

ساعتی بعد هم‌اتاقی‌ها متوجه شدند و به سرعت به بیمارستان بردندش. منوچهر از مرگ نجات یافت. چند روز پس از بستری در بیمارستان ناگهان منوچهر ناپدید شد. تلاش‌های دوستان برای اطلاع از سرنوشت او به‌جایی نرسید. با سماجت حیدر و پیگیری موضوع سرانجام خبر رسید که او در آسایشگاهی در مسکو است.

اما دو هفته بعد وقتی منوچهر را با یک آمبولانس بازگرداندند، ایرانیان چارجو مرد شکسته‌ای را دیدند که به‌جای چشمان سیاه و پرفروغ منوچهر دو کاسه خون در آنها نشسته بود. دست‌های لرزان این مرد نحیف و نزار از آنِ خودش نبود. این منوچهری بود

که نگاهش سنگ شده بود. لاغر و نحیف و زجرکشیده. هولناک‌تر از همه در چهرهٔ این جسد متحرک تنها یک چیز خوانده می‌شد: ترس! ترس هولناکی که در اعماق وجودش کاشته شده بود. تا چند هفته منوچهر همه را دشمن می‌دید. از همه چیز و همه کس می‌ترسید. با دیدن رنگ سفید فریاد می‌زد که اینها می‌خواهند مرا بکشند. وقتی کسی بشقاب تخم‌مرغ را که غذای ایده‌آل منوچهر بود به اتاقش آورد نعره‌ای شنید که درجا خشک شد. منوچهر تصور می‌کرد که بشقاب ابزار قتل او است. منوچهر که سیگار را با سیگار روشن می‌کرد از جرقهٔ آتش فندک دچار جنون می‌شد و نعره می‌کشید. زندگی در وجودش مرده بود. روح و روانش به تسخیر ترس و نفرت درآمده بود. اشکی باقی برای ریختن نداشت. اگر لازم بود گریه‌اش را با خنده‌ای تلخ‌تر از زهر بروز می‌داد. اگر حرفی داشت چند کلمه بریده بود. اما حزب و سوسیالیسم از لیست مسائل او خط خورده بود. گویی هیچ‌گاه چنین کلماتی در زندگی او وجود نداشته است. همه چیز را به فراموشی سپرده بود. تنها یک موضوع در دستور زندگی او قرار داشت: گریز از شوروی. فرار از این ظلمتکدهٔ بی‌رحم و بیداد. اگر هنوز کورسویی در ته چاه زندگی منوچهر وجود داشت که قلب او را ضربان می‌داد همین یک خواست بود. اگر زندگی هنوز کمی ارزش زیستن داشت در همین نجات از این فراموشخانه بود که همه چیز آن برای زجر و ضجه منوچهر آفریده شده بود. شب و روزش تنها با این فکر سپری می‌شد و برای دستیابی به آن حاضر به پرداخت هر قیمتی بود. برایش نه موافق و نه مخالف حزب معنایی نداشت. از دید منوچهر اینها همه بازیچه‌هایی بودند که سرنخ‌شان به دست کرملین‌نشین‌ها بود. حتی خواب و رؤیای منوچهر هم از سوی تبهکاران کرملین در مغزش تعبیه شده بود. در دنیای منوچهر همه چیز و همه کس با توطئه ربط داشت. تنها با توطئه بود که منوچهر می‌توانست زندگی، سرنوشت، گذشته، حال و آیندهٔ خود را توضیح دهد. حتی دختران روسی که صبح‌ها با لباس‌های کوتاه ورزشی از جلوی ساختمان شمارهٔ ۵۸ می‌دویدند در دید او در کار توطئه برای فریب بودند. می‌خواستند او را به هم‌آغوشی بکشانند تا کا. گ. ب. علیه منوچهر پرونده‌سازی کند. تصور می‌کرد که کا. گ. ب. می‌خواهد

او را در قبرستانی که شوروی نام داشت برای همیشه دفن کند.

هیچ کس از راز آن دو هفته‌ای که منوچهر را در جسم و جان زیر و رو کرد نتوانست پرده بردارد. اما ساکنان ساختمان «پی دسات وسم» یعنی ساختمان شمارهٔ ۵۸ چارجو همان زمان دانستند که منظور مقامات از آسایشگاه مسکو بیمارستان روانی بوده است؛ همانجایی که تا کنون هیچ احدی در شوروی از آن سالم بازنگشته است.

در شوروی انسان از نظر روانی یا سالم بود یا یک بیمار روحی لاعلاج. وظیفهٔ روان درمانی شوروی نیز تبدیل شهروندان نامتعارف به انسان‌های مطلوب نظام بود. ابزار و شیوهٔ کار این بیمارستان‌های روانی از همه کس پنهان بود. اما دربارهٔ نتایج و عواقب آن داستان‌های هولنانی بر زبان‌ها جاری بود. کسی از چند و چون «معالجه» منوچهر در آنجا اطلاع نیافت. اما همه می‌دانستند که این بیمارستان‌های روانی محل نگهداری ناراضیان و کسانی بود که رفتارشان در چارچوب مطلوب سوسیالیسم نمی‌گنجید.

فصل هشتم

گریز از شوروی

لرزش دیوارهای آهنین

برای هیچ جوان ۲۰ ساله امروزی ایرانی باورکردنی نیست که خروج از شوروی طی ۷۰ سال حکومت کمونیستی برای شهروندان و افراد غیرخودی چنان دشوار بود که بیشتر به یک معجزه شباهت داشت تا واقعیت. مرگ برژنف درحقیقت پایان دوران استالین بود که قریب ۳۰ سال پس از به خاکسپاری‌اش ادامه می‌یافت. پس از وی نوبت به دبیرکلی آندره‌پوف رسیده بود که همزمان اولین گروه‌های نسل تازه ایرانی پا به شوروی گذاشتند. اما این دبیرکل مرموز و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت شوروی تنها چند ماهی بیشتر زنده نماند که راهی بیمارستان بزرگ کرملین شد. تنها کار مثبتی که در دوران چندماهه آندره‌پوف با استفاده از فقدان برژنف و سوسولف به ابتکار آندره گرومیکو وزیر خارجه وقت شوروی صورت گرفت، به صحنه آوردن یک کادر جوان حزب کمونیست بود که چند سال بعد تاریخ و جغرافیای دنیا را جابه‌جا کرد. نام او گورباچف بود و در آپارات حزب کمونیست شوروی دوستان و دشمنان بسیاری داشت. اما گورباچف جوان هنوز باید مدتی بر صندلی ذخیره‌های رهبری آینده می‌نشست تا چرنکو، دبیرکل فرتوت بعدی نیز راهی بخش سی سی یوی بیمارستان کرملین شود. آن

دو سالی که به ورود نسل تازه ایرانیان به شوروی مربوط می‌شد سال‌هایی بود که به قول طنزآمیز مطبوعات غرب «در کرملین رهبران را از بخش سی سی یوی بیمارستان کرملین انتخاب می‌کردند».

ادامهٔ سیاست به شیوهٔ گذشته دیگر برای حزب کمونیست شوروی امکان نداشت. فساد، رشوه، صف‌های طویل تهیهٔ خواروبار، بی‌اعتمادی عمومی، الکلیسم، دروغ و دورویی همه گیر و بی‌ایمانی به همه چیز، بحران عمومی اخلاقی و مهم‌تر از همه نبود آزادی، نظام شوروی را از درون پوسانده بود. بدون اصلاحات چارچوب موریانه‌خورده، نظام فرو می‌ریخت. در مارس ۱۹۸۵ که چرننکو مرد، بخش اعظم بودجهٔ این کشور پهناور به سیستم نظامی آن تزریق می‌شد. اوّلین محرک گورباچف در شروع اصلاحات نیز کاهش اساسی بودجهٔ نظامی کشور از راه تغییر سیاست خارجی آن بود. اما این دگرگونی بدون اصلاحات جدی در سیاست داخلی نه امکان داشت و نه کسی در جهان غرب به آن باور می‌کرد. ظهور گورباچف یک مائدهٔ آسمانی نه تنها برای مردم شوروی بلکه برای این گروه از ایرانیان نیز بود. گشایش فضای سیاسی و اجتماعی شوروی برای آخرین نسل، ترک برداشتن دیوار آهنین یک زندان بدون دادگاه بود.

دوران ۷۰ ساله موجودیت نظام سوسیالیستی شوروی به پایان نزدیک می‌شد و کمونیسم به تاریخ می‌پیوست؛ دورانی که پس از سقوط امپراتوری تزاری ظهور کرده بود و پس از ایجاد یک تغییرات بسیار ناگهانی در زندگی مردم به پایان می‌رسید. گرچه این نظام در طول حیات ۷۰ سالهٔ خود موفق به ایجاد کمونیسم جهانی و نیز یک فرهنگ و شیوهٔ زندگی کاملا مخصوص و یک نظام سیاسی تک حزبی گردید. اما مأموریت تاریخی آن درهم شکستن جامعهٔ مدنی و حقوق شهروندی و از میان بردن همهٔ بازیگران سیاسی رقیب بود.

انگیزه و محرک اولیه گورباچف بازسازی اقتصادی شوروی بود. اما چنانکه می‌دانیم حوادث به گونه‌ای پیش رفت که تنها چند سال پس از ظهور گورباچف و پس از ناکام ماندن کودتای محافظه کاران حزب کمونیست شوروی، همهٔ نظام شوروی فرو ریخت. با

این حادثه دیگر اندوه بی‌پایان میرزا آقا از تکرار سرنوشت وحشتناک نسل خود بر سر نسل جدید ایرانیان به پایان می‌رسید. در پایان سال‌های گورباچف، میرزاآقا هنوز زنده بود و با شور و اشتیاق بی‌پایان تعبیر خواب‌های طلایی ۵۰ سالهٔ خود را می‌دید. هرچه که بود، از دید میرزاآقا آه‌های سوزان او و ده‌ها تن از رفقایش که اکثر آنان نابود و یا یک عمر تحقیر شدند، در فروپاشی این نظام ضد انسانی بی‌تأثیر نبود. اما رهبران حزب و بخشی از سازمان اکثریت هنوز قبل از فروریزی نظام شوروی در برابر شتاب تحولات گیج و مبهوت شدند. آنها نه تحلیلی از اوضاع داشتند و نه قادر به انطباق خود با آن بودند. لذا مدت‌ها احتیاط و صبر را در برابر آن در پیش گرفتند. برای معترضین رویدادهای معروف به گلاسنوست در شوروی اهمیتی تعیین‌کننده داشت. زیرا این تحولات نه‌تنها روزنه‌های امیدی در تاریکی برای خروج از شوروی به‌روی آنها می‌گشود بلکه تأثیر روشنگرانه فکری و روانی مهمی داشت و نیز به اعتراض و خواست‌های آنها مشروعیت می‌داد. گرچه خروج از شوروی هنوز به این سادگی‌ها نبود. گروه‌هایی از پناهندگان ایرانی یعنی همان «نواندیشان» و «معترضین» برای به‌دست آوردن آن دست به یک پیکار جدی زدند. حزب توده در ابتدا اعلام کرد که پناهندگی به غرب تنها با تن دادن به ننگ همکاری با سازمان‌های امنیتی و جاسوسی غرب امکان‌پذیر است. در این زمینه حتی چند نامه ساختگی از غرب به شوروی فرستاده شد و سر و صدای زیادی به پا کرد. مبتکر این کارزار علی خاوری بود که در همهٔ جلسات حزبی با ژستی حق به‌جانب به جیب بغلش اشاره می‌کرد که گویا در آن انبوهی از نامه‌های تازه رسیده از رفقا در غرب است که پرده از سرنوشت هولناک زندگی ایرانیان پناهنده در غرب برمی‌دارد. او هنوز نمی‌دانست که خود نیز فقط دو سه سال بعد به غرب پناهنده خواهد شد تا سال‌های بی‌افتخار پایان عمر را در آلمان سپری کند. سرنوشت علی خاوری نشان می‌دهد که در کشوری که تنها زندان و شکنجه معیار سنجش رهبران سیاسی باشد، یک خراسانی با هوشِ زیر متوسط و ذهنیت ساده‌لوحانه‌ای که اغلب مرز فریبکاری را پشت سر می‌گذاشت و تهی از هرگونه شخصیت و منش ملی بود، چگونه می‌تواند طومار

قدیمی‌ترین حزب سیاسی ایران را درهم بپیچد. حزبی که روزگاری بسیاری از زبدگان، روشنفکران، صاحب‌نظران و مبارزان ایران در صفوف‌اش پیکار کرده و یا دست‌کم بخشی از دوران زندگی‌شان را با آن گذرانده بودند، بدین‌گونه به‌دست علی خاوری به شوخی بی‌مزه‌ای بدل شد که حتی در مراسم ختم آن نیز کسی لب به دندان نمی‌گزید. رفتار علی خاوری در نظر اغلب این جوانان که ابتدا با همهٔ وجود برای موفقیت او مایه گذاشتند اما پس از چندی ناامید و سرانجام به رویارویی آشکار با او کشیده شدند، به روی هم تصویر روشنی از شخصیت و روانشناسی او به دست می‌دهد. مردی سطحی و با معلوماتی کم که افراد مستقل را خوش نداشت. نسبت به کادرهای حتی درجهٔ دوم حزب کمونیست شوروی هم روشی تملق‌آمیز داشت و از هر کاری که موجب کوچک‌ترین دلخوری حزب کمونیست شوروی هم بشود به‌شدت هراس داشت. اگر علی خاوری به‌دلیل بی‌تدبیری به «شاه سلطان حسین» معروف شده بود تکلیف دیگر رهبران خودگمارده روشن بود.

به‌سوی غرب

در تابستان ۱۳۶۵ که هرمز ایرجی از مینسک، احمد از تاشکند و محمد آزادگر از باکو به‌عنوان اولین ایرانیانی که خواست خروج از شوروی را علناً اعلام کردند، این‌کار هنوز جزو مسائل ممنوعه و راه آن بسیار پرخطر و پرپیچ و خم بود. خواست خروج از شوروی به‌مفهوم پشت کردن به‌اردوگاه سوسیالیسم تلقی می‌شد. روند خروج از شوروی از سال ۱۳۶۵ از سوی گروه‌های معترض و مخالف شروع شد و از این‌رو انگیزه‌های عمدتاً سیاسی داشت. پس از تجربه اولین گروه‌هایی که به آلمان غربی وارد شدند، بسیاری از دروغ‌ها و پیشداوری‌های طرح شده توسط رهبری حزب، به‌سرعت نقش بر آب شد. با این تجربه، قبح پناهندگی به غرب فروریخت و این روند مرتب سرعت یافت.

ف . شیوا در این باره می‌گوید: «چند نفری از همان ابتدا قصد ماندن در شوروی را

نداشتند و راهی برای خروج از آنجا می‌جستند. عدم امکان ارتباط با خارج و با بستگان، عدم دسترسی به اخبار و اطلاعات سانسور نشده، عدم امکان اطلاع از تحلیل‌هایی جاندارتر و متفاوت از تحلیل‌های کلیشه‌ای حزبی، فقر و گرسنگی و نداشتن چشم‌اندازی روشن و امیدوارکننده برای آینده، و بسیاری عوامل دیگر عدهٔ هرچه بیشتری را به فکر خروج از شوروی و رفتن به غرب می‌انداخت. این کار در ابتدا محال به نظر می‌رسید. افراد بسیاری از نسل‌های پیشین مهاجران ایرانی به‌محض ابراز تمایل برای خروج از شوروی، از سیبری سر درآورده بودند. هرمز ایرجی و اشکان (حسن تشکری) نخستین کسانی بودند که توانستند علی‌رغم همهٔ مشکلاتی که بر سر راهشان ایجاد شد، راه را باز کنند و به غرب بروند. اما با باز شدن راه و ابراز تمایل افراد بیشتری برای رفتن به غرب، ذهن مخترع رفقای شوروی فعال شد و مشکلات و موانع تازه‌تری بر سر راه این افراد قرار دادند. ازجمله دو نفر را که با خانواده‌شان برای خروج اقدام کرده بودند، همراه با نفر سومی که از «خودی‌ها» بود و ربطی به آنها نداشت به ادارهٔ آگاهی فراخواندند و از آنها دربارهٔ یک انگشتر برلیان که گویا در هتلی در نزدیکی ساختمان ماگم شده بود، به شکلی خشن بازجویی کردند! تفسیر این دوستان آن بود که می‌خواسته‌اند به آنان نشان دهند که می‌توانند با چنین حربه‌هایی مانع خروج آنان شوند. یکی از این خانواده‌ها به شکلی تقریباً نیمه‌مخفی و در شرایطی که کارمندان صلیب سرخ سر به دنبال آنان داشتند، بدون در جریان گذاشتن صلیب سرخ از شوروی خارج شدند و به سوئد رفتند. عده‌ای را که بلافاصله قبل از ما عازم خارج بودند، مجبور کردند که «هزینهٔ تخریب و مستعمل شدن خانه و کاغذ دیواری» را که معادل ۱۵۰ روبل بود بپردازند و نوبت به ماکه رسید، علاوه بر گرفتن «پول کاغذ دیواری»، میزان سهمیهٔ ارز مسافرتی را هم نصف کردند! این مقدار ارز دیگر برای خرید بلیط هواپیما از برلین یا از ورشو به مقصد بعدی کفایت نمی‌کرد و مانعی جدی برای رفتن به کشوری که در آن می‌بایست تقاضای پناهندگی می‌کردیم، ایجاد می‌کرد. برای پرداخت هزینه‌های خروج و سفر به اندازهٔ کافی پول نداشتیم و چاره‌ای نبود جز آنکه چیزی از انگشت‌شمار زینت‌آلاتی که داشتیم بفروشیم، و چون

امکان فروختن آزادانهٔ آنها به قیمت بازار در مینسک وجود نداشت، من به ناگزیر به باکو سفر کردم (که البته آنجا هم موفقیتی نداشتم و یکی از «رفقا»ی خودمان کلاه سرم گذاشت!).

ف. شیوا ازجمله نخستین افرادی بود که شوروی را ترک کردند. چند ماه پس از آن قبح پناهندگی به غرب به‌تدریج با اخباری که از آنجا می‌رسید فروریخت. به‌طوری‌که هنوز چند سال به سقوط شوروی مانده بود که دیگر این تنها معترضین نبودند که شوروی را ترک می‌کردند، بلکه تعداد زیادی از افراد متعلق به گروه‌های موافق حزب و سازمان هم با دستپاچگی شروع به آماده کردن خود برای سفر بـه غـرب شـدند. دگـرگونی در مواضع سیاسی این افراد شتاب تازه‌ای گرفت. تا قبل از فـروریزی دیـوار بـرلن بـخش زیادی از افراد آخرین نسل از شوروی خارج شدند. اما کسانی نیز به دلایل مختلف برای خروج از شوروی شتابی نشان نمی‌دادند. در آستانه و پس از فـروریزی دیـوار بـرلین گروهی نیز با استفاده از موقعیت شروع به رفت و آمد تجارتی بین شرق و غرب کردند. این افراد با استفاده از شرایط و داشتن ارتباط در هر دو طرف و نیز پاسپورت پناهندگی اجناس کمیاب در شوروی مانند ویدئو، وسایل لوکس و غیره را که در شـوروی بسـیار مورد تقاضا اما گران بود، از غرب وارد این کشور می‌کردند. این گروه که البته تعدادشان زیاد نبود پول قابل توجهی به جیب زدند.

علی دربارهٔ خروج از شوروی می‌گوید: «دامنهٔ اجحاف و زورگویی بی‌حد و حساب بود. تملق‌گویی و فساد حال انسان را به هم می‌زد. وقتی ما ایرانی‌ها زبان روسی یاد گرفتیم و کمی با جامعه سروکار پیدا کردیم تازه فهمیدیم کـه ایـران خـودمان بسـیار جـلوتر از آذربایجان شوروی است. چنین محیطی کسی را ارضا نمی‌کرد. ایرانی‌ها نه فقط از افراد کارگر و عادی شوروی بلکه از افراد روشنفکر باکو نیز چند سروگردن بالاتر بودند. به همین دلیل اکثر کسانی که دانشگاه را با هزار آرزو و تمنا شروع کرده بودند به‌زودی از چنین فضا و شرایطی که هیچ چیز به ما نمی‌داد سرخورده شدند. من که پس از دو سال و نیم کار کارگری به‌عنوان سهمیه کارخانه وارد دانشگاه باکو در رشتهٔ مهندسی نفت شده

بودم پس از شش ماه از محیط عقب‌ماندهٔ دانشگاه چنان سرخورده شدم که دانشگاه را رها کردم. همسرم پس از ۳ سال تحصیل در رشتهٔ معماری دانشگاه را رها کرد. زیرا با شروع کار گورباچف دیگر می‌شد با دادن یک رشوه به صلیب سرخ و اداره اتباع بیگانه پس از مدتی تلاش و دوندگی ویزای آلمان شرقی را دریافت کرد و سپس به غرب پناهنده شد. ما نیز همین کار را کردیم و پس از مدتی به آلمان غربی آمدیم».

ف . شیوا یک جنبهٔ دیگر از جدا شدن گروه‌های بعدی از حزب را مورد توجه قرار می‌دهد و می‌نویسد: «آنچه مایهٔ تأسف است این است که اینان وقتی که خود به نتایج مشابه ما رسیدند (حتی ده دوازده سال بعد)، به غرب آمدند یا انشعاب کردند و ...، تقریباً همه خیال کردند که خود اولین نفرها بوده‌اند؛ «فراموش کردند» که خیلی‌ها پیش از آنها این چیزها را گفته بودند و آنان محکوم و مسخره‌شان کرده بودند. ما هرگز برای فحاشی‌های سیاسی قبلی آنها عذرخواهی از ایشان نشنیدیم».

احمد در این زمینه می‌نویسد: «در سال‌های ۸۷ و ۸۸ دیگر جناح چپ سازمان هم در مورد وابستگی به شوروی و موضوع کا . گ . ب . تقریباً به همان نتایجی رسیده بودند که چند سال پیش طرح آنها موجب طرد امثال من شده بود. در واقع اکثر کادرها و اعضای سازمان به واقعیت جامعهٔ شوروی پی برده بودند. آن دوستانی که در محیط‌های کار بودند و زودتر و عمیق‌تر حقیقت را فهمیدند. برعکس جناح راست که رهبرانشان با جامعهٔ شوروی ارتباطی نداشتند تا شکستن دیوار برلین همچنان تعصب نشان می‌دادند. اما فقط در سال‌های ۱۹۸۶ به بعد بود که راهی برای آمدن به اروپا پیدا شد. در اوائل رهبری سازمان با آمدن به غرب، درست مانند رهبری حزب توده مقابله می‌کرد و کسانی که به اروپا می‌رفتند تکفیر می‌شدند. اما به تدریج دیدند که چاره‌ای جز تسلیم ندارند. در خلال بحث‌های داغ داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می‌یافت به یکی از رفقا نوشتم: حالا مهم‌ترین بحث این است که برای فرار از شوروی باید به سوئد رفت یا به آلمان؟ در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین پتک سنگینی بود که به افراد اخطار می‌کرد که دیگر جای شما اینجا نیست. گذشته از جنبهٔ سیاسی قضیه، ماندن

در شوروی برابر با نابودی و فقر اقتصادی و له شدن بود. چنین بود که آنها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. بخش اساسی اینها از فعالیت سیاسی کناره گیری کردند. حالا پس از فروپاشی شوروی آنها که در آن‌موقع ما را به‌خاطر نظر انتقادی می‌کوبیدند امروز علیه شوروی لعن و نفرین می‌کنند».

احمد دربارهٔ خروج خود از شوروی می‌گوید: «صلیب سرخ برای خروج همسر و فرزندم از شوروی که تبعهٔ این کشور بودند مشکلات زیادی ایحاد کرد. بالاخره مجبور شدم که علی‌رغم میل خودم و همسرم ابتدا خودم از شوروی خارج شده و بعداً آنها بیایند. اما برای خودم هم مشکلات زیادی ایجاد شد. می‌گفتند که اگر یک فرد خارجی با یک شهروند شوروی ازدواج کند بچه‌اش نیز شهروند این کشور است و شما باید مخارج زندگی دخترت را تا ۱۸ سالگی بپردازی. به‌هرحال پس از مدتی درگیری، از همسرم یک سندی مبنی بر رضایت وی که من از شوروی خارج شوم گرفتند و با قرض از کسانی، توانستم مخارج زندگی دخترم تا ۱۸ سالگی را در بانک ریخته و رسید را به آنها دادم و از شوروی خارج شدم. یک‌سال و چهار ماه طول کشید تا امکان خروج همسر و فرزندم فراهم شد. یک نکته راکه باید اضافه کنم این بود که دیگر روانشناسی و ذهنیت رهبری سازمان هم عوض شده بود. هنوز نگهدار در تاشکند بود و دوستان به‌وی گفته بودند که برای خروج خانوادهٔ من کمک کند. پروندهٔ آنها در دست یک سرهنگ کا .گ . ب . به‌نام ارگاشف بود. نگهدار گفته بود که من حتی برای کار خودم هم به این سرهنگ مراجعه نمی‌کنم. به‌هرحال کار آنها درست شد و من عازم شوروی شدم که آنها را با خود بیاورم. ظرف یک هفته پس از دادن رشوه و درگیری موفق شدم که همسر و دخترم را با خود به سوئد بیاورم. این دومین بار بود که مجبور می‌شدم در شوروی یک رفتار بدیهی راکه در آنجا بسیار عادی بود، یعنی رشوه دادن، را مرتکب شوم».

پس از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم اکثر افراد آخرین نسل از شوروی خارج شدند و تنها اقلیتی از آنها در آن کشور باقی‌ماندند که اینها نیز به‌تدریج به دیگران پیوستند. اما زخم‌ها و صدمات روحی و عصبی ناشی از سال‌های اقامت در شوروی بسیاری از این

پناهندگان را در غرب نیز تا سال‌ها رها نمی‌کرد.

کسانی که شوروی را ترک کردند دیگر آن کسانی نبودند که وارد این کشور شده بودند. نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظهٔ ورودشان به این کشور نداشت. کشوری که به نوشتهٔ حزب و سازمان مهد عدالت و آزادی بود، تنها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. همین چند سال به‌اندازهٔ یک عمر تغییرشان داده بود. با ترک کشوری که با یک دنیا خیال و رؤیا به آن وارد شده بودند. باری سنگین از دوش آنها بر زمین نهاده می‌شد. در تصور برخی اما آن دوران یک شکست سنگین موقتی بود که تنها مدت کوتاهی تا احیاء دوبارهٔ کمونیسم به‌طول می‌انجامید. اما برای اکثر افراد آخرین نسل این یک تولد دوباره بود.

فصل نهم

افغانستان

راه حل افغانستان

راه خروج از شوروی نه‌تنها در دوران برژنف و آندره‌پوف و چرننکو حتی در اوائل کارگورباچف به هیچ‌وجه ساده نبود. خلاص شدن از بن‌بست شوروی که بسیاری به‌دلیل عدم امکان تماس آزاد با دنیای خارج آن‌را «آخر دنیا» می‌نامیدند، به یک آرزوی بزرگ تبدیل شده بود. مشکل اصلی، سیاست درهای آهنین شوروی بود. اما علاوه بر آن یک عامل دیگر نیز مطرح بود. بسیاری از این انقلابیون چپ برای مقاومت در برابر زهرپاشی رهبری حزب و سازمان اکثریت که مهاجرت به غرب را فرار از راه مبارزه و «هم‌آغوش شدن با غرب امپریالیستی» تبلیغ می‌کردند، به‌دنبال راه خروج از شوروی بدون آنکه به غرب پناهنده شوند ـ بودند. هنوز مهاجرت به غرب در ذهنیت بسیاری از این انقلابیون جزو مسائل ممنوعه بود. بحران فکری و روحی نیز بر تصمیمات افراد تأثیر جدی می‌گذاشت. در چنین بن‌بست روحی و جغرافیایی تقاضای انتقال به افغانستان از سال ۱۳۶۴ تا دو سال بعد راه‌حلی بود که تبدیل به خواست عده زیادی شد. از سوی دیگر خاوری و فروغیان، با آشنایی از انواع دشواری‌های موجود در زندگی این جوانان توده‌ای و با نقشه دیگری در سر، برای جلب آنها به افغانستان تبلیغات زیادی به‌راه

انداخته بودند.

علی در این باره می‌گوید: «قبل از گورباچف کسی امیدی به خروج از شوروی نداشت. به همین دلیل بهترین شیوه خروج از این کشور گرفتن مأموریت حزبی در افغانستان بود. تقریباً همه به‌دنبال چنین راه‌هایی بودند. زیرا در شوروی هیچ‌گونه امکان رشد وجود نداشت. تماس تلفنی یا نامه‌ای با ایران و یا دیدار از نزدیک با عزیزان در ایران در درون قفس آهنین شوروی به هیچ وجه مقدور نبود».

احمد می‌گوید: «بسیاری از فدائیان در باکو و جاهای دیگر برای اینکه از وضع شوروی خلاص شوند روانهٔ افغانستان می‌شدند».

ما فکر می‌کردیم که هرچه هست در آنجا نه از کا . گ . ب . خبری هست و نه از محیط بیزارکننده‌ای که برای این نسل انقلابی به مرگ تدریجی شباهت داشت. مهم‌تر از همه در کنار ایران بود و حال و هوای وطن داشت. ایران بیشتر در دسترس بود و نزدیکی فرهنگی و زیستی با ایران رنج غربت را می‌توانست کاهش دهد.

من علی‌رغم میل همسرم ـ توران ـ مانند ده‌ها تن دیگر از کسانی بودم که راه حل افغانستان را بی‌توجه به عواقب بعدی آن در دسترس‌ترین چاره خروج از بحران یافتم. یک امتیاز این گزینش درعین حال مبارزه با این اتهام رایج بود که منتقدین «غرب زده‌اند» و برای فرار از مبارزه و شرایط سخت و دستیابی به زندگی راحت، عَلَم انتقاد را علیه حزب برافراشته‌اند. مهم‌ترین علت تقاضای انتقال به افغانستان نوعی تأکید بر تداوم مبارزهٔ انقلابی از سوی من بود. همه می‌دانستند که من نه تنها نسبت به رهبری حزب بلکه به شوروی نیز معترضم. این اعتراض نه فقط در حد مسائل تشکیلاتی بلکه در مسائل عقیدتی نیز تاحد خفیفی ریشه یافته بود. اما هنوز در این توهم بودم که به‌جای ترک صفوف حزب باید در راه تحول و بازسازی آن از درون کوشید و تصور می‌کردم که پتانسیل این تحول در درون حزب وجود دارد. یک ماه قبل از سفر به کابل با دشواری‌های بسیار وگرفتن قرض از دوستان به باکو و مینسک سفر کرده و در این شهرها با بسیاری از رفقای معترض حزب برای ادامهٔ حرکت اعتراضی در درون حزب و تنظیم

یک استراتژی در این چارچوب گفتگوهای زیادی انجام دادم. من می‌خواستم جنبشی راکه در حزب شروع شده بود تداوم یابد و به‌خصوص از نظر ذهنی به بیداری و تجدیدنظر فکری منجر شود. اگر راه غرب را انتخاب می‌کردم گرچه از نظر شخصی راحت‌تر بود اما با هدف سیاسی من افغانستان سازگاری بیشتری داشت. علاوه بر این خروج از شوروی و نزدیکی به ایران نیز از عوامل مهم این انتخاب بود. تاریخ دقیق حرکت به سمت کابل در هنگام سفرم در مینسک با این تأکید که برای کار در هیأت تحریریهٔ رادیو زحمتکشان به آنجا خواهم رفت، به اطلاعم رسید. در سر راه سفر به‌سوی کابل باید چند روزی در عشق‌آباد اقامت می‌کردیم. دو روز قبل از حرکت یکی از توده‌ای‌های ترکمن به‌نام آنجان که از طرف حزب برای تحصیل به دانشگاه عشق‌آباد فرستاده شده بود و از افراد شناخته شده کا. گ. ب. بود، به هتل محل اقامتم آمد. وی از من خواست که همان شب وی را در جایی ملاقات کنم. به هنگام دیدار بدون هیچ مقدمه‌ای گفت که رفقای شوروی از دست تو به‌شدت ناراحت هستند. وی ادامه داد که یکی از اصلی‌ترین علل تشنج‌ها و اعتراضات ضدحزبی در این مدت تو بوده‌ای. وی با لحن تند و تهدیدآمیزی تأکید کرد که باتوجه به اینکه پرونده‌ات در اینجا خیلی خراب است باید در افغانستان جبران کنی. البته وی جواب لازم را از من دریافت کرد و کارمان به یک جدال تند کشید.

آنچه که در افغانستان روی داد، درواقع، آخرین ضربه‌هایی بود که بر امید و درواقع توهم من فرود آمد. با این وجود با همهٔ بدبختی‌هایی که در افغانستان کشیدیم تجربهٔ بسیار مهمی بود. در آنجا دیگر در جریان یک جنگ داخلی تمام‌عیار که نه‌تنها در افغانستان کودتا زده بلکه در صفوف حزب نیز به‌راه افتاد، حساب ته مانده هرگونه اعتقاد به کمونیسم بدون هیچ تردید و ناراحتی وجدانی روشن شد. اما از جهت مبارزه درون‌حزبی نیز حساب‌ها تصفیه شد. زیرا برای ارزیابی کامل و نهایی از حزب و رهبری آن که مؤثرترین بخش آن درکابل مستقر شده بود، همهٔ داده‌های مورد نیاز در دسترس بود. شاید اگر این تجربه را تا پایان راه در افغانستان دنبال نمی‌کردم هنوز دست‌کم از نظر

عاطفی و آرمانی در ته وجدان خود از دست یک بدهکاری روحی خلاص نمی‌شدم.

زندگی و مسائل توده‌ای‌ها و فدائیان خلق در افغانستان موضوعی است که باید به‌طور جداگانه مورد بررسی قرار گیرد. اما نمی‌توان از اشاره به جهات مهم آن در این بررسی صرفنظر کرد. یک نکته بسیار جالب و فراموش‌نشدنی مهمان‌نوازی و رفتار محبت‌آمیز افغان‌ها در همهٔ سطوح چه در سطح حزبی و چه در سطح مردم کوچه و خیابان با ما به‌عنوان ایرانی بود. این درحالی بود که میلیون‌ها تن از افغان‌ها به ایران پناهنده شده بودند. در افغانستان با وجود پایین‌تر بودن استاندارد زندگی نسبت به شوروی اما کمتر کسی احساس غریب بودن داشت. یک علت مهم آن رفتار انسانی و با محبت افغان‌ها با ما به‌عنوان ایرانی بود. برای مردم عادی افغانستان رنگ سیاسی ما در درجهٔ دوم قرار داشت. آنها قبل از هر چیز ما را ایرانی می‌دانستند و به‌عنوان ایرانی گرامی می‌داشتند. مهمان‌نوازی و ایران‌دوستی آنها به‌حدی بود که در صف‌های طولانی نان اگر می‌فهمیدند که کسی از ایرانیان در ته صف قرار گرفته با اصرار او را به جلو صف آورده و جای خودشان را به او می‌دادند. برای آنها ایرانی بودن ما در درجهٔ اول قرار داشت. اما زندگی سیاسی در کابل از جهات گوناگون نسبت به شوروی متمایز بود. زیرا افغانستان در شعله‌های بحرانی می‌سوخت که با آتش «انقلاب ثور» از سوی شوروی در این سرزمین گداخته شده بود.

ایرانیان مقیم کابل در محلی به نام مکرویان نو در کابل اسکان داده شده بودند. ساختمان‌های مکرویان نو از نوع واحدهای مسکونی از پیش‌ساخته بود که پس از به‌اصطلاح انقلاب ثور در افغانستان از سوی شوروی طراحی و احداث شده بود. اما علاوه بر مکرویان نو یک محلهٔ دیگر به‌نام مکرویان کهنه نیز در کابل وجود داشت که در زمان ظاهرشاه ساخته شده بود که بخش اصلی ساکنان آن‌را کادرهای رهبری حزب دموکراتیک افغانستان و کادرهای شوروی تشکیل می‌دادند. کارمندان عالیرتبه افغانی نیز در این محل زندگی می‌کردند و به همین دلیل تمام مکرویان کهنه زیر مراقبت بسیار شدید انتظامی قرار داشت و درواقع به شکل یک قرنطینه شبه‌نظامی اداره می‌شد. افراد

بسیار معدودی از رهبران حزب و سازمان نیز در این منطقه اسکان داشتند.

یکی از ایرانیان کهنسال مقیم کابل رحیم نامور نویسنده، روزنامه‌نگار و مترجم قدیمی ایران بود. نامور در سنین کهولت برای بار دوم مجبور به مهاجرت شده بود و چون در بهار سال ۱۳۶۲ تهران در همان مداری زندگی می‌کرد که یکی از افراد فعال آن وظیفهٔ خارج کردن کادرها و برخی از رهبران و افسران سازمان مخفی حزب از تهران به کابل را به‌عهده داشت، از همان کانال به افغانستان کوچ داده شده بود. اما این مهاجرت دومی به افغانستان آن هم در سن ۷۹ سالگی از هر نظر با مهاجرت دوران جوانی و زندگی گذشتهٔ نامور در بلغارستان تفاوت داشت. پیرمرد ۵ سال پایانی عمر را با درد تنهایی و انتظار برای انتقال به اقامتگاه سابق خود در بلغارستان، گذراند. در کابل رحیم نامور نه حال و حوصلهٔ نوشتن داشت و نه هیچ کار جدی دیگر. به او گفته بودند که بعد از برگزاری کنفرانس ملی در کابل در سال ۶۵ که او نیز در آن به‌عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی برگزیده شد، خواست او برای انتقال به بلغارستان جامهٔ عمل می‌پوشد. لذا پیرمرد پس از کنفرانس ملی چمدان‌های خود را بسته بود و هر روز روی چمدان‌ها چشم‌انتظار سفر می‌نشست و غمگین و افسرده لحظه‌شماری می‌کرد. رحیم نامور در کابل طعم تلخ شکست و اشتباهات سنگین دوران جوانی را به معنای واقعی کلمه چشید. اما کهولت سن و یا شاید سپردن سرنوشت زندگی‌اش به‌دست حزب اجازهٔ نگارش تجربه زندگی سیاسی را به او نداد. زندانی درون خود بود و به‌خاطر یک عمر زندگی و تربیت حزبی و سوسیالیستی، خودسانسوری می‌کرد و حتی با کسی دربارهٔ تجارب زندگی خود به‌طور باز سخن نمی‌گفت. در ابتدا جرأت انتقاد و اعتراض علنی نداشت. اما پایی برای همراهی و همدلی با رهبران حزب نیز نشان نمی‌داد. تنها زمزمه‌های تلخی را در محفل کوچک دوستان نزدیک تکرار می‌کرد و اکثر اوقات در سکوتی مرگبار به پایان یک زندگی با رؤیاهای بسیار و حاصل اندک می‌اندیشید. اما سرانجام رحیم نامور یک‌سال قبل از مرگ نامه شدیدی به خاوری و صفری نوشت که در آن رفتار رهبری حزب و استبداد درون حزبی مورد انتقاد بسیار جدی قرار گرفته بود. وی نسخه‌ای از این نامه را برای

بابک امیرخسروی نیز ارسال کرد و در نشریهٔ راه آزادی به چاپ رسید. رحیم نامور در سن ۸۴ سالگی در کابل در یک بیمارستان نظامی در تنهایی و عزلت و اندوه فراوان با زندگی وداع کرد و در همان کابل دفن شد.

کودتای ثور و اشغال نظامی

(این بخش براساس تجربیات و مشاهدات نگارنده، مصاحبه با یک تن از کادرهای حزب دموکراتیک خلق افغانستان ساکن سوئد به‌نام احمد شاه، دوکتاب منتشره از سوی کمیتهٔ سوئد ـ افغانستان به زبان سوئدی در سال ۱۹۹۳ و نیز دائرةالمعارف ملی سوئد تنظیم شده است).

رابطهٔ حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های افغانی از حالت نظری و سیاسی بسیار فراتر رفته بود. «برادری کمونیستی» شوروی و حزب دموکراتیک خلق افغانستان چنان آثار شومی به‌جا گذاشت که بررسی علل فاجعه کنونی افغانستان و نیز روشن کردن نقش کمونیست‌های افغانی در این کشور بدون شناخت ریشه این رویدادها یعنی کودتای ثور و اشغال نظامی این کشور پهناور و کوهستانی توسط ارتش شوروی غیرممکن است. این حادثه، سرنوشت و تاروپود و آیندهٔ افغانستان را از پایه و اساس دگرگون ساخت و بسیاری از عواقب ویرانگر بعدی این کشور و ازجمله حکومت طالبان تاحد زیادی از تأثیرات ذهنی و عملی کودتای ثور و اشغال نظامی این کشور ریشه می‌گیرد.

دو جناح «خلق» و «پرچم» با رهنمود و حمایت شوروی در ماه مه ۱۹۷۷ وحدت یافته و حزب دموکراتیک خلق افغانستان را ایجاد کرده بودند. در هنگام کودتا این حزب حدود ده هزار تن عضو داشت که ۷۵ درصد آن به جناح خلق و ۲۵ درصد بقیه به جناح پرچم تعلق داشتند. جناح «خلق» پشتوها را دربر می‌گرفت و توسط نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین، رهبری می‌شد. جناح پرچم شامل هزاره‌ها و فارسی‌زبانان و روشنفکران افغانی بوده و ببرک کارمل رهبری آن‌را به‌عهده داشت. اختلافات دو جناح پس از وحدت نیز هرگز پایان نیافت. می‌توان گفت که این اختلافات فاقد محتوی جدی ایدئولوژیکی و بیشتر جنبه‌های شخصی و قومی داشت و گاهی به شکل حذف فیزیکی

یکدیگر و گاهی خفیف‌تر بروز می‌کرد. کودتای آوریل ۱۹۷۸ یک کودتای کاملاً نظامی بود. سازمانده اصلی آن حفیظ‌الله امین از رهبری جناح خلق و مسئول سازمان نظامی مخفی بود. اما طراح و هم‌پیمان سرنوشت‌ساز این کودتا سفارت شوروی در کابل بود. تردیدی نمی‌توان داشت که بدون بمباران کاخ ریاست جمهوری سردار داود توسط هواپیماهای جنگی شوروی و خلبانان روسی، کودتا کوچک‌ترین شانس پیروزی نداشت.

به گفتهٔ برخی از اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان اعضای سازمان نظامی مخفی قریب ۱۰۰۰ تن از افسران تحصیل‌کرده شوروی بودند که توسط جناح خلق و به‌خصوص ابتکار شخص امین در دوران اپوزیسیون حکومت سردار داود سازماندهی شده بود. بلافاصله پس از کودتا که «انقلاب ثور» نامگذاری شد، جمهوری دموکراتیک افغانستان به رهبری تره کی اعلام موجودیت کرد. حفیظ‌الله امین مرد شمارهٔ دو حکومت پست معاون نخست‌وزیر را به‌عهده گرفت. برنامهٔ اعلام شده حکومت جدید شامل مسائلی همچون اصلاحات ارضی، مبارزه با بی‌سوادی و بهبود وضع زنان بود. اما اجرای این اصلاحات با شیوه‌های توتالیتر و الگوی کپیه‌برداری شده از شوروی کمونیستی و بدون کوچک‌ترین توجه به فرهنگ سنتی و بسیار ریشه‌دار افغان‌ها و روانشناسی آنها شروع شد و تنها نتیجهٔ آن برانگیختن خشم و ناخشنودی عمومی بود. به‌عنوان نمونه اصلاحات ارضی بدون زمینه‌های لازم و ازجمله بدون هیچ اطلاع از کارکرد سیستم زمینداری و کشاورزی افغانی که شباهتی به فئودالیسم مورد بحث در کتاب‌های مارکسیستی ندارد و بدون آمار و سیستم ثبت اسناد و املاک یعنی بدون اطلاع از آنکه کدام زمین متعلق به کیست و تنها با تکیه بر «محو سریع فئودالیسم» و «اعلام جنگ طبقاتی» در روستاها به‌طور برق‌آسا آغاز گردید. ایجاد کوپراتیوهای برگرفته شده از سیستم روسی تنها روی کاغذ باقی ماند. مبارزه با بی‌سوادی همچون یورش به سنت‌های جامعهٔ افغانی بود. زنان و دختران به حضور اجباری در کلاس‌هایی با معلم مرد واداشته می‌شدند و کتاب‌های آموزشی سرشار از ستایش کمونیسم، سیستم شوروی و رهبران

آن بود. پاکسازی انقلابی حزب و ارتش و مؤسسات دولتی یک تصفیه وحشتناک و سراسری بود. قربانیان آن هزاران روشنفکر، افسران میهن‌دوست و کارشناسان «مردد» و «غیرقابل اعتماد» بودند. به زودی زمان تصفیه حزب از جناح پرچم و اعدام صدها تن از افسران و کادرهای هوادار آن و دیگر اقلیت‌های غیر پشتو فرا رسید و در زندان معروف «پل چرخی» جای خالی باقی نگذاشت. به یکباره ادبیات جدیدی در برنامهٔ حزب و آفیش‌های تبلیغاتی مدل روسی و رسانه‌های دولتی به‌عنوان «پرولتاریا» و طبقهٔ کارگر و رهبری آن در «انقلاب ثور» ظهور کرد. این رویدادها بذر خشونت را در سراسر این کشور پاشاند و نضج سیاسی، فرهنگی، مذهبی و اقتصادی افغانستان را برای چند دهه به عقب انداخت. حاکمیت قرون وسطایی طالبان کنونی در افغانستان بی‌گمان محصول همان بذرافشانی نامیمون «انقلاب ثور» است که به نوبهٔ خود ثمرهٔ مناسبات خانمان‌برانداز و مداخله گرایانه خشن حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های افغانی بود.

در همان اولین سال حکومت کودتا شورش‌ها و ناآرامی‌های گسترده‌ای اکثر مناطق روستایی را دربرگرفت. اما تحلیل رژیم تره کی ـ امین آن بود که تنها راه گسترش پایه‌های اجتماعی حکومت قاطعیت انقلابی بیشتر و درهم کوبیدن «ضد انقلابیون» است. این رژیم در همهٔ تحلیل‌ها و اقدامات خود نه‌تنها چراغ سبز مسکو و نظر مشاورین روسی بلکه کمک‌های نظامی، اقتصادی و به‌خصوص حضور فزایندهٔ کارکنان روسی در تمام اهرم‌های کلیدی را هم داشت. درست در یک سالگی «جشن انقلاب» هواپیماهای روسی در هرات دست به یک قتل‌عام توده‌ای وحشتناک مردم ناخشنود از حکومت زدند. افسران میهن‌دوست افغانی که از اجرای حکم بمباران مردم بی‌گناه سرپیچی کرده بودند، بلافاصله در دادگاه‌های انقلاب تیرباران شدند. بدون تردید ترور و خفقانی که در دوران تره کی ـ امین بر افغانستان اعمال شد در تاریخ گذشته این کشور بی‌سابقه است. با ادامهٔ این سرکوب‌ها تنها راه ادامهٔ حیات رژیم، تکیه فزاینده به شوروی و دراختیار قرار دادن همه پست‌های کلیدی به آنها بود. این درست همان چیزی بود که از مدت‌ها پیش

توسط نقشه‌های استراتژیک مسکو طراحی شده بود. در پاییز ۱۹۷۹، امین همکار اصلی خود، نور محمد تره کی را به جرم اینکه مسئول قتل ۱۳ هزار نفر به دلائل سیاسی است، برکنار و تیرباران کرد. برخی از منابع افغانی معتقد بودند که ترکی را با بالش خفه کردند. اما تنها چندین ماه بعد به هنگام برکناری خود حفیظ‌الله امین توسط دبیرکل جدید حزب ببرک کارمل، ناگهان به شیوهٔ مرسوم احزاب برادر عامل سازمان «سیا» خوانده شد و رسماً اعلام گردید که نامبرده هزاران افغانی بی‌گناه را نابود کرده است. اما رقم واقعی قربانیان حکومت هیجده ماههٔ ترکی ـ امین بنا به منابع مستقل و نیز مطبوعات غربی یک میلیون و نیم نفر برآورد شد. بعداز ظهر روز ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، درحالی‌که حفیظ الله امین همکاران نزدیکش را برای یک مهمانی عصرانه به کاخ دارالعمان در شمال کابل دعوت کرده بود و اکثر حضار منجمله امین بعد از صرف غذا به‌شدت «مسموم» شده بودند، در و دیوار ساختمان کاخ از فشار انفجارهای مهیبی تکان خورد. قوای نظامی شوروی از زمین و هوا و با ده‌ها هزار نیروی تا دندان مسلح به «کمک برادرانه» شتافته بودند.

تهاجم دسامبر ۱۹۷۹ شوروی به افغانستان ظاهراً نقطه عطفی در پروندهٔ روابط شوروی با جهان سوم است. از برخی جنبه‌ها، تهاجم شوروی حرکت تازه‌ای نبود. این تهاجم حتی اولین مورد اشغال نظامی یک کشور آسیایی ازسوی شوروی نبود. سربازان شوروی در اوایل سال ۱۹۲۹ وارد خاک افغانستان شده و در سال ۱۹۴۵ شمال ایران را اشغال کرده بودند. ارتش شوروی دوبار نیز در اروپای شرقی در کشورهای چکسلواکی و مجارستان برای جلوگیری از سیاست‌گذاری احزاب کمونیست این دو کشور دخالت نظامی کرده بود. اما تهاجم به خاک افغانستان از این جهت که جزو اقمار شوروی محسوب نمی‌شد و نیز یک محکومیت گسترده بین‌المللی را به‌دنبال داشت در همهٔ جهان انعکاسی وسیع یافت. به‌خصوص اینکه کاربرد ارتش شوروی در معاملات سیاسی دهه ۸۰ و باتوجه به بیطرفی سنتی افغانستان در سیاست جهانی حیثیت جهانی شوروی را به‌شدت زیر سئوال برد.

علی‌رغم دستورات و پیش‌بینی‌های لازم، گروهی از افسران و سربازان میهن‌دوست

و شریف افغانی در خیابان‌ها و پایگاه‌های نظامی در برابر قوای بیگانه دست به مقاومت زدند و بنا به خاطرات چند سفیر کشور غربی که سال‌ها بعد کتاب‌هایی در این زمینه منتشر کردند، قریب ۲۰۰۰ نفر از آنان در این پیکار نابرابر جان باختند. شواهد و اسناد نشان می‌داد که این تجاوز نظامی از مدت‌ها پیش توسط ژنرال‌های مسکو و گروهی از کادرهای حزب دموکراتیک خلق افغانستان و در رأس آنان ببرک کارمل که در آن زمان در شغل سفارت در خارج از افغانستان به‌سر می‌برد، تدارک و برنامه‌ریزی شده بود. این تجاوز نظامی نه یک رویداد اتفاقی و نه یک حادثهٔ غیرمنتظره، بلکه مرحله‌ای جدید از روندی بود که با حکومت بی‌پایه و تحمیلی ۱۸ ماهه تره کی ـ امین و با طراحی و دخالت مستقیم شوروی آغاز شده بود. همچون تجربهٔ پراگ و بوداپست «برادر بزرگ» اعلام کرد که حضور نظامی او به «خواهش خلق برادر افغان» صورت گرفته و بسیار کوتاه مدت خواهد بود، اما مدت ۱۰ سال به‌طول انجامید. این یک تجاوز نه فقط نظامی که سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک و استراتژیک بود که در چشم‌انداز تاریخی فاجعه افغانستان نقش و اهمیت درجه اول داشت و برای دو دهه هرج و مرج و پس‌رفت همه جانبه را جایگزین تعادل و ثبات این کشور موزائیکی کرد.

رادیو زحمتکشان ایران

رادیو زحمتکشان صدای مشترک حزب توده و سازمان اکثریت بود که در سال ۶۳ در کابل شروع به تهیه و پخش برنامه به قصد ایران کرد. محل کار اعضای تحریریه و ضبط برنامه‌های رادیو در یک عمارت بزرگ شامل دو ساختمان و یک باغ بود که در خیابان رادیو تلویزیون کابل که محل سفارتخانه‌های کشورهای خارجی نظیر سفارت آلمان واقع شده بود. جز کارکنان رادیو و برخی از مسئولان حزب دموکراتیک خلق افغانستان کسی از آدرس محل آن اطلاع نداشت. دو ساختمان این محل به زندگی خانواده‌های برومند و سیاوش کسرایی اختصاص داشت و رفت و آمد دیگر اعضای تحریریه که خارج از ساختمان زندگی می‌کردند، با کمک یک راننده مخصوص اداره

«خاد» افغانستان صورت می‌گرفت. اعضای تحریریه رادیو زحمتکشان که به‌طور روزانه کار تهیه و ضبط برنامه‌ها را به‌عهده داشتند، به‌طور ثابت ۶ نفر بودند که ۳ تن از سوی حزب و ۳ تن از سوی سازمان اکثریت بودند. علاوه بر این، ۳ تا ۴ تن دیگر نیز به‌عنوان کارکنان فنی و گویندگان رادیو در کار آن شرکت داشتند. اما ترکیب افراد در دوران‌های مختلف تغییراتی می‌کرد. محمدتقی برومند (ب . کیوان که در کابل به نام رفیق وحید شهرت داشت) که بعد از کنفرانس ملی به عضویت هیأت سیاسی حزب درآمده بود مسئول هیأت حزب بود. وی که باسابقه‌ترین کادر رادیو به‌حساب می‌آمد با نظم و جدیت کم‌نظیری مانند موتورکار می‌کرد. او تا مدت زیادی نسبت به آنچه که در صفوف حزب در شوروی و افغانستان می‌گذشت کاملاً بی‌خبر بود و به کار خود در رادیو ـ که رابطهٔ آن با تمام دنیای زنده بیرونی قطع بود ـ سرگرم بود. در واقع همین ویژگی کار رادیو که به‌دلایل مخفی‌کاری هیچ ارتباطی با دنیای واقعی نداشت و تنها چند نشریه کهنه و اخبار رادیوی ایران منابع اصلی آن‌را تشکیل می‌داد درجه و سیستم بسته و ذهنی بودن کار سیاسی و تبلیغاتی حزب توده و سازمان را نشان می‌داد. شیوه کار نیز این بود که اخبار رادیوی ایران را با دقت گوش می‌دادیم و ضبط می‌کردیم و پس از آن براساس چارچوب مشی و تفکر سیاسی ایدئولوژیک بسته خود، مورد تفسیر یکسویه قرار می‌دادیم. چند شعار و مقاله و مطالب کلی تبلیغی و تهییجی نیز چاشنی آن می‌شد. مقالات به اصطلاح تئوریک نیز از نشریات حزبی و سازمانی به آن اضافه می‌شد. ترکیب هیأت تحریریه حزب پس از برگزاری کنفرانس ملی حزب در سال ۶۵ تغییراتی کرد که علت آن گزینش همهٔ افراد شاغل در رادیو به عضویت هیأت سیاسی منصوب کنفرانس ملی بود. در این تغییرات به جز تقی برومند بقیه افراد آن تعویض شدند. به این ترتیب پس از کنفرانس ملی سیاوش کسرایی، حسین علوی (امین) و محمد حقیقت (کریم) که دو نفر اخیر از افسران سابق شهربانی و نیروی دریایی بودند و به عضویت هیأت سیاسی درآمدند، از رادیو نقل مکان کردند و به‌جای آنها من، عزیز که یک افسر سابق نیروی دریایی بود و هوشنگ، جایگزین آنها شدیم. هوشنگ که از مینسک داوطلب آمدن به

کابل شده بود، امور فنی رادیو از قبیل ضبط و تنظیم برنامه‌ها را به‌جای محمد حقیقت (کریم) اداره می‌کرد. پس از ترک رادیو از سوی محمد تقی برومند و من، حسین علوی دوباره به رادیو بازگشت که به همراه دکتر ابراهیم محجوبی که از باکو به کابل منتقل شد، از طرف حزب، در رادیو زحمتکشان کار تهیه برنامه‌ها را به‌عهده داشتند.

سیاوش کسرایی در کنفرانس ملی همچون محمدتقی برومند برای مشروعیت دادن به رهبری بحران‌زده و بی‌اعتبار حزب به عضویت هیأت سیاسی درآمده بود. اما او کاراکتر حزبی و حتی سیاسی نداشت. انسان آزاده و هنرمندی بود که همواره می‌گفت در قفس کابل زندانی شده است. دست سرنوشت چنین بود که برخلاف بسیاری دیگر که پس از تجربهٔ شوروی به کابل آمده بودند سیاوش کسرایی که از تهران مستقیماً به کابل گریخته بود، از آنجا به شوروی رفت. او همواره در مواضع انتقادی نسبت به رهبری حزب بود و بدترین و تلخ‌ترین دوران زندگی‌اش را در شوروی از سر گذراند و حتی تا دوران سقوط دیوار برلین هم در مسکو باقی ماند. پس از مهاجرت به اتریش اجل به این شاعر و انسانِ دوست داشتنی و پرحرارت مهلت نداد و درست هنگامی‌که برای برداشتن یک خیز دوباره خود را برای پاره‌کردن زنجیرهای قید و بند حزبی آماده کرده بود بر تخت عمل جراحی قلب روی در نقاب خاک کشید.

کنفرانس ملی حزب، چنانکه قبلاً توضیح داده شد، با انتصابات فوق نه‌تنها نتوانست هیچ‌یک از مسائل و بحران‌های حزب را حل و یا حتی تخفیف دهد، بلکه برعکس به سرعت فروپاشی آن افزود و افراد تازه هیأت سیاسی و کمیتهٔ مرکزی نه‌تنها نتوانستند خون تازه‌ای در رگ‌های آن وارد کنند بلکه خود اسیر روابط غیردموکراتیک موجود در رهبری حزب شدند. زیرا اولاً اکثر آنها بنا به دسته‌بندی‌ها و رقابت‌ها و پارکشی‌های کهن موجود در هرم رهبری حزب به بالا کشیده شده بودند و نمی‌توانستند ساختار بسیار کهن و پوسیده حزب و روابط دنباله روانه نسبت به شوروی را که یک پدیده نهادی شده بود تغییر دهند. ثانیاً و مهم‌تر از آن هیچ‌یک تحلیل و شناخت درستی از علل بحران حزب نداشتند که براساس آن بتوانند با اراده یک اکثریت اصلاح‌طلب بحران حزب را شناسایی

و رفع کنند. برخی بحران حزب را بحرانی سازمانی می‌دانستند، کسانی یک بحران سیاسی، گروهی ناشی از شرایط دوران مهاجرت. اما کمتر کسی ریشهٔ بحران حزب را ـ که یک بحران مشروعیت بود و ناشی از شکست نه تنها سیاسی، سازمانی و ایدئولوژیک بلکه عمیق‌تر از آن از یک شکست اخلاقی و معنوی در جامعهٔ ایرانی ریشه می‌گرفت ـ می‌شناخت. اگر قرار بود این بحران حل یا تعدیل شود باید همه روابط درونی و بیرونی حزب دموکراتیزه می‌شد و یا دست‌کم صورت مسأله در این سمت روشن می‌شد که بدون دموکراتیزه کردن واقعی حزب از بالا تا پایین هیچ تلاشی به نتیجه نمی‌رسد. افراد تازه هیأت سیاسی که پست تازه و مشروعیت خود را نه از یک انتخابات دموکراتیک از سوی اعضای حزب بلکه از تعدادی پیرمرد سالخورده و باندباز گرفته بودند، تا پایان کار هم که به فروپاشی کامل حزب انجامید، اکثراً نتوانستند به‌طور شفاف چنین آلترناتیوی را پیش بکشند. لذا هریک به‌طور جدا از هم از حزب جدا شدند و بعضی نیز علی‌رغم جدایی سازمانی همچنان اسیر نوستالژی توده‌ای خود ماندند. اینها کسانی بودند که از نظر سازمانی و اخلاقی هیچ توجیهی برای ادامهٔ زندگی حزبی نداشتند، اما از نظر سیستم فکری و باورهای ایدئولوژیک در همان چارچوب آموزش‌های حزب توده باقی مانده بودند. از طرف سازمان اکثریت بهزاد کریمی (نور محمد) از اعضای هیأت سیاسی سازمان مسئولیت رادیو را برعهده داشت که به‌همراه رقیه دانشگری و حکمت (نام مستعار) و پس از چندی ابوالفضل محققی افراد تحریریه سازمان را تشکیل می‌دادند. بهزاد کریمی برخلاف رقیه دانشگری از منتقدین حزب و جزو جناح نواندیش و یا چپ سازمان بود. خانم دانشگری با وجود آنکه از هواداران حزب در کمیتهٔ مرکزی سازمان بود، زنی با شخصیت، بی‌ادعا و انسان‌دوست بود. قبل از کریمی یکی دیگر از اعضای وقت هیأت سیاسی سازمان جمشید طاهری‌پور نقش مدیریت تحریریه سازمان در رادیو را بازی می‌کرد که از متعصب‌ترین و معروف‌ترین افراد هوادار حزب و کیانوری در رهبری سازمان اکثریت بود. بهزاد کریمی فردی فعال و پرجنب و جوش، خوش مشرب و حساس بود و نارضایتی خود از حزب را پنهان نمی‌کرد. کار در رادیو

زحمتکشان بسیار فشرده و بدون ابتدایی‌ترین لوازم کار نظیر آرشیو و کتابخانه و حتی نبود دسترسی به نشریات ایرانی داخل و خارج از کشور صورت می‌گرفت. می‌گفتیم که: «باید از آب کره بگیریم». شیوهٔ کار رادیو زحمتکشان درواقع مینیاتوری از شیوهٔ تفکر، سیاست‌گذاری و تبلیغ سیاسی به شیوهٔ سنتی رادیکال بود. هیچ‌گونه نوآوری، چالش و مطالعه اساسی و نیز ابتدایی‌ترین اشکال اطلاع‌یابی و خبررسانی بدون سانسور و دستکاری در آن جایی نداشت. همه‌چیز قالبی و مبتنی بر چارچوب‌های خشک سنتی تهیه و پخش می‌شد. رادیو در همهٔ تحلیل‌ها و پیام‌های خود به‌جای یک تحلیل سیاسی عمیق از شرایط آن دوران کشور و تحلیل پایه‌های شکست فکری و سیاسی حزب توده و سازمان اکثریت در ایران تا می‌توانست روحیهٔ رادیکالیسم سیاسی را دامن می‌زد. گرچه در موارد زیادی، به عللی که معلوم نیست، فتیلهٔ رادیو کشیده می‌شد و صدای آن حداکثر تا مناطق مرزی می‌رسید. زیرا امور مربوط به پخش و طول موج رادیو و قدرت پرتاب آن از سوی یک مرکز دیگر که هیچ ربطی به کارکنان رادیو نداشت و از سوی مهندسین شوروی اداره می‌شد، صورت می‌گرفت.

من حدود دو سال در تحریریه رادیو زحمتکشان کار کردم. دو سالی که علاوه بر کار رادیو با وضعیت واقعی حزب که اصلی‌ترین و پویاترین نیروهای خود را در افغانستان سازماندهی کرده بود از نزدیک آشنا شدم. پلنوم بیستم کمیته مرکزی حزب که در کابل برگزار شد، با سرکوب کامل منتقدین و تصمیمات ضد دموکراتیک به ته ماندهٔ تردیدهای فکری و اعتقادی‌ام تیر خلاص زد. من در همان سال ۱۳۶۶ با انتشار جزوه‌ای به نام «افشای پلنوم بیستم کمیته مرکزی حزب توده» بسیاری مسائل آن دوران و رویدادهای درون حزبی را شرح دادم. تجارب شوروی و افغانستان به زندگی توده‌ای من به‌طور قطع در همان سال نقطهٔ پایان گذاشت. تجربه افغانستان تصویر نیمه تمام نه‌تنها از سوسیالیسم روسی و حکومت به‌اصطلاح انقلابی افغانستان بلکه از حزب، رهبران و سیستم کار آن و مبانی ایدئولوژیک را در ذهنم کامل کرد. پس از آن دیگر راحت و سبک شدم. تکلیف هر آنچه که به حزب و سوسیالیسم و مبارزهٔ درون حزبی و چپ

سنتی مربوط می‌شد در کابل روشن شد. کابل پایان خط بود؛ پایانی که نه در کتاب‌ها و تئوری‌ها بلکه در یک تجربه به لحظه به لحظه زندگی با تمام وزن خود فرا رسید. تصمیم به کناره گیری از حزب و رادیو زحمتکشان را پس از برگزاری پلنوم بیستم به اجرا گذاشتم. اما من نمی‌خواستم به‌تنهایی فقط خود را رها کنم. لذا لازم بود که در یک اقدام جدی و حساب شده بیشترین تأثیر بیدارکننده را در حزب گذارده و تا حد ممکن به افشای سیستم تشکیلاتی و سیاسی و ایدئولوژیک آن بپردازم. به این منظور به تلاش زیادی برای جلب منتقدین به یک حرکت مشترک دست زدم که نتیجهٔ آن انتشار پلاتفرم سه تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی و ۲۲ تن از کادرهای حزب در افغانستان بود. این حرکت تأثیر مهمی در شوروی و نیز اروپا داشت و تردید بسیاری از متعصب‌ترین توده‌ای‌ها را در اکثر سازمان‌های حزبی نسبت به ادامهٔ زندگی حزبی‌شان برانگیخت و لذا مورد شدیدترین حملات نه‌تنها تبلیغی بلکه اقتصادی و معیشتی نیز از طرف رهبری حزب قرار گرفتیم. فشارها آن‌قدر زیاد شد که رهبری حزب از «خاد» سازمان خدمات امنیتی افغانستان نیز درخواست کرده بود که منتقدین را از هر نظر تحت فشار روانی و اقتصادی قرار دهند. افراد «خاد» به خانهٔ ما آمده و دستور دادند که هرچه زودتر باید خانه‌مان را تخلیه کنیم. چندی بعد در قحطی افغانستان حتی جیرهٔ نان منتقدین را نیز قطع کردند. می‌گفتند کسانی که به دفتر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شده‌اند دیگر از اردوی سوسیالیسم گریخته و به اردوی دشمن پیوسته‌اند.

تاوان رادیکالیسم کور

شرایط ویژه و استراتژیک افغانستان در دوران اشغال نظامی و سیاسی این کشور از سوی شوروی و نیز همسایگی این کشور با ایران، به این کشور اهمیت خاصی برای فعالیت حزب توده و سازمان اکثریت در داخل ایران داده بود. خاوری و فروغیان دو تن از رهبران اصلی حزب طی چند سال به‌طور دائم درحال پرواز میان مسکو و کابل بودند و به گفتهٔ خودشان در این مسیر «بر بال هواپیما می‌خوابیدند» مسئول کل افغانستان حزب

توده و نیز هماهنگ‌کنندهٔ امور میان این حزب و بخش ایران و افغانستان شعبهٔ امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی و نیز تشکیلات مرز ایران و افغانستان حبیب فروغیان بود. علی خاوری و فروغیان هردو روابط ویژه‌ای با شعبهٔ امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی داشتند که فعالیت آن از سوی الیانوفسکی هدایت می‌شد و کا . گ. ب . نقش جدی در خط دادن و اجرای پروژه‌های آن داشت.

با مهاجرت بیش از دو هزار تن از توده‌ای‌ها و فدائیان به شوروی و افغانستان و نیز دستگیری رهبران حزب در ایران و همچنین تشدید جنگ داخلی در افغانستان اوضاع به تمام معنا و از هر جهت برای رشد فروغیان و خاوری در همسویی با منافع و خط شوروی و اجرای پروژه‌های کلان شعبهٔ بین‌الملل آماده شده بود. درست است که دستگاه دست نخورده فرقه دموکرات به‌رهبری لاهرودی و صفری نیز از همهٔ خصوصیات لازم برای دفاع از منافع شوروی برخوردار بود. اما فروغیان امتیازاتی داشت که برای اجرای پروژهٔ افغانستان می‌چربید. برخلاف رفتار خشک و استالینی لاهرودی و صفری و نیز بی‌حالی فکری و عملی خاوری می‌توان گفت که فروغیان فردی رفیق‌باز و زبان‌دار و زرنگ بود و بعد از انقلاب نیز برخلاف فرقه‌ای‌ها به ایران رفته بود و همچنین از امتیاز «افسر قدیمی توده‌ای» نیز که برای افراد آخرین نسل جذبه بسیار داشت، برخوردار بود باید خاطرنشان کرد که موضوع افسران سازمان نظامی حزب توده نه‌تنها برای افراد آخرین نسل بلکه برای بسیاری از دیگر افراد غیرتوده‌ای و یا محققانی مانند فریدون آدمیت که با سیاست حزب توده همواره مخالف بود نیز جاذبه داشت[۱]. به‌علاوه فروغیان از نظر شخصی نیز مانند بسیاری از توده‌ای‌های خراسانی در شوروی، نسبت به فرقه‌ای‌ها یک کینهٔ شخصی و قومی داشت. برای روس‌ها که درکاربرد تز «تشکیلات در تشکیلات» و کنترل دو طرف توسط همدیگر استاد بودند، یک چنین صف‌بندی در رهبری تازه حزب توده نه‌تنها ایرادی نداشت بلکه حتی ایده‌آل بود. با وجود کسانی مانند فروغیان و خاوری در رأس حزب و استفاده از مرز افغانستان برای فعالیت‌های حزبی در ایران نتایج کار-

---

۱- نگاه کنید به مقالهٔ فریدون آدمیت تحت عنوان «آشفتگی تاریخی».

صرفنظر از شعارهای رادیکال و انقلابی که حزب بدان روی آورده بود ـ نمی‌توانست سرشار از انواع تباهی‌ها نباشد.

حمید احمدی ناخدای سابق نیروی دریایی که در سال ۱۳۶۲ مستقیماً از ایران به افغانستان مهاجرت کرد و پس از ۷ ماه مسئولیت مشترک با علی خدایی در مرز افغانستان برای هدایت کار تشکیلاتی داخل کشور، به‌دلیل اعتراض به انواع خلافکاری‌ها و ازجمله استفاده از قاچاقچیان مواد مخدر و کاربرد مزدوران افغانی برای انجام مأموریت‌های حزبی و غیره که منجر به اختلافات جدی میان او و دیگر مسئولین حزبی شد، از کابل به پراگ منتقل شد، با انتشار جزواتی به روشن کردن تجربه آن سال‌ها پرداخت. وی ازجمله در نوشته‌ای موسوم به «سیری از مبارزات حزبی» که در سال ۱۳۶۷ منتشر شد نکات زیادی دربارهٔ سیستم کار تشکیلاتی حزب در مرز افغانستان و فساد گردانندگان حزب را افشاء کرد. حمید احمدی در جزوهٔ مورد اشاره، داده‌ها و اسناد قابل توجهی دربارهٔ نحوهٔ کار رهبری حزب توده در زمینهٔ چگونگی کار تشکیلاتی حزب از مرز افغانستان برای فعالیت‌های زیرزمینی حزب در ایران را پیش کشیده است. در آنجا وی ازجمله نامه‌هایی را منتشر کرده است که در سال ۱۳۶۴ دربارهٔ سیستم کار تشکیلاتی حزب که در اوایل به مسئولیت مشترک او و علی خدایی و زیر نظر فروغیان هدایت می‌شد به رهبری حزب نوشته است. وی در یک نامه سئوال کرده است که «آیا ما حق داریم بهترین فرزندان حزب را در این لحظات حساس زندگی حزب که در داخل به ما اعتماد کرده‌اند در داخل چنین شبکه‌ای قرار دهیم؟ تلاش برای رسیدن به موفقیت‌های کوتاه مدت بدون درنظر گرفتن پیامدهای آن، به بیان دیگر آیندهٔ تشکیلات داخل را فدای حال کردن ... برای زندگی حزب و تشکیلات خطرناک است».

حمید احمدی نکات زیادی را دربارهٔ علی خدایی و کارهای خلاف وی یادآور شده است و به نقل از گزارش افراد حزبی که در مرز به کار حزبی مشغول بوده‌اند تأکید می‌کند که: «وقتی ما به جمعبندی کار خود می‌پردازیم، در طول این مدت هیچ کاری انجام نداده‌ایم بجز یک زندگی ذلت‌بار درمیان عده‌ای قاچاقچی».

شایان ذکر است که علی خدایی که مدت زیادی مسئول تشکیلات مرز و نیز سازمان حزبی کابل بود همان کسی است که چند سال بعد دست به انتشار نشریهٔ «راه توده» در آلمان زد. وی در اواخر سال ۶۲ در حالی‌که در اثر دست زدن به خودکشی پس از یورش به حزب به‌شدت بیمار بود از تهران به کابل مهاجرت کرده بود. به‌هرحال تعدادی از توده‌ای‌هایی که از مرز افغانستان به ایران اعزام شدند، دستگیر و یا بعضاً نابود شدند. تعدادی از آنها نه تنها از شوروی بلکه از اروپا نیز برای انجام مأموریت‌های حزبی به کابل اعزام شده بودند و ساده‌دلانه فکر می‌کردند که به وظیفهٔ انقلابی خود عمل می‌کنند.

بدین ترتیب بود که حبیب فروغیان و علی خاوری تعداد زیادی از جوانان انقلابی توده‌ای را به افغانستان کشاندند و عده‌ای را نیز از طریق مرز این کشور به ایران فرستادند. بدون تردید بخش مهمی از فعالیت‌های آنان در افغانستان و یا استفاده از مرز این کشور در داخل ایران با هماهنگی و همسویی با سیاست خارجی شوروی و کا . گ . ب . انجام گرفته است. از سوی دیگر وزارت اطلاعات وقت ایران نسبت به موضوع آگاهی داشت و برخی از افرادی را که خاوری و فروغیان از کابل برای کارهای مختلف به ایران می‌فرستادند دستگیر و بازجویی کرده و باگرفتن تعهد همکاری به‌عنوان همکاران خود به کابل بازپس می‌فرستادند. نام یکی دو نفر از کسانی که با هر دوسو همکاری می‌کردند بر سر زبان‌ها بود. یکی از آنها باکمک فروغیان عده‌ای از آشنایان دور و نزدیک خود را برای تحصیل از ایران به کابل و شوروی آورد. درعین حال نباید فراموش کرد که نیروهای حزب توده و سازمان اکثریت که در پی سرکوب سال ۶۱ به‌طور طبیعی دچار یک روحیه سرخوردگی و انتقام‌جویی شدید شده بودند، از نظر روانی کاملاً برای در پیش گرفتن روش‌ها و شعارهای تندروانه و براندازی آماده شده بودند.

سیاست سازمان اکثریت در استفاده از مرز افغانستان اما اساساً با فرهنگ رادیکالیسم و مقاومت و قاطعیت رزمی این سازمان در پیوند بود؛ سیاستی که به‌هرحال به ضربات بسیار سنگینی منجر شد که ازکم وکیف آنها هنوز ارزیابی دقیقی در دست نیست. به گفتهٔ یکی از رهبران وقت این سازمان در زمان تشکیل پلنوم وسیع کمیته مرکزی سازمان در

مهر ماه سال ۱۳۶۵ عدهٔ قابل ملاحظه‌ای از کادرهای مقیم خارج از کشور و بیش از ۱۰ نفر از کادرهای داخل کشور شرکت داشتند. همهٔ این کادرهای داخل کشور از طریق دو محور افغانستان و شوروی به تاشکند منتقل شدند. بیشتر آنان یعنی حدود ۷ نفر از محور افغانستان به کابل و سپس به تاشکند منتقل شدند. چنین اقدامی یک ریسک بزرگ بود. و همان‌طور که وقایع بعدی نشان داد ضرباتی که به‌طور عمده بر تشکیلات سازمان وارد آمد بعد از این پلنوم بود. گویا این نقل و انتقال‌ها بهترین موقعیت برای ردیابی افراد سازمان از سوی مأموران تعقیب و مراقبت وزارت اطلاعات بود که اطلاعات خود را تکمیل کردند. علاوه بر این به گفتهٔ همان منبع، در فواصل زمانی، تعدادی از کادرهای داخل به‌طور محرمانه از پل‌های ارتباطی یاد شده به تاشکند منتقل شده و به‌طور چشم‌بسته در هتل‌های حزبی نگهداری می‌شدند. به‌طور کلی در سال‌های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ صدها تن از کادرها و اعضای سازمان اکثریت در داخل کشور که به‌نحوی در رابطه با این سازمان بودند دستگیر و تعدادی از آنها اعدام شدند.

اما علت اصلی تاوان‌های سنگینی که سازمان اکثریت در آن سال‌ها به‌خاطر رادیکالیسم کور خود پرداخت عدم تشخیص اوضاع و فقدان یک شناخت پایه‌ای از جامعهٔ ایرانی، ساختار سیاسی کشور پس از انقلاب و نیز روانشناسی مردم ایران بود. به‌طور کلی رهبری سازمان اکثریت هیچ‌گاه مختصات جامعه ایران را مورد بررسی پایه‌ای قرار نداد. عدم شناخت جامعه ایران و حکومتی که در جامعه ریشهٔ فرهنگی و عاطفی داشت این سازمان را به همان روش‌های رادیکال سنتی سوق داده بود. علاوه بر آن ضربات سنگینی که این سازمان در سال‌های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ خورد ناشی از روش رهبری این سازمان بود. رهبری عملی و هدایت تشکیلات از خارج کشور آن‌هم از کشورهایی مانند شوروی و افغانستان که راه‌های ارتباطی بسته داشتند و فقط با اجازه مقامات و همکاری مأموران امنیتی آنها ارتباطهایی با تشکیلات داخل ممکن می‌شد، یکی از خطاهای بزرگ رهبری آن‌زمان سازمان اکثریت بود. رهبران این سازمان این موضوع بدیهی را تشخیص نمی‌دادند که مرزهای شوروی بسته و تماماً تحت کنترل دولت

شوروی بود و از سوی ایران نیز حساسیت کافی وجود داشت. لذا این محور به‌صورت کاملاً مخفی و صرفاً با همکاری مأموران و مقامات امنیتی شوروی می توانست معنا داشته باشد. محور افغانستان نیز که بخشی از اعضاء و کادرهای سازمان در آنها بودند و یا از مرز ایران به افغانستان پناهنده شده بودند نیز زیر نظر کامل مقامات امنیتی ایران بود. به این دلایل بود که سازمانی که برخلاف تشکیلات حزب توده ضربه نخورده بود، نیروهای زیادی را با دست خود و به‌خاطر بی‌دانشی و بی تجربگی و رادیکالیسم کور خود قربانی کرد. به گفتهٔ عضو رهبری وقت این سازمان افراد زیادی از شبکه‌های مخفی این سازمان که مورد تعقیب و مراقبت مأموران وزارت اطلاعات قرار می‌گرفتند به مرور زمان شناسایی می‌شدند، اما بازداشت نمی‌شدند تا به‌اصطلاح به مهره‌های درشت برسند. این مسئله یکی از عوامل ضربات گسترده است که نه در یک نوبت بلکه در سه نوبت در زمان‌های مختلف و در مکان‌های مختلف به اجرا درآمد.

به این ترتیب ریشهٔ اصلی همهٔ اقدامات زیانبار سازمان اکثریت در انجام فعالیت‌های مخفیانه در داخل کشور، استفاده از امکانات سازمان‌های امنیتی شوروی و افغانی در تفکر ایدئولوژیک و رادیکالیسم رهبران این سازمان نهفته بود. در همهٔ موارد فاجعه‌بار فوق، فکر و قصد اصلی سازمان ادامهٔ مبارزه سیاسی و تشکیلاتی در داخل کشور بدون توجه به زمینه‌ها و تحلیل ساختار سیاسی و اجتماعی کشور بود.

فصل دهم

رهایی

مغزهای سیمانی

آنچه که در سال‌های زندگی آخرین نسل ایرانیان در شوروی سابق و افغانستان گذشت در حیات حزب توده و سازمان اکثریت اهمیت جدی داشت. تجربه و درگیری‌های این سال‌ها چیزی نیست که هر روز تکرار شود. ابعاد این تأثیر را می‌توان از جهات مختلف بررسی کرد، اما با قاطعیت می‌توان گفت که تأثیر فکری، سازمانی و سیاسی و روانی این دوران در اکثریت بزرگ این افراد چنان بود که به جدایی قطعی آنها از حزب توده و سازمان اکثریت منجر شد. فرصتی که از چالش برخورد تئوری‌ها و رؤیاها با واقعیات زندگی برای این افراد ایجاد شد، اکثر آنها را به اندازه ده‌ها سال تکامل و رشد داد. اما اقلیتی از آنها همچنان کوشش کردند که بدون ریشه‌یابی کژروی‌ها، پرچم این سازمان‌ها را همچنان در خارج از کشور برافرازند. چنانکه می‌دانیم در آستانهٔ فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم حجم ادبیات سیاسی دنیا که به این رویداد اختصاص یافت در تاریخ سیاست جهانی کمتر نظیر دارد. هزاران کتاب، فیلم، مقاله، بحث، مصاحبه و پژوهش حوادث تاریخی این رویداد را ضبط کرده است با این وجود، بسیار حیرت‌انگیز است که سازمان اکثریت و حزب توده که رهبران و زبده‌ترین کادرهایشان در طی ۸ سال

حساس در این کشور می‌زیستند و شاهد این حوادث و لمس شلاق این طوفان‌ها بودند، حتی یک مقاله صادقانه و یا یک اشاره صمیمانه به وقایع این سال‌ها در نوشتجات رسمی خود نکرده‌اند. حزب توده و سازمان اکثریت دربارهٔ تجربهٔ این سال‌ها و چگونگی پندآموزی از آنها به‌نحو باورنکردنی به بیماری فراموشی دچار شده‌اند.

دربارهٔ حزب توده البته چنین سکوتی ادامهٔ همان روش همیشگی است. این روش از سوی این حزب تاوانی سنگین داد که به قیمت اضمحلال و بی‌اعتمادی کامل نه فقط سازمانی و سیاسی بلکه معنوی و اخلاقی آن نیز منجر شد. از آنها اگر انتظاری بود در چارچوب وجدان انسانی بود که دست‌کم در پایان عمر با نوشتن خاطرات و واقعیات، نسل جوان کشور را از تجارب هولناک این دوران محروم بهره‌مند سازند. روش حزب توده با گذشتهٔ خود به گونه‌ای بوده است که ادعا شود که به یکباره قاره‌ای بزرگ به زیر آب فرو رفته و هیچ اثری از آن باقی نمانده است. البته این روش جزو فرهنگ «سویتیک» است که اصولاً حقانیت حزب کمونیست را نه از راه جلب اعتماد مردم بلکه از راه «بازی قدرت» می‌دانست. اما سازمان اکثریت که مهم‌ترین ویژگی خود را صداقت انقلابی می‌شمرد نیز دچار همین فراموشکاری شد.

البته با گسترش موج گلاسنوست، که تز گورباچف برای اصلاحات در شوروی بود، در سازمان هم موج اعتراض و انتقاد تاحدی به شوروی آغاز شد. در این دوران درواقع انتقادات یک جناح از سازمان که به جناح نواندیش معروف شد از محور حزب توده به محور شوروی کشیده شد. اما این حرکت عمق نیافت و پس از مدتی به‌جای ریشه‌یابی رو به سکوت رفت. در کل سازمان هیچ‌گاه رابطهٔ معیوب با حزب کمونیست شوروی و نیز کا . گ . ب . به‌طور ریشه‌ای مورد بحث و گفتگوی جدی قرار نگرفت. حتی در این اواخر و سال‌ها پس از فروپاشی کمونیسم و نظام شوروی نیز این سازمان زیر بار فشارهای بیرونی برای توجیه فرار خود از یک بحث جدی در این زمینهٔ حساس به‌طور کلی اصل انترناسیونالیسم پرولتری در مبارزه به‌خاطر اهداف مشترک را مورد تأیید قرار داده است.

۸-۷ سالی که نه فقط هیأت سیاسی و کمیته مرکزی سازمان اکثریت بلکه زبده‌ترین کادرهای این سازمان در تاشکند و دیگر مناطق شوروی سابق گذراندند از مهم‌ترین و پرحادثه‌ترین دوران زندگی تحولات فکری و سازمانی در این سازمان است. در این چند سال چند پلنوم عادی و یک پلنوم وسیع از جمله با شرکت کادرهای این سازمان از ایران در تاشکند برپا شد. سال‌هایی که در پایان آن تقریباً هیچ یک از کادرهای مهم این سازمان در شوروی در صفوف آن باقی نماندند. این کادرها به‌علاوهٔ برخی از رهبران این سازمان که از وطن‌دوست‌ترین و قدیمی‌ترین فدائیان خلق بودند پس از این چند سال از سازمان جدا شده و راه خود را از آن جدا کردند. علت اساسی این جدایی در یک کلمه سلب اعتماد سیاسی آنها از سازمان بود. از دید آنها یک سازمان سیاسی تنها از برنامه و مشی سیاسی آن تشکیل نمی‌شود، بلکه اعتماد سیاسی به رهبران و ساختار یک تشکل سیاسی نیز اهمیت جدی دارد. درحقیقت نیز عامل اعتماد سیاسی در همهٔ احزاب سیاسی دنیا از مهم‌ترین مؤلفه‌های موفقیت یک حزب سیاسی و رابطهٔ زنده آن با حرکت‌های اجتماعی است. عامل اعتماد سیاسی به‌ویژه در چرخش‌های حساس و مهم سیاسی و ادامه کاری یک تشکل سیاسی نقش جدی به‌عهده دارد. اعتماد سیاسی نیز تنها با شفافیت سیاسی و بازکردن مشارکت اعضاء در روند اطلاع‌یابی و اطلاع‌رسانی از زندگی سیاسی و دانستن حقایق و نیز تصمیم‌گیری‌های جدی خلق می‌شود. اما با آن چند سال حساس زندگی سازمان اکثریت در شوروی سابق تاکنون به نحوی رفتار شده که گویا وجود نداشته است. سازمانی که بر سر مسائل حساس دورافتاده‌ترین کشورهای دنیا از گینه بیسائو تا آمریکا و نیز ماهی‌های خلیج‌فارس هم اظهارنظر می‌کند تاکنون حتی یک مقاله و یک بحث جدی دربارهٔ زندگی آن چند سال خود در شوروی و افغانستان ننوشته است. آن چند سال تاریخ نانوشته سازمان اکثریت، صاف و ساده، فراموش شده است. شاید یک علت این است که تقریباً همه شاهدان منتقد آن سال‌ها پس از خروج از شوروی از سازمان جدا شدند و دیگر کسی برای بازخواست و طرح مسائل آن سال‌ها در صفوف این سازمان باقی نماند. کسانی که در اروپا بودند و یا بعداً در این سازمان

مسئولیت‌هایی یافتند بکلی از رویدادهای آن چند سال بی‌خبر مانده‌اند.

احمد دربارهٔ این فراموشی رهبران سازمان اکثریت می‌گوید: «اگر جناح نواندیش همان موقع تکلیف خود را روشن می‌کرد برای اثبات و نشان دادن حقانیت خود همه چیز را می‌نوشت. اما عملاً چنین نشد. اکثریت بزرگ نواندیشان از این سازمان جدا شدند. اینها که مانده‌اند نیز مشروعیت خود را در درجهٔ اول از گروه خود می‌خواهند بگیرند تا ملت ایران. لذا از زیر بار مسأله فرار می‌کنند. از سوی دیگر اینها فکر می‌کنند با نوشتن حقیقت به موجودیت خود لطمه می‌زنند و به این دلیل روی این مسأله حساسیت ویژه‌ای پیدا کرده‌اند. اگر تفکر عقلایی و درایت کافی داشتند موضوع را قبل از هر چیز باید برای خودشان و پاکیزگی حرکت‌شان اهمیت بدهند، نه برای دیگران. متأسفانه محرک اینها نه تحول درونی بلکه فشار حوادث روزگار و فشار منتقدان خارج از سازمان است».

با وجود این شاید بتوان موضوع را نه از منظر سیاسی بلکه از منظر روانی بهتر درک کرد. روانشناسان از نوع رفتار مخصوصی در یک گروه از انسان‌ها سخن می‌گویند که به درک رفتار برخی از سیاسیون ایران به‌طور کلی می‌تواند کمک کند. روانشناس‌ها می‌گویند در نزدِ گروهی از انسان‌ها تقریباً در هیچ شرایطی توانایی رد و یا تجدیدنظر در افکار و رفتارشان وجود ندارد. چنین گروهی از افراد که البته در همهٔ گروه‌های سیاسی ایرانی از چپ و راست بسیار یافت می‌شوند، هرگونه شک و تردید و یا تغییر عقیده به غیرممکن تبدیل می‌شود. آنچه که یک‌بار در دوره‌ای از زندگی در ذهن چنین افرادی شکل گرفته به ایده‌ای برای همیشه تبدیل شده است. مغز چنین افرادی به شکل سیمانی بتونی عمل می‌کند و شکاف، تردید و تجدید سازمان آن ممکن نیست و اگر هم ممکن باشد می‌تواند به فروپاشی کامل دستگاه مغزی و مرگ منجر شود. در ذهنیت و اندیشهٔ چنین افرادی حق همیشه با حزب یا ایدئولوژی و یا رهبر است. اشتباهات همیشه جزئی، کوچک، اجتناب‌ناپذیر و کم‌اهمیت تلقی می‌شود. اهمیت «رسالت تاریخی» آنها در برابر «خطاهایی جزئی» چیزی مثل کوه در برابر کاه است. به هنگام تردیدها و جدال‌های درونی ـ اگر احتمالاً در ذهن این افراد پدید آورد ـ همیشه و در همهٔ موارد حق با حزب،

سازمان یا رهبر است. به این دلیل این افراد معمولاً نیز ناراحتی وجدان نمی‌یابند.

رهایی از قفس ایدئولوژی

دشواری‌های مهاجرت این گروه تنها درد غربت و سختی‌های معیشتی زندگی و بدتر از اینها احساس زندانی دائمی بودن نبود. سخت‌تر از اینها درک این واقعیت بود که آرمان‌ها و سرمایهٔ روحی که همه زندگی را با شور و عشق به پای‌اش نهاده بودند در دورانی کوتاه سرابی از کار درآمده بود. و بدین‌گونه بود که قریب دو تا هشت سال زندگی در شوروی و افغانستان به اندازهٔ ده‌ها سال، تجربه و اندیشه این انقلابیون را زیر و رو کرد. یک جنبهٔ مهم تجربهٔ شوروی این است که همه مسئولیت‌ها را نباید تنها برعهدهٔ حزب توده و سازمان اکثریت گذاشت. هرچند ما اکثریت افراد آخرین نسل، اغلب تنها چند سالی از عمر سیاسی فعال خود را در صفوف حزب توده و سازمان اکثریت گذراندیم و پس از آن نیز به سهم خود در انتقاد از خود و روشنگری کوشیدیم، اما به‌هرحال خود ما به‌عنوان افراد عاقل و با خِرد چنانکه باید و شاید در اعتراض و گسستن زنجیرهای دگماتیسم و تعصب فکری و رفتاری که به فریب خود ما و دیگران منجر می‌شد، مسئولیت مستقیم داریم. از این جهت ما در برابر ملت ایران عذرخواهی می‌کنیم. حتی بسیاری از ماکوشش‌های روشنگرانه و افشاگری‌های کسانی مانند بابک امیرخسروی و دیگران را به این علت که «زودرس» و یا «ضد شوروی» است، محکوم کرده بودیم. اما مهم‌ترین دستاورد مثبت این دوران برای اکثریت ما شکستن حصارهای زندانی بود که با اعتقادات خود ساخته و خود را در قفس آن مختنق کرده بودیم.

باید تأکید کرد که در فعالیت نظری حزب توده و سازمان اکثریت تلاش زیادی می‌شد که افکار جوانان برای پیروی از منافع استراتژیک شوروی و دگم‌های لنینی آماده شود. تمام مهاجرت قبلی حزب توده در شوروی سابق به ترجمهٔ آثاری اختصاص یافته بود که کاملاً یکسویه بودند. هیچ وقت ترجمه‌هایی از آثار چپ‌های غرب و دنیای دیگر که فکرها را آزاد کند و روحیهٔ انتقادی را تقویت کند، صورت نمی‌گرفت. زیرا چپ‌های

ایرانی نه‌تنها شناخت واقعی از کشور خود نداشتند بلکه اسیران دربند ایدئولوژی جهان دوقطبی بودند. هرچه در خارج از قالب مارکسیسم لنینیسم و مکتب شوروی قرار داشت، بورژوایی تلقی می‌شد و کسی سراغ آنها نمی‌رفت. در چارچوب سیستم فکری بسته لنینی نیز هیچ تحول فکری واقعی امکان نداشت. اختلافات و جدل‌های درونی نیز بدون رهایی از آن قالب‌ها در محدودهٔ یک فنجان می‌گنجد. فراموش نباید کرد که هنوز هستند عده‌ای که همه خطاها را فقط در خیانت و یا بی‌لیاقتی رهبران حزب و بی‌تجربگی و خود محوربینی رهبران سازمان جستجو می‌کنند و سنت‌های فکری و ارزشی حزب و سازمان را پاس می‌دارند. اما قریب به اتفاق کسانی که شوروی را از نزدیک تجربه کردند صرفنظر از مواضع سیاسی امروزی‌شان و یاکناره گیری از شرکت در فعالیت سیاسی در بریدن از کمونیسم و سنت‌های چپ استبدادی ایران اشتراک نظر دارند.

حسن رستگار در این باره اعتقاد دارد: «نیروی چپ در ایران نقشی کاملا دوگانه بازی کرده است؛ نقشی که در آن هم سنت‌های اجتماعی مثبت، باور، جرأت و تلاش شبانه‌روزی و هم تفکری بسته و استبدادی با هم گره خورده‌اند. چپ از یکسو با اهمیت دادن به امر تشکل و سازماندهی درکار اجتماعی، ایجاد مطبوعات، ترجمهٔ آثار فرهنگی و ادبی خارجی نقش مثبتی در تلاش سیاسی و فرهنگ مدرن ایران بازی کرده است؛ سختکوشی، اهمیت به‌کار مردمی، و استعداد درس‌گیری ازگذشته از دیگر ویژگی‌های چپ ایران بوده است».

توران طاهرخانی معتقد است که: «حزب توده و سازمان اکثریت در رواج تفکر ضد امپریالیستی و مخالفت با آثار و دستاوردهای مادی و فرهنگی غرب، ضدیت با لیبرالیسم و آزادی‌خواهی و دفاع از ریاضت‌کشی نقش بسیار منفی داشته‌اند. باید اذعان کرد که هیچ‌یک از ارزش‌های مدرن و تجددخواهانه‌ای که امروز اهمیت پایه‌ای دارد نظیر حقوق فردی، دموکراسی، حقوق بشر، جامعه مدنی، جدایی دین از دولت، برابری زن و مرد در تاریخ ادبیات و زندگی و ارزش‌های چپ ایران به‌عنوان سنت حضور نداشته است».

احمد می‌نویسد: «من با خواندن آثار خلیل ملکی و سپس بابک امیرخسروی هم از نظر روحی و هم از جهت منطقی چیزهای زیادی یافتم که درواقع عصاره تجربه مرا بیان می‌کرد. ابتدا نظر مثبتی به بابک امیر خسروی نداشتم. فکر می‌کردم که او هم در بسیاری از سال‌ها جزو همان رهبران حزب توده بوده است. اما وقتی آثار او را خواندم و خود وی را نیز ملاقات کردم دیدم که چنین نیست. از جسارت و منطق همراه با صداقت این مرد خوشم آمد. دیدم که بابک با اعتقاد و فکر منسجم علیه هرگونه وابستگی و قلدرمنشی است. از همین رو دیدم با نظرات او خیلی اشتراک دارم. من سیستم شوروی را یک سیستم من‌درآوردی می‌دانستم که حقوق انسان‌ها را پایمال می‌کند. از سوی دیگر در محیط شوروی ارزش کسانی مانند خلیل ملکی و دکتر مصدق را با همهٔ وجود احساس کردم. من عکس مصدق را از جایی پیداکرده و به دیوار خانه‌مان در تاشکند زده بودم و از دیدن مجسمه‌های لنین در خانهٔ بعضی از دوستان احساس چندش‌آوری به من دست می‌داد. از درون من یک ندا برمی‌خاست که تو ایرانی هستی. در این دنیای وانفسا که هرکس برای خودش و خانواده و کشورش باید کار کند. تمام کشورهایی که به جایی رسیدند، اوّل از همه مواظب آن هستند که باد کلاهشان را نپرانند. در جامعهٔ شوروی می‌دیدم که علی‌رغم تبلیغات انترناسیونالیستی سیاست روسی کردن همه چیز یک قانون نانوشته است. به‌هرحال همین احساس ایرانی بودن و عشق به سربلندی ایران به من کمک کرد تا بسیاری از دردها را تحمل کنم».

عبدالله بر این باور است که: «در تفکری که ارزش‌هایی مثل ضدیت با آزادی‌خواهی و بورژوایی نامیدن الگوی زندگی شهری و عدم تحمل دگراندیشان از خصوصیات آن بوده است، راستی به عاریت گرفتن واژه‌های کمونیستی برای پیشبرد همین ارزش‌ها، چه مطلب جدیدی می‌توانست دربر داشته باشد».

شهرام می‌گوید: «درضمن از حق نباید گذشت که نمی‌توان همه گروه‌های چپ را در این زمینه یک کاسه کرد. هرچه بود توده‌ای‌ها به‌خاطر تجربه بیشتر کار سیاسی، رد شیوه‌های مبارزه تروریستی، اهمیت دادن به دانش سیاسی و مطالعه آثار کلاسیک و

نیروگیری از مردم عادی جامعهٔ شهری حامل ارزش‌های پیشرفته‌تر فرهنگی بودند. اما نکتهٔ اساسی در اینجا است که جنبه‌های منفی چپ سنتی، خود تاحدود زیادی محصول اختناق و سرکوب نیم قرن اخیر بوده که چپ‌ها بزرگ‌ترین قربانیان آن بوده‌اند».

هرچه بود، این گفته جالب زنده یاد خلیل ملکی دربارهٔ خودش و این جوانان مصداق داشت که: «ما کمونیسم را انتخاب نکردیم؛ این کمونیسم بود که ما را انتخاب کرد».

کسانی که شوروی و افغانستان را ترک کردند و به اروپا آمدند دیگر آن جوانان انقلابی و پرشور، اما خیالباف چند سال پیش نبودند. نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظهٔ ورودشان به این کشور نداشت. هنوز دیوار برلین فرونریخته بود که اغلب در سیمای «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرابی را یافته بودند. کشوری که به نوشتهٔ حزب و سازمان، مهد عدالت و آزادی بود، تنها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. آرمان‌های طلایی و مدینهٔ فاضله‌شان به شوخی‌های تلخی بدل شده بود.

ف . شیوا دربارهٔ رابطهٔ میان تجربهٔ عملی و تصور خود از شوروی می‌گوید: «جز شاندرمنی و دو سه نفر از کمیتهٔ آذربایجان (آزادگر ،اباذر ...) کسی را نمی‌شناسم که تجربهٔ عملی قبلی از شوروی داشته بود. تصور من از شوروی ساخته و پرداختهٔ فیلم‌ها و تبلیغات شوروی، مجله‌های «اخبار» و «اسپوتنیک» و موسیقی آذربایجان بود. رفقای رهبری هم که تجربهٔ عملی قبلی از آنجا داشتند، حقیقت را به ما نگفتند (جز زمزمه‌های خفیفی که طبری می‌کرد و من در هر دو کتابم آن‌را نوشتم). کیانوری تا دم مرگ آنجا را بهشت وانمود می‌کرد. اما با تجربهٔ عملی بعدی که پیدا کردم، آنجا را نه « کعبهٔ آمال» و «بهشت موعود» بلکه «جهنم روی زمین» و جز در زمینهٔ آزادی جنسی (که البته من «بهره»ای از آن نبرده!!) و تأمین خدمات پزشکی برای همه (منتها در پایین‌ترین سطح ممکن و باکیفیتی نازل)، عقب‌مانده‌تر از ایران خودمان یافتم. (دندانپزشکان تا رشوه نمی‌گرفتند آمپول بی‌حسی نمی‌زدند. حتی به هنگام عمل آپاندیس رفیقی، در باکو، از او

۱۰۰ روبل رشوه خواستند تا آمپول بی‌حسی بزنند، و چون نداشت، بدون بی‌حسی جراحی کردند و او بعد از آن رعشه‌ای شد). من حتی کل نظام سوسیالیستی را گورگاه خلاقیت فردی یافتم. نظام به افراد می‌آموخت که خود نیندیشند و خلاقیت و ابتکاری نداشته باشند، زیرا در آن «بالا» عقل‌کل‌ها و «خردجمعی» رهبری و برنامه‌ریزها نشسته بودند و برای همه‌چیز نقشه می‌کشیدند و «پلان» می‌ریختند. افراد مهره‌هایی بودند که فقط می‌بایست «پلان»ها را اجرا کنند».

به‌هرحال اکثر افراد آخرین نسل پس از ترک شوروی و افغانستان برای همیشه از شرکت در سیاست دست کشیدند . اندکی نیز به گروه‌های چپ ارتدوکس مثل سازمان راه کارگر پیوستند. اما پس از مدتی بی سروصدا از آن نیز جدا شدند. تعدادی در بنیان‌گذاری حزب دموکراتیک مردم ایران و ادامهٔ آن که زندگی درونی و راه و روش و اندیشهٔ دموکراتیک را پایه حرکت خود قرار داده بود، پیوستند.

هرچه که بود بیش از یک دهه چالش فکری، مبانی فکری و ارزش‌های پایه‌ای این انقلابیون چپ را در سمت اندیشه اصلاح‌طلبی و آزادی‌خواهی دگرگون کرد. اغلب این افراد از این تجربه با یک شناخت دیگر از خود و دیگران بیرون آمدند؛ شناختی که انسان را مقدم بر ایدئولوژی می‌شمرد.

اینها که در همان سال‌های نخستین مهاجرت به غرب مفاهیمی چون آزادی، دموکراسی، پلورالیسم، جمهوری‌خواهی، عدم تمرکز در شیوهٔ کشورداری، جامعهٔ مدنی و عدالت اجتماعی و تأمین فرصت و امکانات برابر برای همه شهروندان را پایهٔ فکری خود قرار داده بودند به‌تدریج این موضوع اساسی را نیز یافتند که همهٔ این مفاهیم به شکل تدریجی و مسالمت‌آمیز باید و می‌تواند از ایده به عمل درآید. تفکر اصلاح‌طلبانه و تدریجی در سیستم فکری این افراد اهمیت اساسی یافت. حرکت از موضعی مدرن، اصلاح‌طلبانه و منطبق بر نیازها و آگاهی ملی جامعهٔ ایران و تأکید بر هویت ملی و همزمان اهمیت دادن به دفاع از منافع مزدبگیران ایرانی، تساوی حقوق زنان با مردان از مهم‌ترین عناصر تفکر این افراد است.

چپ‌های ایرانی در سراسر قرن بیستم علی‌رغم فدا کاری‌ها، تلفات و زحمات فوق‌العاده همواره از یک شکست به شکستی دیگر و از یک بحران به بحرانی دیگر درغلطیدند. آنها حد اعلای جسارت و شهامت و از خودگذشتگی را نشان دادند، اما نه شناخت درستی از جامعهٔ ایرانی داشتند و نه جهان را، چنانکه بود، می‌شناختند. کمونیست‌های ایرانی به‌استثنای سال‌های اول فعالیت حزب توده که یک نیروی ملی و دموکراتیک بود و نه یک حزب استالینی، هرگز موفق نشدند به یک نیروی اجتماعی با پایه‌های گستردهٔ ملی تبدیل شوند. چپ سنتی ایران همیشه در جستجوی دنیای دیگر و فرار از واقعیت‌ها بوده است. هیچ‌یک از این «پیشاهنگان خلق» تا آستانهٔ خروج شاه از ایران هیچ تحلیل واقعی از انقلاب ایران و رهبری و شرایط تحقق‌اش نداشتند. حوادث پس از انقلاب نیز نشان داد که شناخت آنها از جامعهٔ ایرانی چقدر سطحی بوده است. اما هنوز چند سالی دیگر لازم بود تا با لمس از نزدیک «کشور شوراها» تا وقتی که هنوز نظام کشورهای سوسیالیستی سقوط نکرده بود، اساساً صورت مسأله دگرگون شود. دیگر احتیاج به استدلال و سند و رقم نبود تا این واقعیت روشن شود که احزاب و تئوری‌های کمونیستی در هیچ مکان و در هیچ زمانی و در هیچ کشوری نتوانستند آزادی، عدالت و سعادت را برای انسان‌ها به ارمغان آورند. در اینجا بود که شکست جهانی کمونیسم و چپ استبدادی ایران دیگر تنها ناشی از معایب «سوسیالیسم روسی» و اندیشه‌های لنین نیست. آموزگار زندگی، آموزش‌ها و درس‌های جدیدی را پیش کشید. تربیت و ساختن «انسان طراز نوین» که انگیزه و هدف عمدهٔ کمونیستی بود، شباهت کم‌نظیری با انسان مکلف که هیچ حق و حقوقی ندارد، داشت. این انسان می‌بایست دربارهٔ همهٔ مسائل کشور و دنیا و سبک زندگی «سوسیالیستی» بیندیشد و عمل کند، به‌خاطر اهداف عالی حزب و حکومت به همهٔ خصائل و نیازهای یک انسان عادی پشت پا بزند و برای «میهن سوسیالیستی» و «حزب» حاضر به هرگونه فدا کاری و از جان‌گذشتگی باشد. طبق این تلقی هر اثر فرهنگی، ادبی و هنری و فکری خارج از چارچوب‌های رسمی دولتی که «سوسیالیستی و مترقی» نامیده می‌شد، به‌عنوان فرهنگ «غربی»، «مبتذل»، «بورژوایی» و

«تجارتی» غیرمجاز و محکوم شناخته می‌شد. هرسال میلیون‌ها مجله و روزنامه و کتاب منتشر می‌شد، ولی در آنها هیچ چیز زیر سئوال قرار نمی‌گرفت و موضوع تازه‌ای از هستی کشف و بحث نمی‌شد. آنها فقط موظف بودند آنچه راکه قبلاً گفته شده تأیید کنند. علت وجودی آنها فقط در تأیید و ستایش «سوسیالیسم واقعاً موجود» نهفته بود.

اما نطفه‌های چنین فجایعی حتی در تفکر مارکس و انگلس نیز وجود داشت؛ تفکری که علی‌رغم خدمات آن به انسانیت، اساساً ناشی از شرایط سیاسی، اجتماعیِ سرمایه‌داری قرن نوزدهم بود. نظریه‌های مربوط به نقش پرولتاریا در انقلاب سوسیالیستی، به پایان‌رسیدن دوران و نقش سرمایه‌داری، ضرورت لغو مالکیت خصوصی که توسط مارکس فرموله شد، شاید در شرایط قرن نوزدهم قابل بحث بود، اما امروز یک اتوپیا بیش نیست. در دنیای کنونی برخاستن یک جنبش طبقاتی برای الغای مالکیت خصوصی حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز یک خواب و خیال بیش نیست. نیرومندترین و متشکل‌ترین جنبش‌ها و سازمان‌های کارگری در همهٔ کشورهای پیشرفته صنعتی در مبارزات اقتصادی و سیاسی خود در رادیکال‌ترین حالت نیز چیزی جز رفرم در جامعه سرمایه‌داری و برآوردن مطالبات صنفی و دموکراتیک نمی‌خواهند. سرمایه‌داری امروز تحت تأثیر عواملی نظیر مبارزات کارگری، اجتماعی، جامعهٔ مدنی نیرومند، احزاب و سازمان‌های سیاسی و سندیکایی ریشه‌دار، رشد صنعت و تکنولوژی، حاکمیت مردم سالاری و عقل‌گرایی، رسانه‌های گروهی و غیره به‌هیچ‌وجه با سرمایه‌داری قرن نوزدهم قابل مقایسه نیست. از این بگذریم که پیدایش جامعهٔ اطلاعات و شتاب تحول در ارتباطات، توزیع دانش و اطلاعات و پست الکترونیکی چنان جامعهٔ سرمایه‌داری را دگرگون کرده و می‌کند که تقریباً هیچ عرصه‌ای نمی‌تواند از تغییر برکنار بماند. نباید تصور کرد که این تغییرات هیچ ربطی به ما جهان سومی‌ها ندارد. دیدیم که پایان جهان دو قطبی روند حوادث در خاورمیانه را چگونه دگرگون کرده است.

اگر قرار باشد تجربه چپ‌های انقلابی و سنتی را برای نسل بعدی چپ‌های ایرانی که

بی‌گمان اصلاح‌طلب خواهند بود، آن‌قدر فشرده کنیم که در چند فراز بگنجد، می‌توان گفت که تلقی آن تقریباً در همهٔ مسائل کلیدی مربوط به انسان، سیاست، طبقه، ایدئولوژی، اخلاق، انقلاب و سوسیالیسم دگرگون شده است. واژه‌های اصلی این دگرگونی و تحول را شاید بتوان اینچنین خلاصه کرد که: از اتوپیا و رؤیابافی به زمین خاکی، از ایدئولوژی‌گرایی به راه‌حل‌جویی، از طبقه گرایی به انسان‌گرایی، از آشتی‌ناپذیری انقلابی به اصلاح‌طلبی و شکیبایی، از استبدادی به آزادی‌خواهی، از تجریدگرایی به واقع‌بینی، از حزب‌سالاری به مردم‌سالاری، از اراده گرایی به قانون‌گرایی، از مطلق‌گرایی به مشخص‌گرایی، از سوسیالیسم‌گرایی به عدالت‌جویی، از وحدت ایدئولوژیک به وحدت برنامه‌ای و سیاسی، از انحصارطلبی به کثرت‌گرایی، از مردسالاری به برابری زن و مرد، از جهان‌گرایی به ایران‌گرایی، از غرب ستیزی به غرب‌شناسی، از سرمایه‌ستیزی به پیشرفت و رفاه‌طلبی، از جدایی‌خواهی قومی به وحدت ملی، از تمرکز گرایی به عدم تمرکزگرایی، از یقین‌گرایی به پرسش‌گرایی، از انجمادگرایی به نواندیشی و مداراجویی، از شهادت‌گرایی به زندگی‌دوستی، از عدم تحمل مخالف به بردباری، و مهم‌تر از همه از انقلابیگری به اصلاح‌طلبی.

چپ‌های اصلاح‌طلب ایران امروز بیش از پیش روشن‌بین و به محیط پیرامونی‌اش واقف شده و به چپ ملی تحول یافته‌اند. متأسفانه چپ ملی همچون روشنفکر ملی در ایران شکل نگرفت، اما هر دوی اینها از لوازم یک جامعهٔ مدنی و دموکراتیک امروزی‌اند. بدون اینها نمی‌توان یک جامعهٔ انسانی و فرهنگ انسانگرا و متوازن را در ایران تضمین کرد و به یک ثبات واقعی در ایران امروز ـ که به یک قدرت منطقه‌ای تبدیل شده است ـ دست یافت. چپ‌های ایرانی همچون مردم ایران بهای سنگینی برای بی‌باکی‌های خود پرداخته‌اند، ولی از همهٔ آنها تجربه‌ای گرانبها کسب کرده‌اند. این تجارب توانایی چیرگی بر موانع بسیار را فراهم آورده است. مهم‌ترین دستاورد آنان این است که خود را بخشی از جنبش اصلاح‌طلبی ایران می‌دانند.

این درحالی است که بخش‌های بزرگی از اصلاح‌طلبان با سابقهٔ ملی و اسلامی که در

ایران حضور دارند، در تفکر و رفتار سیاسی، بدون تردید از مهم‌ترین پایه‌ها و مؤلفه‌های چپ ایرانی شمرده می‌شوند. اگر در نظر گیریم که حرکت دموکراتیک و مردمی چپ ایرانی باید آینه‌ای باشد از جامعه پویای کنونی ایران آنگاه تردیدی نمی‌ماند که این حرکت باید با شرکت و همزیستی گرایشات و جریان‌های نظری مختلف چپ‌های تحول یافته با پیش‌زمینه‌های ملی، اسلامی و مارکسیستی شکل گیرد. شکل‌گیری و رشد یک حزب گسترده، مدرن و دموکراتیک چپ ایرانی یکی از ارکان عمده و ضرور برای ایجاد جامعه‌ای دموکراتیک و عادلانه در ایران است. آینده چپ ایرانی را که تنها بخشی از آن از درون چپ سنتی و سفر دور و دراز به شوروی، افغانستان و اروپا و شکستن حصارهای قفس تنگ دگماتیسم بیرون آمده باید در آمیزش با دیگر بخش‌های مردم سالار و عدالتجو با پیش‌زمینه‌های ملی ـ مذهبی شکل گیرد. چنین حرکتی را شاید بتوان یک جنبش گسترده سوسیال دموکراتیک ایرانی نامید.

راه طولانی آخرین نسل از رادیکالیسم و انقلابیگری تا اصلاح‌طلبی و از توهم‌گرایی به عقل‌گرایی راهی است که در طول قرن گذشته بارها از سوی نحله‌های مختلف روشنفکران ایرانی پیموده شده است. این راهی بوده است که جدال‌های تند مسیر عقلایی شدن سیاست ایران و شکل‌گیری و تحکیم اصلاح‌طلبی در سیاست ایران را نشان می‌دهد. تجربه صد سال گذشته ایران جای تردیدی نمی‌گذارد که روش اصلاح‌طلبان، سازگارترین الگوی توسعه سیاسی و اقتصادی ایران بر مبنای مردم سالاری است. اصلاح‌طلبان ایرانی در سه جناح اسلامی، ملی و چپ با حفظ تمایزات و نیز همگرایی باید شایستگی نیروی سوم ایران را برای تحقق آرمان‌های مردمی نشان دهند که یکصد سال برای حقوق شهروندی کوشیده‌اند و آرزوی بزرگ‌شان ترفیع مقام ایران در جهان بوده است.

یک چشم خندان، یک چشم گریان

آخرین نسل در شرایطی که بهترین سال‌های جوانی را در شوروی سابق و بعضاً افغانستان از دست داده بود، با مهاجرت مجدد به کشورهای غربی برای سومین و یا چهارمین بار آن‌هم در سنین بالای ۳۰ و ۳۵ سالگی باید باز هم از صفر شروع می‌کرد. این شروع چندباره در شرایط تازه، آزمونی دشوار و طاقت‌فرسا بود. مهاجرت از آغاز شروع کردن است. از صفر شروع کردن فقط به مفهوم تهیه مسکن، کار و سرو سامان دادن زندگی نیست؛ روابط و هویت اجتماعی هم باید از نو بازسازی شود. آموختن یک زبان جدید، آشنایی با فرهنگ جدید و ایجاد پیوند با جهان خارج نیز محتاج آغازی تازه است. به همین دلایل، کمتر کسی به میل خود وطن و پیوندهای مادی و عاطفی خود را آن‌هم در سنین بالای ۳۰ سالگی ترک می‌کند تا همه چیز را با صرف انرژی چند برابر از نو شروع کند.

علی وقتی اینها را فهمید که پس از ورود به آلمان می‌بایستی همه چیز را از نو دوباره از صفر شروع می‌کرد: زبان‌را، زندگی را، ارتباط با محیط خارج را و جا انداختن تدریجی خود در آلمان در سن ۳۵ سالگی را. برای او دیگر نه نشستن به روی نیمکت مدرسه آسان بود و نه آموختن از نو. از این جهت بود که نه فقط علی بلکه دیگران به سرعت دریافتند که همه چیز را باید دوباره از صفر شروع کنند، حتی زندگی در پناهگاه‌های آوارگان را. اما این بار در سنین بالا با روحیه‌ای که دنیا را طور دیگری می‌دید. اولین تأثیر این وضع احساس باخت همهٔ این سال‌های گذشته بود که بهترین دوران جوانی به‌شمار می‌آمد، اما مشکل اصلی آنجا بود که میدان انتخاب در نزدیکی چهل سالگی چندان وسیع نبود. شغل آزاد آن‌هم با جیب خالی و بدون پشتوانهٔ لازم و مشاغلی مانند رانندگی تاکسی و کارگری برای اغلب افراد، پایان دالان تنگ انتخاب بود. برای کسانی که ادامهٔ تحصیلات دانشگاهی را در سنین بالا انتخاب کردند صرف انرژی و کوشش چند برابر لازم بود تا خود را به سطح قابل قبول برسانند. اینها نیز به‌زودی کشف کردند که برای موفقیت در هر ترم دانشگاه‌های اروپا که به اندازهٔ تمام سال‌های دانشگاهی در ایران از

نظر علمی فشرده بود، باید چند برابر بیش از حد معمول زحمت بکشند و از خود پشتکاری بیش از حد معمول نشان دهند. در این میان هیچ یک از افراد آخرین نسل، اولین تماس تلفنی از کشورهای اروپایی با ایران و گفتگوی زنده تلفنی با عزیزانشان در ایران پس از سال‌ها جدایی را فراموش نکردند. بسیاری از آنها هنوز هم باور نمی‌کردند که می‌توان به یک باجهٔ تلفن سر هر کوچه و خیابان رفت و پس از انداختن چند سکه با پدر، مادر، برادر و خواهر مستقیم و بدون ترس از کا . گ . ب . تماس گرفت و حرف زد. برخی از آنها به‌ویژه خانم‌ها در اولین تماس‌ها قادر به حرف زدن نبودند و فقط اشک می‌ریختند و یا با صدای بلند گریه می‌کردند؛ کاری که نه فقط عابران عادی خارجی بلکه دیگر ایرانیان را نیز تعجب‌زده و حیران می‌کرد.

پس از ماه‌ها وقتی علی در جستجوی یک کار سیاه در آلمان بود تا به استقبال آغازی تازه رود، احمد هنوز به سوئد نرسیده بود. پهلوان با حفظ همهٔ انتقادات خود به حزب، از شوروی به کابل، پایتخت افغانستان کودتا زده رفته بود. رحیم که هنوز یک توده‌ای دوآتشه بود تازه از مأموریت گرگان بازگشته بود تا بنا به دستور فروغیان، عضو هیأت سیاسی حزب توده، کار خود را به رفیق «ارگش» این سرهنگ همیشه مست کا . گ . ب . بدهد. گرچه با سقوط شوروی زندگی رسمی سازمان کا . گ . ب . هم پایان یافته بود، اما اسکلت و کارکرد و جهت‌گیری‌های سیاسی تازه آن با نام دیگری درحال بازسازی بود. حیدر و توران در اردوگاهی نزدیک استکهلم زندگی می‌کردند و برای اولین بار پس از ۵ سال می‌توانستند با خانواده‌های خود در تهران تماس تلفنی بگیرند. شهرام شروع به یادگرفتن زبان آلمانی کرده بودند. حسن رستگار با خانواده‌اش به سوئد آمده بود و در شهری سکنی گزیده بود. منوچهر همراه دیگران سرانجام به آلمان آمد، اما در اینجا نیز خود را نیافت و پس از چندی با روحیه‌ای ویران از آلمان به ایران رفت و توانست آرامش و تعادل خود را در پناهگاه و مأمن اصلی‌اش بازیابد.

اما آنچه که در این ده ـ دوازده سال زندگی آخرین نسل در اروپا گذشت، خود

روایت دیگری است که شاید در فرصت دیگری تحریر شود. این دوران فصل تازه‌ای در زندگی آخرین نسل بود. در این فصل تازه آنها فرصت آن‌را یافتند تا بار دیگر و از نگاهی دیگر گذشته خود و نسلی را که در انقلاب ایران نقشی بی‌همتا بازی کرده بود و سال‌های پس از آن در شوروی و افغانستان را بازبینی کنند و هزینهٔ سنگینی را که بابت این تجربه بزرگ پرداخته بودند هضم کنند. اگر روزی روایت زندگی این نسل در اروپا تحریر شود، آن روایت بر نکات نانوشتهٔ دیگری پرتو خواهند انداخت که فرازهای تازه‌ای را روشن خواهد کرد. در این فرازها شاید نکات دیگری اهمیت یابد که در گذشته کمتر کسی از آخرین نسل آنها را می‌دید.

هرچه که بود مهاجرت به کشورهای غربی روحیهٔ فروخورده، افسرده، پژمرده و درونگرای اکثر ما را ـ دست‌کم برای مدتی ـ دوباره زنده کرد. اما این خود شروع فصل نانوشته و ناشناختهٔ دیگری بود که این بار هریک از ما به‌طور جداگانه و فردی باید با آن روبه‌رو می‌شدیم. در اینجا دیگر بر زندگی مشترک و نسبتاً جمعی سابق نقطهٔ پایان گذاشته می‌شد. در کشورهای غربی دست‌کم زندگی معیشتی درگرو زندگی سیاسی نبود. جدا شدن سیاست از امکان نفس کشیدن و زندگی و رشد شغلی و تحصیلی یک تحول مهم بود، اما ارزش این دستاورد را تنها کسی می‌داند که در زیر سقف شوروی کمونیستی نفس کشیده باشد. یک امتیاز مهم دیگر کشورهای غربی آزادی‌های فردی و اجتماعی و دسترسی آزاد به منابع و اطلاعات در همه زمینه‌ها بود. در این کشورها نیازهای اولیه زندگی و به‌ویژه امکانات رشد و تحصیل فرزندان نیز فراهم بود و از این بابت احساس امنیت و اطمینانی ایجاد می‌شد که با همه دشواری‌های آن قابل توجه بود. اما مهم‌تر از اینها نوع نگاه و ارزش‌گذاری آخرین نسل در این دوران بود که جابه‌جا شد. مفاهیمی مانند میهن، خانواده، زندگی فردی، زندگی جمعی، هویت و فرهنگ و جدال فرهنگی و آمیزش با انبوه هموطنانی که در اروپا تجربه و زمینه‌های بکلی دیگری داشتند، در روایت آخرین نسل در غرب شاید فرازهایی باشند که بیش از هر چیز پیش کشیده شوند. یک تکان مهم این سال‌ها این بود که دیگر کمتر کسی مانند گذشته مرغ همسایه را غاز

می‌بیند. آخرین نسل با همهٔ وجود این‌را تجربه کرد که وطن و زندگی در آن از بزرگ‌ترین نیازهای انسانی است که هیچ چیز با آن برابری نمی‌کند.

برای نسلی که از آب و آتش گذشته و ریشه‌های خود در سرزمین مادری را همچنان مایهٔ اصلی حیات و هویت خود می‌دانست، نیازهای روحی اهمیتی خاص می‌یافت. صفوف آخرین نسل نه‌تنها از منظر سیاسی بلکه از هر نظر در کشورهای غربی از هم جدا شد و هریک از افراد آن راه و سرنوشت تازه و منحصر بفردی یافت. اما در میان آنها یک صبغه مشترک و خدشه‌ناپذیر باقی ماند. این مخرج مشترک نه ریشه در ایدئولوژی دارد و نه در طرز فکر سیاسی و علاقمندی‌های فردی. مبنای این پیوند احساس مشترک همه آنها نسبت به ریشه‌های خود در سرزمین مادری است. این احساس نیرومند کشش به وطنی است که همهٔ عزیزش می‌دارند و سربلندی و پیروزی‌اش برای‌شان یک موضوع اساسی است. کسی از افراد آخرین نسل در کشورهای غربی از نظر تأمین نیازهای مادی و رفاه نسبی زندگی در مضیقه نیست، اما این بی‌نیازی برای آخرین نسل آرامش درونی لازم را به ارمغان نیاورده است. آخرین نسل اکنون سال‌ها است که خود را در سیستم اجتماعی و اقتصادی کشورهای غربی جا انداخته است، اما تقریباً هرگز قادر نشده که با همه چیز «آنها» جوش بخورد و در آبی شناکند که آن‌را متعلق به‌خود بداند.

راز این کمبود در آن است که آنها به کشور میزبان احساس تعلق ندارند؛ زمین زیر پایشان محکم نیست، اما این ویژگی همهٔ مهاجرین سیاسی در دنیا است. مهاجر سیاسی مهاجر اقتصادی نیست؛ او برای «ذوب کردن» خود در سیستم رفاه غربی ترک وطن نکرده است، و راز خوشبختی او در رفاه و آسایش مادی و بهره‌برداری از امکانات پیشرفته یک زندگی لوکس نیست. او همهٔ اینها را موقت و دولت مستعجل می‌داند. خواب و بیداری‌اش که درهم تنیده شده است، از آرزوهای دیگری که همه ریشه در وطن دارد، نشأت می‌گیرد. خود را یک مهمان احساس می‌کند؛ صاحب‌خانه نیست، مهمان است. او در درون پایدار نیست؛ میان گذشته و آیندهٔ خود پیوند منطقی نمی‌یابد.

اما هرچه که بود، از مهاجرت اولیهٔ آخرین نسل بیش از ۱۶ سال و از مهاجرت بعدی

به اروپا، قریب ۱۰ سال گذشته است. با آنچه که این نسل تجربه کرده بود، برای اکثر افراد آن دیگر تاب و توانی برای ادامهٔ کار سیاسی باقی نمانده بود. بسیاری از آنها باقیماندهٔ توان خود را صرف تأمین معاش زندگی خود می‌کنند. اما آرزوی ایرانی سربلند در جهان و مردمی مرفه و آزاد در ایران رؤیایی است که همهٔ آنها هنوز شب را با آن صبح می‌کنند.

احمد در سن ۴۳ سالگی درحال حاضر شاغل در یک شرکت بزرگ سوئدی در استکهلم است و هر شب را با این امید به صبح می‌رساند که سرانجام آخرین شروع را در ایران آغاز و به پایان برساند.

عبدالله از اعضای سابق سازمان اکثریت در سن ۴۶ سالگی درحال حاضر ساکن یکی از کشورهای غربی و کارمند یک ادارهٔ دولتی است.

حسن رستگار این عضو سابق سازمان مخفی حزب توده در تهران و از فرزندان پرشور میدان شوش در سن ۴۰ سالگی هنوز همان روحیه و اصالت خود را حفظ کرده و پس از سال‌ها زحمت شبانه‌روزی و دیدن دوره‌های آموزشی در رشته‌های مختلف مدتی است که یک رستوران بزرگ در شهری در سوئد برپا کرده و آن‌را اداره می‌کند. گرما و صفای درونی حسن رستگار هنوز هم رمز جلب مشتریان باصفا به رستوران او است.

حیدر (محسن حیدریان) نگارنده این سطور در سن ۴۳ سالگی هنوز هم در سوئد دود چراغ می‌خورد. وی پس از دریافت درجهٔ فوق لیسانس در رشته‌های علوم اطلاعات و کتابداری و نیز علوم سیاسی درحال حاضر مدرس و پژوهشگر علوم اجتماعی است.

توران طاهرخانی از کادرهای سابق حزب و عضو کمیتهٔ بخش ناحیه مرکز حزب که کارمند آموزش و پرورش در تهران بود در سن ۴۲ سالگی در سوئد در رشتهٔ تعلیم و تربیت کودک دانشگاه را به پایان رسانده و اکنون به‌عنوان مربی کودک شاغل است.

پهلوان دانشجوی توده‌ای سابق «اخراجی در رشتهٔ حقوق دانشگاه تهران» در سن ۴۱ سالگی پس از چند دورهٔ آموزشی کوتاه و کارهای مختلف، اکنون یکی از انبوه ۲۵

میلیونی بیکاران اروپا است.

شهرام دیپلم بیکار تهرانی و از اعضای سابق حزب و بچه‌های امیرآباد تهران پس از اتمام دانشگاه در رشتهٔ برنامه‌ریزی کامپیوتر در آلمان مدتی است که در استخدام یک کارخانهٔ بزرگ تکنولوژیک آلمانی است. او ۳۸ ساله است. از منوچهر خبری در دست نیست. تنها شنیده‌شده است که وی در تهران مشغول کار و زندگی شرافتمندانهٔ خود است.

ف . شیوا به‌عنوان مهندس در استخدام یک مؤسسهٔ سوئدی است. سن کنونی ف . شیوا ۴۷ سال است.

الف . از اعضای سابق سازمان اکثریت که پس از مدتی همکاری با کا . گ . ب . به افسردگی شدید روحی دچار شده بود، در همان سال‌ها به ایران رفت و خود را گم و گور کرد. از سرنوشت او کسی خبر ندارد. اما کسانی که در آن سال‌ها به بخش مهاجرین نخست‌وزیری تاشکند مراجعه کردند، از یک سرهنگ کا . گ . ب . شنیدند: «الف به ما خیانت کرد». احمد از شنیدن خبر نجات الف . از تار عنکبوت کا . گ . ب . خوشحال شده بود.

رحیم که همهٔ این سال‌ها را در شوروی سابق به تحصیلات پزشکی گذرانده بود مدتی است که به آلمان آمده و پزشک جویای کار است. او می‌گوید: «من هم بالاخره به دیگران پیوستم. گرچه ۱۲ سال دیر آمدم، اما بالاخره آمدم». سن او درحال حاضر ۳۸ سال است.

علی که همیشه می‌گفت در اینجا درحال پوسیدنیم، پس از چند سال ادارهٔ یک مغازهٔ پیتزافروشی در آلمان، در تدارک بازگشت به ایران است و یا شاید در سن ۴۳ سالگی در گوشه‌ای از ایران که همیشه می‌گفت تنها پناهگاه واقعی و مأمن اصلی ما است، زندگی می‌کند. آخرین نامه‌اش را با این بیت حافظ شروع کرده بود که: «غریب را دل سرگشته در وطن باشد» و آن‌را با این بیت پایان داده بود که:

مهر وطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم   نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

این حکایت نسلی است که در یک روز آفتابی بیدار شد. انقلابی را بدون آنکه بداند

چگونه، و چه می‌خواهد، با حد اعلای جسارت و فداکاری به پیروزی رساند و سرشار از امید و آرزو بود که با چشمانی گریان و با سرعتی برق‌آسا از بیم جان کشور را ترک گفت. نسلی که واژهٔ «غیرممکن» را نمی‌شناخت و نه برای تفسیر که برای تغییر جهان آمده بود، به یکباره خود را در سرزمین ایده‌آل و رؤیایی‌اش یافت؛ سرزمینی که با خیال آنها رنگ‌آمیزی شده بود و گویا پرتو خورشید آن رنگ دیگری داشت، اما بهشت کمونیستی شوروی زیر پای آنان به‌تدریج به جهنمی در پشت دیوارهای آهنین تبدیل شد. در روزهای نخست زندگی در شوروی همه درها به روی آینده باز می‌شد. هر شب با شعر زنده یاد سیاوش کسرایی «ما برمی‌گردیم و هرکس به راه خویش می‌رود، من به راه توده می‌روم»، به بستر می‌رفتیم. اما هنگامی که اتوپیای ما فرو ریخت و از خواب برخاستیم در شکستن بت‌ها تردید نکردیم. کسرایی، شاعر دردمندی که همسفر آخرین نسل در مهاجرت افغانستان و شوروی بود، آنگاه که هیچ مفری نیافت به سکوت پناه برد که بلندترین بانگ فریادی بود که از دل آخرین نسل برآمد. در پایان این سکوت چند ساله همهٔ آنچه راکه در طول این سفر پرمخاطره و رنج‌آور به اعماق جانش ریخته بود و بازتاب ره گم‌کردگی دو نسل از چپ ایران بود، تا پیش از آنکه مجال پایان گیرد، چنین آواز خواند:

من در صدف

تنها

با خود همی آمیختم پندار مروارید بودن را

غافل که می‌خشکید

در پشت دیوار دلم

دریا.

آیا افسانه شوروی سوسیالیستی در ذهن ماکاشته شده بود یا از واقعیت سرزمین شوراها برمی‌خاست؟ آیا آن رسالتی که برای تحول انقلابی جامعه بر دوش احزاب و اعتقادات‌مان سنگینی می‌کرد حاصل حکم تاریخی بود یا سوء تفاهم بزرگ؟ یافتن

پاسخ این پرسش‌ها و یا دست‌کم طرح بازخوانی شده این پرسش‌ها ارزش دل سپردن به رنج چنین سفر مخاطره‌آمیزی را داشت.

آخرین نسل در این سفر بهترین سال‌های خود را هدیه اتوپیایی کردند که خود شاهد حیرت‌زده فروریزی‌اش بودند. نسلی که با جیب خالی دور دنیا راگشت و در سرمای آن یخ زد و در گرمایش عرق ریخت، اما هرگز نه منجمد شد و نه ذوب. آخرین نسل با یک دنیا خیال و آرزو به شوروی سابق گام گذاشت و هر تلاقی میان واقعیات و آرزوها یک شوک شدید روحی و روانی بود که به کابوسی میان خواب و بیداری تبدیل می‌شد. هنوز قبل از فروریزی پیکره‌های لنین از میادین شوروی بود که دیوارهای بتونی ذهنیت اکثر این انقلابیون درحال فروریزی بود، اما وقتی آنها شوروی را ترک می‌کردند، از آن جوانان انقلابی پرشور و خیالباف انسان‌هایی باقی مانده بود که نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظهٔ ورودشان به این کشور نداشت. بهشت کمونیستی شوروی برای آنها به یک افسانه تبدیل شد. هنوز دیوار برلین فرو نریخته بود که اغلب در سیمای «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرابی را یافته بودند. عدالت و آزادی به مفهوم کمونیستی آن تنها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. آرمان‌های طلایی و مدینه فاضله‌شان به شوخی‌های تلخی بدل شده بود. همین چند سال به اندازهٔ یک عمر تغییرشان داده بود. تحولات این سال‌ها نه تنها اندیشه بلکه درون و روح آنها را نیز نقب زد. اما این دگرگونی نه تحولی یک شبه بلکه محصول روندی دردناک بود. ابتدا اعتقاد سرسختانه به ایدئولوژی کمونیستی به درجات گوناگون سست شد و سپس تردید و آن‌گاه فروخوردگی و افسردگی و شب‌های سخت بی‌خوابی جای خدشه‌ناپذیر بودن باورهای پولادین‌شان را گرفت. شخصیت فردی و خصوصیات انسانی نیز در این روند یک عامل مهم بود. آنها که با درد و بحران بیشتر و گام‌به‌گام با تعمق و بازبینی و درس‌گیری، این دوران را پشت سر گذاشتند به انسان‌هایی تکامل یافته‌تر و پخته‌تری فرا روئیدند. گرچه هنوز برای اندکی از افراد آخرین نسل پناه بردن به گذشته تنها ابزاری برای تسکین و دلجویی از خود است. اما باور آنان تنها حکم پناهگاهی برای حفظ تعادل روحی در

برابر فراز و نشیب‌های تند این سال‌ها را دارد.

بدینسان بود که نسلی که برای جابه‌جایی کوه‌ها آمده بود، روح و توان خود را در کوره‌راه‌های صعب‌العبور آزمود. تنی چند در سنگلاخ‌های بی‌نهایت دشوار مسیرش هلاک شدند، اما بسیاری از آنها بر سر بزنگاه‌ها، ترانه‌های عشق و امید را هرگز از یاد نبردند. نسلی که بدبینان آن‌را برباد رفته می‌خوانند، اما خوش‌بینان بازیگر تجربه‌ای شگرفش می‌دانند. برای خوش‌بینان که نگارنده نیز یکی از آنها است، آنچه که گذشت، تاوانی برای قابل فهم کردن زندگی بود. لذا بدبینی و پشیمانی را، در آنچه که گذشت، جایی نیست.

بدینسان نسلی، وقتی از قفس خودساخته رها شد و چشم به جهان گشود، از دوران پرشور جوانی تنها خاطره‌ای در کوله‌بار سنگین خود یافت؛ دورانی که با یک چشم به آن می‌خندد و با چشم دیگر بر آن می‌گرید. آخرین نسل در کورهٔ زندگی آموخت که خود را اسیر قالب‌های خشک ایدئولوژیک نسازد و از دادن هر حکمی که از پیش برای هر پرسشی پاسخی حاضر و آماده دارد، پرهیز کند. این‌را نیز آموخت که برای موفقیت سیاسی یک نسل و یا یک ملت تنها شور و صداقت انقلابی کافی نیست.

کمونیسم شوروی و جاذبهٔ افسونی ایدئولوژیک آن مانند دختر زیبایی بود که در جوانی با همه وجود دل به آن داده بودی. همهٔ وجودت سرشار از شور و حرارت و آتش عشق بود. فکر می‌کردی که آن دلبر فسونگر هم به همان شدت به تو عشق می‌ورزد و هرگز تو را تنها نخواهد گذاشت. ساده‌دلانه در این خیال بودی که هرگز کسی دیگر را در زندگی همچون او دوست نخواهی داشت. عشقی که جان و زندگی‌ات در برابرش تحفه بی‌ارزشی بود. اما آن دختر فسونگر رؤیایی در یک روز پاییزی تو را تنها گذاشت و رفت. دل کندن از او با رنج بسیار هموار بود. جدایی از او برایت تصورناپذیر بود. همهٔ دنیا همچون آوار بر سرت ریخته بود. زیر پای‌ات سست شده بود و زندگی معنایش را از دست داده بود. دنیا به پایان رسیده بود و زمین محکمی زیر پای‌ات یافت نمی‌شد. سال‌ها درد و حسرت و تجربه و سفر لازم بود تا دریابی که در پشت چهرهٔ آن دلدادهٔ محبوب،

عجوزه‌ای بی‌رحم پنهان بوده است که هرگز ارزش آن‌همه عشق و فداکاری و درد و رنج را نداشته است. آن‌گاه با حیرت و تعجب بر آن همه حماقت و سادگی و آن‌همه عشق و فانتزی چشم باز می‌کنی و بر ساده‌دلی خود و نیز درد و رنج آن عشق بی حاصل گاهی می‌خندی و گاهی می‌گریی! اما با این‌همه آن جاذبه و شعله افسونی که تو را برانگیخت و در اعماق وجودت ریشه داشت، هنوز در قلبت فرو ننشسته است. می‌بینی که هنوز در راهی! به کدام سو؟ اما این بار جستجوی تو دیگر کور نیست. سفر به‌سوی کشف و جستجو و دیار عشق و عدالت همواره با رنج و تردید و شگفتی ادامه خواهد داشت. تو از آن‌رو پا در ره این سفر گذاشتی که کشف و جستجوی زیبایی و عشق در خون و رگ‌ات بود.

افراد آخرین نسل هنوز هم هر شب را با این امید به صبح می‌رسانند که سرانجام آخرین شروع را در ایران آغاز و به پایان برسانند؛ نسلی که دل سرگشته‌اش در گرو وطن است و موهای جوگندمی‌اش از حکایتی خبر می‌دهد که همچنان باقی است.

بهمن سال ۱۳۷۹ ـ ژانویهٔ سال ۲۰۰۱

سوئد

نمایه کلی

ت

خ

ز

ش

ص

ض

ط

ل

ن

و

ه

ی

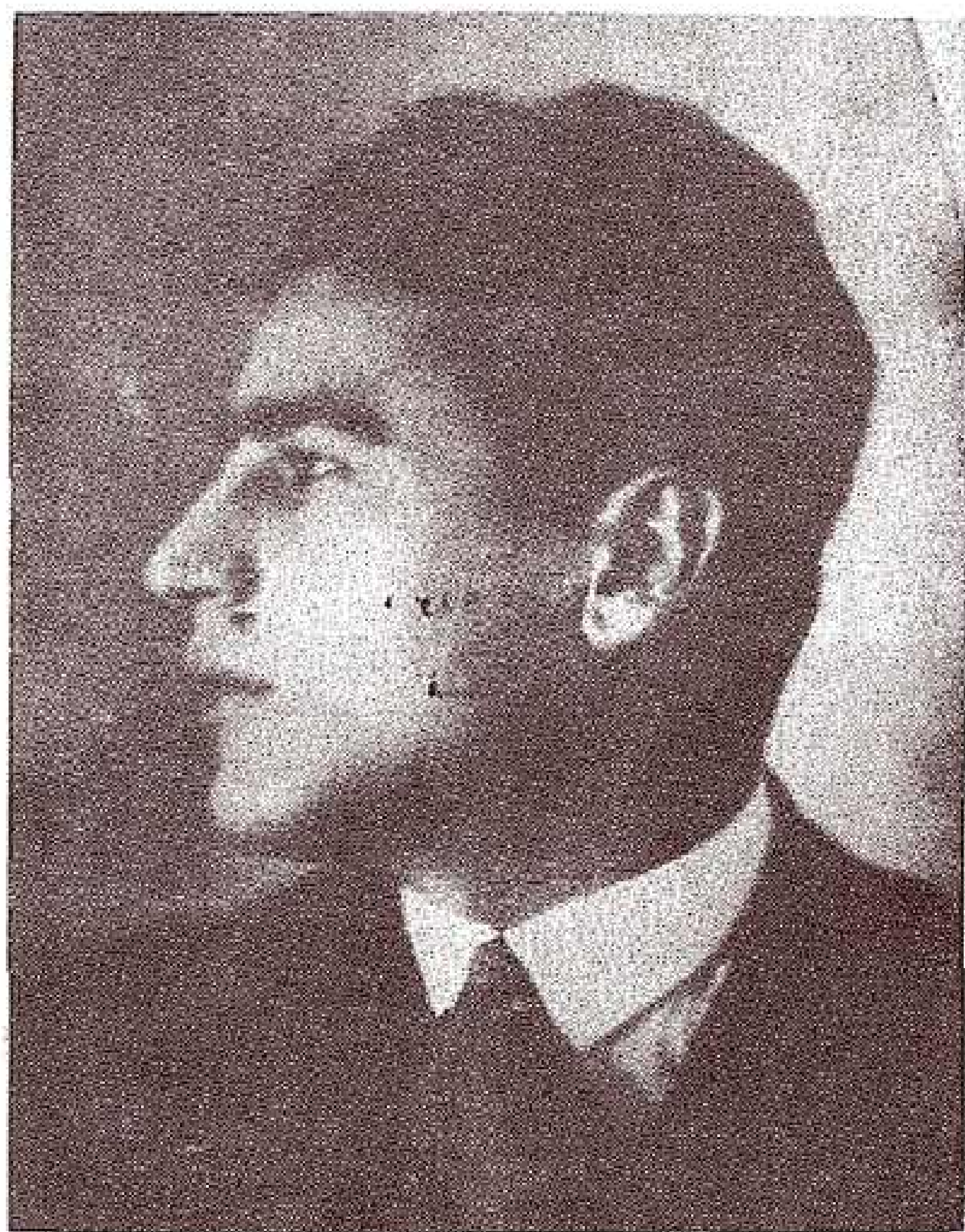
تصاویر



آوتیس سلطانزاده در کنگرهٔ سوم کمینترن. (۱۹۲۱)



احسان‌الله خان دوستدار



مرتضی علوی



محمد بی ریا



غلام یحیی



جعفر پیشه وری



ملامصطفی بارزانی در تبعید. (تاشکند ۱۳۳۱)



نشسته از راست: نفر دوم، دکتر غریبی آذر



پکن (۱۳۳۷)

ایستاده از راست: تیمور چهارباشیان ـ باقر ایمانی ـ بیجاری ـ حمزه‌لو ـ عنایت‌الله رضا ـ معصوم‌زاده ـ ناصر زربخت ـ پرویز منصوری نشسته از راست: ساحلی ـ ابراهیم‌زاده ـ جهانگیر فهمی ـ مرتضی فاطمی



مهرعلی میانجی، بعد از خروج از بازداشتگاه
باغ مهران. (۱۳۳۳)



ستوان یکم حسین قبادی، افسر نگهبان زندان
قصر، فراری‌دهندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب توده از
زندان قصر در آذرماه ۱۳۲۹. (که در حکومت
محمدرضا شاه از شوروی برگشت و در دادگاه
نظامی محاکمه و اعدام شد.)



نویسندگان کتاب: سمت راست، بابک امیر خسروی ـ سمت چپ، محسن حیدریان. (۱۳۷۹)



